

0164

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

Title Mantat_hab-nl-Lughát-i

Author Shāhi jahānī.

Accession No. 26402

Call No. 891.503 K 41 M

[illegible]

خلاصہ شاہنامہ فردوسی

بانتخاب

محمد علی فروغی

(ذکا، الملک)





محمد علی فروغی (ذکاء الملک)

ولادت در ۲۲ جمادی الاخری ۱۲۹۴ - وفات در ۱۷

ذی القعدة ۱۳۶۱ (۵ آذرماه ۱۳۲۱ خورشیدی)

خلاصه شاهنامه فردوسی

تلفن ۵۴۴۸۵۹

انتخاب = محمد علی فروغی ذکاء الملک

ناشر: انتشارات مجید = خیابان شوش ده متری ثقفی پلاک ۲۸

چاپ ششم: ۱۳۷۰

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

چاپ چاپخانه: تابش

Handwritten signature in blue ink.



KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc No

312054

بنام اینزد مهربان

اینجانب هیچگاه از فردوسی غافل و با شاهنامه بیگانه نبوده ام ،
ولیکن بیش از بیست سال قبل مناسباتی پیش آمد که شاهنامه را از آغاز
تا انجام در ظرف مدت بالنسبه قلیلی مرتباً خواندم تأثیری که این قرائت
کلی آن کتاب در خاطر من بخشید فوق العاده بود. گذشته از تمتع ولذتی
که از حسن بیان فردوسی می بردم احوال مختلف پیش میآمد که گاهی
شاد میشدم و زمانی غم روی میآورد وقتی غضب دست می-داد و یا رأفت
و محبت غلبه میکرد و روی هم رفته عظمت و ابهت دولت و همت و غیرت
ملت و بزرگان ایران باستان و بلندی مقام ایشان در خاطر جلوه گر میشد
و حالتی میرفت و گیرندگی از آن داستانها دیده میشد که از وصف آن عاجزم
از آن زمان معتقد شدم که خواندن تمام شاهنامه بر هر ایرانی واجب
است و آرزو مند گردیدم که بتوانم این کیفیت را بر ابناء وطن معلوم سازم
و بقدر قوه در این راه کوشیدم ولیکن بزودی باین نکته برخورددم که طول
و تفصیل شاهنامه برای اکثر مردم مانع است که آنرا تماماً و مرتباً بخوانند
اولا سنگین قیمت است و همه کس استطاعت خریداری آنرا ندارد ، ثانیاً
داستان دراز است و کمتر کسی حوصله و مجال خواندن آنرا می یابد . پس
در صدد برآمدم که خلاصه از شاهنامه ترتیب دهم که آن هر دو مانع مرتفع
شود گرفتاری بمشاغل رسمی نگذاشت که این مقصود بزودی حاصل گردد
و تأخیر بسیار در آن رفت . اتفاقاً اتمام آن مقارن شد با وقتی که گفته گوی

جشن هزار ساله ولادت فردوسی بمیان آمد و مقتضی گردید که نشر این خلاصه شاهنامه هم یکی از هدایائی باشد که نشر روان تابناک آن بزرگوار میشود و وزارت جلیله معارف اقدام بطبع آنرا مناسب دید. اینک توضیحاً توجه میدهم که این خلاصه را میتوان بمنزله يك دوره تمام شاهنامه قرار داد چه رشته تاریخی مطالب بهم پیوسته است و از اینجهت نقصانی در کتاب نیست، از اشعار ممتاز شاهنامه هم هیچ فردی ترك نشده و خوانندگان میتوانند مطمئن باشند که اگر این کتاب را مرتباً از آغاز تا انجام بخوانند در حالیکه کمتر از نصف شاهنامه است مثل آنست که خود شاهنامه را خوانده باشند، زیرا که ترك نشده است الا بعضی از داستانها که نه از جهت اتصال رشته تاریخی لازم بوده و نه از حیث شیرینی و دلنشینی اهمیتی داشته است، و از اشعار هم آنچه حذف شده ابیاتی است که جهت امتیاز خاصی نداشته و ترك آنها بمعنی مطالب و داستانها خللی وارد نمیآورد است. البته اگر مقید نبودم باینکه رشته مطالب بهم متصل باشد و روی همرفته نقصانی در تسلسل داستان روی ندهد این خلاصه را از اینهم مختصرتر میتوانستم بکنم، ولیکن چون دریغ داشتم از اینکه هیچ فردی از اشعار ممتاز و برجسته فردوسی ترك شود بسا میشد که برای نگاهداشتن يك بیت یا قطعه كوچك مجبور میشدم چندین بیت بی اهمیت را هم نگاه بدارم. مع هذا گمان میکنم این کتاب با آنکه تمام مزایای شاهنامه را دارد و خواندنش تأثیرات روحی و فکری و اخلاقی و لذت شعری و ادبی شاهنامه را کاملاً میبخشد بهیچوجه از جهت طول کلام کسالت و ملالت نخواهد

آورد. از آنطرف امیدوارم که این خلاصه قائم مقام شاهنامه اصلی نشود و آنرا متروک نسازد، و اینجانب مدت مدیدی با احتیاط اینکه مبادا نتیجه چنین شود از نشر این خلاصه احتراز داشتم، و بطبع آن راضی نشدم مگر باین ملاحظه که هم اکنون شاهنامه در واقع متروک گردیده است و نشر این کتاب مهجوری آنرا مزید نخواهد کرد و شاید که سبب مرغوبی آن شود، چه گمان میکنم از خواندن این خلاصه ذوق و شوق مطالعه شاهنامه تمام در خاطر ابناء وطن بیشتر گردد و شك نیست که با همه مزایائی که برای این خلاصه شمردم خواندن شاهنامه تمام اثر دیگر می بخشد و نتایج دیگر دارد که از آن غافل نباید بود.

برای آنکه اهمیت کتاب شاهنامه و مزایای آن بر کسانی که توجه بآن ننموده یا قادر بر تشخیص آن نبوده اند معلوم باشد مقاله مختصری را که در تحقیق از خصایص شاهنامه و احوال فردوسی برای کتاب جشن نامه آن حکیم سخن پرور بصورت مراسله نوشته ام در دنبال این مقدمه قرار دادم تا برای خوانندگان شاهنامه مفتاح و راهنمایی جهت توجه بخصوصیات آن بشود. تحقیق در چگونگی شاهنامه و داستانها و مزایای شعری و حکمتی و اخلاقی آن و مقایسه فردوسی با سایر سخن سرایان ایران و خارج از ایران و تشخیص مقام و حیثیت شاهنامه و گوینده آن میان سایر منظومه ها و گویندگان آنها و نقادی در این ابواب البته در مقدمه مختصری چنانکه اینجانب نگاشته ام نمیگنجد، و همانقسم که در آخر آن مقدمه اشاره کرده ام بعدها که اهمیت شاهنامه بدرستی بر مردم این مملکت معلوم شد مسائل

مزبور را موضوع بحث و فحص قرار خواهند داد و رسائل و کتب در
آنیاب خواهند پرداخت ، و برای اینجانب با کثرت مشغله و قلت بضاعت
میسر نبود که باین تحقیقات کاملاً بپردازم و فقط خواستم غافلین را تنبیهی
کرده و از این نوع تحقیقات سر رشته بدست داده باشم .
برای آنکه همه گونه تسهیل جهت خوانندگان شده باشد هر شعری
که فهم آن قدری مشکل بود در حاشیه توضیح کرده و فهرستی از الفاظ
فارسی غیر مأنوس که در این خلاصه دیده میشود با معنی آنها ترتیب داده
بآخر کتاب ملحق ساخته ام .

اسفند ماه ۱۳۱۲

محمد علی فروغی

گرامی دوست مهربانم میخواهی بدانی احساسات من نسبت
بشاهنامه چیست و درباره فردوسی چه عقیده دارم؟ اگر بجواب مختصر
مفید قانعی اینست که شاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادتمند صادق، اگر
باین مختصر قناعت نداری، گواه عاشق صادق در آستین باشد، در تأیید
اظهارات خویش باندازه خود شاهنامه میتوانم سخن را دراز کنم و دلیل
و برهان بیاورم. اما اندیشه بخاطر راه مده که چنین قصدی ندارم و در
ایجاز کلام تا آنجا که مخّل نشود خواهم کوشید.

شاهنامه فردوسی هم از حیث کمیّت هم از جهت کیفیت بزرگترین
اثر ادبیّات و نظم فارسی است، بلکه میتوان گفت یکی از شاهکارهای ادبی
جهان است، و اگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمی‌زدم و از اینکه سخنانم
گزافه نماید احتراز نداشتم میگفتم شاهنامه معظمترین یادگار ادبی نوع
بشر است. اما می‌ترسم بر من خرده بگیرند که چون قادر بر ادراک دقایق
ولطایف آثار ادبی همه قبایل و امم قدیم و جدید نیستی حقّ چنین ادّعائی
نداری، بنا برین ازین مرحله می‌گذرم، و نیز برای اینکه روح مولانا
جلال الدین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله مند نکرده باشم
تصدیق میکنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نمائیم باید
این سه بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم و ایشان را ارکان اربعه

زبان و ادبیات فارسی و عناصر چهارگانه تربیت و ملیت قوم ایرانی بخوانیم،
و چون میخوانیم این رساله پر دراز نشود فعلاً از عشق بازی بامثنوی مولوی
و کلیات سعدی و غزلیات خواجه حافظ خود داری میکنم و تنها بذکر
موجبات ارادت خود بفردوسی طوسی میپردازم که موضوع بحث ماهمین
است، گذشته از اینکه فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش و لااقل فضیلت
تقدم برایشان را داراست.

نخستین منّت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیا و ابقای تاریخ ملی
ماست. هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها
این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده بود بنظم آورده است
ولیکن همین فقره کافیهست که او را زنده کنند آثار گذشته ایرانیان بشمار
آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است: «عجم
زنده کردم بدین پارسی» و پس از شماره اسامی بزرگانی که نام آنها را
ثبت جریده روزگار ساخته میگوید:

«چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام»

ذوق سلیم و هوش سرشار تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی
شاهنامه را نظم نکرده بود احتمال قوی میرود که این روایات را هم سیل
حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیده ما روی آورده است برده
و آن دفتر را شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان
برده و یادگارهای بسیار از نیاکان ما را مفقود ساخته است، و فرضاً

که مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی (ترجمه و تلخیص تاریخ محمد بن جریر طبری) و نظایر آن در میآمد که از صد هزار نفر يك نفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است ، و شکی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیله ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتاب امثال مسعودی و حمزة بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیها از فهم آن عاجزند ، و چون آن کتاب لطف و زیبائی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنها را کمتر میخوانند و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور بواسطه اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی نمود و نمی بخشید . چه البته میدانی که شاهنامه فردوسی از بدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفته آن گردیده اند . هر کس خواندن میتواند شاهنامه میخواند و کسی که خواندن نمیدانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر میشد . کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیا شده فردوسی را شناسد ، و اگر این اوقات ازین قبیل مجالس نمی بینی و روایت آن اشعار را کمتر میشنوی از آنست که شاید و بدبختیهای عصر اخیر محور زندگانی ما را بکلی منحرف ساخته و بقول معروف چرخ ما را چنبر کرده بود ، و مساعی که این ایام برای تجلیل فردوسی و تجدید عهد شاهنامه بکار میبریم برای آنست که آن روزگار گذشته را بر گردانیم ، و بعقیده من وظیفه هر ایرانی است که اولاً خود با شاهنامه مأنوس شود ،

ثانیاً ابناء وطن را بمؤانست این کتاب ترغیب نماید و اسباب آنرا فراهم آورد. مختصر، فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده، و همین کلمه مرا بی نیاز میکند از اینکه در توضیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی ازین جهت بطول کلام بپردازم.

پیش از آنکه بر سر نکات دیگر برویم بی موقع نمیدانم که جواب اعتراضی را که ممکنست بخاطرت خطور کند بدهم، و آن اینست: غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا بالتّمام عاری از حقیقت است یا مشوب بافسانه میباشد و درین صورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود؟

دوست عزیز غافل نباید شد از اینکه مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است. البتّه در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایه گمراهی است. اما درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست. همه اقوام و ملل متمدن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته بافسانه است و هر اندازه سابقه ورودشان بتمدن قدیمتر باشد این کیفیت در نزد آنها قویتر است. زیرا که در ازمنه باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبود، و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظه اشخاص نقش میگرفت و سینه بسینه از اسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یا قوّت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدّمین بمتأخّرین متبدّل

میساخت و کم کم بصورت افسانه در می آورد. خاصه اینکه طبایع مردم عموماً براینست که درباره اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرائی می کنند، و بسا که بحقیقت آن افسانه ها معتقد و نسبت بآنها متعصب میشوند. حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیه اقوام و ملل بالضروره افسانه مانند است، و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایه تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب میشود بی ضرر بلکه مفید است. چه هر قومی برای اینکه میان افراد و دسته های مختلف و اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و مایه الاشتراك لازم دارد، و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراك در یادگارهای گذشته است اگر چه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد. چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند، و ایرانیان همواره معتقد بوده اند که پادشاهان عظیم الشان مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو داشته و مردمان نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترك مانند ضحاک و افراسیاب و غیره محافظت نموده اند، و بعبارة آخری هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشته اتصال و مایه اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است.

پس درین مورد خاص غمگین نباید بود که روایات باستانی ما با افسانه

بیشتر نزدیک است تا بتاریخ، بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات بچه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد، و چون باین مقام برآئیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجه کمال دارا میباشد. نگاه کن و بین روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می کند. مثلاً آیا ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند و مهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیّت شناخته میشود (۱) در دل جای نهد و نسبت باو و هواخواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خونخواهی پدر ببیند و از راه تنبّه و از روی محبت اشک نریزد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سربلند نشود؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو و اردشیر و انوشروان و گودرز و رستم و جاماسپ و بزرجمهر بدانند سرفرازی و عزّت نفس نخواهند داشت، و آیا ممکنست گذشته خود را فراموش کنند و تن بذلت و خواری دهند و اگر حوادث روزگار آنها را دوچار نکبت و مذلت کرد آسوده بنشینند و برای

۱ - زیرا که پادشاهان پیشین اختصاص بایران نداشتند و نماینده کل نوع بشر بودند و تاریخ ایشان در واقع حکایت سیر انسان بسوی تمدن و کشمکش با وحشیگری و بربریت است.

نجات خود از زندگی نمکین همواره کوشش نمایند؟ بعقیده من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که با و وارد آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود و احوال آن مردمان نامی بوده، یا لا اقل این فقره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است. اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کننده آثار گذشته ایرانیان، و شاهنامه قباله و سند نجات ایشان است، و در این جمله قطع نظر از آنست که این قصه‌ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که بکلی بی‌مأخذ و مجعول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست و از موضوع گفته‌گوی امروز ما خارج است.

يك منت دیگر فردوسی بر ما احیا و ابقای زبان فارسی است. درین باب حاجت بدنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی را ندیده‌ام که انکار و تردید کند، همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزد همه ملل مرغوب و مطلوبست در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانیها قوه موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده میشود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی‌مناسبت) کلام خود را بسجع و قافیه مزین نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر مسجع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادی اختصاص داشته است (احتیاج بسجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایرانی بخوبی مشهود است). بهمین علت یادگارهای نثر معتبر در زبان فارسی معدود است و آنها هم

که خواسته‌اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزین بصنایع بدیعی ساخته‌اند. حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته‌است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد، باین معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامه مردم دور نبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازه فردوسی جامع این شرایط بوده است و وفور اشعار شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است.

مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتم نیست. اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانی هدر نمی‌رود و حقیقه جزو عمر است، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات و سالمترین تفریحات است. کلامش مثل آهنگ محکم است و مانند آب روان است، و همچون روی زیبا که بآب و رنگ و خال و خط حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی پیرایگی است. اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که در دست داریم پنجاه بیت نمی‌بایی، شعر سست و رکیک ندارد (۱)،

۱ - دریکی از مواردی که فردوسی از خود و شاهنامه و زحمات خویش سخن

میگوید این شعر دیده میشود:

« اگر باز جویند ازو بیت بد همانا که باشد کم از پنجصد »
اینجانب این شعر را از فردوسی نمیدانم و گمان میکنم یکی از ارادت کیشان او

از اوّل شاهنامه تا بآخر سخن یکدست و یکنواخت است ، نقل وقایع و مطالب و شرح و وصفها را در نهایت ایجاز و اختصاراً ما صریح و روشن میکند . طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گناهِش بگردن فردوسی نیست . او مقید بوده است از کتابی که نظم آن را بعهدہ گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود . گوئی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه و تکلیف وجدانی خود میدانسته و برعایت این قید تا يك اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است . یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرراً اظهار میدارد میترسیده است که عمرش بانجام آن وفا نکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوّه تخیل شاعرانه خویش میپرداخته است و از اینکه چیزی بر نسخه اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خود داری میکرده است ، و در حقیقت

بقیه از صفحه ۱۴

آنها گفته و بعدها داخل اشعار فردوسی شده است . زیرا که فردوسی اگر معتقد بود که تقریباً یا نصد بیت بد در شاهنامه هست یقیناً راضی نمیشد آنها را محفوظ بدارد و مانعی نداشت که حذف کند ، و انصاف اینست که بیت بد هیچ ندارد و اگر معدودی اشعار سست در آن دیده میشود از کجا که از خود فردوسی باشد . چه شکی نیست که در شاهنامه دخل و تصرف بسیار شده است ، و از شاهکارهای فردوسی داخل کردن هزار بیت از دقیقی است که چنانکه خود اشاره میکند برای آن بوده است که بتوانند بواسطه مقایسه کلام او با اشعار دقیقی پی باستانی او ببرند و الحق ازین مقایسه نتیجه ای که فردوسی در نظر داشته کاملاً گرفته میشود ، و شاهزاده علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه هم بیجهت بخود زحمت داده و در مقام دفاع از دقیقی برآمده است و باز باید متوجه بمکارم اخلاق فردوسی بود که با وجود عیب جوئی از داستان سرایی دقیقی فضل تقدم را برای او اقرار کرده و نیز تصدیق نموده است که در مدیحه سرایی استاد بوده است .

ازین جهت باید دلتنگ بود، زیرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایت متانت و زیبایی است، هر وقت فردوسی از گنجینه طبع و ذخیره خاطر خود بواسطه تأثیرات خاص چیزی ابراز مینماید، مانند مقدمه هائی که برای بعضی داستانها سروده و تذکراتی که از مرگ پادشاهان و بزرگان پیدا میکند، همه گوهرهای تابناک است که چشم دل را خیره میسازد، و جای افسوس است که این کار را بیش ازینها نکرده است. در هر صورت پیداست که باین داستانها علاقه مخصوص داشته، و این وظیفه را از روی تعشق ادا میکرده است، و سبب عمده دلنشینی کلامش همین است که: سخن کر جان برون آید نشیند لاجرم بر دل.

اگر بنای خرده گیری بر شاهنامه باشد البته نکته های چند هم بر فردوسی میتوان گرفت و از آنجا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی عیب و نقص نتواند بود. اما حق اینست که بواسطه عوارض بسیار که در ظرف قرون متوالیه بر شاهنامه وارد آمده نمیتوان دانست که چه اندازه از معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده دار است. مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، و چند بیتي دیده میشود که قافیه ندارد، ولیکن یقیناً این جمله از غلط کتابتی است. ابیات و مصراعهای چند هست که عیناً یا با جزئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است، اما آیا این بحث بر فردوسی است یا بر کسانی که بعد از او در شاهنامه دست برده اند؟ گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه هست، اما آنها هم مربوط باصل کتابی است که فردوسی آنرا منظوم نموده است. همچنین اگر بپرسند داستان زال

چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر و زاب و کيقباد و کیکاوس و
 کيخسرو و لهراسپ و گشتاسپ و پسر خود رستم همه را بخاک سپرده و آخر هم
 معلوم نشد کی مرده است، و نیز اگر بگویند شهر ناز و ارنواز دختران جمشید
 چگونه عهد پدر خود و دوره پادشاهی هزار ساله ضحاک را بسر بردند و باز از
 فریدون دلستانی کردند، این ایرادها البته بر فردوسی وارد نیست و راجع
 بکتاب اصلی است. خردۀ واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای
 جزئی است، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جاها گوئی وراموش کرده است
 که داستانهای که نقل میکند راجع بماقبل اسلام و پیش از نزول قرآن
 است، و اسکندر را مسیحی میداند، و پیش از حضرت عیسی از اسقف و سکوبا
 گفته گوبمیان می آورد، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم میکند
 (اگر چه این قسمتها را هم میتوان بر عهده کتاب اصلی قرار داد). بالاخره
 گله حقیقی که خود اینجانب از فردوسی دارم همانست که چرا این اندازه
 مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیت
 و مزه ندارد میتواند ترك کند، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصر تر
 نقل میکرد ضرری بجائی وارد نمی آمد و مکررات کمتر میشد، و اگر
 چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته
 بود، ولیکن نباید فراموش کنیم که ما تنها بقضا میرویم و کلاه بلا که کفش
 خود را قاضی میکنیم، و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند.

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست. در تمام شاهنامه

يك لفظ يا يك عبارت مستهجن دیده نمیشود، و پیداست که فردوسی
بر خلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود بهزلیات و قبایح احتراز
داشته است، و هر جا که بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست
نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است. چنانکه در
داستان ضحاک آنجا که میخواست بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود
حرامزاده است این قسم میسر آید:

بخورن پدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نرّه شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است پشروهنده را راز با مادر است
در داستان عشق بازی زال بارودابه آنجا که عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر
رسیده اند میفرماید:

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید
عفت طلبی فردوسی باندازه ایست که در قضایائی هم که باقتضای طبیعت
بشری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و
از حدود مشروع تجاوز کرده باشند. چنانکه در قضیه تهمینه که در دل شب در
حالی که رستم خوابست ببالین او میرود و وجود خویش را تسلیم او میکند،
با آنکه رستم مسافر بوده و يك شب بیشتر آنجا اقامت نداشته، واجب
میداند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازه مزاجت او را با رستم
بگیرد، و در نتیجه همان شبانه

بدان پهلوان داد او دخت خویش بدان سان که بوده است آئین و کیش

چو بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان
 بشادی همه جان بر افشانند بران پهلوان آفرین خواندند
 که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بد سگالان تو کننده باد
 چو انباز او گشت با او برآز بیود آن شب تیره تا دیر باز
 و همان شب نطفه سهراب منعقد شد ، و مقصود ازین پیرایه ها اینست
 که قضیه با موافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آئین واقع
 شده باشد تا دامن پاک رستم پهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده و سهراب
 که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاک بوجود نیامده باشد .

کلیه فردوسی مردی است بغایت اخلاقی ، با نظر بلند و قلب رقیق
 و حس لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم ، همواره از قضایا تنبّه حاصل
 میکند و خواننده را متوجه میسازد که کار بد نتیجه بد میدهد و راه کج
 انسان را بمقصد نمیرساند :

مکن بد که بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد

.

نگیرد ترا دست جز نیکوی گر از مرد دانا سخن بشنوی

.

هران کس که اندیشه بد کند بفرجام بد با تن خود کند

.

اگر نیک باشی بماندت نام بتخت کئی بر بوی شاد کام

وگر بد کنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغنوی

.

جهان را نباید سپردن بید که بر بد کنش بی گمان بد رسد

پند و اندرزهایی که در هر مورد چه از جانب خود چه از قول دیگران راجع بخدا ترسی و دادجوئی و عدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی با پادشاهان است امری طبیعی است ، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایه تعجب نیست :

چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس بدش اندر آید ز هر سو هر اس

.

اگر داد دادن بود کار تو بیفزاید ای شاه مقدار تو

.

چو خسرو به بیداد کرد درخت بگردد ازو پادشاهی و بخت
نگر تا نیاری به بیداد دست نگردانی ایوان آباد پست

.

چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس باندازه فردوسی معتقد بعقل و دانش نبوده و تشویق بکسب علم و هنر ننموده است . آغاز سخنش باین مصراع است : « بنام خداوند جان و خرد . » بلافاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید :

خرد افسر شهریاران بود خرد زیور نامداران بود ..
 کسی کو خرد را ندارد ز پیش داش گرد داز کرده خویش ریش ...
 توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود ...
 برنج اندر آری تنگ را رواست که خود رنج بردن بدانش سزااست .
 و جای دیگر فرماید :

بیاموز و بشنو ز هر دانشی بیابی ز هر دانشی رامشی
 ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیج
 دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بر آئین و دین
 که دانا ترا دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود .
 و نیز فرماید :

هنرمند با مردم بنی هنر بفرجام هم خاک دارد بسر
 ولیکن از آموختن چاره نیست که گوید که دانا و نادان یکمست ؟
 و ازین قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، و از هر گونه حقایق
 و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهی در شاهنامه
 فراوان است از مذمت دروغ ، و محسنات راستی ، و لزوم حفظ قول و
 وفای عهد و مشاوره با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت ، و
 قبح خشم و رشک و حسد و حرص و طمع و شتابزدگی و عجله و سبکسری ،
 و فضیلت قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری فقرا ، و ترغیب
 بکسب نام نیک و آبرومندی و عفو و اغماض و سپاسداری و رعایت حق
 نعمت ، و احتراز از تنگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیر لازم

و افراط و تفریط، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز، و عیب غرور و خودخواهی، و دستور های عملی بسیار، که اگر بخواهم برای هر يك از آنها شاهد و مثال بیاورم از وعده اختصار در کلام که داده ام تخلف خواهم نمود، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنم که سخن کوتاه شود میسر نمیگردد. خلاصه طبع حکیمانه فردوسی چنان پرمایه و حسّاس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش میکند. چون میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید:

جهان را چو باران بیایستگی روان را چو دانش بشایستگی.
وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید:

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستنده داد باد،
و اگر زن است میفرماید:

سیه نرگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزر باد.
هر وقت بلیّه و مصیبتی عارض میشود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی فرا میرسد تخلف نمی کند از اینکه بی وفائی روزگار وفائی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد. فی الحقیقه اینهمه که نسبت بر باعّیات حکیم عمر خیّام تعشّق میورزیم (و حق داریم) اگر درست بنگری بینی که مایه سخن همه از فردوسی است. زیرا که چون رباعیّات خیّام را خلاصه کنیم و اصل مغز و معنی کلام او را در آوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس میخورد و اظهار حیرانی می کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و بعد از این حیات چه خواهیم شد. پس گوش بده بین فردوسی درین باب چه میگوید:

جهانا مپروور چو خواهی درود چو می بدروی پروویدن چسود ؟

.

فلک را ندانم چه دارد گمان
کسی را اگر سالها پرورد
چو ایمن کند مرد را یک زمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک
بمهرش مدار ای برادر امید
و نیز فرماید :

جهان را نمایش چو کردار نیست
بدو دل سپردن سزاوار نیست .
و جای دیگر میسراید :

جهان - کشتزار است بارنگ و بوی :
چنان چون دروور است همواره کشت
بجائیم همواره تازان براه
چنان کاروانی کرین شهر بر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
بیا تا نداریم دل را برنج
و نیز میفرماید :

زمین گر گشاده کند راز خویش ،
کنارش پر از تاجداران بود
نماید سرانجام و آغاز خویش ،
برش پر ز خون سواران بود
پر از ماهرخ جیب پیراهنش ،
پر از مرد دانا بود دامنش

نباید که یزدان چو خواند تپش
روان تو شرم آرد از کار خویش .
و جای دیگر فرماید :

شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترک
چو آیدش هنگام بیرون کنند وزان پس ندانیم تا چون کنند .
خلاصه قوه تنبّه فردوسی از همین شعر او مستفاد میشود که میفرماید :
جهان سربسر حکمت و عبرتست چرا بهره ما همه غفلتست ؟

اگر از خیّام عشق بازی با شراب را دوست داری فردوسی را هم بشنو :
اگر زنگ دارد ز تلخی سخن برد زنگ او را شراب کهن
چو پیری در آید ز ناگه بمرد جوانش کند باده سالخورد
بیاده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید
کرا گوژ شد پشت و بالاش پست بکیوان برد سر چو شد نیم مست
چوبد دل خورد مرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد او شیر گیر .

درافواه است که فردوسی شاعر رزمی است . البته هیچ کس وصف
و حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است ، موضوع
سخن هم با این امر مناسبت داشته است ، و معروفیت او ازین حیث مرا
بی نیاز میکند که درین باب وارد شوم و شاهد و مثال بیاورم ، اما کیست که
حکایت بزم و معاشقه و مغالزه را بهتر از آنکه فردوسی مثلاً در داستان زال
ورودابه کرده است نموده باشد ؟ آیا وصف جمال ازین بهتر میشود که
میفرماید :

همی می چکد گوئی از روی او عبیر است یکسر مگر موی او

ز سر تا بیایش گل است و سمن
بت آرای چون او نبیند بچین
بسر و سهی بر سهیل یمن
بر او ماه و پروین کنند آفرین.

یا میفرماید :

پس پرده او یکی دختر است
ز سر تا بیایش بکردار عاج
که رویش ز خورشید روشنتر است
برخ چون بهار و بیالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین زره
بهشتی است سر تا سر آراسته
و گرمشک بوئی همه روی اوست
فکنده است گوئی گره بر گره
پر آرایش و رامش و خواسته.

یا میفرماید :

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج
که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
مگر زلفشان دیده رنج شکنج.
درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند :

من از دخت مهرباب گریان شدم
ستاره شب تیره یار من است
چو بر آتش تیز بریان شدم
که بر من بگرید همه انجمن
اگر نمونه از وصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواستی اینست :
که مازندران شهر ما یاد باد
که در بوستانش همیشه گل است
همیشه بر و بومش آباد باد
بکوه اندرون لاله و سنبل است
نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
هوا خوشگوار و زمین پر نگار

نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین .
از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است ، مثلاً :
جهان از شب تیره چون پرّ زاغ همان گه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد بگسترد خورشید یاقوت زرد .
ایضاً :

چو شب پرنیان سیه کرد چاک منور شد از پرده هور خاک
شه انجم از پرده لاجورد یکی شعله انگیخت از زر زرد .
تو چه کن که درین شعر که گفته‌ام از خنده دختران چند میکند بیک
نوک قلم چه منظره و چه عالمی در مخیله انسان مجسم میسازد ، چون
میفرماید :

همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند .

یک نکته لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کرد که
فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانیّت
است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او بر میآید از احوال و
اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجی چنانست که احوال ملت ایران
را سنجیده باشی ، و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را
نمیشناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد ، و راستی که من
نمیدانم آیا ارادتم باین بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای
ایرانیّت تشخیص داده‌ام یا اینکه دوستداریم نسبت بقوم ایرانی از آن

سبب است که احوالش را در این بزرگواران مجسم یافته‌ام. بهر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کنم اینست که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آنکه در حد کمال است مبنی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمیورزد مگر با بدی و بدکاری، نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل ناز کش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند، هیچ قوم و طایفه را تحقیر و توهین نمی نماید و نسبت به هیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد. برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعه تمام شاهنامه دست میدهد بنابراین از اثبات این مدعا میگذرم و حواله بنخود شاهنامه میکنم.

دوست عزیز سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل من البتّه مایه کلال است، و انگهی مدّاحی و نقّادی من از فردوسی و کلام او داستان مکس و عرصه سیمرخ است. پیشینیان ما هم نسبت بفردوسی سپاسگذاری کرده و مکرّر او را ستوده‌اند، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته‌اند؛ زمانی اقرار کرده‌اند که «او نه استاد بود و ما شاگرد، او خداوند بود و ما بنده»، بعضی گفته‌اند او سخن را بعرش برد و بر کرسی نشاند. من که قوّه این قسم تعبیرات ندارم همینقدر خواستم شمه از تأثرات خودم را از شاهنامه

ابراز کنم . هر چند یکی از بسیار گفتم و برای اینکه خستگی نیاورم از
اطناب خود داری کردم ، ولیکن بعدها که ادبای ما در خط تحقیق و نقد
شعر بقسمی که نزد سایر ملل معمول است افتادند البته حق فردوسی را
ادا خواهند کرد و درباره او کتب و رسائل خواهند پرداخت . عجلاله
سفارشی که من بتو میکنم اینست که شاهنامه را بخوان ، و از اول تا آخر
بخوان ، هر چند که آخرش خوش نیست .

فروغی .

خلاصه

شاهنامه فردوسی

آغاز داستان

پیدایش دشمنی میان ایران و توران

پادشاهی

کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید

وضحاك و فریدون



دیباچه

بنام خداوند جان و خرد
 خداوند نام و خداوند جای
 خداوند گیهان و گردان سپهر
 ز نام و نشان و گمان برتر است
 به بینندگان آفریننده را
 نیابد بدو نیز اندیشه راه
 سخن هرچه زین گوهران بگذرد
 خرد گر سخن برگزیند همی
 ستودن نداند کس او را چو هست
 خرد را و جانرا همی سنجد او
 بدین آلت و رای و جان و روان
 توانا بود هر که دانا بود
 ازین پرده برتر سخنگاه نیست
 کنون تا چه داری بیار از خرد
 خرد افسر شهریاران بود
 خرد زنده جاودانی شناس
 کسی کو خرد را ندارد ز پیش
 ازوئی بهر دو سرا ارجمند
 خرد چشم جانست چون بنگری
 همیشه خرد را تو دستور دار
 ز هر دانشی چون سخن بشنوی
 چو دیدار یابی بشاخ سخن

گزین برتر اندیشه برنگذرد
 خداوند روزی ده رهنمای
 فروزنده ماه و ناهید و مهر
 نگارنده بر شده گوهر است ^۱
 نه بینی مرعجان دو بیننده را ^۲
 که او برتر از نام و از جایگاه
 نیابد بدو راه جان و خرد
 همانرا گزیند که بیند همی
 میان بندگی را بیایدت بست
 در اندیشه سخته کی گنجد او
 ستود آفریننده را کی توان ؟
 بدانش دل پیر برتا بود
 بهستیش اندیشه را راه نیست
 که گوش نیوشنده زو بر خورد
 خرد زیور نامداران بود
 خرد مایه زندگانی شناس
 دلش گردد از کرده خویش ریش
 گسسته خرد پای دارد به بند
 تو بی چشم شادان جهان نسپری
 بدو جانت از ناسزا دور دار
 ز آموختن يك زمان نغنوی
 بدانی که دانش نیاید به بن

ستایش خرد

۱ - یعنی جوهر علوی که مقصود آسمان و فلک است ۲ - یعنی خدا را با چشم نمیتوان دید چشم را زحمت مده

آفرینش جهان

از آغاز باید که دانی درست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید
وزو مایه گوهر آمد چهار
گهرها يك اندر دگر ساخته
پدید آمد این گنبد تیز رو
فلکها يك اندر دگر بسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
بباید کوه آبها بر دمید
زمین را بلندی نبند جایگاه
ستاره بسر بر نشگفتی نمود
همی بر شد آتش فرود آمد آب
گیا رست با چند گونه درخت
وز آن پس چو جنبیده آمد پدید
خور و خواب و آرام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد
نداند بد و نیک و فرجام کار
چو زین بگذری مردم آمد پدید
سرش راست بر شد چو سرو بلند
پذیرنده هوش و رای و خرد
ز راه خرد بنگری اندکی
ترا از دو گیتی بر آورده اند
نخستین فطرت پسین شمار ۱
نگه کن سر انجام خود را بین
برنج اندر آری تنت را رواست
برنج اندر است ای خردمند گنج
نگه کن بر این گنبد تیز گرد
نه گشت زمانه بفرسایدش
بچندین فروغ و بچندان چراغ

سر مایه گوهران از نخست
بدان تا توانائی آمد پدید
بر آورده بی رنج و بی روزگار
ز هر گونه گردن بر افراخته
شگفتی نماینده نو بنو
بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین شد بگردار روشن چراغ
سر رستنی سوی بالا کشید
یکی مرکز تیره بود و سیاه
بخاک اندرون روشنائی فزود
همی گشت گرد زمین آفتاب
ببالا بر آمد سرانشان ز بخت
همه رستنی زیر خویش آورید
وزان زندگی کام جوید همی
ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نخواهد از او بندگی کردگار
شد این بندها را سراسر کلید
بگفتار خوب و خرد کار بند
مر او را دد و دام فرمان برد
که معنی مردم چه باشد یکی
بچندین میانجی پیورده اند
توئی خویشتن را بیازی مدار
چو کاری بیابی بهی برگزین
که خود رنج بردن بدانش سزا است
نیابد کسی گنج نابرده رنج
که درمان ازو است و زو است درد
نه این رنج و تیمار بگزایدش
بیاراسته چون بنوروز باغ

آفرینش مردم

وصف آسمان
و خورشید و ماه

روان اندرو گوهر دلفروز
 که هر بامدادی چو زرین سیر
 زمین پوشد از نور پیراهنا
 ایا آنکه تو آفتابی همی
 چراغی است مرتیره شب را بسیج
 چو سی روز گردش به پیمایدا
 پدید آید آنگاه باریک و زرد
 دگر شب نمایش کند بیشتر
 بدو هفته گردد تمام و درست
 بود هر شبانگاه تاریک تر
 اگر دل نخواهی که باشد نژند
 چو خواهی که یابی زهر بد رها
 بوی در دو گیتی ز بد رستگار
 بگفتار پیغمبرت راه جوی
 ترا دین و دانش رهاند درست
 حکیم این جهان را چو دریا نهاد
 چو هفتاد کشتی بر او ساخته
 یکی یهن کشتی بسان عروس
 محمد بدو اندرون با علی
 خردمند کز دور دریا بدید
 بدانست کو موج خواهد زدن
 بدل گفت اگر با نبی و وصی
 اگر چشم داری بدیگر سرای
 دلت گر براه خطا مایل است
 نگر تا نداری بیازی جهان
 نکوئی بهر جا چو آید بکار
 ازین در سخن چند رانم همی؟
 سخن هرچه گویم همه گفته اند

کز و روشنائی گرفته است روز
 ز مشرق بر آرد فروزنده سر
 شود تیره گیتی بدو روشنا
 چه بودت که بر من نتابی همی؟
 به بد تا توانی تو هرگز میبچ
 دو روز و دو شب روی نمایدا
 چو پشت کسی کو بود مهر خورد
 ترا روشنائی دهد بیشتر
 بدان باز گردد که بود از نخست
 بخورشید تابنده نزدیکتر
 نخواهی که دایم بوی مستمند
 سر اندر نیاری بدام بلا
 نکو نام باشی بر کردگار
 دل از تیر گیها بدین آب شوی
 ره رستگاری بیایدت جست
 بر انگیزخته موج از او تند باد
 همه بادبانها بر افراخته
 بیاراسته همچو چشم خروس
 همان اهل بیت نبی و وصی
 کرانه نه پیدا و بن ناپدید
 کس از غرق بیرون نخواهد شدن
 شوم غرقه دارم دو یار وفی
 بنزد نبی و وصی گیر جای
 ثرادشمن اندر جهان خود دلست
 نه بر گردی از نیک پی همرها
 نکوئی گزین وز بدی شرم دار
 همانا کرانش ندانم همی
 بر باغ دانش همه رفته اند

ستایش پیغمبر
 و اهل بیت

اگر بر درخت برومند جای
کسی کو شود زیر نخل بلند
توانم مگر پایگه ساختن
کزین نامور نامه شهریار
تو اینرا دروغ و فسانه مدان
از او هرچه اندر خورد با خرد
یکی نامه بد از گه باستان
پراکنده در دست هرموبدی
یکی بهلوان بود دهقان نژاد
پژوهنده روزگار تخت ۳
زهر کشوری موبدی سالخورد
پرسیدشان از نژاد کیان
که گیتی با آغاز چون داشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری
بگفتند پیشش یکایک مهان
چو بشنید از ایشان سپهد سخن
چو از دفتر این داستانها بسی
جهان دل نهاده بدین داستان
جوانی بیامد گشاده زبان
بنظم آرم این نامه را گفت من
جوانیش را خوی بد یار بود
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد
یکایک از او بخت برگشته شد
ز گشتاسب وارجاسب بیتی هزار
برفت او و این نامه ناگفته ماند
خدایا ببخشا گناه و را

نیابم که از بر شدن نیست رای ۱
همان سایه زو باز دارد گزند
بر شاخ آن سرو سایه فکن
بگیتی بمانم یکی یادگار
بیکسان روشن زمانه مدان
وگر برره رمزو معنی برد ۲
فراوان بدو اندرون داستان
ازو بهره برده هر بخردی
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
گذشته سخنهای همه باز جست
بیاورد این نامه را گرد کرد
وزان نامداران فرخ گوان
که ایدون بما خوار بگذاشتند
بر ایشان همه روز کند آوری
سخنهای شاهان و گشت جهان
یکی نامور [نامه افکند بن
همی خواند خواننده بر هر کسی
همان بخردان و همان راستان
سخن گفتن خوب و روشن روان ۴
ازو شادمان شد دل انجمن
ابا بد همیشه به پیکار بود
نهادش بسر بر یکی تیره ترک
نمود از جهان دلش یک روز شاد
بدست یکی بنده برگشته شد
بگفت و سر آمد براو روزگار
چنان بخت بیدار او خفته ماند
ببغزای در حشر جاه و را

۱ - یعنی اگر یارائی بالا رفتن از درخت سخن ندارم

۲ - یعنی از او هرچه هست موافق عقل است اگرچه از راه رمز و معنی باشد

۳ - یعنی ایام قدیم ۴ - مقصود دقیقی است

دل روشن من چو برگشت از وی که این نامه را دست پیش آورم
پرسیدم از هر کسی بی شمار مگر خود درنگم نباشد بسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست زمانه سراسر پراز جنگ بود
برینگونه یکچند بگذاشتم ندیدم کسی کش سزاوار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان؟ اگر به نبودی سخن از خدای
بشهرم یکی مهربان دوست بود مرا گفت «خوب آمد این رای تو
» نوشته من این نامه پهلوی «گشاده زبان و جوانیت هست
» شواین نامه خسروان باز گوی چو آورد این نامه نزدیک من
بدین نامه چون دست کردم دراز جوان بود و از گوهر پهلوان
خداوند رای و خداوند شرم مرا گفت «کز من چه آید همی
» بچیزی که باشد مرا دسترس همی داشتم چون یکی تازه سبب
بچشمش همان خاك و هم سیم و زرا سراسر جهان پیش او خوار بود
چنان نامور گم شد از انجمن ستم باد بر جان آن ماه و سال
یکی پند آن شاه یاد آورم مرا گفت «کاین نامه شهریار

سوی تخت شاه جهان کرد روی ز دفتر بگفتار خویش آورم
پرسیدم از گردش روزگار بیاید سپردن بدیگر کسی
همان رنج را کس خریدار نیست بجویندگان بر جهان تنگ بود
سخن را نهفته همی داشتم بگفتار این مرا یار بود
بر او آفرین از کهان و مهان نبی کی بدی نزد ما رهنمای؟
تو گفتی که بامن بیک پوست بود به نیکی خرامد مگر پای تو
به پیش تو آرم مگر نغوی سخن گفتن پهلوانیت هست
بدین جوی نزد مهان آبروی «برافروخت این جان تاریک من
یکی مهتری بود گردنفر از خردمند و بیدار و روشنروان
سخن گفتن خوب و آوای نرم که جانت سخن بر گراید همی؟
بکوشم نیازت نیارم بکس «که از باد ناید بمن بر نهیب
بزرگی بدو یافته زیب و فر جوانمرد بود و وفادار بود
چو از باد سرو سهی از چمن کجا برتن شاه شد بدسگال
ز کزی روان سوی داد آورم اگر گفته آید بشاهان سیار «

دل من بگفتار او رام شد
بدین نامه من دست کردم دراز
جهان آفرین تاجهان آفرید
مرا اختر خفته بیدار گشت
بر اندیشه شهریار زمین
چنان دید روشن روانم بخواب
همه روی گیتی شب لاجورد
در و دشت برسان دیبا شدی
نشسته بر او شهریار چو ماه
چو آن چهره خسروی دیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه؟
یکی گفت «این شاه روم است و هندی
» بایران و توران و را بنده اند
» بیاراست روی زمین را بداد
» جهاندار محمود شاه بزرگ
» چو کودک لب از شیر مادر بشتست
» تو نیز آفرین کن که گوینده
چو بیدار گشتم بجستم ز جای
بر آن شهریار آفرین خواندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است^۱
بر آن آفرین گو کند آفرین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم
بایران همه خوبی از داد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست
سر بخت بدخواه با خشم اوی
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان

روانم بدین شاد و یدرام شد
بنام شهنشاه گردنفر از
چنو شهریار نیامد پدید
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بخفتم شبی دل پر از آفرین
که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
یکی تخت پیروزه پیدا شدی
یکی تاج بر سر بجای کلاه
از آن نامداران پرسیدمی
ستاره است پیش اندرش یا سپاه؟
ز قنوج تا پیش دریای سند
برای و فرمان او زنده اند
پیردخت از آن تاج بر سر نهاد
با بشخور آرد همی میش و گرگ
بگهواره محمود گوید نخست
بدو نام جاوید جوینده
چه مایه شب تیره بودم بیای
نبودم درم جان برافشاندم
که آوازه اش در جهان فرخ است
بر آن بخت بیدار و تاج و نگین
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
جهان شد بکردار باغ ارم
کجا هست مردم همه یاد اوست
برزم اندرون تیز چنگ ازدهاست
چو دینار خوار است بر چشم اوی
نه دل تیره دارد ز رزم و زرنج
از آزاد و از نیکدل بردگان

۱ - یعنی تعبیر دارد و رؤیای صادق است

شهنشاه را سربسر دوستدار
نخستین برادرش کهتر بسال
ز گیتی پرستنده فر نصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود
خداوند مردی و رای و هنر
بویژه دلاور سپهدار طوس
بیزدان بود خلق را رهنمای
جهان بی سرو تاج خسرو مباد
کنون بازگردم با آغاز کار
بفرمان بیسته کمر استوار
که در مردمی کس ندارد همال
زید شاد در سایه شاه عصر
بی تخت او تاج پروین بود
بدو شادمان مهتران سربسر
که در جنگ بر شیر دارد فسوس
سر شاه خواهد که ماند بجای
همیشه بماناد جاوید و شاد
سوی نامه نامور شهریار

پادشاهی کیومرث

پژوهنده نامه باستان
چنین گفت کائین تخت و کلاه
ازو اندر آمد همی پرورش
بسر بد مراورا یکی خوبروی
سیامک بدش نام و فرخنده بود
بجانش بر از مهر گریان بدی
چنین است آئین و رسم جهان
بگیتی نبودش کسی دشمن
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه
همی گفت باهر کسی راز خویش
سخن چون بگوش سیامک رسید
که از پهلوانان زند داستان
کیومرث آورد و او بود شاه
که پوشیدنی نه بد و نه خورش
هنرمند و همچون پدر نامجوی
کیومرث را دل بدو زنده بود
ز بیم جدائیش بریان بدی
پدر را بفرزند باشد توان
جز اندر نهان ریمن آهرمنا
دلاور شده با سپاه بزرگ
ز بخت سیامک هم از بخت شاه
جهان کرد یکسر پر آواز خویش
ز کردار بدخواه دیو پلید

داستان سیامک

دل شاه بچه در آمد بجوش
 بیوشید تن را بچرم پلنگ
 پذیره شده دیو را جنگجوی
 سیامک بیامد برهنه تن
 نزد چنگ وازونه دیو سیاه
 فکند آن تن شاهزاده بخاک
 چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
 فرود آمد از تخت ویله کنان
 دور خساره پر خون و دل سو کوار
 همه جامه ها کرده پیروزه رنگ
 دد و مرغ و نخجیر گشته گروه
 سیامک خجسته یکی پور داشت
 گرانمایه را نام هوشنگ بود
 نیایش بجای پسر داشتی
 چو بنهاد دل کینه و جنگی را
 همه گفتنیها بدو باز گفت
 که «من لشکری کردخواهم همی
 ترا بود باید همی پیش رو
 پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
 پس پشت لشکر کیومرث شاه
 بیامد سیه دیو با ترس و باک
 بهم درفتادند هر دو گروه
 بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
 کشیدش سر پای یکسر دوال
 چو آمد مر آن کینه را خواستار
 برفت و جهان مردری ماند از وی
 جهان سر بسر چون فسانه است و بس

کینه جوئی
 هوشنگ

سیاه انجمن کرد و بگشاد گوش
 که جوشن نبد آنگه آئین جنگ
 سپه را چو روی اندر آمد بروی
 بر آمیخت با پور آهر منا
 دو تا اندر آورد بالای شاه
 بچنگال کردش جگر گاه چاک
 ز تیمار گیتی بر او شد سیاه
 بناخن ز تن گوشت پاره کنان
 دژم کرده بر خویشتن روزگار
 دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ
 برفتند ویله کنان سوی کوه
 که نزد نیا جای دستور داشت
 تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
 جز او بر کسی چشم نگماشتی
 بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
 همه رازها بر گشاد از نهفت
 خروشی بر آورد خواهم همی
 که من رفتنی ام تو سالار نو
 ز درندگان گرگ و ببر دلیر
 نبیره به پیش اندرون با سپاه
 همی با سمان بر پرا کند خاک
 شدند از دد و دام دیوان ستوه
 جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
 سپهد برید آن سر بیهمال
 سر آمد کیومرث را روزگار
 نگر تا کرا نزد او آبروی
 نمازد بد و نیک بر هیچکس

پادشاهی هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد
 بگشت از برش چرخ سالی چهل
 بفرمان یزدان پیروزگر
 وزان پس جهان یکسر آباد کرد
 نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
 سر مایه کرد آهن آبگون
 چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
 چو این کرده شد چاره آب ساخت
 بجوی و برود آب را راه کرد
 چو آگاه مردم بر این برفزود
 بسیجید پس هر کسی نان خویش
 از آن پیش کاین کارها شد بسیج
 بسنگ اندر آتش از او شد پدید
 یکی روز شاه جهان سوی کوه
 پدید آمد از دور چیزی دراز
 دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
 نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
 بر آمد بسنگ گران سنگ خرد
 فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
 نشد مار کشته ولیکن ز راز
 جهاندار پیش جهان آفرین
 که او را فروغی چنین هدیه داد
 بگفتا فروغی است این ایزدی

بجای نیا تاج بر سر نهاد
 بر از هوش مغز و پر از داد دل
 بداد و دهش تنگ بسته کمر
 همه روی گیتی پر از داد کرد
 بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
 چو از سنگ خارا کشیدش برون
 کجا زو تبر اره و تیشه کرد
 زد ریا بر آورد و هامون نواخت
 بفر کئی رنج کوتاه کرد
 پرا کندن تخم و کشت و درود
 بورزید و بشناخت سامان خویش
 نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
 کزو روشنی در جهان گسترید
 گذر کرد با چند کس هم گروه
 سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
 ز دود دهانش جهان تیره گون
 گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
 هم آن و هم این سنگ بشکست خرد
 دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
 پدید آمد آتش از آن سنگ باز
 نیایش همیکرد و خواند آفرین
 همین آتش آنگاه قبله نهاد
 پرستید باید اگر بخردی

بنیاد جشن سده

یکی جشن کرد آنشب و باد خورده خورد
 ز هوشنگ ماند این سده یادگار
 کز آباد کردن جهان شاد کرد
 بدان ایزدی فر و جاه کیان
 جدا کرد گاو و خر و گوسفند
 زیویندگان هر که مویش نکوست
 بدینگونه از چرم پیویندگان
 ببخشید و گسترده و خورد و سپرد
 پسر بد مراورا یکی هوشمند
 سده نام آن جشن فرخنده کرد
 بسی باد چون او دگر شهریار
 جهانی بنیکی از او یاد کرد
 ز نخجیر گور و گوزن زیان
 بورز آورد آنچه بد سودمند
 بکشت و از ایشان بر آهیخت پوست
 بپوشید بالای گویندگان
 برفت و جز از نام نیکی نبرد
 گرانمایه طهمورت دیویند

پادشاهی طهمورت

بیامد بتخت پدر بر نشست
 مراورا یکی پاک دستور بود
 همه راه نیکی نمودی بشاه
 چو دستور باشد چنین کاردان
 چو دیوان بدیدند کردار اوی
 چو طهمورت آگه شد از کارشان
 از ایشان دو بهره بافسون ببست
 کشیدندشان خسته و بسته خوار
 که « ما را مکش تا یکی نوهنر
 کی نامور دادشان زینهار
 چو آزادشان شد سر از بند اوی
 نبستن بخسرو بیاموختند
 جهاندار سی سال از این بیشتر
 بشاهی کمر بر میان بر بست
 که رایش ز کردار بد دور بود
 هم از راستی خواستی پایگاه
 توشه را هنر نیز بسیار دان
 کشیدند گردن ز گفتار اوی
 بر اشف و بشکست بازارشان
 دگرشان بگرز گران کرد بست
 بجان خواستند آنکهی زینهار
 بیاموزی از ما کت آید ببر
 بدان تا نهانی کنند آشکار
 بجستند ناچار پیوند اوی
 دلش را بدانش بر افروختند
 چگونه بدید آوردی هنر

برفت و سرآمد بر او روزگار همه رنج او ماند از او یادگار
 جهانها میروور چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود؟
 بر آری یکی را بچرخ باند سپارش ناگه بخاک نژند

پادشاهی جمشید

گرا نمایه جمشید فرزند اوی برآمد بر آن تخت فرخ پدر
 کمر بست با فر شاهنشهی زمانه بر آسود از داوری
 جهانرا فزوده بدو آبروی « منم » گفت « با فرء ایزدی
 » بدانرا ز بد دست کوتاه کنم نخست آلت جنگ را دست برد
 بفر کئی نرم کرد آهنا بدین اندرون سال پنجاه رنج
 دگر پنجه اندیشه جامه کرد پیاموختشان رشتن و تافتن
 چو شد بافته شستن و دوختن جوان کرده شد ساز دیگر نهاد
 زهر پیشه ور انجمن گرد کرد گروهی که کاتوزیان خوانیش
 جدا کردشان از میان گروه صفی بر دگر دست بنشانند
 کمر بسته و دل پر از پند اوی برسم کیان بر سرش تاج زر
 جهان سربسر گشته اورا رهی بفرمان او دیو و مرغ و پری
 فروزان شده تخت شاهی بدوی همم شهریاری و هم موبدی
 روانرا سوی روشنی ره کنم در نام جستن بگردان سپرد
 چو خود و زره کرد و چون جوشنا ببرد و از این ساز بنهاد گنج
 که پوشند هنگام ننگ و نبرد بتاز اندرون بود را بافتن
 گرفتند از او یکسر آموختن زمانه بدو شاد و او نیز شاد
 بدین اندرون سال پنجاه خورد برسم پرستندگان دانیش
 پرستنده را جایگه کرد کوه همی نام نيساريان خواندند

کجا شیر مردان جنگ آورند
 کز ایشان بود تخت شاهی بجای
 نسودی سه دیگر گره را شناس
 بکارند و ورزند و خود بدروند
 ز فرمان سر آزاده و زنده پوش
 چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد
 چهارم که خوانند اهتوخشی
 کجا کارشان همگنان پیشه بود
 از آن پس که اینها شد آراسته
 بفرمود دیوان ناپاکرا
 هر آنچه از گل آمد چو بشناختند
 بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد
 چو گرمابه و کاخهای بلند
 ز خارا گهر جست یکروزگار
 دگر بویهای خوش آورد باز
 پزشکی و درمان هر دردمند
 گذر کرد از آن پس بکشتی در آب
 بفرکیانی یکی تخت ساخت
 که چون خواستی دیو برداشتی
 چو خورشید تابان میان هوا
 جهان انجمن شد بر تخت اوی
 بجمشید بر گوهر افشانند
 سر سال نو هر روز فرودین
 چنین جشن فرخ از آن روزگار
 چنین سال سیصد همیرفت کار
 ز رنج و ز بدشان نبود آگهی
 چو چندی بر آمد بر این روزگار
 یکایک بتخت کئی بنگرید
 منی کرد آن شاه یزدان شناس
 فروزنده لشکر و کشورند
 وز ایشان بود نام مردی بیای
 کجا نیست بر کس از ایشان سیاس
 بگاه خورش سرزنش نشنوند
 ز آواز بیغاره آسوده گوش
 که آزاده را کاهلی بنده کرد
 همان دست ورزان با سرکشی
 روانشان همیشه پرانیدشه بود
 شهنشاه با دانش و خواسته
 باب اندر آمیختن خاک را
 سبک خشت را کالبد ساختند
 نخست از برش هندسی کار کرد
 چو ایوان که باشد پناه از گزند
 همی کرد زو روشنی خواستار
 که دارند مردم ببویش نیاز
 در تندرستی و راه گزند
 ز کشور بکشور بر آمد شتاب
 چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
 ز هامون بگردون برافراستی
 نشسته بر او شاه فرمانروا
 فرو مانده از فرۀ بخت اوی
 مر آنروز را روز نو خواندند
 بر آسوده از رنج تن دل ز کین
 بمانده از آن خسروان یادگار
 ندیدند مرگ اندران روزگار
 میان بسته دیوان بسان رهی
 ندیدند جز خوبی از شهریار
 بگیتی جز از خویشتن کس ندید
 ز یزدان بیچید و شد ناسیاس

چنین گفت با سالخورده مهان که «جز خویشتن را ندانم جهان
 «هنر در جهان از من آمد پدید
 «جهانرا بخوبی من آراستم
 «خور و خواب و آرامتان از منست
 «گرایدون که دانید من کردم این
 چو این گفته شد فریزدان از او
 چه گفت آنسخنگوی باترس و هوش
 بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس
 چو من نامور تخت شاهی که دید
 ز روی زمین رنج من کاستم
 همان پوشش و کامتان از منست
 مرا خواند باید جهان آفرین
 گسست و جهان شد پیر از گفتگوی
 چو خسرو شدی بندگی را بکوش
 بدلتش اندر آید ز هر سو هراس

داستان ضحاک

یکی مرد بود اندران روزگار که مرداس نام گرانمایه بود
 پسر بد مر آن پاکدینرا یکی
 جهانجوی را نام ضحاک بود
 همان بیور اسبش^۲ همیخواندند
 چنان بد که ابلیس روزی بگاه
 دل مهتر از راه نیکی ببرد
 همانا خوش آمدش گفتار او
 بدو داد هوش و دل و جان پاک
 چو ابلیس دانست کو دل بداد
 فراوان سخن گفت زیبا و نغز
 بدو گفت «جز تو کسی درسرای
 ز دشت سواران نیزه گذار^۱
 بداد و دهش برترین پایه بود
 کش از مهر بهره نبود اندکی
 دلیر و سبکسار و ناپاک بود
 چنین نام بر پهلوی راندند
 بیامد بسان یکی نیکخواه
 جوان گوش گفتار او را سپرد
 نبود آگه از زشت کردار او
 بر آ کند بر تارک خویش خاک
 بر افسانه اش گشت نهمار شاد
 جوانرا ز دانش تهی بود مغز
 چرا باید ای نامور کدخدای؟

۱ - یعنی عربستان ۲ - یعنی ده هزار اسب ، و آن لقب ضحاک بود .

«چه باید پدر چون پسر چون تو بود؟
 «زمانه بدین خواجه سالخورد
 «بر این گفته من چو داری وفا
 سر مرد تازی بدام آورید
 بخون پدر گشت همداستان
 که فرزند بدگر بود نره شیر
 مگر در نهانی سخن دیگر است
 پسر کو رها کرد رسم پدر
 سبك مایه ضحاک بیدادگر
 بسر بر نهاد افسر تازیان
 چو ابلیس پیوسته دید آنسخن
 جوانی بر آراست از خویشان
 همیدون بضحاک بنهاد روی
 بدو گفت «اگر شاه رادر خورم
 چو بشنید ضحاک بنواختش
 پس آهر من بد کنش رای کرد
 زهر گونه از مرغ واز چار پای
 بخونش پیرورد بر سان شیر
 خورشها ز کبك و تذرو سپید
 شه تازیان چون بخوان دست برد
 بدو گفت «بنگر که تا آرزوی
 خورش گر بدو گفت «کای پادشا
 «یکی حاجتستم بنزد يك شاه
 «که فرمان دهد شاه تا کتف اوی
 چو بوسید شد بر زمین ناپدید
 دو مار سیه از دو کتفش برست
 سر انجام پیرید از هر دو گفت
 چو شاخ درخت آندو مار سیاه
 بسان پزشکی پس ابلیس تفت

یکی پندت از من بیاید شنود
 همی دیر ماند تو اندر نورد
 جهانرا تو باشی همی کدخدا
 چنان شد که فرمان او بر گزید
 ز دانا شنیدستم این داستان
 بخون پدر هم نباشد دلیر
 پزوهنده را راز با مادر است
 تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
 بدین چاره بگرفت گاه پدر
 برایشان ببخشید سود و زیان
 یکی بند نو دیگر افکند بن
 سخن گوی و بینا دل و پاک تن
 نبودش بجز آفرین گفتگوی
 یکی نامور مرد خوالیگرم
 ز بهر خورش جایگه ساختش
 بدل کشتن جانور جای کرد
 خورش کرد و آورد یکیک بجای
 بدان تا کند پادشه را دلیر
 بسازید و آمد دلی پر امید
 سر کم خرد مهر او را سپرد
 چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
 همیشه بزی شاد و فرمانروا
 اگر چه مرا نیست این پایگاه
 بیوسم بمالم بر او چشم و روی
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 غمی گشت و از هر سوئی چاره جست
 سزد گر بمانی از این در شگفت
 بر آمد دگر باره از گفت شاه
 بفرزانیگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت « کاین بودنی کار بود
 «خورش سازو آرامشان ده بخورد
 «بجز مغز مردم مده شان خورش
 «دوای تو جز مغز آدم چو نیست
 «بروزی دو کس بایدت کشت زود
 سر نره دیوان ازین جستجوی
 مگر تا یکی چاره سازد نهان
 از آن یس بر آمد از ایران خروش
 سیه گشت رخشنده روز سپید
 بر او تیره شد فرّه ایزدی
 چو جمشید را بخت شد کندرو
 نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه
 چو ضحاکش آورد نا که بچنگ
 باره مر او را بدو نیم کرد
 شد آن تخت شاهی و آن دستگاه
 چه باید همی زندگانی دراز
 همی پروراندت با شهد و نوش
 یکایک چو گوئی که گستر دمهر
 یکی نغز بازی برون آورد
 چنین است گیهان نا یابدار
 دلم سیر شد زین سرای سپنج
 چو ضحاک بر تخت شد شهریار
 نهان گشت آئین فرزنانگان
 هنر خوار شد جادوئی ارجمند
 شده بر بدی دست دیوان دراز
 دو یا کیزه از خانه جمشید
 که جمشید را هر دو دختر بدند
 ز پوشیده رویان یکی شهرناز

بمان تا چه گردد نباید درود ۱
 نشاید جز این چاره نیز کرد
 مگر خود بمیرند ازین پرورش
 برین در دو درمان بیاید گریست
 یس از مغز سرشان بیاید درود ۲
 چه جست وجه دید اندرین گفتگوی؟
 که پردخته ماند ز مردم جهان
 پدید آمد از هر سوئی جنگ و جوش
 گسستند پیوند از جمشید
 بکزی گرائید و نا بخردی
 به تنگ آوردش جهاندار نو
 سپردش بضحاک تخت و کلاه
 یکایک ندادش زمانی درنگ
 جهانرا از او یاکو بی بیم کرد
 ربودش زمانه چو بیجاده گاه
 که گیتی نخواهد گشادنت راز؟
 جز آواز نرمت نیاید بگوش
 نخواهد نمودن بید نیز چهر
 بدلت اندر از درد خون آورد
 تو دروی بجز تخم نیکی مکار
 خدایا مرا زود برهان ز رنج
 بر او سالیان انجمن شد هزار
 پراکنده شد کام دیوانگان
 نهان راستی آشکارا گزند
 ز نیکی نبودی سخن جز براز
 برون آوردند لرزان چو بید
 سر بانوان را چو افسر بدند
 دگر ماهروئی بنام ارنواز

تیاهی روزگار جمشید

پادشاهی ضحاک

۱ - یعنی نباید مارها را درو کرد . ۲ - یعنی سرشان را باید از مغز خالی کرد .

بایوان ضحاک بردندشان
 ندانست خود جز بد آموختن
 چنان بد که هر شب دومرد جوان
 خورش گر ببردی بایوان شاه
 بکشتی و مغزش برون آختی
 دو پاکیزه از گوهر پادشا
 برفتند و خوالیگری ساختند
 خورش خانه پادشاه جهان
 چو آمدش هنگام خون ریختن
 از آن روز بانان مردم کشان
 از آن دو یکی را برداختند
 برون کرد مغز سر گوسپند
 یکی را بجان داد زهارو گفت
 نگر تا نباشی بآباد شهر
 از اینگونه هر ماهیان سی جوان
 کنون گرد از آن تخمه دارد نژاد
 بود خانه هاشان سراسر یلاس
 چو از روز گارش چهل سال ماند
 در ایوان شاهی شبی دیر یاز
 چنان دید کز کاخ شاهنشهان
 دو مهتر یکی کهتر اندر میان
 دمان پیش ضحاک رفتی بجنک
 یکایک همان گرد کهتر بسال
 بدان زه دودستش بیستی چوسنگ
 همی تاختی تا دماوند کوه
 به پیچید ضحاک بیداد گر
 یکی بانگ برزد بخواه اندرون
 بجستند خورشید رویان ز جای
 چنین گفت ضحاک را ارنواز
 بدان ازدهافش سپردندشان
 جز از غارت و کشتن و سوختن
 چه کهتر چه از تخمه پهلوان
 وزو ساختی راه درمان شاه
 مران ازدها را خورش ساختی
 دو مرد گرانمایه و پارسا
 خورشها باندازه پرداختند
 گرفت آن دو بیدار روشن روان
 بشیرین روان اندر آویختن
 گرفته دو مرد جوانرا کشان
 جز این چاره نیز نشناختند
 بر آمیخت با مغز آن ارجمند
 « نگر تا بیاری سر اندر نهفت
 ترا در جهان کوه و دشت است بهر »
 از ایشان همی یافتندی روان
 کز آباد بر دل نیایدش یاد
 ندارند در دل ز یزدان هراس
 نگر تا بسر برش یزدان چه راند
 بخواب اندرون بود با ارنواز
 سه جنگی پدید آمدی ناگهان
 بیالای سرو و بفر کیان
 زدی بر سرش گرز گاورنگ
 کشیدی ز سر تا بیایش دوال
 نهادی بگردن برش پالهنک
 کشان ودوان از پس اندر گروه
 بدریدش از بیم گفتی جگر
 که لرزان شد آن خانه صدستون
 ازان غلغل نامور کدخدای
 « که شاهها چه بودت بگوئی براز؟ »

خواب دیدن ضحاک

« تو خفته بآرام در خان خویش بدینسان چه ترسیدی از جان خویش؟ »
 بخورشید رویان سپهدار گفت که « چونان شگفتی نشاید نهفت
 « گرایدون که این داستان بشنوید شودتان دل از جان من ناامید »
 بشاه گرانمایه گفت ارنواز که « بر ما بباید گشادنت راز
 « توانیم کردن مگر چاره که بیچاره نیست یتیاره
 « توداری جهان زیر انگشتی ددو مردم و مرغ و دیو و پری
 « زهر کشوری گرد کن بخردان ز اختر شناسان و از موبدان
 « نگه کن که هوش تو بردست کیست ز مردم نژاد از ز دیو و پری است
 « چو دانسته شد چاره ساز آتزمان بخیره مترس از بد بد گمان
 جهان از شب تیره چون پرزاغ همان که سر از کوه برزد چراغ
 تو گفتی که برگنبد لاجورد بگسترده خورشید یاقوت زرد
 سپهد هر آنجا که بد موبدی سخنزدان و بیدار دل بخردی
 ز کشور بنزدیک خویش آورید بگفتا « مرا زود آ که کنید
 همه موبدان سر فکنده نگون از آن نامداران بسیار هوش
 دلش تنگ تر گشت و بیباک شد دلش تنگ تر گشت و بیباک شد
 بدو گفت « پردخته کن سر زباد که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 « جهاندار پیش از تو بسیار بود که تخت مهی را سزاوار بود
 « فراوان غم و شادمانی شمرد چو روز درازش سر آمد بمرد
 « اگر باره آهنینی بیای سپهرت بساید نمانی بجای
 « کسی را بودزین سپس تخت تو بخاک اندر آرد سر بخت تو
 « کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهر همایون بود
 « چو او زاید از مادر پر هنر بسان درختی بود بار و ر
 « بمردی رسد بر کشد سر بمه کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 « زند برسرت گرزه گاو روی به بندت در آرد زایوان بکوی
 چو ضحاک بشنید بگشاد گوش ز تخت اندر افتاد و زورفت هوش
 چو آمد دل تاجور باز جای به تخت کئی اندر آورد پای
 نشان فریدون بگرد جهان همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد شده روز روشن بر او لاجورد

داستان فریدون و کاوه آهنگر

بر آمد برین روز گاری دراز
 خجسته فریدون ز مادر بزاد
 بیالید بر سان سرو سهی
 جهانجوی با فر جمشید بود
 جهانرا چو باران بیایستگی
 بسر برهمی گشت گردان سپهر
 فریدون که بودش پدر آبتین
 از آن روز بانان نا یاک مرد
 گرفتند و بردند بسته چو یوز
 خردمند مام فریدون چو دید
 زنی بود آرایش روزگار
 فرانک بدش نام و فرخنده بود
 دوان خسته دل گشته از روزگار
 کجا نامور گاو پر مایه بود
 به پیش نگهبان آن مرغزار
 بدو گفت «کاین کودک شیرخوار
 پدر وارش از مادر اندر پذیر
 فرانک بدو داد فرزند را
 سه سالش پدر وار ازان گاوشیر
 نشد سیر ضحاک زان جستجوی

که شد ازدها فش به تنگی فراز
 جهانرا یکی دیگر آمد نهاد
 همی تافت زو فر شاهنشهی
 بکردار تابنده خورشید بود
 روانرا چو دانش بشایستگی
 شده رام با آفریدون بمهر
 شده تنگ بر آبتین بر زمین
 تنی چند روزی بدو باز خورد
 بر او بر سر آورد ضحاک روز
 که برجفت او بر چنان بدرسید
 درختی کزو فر شاهی بیار
 بمهر فریدون دل آ کنده بود
 همیرفت گریان سوی مرغزار
 که بایسته برتنش پیرایه بود
 خروشید و بارید خون در کنار
 ز من روز گاری بزهار دار
 از آن گاو نغزش پیور بشیر»
 بگفتش بدو گفتنی پند را
 همی داد هشیار زنهار گیر
 شد از گاو کیتی پراز گفتگوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار
 که « اندیشه در دلم ایزدی
 » بزم پی از خاک جادوستان
 « شوم ناپدید از میان گروه
 چو گفت اینسخن خو بر رخ را ببرد
 بیاورد فرزند را چون نوند
 یکی مرد دینی بر آن کوه بود
 فرانک بدو گفت « کای پا کدین
 » بدان کین گرانمایه فرزند من
 « ترا بود باید نگهبان اوی
 بپذیرفت فرزند او نیکمرد
 خبر شد بضحاک بد روزگار
 بیامد بر آن کینه چون پیل مست
 سبک سوی خان فریدون شتافت
 چو بگذشت بر آفریدون دوهشت
 بر مادر آمد پڑوهید و گفت
 « بگو مرا تا که بودم پدر
 فرانک بدو گفت « کای نامجوی
 » تو بشناس کز مرزایران زمین
 « ز تخم کیان بود و بیدار بود
 » ز طهمورث گرد بودش نژاد
 « پدر بد ترا مرا نیک شوی
 » بضحاک گفتش ستاره شمر
 « از او من نهانت همی داشتم
 » پدرت آن گرانمایه مرد جوان
 « ابر کتف ضحاک جادو دوما
 » سر بابت از مغز پرداختند
 « سر انجام رفتم سوی بیشه
 » یکی گاو دیدم چو خرم بهار

چنین گفت با مرد زنهار دار
 فراز آمده است از ره بخردی
 شوم با یسر سوی هندوستان
 مراین را بزم سوی البرز کوه
 ز بس داغ او خون دل می سترد
 چو غرم زیان سوی کوه بلند
 که از کار گیتی بی اندوه بود
 منم سو کواری از ایران زمین
 همی بود خواهد سر انجمن
 پدر وار لرزنده بر جان اوی
 بیاورد هرگز بر او باد سرد
 از آن گاو پرمایه وان مرغزار
 مر آن گاو پرمایه را کردیست
 فراوان پڑوهید و کس را نیافت
 ز البرز کوه اندر آمد بدشت
 که « بگشای بر من نهان از نهفت
 کیم من به تخم از کدامین گهر؟
 بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
 یکی مرد بد نام او آبتین
 خردمند و گرد و بی آزار بود
 پدر بر پدر برهمی داشت یاد
 نبذ روز روشن مرا جز بدوی
 که روز تو آرد فریدون بسر
 چه مایه بید روز بگذاشتم
 فدا کرد پیش تو شیرین روان
 برست و بر آمد ز مردم دمار
 مران ازدها را خورش ساختند
 که کس را نبذ ایچ اندیشه
 سرایای او پر ز رنگ و نگار

«نگهبان او پای کرده بکش
 «بدو دادمت روزگار دراز
 «زیستان آن گاو طاوس رنگ
 «سرانجام زان گاو و آن مرغزار
 «ز پیشه بیردم ترا ناگهان
 «بیامد بکشت آن گرانمایه را
 «وز ایوان ما تا بخورشید خاک
 فریدون بر آشفته و بگشاد گوش
 دلش گشت پردرد و سرپرز کین
 چنین داد پاسخ بمادر که «شیر
 «کنون کردنی کرد جادو پرست
 «پیویم بفرمان یزدان پاک
 بدو گفت مادر که «این رای نیست
 «جهاندار ضحاک با تاج و گاه
 «چو خواهد زهر کشوری صدهزار
 «جز این است آئین پیوند و کین
 «که هر کو نبید جوانی چشید
 «بدان مستی اندر دهد سر بیاد
 «ترا ای پسر پند من یاد باد
 چنان بد که ضحاک خود روز و شب
 بدان برز بالا ز بیم نشیب
 چنان بد که یک روز بر تخت عاج
 ز هر کشوری موبدان را بخواست
 از آن پس چنین گفت بامو بدان
 «مرا در نهانی یکی دشمنست
 «بسال اندکی و بدانش بزرگ
 «اگر چه بسال اندکست این جوان
 «که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
 «ندارم همی دشمن خرد خوار
 بترسم همی از بد روزگار
 نشسته به پیش اندرون شاه فش
 بیر بر همی پروریدت بنماز
 بر افراختی چون دلاور نهنگ
 خبر شد یکایک بر شهریار
 بریدم ز ایران و از خانمان
 چنان بیزبان مهربان دایه را
 بر آورد و کرد از بلندی مفاک
 ز گفتار مادر در آمد بجوش
 بابر و ز خشم اندر آورد چین
 نگرده مگر بازمایش دلیر
 مرا برد باید بشمشیر دست
 بر آرم از ایوان ضحاک خاک
 ترا باجهان سر بسر پای نیست
 میان بسته فرمان او را سپاه
 کمر بسته آید کند کارزار
 جهانرا بچشم جوانی مبین
 بگیتی جز از خویشتن را ندید
 ترا روز جز شاد و خرم مباد
 بجز گفت مادر دگر باد باد
 بنام فریدون گشادی دو لب
 شدی از فریدون دلش پر نهیب
 نهاده بسر بر زیروزه تاج
 که در پادشاهی کند پشت راست
 که «ای پرهیز با گهر بخردان
 که بر بخردان این سخن روشن است
 گوی پر نژادی دلیری سترگ
 چنین گفت موبد به پیش گوان
 مرا و را بنادان نباید شمرد
 بدارم همی دشمن خرد خوار
 بترسم همی از بد روزگار

محضر نوشتن ضحاک
 و داستان کاوه
 آهنگر

«یکی محضرا کنون بیاید نبشت
 «نگوید سخن جز همه راستی
 ز بیم سپهبد همه راستان
 در آن محضر ازدها ناگزیر
 همانکه یکایک ز درگاه شاه
 ستمدیده را پیش او خواندند
 خروشید و زد دست بر سر ز شاه
 «اگر داد دادن بود کار تو
 «ز تو بر من آمد ستم بیشتر
 «ستم گر نداری تو بر من روا
 «مرا بود هزده پسر در جهان
 «بیخشای و بر من یکی در نگر
 «جوانی نماند است و فرزند نیست
 «ستم را میان و کرانه بود
 «بها نه چه داری تو بر من بیار
 «یکی بی زیان مرد آهن گرم
 «اگر هفت کشور بشاهی تراست
 «شماریت با من بیاید گرفت
 «مگر کز شمار تو آید پدید
 «که مارانت را مغز فرزند من
 سپهبد بگفتار او بنگرید
 بدو باز دادند فرزند اوی
 بفرمود پس کاوه را پادشاه
 چو برخواند کاوه همان محضرش
 خروشید «کای پایمردان دیو
 «همه سوی دوزخ نهادید روی
 «نباشم بدین محضر اندر گواه
 خروشید و برجست لرزان ز جای
 گرانمایه فرزند در پیش اوی
 که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
 نخواهد بداد اندرون کاستی
 بدان کار گشتند همدستان
 گواهی نبشتند برنا و پیر
 برآمد خروشیدن دادخواه
 بر نامدارانش بنشانند
 که «شاه منم کاوه دادخواه
 بیفزاید ای شاه مقدار تو
 زند هر زمان بر دلم بیشتر
 بفرزند من دست بردن چرا؟
 ازیشان یکی مانده است این زمان
 که سوزان شود هر زمانم جگر
 بگیتی چو فرزند پیوند نیست
 همیدون ستم را بهانه بود
 که بر من سگالی بد روزگار؟
 ز شاه آتش آید همی بر سرم
 چرا رنج و سختی همی بهر ماست؟
 بدان تا جهان ماند اندر شگفت
 که نوبت بفرزند من چون رسید
 همی داد باید بهر انجمن
 شگفت آمدش کاین سخنها شنید
 بخوبی بجستند پیوند اوی
 که باشد بدان محضر اندر گواه
 سبک سوی پیران آن کشورش
 بریده دل از ترس گیهان خدیو
 سپردید دلها بگفتار اوی
 نه هرگز براندیشم از پادشاه
 بدرید و بسترد محضر بیای
 از ایوان برون شد خروشان بکوی

به پیران کشور چنین گفت شاه
 «که چون کاوه آمد ز درگاه پدید
 «میان من و او در ایوان درست
 «همیدون چو او زد بر هر دو دست
 «ندانم چه شاید بدن زین سپس
 چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
 همی بر خروشید و فریاد خواند
 از آنچرم کاهنگران پشت پای
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
 خروشان همی رفت نیزه بدست
 «کسی کو هوای فریدون کند
 «پیونید کاین مهتر اهریمن است
 بدان بی بها ناسزاوار پوست
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد
 بدانست خود کافریدون کجاست
 بیامد بدرگاه سالار نو
 چو آن پوست بر نیزه بردید کی
 بیاراست آنرا بدیبای روم
 فرو هشت ازو زرد و سرخ و بنفش
 وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه
 بران بی بها چرم آهنگران
 ز دیبای پر مایه و پر نیان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 فریدون چو گیتی بر آن گونه دید
 سوی مادر آمد کمر بر میان
 که «من رفتنی ام سوی کارزار
 «ز گیتی جهان آفرین بر ترست
 فرو ریخت آب از مژه مادرش
 بیزدان همی گفت «زنهار من

درفش کاویانی

که «ترسم شود روز روشن سیاه
 دو گوش من آوای او را شنید
 یکی آهنی کوه گیتی برست
 شگفتی مرا در دل آمد شکست
 که راز سپهری ندانست کس
 بر او انجمن گشت بازارگاه
 جهانرا سراسر سوی داد خواند
 پیوشند هنگام زخم درای
 همانکه ز بازار برخاست گرد
 که «ای نامداران یزدان پرست
 سر از بند ضحاک بیرون کند
 جهان آفرین را بدل دشمن است
 پدید آمد آوای دشمن ز دوست
 سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
 سراندر کشید و همی رفت راست
 بدیدنش از دور برخاست غو
 به نیکی یکی اختر افکند پی
 ز گوهر بر او پیکر و زرش بوم
 همی خواندش کاویانی درفش
 بشاهی بسر بر نهادی کلاه
 بر آویختی نو بنو گوهران
 بران گونه گشت اختر کاویان
 جهانرا از او دل پر امید بود
 جهان پیش ضحاک واژونه دید
 بسر بر نهاده کلاه کیان
 ترا جز نیایش مباد ایچ کار
 بدوزن بهر کار دشوار دست
 همی خواند با خون دل داورش
 سپردم ترا ای جهاندار من»

فریدون سبک ساز رفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال
فریدون برایشان سخن برگشاد
« که گردون نگردد بجز بر بهی
» بیارید داننده آهنگران
چو بگشاد لب هردو بر ساختند
جهانجوی پرگار بگرفت زود
نگاری نگارید بو خاك پيش
بر آندست بردند آهنگران
پسند آمدش کار یولادگر
برون رفت شادان بخرداد روز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی
همیرفت منزل بمنزل چو باد
چو از دشت نزدیک شهر آمدند
ز يك ميل کرد آفریدون نگاه
که ایوانش برتر ز کیوان نمود
فروزنده چون مشتری بر سپهر
بدانست کان خانه اژدهاست
گران گرز برداشت از بیش زین
کس از روزبانان بدر بر نماند
ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ
یکی گرز گاو سر بر سرش
وزان جادوان کاندرا یوان بدید
سرانشان بگرز گران کردیست
برون آورد از شبستان اوی
پس آن دختران جهاندار جم
گشادند بر آفریدون سخن
« چه مایه کشیدیم رنج و بلا
» ز تخم کیان ما دو پوشیده ياك

سخن را زهر کس نهفتن گرفت
از او هردو آزاده مهتر بسال
که « خرم زئید ای دلیران و شاد
بما باز گردد کلاه مهی
یکی گرز سازید ما را گران »
ببازار آهنگران تاختند
وزان گرز پیکر بدیشان نمود
همیدون بسان سرگاو میش
چو شد ساخته کار گرز گران
ببخشیدشان جامه و سیم و زر
به نيك اختر و فال گیتی فروز
بابر اندر آمد سرگاه اوی
سری پر ز کینه دلی پر ز داد
ازین شهر جوینده بهر آمدند
یکی کاخ دید اندران شهر شاه
تو گفستی ستاره بخواهد ربود
همه جای شادی و آرام و مهر
که جای بزرگی و جای بهاست
تو گفستی همی بر نوردد زمین
فریدون جهان آفرین را بخواند
جهان ناسپرده جوان سترگ
زدی هر که آمد همی در برش
همان نامور نره دیوان بدید
نشست از برگاه جادو پرست
بتان سیه چشم خورشید روی
ز نرگس گل سرخ را داده نم
که « نو باش تاهست گیتی کهن
ازین اهرمن کیش دوش اژدها
شده رام با او ز بیم هلاك

گرز گاو سر

رفتن فریدون
بجنگ ضحاک

«همی خفتن و خاست با جفت مار
فریدون چنین پاسخ آورد باز
«ببرم بی ازدها را ز خاک
چو کشور ز ضحاک بودی تهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای
ورا کندرو خواندندی بنام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو
نشسته بآرام در پیشگاه
بیکدست سرو سهی شهرناز
همه شهر یکسر پر از لشکرش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
چو شد بامدادان روان کندرو
نشست از بر باره راه جوی
بدو گفت «کای شاه گردنکشان
«سه مرد سرافراز با لشکری
«ازاین سه یکی کهتر اندرمیان
«بسال است کهتر فزونیش بیش
«یکی گرزدارد چو یک لخت کوه
«بیامد بتخت کئی برنشست
بدو گفت ضحاک «شاید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار
«بمهمانت آید تو زو کن حذر
«گراین نامور هست مهمان تو
«که با دختران جهاندار جم
«بیکدست گیرد رخ شهرناز
«شب تیره گون خود بترزین کند
بر آشفست ضحاک برسان کرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت
بدو گفت «هرگز تو درخان من

چگونه توان بردن ای شهریار؟»
که «گر چرخ دادم دهد از فراز
بشویم جهانرا ز ناپاک پاک»
یکی مایه ور بد بسان رهی
شگفتی بدلسوزگی کدخدای
بکندی زدی پیش بیداد گام
در ایوان یکی تاجور دید نو
چو سرو بلند از برش گرد ماه
بدست دگر ماه رو ارنواز
کمر بستگان صف زده بر درش
نیایش کنان رفت و بردش نماز
برون آمد از پیش سالار نو
سوی شاه ضحاک بنهاد روی
ز برگشتن کارت آمد نشان
فراز آمدند از دگر کشوری
ببالای سرو و بچهر کیان
از آن مهتران او نهد پای پیش
همی تابد اندر میان گروه
همه بند و نیرنگ تو کرد پست»
که مهمان بود شاد باید بدن»
که «مهمان ابا گرزۀ گاوسار
گذشت او ز مهمان نگهدار سر
چه کارش بود در شبستان تو؟
نشیند زند رای بر بیش و کم
بدیگر عقیق لب ارنواز
بزیر سر از مشک بالین کند»
شنید این سخن آرزو کرد مرگ
شگفتی بشورید با شور بخت
ازین پس نباشی نگهبان من»

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
 «کزین پس نیایی تو از بخت بهر
 «چو بی بهره باشی ز گاه مهی
 «ز گاه بزگرگی چوموی از خمیر
 جهاندار ضحاک ازین گفتگوی
 بفرمود تا بر نهادند زین
 ز بیراه مر کاخ را بام و در
 همه بام و در مردم شهر بود
 همه در هوای فریدون بدند
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ
 ببارید چون ژاله ز ابر سیاه
 بشهر اندرون هر که برنا بدند
 سوی لشکر آفریدون شدند
 ز آواز گردان بتوفید کوه
 بسر برزگرد سیه ابر بست
 خروشی بر آمد ز آتشکده
 «همه پیر و برناش فرمان بریم
 «نخواهیم بر گاه ضحاک را
 از آن شهر روشن یکی تیره گرد
 پس از رشک ضحاک شد چاره جوی
 بدید آن سیه زرگس شهر ناز
 دور خساره روز و دو زلفش چو شب
 بمغز اندرش آتش رشک خاست
 نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
 بیچنگ اندرون آنگون دشنه بود
 همان تیز خنجر کشید از نیام
 ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد
 بدان گرزۀ گاوسر دست برد
 بیندی ببستش دو دست و میان

که «ایدون گمانم من ای شهریار
 بمن چون دهی کدخدائی شهر؟
 مرا کار سازندگی چون دهی؟
 برون آمدی مهترا چاره گیر»
 بهوش آمد و تیز بنهاد روی
 بر آن راه پویان باریک بین
 گرفت و بکین اندر آورد سر
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
 که از جور ضحاک پر خون بدند
 بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
 کسی را نبند بر زمین جایگاه
 چو پیران که در جنگ دانا بدند
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 بنیزه دل سنگ خارا بخت
 که «بر تخت اگر شاه باشد دده
 یکایک ز گفتار او نگذریم
 مر آن ازدها دوش نایک را»
 بر آمد که خورشید شد لاجورد
 ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
 پر از جادوئی بافریدون براز
 گشاده بنفرین ضحاک لب
 بایوان کمند اندر افکند راست
 فرود آمد از بام کاخ بلند
 بخون پر بیچهرگان تشنه بود
 نه بگشاد راز و نه برگفت نام
 بیامد فریدون بکردار باد
 بزد بر سرش ترك او کرد خرد
 که نگشاید آن بند پیل زیان

جنگ فریدون
 و ضحاک

گرفتاری ضحاک

نشست از بر تخت زرین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش
«نباید که باشید با ساز جنگ
«سیاهی نباید که با پیشه‌ور
«یکی کار ورز و دگر گردار
«چو این کار او جوید او کار این
«به بند اندراست آنکه ناپاک بود
ببردند ضحاک را بسته خوار
بیاورد ضحاک را چون نوند
از او نام ضحاک چون خاک شد
بسا روز گارا که بر کوه و دشت
بیا تا جهانرا بید نسیریم
نباشد همی نیک و بد یایدار
همان گنج و دینار و کاخ بلند
سخن ماند از تو همی یادگار
فریدون فرخ فرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی

ببفکند ناخوب آئین اوی
که «هر کس که دارد بیدار هوش
نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
بیک روی جویند هر دو هنر
سزاوار هر کس یدید است کار
بر آشوب گردد سراسر زمین
جهانرا ز کردار او پاک بود»
به پشت هیونی بر افکنده زار
بکوه دماوند کردش بیند
جهان از بد او همه پاک شد
گذشته است و بسیار خواهد گذشت
بکوشش همه دست نیکی بریم
همان به که نیکی بود یادگار
نخواهد بدن مرترا سودمند
سخن را چنین خوارمایه مدار
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
تو داد و دهش کن فریدون توئی

پادشاهی فریدون

فریدون ز کاری که کرد ایزدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود
و دیگر که کین پدر بازخواست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان

نخست این جهانرا بشست از بدی
که بیداد گر بود و ناپاک بود
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
بیالود و بستد ز دست بدان

جهانا چه بد مهر و بد گوهری
نگه کن کجا آفریدون گرد
بید در جهان پنجصد سال شاه
برفت و جهان دیگر را سپرد
چنینیم یکسر که و مه همه
جهان چون بر او بر نماندای پسر
نماند چنین دان جهان بر کسی
ز سالش چو يك پنجه اندر کشید
ببخت جهاندار هر سه پسر
پدر نوز نا کرده از ناز نام
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه
فریدون از آن نامداران خویش
کجا نام او جندل راهبر
بدو گفت « بر گرد گرد جهان
» بخوبی سزای سه فرزند من
» پدر نام نا کرده از نازشان
چو بشنید جندل ز خسرو سخن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
بهر کشوری کز جهان مهتری
نهفته بجستی همه رازشان
خر دهند و روشنندل و ياك تن
نشان یافت جندل مرا و را درست
خرامان پیامد بنزد يك سرو
بدو گفت جندل که « خرم بدی
» درود فریدون فرخ دهم
» مرا گفت شاه یمن را بگوی
» همیشه تن آزاد بادت ز رنج
» پسندیده تر کس ز فرزند نیست

که خود پرورانی و خود بشکری
که از پیر ضحاک شاهی ببرد
باخر شد و ماند از او جایگاه
بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
تو خواهی شبان باش خواهی رمه
تو نیز آرزو میرست و انده مخور
در او شادمانی نه بینی بسی
سه فرزندش آمد گرامی بدید
سه خسرو نژاد از در تاج زر
همی پیش پیلان نهادند گام
که گشتند زیبای تخت و کلاه
یکی را گرانمایه تر خواند پیش
بهر کار دلسوز بر شاه بر
سه دختر گزین از نژاد مهان
چنان چون بشایند پیوند من
بدان تا نخوانند باوازشان
یکی رای پاکیزه افکند بن
زبان چرب و شایسته کار نغز
پرده درون داشتی دختری
شنیدی همه نام و آوازشان
پیامد بر سروا شاه یمن
سه دختر چنان چون فریدون بجست
بشادی چو پیش گل آید تذرو
همیشه ز تو دور دست بدی
سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم
که بر گاه تا مشک بوید ببوی
پراکنده رنج و بیاکنده گنج
چو پیوند فرزند پیوند نیست

فرزند آوردن فریدون
و دختر خواستن از
پادشاه یمن

«گرامی تر از دیده آنرا شناس
 «چه گفت آن خردمند یا کیزه مغز
 «که پیوند کس را نیاراستم
 «خرد یافته مرد نیکی سگال
 «سه پور گرانمایه دارم چو ماه
 «ز کار آگاهان آگهی یافتم
 «کجا از پس پرده پوشیده روی
 «کنون این گرامی دو گونه گهر
 پیامش چو بشنید شاه یمن
 فراوان کس از دشت نیزه و ران
 نهفته برون آورید از نهفت
 که «مار از گیتی زیوند خویش
 «فریدون فرستاده زی من پیام
 «فرستاده گوید چنین گفت شاه
 «گراینده مهر و پیوند تو
 «اگر گویم آری و دل زان تهی
 «و گر آرزو ها سپارم بدوی
 «و گر سربه پیچم ز گفتار اوی
 جهان آزموده دلاور سران
 که «ما همگنان این نه بینیم رای
 «اگر شد فریدون چنین شهریار
 «سخن گفتن و بخشش آئین ماست
 «بخنجر زمین را میستان کنیم
 چو بشنید از کاردانان سخن
 فرستاده شاه را پیش خواند
 که «من شهریار ترا کهترم
 «بگویش که گرچه توهستی بلند
 «بفرمان شاه این سه فرزند من
 «کجا من به بینم سه شاه ترا

که دیده بدیدنش دارد سپاس
 کجا داستان زد ز پیوند نغز
 مگر کش به از خویشتن خواستم
 همی دوستی را بجوید همال
 سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
 بدین آگهی تیز بشتافتم
 سه یا کیزه داری توای نامجوی
 بر آمیخت باید ابا یکدیگر
 بیژمرد چون ز آب گنده سمن
 برخویش خواند آزموده سران
 همه رازها پیش ایشان بگفت
 سه شمع است روشن ز دیدار بیش
 بگسترده پیشم یکی خوب دام
 که مارا سه شاه است باتاج و گاه
 سه روی پوشیده فرزند تو
 دروغ آن نه اندر خورد با شهی
 شود دل پر آتش پر از آب روی
 هراسان شود دل ز آزار اوی
 گشادند يك يك بپاسخ زبان
 که هر باد را تو بجنبی ز جای
 نه ما بند گانیم با گوشوار ؟
 عنان و سنان باختن دین ماست
 به نیزه هوا را نیستان کنیم
 نه سر دید آنرا بگیتی نه بن
 فراوان سخنها بچربی براند
 بهرچ او بفرمود فرمان برم
 سه فرزند تو بر توهست ارجمند
 برون آنکه آید ز دربند من
 فروزنده تاج و گاه ترا

« بیایند شادان بنزدیک من
 « شود شادمان دل بدیدارشان
 « چو بینم که دلشان پراز داده‌ست
 « پس آنکه سه‌روشن جهان بین خویش
 سراینده جندل چو پاسخ شنید
 پیامد چو نزد فریدون رسید
 سه فرزند را خواند شاه جهان
 چنین گفت « کاین شهریار یم
 « چو ناسفته گوهر سه دخترش بود
 « ز بهر شما هر سه را خواستم
 « کنون تان بر او بیاید شدن
 « بخوبی سخنهای پاسخ دهید
 « ازیرا که پرورده پادشا
 « سخنگوی و روشندل و پاک‌دین
 « زبان راستی را بیاراسته
 « یکی ژرف بین است شاه یم
 « همش گنج بسیار و هم لشکر است
 « بروز نخستین یکی بزمگاه
 « سه‌خورشید رخ را چو باغ بهار
 « ببالا و دیدار هر سه یکی
 « از این هر سه که‌تر بود پیش‌رو
 « نشیند که‌ین نزد مه‌تر پسر
 « میانه نشیند هم اندر میان
 « پرسد شما را کزین سه همال
 « میانه کدام است و که‌تر کدام
 « بگوئید کان برترین که‌تر است
 « میانه خود اندر میان است راست
 گرانمایه و پاک هر سه گهر
 ز پیش فریدون برون آمدند

شود روشن این جان تاریک من
 به بینم روانهای بیدارشان
 بزهارشان دست گیرم بدست
 بدیشان سپارم بآئین و کیش
 بیوسید تختش چنان چون سزید
 بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
 نهفته برون آورید از نهان
 سر انجمن سرو سایه فکن
 نبودش پسر دختر افسرش بود
 سخنهای بایسته آراستم
 زهر بیش و کم رای فرخ زدن
 چو پرسد سخن رای فرخ نهید
 نباید که باشد مگر پارسا
 بکاریکه بیش آیدش بیش بین
 خرد خواسته گنج ناخواسته
 که چون او نباشد بهر انجمن
 همش دانش و رای و هم افسر است
 بسازد شما را دهد پیش‌گاه
 بیارد پر از رنگ و بوی و نگار
 که از مه ندانند باز اندکی
 مهین از پس و در میان ماه نو
 مهین باز نزد که‌ین تاجور
 بدان کت ز دانش نیاید زیان
 کدامین شناسید مه‌تر بسال
 بیاید بدین‌گونه‌تان برد نام
 مهین را نشستن نه اندر خوراست
 بر آمد ترا کار و پیکار کاست
 همه دل نهاده بگفت پدر
 پر از دانش و پر فسون آمدند

بجزرای و دانش چه اندر خورد
 سوی خانه رفتند هر سه چو باد
 چو خورشید زد عکس بر آسمان
 بر رفتند و هر سه بیاراستند
 شدند آن سه پرمایه اندر یمن
 همه گوهر و زعفران ریختند
 یکی کاخ آراسته چون بهشت
 بدیای رومی بسیار آراسته
 سه دختر چنان چون فریدون بگفت
 نشستند هر سه بران هم نشان
 ازان سه گرانمایه پرسید مه
 بگفتند زانگونه کاموختند
 بدانست شاه گرانمایه زود
 سر تازیان سرو شاه یمن
 بدانگه که می چیره شد بر خرد
 سبک بر سر آ بگیر گلاب
 بیالیز زیر گل افشان درخت
 سر تازیان شاه افسونگران
 بر آورد سرما و باد دمان
 سه فرزند آن شاه افسون گشای
 بدان بند جادو به بستند راه
 چو خورشید بر زد سراز تیغ کوه
 بنزد سه داماد آزاد مرد
 فسرده بسرما و بر گشته کار
 سه آزاده را دید چون ماه نو
 بدانست افسون نیاید بکار
 نشستنگهی ساخت شاه یمن
 در گنجهای کهن کرد باز
 سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
 پسر را که چونان پدر پرورد؟
 شب آمد بختند پیروز و شاد
 پراکند بر لاجورد ارغوان
 ابا خویشتن موبدان خواستند
 برون آمدند از یمن مرد و زن
 همه مشک با می بر آمیختند
 همه از زر و سیم افکنده خشت
 چه مایه بدو اندرون خواسته
 سپهد برون آورد از نهفت
 که گفتش فریدون بگردنکشان
 «کزین سه ستاره کدام است که؟»
 سبک چشم نیرنگ بردوختند
 کز آمیختن رنگ نامدش سود
 می آورد و میخواره کرد انجمن
 کجا خواب و آسایش اندر خورد
 بفرمودشان ساختن جای خواب
 بخت آن سه آزاده نیک بخت
 یکی چاره اندیشه کرد اندران
 بدان تا بر آرد برایشان زمان
 بچستند ازان سخت سرما زجای
 نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
 بیامد سبک مرد افسون پژوه
 که بیند رخانشان شده لاجورد
 بمانده سه دختر بدو یادگار
 نشسته بران خسروی گاه نو
 نباید بدین برد خود روزگار
 همه نامداران شدند انجمن
 گشاد آنکه یک چند که بود راز
 که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت

ابا تاج و با گنج نا دیده رنج مگر زلفشان دیده رنج شکنج
 بیاورد و هر سه بدیشان سپرد که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
 ز کینه بدل گفت شاه یمن که « بد زافریدون نیامد یمن
 «بد ازمن که هرگز مبادم نشان که ماده شد این زره تخم کیان
 «به اختر کسی دان که دخترش نیست چو دختر بود روشن اخترش نیست»
 چو فرزند باشد بآئین و فر گرامی بدل بر چه ماده چه نر

داستان ایرج و سلم و تور

جوانان بیدار دل راه جوی بسوی فریدون نهادند روی
 چو از بازگردیدن این سه شاه شد آگه فریدون بیامد براه
 ز دلشان همی خواست کاگه شود ز بد ها گمانیش کوتاه شود
 بیامد بسان یکی ازدها کزو شیر گفتی نیابد رها
 بیامد دوان سوی مهتر پسر که او بود پرمایه و تاجور
 پسر گفت «با ازدها روی جنگ نبیند خرد یافته مرد هنگ
 سبک پشت بنمود و بگریخت زوی پدر زی برادرش بنهاد روی
 میانه برادر چو او را بدید کمانرا بزه کرد و اندر کشید
 چنین گفت «اگر کارزار است کار چه شیر دمنده چه جنگی سوار»
 چو کهتر پسر نزد ایشان رسید خروشید کان ازدها را بدید
 بدو گفت «کز پیش ما باز شو پلنگی تو بر راه شیران مرو

«گرت نام شاه آفریدون بگوش
فریدون فرخ چو بشنید و دید
برفت و پیامد پدر وار پیش
چنین گفت «کان ازدهای دژم
» پدر بد که جست از شما مردمی
«کنون نامتان ساختستیم نغز
» توئی مهتر و سلم نام تو باد
«که جستی سلامت ز کام نهنگ
» دلاور که نندیشد از پیل و شیر
«میانه کز آغاز تیزی نمود
» ورا تور خوانیم شیر دلیر
«هنر خود دلیر است بر جایگاه
» دگر کهتر آن مرد با سنگ و جنگ
» ز خاک و ز آتش میانه گزید
«دلیر و جوان و هشیوار بود
» کنون ایرج اندر خورد نام اوی
نهفته چو بیرون کشید از نهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین
نخستین بسلم اندرون بنگرید
دگر تور را داد توران زمین
وزان پس چو نوبت با یرج رسید
هم ایران و هم دشت نیزه وران
بر آمد براین روزگاری دراز
فریدون فرزانه شد سالخورد
بر اینگونه گردد سراسر سخن
چو آمد بکار اندرون تیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای
نبودش پسندیده بخش پدر
بدل پرز کین شد برخ پرز چین

رسیده است با ما بدینسان مکوش
هنرها بدانست و شد نا پدید
چنان چون سزابد بآئین و کیش
کجا خواست گیتی بسوزد بدم
چو بشناخت بر گشت با خرمی
چنان چون بیاید سزاوار مغز
بگیتی بر آکنده کام تو باد
بگاه گریزش نکردی درنگ
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
ز آتش مر او را دلیری فزود
کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
که بد دل نباشد سزاوار گاه
که هم باشتاب است و هم با درنگ
چنان کز ره هوشیاران سزید
بگیتی جز او را نباید ستود
همه مهتری باد فرجام اوی
بسه بهر کرد آفریدون جهان
سوم دشت گردان ایران زمین
همه روم و خاور مراورا گزید
ورا کرد سالار ترکان و چین
مر او را پدر شهر ایران گزید
همان تخت شاهی و تاج سران
زمانه بدل در همیداشت راز
بیاغ بهار اندر آورد گرد
شود سست نیرو چو گردد کهن
گرفتند پرمایگان خیرگی
دگر گونه بر شد بآئین و رای
که دادش بکهتر پسر تاج زر
فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام
 «ز گیتی زیان کرد ما را پسند
 «سه فرزند بودیم زیبای تخت
 «سزد گر بمانیم هر دو دژم
 «بدین بخشش اندر مرا پای نیست
 چو این راز بشنید تور دلیر
 برفت این برادر زروم آن زچین
 گزیدند پس موبدی تیز بین
 ز بیگانه پردخته کردند جای
 سخن سلم پیوند کرد از نخست
 فرستاده را گفت «ره درنورد
 «برو زود نزد فریدون چو باد
 «چو آئی بکاخ فریدون فرود
 «و دیگر بگویش که ترس خدای
 «جوانرا بود روز پیری امید
 «جهان مر ترا داد یزدان یاک
 «همه بارزوا خواستی رسم و راه
 «نجستی جز از کزی و کاستی
 «سه فرزند بودت خردمند و گرد
 «یکی تاج بر سر بیالین تو
 «نه ما زو بمام و پدر کمترین
 «ایا داد گر شهریار زمین
 «اگر تاج زان تارک بی بها
 «سیاری بدو گوشه از جهان
 «و گر نه سواران ترکان و چین
 «فراز آورم لشکری گرز دار
 چو بشنید موبد پیام درشت
 بدانسان بزین اندر آورد پای
 «که جاوید زی خرم و شاد کام
 منش بست و بالا چو سرو بلند
 یکی کهتر از ما مه آمد بیخت
 کز اینسان پدر کرد بر ما ستم
 بمغز پدرت اندرون رای نیست»
 بر آشفست ناگاه چون تند شیر
 بزهر اندر آمیختند انگبین
 سخن گوی و بینا دل و بافرین
 سگالش گرفتند هر گونه رای
 ز شرم پدر دیدگان را بهشت
 نباید که یابد ترا باد و گرد
 بجز راه رفتنت کاری مباد
 نخستین زهر دو پسر ده درود
 بیاید که باشد بهردو سرای
 نگردد سیه موی گشته سفید
 ز تابنده خورشید تا تیره خاک
 نکردی بفرمان یزدان نگاه
 نکردی ببخش اندرون راستی
 بزرگ آمده نیز پیدا زخرد
 بدو گشته روشن جهان بین تو
 که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
 برین داد هرگز مباد آفرین
 شود دور یابد جهان زو رها
 نشیند چو ما از تو گشته نهان
 هم از روم گردان جوینده کین
 از ایران و ایرج بر آرم دمار»
 زمین را ببوسید و بنمود پشت
 که از باد آتش بجنبد زجای

بدرگاه شاه آفریدون رسید
 چو چشمش بروی فریدون رسید
 بیالای سرو و چو خورشید روی
 دولاب پر زخنده دورخ پر ز شرم
 فرستاده چون دید خدمت نمود
 نشاندش فریدون همانکه ز پای
 پیرسیدش از دو گرامی نخست
 دگر گفت «کاین دشت و راه دراز
 فرستاده گفت «ای گرانمایه شاه
 » زهر کس که پرسی بکام تو اند
 » منم بنده شاهرا ناسزا
 » پیامی درشت آوریده بشاه
 » بگویم چو فرماید شهریار
 بفرمود شه تا زبان برگشاد
 فریدون بدو پهن بگشاد گوش
 فرستاده را گفت «کای هوشیار
 » که من چشم خود هم چنین داشتم
 » بگو آن دو نایاک بیهوده را
 » ز پند من ار مغزتان شد تهی
 » نه دارید شرم و نه ترس از خدای
 » مرا بیشتر قیرگون بود موی
 » سپهری که پشت مرا کرد کوز
 » شمارا خمانده همان روزگار
 » بدان برترین نام یزدان یاک
 » بتخت و کلاه و بناهید و ماه
 » همه راستی خواستم زین سخن
 » چو آباد دادند گیتی بمن
 » مگر همچنان گفتم آبادتخت
 » شمارا کنون گرد دل از رای من

بر آورده از دور ایوان بدید
 همه دیده و دل پر از شاه دید
 چو کافور گرد گل سرخ موی
 کیانی زبان پر ز گفتار نرم
 سراسر ببوسه زمین را بسود
 سزاوار کردش یکی خوب جای
 که «هستند شادان دل و تن درست؟»
 چگونه سپردی نشیب و فراز؟
 مبیناد بی تو کسی پیشگاه
 همه یاک زنده بنام تو اند
 چنین بر تن خویش نا پارسا
 فرستنده پر خشم و من بیگناه
 پیام جوانان نا هوشیار
 سخن ها همه سر بسر کرد یاد
 چو بشنید مغزش بر آمد بجوش
 ترا خود نبایست پوزش بکار
 همی بر دل خویش بگماشتم
 دو آهر من مغز پالوده را
 چرا از خردتان نماند آگهی؟
 شما را همانا خرد نیست رای
 چو سرو سهی قد و چون ماه روی
 نشد پست گردان بجایست نوز
 نماند خمانده هم پایدار
 برخشنده خورشید و تار یاک خاک
 که من بد نکردم شما را نگاه
 ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
 نجستم پراکندن انجمن
 سپارم بسه دیده نیکبخت
 بکزی و تاری کشید اهرمن

« ببینید تا کردگار باند
 « یکی داستان گویم اربشنوید
 « چنین گفت با ما سخن رهنمای
 « مرا خود ز کیتی که رفتن است
 « ولیکن چنین گوید آن سالخورد
 « که چون آزر گردد ز دلها تهی
 « کسی کو برادر فروشد بخاک
 « جهان چون شما دید و بیند بسی
 « کنون هر چه دانید کز کردگار
 « بجوئید و آن توشه ره کنید
 « فرستاده بشنید گفتار اوی
 « ز پیش فریدون چنان باز گشت
 « فرستاده سلم چون گشت باز
 « گرامی جهانجویرا پیش خواند
 « ورا گفت « کان دو پسر جنگجوی
 « ز اختر چنین است شان بهره خود
 « دگرشان زدو کشور آبخور است
 « برادرت چندان برادر بود
 « چو یزمرده شد روی رنگین تو
 « تو گر پیش شمشیر مهر آوری
 « نباید بگیتی ترا یار جست
 « نگه کرد پس ایرج پر هنر
 « چنین داد پاسخ که « ای شهریار
 « که چون باد بر ما همی بگذرد
 « همی یزمراند رخ ارغوان
 « با غاز گنج است و فرجام رنج
 « چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت
 « که هر چند چرخ از برش بگذرد
 « خداوند شمشیر و گاه و نگین
 چنین از شما کرد خواهد پسند ؟
 همان بر که کارید آن بدروید
 جز اینست جاوید ما را سرای
 نه هنگام تیزی و آشفتن است
 که بودش سه فرزند آزاد مرد
 همان خاک و هم گنج شاهنشهی
 سزد گر نخوانندش از آب پاک
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 بود رستگاری بروز شمار
 بکوشید تا رنج کوتاه کنید
 زمین را بیوسید و بر گاشت روی
 تو گفتی که با باد انباز گشت
 شهنشاه بنشست و بگشاد راز
 همه بودنی پیش او باز راند
 ز خاور سوی ما نهادند روی
 که باشند شادان بکردار بد
 که آن بومهارا درشتی بر است
 کجا مر ترا بر سر افسر بود
 نگرده کسی گرد بالین تو
 سرت گردد آسوده از داوری
 بی آزاری و راستی یار تست
 بدان مهربان پاک فرخ پدر
 نگه کن بدین گردش روزگار
 خردمند مردم چرا غم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 پس از رنج رفتن ز جای سپنج
 درختی چرا باید امروز گشت
 بنش خون خورد بار کین آورد
 چو ما دید بسیار و بیند زمین

« از آن تاجور نامداران پیش
 « چو دستور یابم من از شهریار
 « نباید مرا تاج و تخت و کلاه
 « بگویم که ای نامداران من
 « به بیهوده از شهریار زمین
 « بگیتی چه دارید چندین امید
 « بفرجام شد هم ز گیتی بدر
 « مرا باشما هم بفرجام کار
 « بباشیم با یکدگر شادمان
 « دل کینه ورشان بدین آورم
 بدو گفت شاه « ای خردمند پور
 « مرا این سخن یاد باید گرفت
 « ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید
 « ولیکن چو جان و سر پر بها
 « چه پیش آیدش جز گزاینده زهر؟
 « ترا ای پسر گر چنین است رای
 « ز درد دل اکنون یکی نامه من
 « مگر باز بینم ترا تندرست
 یکی نامه بنوشت شاه زمین
 چنین گفت « کاین نامه پند مند
 « از آنکس که هر گونه دید او جهان
 « کنون رنجها گشت آسان بروی
 « نخواهم همی خویشتن را کلاه
 « سه فرزند را خواهم آرام و ناز
 « برادر کز او بود دلتان بدر
 « دوان آمد از بهر آزارتان
 « بیفکند شاهی شما را گزید
 « ز تخت اندر آمد بزین بر نشست

ندیدند کین اندر آئین خویش
 همان بگذرانم ببد روزگار
 شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
 چنان چون گرامی تن و جان من
 مدارید خشم و مجوئید کین
 نگر تا چه بد کرد با جمشید
 نماندش همان تخت و تاج و کمر
 بیاید چشیدن همان روزگار
 شویم ایمن از دشمن بدگمان
 سزاوار تر زانکه کین آورم
 برادر همی رزم جوید تو سور
 ز مه روشنائی نباشد شکفت
 دلت مهر و پیوند ایشان گزید
 نهد بخرد اندر دم ازدها
 که از آفرینش چنین است بهر
 بر آرای کار و پرداز جای
 نویسم فرستم بدان انجمن
 که روشن روانم بدیدار تست
 بخاور خدا و بسالار چین
 بنزد دو خورشید گشته بلند
 شده آشکارا بر او بر نهان
 برو خلق گیتی در آورده روی
 نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
 از آن پس که بردیم رنج دراز
 و گرچه نزد بر کسی باد سرد
 همان آرزومند دیدارتان
 چنان کز ره نامداران سزید
 بدینسان میان بندگی را بیست

« بدان کو بسال از شما کهتر است
 « چو از بودنش بگذرد روز چند
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
 دو پر خاشجو با یکی نیک خوی
 دودل پر ز کینه یکی دل بجای
 بایرج نگه کرد یکسر سپاه
 بی آرامشان شد دل از مهر اوی
 بلشکر نگه کرد سلم از کران
 سرایرده پرداخت از انجمن
 بتور از میان سخن سلم گفت
 « که چندان کجا راه بگذاشتند
 « سپاه دو کشور چو کردم نگاه
 « اگر بیخ او نگسلانی ز جای
 بدینگونه از جای برخاستند
 چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
 برفتند هر دو گرازان ز جای
 چو از خیمه ایرج بره بنگرید
 برفتند با او بخیمه درون
 بدو گفت تور « ارتو از ما کهی
 « ترا باید ایران و تخت کیان
 « چنین بخششی کان جهانجوی کرد
 چو از تور بشنید ایرج سخن
 بدو گفت « کای مهتر نامجوی
 « نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه
 « من ایران نخواهم نه خاور نه چین
 « بزرگی که فرجام او تیرگی است
 « سپهر بلند ار کشد زین تو
 « مرا تخت ایران اگر بود زیر

بمهر و نوازندگی در خور است
 فرستید نزد منش ارجمند
 برایوان بر ایرج گزین کرد راه
 نبود آگه از رای تاریکشان
 گرفتند پرسش نه بر آرزوی
 برفتند هر سه به پرده سرای
 که او بد سزاوار تخت و کلاه
 دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
 سرش گشت زانکار یکسر گران
 خود و تور بنشست با رای زن
 که « یک یک سپاه از چه گشتند جفت؟
 یکی چشم ز ایرج نه برداشتند
 از این پس جز او را نخواهند شاه
 ز تخت بلند اوفتی زیر پای
 همه شب همی چاره آراستند
 سپیده بر آمد بیالود خواب
 نهادند سر سوی پرده سرای
 پر از مهر دل پیش ایشان دوید
 سخن بیشتر بر چار رفت و چون
 چرا بر نهادی کلاه مهی؟
 مرا بر در ترك بسته میان
 همه سوی کهتر پسر روی کرد
 یکی خوب تر پاسخ افکند بن
 اگر کام دل خواهی آرام جوی
 نه نام بزرگی نه ایران سپاه
 نه شاهی نه گسترده روی زمین
 بر آن مهتری بر بیاید گریست
 سرانجام خشت است بالین تو
 کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

«سپردم شما را کلاه و نگین
 «مرا با شما نیست جنگ و نبرد
 «زمانه نخواهم با زارتان
 «جز از کهتری نیست آئین من
 چو بشنید تور این همه سر بسر
 نیامدش گفتار ایرج پسند
 ز کرسی بخشم اندر آورد پای
 یکایک برآمد ز جای نشست
 بزرد بر سر خسرو تاجدار
 «نیایدت» گفت «ایچ ترس از خدای
 «مکش مر مرا کت سرانجام کار
 «مکن خویشتن را ز مردم کشان
 «پسندی و همداستانی کنی
 «بسندۀ کنم زینجهان گوشه
 «میا زار موری که دانه کش است
 «سیاه اندرون باشد و سنگدل
 «بخون برادر چه بندی کمر
 «جهان خواستی یافتی خون مریز
 سخن چند بشنید و پاسخ نداد
 یکی خنجر از موزه بیرون کشید
 فرود آمد از پای سرو سهی
 سر تاجور از تن پیلوار
 بیا کند مغزش بمشک و عبیر
 جهان را پیروردیش در کنار
 نهانی ندانم ترا دوست کیست
 فریدون نهاده دوز دیده براه
 چو هنگام برگشتن شاه بود
 پذیره شدن را بیاراستند
 بدین اندرون بود شاه و سپاه

مدارید با من شما نیز کین
 نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
 و گر دور مانم ز دیدارتان
 نباشد جز از مردمی دین من
 بگفتارش اندر نیاورد سر
 نه نیز آشتی نزد او ارجمند
 همیگفت و میجست هر دم ز جای
 گرفت آن گران کرسی زربدست
 از او خواست ایرج بجان زینهار
 نه شرم از پدر خود همین است رای؟
 بگیرد بخون منت روزگار
 کزین پس نیابی خود از من نشان
 که جان داری و جان ستانی کنی؟
 بکوشش فراز آورم توشه
 که جان دارد و جان شیرین خوش است
 که خواهد که موری شود تنگدل
 چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
 مکن با جهاندار یزدان ستیز
 دلش بود پر خشم و سر پر زباد
 سراپای او چادر خون کشید
 گسست آن کمر گاه شاهنشهی
 به خنجر جدا کرد و بر گشت کار
 فرستاد نزد جهان بخش پیر
 و ز آن پس ندادی بجان زینهار
 بر آن آشکارت بیاید گریست
 سپاه و کلاه آرزومند شاه
 پدر زان سخن خود کی آگاه بود؟
 می و رود و رامشگران خواستند
 یکی گرد تیره بر آمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره گرد
خروشی بر آمد از ان سو کوار
ز تابوت چون پرنیان بر کشید
سیه شد رخان دیدگان شد سپید
میر خود بمهر زمانه گمان
بدینگونه گردد بما بر سپهر
چو دشمنش گیری نمایدت چهر
یکی پند گویم ترا من درست
سپه داغدل شاه با های و هوی
فریدون سر شاه یور جوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید
بر افشاند بر تخت خاک سیاه
همی سوخت کاخ و همی خست روی
گلستانش بر کند و سروان بسوخت
بر اینگونه بگریست چندان بزار
زمین بستر و خاک بالین اوی
سراسر همه کشورش مرد و زن
همه دیده پر آب و دل پر زخون
همه جامه کرده کبود و سیاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند
نشسته بروبر سواری بدرد
یکی زرد تابوتش اندر کنار
بریده سر ایرج آمد دید
که دیدن دیگر گونه بودش امید
نه نیکو بود راستی از کمان
بخواهد ربودن چو بنمود چهر
و گر دوست خوانی نه بینیش مهر
دل از مهر گیتی بایدت شست
سوی باغ ایرج نهادند روی
بیامد پیر بر گرفته نوان
سر تخت را تیره بیشاه دید
بکیوان بر آمد فغان سیاه
همی ریخت اشک و همی کند موی
بیکبارگی چشم شادی بدوخت
همی تا گیا رستش اندر کنار
شده تیره روشن جهان بین اوی
بهر جای کرده یکی انجمن
نشسته به تیمار مرگ اندرون
نشسته باندوه با سوك شاه
همه زندگی مرگ پنداشتند

داستان منوچهر و خونخواهی او

بر آمد بر این نیز يك چندگاه
یکی خوبچهره پرستنده دید
که ایرج بر او مهر بسیار داشت
شبستان ایرج نگه کرد شاه
کجا نام او بود ماه آفرید
قضا را کنیزك از او بار داشت

چو هنگامه زادن آمد پدید
 جهانی گرفتند پروردنش
 چو بر رست و آمدش هنگام شوی
 نیا نامزد کرد شویش پشنگ
 پشنگ آنکه پور برادرش بود
 یکی پور زاد آن هنرمند ماه
 جهان بخش رالب پراز خنده گشت
 می روشن آورد و پرمایه جام
 چنان پروریدش که باد و هوا
 هنرها که بد پادشا را یکار
 بسام و بتور آمد این آگهی
 دل هر دو بیداد شد پر نهیب
 بجستند از آن انجمن هردوان
 بدادند نزد فریدون پیام
 که « جاوید باد آفریدون گرد
 » پیامی گترارم ز هر دو رهی
 » یشیمان شده داغ دل پر گناه
 » چه گفتند گفتند کای پر خرد
 » بماند به تیمار دل پر ز درد
 » هزبر جهانسوز و نر ازدها
 » همی چشم داریم ازان تاجور
 » اگر پادشه را سر از کین ما
 » منوچهر را با سپاه گران
 » بدان تا چوبنده به پیشش بیای
 » مگر کان درختی که از کین برست
 فرستاده آمد دلی پر سخن
 ابا گنج و با پیل و با خواسته
 چو نزدیک شاه آفریدون رسید
 ز بالا فرو برد سرپیش اوی
 یکی دختر آمد ز ماه آفرید
 بر آمد بناز و بزرگی تنش
 چو پروین شدش روی و چون قیرموی
 بدو داد و چندی بر آمد درنگ
 نژاد از گرانمایه گوهرش بود
 چگونه سزاوار تخت و کلاه
 تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
 مراورا نهادش منوچهر نام
 برو برگزشتن ندیدی روا
 پیاموختش نامور شهریار
 که شد روشن آن تخت شاهنشهی
 که اختر همیرفت سوی نشیب
 یکی پاک دل مرد چیره زبان
 نخست از جهاندار بردند نام
 که فر کئی ایزد او را سپرد
 بدین برز درگاه شاهنشهی
 همی سوی یوزش بجویند راه
 هر آنکس که بد کرد کیفر برد
 چو ما مانده ایم ای شه راد مرد
 ز دام قضا هم نیابد رها
 که بخشایش آرد بما بر مگر
 شود پاک روشن شود دین ما
 فرستد بنزدیک خواهشگران
 بباشیم جاوید و اینست رای
 بآب دو دیده توانیم شست
 سخن را نه سر بود پیدا نه بن
 بدرگاه شاه آمد آراسته
 سر تخت و تاج بلندش بدید
 همی بر زمین بر بمالید روی

گرانمایه شاه جهان کدخدای
 فرستاده بر شاه کرد آفرین
 «زمین گلشن از پایۀ تخت تست
 همه بنده خاکبای تو ایم»
 چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
 پیام دو خونی بگفتن گرفت
 فرستاده گفت و سپهد شنید
 یکایک بمرد گرانمایه گفت
 «نهان دل آن دو مرد یلید
 بگو آن دو بیشرم نا پاک را
 اگر بر منوچهرتان مهرخاست
 کنون چون ز ایرج بیرداختید
 نه بینید رویش مگر با سپاه
 درختی که از خون ایرج برست
 ازان تا کنون کین او کس نخواست
 نه خوب آمدی باد و فرزند خویش
 گنون زان درختی که دشمن بکند
 بیاید کنون چون هزار زبان
 ابا نامداران ایران بهم
 سپاهی که از کوه تا کوه جای
 و دیگر که گفتند باید که شاه
 شنیدم چنین پوزش نا بکار
 که هر کس که تخم جفارا بکشت
 گر آمرزش آید ز یزدان پاک
 هر آنکس که دارد روانش خرد
 سه دیگر فرستادن تخت عاج
 بدین بدره های گهر گونه گون
 بفرمود او را سزاوار جای
 که «ای نازش تخت و تاج و نگین
 زمان روشن از مایۀ بخت تست
 همه پاک زنده برای تو ایم»
 فرستاده پیشش بگسترد مهر
 همه راستیها نهفتن گرفت
 مران گفت را پاسخ آمد یدید
 که «خورشید را چون توانی نهفت؟
 ز خورشید روشن تر آمد یدید
 دو بیداد بد مهر بیباک را
 تن ایرج نامورتن کجاست؟
 بخون منوچهر بر ساختید
 ز پولاد بر سر نهاده کلاه
 بخون برگ و بارش بخواهیم شست
 که من جنگ را کردمی دست پیش
 برومند شاخی بر آمد بلند
 بکین پدر تنگ بسته میان
 چو سام نریمان و گرشاسب جم
 بگیرند و کوبند گیتی بیای
 دل از کین بشوید بیخشد گناه
 چه گفت آن جهانجوی با بردبار؟
 نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
 شما را ز خون برادر چه پاک؟
 گناه آن سگالد که پوزش برد
 بدین زنده پیلان و پیروزه تاج
 نجوئیم کین و بشوئیم خون^۱

۱ - شاید «نجوئیم کین و نشوئیم خون» بوده، یا شاید جمله استفهامی است که فریدون
 میگوید: آیا مقصود اینست که خون را بزر بشوئیم و کین نجوئیم؟

«سر تاجداران فروشم بزور ؟
 «سر بی بها را ستاند بها
 «که گوید که جان گرامی پسر
 «بدین خواسته نیست ما را نیاز
 «پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
 فرستاده کان هول گفتار دید
 بیژمردو برخاست لرزان زجای
 بیامد بکردار باد دمان
 دو شاه دو کشور نشسته برآز
 نشستنگه نو بیاراستند
 فرستاده گفت «آنکه روشن بهار
 «بهار است خرم در اندر بهشت
 «سپهر برین کاخ ایوان اوست
 «بیالای ایوان او راغ نیست
 «چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
 «بیکدست پیل و بیکدست شیر
 «تو گفتی که میدان بجوشده می
 «خرامان شدم نزد آن ارجمند
 «نشسته بر او شهر یاری چوماه
 «چو کافور موی و چو گلبرگ روی
 «جهانرا ازو دل بترس و امید
 «منوچهر چون زاد سرو بلند
 «نشسته بر شاه بر دست راست
 «ز آهنگر آن کاوه پر هنر
 «کجا نام او قارن رزم زن
 «بچپ برش گر شاسب کشور گشای
 «نریمان جنگی و فرخنده سام
 که نه تخت باد و نه تاج و نه فر
 مگر بد تر از بچه اژدها
 فروشد بزور پیر گشته پدر ؟
 سخن چند گوئیم چندین دراز ؟
 یکایک بگیر و بزودی برو»
 نشست منوچهر سالار دید
 همان گه بزین اندر آورد پای
 سری پر زیاسخ دلی پر گمان
 بگفتند کامد فرستاده باز
 ز شاه نو آئین خبر خواستند
 ندید او به بیند در شهر یار
 همه خاک عنبر همه زر خشت
 بهشت برین روی خندان اوست
 بپهنای میدان او باغ نیست
 سرش با ستاره همیگفت راز
 جهانی بتخت اندر آورده زیر
 زمین باسمان برخروشد همی
 یکی تخت پیروزه دیدم بلند
 ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
 دل آزر مجوی و زبان چرب گوی
 تو گفتی مگر زنده شد جمشید
 بکردار طهمورت دیو بند
 تو گفتی روان و دل پادشاست
 به پیشش یکی رزم دیده پسر
 سپهدار بیدار لشکر شکن
 دو فرزند پر مایه پیشش بیای
 که از پیل و شیران بر آرند کام

«جهان پهلوان گر بجنبد ز جای
 «که یارد شدن پیش او جنگجوی؟
 «اگر بر زمین برزند گرز کین
 «چه روبه به پیشش چه درنده شیر
 «چو او بست بر کوهه پیل کوس
 «گر آیندزی ما بجنک آن گروه
 برایشان همه برشمرد آنچه دید
 دو مرد جفا پیشه را دل زدرد
 بسلم بزرگ آنکهی تور گفت
 «چنان نامور بیهنر چون بود؟
 «بیاید بسیجید ما را بجنک
 «نباید که آن بچه نره شیر
 سواران ز لشکر برون تاختند
 همانکه خبر بافریدون رسید
 بفرمود پس تا منوچهر شاه
 یکی داستان زد جهان دیده کی
 «بدام آیدش نا سگالیده میش
 «شکیبائی و هوش و رای و خرد
 «و دیگر که بد مردم بد کنش
 سرا پرده شاه بیرون کشید
 همیرفت لشکر گروهها گروه
 جهان تیره شد روز روشن ز گرد
 ز لشکر برآمد سراسر خروش
 خروشدن تازی اسبان بدشت
 رده بر کشیدند یکسر سپاه
 همی تافت چون مه میان گروه
 بزد مهره بر کوهه ژنده پیل
 یکی بزمگاه است گفתי بجای
 بیابان چو دریای خون شد درست
 جهانی بر زمش ندارند پای
 که ششصد من افزون بود گرز اوی
 بترسد زمان و بلرزد زمین
 چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر
 هوا گردد از گرد چون آبنوس
 شود کوه هامون و هامون چو کوه
 سخن نیز کز آفریدون شنید
 به پیچید و شد رویشان لاجورد
 که «آرام و شادی شد اندر نهفت
 که آموزگارش فریدون بود
 شتاب آوریدن بجای درنگ
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 ز چین و ز خاور سیه ساختند
 که لشکر ازین روی جیحون کشید
 ز پهلو بهامون گذارد سپاه
 که «مرد جوان چون بود نیک پی
 پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
 هزبر ژیانرا بدام آورد
 بفرجام روزی به پیچد تنش
 درفش همایون بهامون کشید
 چو دریا بجوشید هامون و کوه
 تو گفתי که خورشید شد لاجورد
 همی کر شده مردم تیز گوش
 ز بانگ تبیره همی در گذشت
 منوچهر با سرو در قلمگاه
 و یا مهر تابان ز البرز کوه
 زمین گشت جنبان چو دریای نیل
 ز شیمپور و نالیدن کر نای
 تو گفתי ز روی زمین لاله رست

جنگ منوچهر با
 سلم و تور

یکی پهلوان بود شیروی نام
 پیامد ز ترکان چو يك لخت کوه
 به پیش صف آمد بکردار باد
 « که آن پهلوان کوسپهدارتان
 » اگر در برد من آید کنون
 « در ایران جز او نیست همتاب من
 » چو تیغ من از کینه آید برون
 چو بشنید گرشاسب ز انسو کشید
 بشیروی گردنکش آواز کرد
 که « ای خیره سر روبه دیر ساز
 » ترا پیش من زور و مردانگی است؟
 چنین داد پاسخ که « شیرو منم
 برانگیخت اسب و پیامد دمان
 سر افراز گرشاسب چون بنگرید
 بدو گفت شیرو که « ای زورمند
 بدو گفت گرشاسب « کای دیومرد
 » که پیشم تو آئی و جنگ آوری
 بزد بر سرش گرز و گاوروی
 زمانی بغاطید در خاک و خون
 بر آن خاک بر جان شیرین بداد
 دلیران توران همه جنگجوی
 بفرد گرشاسب در قلابگاه
 به تیر و کمان و بشمشیر تیز
 چنین تا شب تیره اندر کشید
 همه چیرگی با منوچهر بود
 زمانه بیکسان ندارد درنگ
 دل سلم و تور از غم آمد بجوش
 چو آمد شب و روز شد در نهان
 دو بیداد لشکر بیاراستند

دلیر و سر افراز و جوینده کام
 شدند از نهیبش دلیران ستوه
 بفرخ منوچهر آواز داد
 که گرشاسب خواند جهاندارتان؟
 پیوشانمش جوشن لاله گون
 ندارد هم او نیز پایاب من
 کندهفت کشور چو دریای خون «
 چو نزدیک سالار خاور رسید
 ز بانگش بلرزید دشت نبرد
 مرا کرده یاد زان سرفراز صیغه امر
 کنون مغفرت بر تو خواهد گریست»
 سر ژنده پیلان ز تن بر کنم
 تو گفستی مگر گشت کوهی روان
 بخندید چون ترک شیرو بدید
 به پیکار پیش دلیران مخند «
 چگونه نخندم بدشت نبرد؟
 مرا خنده آید بدین داوری «
 بخاک اندر آمد سر جنگجوی
 همه مغزش از خود آمد برون
 تو گفستی که شیرو ز مادر نژاد
 بگرشاسب یکسر نهادند روی
 ز بیمش بلرزید خورشید و ماه
 در افکند در سر کشان رسته خیز
 درخشنده خورشید شد ناپدید
 کز او مغز گیتی پراز مهر بود
 گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ
 براد شبیخون نهادند گوش
 سیاهی گرفتش سراسر جهان
 شبیخون همی بارزو خواستند

چو کار آ گهان آ گهی یافتند
 منوچهر بشنید و بگشاد گوش
 چو شب تیره شد تور با صد هزار
 چو آمد سپه دید برجای خویش
 جز از جنگ و پیکار چاره ندید
 ز گرد سواران هوا بست میغ
 دولشکر بیکجا شده سخت کوش
 شب تیره و روی هامون چوقیر
 ز خون روی صحرا چو جوی روان
 بر آورد شاه از کمینگاه سر
 پس و پیش او لشکر جنگجوی
 چو تور آنچنان دید سر گشته شد
 عنانرا به پیچید و برگاشت روی
 دمان از پس اندر منوچهر شاه
 یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
 ز زین بر گرفتش بکردار باد
 سرش را همانکه ز تن دور کرد
 فلک را ندانم چه دارد گمان
 کسی را اگر سالها پرورد
 چو ایمن کند مرد را یکزمان
 ز تخت اندر آرد نشاند بخاک
 بمهرش مدار ای برادر امید
 منوچهر چون گشت فیروز بخت
 بشاه آفریدون یکی نامه کرد
 « رسیدم بفرت بتوران زمین
 به پیروزی نامور شهریار
 همان تور بدکار بر گشته بخت
 کمین ساختم در پس پشت اوی
 رهاندم ز تن همچنان جان اوی

کشته شدن تور

« بسازم همان کام سلم بزرگ روم بر سرش همچو بر میش گرگ
 « اگر سلم در ژرف دریا شود و گر بر فلک چون ثریا شود
 « بچنگ آرمش سر بزم زتن بسازم بر او کام شیران کفن »
 فرستاده آمد رخی بر ز شرم ز شرم فریدون بر از آب گرم
 که فرزند هر چند پیچد ز دین بمرگش بسوزد پدر همچنین
 بسلم آگهی رفت زان رزمگاه وزان تیرگی کاندر آمد بماء
 پس پشتش اندر یکی حصن بود بر آورده سر تا بچرخ کبود
 چنان خواست کاید بدان حصن باز که دارد زمانه نشیب و فراز
 پس آنکه منوچهر ازان یاد کرد که گر سلم پیچد زدشت نبرد
 و گر حصن و دریا بود جای اوی کسی نگسلاند ز بن پای اوی
 چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت کجا بود آنرازاها در نهفت
 چو قارن شنید آن سخنهاى شاه چنین گفت « کای مهتر کینه خواه
 » بخواهم کنون چاره ساختن سیه را بحصن اندر انداختن
 » بیايد درفش همایون شاه هم انگشتر تور با من براه
 « شوم من هم اکنون بدین تیره شب ازاین راز برهیچ مگشای لب »
 منوچهر گفتش که « اینست رای بروکت نگهدار بادا خدای »
 چوروی هوا گشت چون آبنوس نهادند بر کوهه پیل کوس
 بیامد چو نزدیک دژ در رسید سخن گفت و دژ دار مهرش بدید
 چنین گفت « کز نزد تور آهلم نفرمود تا یکزمان دم زدم
 » مرا گفت روزد دژبان بگوی که روز و شب آرام و خفتن مجوی
 « گر آید درفش منوچهر شاه سوی دژ فرستد همی با سپاه
 » شما یار باشید و نیرو کنید مگر کان سپاه ورا بشکنید »
 چو دژبان چنین گفته هاراشنید همان مهر و انگشتری را بدید
 همانکه در دژ گشادند باز بدید آشکارا ندانست راز
 نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت که « راز دل اودید کودل نهفت »
 » ندانسته در کار تندی مکن بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
 » بگفتار شیرین بیگانه مرد بویژه بهنگام جنگ و نبرد
 » پژویش نمای و ترس از کمین سخن هرچه باشد بژرفی بین
 » نگر تا یکی مهتر تیز مغز پژویش چو ننمود در کار نغز

« ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد
 چو شب روز شد قارن رزمخواه
 چو شیروی دید آن درفش کیان
 در حصن بگرفت و اندر نهاد
 درخشیدن آتش و باد خاست
 بکشتند زیشان ده و دو هزار
 چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
 ازان جایگه قارن رزمخواه
 بر او بر منوچهر کرد آفرین
 « تو زید بر رفتی بیامد سپاه
 « نبیره سپهدار ضحاک بود
 « کنون سلام رارای جنگ آمده است
 بگفت این و آواز شیپور ونای
 ز گرد سواران و آوای کوس
 تو گفتی که الماس جان داردی
 دهاده خروش آمد و دارو گیر
 فسرده ز خون پنجه بردست تیغ
 تو گفتی زمین موج خواهدزدن
 بر آویخته یک بدیگر سپاه
 سپهدار کا کوی برزد غریو
 منوچهر آمد ز لشکر برون
 همی چون پلنگان بر آویخته
 چو خورشید بر چرخ گردان بگشت
 دل شاه بر جنگ بر گشت تنگ
 کمر بند کا کوی بگرفت خوار
 شد آن مرد تازی ز تیزی بیاد
 چو او کشته شد پشت خاور خدای
 تهی شد ز کینه سر کینه دار
 پس اندر سپاه منوچهر شاه
 حصار ی بدان گونه بر باد داد
 درفش بر افراشت بر دژ چوماه
 همی روی بنهاد زی پهلوان
 سران را زخون بر سر افسر نهاد
 خروش سواران و فریاد خاست
 همی دود از آتش بر آمد چوقار
 نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
 بیامد بنزد منوچهر شاه
 که « بی تو مباد اسب و گویال وزین
 نو آئین یکی نامور کینه خواه
 شنیدم که کا کوی نایاک بود
 که یارش ز دژ هوست گنگ آمده است
 بر آمد ز دهلیز پرده سرای
 هوا قیر گون شد زمین آبنوس
 همان گرز و نیزه زبان داردی
 هوا پر کر گس شد از پر تیر
 چکان قطره خون ز تار یک میغ
 وزو موج بر اوج خواهد شدن
 جهان گشته چون روی زنگی سپاه
 بمیدان در آمد بکردار دیو
 یکی تیغ هندی بچنگ اندرون
 همه خاک با خون بر آمیختند
 از اندازه آویزش اندر گذشت
 بیفشرد ران و بیازید چنگ
 ز زین بر گرفت آن تن پیلوار
 چنان روز بد را ز مادر بزاد
 شکسته شد و دیگر آمدش رای
 گریزان همی رفت سوی حصار
 دمان و دنان بر گرفتند راه

پر از خشم و پر کینه سالارنو
 رسید آن گهی تنگ در شاه روم
 « بکشتی برادر ز بهر کلاه
 کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت
 » گرش بار خار است خود کشته
 « چو در گور تنگ استوارت کنند
 یکی تیغ زد بر گردنش
 همه لشکر سلم همچون رمه
 گرفتند بیره گروهها گروه
 یکی پر خرد مرد پا کیزه مغز
 بگفتند تا زی منوچهر شاه
 بگوید که « ما سربسر کهتریم
 » گروهی خداوند بر چارپای
 « سپاهی بدین رزمگاه آمدیم
 » کنون شاه را سر بسربنده ایم
 « براند همان کام کوراهواست
 بگفت این سخن مرد بسیار هوش
 چنین داد پاسخ که « من کام خویش
 » هر آن چیز کان نزره ایزد است
 « سراسر ز دیدار من دور باد
 » شما گر همه کینه دار منید
 « چو پیروز گر دادمان دستگاه
 » کنون روز داد است و بیداد شد
 « همه مهر جوئید و افسون کنید
 » بجائی که تان هست آباد بوم
 « بروشن روان بادتان جایگاه
 خروشی بز آمد ز پرده سرای
 » از این پس بخیره مرزید خون
 وزان پس همه جنگجویان چین

کشته شدن سلم
 و زنهار خواستن
 لشکرش

نشست از بر چرمه تیز رو
 خروشید « کای مرد بیداد شوم
 کله یافتی چند یوئی براه
 بیار آمد آن خسروانی درخت
 و گر یر نیانست خود رشته
 همه نیک و بد در کنارت کنند
 بدو نیمه شد خسروانی تنش
 که پیرا کند روزگار دمه
 پراکنده در دشت و درغار و کوه
 که بودش زبان پر ز گفتار نغز
 شود گرم و باشد زبان سپاه
 زمین جز بفرمان تو نسپیریم
 گروهی خداوند کشت و سرای
 نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
 دل و جان بمهر وی آکنده ایم
 از ایرا که بر جان ما پادشاست
 سپهدار خیره بدو داد گوش
 بخاک افکنم بر کشم نام خویش
 همه راه اهریمن است و بدی است
 بدی را تن دیو رنجور باد
 و گر دوستدارید و یار منید
 گنه کار شد رسته با بیگناه
 سران راز کشتن سر آزاد شد
 ز تن آلت جنگ بیرون کنید
 اگر ترک و چین است و گر مرز روم
 همه نیکوئی بادتان دستگاه
 که « ای پهلوانان فرخنده رای
 که بخت جفا پیشگان شد نگون
 یکایک نهادند سر بر زمین

سپهبد منوچهر بنواختشان سپه را ز دریا بهامون کشید
 چو آمد بنزدیک شاه و سپاه درفش فریدون چو آمد دید
 پیاده شد از اسب سالار نو زمین را ببوسید و کرد آفرین
 فریدون بفرمود تا بر نشست پیامد بگاه و فرستاد کس
 چو او را بدیدش جهان شهریار «سپردم، بگفت، این نبیره ترا
 تو او را بهر کار شو یار و ر گرفتش سبک دست شاه جهان
 پس آنگه سوی آسمان کرد روی «هم داد دادی هم یآوری
 همه کامها دادیم ای خدای «از این بیشتر اندرین جای تنگ
 بفرمود پس تا منوچهر شاه بدست خودش تاج بر سر نهاد
 چو آن گردش روزبر گشت و بخت کرانه گزید از سر تاج و گاه
 بنوحه درون هر زمانی بزار که «بر گشت و تاریک شد روز من
 «هم از بد خوئی هم ز کردار بد پراز خون دل و پرز گریه دو روی
 فریدون شد و نام از او ماند باز همه نیک نامی بد و راستی
 منوچهر یک هفته با درد بود جهان را سرا سر فسوسی و باد
 یکایک همی پروریشان بنار با اندازه بر پایگاه ساختشان
 ز چین دژسوی آفریدون کشید فریدون پیاده پیامد براه
 سپاه منوچهر صف بر کشید درخت نو آئین بر از بار نو
 بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین ببوسید و ببسود دستش بدست
 بر سام نیرم که زود آی پس نشاندش بر خوبشتن نامدار
 که من رفتنی گشته‌ام زین سرا چنان کن که از تو نماید هنر»
 بدادش بدست جهان پهلوان که «ای داد گر داور راست گوی
 هم تاج دادی هم انگشتی مرا بر کنون سوی دیگر سرای
 نخواهم که دارد روانم درنگ» نشست از بر تخت زر با کلاه
 بسی پند و اندرزها کرد یاد بیژمرد بر گک کیانی درخت
 نهاده بر خود سر آن سه شاه چنین گفتی آن نامور شهریار
 از آن سه دل افروز دل سوز من بروی جوانان چنین بد رسد»
 چنین تا زمانه سر آمد براوی بر آمد چنین روز گاری دراز
 که کرد ای پسر سود از کاستی؟ دو چشمش پر آب و دورخ زرد بود
 بتو نیست مرد خردمند شاد چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مر داده را باز خواهی ستد چه غم گر بود خاک آن گر بسد؟
 اگر شهر یاری و گر زیر دست چو از تو جهان این نفس را گسست
 همه درد و خوشی تو شد چو خواب بجاوید ماندن دلت را متاب
 خنک آنک از او نیکوی یادگار بماند اگر بنده گر شهر یار
 پس آنکه یکی هفته بگذاشتند همه ماتم و سوک او داشتند
 بهشتم پیامد منوچهر شاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

نهادن فریدون تاج بر سر منوچهر

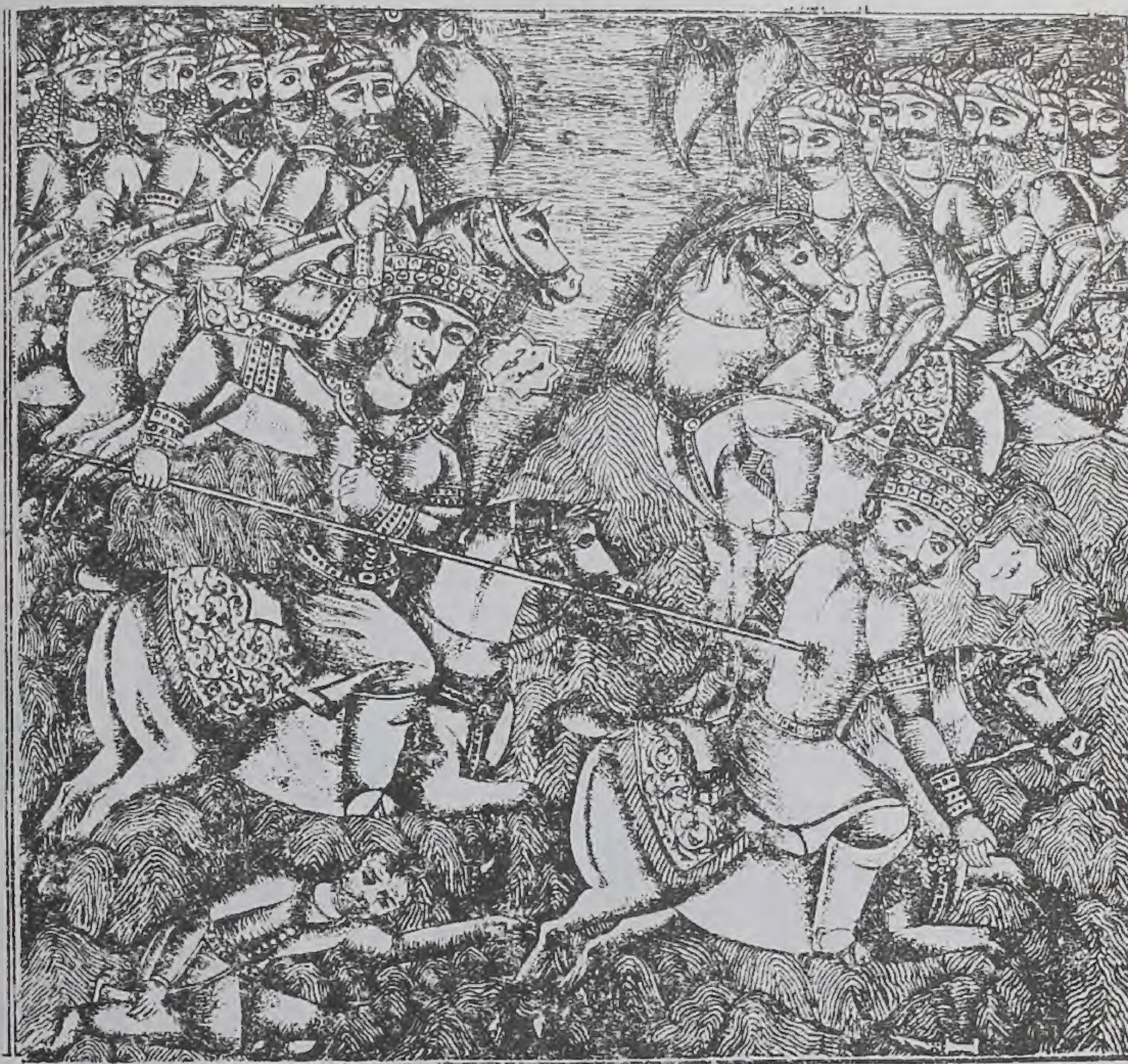


خلاصہ

شاہنامہ فردوسی

پادشاہی منوچہر

زال نامہ



پادشاهی منوچهر

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد
 بداد و بدین و بمردانگی
 « منم بر سر تخت گردان سپهر
 « همم دین و هم فرۀ ایزدی
 « زمین بنده و چرخ یارمن است
 « شب تار جوینده کین منم
 « خداوند شمشیر و زرینه کفش
 « فروزنده گاه و برنده تیغ
 « گه بزم دریا دو دست من است
 « بدانرا زبده دست کوتاه کنم
 « گراینده گرز و نماینده تاج
 « ابا این هنرها یکی بنده ام
 « براه فریدون فرخ رویم
 « همه دست بر روی گریان زنیم
 « از او بخت و تاج و از اویم سپاه
 « هرا نکس که در هفت کشور زمین
 « نماینده رنج درویش را
 « بر افراشتن سر به بیشی گنج
 « همه نزد من سر بسر کافرند
 « هر آن دین ور کونه بر دین بود
 « وزان پس بشمشیر یازیم دست
 چو برگفت زینگونه شاه جهان
 جهانرا سراسر همه مژده داد
 به نیکی و پاکی و فرزاندگی
 همم خشم و جنگ است و هم داد و مهر
 همم بخت نیکی و دست بدی
 سر تاجداران شکار منست
 همان آتش تیز بر زین منم
 فرازنده کاویانی درفش
 بکین اندرون جان ندارم دریغ
 دم آتش از بر نشست منست
 زمین را بخون رنگ دیبه کنم
 فروزنده ملک بر تخت عاج
 جهان آفرین را پرستنده ام
 نیامان کهن بود اگر ما نویم
 همه داستانها ز یزدان زنیم
 وزویم سپاس و بدویم پناه
 بگردد ز راه و بتابد ز دین
 زبون داشتن مردم خویش را
 برنجور مردم نماینده رنج
 وز اهریمن بد کنش بد ترند
 ز یزدان و از منش نفرین بود
 کنم سر بسر کشور از کینه پست
 بنزد بزرگان روشن روان

همه پهلوانان روی زمین
 «ترا باد جاوید تخت و کلاه
 جهان پهلوان سام بر پای خاست
 «ز شاهان مرا دیده بر دیدنست
 «پدر بر پدر شاه ایران توئی
 «تن و جانت یزدان نگهدار باد
 «تو از باستان یادگار منی
 «برزم اندرون شیر پاینده
 «زمین و زمان خاکبای تو باد
 «نیاکان من پهلوانان بدند
 «ز گرشاسب تا نیرم نامدار
 «مرا پهلوانی نیای تو داد
 بر او نیز کرد آفرین شهریار

برو یکسره خواندند آفرین
 که شایست تاجی و زیبای گاه
 چنین گفت «کای داور داد راست
 ز تو داد و ازمن پسندیدن است
 گزین دلیران و شیران توئی
 دلت شادمان بخت بیدار باد
 بتخت کئی زینهار منی
 بزم اندرون شید تابنده
 همان تخت پیروزه جای تو باد
 پناه بزرگان و شاهان بدند
 سپهدار بودند و خنجرگذار
 دلم را خرد مهر و رای تو داد
 بسی دادش از هدیه شاهوار

داستان داستان سام

کنون پرشگفتی یکی داستان
 نگه کن که مر سام را روزگار
 نبود ایچ فرزند مر سامرا
 نگاری بد اندر شبستان اوی
 از آنماهش امید فرزند بود
 ز سام نریمان هم او بارداشت
 ز مادر جدا شد در آن چندروز
 بیچهره نکو بود برسان شید

به پیوندم از گفته باستان
 چه بازی نمود ای پسر گوشدار
 دلش بود جویا دل آرام را
 ز گلبرگ رخ داشت و زمشک موی
 که خورشید چهره برومند بود
 ز بارگران تنش آزار داشت
 نگاری چو خورشید گیتی فروز
 ولیکن همه موی بودش سپید

زادن زال زر

کسی سام یل را نیارست گفت
 یکی دایه بودش بکردار شیر
 مر اورا بفرزند بر مرده داد
 که «برسام یل روز فرخنده باد
 ترا در پس پرده ای نامجوی
 تنش همچو سیم و برخ چون بهشت
 ز آهوه همان کش سیداست موی
 فرود آمد از تخت سام سوار
 چو فرزند را دید موی سپید
 سوی آسمان سر بر آورد راست
 که «ای برتر از کزی و کاستی
 چو آیند و پرسند گردنکشان
 بخندند بر من مهان جهان
 «ازین ننگ بگذارم ایران زمین
 بفرمود پس تاش بر داشتند
 یکی کوه بد نامش البرز کوه
 بدانجای سیمرغ را لانه بود
 نهادند بر کوه و گشتند باز
 همان خرد کودک بدان جایگاه
 زمانی سر انگشت را میمکید
 چو سیمرغ را بچه شد گرسنه
 یکی شیر خواره خروشنده دید
 ز خارش گهواره و دایه خاک
 پلنگش بدی کاشکی مام و باب
 فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ
 سوی بچگان برد تا بشکرند
 ببخشود یزدان نیکی دهش
 کسی را که یزدان نگهدارشد

که فرزند پیر آمد از یاک جفت
 بر پهلوان اندر آمد دلیر
 زبان بر گشاد آفرین کرد یاد
 دل بد سگالان او کننده باد
 یکی یاک پور آمد از ماه روی
 برو بر نبینی يك اندام زشت
 چنین بود بخش تو ای نامجوی
 پیرده در آمد سوی نو بهار
 بیود از جهان یکسره نا امید
 ز دادار آنگاه فریاد خواست
 بهی زان فزاید که تو خواستی
 چه گویم ازین بچه بد نشان؟
 ازین بچه در آشکار و نهان
 نخوانم برین بوم و بر آفرین
 از آن بوم و بر دور بگذاشتند
 بخورشید نزدیک و دور از گروه
 که آنخانه از خلق بیگانه بود
 بر آمد براین روزگاری دراز
 شب و روز افتاده بد بی پناه
 زمانی خروشدنی میکشید
 بیرواز بر شد بلند از بنه
 زمینرا چو دریای جوشنده دید
 تن از جامه دور و لب از شیر پاک
 مگر سایه یافتی ز آفتاب
 بزدر گرفتش از آن گرم سنگ
 بدان ناله زار او ننگرند
 یکی بودن داشت اندر بوش
 چه شد گر بر دیگری خوارشد؟

زال و سیمرغ

نگه کرد سیمرغ با بیچگان
 شگفت این که بر او فکندند مهر
 شکاری که نازک تر آن بر گزید
 بدینگونه تا روزگاری دراز
 یکی مرد شد چون یک آزاد سرو
 نشانش پراکنده شد در جهان
 بسام نریمان رسید آگاهی
 چنین دید در خواب کز کوه هندی
 غلامی پدید آمدی خوب روی
 بدست چیش بر یکی موبدی
 یکی پیش سام آمدی زین دو مرد
 که «ای مرد بیباک ناپاک رای
 ترا دایه گر مرغ شاید همی
 گر آهوست بر مرد موی سپید
 پسر کو بنزدیک تو بود خوار
 کز او مهربان تر بدودایه نیست
 بخواب اندرون بر خروشید سام
 چو بیدار شد بخردانرا بخواند
 بیامد دمان سوی آن کوهسار
 سر اندر ثریا یکی کوه دید
 نشیمی از او بر کشیده بلند
 بدان سنگ خارا نگه کرد سام
 یکی کاخ بد تارک اندر سماک
 ره بر شدن جست و کی بود راه
 ستایش کنان گرد آنکوه بر
 همیگفت «کای برتر از جایگاه
 بیوزش بر تو سرافکنده ام
 برحمت برافراز این بنده را»

بر آن خردخون از دودیده چکان
 بماندند خیره بدان خوبچهر
 که پیشیر مهمان اهی خون مزید
 بر آمد که بد کودک آنجا بر از
 برش کوه سیمین میانش چو غرو
 بدو نیک هرگز نماند نهان
 از آن نیک پی پور با فرهی
 در فشی بر افراختندی بلند
 سپاهی گران از پس پشت اوی
 سوی راستش نامور بخردی
 زبان بر گشادی بگفتار سرد
 ز دیده بشستی تو شرم خدای
 پس این پهلوانی چه باید همی؟
 تراموی سر گشت چون مشک بید
 مراو هست پرورده کرد گار
 ترا خود بمهر اندرون پایه نیست»
 چو شیر زیان کاندرا آید بدام
 سران سپه را همه بر نشانند
 که افکنده خود کند خواستار
 که گفتی ستاره بخواهد کشید
 که ناید ز کیوان بروبر گزند
 بدان هیبت مرغ و هول کنام
 نه از دست رنج و نه از آب و خاک
 دد و دام را بر چنان جایگاه؟
 بر آمد ز جائی ندید او گذر
 ز روشن روان وز خورشید و ماه
 ز ترس تو جانرا بر آکنده ام
 بمن باز ده پور افکنده را»

رفتن سام بجستجوی
 زال

چو با داور این رازها گفته شد
نگه کرد سیمرغ زافراز کوه
که آن آمدنش از پی بیچه بود
چنین گفت، سیمرغ با یور سام
«ترا پرورنده یکی دایه‌ام
» نهادم ترا نام دستان زند
» بدین نام چون باز گردی بجای
» پدر سام یل پهلوان جهان
» بدین کوه فرزند جوی آمدست
» روا باشد اکنون که بردارم
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
» نشیم تو فرخنده گاه منست
» سپاس از تو دارم پس از کردگار
چنین داد پاسخ که «گرتاج و گاه
» مگر کین نشیمت نیاید بکار
» نه از دشمنی دور دارم ترا
» ترا بودن ایدر مرا درخور است
» ابا خویشان بر یکی پر من
» گرت هیچ سختی بروی آورند
» بر آتش برافکن یکی پر من
» همانکه بیایم چو ابر سیاه
» فرامش مکن مهر دایه ز دل
دلش کرد پدرام و برداشتش
ز پروازش آورد نزد پدر
تنش پیلوار و رخس چون بهار
همانگاه سیمرغ بر شد بکوه
پس آنکه سرایای کودک بدید
دل سام شد چون بهشت برین
» بمن ای پسر «گفت «دل نرم کن

نیایش همانکه پذیرفته شد
بدانست چون دید سام و گروه
نه از بهر سیمرغ آن راه سود
که «ایدیده رنج نشیم و کنام
همت دایه هم نیک سرمایه‌ام
که با تو پدر کرد دستان و بند
بگو تات خواند یل رهنمای
سرافرازتر کس میان مهان
ترا نزد او آبروی آمدست
بی آزار نزدیک او آرمت»
که «سیر آمدستی همانا ز جفت
دو پر تو فر کلاه منست
که آسان شدم از تو دشوار کار»
به بینی و رسم کیانی کلاه
یکی آزمایش کن از روزگار
سوی پادشاهی گذارم ترا
ولیکن ترا آن از این بهتر است
همیشه همی باش با فر من
ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
که بینی هم اندر زمان فر من
بی آزارت آرم بدین جایگاه
که باشد مرا مهر تو دل گسل»
گرازان بابر اندر افراشتش
رسیده بزیر برش موی سر
پدر چون بدیدش بنالید زار
بمانده برو چشم سام و گروه
همی تخت و تاج کئی را سزید
بر آن پاک فرزند کرد آفرین
گذشته مکن یادو دل گرم کن

« پذیرفته‌ام از خدای بزرگ
 « بجویم هوای تو از نیک و بد
 تنش را یکی پهلوانی قباى
 همی پور را زال زر خواند سام
 سپه یکسره پیش سام آمدند
 سوی زابلستان نهادند روی
 بیاراسته سیستان چون بهشت
 بسی مشک و دینار بریختند
 یکی شادمانی شد اندر جهان
 پس آنگاه سام از پی پورخویش
 جهاندید گانرا ز کشور بخواند
 چنین گفت با نامور بخردان
 « بگاه جوانی و کند آوری
 « پسر داد یزدان بینداختم
 « چو هنگام بخشایش آمد فراز
 « شما را سپردم بآموختن
 « بدانید کین یادگار منست
 « گرامیش دارید و پندش دهید
 « که من رفت خواهم بفرمان شاه
 سوی زال کرد آنکهی سام روی
 « چنان دان که زابلستان خان تست
 « دل روشنت هرچه خواهد بکار
 بسام آنکهی گفت زال جوان
 « گهی زیر چنگال مرغ اندرون
 « کنام نشست آمد و مرغ یار
 « کنون دور ماندم زیروردگار
 « ز گل بهره من بجز خار نیست
 پدر گفت « پرداختن دل سزااست
 « گذر نیست از حکم گردان سپهر
 که دل بر توهر گز ندارم سترگ
 ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
 پیوشید و از کوه بگذارد پای
 چو دستان و را کرد سیمرغ نام
 گشاده دل و شاد کام آمدند
 نظاره بروبر همه شهر و کوی
 گلش مشک شد نیز وزر گشت خشت
 بسی زعفران و درم ریختند
 سراسر میان کهان و مهان
 هنرهای شاهان بیاورد پیش
 سخنهای بایسته چندی براند
 که « ای پاک هشیار دل موبدان
 یکی بیهده ساختم داوری
 ز بی دانشی ارج نشناختم
 جهاندار یزدان بمن داد باز
 روانش از هنرها برافروختن
 بنزد شما زینهار منست
 همه راه و رای بلندش دهید
 سوی دشمنان با سران سپاه
 که « داد و دهش گیر و آرامجوی
 جهان سربسر زیر فرمان تست
 بجای آر از بزم و از کارزار
 که « چون زیست خواهم من ایدرنوان؟
 چمیدن بخاک و مزیدن بخون
 بدانکه که بودم ز مرغان شمار
 چنین پروراند مرا روزگار
 بدین باجها ندار پیکار نیست
 پیردازوبر گوی هرچیت هواست
 هم ایدر بیایدت گسترده مهر

«کنون گرد خویش اندر آور گروه سواران و گردان دانش یزوه
 «بیاموز و بشنو ز هر دانشی بیابی ز هر دانشی رامشی
 «ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ همه دانش و داد دادن بسیج
 «دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بر آئین و دین
 «که دانا ترا دشمن جان بود به ازدوست مردی که نادان بود
 «تو فرزندی و یادگار منی بهر کار دستور و یار منی
 «امیدم بدادار روز شمار که از بخت و دولت شوی بختیار»
 بگفت این و برخاست آواز کوس هوا قیرگون شد زمین آبنوس
 سپید سوی جنگ بنهاد روی یکی ساخته لشکر جنگجوی
 بشد زال با او دو منزل براه بدان تا پدر چون گذارد سپاه
 پدر زال را تنگ در بر گرفت شگفتی خروشدن اندر گرفت
 بفرمود تا باز گردد ز راه شود شاد دل سوی تخت و کلاه
 بیامد بر اندیشه دستان سام که تا چون زید بی پدر شاد کام
 ز هر کشوری موبدانرا بخواند یژوهید هر چیز و هر گونه راند
 چنان گشت زال از بس آموختن که گفتی ستاره است زافروختن
 برای و بدانش بجائی رسید که چون خویشتن در جهان کس ندید
 سواریش چونان بدی در جهان کزو داستانها زدندی مهان
 ز خویش خیره شدی مرد وزن چو دیدی شدندی بر او انجمن
 هر آنکس که نزدیک یا دور بود گمان مشک بردید و کافور بود
 چنین هم همیگشت گردان سپهر ابرسام و بر زال گسترده مهر
 چنان بد که روزی چنان کرد رای که در پادشاهی بجنبد ز جای
 برون رفت باو یژه گردان خویش که باوی یکی بودشان رای و کیش
 بهر جایگاهی بیاراستی می ورود و رامشگران خواستی
 ز زال بکابل رسید آنزمان گرازان و خندان و دلشادمان
 یکی پادشا بود مهراب نام زبردست و با گنج و گسترده کام
 بیالا بکردار آزاد سرو برخ چون بهار و برفتن تذرو
 دل بخردان داشت مغز ردان دو گفت یلان و هش موبدان
 ز ضحاک تازی گهر داشتی ز کابل همه بوم و بر داشتی
 همیداد هر سال با سام ساو که با وی بر زمش نبود ایچ تاو

داستان زال و رودابه

چو آگه شد از کاردستان سام
 ابا گنج و اسبان آراسته
 سران هر که بودند و کابل سیاه
 پذیره شدش زال و بنواختش
 سوی تخت پیروزه باز آمدند
 گسارنده می می آورد و جام
 ازان دانش و رای مهراب گرد
 چو مهراب برخاست از خون زال
 چنین گفت با مهتران زال زر
 « بیچهر و بیالای او مرد نیست
 یکی نامدار از میان مهان
 » پس پرده او یکی دختر است
 « ز سر تا بیایش بکردار عاج
 » دو چشمش بسان دونه گس بیاغ
 « اگر ماه جوئی همه روی اوست
 » سر زلف و جعدش چو مشکین زره
 « بهشتی است سر تا سر آراسته
 » ترا زبید ای نامور پهلوان
 چو بشنید زال این سخنها از او
 بر آورد مر زال را دل بجوش
 شب آمد در اندیشه بنشست زار
 چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
 برون رفت مهراب کابل خدای
 دل زال شد شاد و بنواختش
 چو روشن دل پهلوانرا بدوی
 مر او را ستودند یکیک مهان
 ز بالا و دیدار و آهستگی
 دل زال یکباره دیوانه گشت
 چنان بد که مهراب روزی بگاه
 ز کابل بیامد بهنگام بنام
 غلامان و هر گونه خواسته
 بیاورد با خویشان سوی راه
 با این یکی پایگه ساختش
 گشاده دل و بزم ساز آمدند
 نگه کرد مهراب در پور سام
 بگفت « آنکه این زاده هرگز نمرد »
 نگه کرد زال اندران برز و یال
 که « زبنده تر زین که بندد کمر ؟
 کسی گوئی او را هم آورد نیست »
 چنین گفت « کای پهلوان جهان
 که رویش ز خورشید روشنتر است
 برخ چون بهار و بیالا چوساج
 مزه تیرگی برده از پر زاغ
 و گرمشک بوئی همه بوی اوست
 فکنده است گوئی گره بر گره
 پر آرایش و رامش و خواسته
 که مانند ماهست بر آسمان »
 بجنبید مهرش بر آن ماه روی
 چنان شد کز و رفت آرام و هوش
 بنا دیده بر شد بجان سو کوار
 چو کافور شد روی گیتی سپید
 سوی خیمه زال زابل خدای
 وزان انجمن سر بر افراختش
 چنان گرم دیدند با گفتگوی
 همان کز پس پرده بودش نهان
 بیایستگی هم ز شایستگی
 خرد دور شد عشق فرزانه گشت
 برفت و بیامد از آن بارگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش
 یکی همچو رودابه خوبچهر
 بیاراسته همچو باغ بهار
 شگفتی برودابه اندر بماند
 یکی سرو دید از برش گرد ماه
 بدیبا و گوهر بیاراسته
 پیرسید سیندخت مهرباب را
 که «چون رفتی امروز چون آمدی؟
 چه مرد است این پیر سرپور سام
 «خوی مردمی هیچ دارد همی؟
 «چگوید ز سیمرخ فرخنده زال؟
 چنین داد مهرباب پاسخ بدوی
 «بگیتی در از پهلوانان گرد
 «دل شیر تر دارد و زور پیل
 «چو برگاه باشد زرافشان بود
 «رخش سرخ مانده ارغوان
 «بکین اندرون چون نهنگ بلاست
 «نشانده خاك در کین بخون
 «سپیدی مویش بزید همی
 چو رودابه بشنید این گفتگوی
 دلش گشت پر آتش مهر زال
 چه نیکو سخن گفت آن رای زن
 «دل زن همان دیو را هست جای
 ورا پنج ترك پرستنده بود
 بدان بندگان خردمند گفت
 «شما يك يك راز دار منید
 «پر از مهر زالست روشندلم
 «روانم همیشه پر از مهر اوست
 «کنون این سخن را چه درمان کنید

دو خورشید دید اندر ایوان خویش
 یکی همچو سیندخت با رای و مهر
 سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
 جهان آفرین را برو بر بخواند
 نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
 بسان بهشتی پر از خواسته
 ز خورشاب بگشاد عذاب را
 که کوتاه باد از تو دست بدی
 همی تخت یاد آیدش یا کنام؟
 پی نامداران سپارد همی؟
 چگونه است چهر و چگونه است یال؟
 که «ای سرو سیمین بر خوب روی
 بی زال زر کس نیارد سپرد
 نهنگان بر آرد ز دریای نیل
 چو در جنگ باشد سرافشان بود
 جوان سال و بیدار و بختش جوان
 بزین اندرون تیز جنگ ازدهاست
 فشانده خنجر آب گون
 تو گوئی که دلها فرید همی
 برافروخت گلزار گون کرد روی
 از او دور شد خورد و آرام و هال
 «زمردان مکن یاد در پیش زن
 ز گفتار باشند جوینده رای
 پرستنده و مهربان بنده بود
 «که بگشاد خواهم نهان از نهفت
 پرستنده و غمگسار منید
 بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
 شب و روزم اندیشه چهر اوست
 چه خواهید بامن چه پیمان کنید؟»

پرستندگانرا شکفت آمد آن همه پاسخش را بیاراستند که « ای افسر بانوان جهان » ستوده ز هندوستان تا بچین « بیالای تو در چمن سرو نیست » ترا خود بدیده درون شرم نیست « که آن را که اندازد از بر پدر » که پرورده مرغ باشد بکوه « کس از مادران پیرهر گز نژاد » جهانی سراسر پر از مهرتست « ترا باچنین روی و بالای وموی چو رودابه گفتار ایشان شنید برایشان یکی بانگ برزد بخشم چنین گفت « کای خام پیکارتان » دل من چو شد بر ستاره تباہ « بگل ننگرد آنکه او گل خوراست » کرا سر که دارو بود برجگر « نه قیصر بخواهم نه فغفور چین » بیالای من پور سامست زال « گرش پیرخوانی همی یاجوان » برو مهر بانم نه بر روی وموی پرستنده آگه شد از راز اوی بدلجوئی دختر مهربان باواز گفتند « ما بنده ایم » نگه کن کنون تاجه فرمان دهی « سیه نر گسانت پر از شرم باد » اگر جادوئی باید آموختن « به یریم تا مرغ جادو شویم » مگر شاه را نزد ماه آوریم که بدکاری آید زدخت شهان به تنگی دل از جای برخاستند سر افراز دختر میان مهان میان شبستان چو روشن نگین چو رخسار تو تابش پرو نیست پدر را بنزد تو آزرم نیست تو خواهی که اورا بگیری ببر نشانی شده در میان گروه وز آن کس که زاید نشاید نژاد بر ایوانها صورت و چهر تست زچرخ چهارم خور آیدت شوی» چو از باد آتش دلش بر دمید بتابید روی و بخوابید چشم شنیدن نیززید گفتارتان چگونه توان شاد بودن بماه ؟ اگرچه گل از گل ستوده تراست شود زانگبین درد او بیشتر نه از تاجداران ایران زمین ابا بازوی شیر و با کتف و یال مرا او بجای تنست و روان بسوی هنر گشتمش مهرجوی « چو بشنید دلخسته آواز اوی شدند آن پرستندگان همزبان بدل مهربان و پرستنده ایم نیاید ز فرمان تو جز بهی رخانت همیشه پر آزرم باد به بند و فسون چشمها دوختن بیوئیم در چاره آهو شویم بنزدیک تو پایگاه آوریم

لب سرخ رودابه پر خنده کرد
 که «این بند را گر بوی کار بند
 که هر روز یا قوت بار آورد
 پرستنده برخاست از پیش اوی
 بدیبای رومی تن آراستند
 برفتند هر پنج تا رودبار
 مه فرودین و سر سال بود
 از آنسوی رود آن کنیزان بدند
 همی گل چدند از لب رود بار
 نگه کرد دستان ز تخت بلند
 چرا گل چدند از گلستان ما
 چنین گفت گوینده با پهلوان
 «پرستندگان را سوی گلستان
 چو بشنید دستان دلش بردمید
 خرامید با بنده پر شتاب
 پیاده همی شد ز بهر شکار
 بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب
 ز پروازش آورد آنکه فرود
 بترك آنکهی گفت زانسو گذر
 بکشتی گذر کرد ترك سترگ
 پرستنده با ریدك پهلوان
 که «این شیر بازو گو ییلتن
 ندیدیم زیبنده تر زین سوار
 سبك بنده دندان بلب بر نهاد
 «شه نیمروز است و فرزند سام
 پرستنده با ریدك ماه روی
 که ماهی است مهربا در سرای
 «بیالای ساجست و هم رنگ عاج
 «دو نر گس دژم ابروان پر زخم

رخان معصفر سوی بنده کرد
 درختی برومند کاری بلند
 خرد بار آن در کنار آورد
 بر آنچاره بیچاره بنهاد روی
 سر زلف بر گل به پیراستند
 بهر بوی و رنگی چو خرم بهار
 لب رود لشکر که زال بود
 ز دستان همه داستانها زدند
 رخان چون گلستان و گل در کنار
 پیرسید «کین گل پرستان کینند؟
 نترسند مانا ز فرمان ما؟
 که «از کاخ مهرباب روشنروان
 فرستد همی ماه کابلستان
 ز بس مهر بر جای خود نارمید
 همیرفت دستان از اینسوی آب
 خشیشار دید اندران رودبار
 همی تیر انداخت اندر شتاب
 زخونش شده لعل رنگ آب رود
 بیاور تو آن مرغ افکنده پر
 خرامید نزد پرستنده ترك
 سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
 چه مرد است و شاه کدام انجمن؟
 به تیر و کمان بر چنین کامکار
 «مکن» گفت «ازینگونه بر شاه یاد
 که دستانش خوانند شاهان بنام
 بخندید و گفتش که «چونین مگوی
 بیک سر ز شاه تو بر تر بیای
 یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم

« دهانش به تنگی دل مستمند
 «دو جادوش پر خواب و پر آب روی
 «نفس را مگر بر لبش راه نیست
 «سزا باشد و سخت در خور بود
 پرستندگان هر یکی آشکار
 برین چاره تا آن لب لعل فام
 چنین گفت با بندگان خوب چهر
 «به پیوستگی چون جهان رای کرد
 از ایشان چو برگشت خندان غلام
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 چنین گفت با کودک ماهروی
 «که از گلستان یکزمان مگذرید
 «نباید شدنشان سوی کاخ باز
 درم خواست باز رو گوهر ز گنج
 یکی درج پر گوهر شاهوار
 دو انگشتی از منوچهر شاه
 بفرمود کین نزد ایشان برید
 برفتند زی ماه رخسار پنج
 بدیشان سپردند زر و گهر
 پرستنده با ماه دیدار گفت
 «مگر آنکه باشد میان دو تن
 «بگو ای خردمند پاکیزه رای
 بیامد سیه چشم گنجور شاه
 سخن هر چه بشنید از آن دلنواز
 سپهبد خرامید تا گلستان
 پرروی گارخ بتان طراز
 سپهبد پیرسید از ایشان سخن
 از ایشان یکی بود کهتر بسال
 چنین گفت «کز مادران جهان
 سر زلف چون حلقه پای بند
 پراز لاله رخسار و پر مشک موی
 چو او در جهان نیز يك ماه نیست
 که با زال رودابه همسر بود»
 همیگفت از خوبی آن نگار
 کنند آشنا با لب پور سام
 که «باماه خوبست رخشند مهر
 دل هر کسی مهر را جای کرد»
 پیرسید از او نامور پور سام
 ز شادی دل پهلوان شد جوان
 که «رو آن پرستندگان را بگوی
 مگر با گل از باغ گوهر برید
 بدان تا پیامی فرستم پراز»
 گرانمایه دیبای زربفت پنج
 برون کرد از گوش خود گوشوار
 گزین کرد از بهر فرخنده ماه
 کسی را مگوئید پنهان برید
 ابا گرم گفتار و دینار و گنج
 بنام جهان پهلوان زال زر
 که «هرگز نماند سخن در نهفت
 سه تن نا نهانست و چار انجمن
 سخن گر پراز است با ما سرای»
 که بود اندران کار دستور شاه
 همیگفت پیش سپهبد پراز
 بامید خورشید کابلستان
 برفتند و بردند پیشش نماز
 ز بالا و دیدار آن سرو بن
 که او بد سخنگوی پردل بزال
 نژاید کسی در میان مهان

«بدیدار سام و بیالای اوی
 «دگر چون تو ای پهلوان دلیر
 «سایگر چو رودابه خوب روی
 «همی می چکد گوئی از روی او
 «ز سر تا بیایش گلست و سمن
 «بت آرای چون او نه بیند بچین
 سپهد پرستنده را گفت گرم
 که «اکنون چه چاره است بامن بگوی
 «که مارا دل و جان پر از مهر اوست
 پرستنده گفتا «چو فرمان دهی
 «سر مشک بویش بدام آوریم
 «خرامد مگر پهلوان با کمند
 «کند حلقه در گردن کنگره
 سگالش بکردند زینسان بهم
 برفتند خوبان و برگشت زال
 شدند اندر ایوان بتان طراز
 برافروخت رودابه را دل زمهر
 نهادند دینار و گوهرش پیش
 که «چون بودتان کار با پورسام؟
 پرچهره هر پنج بشتافتند
 که «زال آن سوار جهان سر بسر
 «که مردیست برسان سروسهی
 «همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
 «دو چشمش چو دو نور گس آگون
 «کف و ساعدش چون کف شیر نر
 «سراسر سپید است مویش برنگ
 «برخ جعد آن پهلوان جهان
 «بدیدار تو داده ایمش نوید
 «کنون چاره کار مهمان بساز

بیا کی دل و دانش و رای اوی
 بدین برز بالا و بازوی شیر
 یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
 عبیر است یکسر مگر موی او
 بسرو سهی بر سهیل یمن
 برو ماه و پروین کنند آفرین
 سخنهای شیرین باوای نرم
 یکی راه جستن بنزدیک اوی
 همه آرزو دیدن چهر اوست
 بتازیم تا کاخ سرو سهی
 لبش بر لب پور سام آوریم
 بنزدیک دیوار کاخ بلند
 شود شیر شاد از شکار بره
 دل پهلوان گشت خالی ز غم
 شبی دیر یازان بیالای سال
 نشستند و با ماه گفتند راز
 بامید آن تا ببیندش چهر
 پیرسید رودابه از کم و بیش
 بدیدن به است از باواز و نام؟
 چو با ماه جای سخن یافتند
 نباشد چنو کس با آئین و فر
 همش زیب و هم فر شاهنشهی
 سواری میان لاغر و بر فراخ
 لبانش چو بُسَد رخانش چو خون
 هشیوار و موبد دل و شاه فر
 از آهو همینهست و این نیست ننگ
 چو سیمین زره بر گل ارغوان
 ز ما باز برگشت دل پر امید
 بفرمای تا بر چه گردیم باز»

همی کار سازید رودابه زود
 یکی خانه بودش چو خرم بهار
 بدیبای چینی بیاراستند
 عقیق و زبرجد فرو ریختند
 همه زرو پیروزه بد جامشان
 چو خورشید تابنده شد ناپدید
 سپهد سوی کاخ بنهاد روی
 بر آمد سیه چشم گلرخ بام
 چو از دور دستان سام سوار
 دو بیجاده بگشاد و آواز داد
 «درود جهان آفرین بر تو باد
 «شب تیره از روی تو روز گشت
 سپهد کزان باره آوا شنید
 شده بام از او گوهر تابناک
 چنین داد پاسخ که «ایماه چهر
 «چه مایه شبان دیده اندر سماک
 «همی خواستم تا خدای جهان
 «کنون شاد گشتم با آواز تو
 «یکی چاره راه دیدار جوی
 بر روی گفت و سپهد شنود
 کمندی گشاد او ز سرو باند
 خم اندر خم و مار بر مار بر
 فرو هشت گیسو از آن کنگره
 پس از باره رودابه آواز داد
 «بگیر این سر گیسو از یک سویم
 «بدان پرورانیدم این تار را
 نگه کرد زال اندران ماهروی
 بسائید مشکین کمندش ببوس
 چنین داد پاسخ که «این نیست داد
 نهانی ز خویشان او هر که بود
 ز چهر بزرگان برو بر نگار
 طبقهای زرین به پیراستند
 می و مشک و عنبر بر آمیختند
 بروشن گلاب اندر آشامشان
 در حجره بستند و گم شد کلید
 چنان چون بود مردم جفت جوی
 چو سرو سهی بر سرش ماه تام
 پدید آمد آندختر نامدار
 که «شاد آمدی ای جوانمرد شاد
 بر آنکس که او چون تو فرزند زاد
 ز بویت جهانی دل افروز گشت
 نگه کرد و خورشید رخرا بدید
 ز تاب رخس سرخ یاقوت خاک
 درودت ز من آفرین از سپهر
 خروشان بدم پیش یزدان پاک
 نماید بمن رویت اندر نهان
 بدینچرب گفتار با ناز تو
 چه پرسی تو بر باره و من بکوی؟
 ز سر شعر گلنار بگشاد زود
 کس از مشک زانسان نه پیچد کمند
 بر آن غبغبش تار بر تار بر
 که یازید و شد تابه بن یکسره
 که «ای پهلوان بچه گرد زاد
 ز بهر تو باید همی گیسویم
 که تا دست گیری کند یار را
 شگفتی بماند اندران روی و موی
 که بشنید آواز بوسش عروس
 چنین روز خورشید روشن مباد

« که من دست را خیره در جان زنم
 کمند از رهی بستد و داد خم
 بحلقه در آمد سر کنگره
 چو بر بام آن باره بنشست باز
 گرفت آن زمان دست دستان بدست
 سوی خانه زر نگار آمدند
 بهشتی بد آراسته پر ز نور
 شگفت اندران مانده بد زال زر
 دور خساره چون لاله اندر چمن
 همان زال با فر شاهنشاهی
 حمایل یکی دشنه اندر برش
 ز دیدنش رودابه می نارمید
 فروغ رخسار را که جان بر فروخت
 همی بود بوس و کنار و نبید
 سپهد چنین گفت با ماهروی
 « پذیرفتم از دادگر داورم
 « شوم پیش یزدان ستایش کنم
 « مگر کو دل سام و شاه زمین
 « جهان آفرین بشنود گفت من
 بدو گفت رودابه « من همچنین
 « جهان آفرین بر زبانم گواه
 « جز از پهلوان جهان زال زر
 همی مهرشان هر زمان پیش بود
 چنین تا سپیده بر آمد ز جای
 پس آنماه را زال پدرود کرد
 سر مژه کردند هر دو بر آب
 که « ای فر گیتی یکی لخت نیز
 ز بالا کمند اندر افکند زال
 چو خورشید تابان بر آمد ز کوه

برین خسته دل نوک پیکان زنم
 بیفکند بالا نزد هیچ دم
 بر آمد ز بن تا بسر یک سره
 بیامد بر بروی و بردش نماز
 برفتند هر دو بکردار مست
 بدانمجلس شاهوار آمدند
 پرستنده بر پای در پیش حور
 بدانروی و بالا و آنموی و فر
 سر جعد زلفش شکن بر شکن
 نشسته بر ماه با فرهی
 ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
 بدزدیده در وی همی بنگرید
 درویش دیدی دلش بیش سوخت
 مگر شیر کو گور را نشکرید
 که « ای سروسیمین برومشکبوی
 که هرگز ز پیمان تو نگذریم
 چو یزدان پرستان نیایش کنم
 بشوید ز پیکار و از خشم و کین
 مگر کاشکارا شوی جفت من «
 پذیرفتم از داور کیش و دین
 که بر من نباشد کسی پادشاه
 که باتخت و تاج است و بانام وفر
 خرد دور بد آرزو پیش بود
 تبیره بر آمد ز پرده سرای
 تن خویش تار و برش بود کرد
 زبان بر گشادند بر آفتاب
 نبایست آمد چنین در ستیز «
 فرود آمد از کاخ فرخ همال
 برفتند گردان همه همگروه

مشاوره زال بابزرگان
در کار رودابه

سپهبد فرستاد خواننده را
بشادی بر پهلوان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام
نخست آفرین بر جهاندار کرد
چنین گفت «کز داور پاك داد
» خداوند گردنده خورشید و ماه
» ز فرمان و رایش کسی نگذرد
» جهانرا فزایش ز جفت آفرید
» یکی نیست جز داور کردگار
» زمانه بمردم شد آراسته
» اگر نیستی جفتی اندرجهان
» چه نیکوتر از پهلوان جهان
» چو هنگام رفتن فراز آیدش
» بگیتی بماند ز فرزند نام
» کنون اینهمه داستان منست
» دل از من رمیده است و هوش و خرد
» همه کاخ مهراب مهر منست
» گزید این دلم دخت مهرابرا
» دلم گشت بادخت سیندخت رام
» چه کهتر چه مهتر چو شد جفت جوی
» بدین در خردمندراجنگ نیست
» چگوید کنون موبد پیش بین
» همه موبدان پاسخ آراستند
که «ما مرترا سربسر بنده ایم
» که بود است از این کمتر و بیشتر
» ابا آنکه مهراب از آن پایه نیست
» همانست کز گوهر ازدهاست
» اگر شاه را بدنگردد گمان
» یکی نامه باید سوی پهلوان

که خواند بزرگان داننده را
خردمند و روشنروان آمدند
لبی پر ز خنده دلی شاد کام
دل موبد از خواب بیدار کرد
دل ما پر از ترس و امید باد
روانرا به نیکی نماینده راه
پی مور بی او زمین نسپرد
که از يك فزونی نیاید پدید
که اورا نه انباز و نه جفت و یار
وزاو ارج گیرد همی خواسته
بماندی توانائی اندر نهان
که گردد ز فرزند روشنروان؟
بفرزند نو روز باز آیدش
که این پورزال است و آن پورسام
گل و نرگس بوستان منست
بگوئید این را چه درمان برد؟
زمینش چو گردون سپهر منست
بیارم ز دیده بمهر آبرا
چگوئید باشد بدین رام سام؟
سوی دین و آئین نهاده است روی
که هم راه دین است و هم ننگ نیست
چه بینند فرزندگان اندرین؟
همه کام و آرام او خواستند
درین بس شگفتی فرو مانده ایم
بزن پادشا را نکاهد هنر
بزرگست و مردی سبك مایه نیست
و گر چند بر تازیان پادشاست
نباشد از این ننگ بر دودمان
چنان چون تو دانی بروشنروان

« مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
 سپهبد نویسنده را پیش خواند
 یکی نامه فرمود نزدیک سام
 بخط از نخست آفرین گسترید
 « خداوند هست و خداوند نیست
 « از او باد بر سام نیرم درود
 « که گیتی بشست او تیغ از بدان
 « گراینده تاج و زرین کمر
 « بمردی هنر در هنر ساخته
 « چو سام نریمان که کارزار
 « من او را بسان یکی بنده ام
 « ز مادر بزادم بدانسان که دید
 « پدر بود در ناز خز و پرند
 « مرا خورد خون بود بر جای شیر
 « امیدم بسیمرغ مانده مدام
 « نیازم بدان کو شکار آورد
 « همی پوست از باد بر من بسوخت
 « همی خواندندی مرا پور سام
 « کس از داد یزدان نیابد کریغ
 « یکی کار پیش آمدم دلشکن
 « پدر گر دلیر است و نرا زده است
 « من از دخت مهرباب گریان شدم
 « ستاره شب تیره یار منست
 « برنجی رسیدستم از خویشتن
 « اگر چه دلم دید چندین ستم
 « چه فرماید اکنون جهان پهلوان؟
 « که من دخت مهرباب را جفت خویش
 « پدر یاد دارد که چون مرا
 « به پیمان چنین گفت پیش گروه

فرستد کند رای او را نگاه»
 دل آکنده بودش همه برفشاند
 سراسر نوید و درود و پیام
 بدان داد گر کافرین آفرید
 همه بند گانیم و ایزد یکیست
 خداوند شمشیر و کویال و خود
 فروزنده اختر بخردان
 نشاننده شاه بر تخت زر
 سرش از هنرها برافراخته
 بمردی نه هست و نه باشد سوار
 بمهرش روان و دل آکنده ام
 ز گردون بمن برستمها رسید
 مرا برده سیمرغ در کوه هند
 در آن آشیانه بسان اسیر
 دل مستمند و رخ زرد فام
 ابا بیچه ام در شمار آورد
 زمان تازمان خاک چشم بدوخت
 باورنگ بد سام و من در کنام
 اگر چه به پرد بر آید بمیغ
 که نتوان نمودنش برانجمن
 اگر بشنود راز کهتر رواست
 چو بر آتش تیز بریان شدم
 من آنم که دریا کنار منست
 که بر من بگرید همه انجمن
 نخواهم زدن جز بفرمانت دم
 گشایم از این رنج و سختی میان
 کنم راستی را بائین و کیش
 بدو باز داد ایزد داورا
 چو باز آوریدم ز البرز کوه

اجازه خواستن زال
 از سام برای تزویج
 رودابه

« که هیچ آرزو بر دلت نگسلم
فرستاده از پیش او باد گشت
چو نزدیکی کرگساران رسید
هم اندر زمان پیش او شد سوار
سپهدار بگشاد از آن نامه بند
سخنهای دستان یکایک بخواند
پسندش نیامد چنان آرزوی
همیگفت «اگر گویم این نیست رای
» بر دادگر نیز و بر انجمن
«وگر گویم آری و کامت رواست
» از این مرغ پرورد و زان دیوزاد
سرش گشت از اندیشه دل گران
چو برخاست از خواب بامویدان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر
بسام نریمان ستاره شمر
« ترا مرده از دخت مهرباب و زال
» از این دو هنرمند پیلی زبان
« جهانی ز پای اندر آرد به تیغ
» از او بیشتر بد بتوران رسد
« بدو باشد ایرانیانرا امید
» خنک پادشاهی که هنگام اوی
چو بشنید گفتار اختر شناس
فرستاده زال را پیش خواند
بگفتش که « با او بخوبی بگوی
» ولیکن چو پیمان بدین بد نخست
« من اینک بشبگیر از این رزمگاه
» بدان تا چه فرماید شهر بار
دوبهره چو از تیره شب در گذشت
فرستاده آمد بنزدیک زال

کنون اندرین است بسته دلم
بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
یکایک ز دورش سپهدار بدید
بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد از تیغ کوه بلند
پیژمرد و برجای خامش بماند
دگر گونه بایستش او را بخوی
مکن داوری سوی دانش گرای
نباشد پسندیده پیمان شکن
بپرداز دل را بدانچت هواست
چگونه بزاید چه باشد نژاد؟
بخفت و نه آسوده گشت اندران
یکی انجمن کرد و با بخردان
که « فرجام این بر چه باشد؟ نگر
» چنین گفت کای گرد زرین کمر
که باشند با هم دو فرخ همال
بیاید بمردی به بند میان
نهد تخت شاه از بر پشت میغ
همه نیکوئی زو بایران رسد
از او پهلوانرا خرام و نوید
زمانه بشاهی برد نام اوی
بخندید و پذیرفت از ایشان سپاس
زهر گونه با او سخنها براند
که این آرزو را ند هیچ روی
بهانه نشاید به بیداد جست
سوی شهر ایران گذارم سپاه
چه آردش از این کار پروردگار
خروش سواران بر آمد زدشت
ابا بخت فیروز و فرخنده فال

چو آمد بدو داد پیغام سام
نه شب خواب کردونه روز آرمید
دلش گشته بود آرزومند جفت
میان سپهدار و آنسرو بن
پیام آوریدی سوی پهلوان
سپهدار دستان مراورا بخواند
بدو گفت «نزدیک رودابه شو
» سخن چون بسختی و تنگی رسید
سبک پاسخ نامه زن را سپرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد
پرروی برزن درم برفشانند
یکی شاره سربند پیش آورد
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
یکی جفت پرمایه انگشتی
فرستاد نزدیک دستان سام
زن از حجره رفت و بایوان رسید
پراندیشه شد جان سیندخت از اوی
» زمان تا زمان پیش من بگذری
» دل روشنم شد بتو بدگمان
بدو گفت «هستم یکی چاره جوی
» روم من سوی خانه مهتران
» بدین حجره رودابه پیرایه خواست
» بیاوردمش افسری زر نگار
» بها » گفت سیندخت « بنمائیم
همی کز بدانست گفتار اوی
چو آنجامهای گرانمایه دید
بر آشت و کیسوی او را بدست
کشیدش زن چاره گر را بموی
وزانجا بکاخ اندر آمد دژم

آگاه شدن سیندخت
از کار رودابه و
زال

از او زال بشنید و شد شاد کام
نه می خورد و نه نیز رامش گزید
همه هر چه گفتی ز رودابه گفت
زنی بود گوینده شیرین سخن
هم از پهلوان سوی سرو روان
سخن هر چه بشنید با او براند
بگویش که ای نیکدل ماه نو
فراخیش را زود بینی کلید
زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بدینشادمانی ورا مرده داد
بکرسی زر پیکرش درنشانند
شده تار و بود اندرو ناپدید
شده زر همه ناپدید از گهر
فروزنده چون بر فلک مشتری
بسی داد با آن درود و پیام
نگه کرد سیندخت او را بدید
با آواز گفت « از کجائی بگوی ؟
به حجره در آئی بمن ننگری
نگوئی مرا تا زهی یا کمان »
همی نان فراز آرم از چندروی
خرند از من این جامه و گوهر آن
همان گوهران گرانمایه خواست
یکی حقه پر گوهر شاهوار
دل بسته ز اندیشه بگشائیم
بیاراست دلرا به پیکار اوی
هم از دست رودابه پیرایه دید
به پیچید و بر روی افکند پست
بیاورد و افکند او را بروی
همی بود با درد و اندوه و غم

بفرمود تا دخترش رفت پیش
 برودابه گفت « ای گرانمایه ماه
 » ستمگر چرا گشتی ای ماهروی؟
 « که این زن ز پیش که آید همی؟
 » سخن بر چسانست و این مرد کیست؟
 زمین دید رودابه و پشت پای
 فرو ریخت از دیدگان آبمهر
 بمادر چنین گفت « کای پر خرد
 » مرا مادرم گر نژادی ز بن
 » سپهدار دستان بکابل بماند
 » چنان تنگ شد بر دل من جهان
 » نخواهم بدن زنده بیروی اوی
 » فرستاده آرندۀ نامه بود
 فروماند سیندخت زین گفتگوی
 بزین گفت کای زیرک هوشیار
 مبادا لب تو بگفتار چاک
 رها کرد ز نرا و بنواختش
 بر آمد ز درگاه مهراب شاد
 گرانمایه سیندخت را خفته دید
 پرسید و گفتش « چه بودت بگوی
 چنین پاسخ داد سیندخت باز
 » از این گنج آباد و این خواسته
 » از این کاخ آباد و این بوستان
 » وزین دیدگان سپهد پرست
 » وزین چهره و سرو بالای ما
 » بدین آبداری و این راستی
 » بنا کام باید بدشمن سپرد
 » برینست انجام و فرجام ما
 بسیندخت مهراب گفت « اینسخن
 همیدست بر زد بر خسار خویش
 چرا برگزیدی تو بر گاه چاه؟
 همه رازها پیش مادر بگوی
 بنزدت ز بهر چه آید همی؟
 که زیبای سربند و انگشتریست»
 فروماند از شرم مادر بجای
 بخون دو نر گس بیاراست چهر
 همی مهر جان مرا بشکرد
 نرفتی ز من نیک یا بد سخن
 چنین مهر اویم بر آتش نشاند
 که گریان شدم آشکار و نهان
 جهانم نیززد بیک موی اوی
 مرا پاسخ نامه این جامه بود «
 پسند آمدش زالرا جفت اوی
 چنین کن همیشه لب بسته دار
 سخنرا فرو کن همین جا بخاک
 چنان کرد پیدا که نشناختش
 کزو کرده بد زال بسیار یاد
 رخس پژمریده دل آشفته دید
 چرا پژمریدت دو گلبرگ روی؟»
 که « اندیشه اندر دلم شد دراز
 وزین تازی اسبان آراسته
 از این کامکاری دل دوستان
 وزین تاج و این خسروانی نشست
 وزین نام و این دانش و رای ما
 زمان تا زمان آیدش کاستی
 همه رنج ما باد باید شمرد
 ندانم کجا باشد آرام ما
 نو آوردی و نو بکردی کهن

سخن گفتن سیندخت
 با مهراب در کار
 رودابه

« سرای سپنجی بدینسان بود
 « یکی اندر آید دگر بگذرد
 « بتنگی دل غم نگردد بدر
 بدو گفت سیندخت « کاین داستان
 « چگونه توانکرد از تو نهان
 فرو برد سر و سر را داد خم
 که « گردون نه زانسان همی بگذرد
 « چنانندان که رودابه را پورسام
 « ببرد است روشندل او ز راه
 چو بشنید مهرباب بر پای جست
 تنش گشت لرزان و رخ لاچورد
 همیگفت « چون دختر آمدیدید
 « نکشتم نرفتم براه نیا
 « پسر کوز راه پدر بگذرد
 « نشان پدر باید اندر پسر
 « همم بیم جان است و هم جای تنگ
 « اگر سام یل یا منوچهر شاه
 « ز کابل بر آید بخورشید دود
 چنین گفت سیندخت با مرزبان
 « کزین آگهی یافت سام سوار
 « وی از کر گساران بدین گشت باز
 بسیندخت فرمود پس نامدار
 بترسید سیندخت از آن شیر مرد
 وزان چون بهشت برین گلستان
 بدو گفت « پیمانت خواهم نخست
 زبان داد سیندخت را نامجوی
 چو بشنید سیندخت سر پیش اوی
 بر دختر آمد بر از خنده لب
 همی مزده دادش که « جنگی پانگ
 یکی خوار و دیگر تن آسان بود
 که دیدی که چرخش همی نشکرد؟
 برین نیست بیکار با دادگر
 بروی دگر بر نهی داستان
 چنین رازو این کارهای گران؟
 بنر گس گل سرخ را داد نم
 که ما را همی باید ای پر خرد
 نهانی نهادست هر گونه دام
 یکی چاره مان کرد باید نگاه
 نهاد از بر دسته تیغ دست
 پرازخون جگراب پراز باد سرد
 بیایستمش در زمان سر برید
 کنون ساخت برمن چنین کیمیا
 دلیرش ز پشت پدر نشمرد
 روا نبود ار کمتر آرد هنر
 چرا باز دازی سرم را زجنگ؟
 بیابند بر ما یکی دستگاه
 نه آباد ماند نه کشت و درود
 « کزین درمگردان بخیره زبان
 بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
 گشاده شده این سخن نیست راز
 که « رودابه را خیز و پیش من آر
 که رودابه را اندر آرد بگرد
 بگردد تهی روی کابلستان
 که او را سپاری بمن تندرست
 که رودابه را بد نیارد بروی
 فرو برد و بر خاک نهاد روی
 گشاده رخ روزگون زیر شب
 ز گور زیان کرد کوتاه جنگ

«کنون زود پیرایه بگشاز روی
 پدر چون ورا دید خیره بماند
 بدو گفت «کای شسته مغز از خرد
 » که با اهرمن جفت گردد پری؟
 «گراز دشت قحطان یکی مار گیر
 چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت
 سیه مژه بر نرگسان دژم
 پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
 ز پیوند مهراب و از مهر زال
 بفرمود تا نوذر آمد به پیش
 بدو گفت «رو پیش سام سوار
 » چو دیدی بگویش کزینسو گرای
 همانگاه برخاست فرزند شاه
 سوی سام نیرم نهادند روی
 رسیدند پس پیش سام سوار
 پیام پدر شاه نوذر بداد
 چنین داد پاسخ که «فرمان کنم
 خروش تبیره بر آمد ز در
 سوی بارگاه منوچهر شاه
 چو آمد بنزدیکی بارگاه
 چو شاه جهاندار بنمود روی
 منوچهر برخاست از تخت عاج
 بر خویش بر تخت بنشاختش
 پس از کرگساران و مازندران
 پرسید بسیار و تیمار خورد
 که «شادان زی ای شاه تاجاوردان
 » برفتم در آن شهر دیوان نر
 «که از تازی اسبان تکاور ترند
 » زمن چون بدیشان رسید آگهی

آگاه شدن منوچهر
 از کار زال و رودابه

به پیش پدر شو بزاری بموی
 جهان آفرین را نهانی بخواند
 به پرگوهران این کی اندر خورد
 که نه تاج بادب نه انگشتی
 شود مغ بیایدش کشتن به تیر
 ز شرم پدر رویرا بر فروخت
 فرو خوابنید و نزد هیچ دم
 ز مهراب و دستان سام سترگ
 وزان هر دو آزاده نا همال
 ابا ویزگان و بزرگان خویش
 پیرسش که چون رستی از کارزار
 ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
 ابا ویزگان سر نهاده براه
 ابا ژنده پیلان برخاشجوی
 بزرگان ابا نوذر نامدار
 بدیدار او سام یل گشت شاد
 ز دیدار او رامش جان کم
 هیون تکاور بر آورد پر
 بفرمان او بر گرفتند راه
 پیاده شد و راه بگشاد شاه
 زمین را ببوسید و شد پیش اوی
 ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
 چنان چون سزا بود بنواختش
 وزان نره دیوان و جنگ آوران
 سپهد سخن یک یک یاد کرد
 ز جان تو کوتاه بد بد گمان
 چه دیوان که شیران پر خاشخیر
 ز گردان ایران دلاور ترند
 از آواز من مغزشان شد تهی

« بشهر اندرون نعره بر داشتند
 « سپاهی گران کوه تا کوه مرد
 « بر افراشتم گرز سیصد منی
 « بهرحمله صد تن فکندم ز پای
 « چو آهو بره از بر شیر تر
 « نبیره جهاندار سلم سترگ
 « جهانجویرا نام کرکوی بود
 « سپاهش بکردار مور و ملخ
 « چو برخاست زان لشکر گشن گرد
 « من آن گرز يك زخم برداشتم
 « چنان بر خروشیدم از پشت زین
 « دل آمد سیه را همه باز جای
 « چو بشنید کرکوی آواز من
 « بیامد بنزد يك من رزم ساز
 « چنان آمدم شهریارا گمان
 « وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 « چو آمد برم مرد جنگی فراز
 « گرفتم کمر بند مرد دلیر
 « بخاکش فکندم چو پیل ژیان
 « چو افکنده شد شاه از آنگونه خوار
 « چه سنجد بداندیش با بخت تو
 « چو بشنید گفتار سالار شاه
 « می و مجلس آراست شد شادمان
 « چو شب روز شد پرده بارگاه
 « بیامد سپهدار سام سترگ
 « بشاه آفرین کرد آن بیهمال
 « که شاه جهان پیشتر برگرفت
 « چنین گفت با سام شاه جهان
 « بهندوستان اندر آتش فروز
 وزان پس همه شهر بگذاشتند
 که پیدا نبند روز روشن ز گرد
 بر انگیختم باره آهنی
 بهر گرز دیوی شده خاکسای
 رمیدند یکسر ازین گاو سر
 به پیش اندر آمد بکردار گرگ
 یکی سرو بالا نکو روی بود
 نه بد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
 رخ نامداران ما گشت زرد
 سیه را همانجای بگذاشتم
 که چون آسیاشد بر ایشان زمین
 سرا سر سوی رزم کردند رای
 همان زخم کویال سر یاز من
 چو پیل ژیان با کمند دراز
 کزو کوه زنهار خواهد بجان
 همی جستمش تا کی آید بچنگ
 من از چرمه چنگال کردم دراز
 ز زین بر گرفتم بکردار شیر
 زدم تیغ هندی ورا بر میان
 سیه روی برگاشت از کارزار
 به پیش پرستنده تخت تو ؟
 بر افراخت تا ماه فرخ کلاه
 جهان پاك دید از بد بد گمان
 گشادند و دادند زی شاه راه
 بنزد منوچهر شاه بزرگ
 همیخواست گفتن ز مهراب و زال
 سخنرا بروی دگر برگرفت
 « کز ایدر برو باگزیده مهان
 همه کاخ مهراب و کابل بسوز

« نباید که او یابد از تو رها
 « هر آنکس که پیوسته او بود
 « سر از تن جدا کن زمین را بشوی
 بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
 چنین داد پاسخ که « ایدون کنم
 ببوسید تخت و بمالید روی
 سوی خانه بنهاد سر با سپاه
 بمهراب و دستان رسید اینسخن
 بر آمد همه شهر کابل بجوش
 خروشان ز کابل همیرفت زال
 همیگفت « اگر ازدهای دژم
 « چو کابلستان را بخواهد بسود
 به پیش پدر شد پراز خون جگر
 یکی آفرین کرد برسام کرد
 که « بیدار دل پهلوان شاد باد
 « ز تیغ تو الماس بریان شود
 « سپهری کجا باد گرز تو دید
 « همه مردم از داد تو شادمان
 « مگر من ز داد تو بی بهره ام
 « ز مادر بزادم بینداختی
 « نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر
 « ترا با جهان آفرین بود جنگ
 « کنون کم جهان آفرین پرورید
 « هنر هست و مردی و تیغ یلی
 « نشستم بکابل فرمان تو
 « تو گفستی که هر گز نیازم
 « ز مازندران هدیه این ساختی
 « که ویران کنی کاخ آباد من
 « من اینک به پیش تو استاده ام
 که او مانده از تخمه ازدها
 ز پیوند ضحاک جادو بود
 ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
 نیارست آنکه سخن بر فزود
 که کین از دل شاه بیرون کنم
 بر آن نامور مهر و انگشت اوی
 بر آن بادپایان پوینده راه
 که شاه و سپهبد فکندند بن
 وز ایوان مهراب بر شد خروش
 فرو هشته لنج و بر آورده یال
 بیاید که گیتی بسوزد بدم
 نخستین سر من بیاید درود
 پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
 وز آب دوز گس همی گل سترد
 روانش پرستنده داد باد
 زمین روز جنگ تو گریان شود
 همانا ستاره نیارد کشید
 ز تو داد یابد زمین و زمان
 و گرچه به پیوند تو شهرام
 بکوه اندرون جایگه ساختی
 نه از هیچ خوشی مرا بود ویر
 که از چه سپید و سیاهست رنگ
 بیچشم خدائی بمن بنگرید
 یکی یار چون مهتر کابلی
 نگهداشتم رای و پیمان تو
 درختی که کاری ببار آرمت
 هم از کر گساران بدین تاختی
 چنین داد خواهی همی داد من
 تن زنده خشم ترا داده ام

« باره میانم بدو نیمه کن
 بنرمی چنین گفت سام دلیر
 « مشو تیز تا چاره کار تو
 یکی نامه فرمایم اکنون بشاه
 « چو بیند هنرها و دیدار تو
 « اگر یار باشد جهاندار ما
 نویسنده را پیش بنشانند
 سر نامه کرد آفرین خدای
 « خداوند کیوان و خورشید و ماه
 « برزم اندرون زهر تریاك سوز
 « گراینده گرز و گشاینده شهر
 « همان از دل ياك و یا کیزه کیش
 « یکی بنده ام من رسیده بجای
 « همی گرد کافور گیرد سرم
 « به بستم میان یلی بنده وار
 « عنان پیچ و گردافکن و گرزدار
 « بشب آب گردان مازندران
 « چو آن ازدها کو زرود کشف
 « زمین شهر تا شهر بالای اوی
 « جهانرا از او بود دل پره راس
 « زتنش همی بر کر گس بسوخت
 « نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
 « زمین گشت بیمردم و چار پای
 « چو دیدم که اندر جهان کس نبود
 « بزور جهاندار یزدان ياك
 « میان را به بستم بنام بلند
 « برفتم بسان نهنگ دژم
 « مرا کرد پدر و دهر کس که دید
 « رسیدمش دیدم چو کوه بلند
 ز کابل میمای با من سخن
 که « آرام گیر ای یل نره شیر
 بسازم کنم تیز بازار تو
 بدست تو ای پر هنر نیکخواه
 نجوید جهاندار آزار تو
 بکام تو گردد همه کار ما
 زهر در فراوان سخن راندند
 « کجا هست و باشد همیشه بجای
 وزو آفرین بر منوچهر شاه
 بزم اندرون ماه گیتی فروز
 ز شادی بهر کس رساننده بهر
 با بشخور آری همی گرگ و میش
 بدو باره شست اندر آورده پای
 چنین داد خورشید و ماه افسرم
 ابا جادوان ساختم کارزار
 چو من کس ندیده بگیتی سوار
 چو من دست بردم بگرز گران
 برون آمدو کرد گیتی چو کف
 همان کوه تا کوه پهنای اوی
 همی داشتندی شب و روز یاس
 زمین زیر زهرش همی بر فروخت
 همان از هوا تیز پیران عقاب
 جهان جمله او را سپردند جای
 که با او همی دست یارست سود
 بیفکندم از دل همه ترس و باك
 نشستم بر آن یل پیکر سمند
 مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
 که بر ازدها گرز خواهم کشید
 کشان موی سر بر زمین چون کمند

نامه نوشتن سام
 بمنوچهر در کار
 زال و رودابه

« چو دو آ بگیرش پراز خون دو چشم مرا دید و غریب و آمد بخشم
 « گمانی چنان بر دم ایشهر یار که دارد مگر آتش اندر کنار
 « ز بانگش بلرزید روی زمین زهرش زمین شد چو دریای چین
 « برو بر زدم بانگ بر سان شیر چنان چون بود کار مرد دلیر
 « چو تنگ اندر آورد بامن زمین بر آهختم آنگاوسر گرز کین
 « به نیروی یزدان گیهان خدای بر انگیختم پیل تن را ز جای
 « زدم بر سرش گرزۀ گاوچهر برو کوه بارید گفتی سپهر
 « شکستم سرش چون سر ژنده پیل فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
 « بزخمی چنان شد که دیگر نخاست زمغزش زمین گشت با کوه راست
 « کشف رود پر خون و زرداب گشت زمین جای آرامش و خواب گشت
 « جهانی بر آن جنگ نظاره بود که آن ازدها سخت پتیاره بود
 « مرا سام یکزخم از آن خواندند جهانی بمن گوهر افشاندند
 « گراز جنگ دیوان بگویمت باز ز گفتار آن نامه گردد دراز
 « چنین و جز این هر چه بودیم رای سرانرا سر آورد می زیر پای
 « کنون چند سالست تاپشت زین مرا تختگاهست و اسبم زمین
 « همه کر گساران مازندران بتوراست کردم بگرز کران
 « نکردم زمانی بر و بوم یاد ترا خواستم نیز پیروز و شاد
 « کنون این بر افراخته یال من همانزخم کوبنده کویال من
 « بدانسان که بوده نماند همی برو گرد گاهم خماند همی
 « سپردیم نوبت کنون زالرا که شاید کمر بند و کویال را
 « چو من کردم از دشمنان کم کند هنرهای او دلت خرم کند
 « یکی آرزو دارد اندر نهان که بنده نباید که باشد ستر گک
 « نکردیم برای شاه بزرگ شنید است شاه جهانبان من
 « همانا که با زال پیمان من چو آوردم اورا ز البرز کوه
 « که از رای او سر نه پیچیم بهیچ بدین آرزو کرد زی من بسیج
 « به پیش من آمد پراز خون رخان همی چاک چاک آمدش ز استخوان
 « مرا گفت بردار آمل کنی سزا تر که آهنگ کابل کنی
 « چو پرورده مرغ باشد بکوه فکنده بدور از میان گروه

«چنان ماه بیند به کابلستان
 «چو دیوانه گردد نباشد شگفت
 «کنون رنج مهرش بجائی رسید
 «گسی کردمش دل شده مستمند
 «همان کن که با مهتری در خورد
 «بگیتی مرا خود همینست و بس
 چو نامه نبشتند و شد رای راست
 شب و روز نه خورد بود و نه خواب
 چو نزدیک تخت اندر آمد، زمین
 زمانی همیداشت بر خاک روی
 بفرمود تا رویش از خاک خشک
 ازو بستند آن نامه پهلوان
 بفرمود تا موبدان و ردان
 شوند انجمن پیش تخت بلند
 برفتند و بردند رنج دراز
 زبان بر گشادند بر شهریار
 «چنین آمد از راه اختریدید
 «ازاین دخت مهراب و از یورسام
 «بود زندگانش بسیار مر
 «همش زهره باشد همش مغز و یال
 «کجا باره او کند موی تر
 «عقاب از بر ترك او نگذرد
 «بر آتش یکی گور بریان کند
 «کمر بسته شهریاران بود
 «ز بهر دل شاه ایران زمین
 منوچهر شد شادمان زین سخن
 پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت
 که «ای نامور پهلوان دلیر
 «همان پور فرخنده زال سوار
 چو سرو سهی بر سرش گلستان
 از او شاهرا کین نباید گرفت
 که بخشایش آرد هر آنکش بدید
 چو آید بنزدیک تخت بلند
 ترا خود نیاموخت باید خرد
 چه انده گسار و چه فریاد رس»
 ستد زود دستان و بریای خاست
 همی راند زاندوه دل پر شتاب
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 بدو داد دل شاه آزر مجوی
 ستردند و بر وی پرا کند مشک
 بخندید و شد شاد و روشن روان
 ستاره شناسان و هم بخردان
 ز کار سپهری پژوهش کنند
 که تا با ستاره چه یابند راز
 که «کردیم با چرخ گردان شمار
 که آن آب روشن بخواهد دويد
 گوی پرمنش زاید و نيك نام
 همش زور باشد هم آئین وفر
 بیزم و بر زمش نباشد همال
 شود خشک هم رزم اورا جگر
 سران جهانرا بكس نشمرد
 هوا را بشمشیر گریان کند
 بایران پناه سواران بود
 شب و روز ناساید از رزم چین»
 پرداخت دل را ز رنج کهن
 شگفتی سخنهای فرخ نوشت
 بهر کار پیروز و بر سان شیر
 کزو ماند اندر جهان یادگار

« رسید و بدانستم از کام اوی
 « بکردم همان چیز کت کام بود
 « همه آرزوها سپردم بدوی
 « ز شیری که باشد شکارش پانگک
 « گسی کردمش با دل شادمان
 برو نرفت با فرخی زال زر
 نوندی بر افکند نزدیک سام
 « ابا خلعت خسروانی و تاج
 چنان شاد شد زانسخن پهلوان
 سواری بکابل بر افکند زود
 چنان شاد شد شاه کابلستان
 که بیجان شده باز یابد روان
 گرانمایه سیندخت را پیش خواند
 بدو گفت « کای جفت فرخنده رای
 « بشاخی زدی دست کاندز زمین
 « چنان هم کجا ساختی از نخست
 چو بشنید سیندخت زو گشت باز
 همی مژده دادش بدیدار زال
 بیاراست ایوانها چون بهشت
 همه کابلستان شد آراسته
 خروشی بر آمد ز پرده سرای
 پذیره شدش سام یل شادمان
 چو شد زو رها زال بوسید خاک
 نشست از بر تخت پرمایه سام
 همه شهر ز آوای هندی درای
 تو گفתי در و بام رامشگراست
 بر آن جشن هر کس که آمد فراز
 بزیر پی پیل و اسبان گهر
 ز دینار و از گوهر پر بها

همان خواهش و رای و آرام اوی
 همان زال را رای و آرام بود
 بسی روز خرم شمردم بدوی
 چه زاید بجز شیر شریزه بچنگک ؟
 کزو دور بادا بد بد گمان
 ز گردان لشکر بر آورده سر
 که « برگشتم از شاه دلشاد کام
 همان باره و طوق و هم تخت عاج
 که با پیر سرشد بنوئی جوان
 بمهراب گفت آن کجا رفته بود
 ز پیوند خورشید زابلستان
 و یا پیر سر مرد گردد جوان
 بسی چرب گفتار با او براند
 بی فروخت از رایت این تیره جای
 برو شهر یاران کنند آفرین
 بیاید مر این را سر انجام جست
 بر دختر آمد سراینده راز
 که خود یافتی چون که باید همال
 گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
 پر از رنگ و بوی و پر از خاسته
 که آمد ز ره زال فرخنده رای
 همیداشت اندر برش یک زمان
 بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
 ابا زال خرم دل و شاد کام
 ز نالیدن بر بط و چنگک ونای
 زمانه بآرایش دیگر است
 شد از خواسته یک یک بی نیاز
 چو اختر همی تافت بر چرخ بر
 نبودی درم را در آنجا بها

چش زال و رودابه

برفتند زی خانه زرنگار
نگه کرد سام اندر آن ماهروی
ندانست کش چون ستاید همی
بزال آنکهی گفت «کای نیکبخت
» که رویت گزید این خور پر فروغ
بفرمود تا رفت مهراب پیش
بیک تختشان شاد بنشانند
سر شاه با افسر زر نگار
بیودند یک هفته با نای و رود
سر ماه سام نریمان برفت
از آن پس که اورفته بد زال باز
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش
رسیدند یروز در نیمروز
یکی بزم سام آنکهی ساز کرد
چو زال گرانمایه نیک نام
سپرد آن زمان پادشاهی بزال

کجا اندرو بود خرم بهار
یکایک شگفتی بماند اندروی
برو چشم را چون گشاید همی
زیزدان ترا داوری بود سخت
گزیده گزیدی چه باید دروغ؟
ببستند بندی بآئین و کیش
عقیق و ز برجد برافشانند
سر ماه با گوهر شاهوار
ابا سورو جشن و خرام و سرود
سوی سیستان روی بنهاد تفت
بشادی یکی هفته بگرفت ساز
سوی سیستان ره گرفتند پیش
چنان شاد و خندان و گیتی فروز
سه روز اندران بزم بکماز کرد
بکام دل خویشان دید سام
برون برد لشکر بفرخنده فال



خلاصه

شاهنامه فردوسی

رستم نامه

پادشاهی

منوچهر و نوذر و زو و کیقباد
و کیکاوس

آغاز داستان رستم

بسی بر نیامد برین روزگار
 بهار دل افروز پژمرده شد
 ز بس بار کو داشت در اندرون
 بدو گفت مادر که «ای جان مام
 چنین داد پاسخ که «من روز و شب
 » همانا زمان آمدستم فراز
 چنین تا که زادن آمد فراز
 چنان شد که یکروز از و رفت هوش
 یکایک بدستان رسید آگاهی
 ببالین رودابه شد زال زر
 شبستان همه بندگان کنده موی
 بدل آن گهی زال اندیشه کرد
 چو از پر سیمرغش آمد بیاد
 یکی مجمر آورد و آتش فروخت
 هم اندر زمان تیره گون شده هوا
 چنین گفت سیمرغ «کاین غم چراست
 که آزاد سرو اندر آمد بیار
 دلش با غم و رنج بسپرده شد
 همی راند رودابه چون رودخون
 چه بودت که گشتی چنین زرد فام؟»
 همی برگشایم بفریاد لب
 وزین بار بردن نیابم جواز»
 بخواب و بآرام بودش نیاز
 از ایوان دستان بر آمد خروش
 که پژمرده شد برگ سروسهی
 پر از آب رخسار و خسته جگر
 برهنه سرو موی و تر کرده روی
 وز اندیشه آسان ترش گشت درد
 بخندید و سیندخت را مزده داد
 وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
 بدید آمد آن مرغ فرمان روا
 بیچشم هژ بر اندرون نم چراست؟

« بیاور یکی خنجر آبگون
 « نخستین بمی ماه را مست کن
 « تو بنگر که بینا دل افسون کند
 « شکافد تهی گاه سرو سهی
 « وزو بچه شیر بیرون کشد
 « وزان پس بدوزد کجا کرد چاک
 « گیاهی که گویم اباشیر و مشک
 « بسای و بیالای بر خستگیش
 « بر آن مال از آن پس یکی پر من
 « بر این کار دل هیچ غمگین مدار
 بگفت و یکی پر ز بازو بکند
 بشد زال و آن پر او بر گرفت
 بر آن کار نظاره بد یک جهان
 بیامد یکی موبد چیره دست
 بکافید بیرنج پهلوی ماه
 چنان بی گزندش برون آورد
 یکی بچه بد چون گو شیر فش
 شگفت اندرو مانده بد مرد وزن
 شبانروز مادر ز می خفته بود
 چو از خواب بیدار شد سرو بن
 مر آن بچه را پیش او تاختند
 بیکروزه گفتی که یکساله بود
 بخندید از آن بچه سرو سهی
 بگفتا « برستم غم آمد بسر »
 برستم همیداد ده دایه شیر
 چو از شیر آمد سوی خوردنی
 بدی پنج مرده مر او را خورش
 چو رستم به پیمود بالای هشت
 چنانشد که رخشان ستاره شود

یکی مرد بینا دل پر فسون
 ز دل بیم و اندیشه را بست کن
 ز پهلوی او بچه بیرون کند
 نباشد مراورا ز درد آگهی
 همه پهلوی ماه در خون کشد
 زدل دور کن ترس و تیمار و باک
 بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
 به بینی هم اندر زمان رستگیش
 خجسته بود سایه فر من
 که شاخ برومندت آمد بار
 فکند و پیرواز بر شد بلند
 برفت و بکرد آنچه گفت ایشگفت
 همه دیده پر خون کهان و مهان
 مر آن ماهرخ را بمی کرد مست
 بتابید مر بچه را سر ز راه
 که کس در جهان این شگفتی ندید
 بیالا بلند و بدیدار کش
 که نشنید کس بچه پیلتن
 زمی خفته و دل زهش رفته بود
 بسیندخت بگشاد لب در سخن
 بسان سپهری برافراختند
 یکی توده سوسن و لاله بود
 بدید اندرو فر شاهنشهی
 نهادند رستمش نام پسر
 کجا میشد آن شیر پرمایه سیر
 شد از نان واز گوشت پروردنی
 بماندند مردم از آن پرورش
 بسان یکی سرو آزاد گشت
 جهان بر ستاره نظاره شود

زادن رستم

هنر خود بدو بودش آموزگار
 چو آگاهی آمد بسام دلیر
 بجنبید مرسام را دل ز جای
 چو مهرش سوی پوردستان کشید
 چو زال آگاهی یافت بر بست کوس
 یکی زنده پیلای بیاراستند
 نشست از بر تخت زر پور زال
 ابر سرش تاج و کمر بر میان
 چو از دور سام یل اورا بدید
 فرود آمد از اسب مهرباب و زال
 یکایک نهادند سر بر زمین
 چو گل چهره سام یل بر شکفت
 یکی آفرین کرد سام دلیر
 ببوسید رستمش تخت ای شگفت
 که «ای پهلوان جهان شاد باش
 «همی اسب وزین خواهم و درع و خود
 «سر دشمنان را سپارم بیای
 «بچهر تو ماند همی چهره ام
 وزان پس فرود آمد از پیل مست
 همی بر سر و چشم او داد بوس
 پس آنکه بایوان نهادند روی
 همه کاخها تخت زرین نهاد
 بیک گوشه تخت دستان نشست
 به پیش اندرون سام گیتی گشای
 برستم همی در شگفتی بماند
 بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ
 دورانش چو ران هیوانان سطر
 بزال آنکه گفت «تا صد نژاد
 «که کودک ز پهلوان برون آورند

که خود بودیاری گرش روزگار
 که شد پور دستان بماند شیر
 بدیدار آن کودک آمدش رای
 سپه را سوی زابلستان کشید
 ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
 برو تخت زرین بیاراستند
 ابا قامت سرو و با کتف و یال
 سپر پیش و در دست تیرو کمان
 سپه را دو رویه رده بر کشید
 بزرگان که بودند بسیار سال
 ابر سام یل خواندند آفرین
 چو فرزند را دید با یال و سفت
 که «توها هژبرا بزی شاد دیر»
 نیارا یکی نو ستایش گرفت
 چو شاخ توام من تو بنیاد باش
 هم از تیر و ناول فرستم درود
 بفرمان دادار برتر خدای
 مگر چون تو باشد همی زهره ام»
 سپهدار بگرفت دستش بدست
 فرو ماند برجای پیلان و کوس
 همه راه با شادی و گفتگوی
 نشستند و خوردند و بودند شاد
 دگر گوشه رستم عمودی بدست
 فرو هشته از تاج پر همای
 برو هر زمان نام یزدان بخواند
 میان چون قلم سینه و بر فراخ
 دل شیر و نیروی ببر و هژبر
 پیرسی کسی این نیارد بیاد
 بدان نیکوئی چاره چون آورند

« بدین شادمانی کنون می خوریم
 « که گیتی سپنج است پر آی و رو
 سر ماه سام نریمان یگانه
 سپاهش ز زابل چو آمد بدر
 مژه کرد سام نریمان پر آب
 چنین گفت مرزا را « کای پسر
 « فرمان شاهان دل آراسته
 « همه ساله بسته دو دست از بدی
 « چنان دان که بر کس نماند جهان
 « برین پند من باش و مگذرا زین
 « که من در دل ایدون گمانم همی
 دو فرزند را کرد پدر و دو گفت
 سپهد سوی باختر کرد روی
 وز آن روی زال سپهد براه
 شب و روز با رستم شیر مرد
 چنین بد که یکروز در بوستان
 می لعل گونرا بجام بلور
 سپهد بسوی شبستان خویش
 تهمتن همیدون سرش پر شراب
 بخفت و بخواب اندر آمد سرش
 که پیل سپید سپهد ز بند
 از او کوی و برزن بجوش آمد دست
 تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد
 چو زانگونه گفتارش آمد بگوش
 دوان گشت و گرز نیا بر گرفت
 کسانی که بودند بر در گهش
 که « از بیم اسپهد نامور
 « شب تیره و پیل بسته ز بند
 تهمتن شد آشفته از گفتنش

به می جان اندوه را بشکریم
 کهن شد یکی دیگر آرند نو
 بر آن تخت فرخنده بگزید راه
 بشد زال زر منزلی با پدر
 که عمرش بزودی رساند آفتاب
 نگر تا نباشی جز از دادگر
 خرد را گزین کرده بر خواسته
 همه روزه بسته ره ایزدی
 یکی بایدت آشکار و نهان
 بجز بر ره راست مسیر زمین
 که آمد به تنگی زمانم همی
 که « این پندها را نباید نهفت
 زبان گرم گوی و دل آزر مجوی
 سوی سیستان باز برد آن سپاه
 همیکرد شادی وهم باده خورد
 همی باده خوردند با دوستان
 بخوردند تا در سر افتاد شور
 بیامد بدانسان که بدرسم و کیش
 بیامد گرازان سوی جای خواب
 خروشدن آمد همی از درش
 رها گشت و آمد بمردم گزند
 زمستی چنین درخروش آمد دست
 ز مردم پرسید و کردند یاد
 دلیری و گردیش آورد جوش
 برون آمد و راه اندر گرفت
 همی بسته کردند بروی رهش
 چگونه گشائیم پیش تو در ؟
 تو بیرون شوی کی بود این پسند ؟
 یکی مشت زد بر سر و گردنش

کشتن رستم
 پیل سپید را

بر آنسان که شد سرش مانند گوی
 بزد دست و بشکست زنجیر و بند
 همیرفت تا زان سوی زنده پیل
 نگه کرد کوهی خروشنده دید
 زبون دید از او نامداران خویش
 تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
 بر آورد خرطوم پیل زیان
 تهمتن یکی گرز زد بر سرش
 بارزید بر خود گه بی ستون
 بیفتاد پیل دمنده ز پای
 بزال آگهی شد که رستم چه کرد
 بفرمود تا رستم آمد برش
 بدو گفت « کای بیچه نره شیر
 بدین کود کی نیست همتای تو
 کنون بیشتر زانکه آواز تو
 بخون نریمان کمر را به بند
 حصار بیینی سر اندر سحاب
 پراز سبز و آب و دینار و زر
 یکی راه بر وی دری ساخته
 نریمان که گوی از دلیران ببرد
 بسوی حصار اندر آورد پای
 شب و روز بودی بر زم اندرون
 بماند اندران رزم سالی فزون
 سرانجام سنگی بینداختند
 سپه بی سپهدار گشتند باز
 چو آگاهی آمد بسام دلیر
 خروشید بسیار و زاری نمود
 بسوی حصار دژ اندر کشید
 نشست اندر آنجا بسی سال و ماه

رفتن رستم
 بکوه سپند

سوی دیگران اندر آورد روی
 چنین زخم زان نامور بد پسند
 خروشنده مانند دریای نیل
 زمین زیر او دیگ جوشنده دید
 بد انسان که بیند رخ گرگ میش
 نترسید و آمد بر او دلیر
 بدان تا برستم رساند زیان
 که خم گشت بالای گه پیکرش
 بزخمی بیفتاد خوار و زبون
 تهمتن بیامد سبک باز جای
 ز پیل دمنده بر آورد گرد
 پیوسید با یال دست و سرش
 بر آورده چنگال و گشته دلیر
 بفر و بمردی و بالای تو
 بر آید وز آن نگسلد ساز تو
 برو تازیان تا بکوه سپند
 که بروی نه پرید پران عقاب
 بسی اندرو مردم و جانور
 بسان سپهری برافراخته
 بفرمان شاه آفریدون گرد
 در آنراه از او گشت پردخته جای
 همیدون گهی چاره گاهی فسون
 سپاه اندرون و سپهد برون
 جهانرا ز پهل و پیرداختند
 بنزدیکی شاه گردن فراز
 که شیر دلاور شد از رزم سیر
 همی هر زمان ناله ها بر فزود
 بیابان و بیره سپه گسترید
 سوی باره دژ ندانست راه

« ز دروازه دژ یکی تن برون
 « که حاجت نباشان بیک برگ کاه
 « سرانجام نومید برگشت سام
 « ترا ای پسرگاه آمد کنون
 « روی شاد دل با یکی کاروان
 « تن خود بکوه سپند افکنی
 « که اکنون نداند کسی نام تو
 « بر آرای تن چون تن ساروان
 « بیار شتر بر نمک دار و بس
 « که بار نمک هست آنجا عزیز
 « چو بینند بار نمک ناگهان
 چو بشنید رستم بر آراست کار
 بیار نمک در نهان کرد گرز
 زخویشان تنی چند باخود ببرد
 چو آمد بنزدیک دروازه تنگ
 در آمد ببازار مرد جوان
 ز هر سو بر او گرد شد انجمن
 یکی داد جامه یکی زر و سیم
 چو شب تیره شد رستم تیز چنگ
 سوی مهتر باره آورد روی
 یکی گرز زد پهلوان بر سرش
 همه مردم دژ خبر یافتند
 شب تیره و تیغ رخشان شده
 ز بس دار و گیر و بس موج خون
 تهمتن بگرز و بتیغ و کمند
 چو خورشید از پرده بالا گرفت
 بدژ در یکی تن نبذ زان گروه
 تهمتن یکی خانه از خار سنگ
 یکی در ز آهن برو ساخته

نیامد همیدون گرفت اندرون
 اگر چند در بسته بد سال و ماه
 روان پندار نارسیده بکام
 که سازی یکی چاره پرفسون
 بدانسان که شناسدت دیده بان
 بن و بیخ آن بد رگان بر کنی
 ز رفتن بر آید مگر کام تو
 شتر خواه از دشت یک کاروان
 چنانرو که شناسدت هیچکس
 بقیمت از آن به نداند چیز
 پذیره دوندت کهان و مهان
 بدانسان که بد درخور کارزار
 بر افراخته پهلوی یال و برز
 کسانی که بودند هشیار و گرد
 پذیره شدندش همه بید رنگ
 بیاورد با خویشان کاروان
 چه از کودک خرد و چه مردوزن
 خریدند و بردند بی ترس و بیم
 بر آراست با نامداران بچنگ
 پس وی دلیران پر خاشجوی
 که زیر زمین شد سرو افسرش
 سوی رزم بدخواه بشتافتند
 زمین همچو لعل بدخشان شده
 تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
 سران دلیران سراسر بکند
 جهان از تری تا تریا گرفت
 چه کشته چه از رزم گشته ستوه
 بر آورده دید اندران جای تنگ
 مهندس بدانگونه پرداخته

بزد گرز و بفکند در را ز جای	پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته	ز دینار سر تا سر انباشته
فرو ماند رستم چو زانگونه دید	ز راه شگفتی لب اندر گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر	ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لولو و گوهر شاهوار	هم از دیبۀ چین سراسر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان	همیشد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند	که دودش بر آمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دل شادمان	نهادش سر خویش زی پهلوان
تهمتن چو روی سپهد بدید	فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار	گرفت و بفرمود کردن نثار
جهان زو پر امید شد یکسره	ز روی زمین تا برج بره

انجام کار منوچهر

کنون از منوچهر گویم دگر	وز آنشاه آزاد جویم خبر
چو سال منوچهر شد بردوشست	ز گیتی همی بار رفتن بیست
بفرمود تا نوذر آمد به پیش	ورا پندها داد ز اندازه بیش
که «این تاج شاهی فسوست و باد	برو جاودان دل نباید نهاد
» مرا برصد و بیست شد سالیان	برنج و بسختی بیستم میان
» بفر فریدون بیستم میان	به پندش مرا سود شد هر زیان
» بسی شادی و کام دل راندم	برزم اندرون دشمنان خواندم
» جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها	بسی شهر کردم بسی باره‌ها

« چنانم که گوئی ندیدم جهان شمار گذشته شد اندر نهان
 « وز آن پس که بردم بسی درد ورنج سپردم ترا تخت شاهی و گنج
 « چنان چون فریدون مراداده بود ترا دادم این تاج شاه آزمود
 « نشانی که ماند همی از تو باز بر آید براو روزگاری دراز
 « نباید که باشد جز از آفرین که پاکی نژاد آورد پا کدین
 « تو مگذار هرگز ره ایزدی که نیکی از او یست و هم زو بدی
 « ترا کارهای درشتست پیش گهی گر گک باید بدن گاه میش
 « گزند تو آید ز یور پشنگ ز توران شود کارها بر تو تنگ
 « بجوی ای پسر چون رسد داوری ز سام و ز زال آن گهی یاوری
 « بگفت و فرود آمد آتش بروی همی زار بگریست نوذر بروی
 « دو چشم کیانی بهم بر نهاد بیژمرد و برزد یکی سرد باد
 « جهان کشت زار یست بارنگ و بوی درو مرگ و عمر آب و ما کشت اوی
 « چنان چون درو را ست همواره کشت همه هر گرائیم ما خوب و زشت
 « بجائیم همواره تازان براه بدین دو نوند سپید و سیاه
 « چنان کاروانی کزین شهر و بر بودشان گذر سوی شهر دگر
 « یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز بنوبت رسیده بمنزل فراز
 « بیا تا نداریم دل را برنج که با کس نسازد سرای سپنج

پادشاهی نوذر

چو سوک پدر شاه نوذر بداشت ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
 به تخت منوچهر بر بار داد سپه را درم داد و دینار داد

بسی بر نیامد برین روزگار
 ز گیتی بر آمد ز هر جای غو
 چو او رسمهای پدر درنوشت
 ره مردمی نزد او خوار شد
 کدیور یکایک سپاهی شدند
 چو از روی کشور بر آمد خروش
 بترسید بیدادگر شهریار
 « ابرسام یل باد چندان درود
 « مر آن پهلوان جهان دیده را
 « همیشه دل و هوش آباد باد
 « شناسد مگر پهلوان جهان
 « که تا شاه مژگان بهم بر نهاد
 « هم ای درمرا پشت گرمی بدوست
 « کنون پادشاهی پر آشوب گشت
 « اگر بر نگیرد وی آن گرز کین
 چو نامه بر سام نیرم رسید
 بشبگیر هنگام بانگ خروس
 دو منزل یکی کرد و آمد براه
 چو ایرانیان آگهی یافتند
 پیاده همه پیش سام دلیر
 ز نوذر همیگفت هر کس بسام
 « جهان گشت ویران ز کردار وی
 « نگردد همی بر ره بخردی
 « چه باشد اگر سام یل پهلوان
 « جهان گردد آباد از بخت اوی
 « همه بنده باشیم و فرمان کنیم
 بدیشان چنین گفت سام سوار
 « که چون نوذری از نژاد کیان
 که بیدادگر شد سر شهریار
 جهانرا کهن شد سر از شاه نو
 ابا موبدان و ردان تند گشت
 دلش بنده گنج و دینار شد
 دلیران بر آواز شاهی شدند
 جهانی سراسر بر آمد بجوش
 فرستاد نامه بسام سوار
 که آرد همی ابر باران فرود
 سرافراز گرد پسندیده را
 روانش ز هر درد آزاد باد
 سخنها همی آشکار و نهان
 ز سام نریمان همیکرد یاد
 که هم پهلوانست و هم شاه دوست
 سخنها از اندازه اندر گذشت
 از این تخت پردخت ماند زمین
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 چنین تا بر شاه ایران سپاه
 سوی پهلوان سام بشتافتند
 برفتند و گفتند هر گونه ویر
 که « بر گشت از راه نیکی تمام
 غنوده شد آن بخت بیدار وی
 از او دور شد فرّه ایزدی
 نشیند برین تخت روشنروان ؟
 مرا و راست ایران و آن تخت اوی
 روانها بمهرش گروگان کنیم
 که « این کی پسندد زما کردگار
 به تخت کئی بر کمر بر میان

« بشاهی مرا تاج باید بسود ؟
 « اگر دختری از منوچهر شاه
 « نبودی بجز خاک بالین من
 « دلش گر ز راه پدر گشت باز
 « هنوز آهنی نیست زنگار خورد
 « من آن ایزدی فره باز آورم
 « که خاک منوچهر گاه منست
 « بگوئیم بسیار و پندش دهیم
 بزرگان ز گفته پشیمان شدند
 پیوزش همه پیش نوذر شدند
 چو سام اندر آمد بنزدیک شاه
 بدرگه یکی بزمگه ساختند
 جهان پهلوان پیش بر شد بیای
 بنوذر در پند ها برگشاد
 دل او ز کزی بجای آورید
 چو گفته شد این گفتنیها همه
 برون رفت باخلعت نوذری
 پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه
 چو بشنید سالار توران پشنگ
 همی یاد کرد از پدر زادش
 ز کار منوچهر و از لشکرش
 همه نامداران لشکرش را
 چو اغریرو گرسیوز و بارمان
 سپهدار چون ویسه تیز چنگ
 جهان پهلوان پورش افراسیاب
 سخن راند از تورو از سلم و گفت
 « که با ما چه کردند ایرانیان
 « بخواهم کنون کین تور بزرگ
 کسی این سخنرا نیارد شنود
 برین تخت زرین بدی با کلاه
 بدو گشته روشن جهان بین من
 برین بر نیامد زمانی دراز
 که رخشنده دشوارشایدش کرد
 جهانرا بمهرش نیاز آورم
 پی اسب نوذر کلاه منست
 به پند اختر سودمندش دهیم
 بنوئی دگر باز پیمان شدند
 بجان و به تن ویزه کهر شدند
 زمین بوس کرد از بر تختگاه
 یکی هفته با رود و می باختند
 بدستوری باز گشتن بجای
 سخنهای نیکو بدو کرد یاد
 چنان کرد نوذر که اورای دید
 بگردنکشان و بشاه رمه
 چه با تاج و با تخت و انگشتری
 بشد آگهی تا بتوران سپاه
 چنان خواست کاید بایران بچنگ
 هم از تور برزد یکی تیز دم
 ز گردان سالارو از کشورش
 بخواندو بزرگان کشورش را
 چو گلباد جنگی هژبر ژیان
 که سالار بد بر سپاه پشنگ
 بخواندش بنزدیک آمد شتاب
 که « کین زیر دامن نشاید نهفت
 بدی را به بستند یکسر میان
 همان شاه آزاده سلم سترگ

فرستادن پشنگ
 افراسیاب را بچنگ
 ایرانیان

کنون روز تیزی و کین جستن است رخ از خون دیده گه شستن است
 ز گفت پدر مغز افراسیاب بجوشید و آمد دلش را شتاب
 به پیش پدر شد گشاده زبان دل آکنده از کین کمر بر میان
 که «شایسته جنگ شیران منم هم آورد سالار ایران منم»
 بمغز پشنگ اندر آمد شتاب چو دید آن سهی قد افراسیاب
 بر و بازوی شیر و هم زور پیل وزو سایه افکنده بر چند میل
 زبانش بکردار برنده تیغ چو دریادل و کف چو بارنده میخ
 بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ بایران شود با سپاه پشنگ
 سپهد چو شایسته بیند پسر سزد گر بر آرد بخورشید سر
 چو شد ساخته کار جنگ آزمای بکاخ آمد اغریث رهنمای
 به پیش پدر شد پرانندیشه دل که اندیشه دارد همی پیشه دل
 بدو گفت «کای کار دیده پدر ز ترکان بمردی بر آورده سر
 «منوچهر از ایران اگر کم شده است سپهد سپه سام نیرم شد است
 «چو گرشاسب چون قارن رزم زن جز این نامداران آن انجمن
 «تودانی که بر تو رو سلم سترگ چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
 «نیا زادشم شاه توران سپاه که تر کش همی سود بر چرخ ماه
 «ازین در سخن هیچگونه نراند بارام بر نامه کین نخواند»
 چنین داد پاسخ پسر را پشنگ که «افراسیاب آن دلاور نهنگ
 «یکی نره شیر است روز شکار یکی پیل جنگی گه کارزار
 «نبیره که کین نیارا نجست سزد گر نباشد نژادش درست
 «تورا نیز با او بیاید شدن بهر نیک و بد رای فرخ زدن
 «چو از دامن ابرچین کم شود بیابان ز باران پر از نم شود
 «جهان سبز گردد همی ازخوید بهامون سراپرده باید کشید
 «دهستان بکوید در زیر نعل بتازید و از خون کنید آب لعل
 «منوچهر از آن جایگه جنگجوی بکینه سوی تور بنهاد روی
 «شما نیز باید که هم زین نشان بر آرید گرد از سر سرکشان
 «از ایران چو او کم شد کنون چه باک نیرزند آنان بیک مشت خاک
 «زنوذر مرا در دل اندیشه نیست که نوذر جوان است و پر پیشه نیست»
 چو دشت از کیا گشت چون پر نیان بیستند گردان توران میان

زدند از بر پیل روئینه کوس
 سپاهی بر آمد ز ترکان و چین
 چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
 سپاه جهاندار بیرون شدند
 براه دهستان نهادند روی
 چو اندر دهستان بیاراست جنگ
 که افراسیاب اندر ارمان زمین
 شماساس و دیگر خزر و ان گرد
 ز جنگ آوران گرد چون سی هزار
 سوی زابلستان نهادند روی
 خبر شد که سام نریمان بمرد
 ازان سخت شادان شد افراسیاب
 بلشکر نگه کرد افراسیاب
 یکی نامه بنوشت سوی یشتنگ
 « همه لشکر نوذر ار بشمریم
 » دگر سام رفت از پس شهریار
 « مرا بیم ازو بد بایران زمین
 » بهر کار هنگام جستن نکوست
 « چو کاهل شود مرد هنگام کار
 سپیده چو از کوه سر بر کشید
 میان دو لشکر دو فرسنگ بود
 یکی ترك بد نام او بارمان
 بیامد سپه را همه بنگرید
 بشد بارمان تا بدشت نبرد
 « کزین لشکر نامور نامدار
 نگه کرد قارن بمردان مرد
 کس از نامدارانش پاسخ نداد
 دژم گشت سالار بسیار هوش
 ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم

جهان شد ز گرد سپه آبنوس
 همان گرز داران خاور زمین
 خبر زان بیور فریدون رسید
 ز کاخ همایون بهامون شدند
 سپه دارشان قارن رزمجوی
 برین بر نیامد فراوان درنگ
 دوسالار کرد از بزرگان گزین
 ز لشکر سواران بدیشان سپرد
 بر رفتند شایسته کارزار
 بکینه بدستان نهادند روی
 ورا دخمه سازد همی زال گرد
 بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب
 هیونی بر افکند هنگام خواب
 که « جستیم نیکی و آمد بچنگ
 شکار است یکسر کجا بشکریم
 همانا نیاید بدین کارزار
 چو او شد زایران بخواهیم کین
 زدن رای بامرد هشیار و دوست
 از آن پس نیاید چنان روزگار »
 طلایه به پیش دهستان رسید
 همه ساز و آرایش جنگ بود
 همی خفته را گفت بیدار مان
 سراپرده شاه نوذر بدید
 سوی قارن کاوه آواز کرد
 که داری که بامن کند کارزار؟
 از آن انجمن تا که جوید نبرد
 مگر پیر گشته دلاور قباد
 ز گفت برادر بر آمد بجوش
 از آن لشکر گشتن بد جای خشم

مردن سام نریمان

زچندان جوان مردم جنگجوی
 دل قارن آزرده گشت از قباد
 که «سال تو اکنون بجائی رسید
 توئی مایه ور کدخدای سپاه
 بخون گرشود لعل موی سپید
 شکست اندر آید بدین رزمگاه
 چنین داد پاسخ مراورا قباد
 «بدان ای برادر که تن مرگ راست
 کسی زنده بر آسمان نگذرد
 یکی را بر آید بشمشیر هوش
 تنش کر گس و شیر درنده راست
 یکی را به بستر سر آید زمان
 بگفت و برانگیخت شب دیز را
 ز شبگیر تا سایه گسترد هور
 بفرجام فیروز شد بارمان
 یکی خشت زد بر سرین قباد
 ز اسب اندر آمد نگو نثار سر
 چو او کشته شد قارن رزمجوی
 دولشکر بسان دو دریای چین
 ز آواز اسبان و گرد سپاه
 درخشیدن تیغ الماس گون
 بگرد اندرون همچو پر عقاب
 پر از ناله کوس شد مغز میغ
 بهر سو که قارن بر افکند اسب
 تو گفستی که الماس مرجان فشاند
 یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه
 چو شب تیره شد قارن رزمخواه
 بر نوذر آمد به پرده سرای
 ورا دید نوذر فرو ریخت آب

یکی پیر جوید همی رزم اوی
 میان دلیران زبان برگشاد
 که از جنگ دستت بیاید کشید
 همی بر تو گردد همه رای شاه
 شوند این دلیران ما ناامید
 پر از درد گردد دل نیکخواه
 که «اینچرخ گردان مراد داد
 سر نامور سودن ترک راست
 شکار است و مرگش همی بشکرد
 بدانگاه که آید دو لشکر بجوش
 سرش نیزه و تیغ برنده راست
 همی رفت باید سبک بی گمان
 نداد آرمیدن دل تیز را
 همی آن بر این این بر آن کرد زور
 بمیدان جنگ اندر آمد دمان
 که بند کمر گاه او برگشاد
 شد آن شیردل پیر سالار فر
 سپه را بیاورد و بنهاد روی
 تو گفستی که شد جنب جنبان زمین
 نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
 سنانهای آهار داده بخون
 که سنگرف بارد برو آفتاب
 پر از آب سنگرف شد جان تیغ
 همیتافت آهن چو آذر گشسب
 چه مرجان که در کین همی جان فشاند
 بکردند و نامد دل از کین ستوه
 رها شد ز سالار توران سپاه
 ز خون برادر شده دل ز جای
 از آن مژه سیر نادیده خواب

چنین گفت « کز مرگ سام سوار
 « چو خورشید بادا روان قباد
 « جهانرا چنین است آئین و سان
 « به پروردن از مرگمان چاره نیست
 چنین گفت قارن که « تا زاده ام
 « فریدون نهاد این کله بر سرم
 « هنوز آن کمر بند نگشاده ام
 « برادر شد آن مرد سنگ و خرد
 « انوشه بزی تو که امروز جنگ
 چو شب پرنیان سیه کرد چاک
 شه انجم از پرده لاجورد
 رده بر کشیدند ایرانیان
 بغرید کوس و بنالید نای
 چنان شد ز گرد سواران جهان
 بدانسان سیه اندر آویختند
 به رسو که قارن شدی رزمخواه
 کجا خاستی گرد افراسیاب
 سرانجام نوذر ز قلب سپاه
 چنان نیزه بر نیزه آویختند
 که برهم نییچد بر آن گونه مار
 چنین تا شب تیره آمد به تنگ
 از ایرانیان بیشتر خسته شد
 به بیچارگی روی بر گاشتند
 دل نوذر از غم پر از درد بود
 چو از دشت بنشست آوای کوس
 بشد طوس و گسته هم هر دو بهم
 بگفت آنکه « درد دل مراد چیست
 « شما را سوی پارس باید شدن
 « کنون سوی راه سپاهان روید

ندیدم روانرا چنین سو کوار
 ترا زینجهان جاودان بهره باد
 یکی روز شادی و دیگر غمان
 زمین را بجز گور گهواره نیست
 تن پرهیز مرگرا داده ام
 که بر کین ایرج زمین بسپرم
 همان تیغ یولاد نهاده ام
 سرانجام من هم بر این بگذرد
 به تنگ اندر آورد پور پشنگ
 منور شد از پرتو هور خاک
 یکی شعله انگیخت از زر زرد
 چنان چون بود ساز جنگ کیان
 تو گفستی زمین اندر آمد ز جای
 که خورشید گفستی شد اندر نهان
 چو رود روان خون همی ریختند
 فرو ریختی خون دران رزمگاه
 همه خون شدی دشت چون رود آب
 بیامد بنزدیک او رزمخواه
 سنان یک بدیگر بر آمیختند
 شهانرا چنین کی بود کارزار ؟
 برو چیره شد دست پور پشنگ
 وز آن روی پیکار پیوسته شد
 بهامون پراکنده بگذاشتند
 که تاجش زاختر پر از گرد بود
 فرمود تا پیش او رفت طوس
 لبان پر ز باد و روان پر ز غم
 همی گفت چندی و چندی گریست
 شبستان بیاوردن و آمدن
 وزین لشکر خویش پنهان روید

« ز تخم فریدون مگر يك دو تن
گرفت آن دو فرزند را در کنار
بشد طوس و گسته هم و نوذر بماند
وزان پس بیاسود لشکر دو روز
خروشیدن آمد ز پرده سرای
زمین کوه تا کوه جوشن و ران
نبد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ
چو هر دو سپه صف کشیدند راست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت
دل تیغ گفتی ببالد همی
چو شد نیزه ها بر زمین سایه دار
چو آمد به بخت اندرون تیر گی
سواران بیاراست افراسیاب
چو تنگ اندر آمد پس شهریار
ز گرد دلیران جهان تار شد
خود و نامداران هزار و دو یست
اگر با تو گردون نشیند بر از
هم او تاج و تخت باندی دهد
بدشمن همی ماند و هم بدوست
سرت گر بساید بر ابر سیاه
نگر تا نه بندی دل اندر جهان
که گیتی یکی نغز بازیگر است
یکی را ز ماهی بماه آورد
سپاهی که از شهر ارمان بداند
شماس کز پیش جیحون برفت
خزروان ابا تیغ زن سی هزار
برفتند بیدار تا هیـرمند
ز بهر پدر زال با سوک و درد
چو خورشید تابان ز بالا بگشت

گرفتار شدن نوذر

برد جان از این بی شمار انجمن
فرو ریخت خون از مژه شهریار
دل دردمندش بغم در نشاند
سه دیگر چو بفر وخت گیتی فروز
ابا ناله بوق و هندی درای
برفتند با گرزهای گران
ز دریا بدریا کشیدند نخ
خروشیدن نای روئین بخاست
نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
زمین زیر اسبان بنالد همی
شکست اندر آمد سوی شهریار
گرفتند ترکان بر آن چیر گی
گرفتند ز جنگ درنگی شتاب
همش تا ختن دید و هم کارزار
سرانجام نوذر گرفتار شد
تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
نیایی هم از گردش او جواز
هم او تیرگی و نرندی دهد
گاهی مغز یابی از او گاه پوست
سرانجام خاکست از او جایگاه
نباشی بدو ایمن اندر نهان
که هر دم و را بازی دیگر است
یکی را ز مه زیر چاه آورد
به کینه سوی زابلستان شدند
سوی سیستان روی بنهاد تفت
ز ترکان بزرگان خنجر گذار
ابا تیغ و با گرز و بخت باند
بگورابه اندر همی دخمه کرد
خروش تبیره بر آمد ز دشت

دمان زال پوشید ساز نبرد
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 خزر روان دمان با عمود و سپر
 عمودی نزد بر بر روشنی
 چو شد تافته شاه زابلستان
 یکی گبر پوشید زال دلیر
 بدست اندرون داشت گرز پدر
 دمنده چنان برخزر روان رسید
 برو حمله آورد چون ازدها
 نزد بر سرش گرز گاو رنگ
 چو شمشیر زن گرز دستان بدید
 گریزان شماساس و کردان همه
 شماساس چون در بیابان رسید
 بهم باز خورد آن دوباره سپاه
 بدانست قارن که ایشان که اند
 بگردان چنین گفت پس پهلوان
 « به نیزه در آئید در کارزار
 سواران سوی نیزه بردند دست
 نیستان شد از نیزه آورد گاه
 همه هر چه بد لشکر ترك خوار
 سوی شاه ترکان رسید آگهی
 دلش گشته پر آتش درد و غم
 چنین گفت « کاین نوذر تاجدار
 چه چاره است جز خون او ریختن
 بدتر خیم گفتش که « او را بیار
 سپاهی پر از غلغل و گفتگوی
 گرفتند بازویش با بند تنگ
 چو از دور دیدش زبان بر گشاد
 ز سالم و ز تور اندر آمد نخست

باسب اندر آمد بکردار گرد
 شد از گرد هامون چو کوه سیاه
 یکی تاختن کرد بر زال زر
 شکسته شد آن نامور جوشنش
 برفتند گردان کابلستان
 بچنگ اندر آمد بکردار شیر
 سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
 برافراشت آن گرز را چون سزید
 بمیدان درون تنگ کردش رها
 زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
 همی کرد از او خویشتن ناپدید
 پراکنده چون روز باران رمه
 ز ره قارن کاوه آمد بدید
 شماساس با قارن کینه خواه
 ز زابلستان تاخته بر چه اند
 که « ای نامداران روشنروان
 مگر کاندرا آرید زیشان دمار »
 خروشان بکردار پیلان مست
 ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
 بکشت و بیفکند در ره گذار
 کزان نامداران جهان شد تهی
 دو رخ را ز خون جگر داد نم
 بزندان و مردان من گشته خوار
 یکی کینه نو برانگیختن «
 بدان تا بیاموزمش کارزار »
 سوی شاه نوذر نهادند روی
 کشیدندش از جای پیش نهنگ
 ز کین نیاکان همی کرد یاد
 دل و دیده از شرم شاهان بشست

کشتن افراسیاب
 نوذر را

بزد گردن نوذر تاجدار
شد آن یادگار منوچهر شاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش
چه جوئی ازین تیره خاك نژند
پس آن بستگانرا کشیدند خوار
چو اغریرت پرهنر آن بدید
بیامد بر او بخواهش گری
که «چندین سرافراز گردسوار
» گرفتار کشتن نه والا بود
» بر ایشان یکی غار زندان کنم
» بزندان بزاری بر آرند هوش
به بخشودشان جان بگفتار اوی
بفرمودشان تا بساری برند
کلاه کیانی بسر بر نهاد
بشاهی نشست اندر ایران زمین
بگستهم و طوس آمد این آگهی
بکنند موی و شخودند روی
سوی زابلستان نهادند روی
بر زال رفتند با سوک و درد
بدرید جامه به تن زال زر
زبان داد دستان که «تارستخیز
» همان چرمه درزیر تخت منست
» براین کینه آرامش و خواب نیست
چو گردان سوی کینه بشتافتند
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
وزان پس باغریرت آمد پیام
» تو دانی که دستان بزابلستان
» چو برزین و چون قارن رزم زن
» یلانند با چنگهای دراز

تنش را بخاك اندر افکند خوار
تهی ماند ایران زتخت و کلاه
همه چادر آزمندی میوش
که هم باز گردانند مستمند؟
بجان خواستند آن گهی زینهار
دل اندر بر او یکی بر دمید
بیاراست با نامور داوری
نه با ترك و جوشن نه در کارزار
نشیب است جائی که بالا بود
نگهدارشان هوشمندان کنم
تواز خون بکش دست و چندین مکوش
چو بشنید زاری و پیکار اوی
بغل و بمسمار و خواری برند
بدینار دادن در اندر گشاد
سری پر ز جنگ ودلی پرز کین
که شد تیره دیهیم شاهنشهی
از ایران بر آمد یکی های وهوی
زبان شاه گوی و روان شاهجوی
رخان پرز خون و سران پرز گرد
بموئید و بنشست بر خاك بر
نه بیند نیام مرا تیغ تیز
سنان دار نیزه درخت منست
بمانند چشمم بجوی آب نیست
بساری سران آگهی یافتند
پر از ترس گشتند از افراسیاب
که «ای پرمنش مهتر نیکنام
بجایست با شاه کابلستان
چو خراد و کشواد لشکر شکن
ندارند از ایران چنین چنگ باز

« چو تابند گردان ازین سوعنان
 « از آن تیز گردد رد افراسیاب
 « سر يك رمه مردم بیگناه
 « اگر بیند اغریرت هوشمند
 « پراکنده گردیم کرد جهان
 « به پیش بزرگان ستایش کنیم
 چنین گفت اغریرت پر خرد
 « ز من آشکارا شود دشمنی
 « یکی چاره سازم دگرگون ازین
 « گراید و نکهستان شود تیز چنگ
 « چو آورد بنزدیک ساری رمه
 بزرگان ایران بگفتار اوی
 چو از آفرینش پمردا ختمند
 پیامد بنزدیک دستان سام
 سپاهی ز گردان پر خاشجوی
 گرازه برون شد ز پیش سپاه
 همه بستگانرا بساری بماند
 چو کشواد فرخ بساری رسید
 یکی اسب مرهریکرا بساخت
 چو اغریرت آمد ز آمل بری
 بدو گفت کاین چیست انگیختی
 « نفرمود متدکاین بدانرا بکش
 « بدانش نیاید سر جنگجوی
 « سر مرد جنگی خرد نسپرد
 چنین داد پاسخ بافراسیاب
 « هر آنکه کت آمد بیدد سترس
 « که تاج و کمر چون تو بیند بسی
 « اگر داد ده باشی ای نامجوی
 « ز خود داد دادن بهر نیک و بد

بچشم اندر آرند نوک سنان
 دلش گردد از بستگان پرشتاب
 بخاک اندر آورد ز بهر کلاه
 مر این بستگانرا گشاید ز بند
 زبان بر گشائیم پیش مهان
 همه پیش یزدان نیایش کنیم
 « کزینگونه چاره نه اندر خورد
 بجوشد سر مرد اهریمنی
 که با من برادر نگردد بکین
 یکی لشکر آورد بر ما بجنگ
 بدیشان سپارم شما را همه
 بروی زمین بر نهادند روی
 نوندی ز ساری برون تاختند
 بیاورد از آن نامداران پیام
 ز زابل بآمل نهادند روی
 خبر شد باغریرت نیک خواه
 بزد نای روئین و لشکر براند
 پدید آمد آن بندها را کلید
 از آمل سوی زابلستان بتاخت
 از آن کار او آگاهی یافت کی
 که با شهد حنظل بر آمیختی؟
 نگهداشتندشان نشاید زهش؟
 نباشد بجنگ اندرون آبروی
 که هرگز نیامیخت کین باخرد»
 که «لختی بیاید شد از شرم آب
 ز یزدان بترس و مکن بد بکس
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 شوی بر همه آرزو کامجوی
 به از هر چه گوئی بنزد خرد

« ره رستگاری ز دیو یلید بکردار خوبی بیاید یدید
 « بنزد کهان و بنزد مهان بازار موری نیرزد جهان
 « دراز است دست فلک بر بدی همه نیکوئی کن اگر بخردی
 « چو نیکی کنی نیکی آید برت بدیرا بدی باشد اندر خورت
 چو بشنید افراسیاب اینسخن نه سر دید پاسخ مر آنرا نه بن
 یکی پر ز آتش یکی پر خرد خرد با سر دیو کی در خورد
 سپهد بر آشفست چون پیل مست پیاسخ بشمشیر یازید دست
 میان برادر بدو نیم کرد چنان بیوفا ناسزاوار مرد

کشتن افراسیاب
 برادر خود
 اغریث را

پادشاهی زو

شبی زال بنشست هنگام خواب سخن گفت بسیار ز افراسیاب
 هم از رزمزن نامداران خویش از آن پهلوانان و یاران خویش
 همیگفت « هر چند کز پهلوان بود بخت بیدار و روشن روان
 « بیاید یکی شاه خسرو نژاد که دارد گذشته سخنها بیاد
 « اگر داردی طوس و کستم فر سپاه است و گردان بسیار مر
 « هر آن نامور کون باشدش رای به تخت بزر لی نباشد سزای
 « نزیبید برایشان همی تاج و تخت بیاید یکی شاه پیروز بخت
 ز پهلوان همه موبدانرا بخواند وزین گفته چندی سخنها براند
 ز تخم فریدون بجستند چند یکی شاه زیبای تخت بلند
 ندیدند جز پور طهماسب زو که زور کیان داشت فرهنگ کو
 سرآمد همه کار نوذر چو بود کنون کار زو را بیاید شنود
 بروز همایون زو نیکبخت پیامد برآمد برافراز تخت
 بشاهی بر او آفرین خواند زال نشست از بر تخت زو پنج سال

کهن بود در سال و هشیار مرد
سپه را ز کار بدی باز داشت
گرفتن نیارست و کشتن بسی
همان بد که تنگی بد اندر جهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم
دو لشکر برانگونه بر پنج ماه
ز تنگی چنانشد که چاره نماند
سخن رفتشان يك يك همزبان
زهر دو سپه خاست آواز غو
که « از بهر ما زین سرای سپنج
» بیا تا به بخشیم روی زمین
سر نامداران تهی شد ز جنگ
بر آن بر نهادند هر دو سخن
نشستند با صلح و گفتند باز
سوی یارس لشکر برون راند زو
سوی زابلستان بشد زال زر
همان لشکر ترك رفتند باز
چو از همدگر باز گشت آن سپاه
پر از غلغل رعد شد کوهسار
جهان چون عروسی رسیده جوان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ
چنین تا بر آمد برین پنجسال
چو شد بخت ایرانیان کندرو
پر آواز شد گوش ازین آگهی
پیامی پیامد بکردار سنگ
که « بگذار جیحون و برکش سپاه
یکی لشکر آراست افراسیاب
یکایک بایران رسید آگهی

بداد و بخوبی جهان تازه کرد
که با ياك يزدان یکی راز داشت
وزان پس ندیدند کشته کسی
شده خشك خاك و گیارا دهان
همی بر کشیدند نان با درم
بروی اندر آورده روی سپاه
زلشکر همی بود و تاره نماند
که از ماست بر ما بد آسمان
فرستاده آمد بنزد يك زو
نیامد بجز درد و اندوه و رنج
سرائیم بر یکدگر آفرین «
ز تنگی نبذ روزگار درنگ
که در دل ندارند کین کهن
که از کینه با هم نگیریم ساز
کهن بود لیکن جهان کرد نو
جهانی گرفتند هر يك بیر
بر آسوده از کین و پیکار و ساز
بفرمان دارندۀ هور و ماه
زمین پر شد از رنگ و بوی و نگار
پر از چشمه و باغ و آب روان
نگردد زمانه بر او تار و تنگ
نبودند آگه ز رنج و ملال
شد آن داد کستر جهاندار زو
که بیکار شد تخت شاهنشهی^۱
بافراسیاب از دلاور پشنگ
ممان تا کسی بر نشیند بگاه «
ز دشت سپیجاب تا رود آب
که آمد خریدار تخت مهی

صلح کردن ایرانیان
و تورانیان بسبب
قحطی

مردن زو و آشوب
شدن ایران

۱ - اشعار مربوط به پادشاهی گرشاسب را حذف کردیم زیرا که ظاهراً الحاقی است.

بر آمد همه کوی و برزن بجوش
سوی زابلستان نهادند روی
بگفتند با زال چندین درشت
« پس سام تا تو شدی پهلوان
« کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه
« سپاهی ز جیحون برین سو کشید
« اگر چاره دانی تو این را بساز
چنین گفت با مهتران زال زر
« سواری چو من پای بر زین نگاشت
« شب و روز در جنگ یکسان بدم
« کنون چنبری گشت پشت یلی
برستم بگفت « ای گو پیلتن
« هنوز از لب شیر بوید همی
« چگونه فرستم بدشت نبرد
« چگوئی چه سازی چه پاسخ دهی؟
چنین پاسخ آورد رستم بدوی
« همانا فراموش کردی ز من
« ز کوه سپند و ز پیل زیان
« کنون گاه رزمست و آویختن
« زنانرا از آن نام ناید باند
« چنین یال و این چنگهای دراز
« هر آنکه که چاچی بزه در کشم
« یکی ابر دارم بچنگ اندرون
پاسخ چنین گفت دستان سام
« بیارم برت کرز سام سوار
تہمتن چو کرز نیارا بدید
یکی آفرین خواند بر زال زر
« یکی اسب خواهم کجا گر ز من
سپهد ز گفتار او خیره ماند

ز ایران سراسر بر آمد خروش
جهانشد سراسر پر از گفتگوی
که « گیتی بس آسان گرفتی بمشت
نبودیم یکروز روشنروان
جهان گشت بیشاه و بی سر سپاه
که شد آفتاب از جهان ناپدید
که آمد سپهد به تنگی فراز
که « تا من بیستم بمردی کمر
کسی تیغ و کرز مرا برنداشت
ز پیری همه ساله ترسان بدم
تتا بم همی خنجر کابلی
بیلا سرت برتر از انجمن
دلت ناز و شادی بجوید همی
ترا نزد شیران پر کین و درد؟
که جفت تو بادا مہی و بھی
که « ای نامور مهتر نامجوی
دلیری نمودن بهر انجمن
گمانم که آگاه بد پهلوان
نه هنگام ننگ است و بگریختن
که پیوسته در خوردن و خفتنند
نه والا بود پروریدن بناز
ستاره فرو ریزد از ترکشم
که هم رنگ آبست و بارانش خون
که « ای سیر گشته ز آرام و جام
که دارم زوی در جهان یادگار
دولب کرد خندان و شادی گزید
که « ای پهلوان جهان سر بسر
کشد با چنین فره و برز من
بدو هر زمان نام یزدان بخواند

آماده کردن زال
رستم را برای جنگ

داستان اسب جستن
رستم

گله هرچه بودش بزابلستان
هراسبی که رستم کشیدی به پیش
ز نیروی او پشت کردی بخم
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
یکی کره از پس بیالای اوی
تنش پرتگاز از کران تا کران
چه بر آب بودی چه برخشک راه
پی مورچه بر یلاس سیاه
به نیروی پیل و بیالا هیون
چو رستم بدان مادیان بنگرید
کمند کیانی همی داد خم
برستم چنین گفت چوپان پیر
پرسید رستم که «این اسب کیست
چنین داد پاسخ که «داغش مجوی
» خداوند این را ندانیم کس
» سه سالست تا این بزین آمده است
» چو مادرش بیند کمند و سوار
بینداخت رستم کیانی کمند
بیامد چو شیر ژیان مادرش
بفرید رستم چو شیر ژیان
یکی مشت زد بر سروگردنش
سراسیمه چون باد برگشت از وی
بیفشرد ران رستم زورمند
بیازید جنگال گردی بزور
نکرد ابج پشت از فشردن تهی
بدل گفت «کاین بر نشست منست
بزین اندر آورد گلرنگ را
چو زینسان بچنگ آمدش بارگی

بیاورد و بهری ز کابلستان
به پشتش بیفشاردی دست خویش
نهادی بروی زمین بر شکم
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
بر و یال فربه میانش نزار
سربین و برش هم به پهنای اوی
چو برگ گل سرخ بر زعفران
بروز از خور افزون بدی شب ز ماه
شب تیره دیدی دوفر سنگ راه
بزهره چو شیر و که بیستون
مر آن کره پیلتن را بدید
که آن کره را باز گیرد ز رم
که «ای مهتر اسب کسان را مگیر»
که از داغ روی دورانش تهی است؟
کزین هست هر گونه گفتگوی
همی رخس رستمش خوانیم و بس
بیچشم بزگان گزین آمده است
چو شیر اندر آید کند کارزار
سر ابرش آورد ناگه به بند
همیخواست کردن بدندان سرش
ز آواز او خیره شد مادیان
بخاک اندر افتاد لرزان تنش
بسوی گله تیز بنهاد روی
برو تنگ تر کرد خم کمند
بیفشارد یکدست بر پشت بور
تو گفתי ندارد همی آگهی
کنون کار کردن بدست منست
سرش تیز شد کینه و جنگ را
دل از غم بیرداخت یکبارگی

دل زال زر شد چو خرم بهار
سپاهی بر آمد ز زابل برون
به پیش اندرون رستم پهلوان
بهنگام بشکوفه و گلستان
ز لشکر بلشکر دوفر سنگ ماند
بدیشان چنین گفت « کافراسیاب
» کسی باید اکنون ز تخم کیان
» شهی کو باورنگ دارد زمی
» نشان داد موبد بما فرخان
» ز تخم فریدون یل کیقباد
برستم چنین گفت فرخنده زال
» گزین کن یکی لشکری همگروه
» ابر کیقباد آفرین کن یکی
» بدو هفته باید که ایدر بوی
» بگوئی که لشکر ترا خواستند
چو زال زر این داستانها بگفت
برخش اندر آمد همانگاه شاد
ز ترکان بسی بد طلایه براه
یکی حمله آورد رستم چو کوه
بینک حمله از جای بر کنندشان
دلیران توران بر آویختند
نهادند سر سوی افراسیاب
بگفتند اورا همه پیش و کم
بفرمود تا نزد او شد قلون
بدو گفت « بگزین ز لشکر سوار
» دلیر و خردمند و هشیار باش
وزان روی رستم دلیر گزین
ز یک میل ره تا بالبرز کوه
درختان بسیار و آب روان

ز رخس نو آئین و فرخ سوار
چو شیران همه دست شسته بخون
پس پشت او سالخورده گوان
بیاورد لشکر ز زابلستان
سپهد جهاندید گانرا بخواند
بیاورد لشکر ازین روی آب
بتخت کئی بر کمر بر میان
که بی سر نباشد تن آدمی
یکی شاه با فر و بخت جوان
که با فرو برز است و بارسم و داد
که « بر گیر کویال و بفراز یال
برو تازیان تا بالبرز کوه
مکن پیش او بر درنگ اند کی
گه و بیگه از تاختن نغوی
همی تخت شاهی به پیراستند »
تہمتن زمین را بمزگان برفت
بیامد گرازان بر کیقباد
رسید اندر ایشان یل صف پناه
به تنها تن خویشتن بی گروه
پراکنده از هم درافکندشان
سر انجام از رزم بگریختند
همه دل پر از خون و دیده پر آب
سپهد شد از کار ایشان دژم
ز ترکان دلیری گوی پرفسون
وز ایدر برو تا در شهریار
بیاس اندرون سخت بیدار باش
به پیمود زی شاه ایران زمین
یکی جایگه دید بس با شکوه
نشستنگه مردم نوجوان

رفتن رستم بجستجوی
کیقباد

یکی تخت بنهاده نزدیک آب جوانی بکردار تابنده ماه رده بر کشیده بسی پهلوان بیاراسته مجلس شاهوار جو دیدند مر پهلوانرا براه بگفتند « کای پهلو نامدار » که ما میزبان و تو مهمان ما » بدان تا همه دست شادی بریم تهمتن بدیشان چنین گفت باز « مرا رفت باید بالبرز کوه » نشاید بماندن ازین کار باز « همه مرز ایران پراز دشمن است » سر تخت ایران ابی شهریار بگفتند « کای نامور پهلوان » سزد گر بگوئی توای نامجوی « که ما خیل آنمرز فرخنده ایم » بآنکس ترا رهنمونی کنیم چنین داد پاسخ بدان انجمن « سر افراز را کیقباد است نام کسی کز شما دارد او را بیاد جو برگفت ازینسان گو پیلتن سر آن دلیران زبان برگشاد « گر آئی فرود اندرین خان ما » بگویم ترا من نشان قباد تهمتن ز رخس اندر آمد چو باد بیامد دمان تا لب رودبار جوان از بر تخت زرین نشست بدست دگر جام پر باده کرد دگر جام باده برستم سپرد

برو ریخته مشک ناب و گلاب نشسته بر آن تخت بر سایگاه برسم بزرگان کمر بر میان بسان بهشتی برنگ و نگار پذیره شدندش از آن جایگاه نشاید ازینجات کردن گذار فرود آی اینجا بفرمان ما بیاد رخ نامور می خوریم » که « ای نامداران گردن فراز بکاری که بسیار دارد شکوه که پیش است بسیار رنج دراز بهر دوده ماتم و شیون است مرا باده خوردن نیاید بکار » اگر سوی البرز پوئی نوان که آنجا کرا میکنی جستجوی که اینجا چنین بزم افکنده ایم به هنگام یاری فزونی کنیم » که شاهی در آنجاست یا کیزه تن ز تخم فریدون با داد و کام نشانی دهیم سوی کیقباد » شنیدند گفتار او انجمن که « دارم نشانی من از کیقباد بیفروزی از روی خود جان ما که اورا چگونه است رسم و نهاد » چو بشنید زیشان نشان قباد نشستند در زیر آن سایه دار گرفته یکی دست رستم بدست وزو یاد مردان آزاده کرد بدو گفت « کای نام بردار گرد

«پرسیدی از من نشان قباد
بدو گفت رستم که «ای پهلوان
«سر تخت ایران بیاراستند
«نشان از توانی تو دادن مرا
ز گفتار رستم دلیر جوان
«ز تخم فریدون منم کیقباد
چو بشنید رستم فرو برد سر
که «ای خسرو خسروان جهان
«سر تخت ایران بکام تو باد
«درودی رسانم بشاه جهان
«اگر شاه فرمان دهد بنده را
قباد دلاور بر آمد ز جای
تهمن همانکه زبان برگشاد
سخن چون بگوش سپهبد رسید
«بیارید» پس گفت «جام نبید
بر آمد خروش از دل زیرو بم

تو این نام را از که داری بیاد ؟
پیام آوریدم بروشروان
بزرگان بشاهی ورا خواستند
دهی و بشاهی رسانی ورا
بخندید و گفتش که ای پهلوان
پدر بر پدر نام دارم بیاد
بخدمت فرود آمد از تخت زر
پناه دلیران و پشت مهان
تن زنده پیلان بدام تو باد
زال گزین آن گو پهلوان
که بگشایم از بند گوینده را
برستم سپرد آن دل وهوش و رای
پیام سپهدار ایران بداد
ز شادی دل اندر برش برطپید
بیاد تهمتن باب در کشید
فراوان شده شادی اندوه کم^۱

۱ - ابیات ذیل در بعضی نسخ شاهنامه دیده میشود که باغلب احتمال الحاقی است :

نشستند خوبان بر بط نواز
سراینده این غزل ساز کرد
که «امروز روزیست با فروداد
«بشادی زمانی بر آریم کام
«بده ساقی نوش لب جام جم
«ازین پنج شین روی رغبت متاب
«فلک تند خو نیست با هر کسی
«می لعل خور خون دلها مریز
«می لعلگون خوشتر است ای سلیم
«از آن آب رنگین نزدیک من
از ابریشم چنگ و آواز رود
چو دوری بگشت از می ارغوان

یکی عود سوز و یکی عود ساز
دف و چنگ و نیراهم آواز کرد
که رستم نشسته است با کیقباد
ز جمشید گوئیم و نوشیم جام
که بزدايد از دل زمی زنگ غم
شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
تو با او مکن تند خوئی بسی
تو خاکی چو آتش مشو تندوتیز
ز خونابه اندرون یتیم
به از آنکه نفرین کند پیره زن
سراینده این بیتها میسرود
برافروخت رخسار شاه جوان

شهنشه چنین گفت با پهلوان
 « که از سوی ایران دوبازسپید
 خرامان و تازان رسیدی برم
 چو بیدار گشتم شدم پر امید
 بیاراستم مجلس شاهوار
 تهمتن مرا شد چو باز سپید
 تهمتن چو بشنید آن خواب شاه
 چنین گفت با شاه کند آوران
 کنون خیز تاسوی ایران شویم
 قباد اندر آمد چو آتش ز جای
 کمر بر میان بست رستم چو باد
 شب و روز از تاختن نغنوید
 قلون دلاور شد آگه ز کار
 شهنشاه ایران چو زانگونه دید
 تهمتن بدو گفت « کای شهریار
 دل و گرز و بازو مرا یار بس
 بگفت این و از جای بر کرد رخس
 یکی را گرفت زدی بر دگر
 یکایک ربودی سواران ز زین
 قلون دید دیوی بجسته زبند
 بر او حمله آورد مانند باد
 تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
 ستد نیزه از دست او نامدار
 بزد نیزه و بر ربودش ز زین
 قلون گشت چون مرغ بر بازن
 هزیمت شد از وی سیاه قلون
 تهمتن گذشت از طلایه سوار
 چنین تا شب تیره آمد فراز
 بزدیک زال آوردش بشب

که « خوابی بدیدم بروشنروان
 یکی تاج رخشان بکردار شید
 نهادندی آن تاج را بر سرم
 از آن تاج رخشان و بازسپید
 بدینسان که بینی بدین جویبار
 رسیدم ز تاج دلیران نوید
 ز بازو ز تاج فروزان چو ماه
 « نشان است خوابت ز پیغمبران
 بیاری بنزد دلیران شویم
 بیور نبرد اندر آورد پای
 پیامد گرازان ابا کیقباد
 چنین تا بنزد طلایه رسید
 پذیره پیامد سوی کارزار
 برابر همیخواست صف بر کشید
 ترا رزم جستن نیاید بکار
 بخواهم جز ایزد نگهدار کس
 بزخمی سواری همی کرد بخش
 ز بینی فرو ریختی مغز سر
 بسر پنجه و بر زدی بر زمین
 بدست اندرون گرز و بر زین کمند
 بزد نیزه و بند جوشن گشاد
 قلون از دلیریش مانده شکفت
 بغرید چون تندر از کوهسار
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین
 بدیدند لشکر همه تن به تن
 بیکبارگی بخت گشته نگون
 پیامد شتابان سوی کوهسار
 تهمتن همیکرد هر گونه ساز
 بآمد شدن هیچ نگشاد لب

بتخت نشستن کیقباد و آغاز جنگ

با افراسیاب و پشنگ

بشاهی نشست از برش کیقباد
دگر روز برداشت لشکر ز جای
رده بر کشیدند ایرانیان
بس پشتشان زال با کیقباد
به پیش اندرون کاویانی درفش
چو کشتی شده آرمیده زمین
سپر در سپر بافته دشت و راغ
جهان سر بسر گشته دریای قار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
دو لشکر بر آمد ز يك ره بجای
بهر حمله قارن سر فراز
ز کشته زمین کرد مانند کوه
چنین است کردار گردون پیر
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
به پیش پدر شد پیرسید از اوی
« که افراسیاب آن بداندیش مرد
» چه پوشد کجا بر فرازد درفش
« من امروز بند کمر گاه اوی
بدو گفت زال « ای پسر گوشدار
» که آن ترک در جنگ نراژدهاست

همان تاج گوهر بسر بر نهاد
خروشدن آمد ز پرده سرای
به بستند خون ریختن را میان
بیکدست آتش بیکدست باد
جهان زوشده زرد و سرخ و بنفش
کجا موج خیزد ز دریای چین
درخشیدن تیغها چون چراغ
بر افر و خسته شمع از او صد هزار
تو گفתי که خورشید گم کرد راه
نه سر بود پیدا سپه را نه پای
بیفکند ده گرد گردن فراز
شده زو دلیران ترکان ستوه
گاهی چون کمانست و گاهی چو تیر
چگونه بود ساز جنگ و نبرد
که « بامن جهان پهلوانا بگوی
کجا جای گیرد بروز نبرد
که پیدا است تابان درفش بنفش
بگیرم بیارم کشانش بروی »
يك امروز با خویشتن هوشدار
دم آهنج و در کینه ابر بالاست

« درفش سیاهست و خفتان سیاه
 « همه روی آهن گرفته بزر
 « از او خویشتن را نگهدار سخت
 « شود کوه آهن چو دریای آب
 بدو گفت رستم که «ای پهلوان
 « جهان آفریننده یار منست
 برانگیخت آن رخس روئینه سم
 دمان رفت تا پیش توران سیاه
 چو افراسیابش بهامون بدید
 ز گردان بیرسید « کاین ازدها
 « کدامست کاین راندانم بنام ؟
 « نبینی که با گرز سام آمدست
 به پیش سپه آمد افراسیاب
 زمانی بکوشید با پور زال
 به بند کمرش اندر آویخت چنگ
 ز هنگ سپهدار و چنگ سوار
 گسست و بخاک اندر آمد سرش
 سپهد چو از چنگ رستم بجست
 یکی مژده بردند نزدیک شاه
 « سپهدار ترکان بشد زیر دست
 « بر آمد و راه بیابان گرفت
 چو این مژده بشنید از او کیقباد
 بیکباره بر خیل توران زنند
 بر آمد خروشیدن دار و گیر
 ز سم ستوران در آن یهن دشت
 فرو رفت و بر رفت روز نبرد
 نگه کرد فرزند را زال زر
 ز شادی دل اندر برش بر طپید
 بروز نبرد آن یل ارجمند
 ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
 درفش سپه بسته بر خود بر
 که مرد دلیر است و پیروز بخت
 اگر بشنود نام افراسیاب
 تو از من مدار ایچ رنجه روان
 دل و تیغ و بازو حصار منست
 بر آمد خروشیدن گاو دم
 یکی بهره زد شیر لشکر پناه
 شگفتید زان کودک نا رسید
 بدینگونه از بند گشته رها
 یکی گفت « کاین پوردستان سام
 جوانست و جویای نام آمدست ؟
 چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
 تهمتن بر افراخته چنگ و یال
 جدا کردش از پشت زمین خدنگ
 نیامد دوال کمر پایدار
 سواران گرفتند گرد اندرش
 بخائید رستم همی پشت دست
 که « رستم بدرید قلب سپاه
 یکی باره تیز تک بر نشست
 سپه رارها کرد و خود جان گرفت
 بفرمود تا لشکرش همچو باد
 برو بیخ ایشان ز بن بر کنند
 درخشیدن خنجر و زخم تیر
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت
 بماهی نم خون و بر ماه گرد
 بدان نام بردار با زور و فر
 که رستم بدانسان هنرمند دپد
 بشمشیر و خنجر بگرز و کمند

شکست و فرار
ترکان

برید و درید و شکست و به بست
هزار و صد و شصت گرد دلیر
برفتند ترکان ز پیش مغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی
وز انسو که بگریخت افراسیاب
برفت از لب رود نزد پشنگ
بدو گفت «کای نام بردار شاه
» یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
» ندانی که مردان پیمان شکن
» نه از تخم ایرج زمین پاک شد
» یکی چون شود دیگر آید بجای
» قباد آمد و تاج بر سر نهاد
» سواری پدید آمد از پشت سام
» بیامد بسان نهنگ دژم
» میرزید جانم بیکمشت خاک
» چنان بر گرفتم ز زین خدنگ
» دلیران و شیران بسی دیده ام
» همانا که کویال سیصد هزار
» تو گفتی که از آهنش کرده اند
» جز از آشتی جستنت رای نیست
» جهانجوی و پشت سپاهت منم
» نماندست با او مرا تا و هیچ
» تودانی که دیدن به از آگهیست
» از امروز کاری بفردا ممان
» گلستان که امروز گردد بهار
» کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سپهدار توران دو دیده پر آب
که چندان سخنهای یاد آمدست
یکی آمد با هوش دل برگزید

بالانرا سر و سینه و پا و دست
بیک حمله شد کشته در جنگ شیر
کشیدند لشکر سوی دامغان
خلیده دل و با غم و گفتگوی
همی تازیان تا بدان روی آب
زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
ترا بود این جنگ جستن گناه
بزرگان پیشین ندادند راه
ستوده نباشند در انجمن؟
نه زهر گزاینده تریاک شد
جهانرا نماند بی کدخدای
بکینه یکی نو در اندر گشاد
که دستانش رستم نهاد است نام
که گفتی زمین را بسوزد بدم
ز گرزش هوا شد پراز چاک چاک
که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
عنان پیچ زانگونه نشنیده ام
زدندش بر آن تارک نامدار
بروی و بسنگش بر آورده اند
که با او سپاه ترا پای نیست
بدشواری اندر پناهت منم
برو رای زن آشتی را بسیج
میان شنیدن همیشه تهی است
که داند که فردا چه گردد زمان؟
تو فردا چنی گل؟ نیاید بکار
سوی آشتی یاز با کیقباد
شگفتی فرو ماند ز افراسیاب
سرشرا کنون رای داد آمدست
بایران فرستاد چون می سزید

در آشتی زدن
پشنگ با کیقباد

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار
« بنام خداوند خورشید و ماه
« وزو بز روان فریدون درود
« کنون بشنو ای نامور کیقباد
« که از تور بر ایرج نیکبخت
« گر این کینه از ایرج آمدید
« همان بخش ایرج بدایران زمین
« از آن گر برگردیم و جنگ آوریم
« بود زخم شمشیر و خشم خدای
« دگر همچنان چون فریدون گرد
« ببخشیم از آن پس نجوئیم کین
« همانا که نیکی به از کار بد
« مگر رام گردد بدین کیقباد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
ببردند نامه بر کیقباد
چنین داد پاسخ که « دانی درست
« ز تور اندر آمد نخستین ستم
« بدین روزگار اندر افراسیاب
« مرا نیست از کینه آزار ورنج
شمارا سیارم از آن روی آب
بنوی یکی باز پیمان نبشت
بدو گفت رستم که « ای شهریار
« نبذ آشتی پیش از آوردشان
چنین گفت با نامور کیقباد
« سزد گر هر آنکس که دارد خرد
« ز زابلستان تا بدریای سند
« تو شو تخت با افسر نیمروز
« وزین روی کابل بمهراب ده
« کجا پادشاهیست بیجنگ نیست
برو کرده صد گونه رنگ و نگار
که او داد بر آفرین دستگاه
کزو دارد این تخم ما تارویود
سخن گویم از رای شاهی و داد
بد آمد پدید از پی تاج و تخت
منوچهر سرتاسر آن کین کشید
که از آفریدون بدو آفرین
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
نیاییم بهره بهر دو سرای
بسلم و بتور و بایرج سپرد
که چندین بلا خود نیرزد زمین
نجوئیم ما دیگر آزار خود
سر مرد بخرد نگردد ز داد
فرستاد نزدیک ایران سپاه
سخن نیز از اینگونه کردند یاد
که از ما نبذ پیش دستی نخست
که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بیامد بایران و بگذشت زاب
بسیجیده ام در سرای سپنج
مگر یابد آرامش افراسیاب
بباغ بزرگی درختی بکشت
مجوی آشتی در که کارزار
بدینروز گرز من آوردشان
که « چیزی ندیدم نکوتر زداد
بکزی و ناراستی ننگرد
نبشتیم عهد ترا بر پرند
بدار و همی باش گیتی فروز
سراسر سنان بزهرا آب ده
و گر چند روی زمین تنگ نیست»

بسی خلعت آراست شاه رمه
 برافکند خلعت چنان چون سزید
 درم داد و دینار و تیغ و سپر
 وز آنچا سوی پارس اندر کشید
 بتخت کیان اندر آورد پای
 چنین گفت با نامور بخردان
 «اگر پیل با پشه کین آورد
 «نخواهم بگیتی جز از راستی
 «تن آسانی از درد و رنج منست
 سپاهی از آن پس بگرد آورید
 برینگونه صد سال شادان بزیست
 یسر بد مر او را خردمند چار
 نخستین چو کاوس با آفرین
 چهارم کی ارمین کجا بود نام
 چو صد سال بگذشت باتاج و تخت
 چو دانست کامد بنزدیک مرگ
 سر ماه کاوس کی را بخواند
 «چو تختی که بی آگهی بگذرد
 «تو گر داد گر باشی و پاک رای
 «و گر آزر گیرد سرت را بدام
 «بدان خویشتن رنج داری همی
 «در آنجای جای تو آتش بود
 بگفت این و شد زینجهان فراخ
 جهانرا چنین است ساز و نهاد
 درخت برومند چون شد بلند
 شود برگ پرموده و بیخ سست
 چو از جایگاه بکسلد پای خویش
 مراورا سپارد گل و برگ و باغ
 اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
 بر پهلوانان سپرد آن همه
 کسی را که خلعت سزاوار دید
 کرا بود درخور کلاه و کمر
 که در پارس بد گنجهارا کلید
 بداد و باین فرخنده رای
 که «گیتی مرا از کران تا کران
 همه رخنه در داد و دین آورد
 که خشم خدا آورد کاستی
 کجا آب و خاکست گنج منست»
 بگردید یکسر جهانرا بدید
 نگر تا چنین درجهان شاه کیست
 که بودند از و درجهان یادگار
 کی آرش دوم بد سوم کی پشین
 سپردند گیتی بآرام و کام
 سر انجام تاب اندر آمد بیخت
 بیژمرد خواهد همی سبز برگ
 ز داد و دهش چند با او براند
 پرستنده او ندارد خرد
 بیایی برشرا بدیگر سرای
 بر آری یکی تیغ تیز از نیام
 پس آنرا بدشمن سیاری همی
 بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
 گزین کرد صندوق بر تخت و کاخ
 بیارد ز خاک و دهدشان بیاد
 گرایدون که آید برو برگزند
 سرش سوی پستی گراید نخست
 بشاخ نو آئین دهد جای خویش
 بهاری بکردار روشن چراغ
 تو با بیخ تندی میاغاز ریک

پدر چون بفرزند ماند جهان کند آشکارا بر او بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار سزد گر جفا بیند از روزگار
چو رسم بدش باز یابد کسی سزد گر بگیتی نماند بسی
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر سخن بشنو و يك يك یاد گیر

پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه پدر مر او را جهان بنده شد سربسر
چنان بد که در گلشن زرنگار همی خورد روزی می خوشگوار
ابا پهلوانان ایران بهم همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دبو زی پرده دار پیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت «کز شهر مازندران یکی خوش نوازم زرامشگران»
به بربط چو بایست بر ساخت رود بر آورد مازندرانی سرود
که «مازندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است بکوه اندرون لاله و سنبل است
«هواخوش گوار و زمین پرنگار نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بیباغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون
«گلابست گوئی بجویش روان همی شاد گردد زبویش روان
«دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین
«سراسر همه کشور آراسته ز دینار و دیبا و از خواسته
«بتان پرستنده با تاج زر همه نامداران زرین کمر
«کسی کاندران بوم آباد نیست بکام از دل و جان خود شاد نیست
چو کاوس بشنید از او این سخن یکی تازه اندیشه افکند بن

چنین گفت با سرفرازان رزم
 « اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
 و اگر بد دلی پیشه گیرد جوان
 « من از جم و ضحاک و از کیقباد
 « فزون بایدم نیز از ایشان هنر
 سخن چون بگوش بزرگان رسید
 همه زرد گشتند و پرچین بروی
 نشستند و گفتند با یکدیگر
 « که جمشید با تاج و انگشتری
 « زمازندان یاد هرگز نکرد
 « فریدون پر دانش و پر فسون
 سخنها ز هر گونه بر ساختند
 دونده همی تاخت تا نیمروز
 چنین دادش از نامداران پیام
 « یکی کار پیش آمد کنون شگفت
 « بر این کار اگر تو نبندی کمر
 « یکی شاه را در دل اندیشه خاست
 « برنج نیا کانش از باستان
 « همی گنج بیرنج بگزایدش
 « اگر هیچ سرخاری از آمدن
 « همه رنج تو داد خواهد بیاد
 چو بشنید دستان به پیچید سخت
 پر اندیشه بود آن شب دیر یاز
 کمر بست و بنهاد سرسوی شاه
 همه یکسره پیش شاه آمدند
 چو کاوس را دید دستان سام
 بکش کرده دست و سرافکنده پست
 چنین گفت « کای کدخدای جهان
 « همه سال پیروز بادی و شاد

که « ما دل نهادیم یکسر بزم
 نگردد ز آسودن و گاه سیر
 بماند منش پست و تیره روان
 فروزم بتخت و بفر و نژاد
 جهانجوی باید سر تاجور
 از ایشان کس این رای فرخ ندید
 کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
 که « از بخت مارا چه آمد بسر؟
 فرمان او بود مرغ و پری
 نجست از دلیران دیوان نبرد
 مر این آرزورا نبدرهنمون
 هیونی تکاور برون تاختند
 چو آمد بر زال گیتی فروز
 که « ای نامور با گهر پور سام
 که از دانش اندازه نتوان گرفت
 نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
 به پیچیدش اهریمن از راه راست
 نخواهد همی بود همداستان
 همی گاه مازندان بایدهش
 سپهد همی زود خواهد شدن
 که بردی ز آغاز بر کیقباد
 که شد زرد برگ کیانی درخت
 چو خورشید بنمود تاج از فراز
 بزرگان برفتند با او براه
 بر نامور تاج و گاه آمدند
 نشسته بر اورنگ بر شاد کام
 همیرفت تا جایگاه نشست
 سرافراز تر مهتر اندر مهان
 دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

«شنیدم یکی نوسخن بس گران
 «ز تو بیشتر یادشه بوده اند
 «که آن خانه دیو افسونگراست
 «مر آن بندرا هیچ نتوان گشاد
 «تو از خون چندین سر نامدار
 «که بارو بلندیش نفرین بود
 چنین پاسخ آورد کاوس باز
 «ولیکن مرا از فریدون و جم
 «همان از منوچهر و از کیقباد
 «سپاه و دل و گنجم افزونتر است
 «اگر کس نمانم بمازندران
 «چنان خوار و زارند بر چشم من
 «بگوش تو آید خود این آگهی
 «ولیکن بسی رنج باید کشید
 «تو بارستم اکنون جهاندار باش
 «گرایدون که یارم نباشی بجنک
 چو از شاه بشنید زال اینسخن
 بدو گفت «شاهی و ما بنده ایم
 «از اندیشه من دل پیرداختم
 «پشیمان مبادی ز کردار خویش
 سبک شاه را زال یدرود کرد
 که شه دارد آهنگ مازندران
 «مر این راه هرگز نه پیموده اند
 طاسم است و در بند جادو دراست
 مده مرد و گنج و درم را بیاد
 ز بهر فرونی درختی مکار
 نه آئین شاهان پیشین بود
 «کز اندیشه تو نیم بی نیاز
 فروست مردی و فر و درم
 که مازندران را نکردند یاد
 جهان زیر شمشیر تیز اندراست
 و گر برنهم باز و ساوگران
 چه جادو چه دیوان آن انجمن
 کز ایشان شود روی گیتی تهی
 بدان تا بدین کام شاید رسید
 نگهبان ایران و بیدار باش
 مفرمای بر کار کردن درنگ
 ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
 بدلسوزگی با تو گوینده ایم
 سخن هر چه دانستم انداختم
 بتو باد روشن دل و دین و کیش
 دل از رفتنش پرغم و دود کرد

رفتن کاوس بمازندران

چو شب روز شد شاه و کند آوران نهادند سر سوی مازندران

دگر روز برخاست آوای کوس
 بفرمود پس گیو را شهریار
 «کسی کو گراید بگرزگران
 «درو هر چه آباد بینی بسوز
 «چنین تا دیوان رسد آگهی
 کمر بست و رفت از در شاه گیو
 بشد تا در شهر مازندران
 یکی چون بهشت برین شهر دید
 بهر جای گنجی پراکنده زر
 بکاوس بردند از آن آگهی
 همیگفت «خرم زیاد آنکه گفت
 همه شهر گوئی مگر بتکده است
 چو یک هفته بگذشت ایرانیان
 خبر شد بر شاه مازندران
 ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود
 بدو گفت «رو نزد دیو سپید
 «بگویش که آمد بمازندران
 «همه شهر مازندران سوختند
 «کنون گر نباشی تو فریادرس
 چو بشنید پیغام سنجه برفت
 چنین پاسخ داد دیو سپید
 «بیایم کنون با سپاهی گران
 شب آمد یکی ابر شد بر سپاه
 چو دریای قار است گفתי جهان
 یکی خیمه زد بر سر از دود قار
 چو بگذشت شب روز نزدیک شد
 ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
 چو تاریک شد چشم کاوس شاه
 سپید چنین گفت چون دید رنج

سپه را همی راند گودرز و طوس
 «دوباره ز لشکر گزین کن هزار
 گشایند شهر مازندران
 شب آور همانجا که باشی بروز
 جهان کن سراسر ز جادو تهی
 ز لشکر گزین کرد گردان نیو
 بیازید شمشیر و گرز گران
 که از خرمی نزد او بهر دید
 بیک جای دینار و جائی گهر
 بدان خرمی بجای و آن فرهی
 که مازندرانرا بهشتست جفت
 ز دیبای چین بر گل آذین زده است
 ز غارت گشادند يك يك میان
 دلش گشت پردرد و سر شد گران
 که جان و دلش ز انس و سخن رنجه بود
 چنان رو که بر چرخ گردنده شید
 بغارت از ایران سپاه گران
 بچنگ آتش کینه افروختند
 نه بینی بمازندران زنده کس
 ابا نامه شاه و پیغام تفت
 که «از روز گاران مشو ناامید
 بی او ببرم ز مازندران
 جهان گشت چون روی زنگی سپاه
 همه روشنائیش گشته نهان
 سیه شد جهان چشمها گشت تار
 جهانجوی را چشم تاریک شد
 سر نامداران از او پر ز خشم
 بد آمد ز کردار او بر سپاه
 که «دستور بیدار بهتر ز گنج

« دریغا که یند جهانگیر زال
 بسختی چو یکهفته اندر کشید
 بهشتم بغرید دیو سپید
 «همی برتری را بیاراستی
 «بسی برده کردی بمازندران
 «نبودت ز دیو سپید آ لهی
 «کنون آنچه اندر خور کارتست
 از آن نره دیوان خنجر گذار
 بر ایرانیان بر نگهدار کرد
 چو این کرد بر گشت دیو سپید
 بمازندران ماند کاوس شاه
 از آن پس جهانجوی خسته جگر
 سوی زابلستان فرستاد زود
 بگفتش که «بر من چه آمد ز بخت
 «زر و گنج و آن لشکر نامدار
 «همه چرخ گردان بدیوان سپرد
 «کنون چشم تیره شد و خیره بخت
 «چنین خسته در دست اهریمنم
 «چو از پندهای تو یاد آیدم
 «نبودم بفرمان تو هوشمند
 «اگر تونه بندی بدین در میان
 فرسته ز مازندران رفت زود
 چو پوینده نزدیک دستان رسید
 چو بشنید بر تنش بدرید پوست
 برستم چنین گفت دستان سام
 «نشاید کزین پس جمیم و چریم
 «که شاه جهان در دم ازدهاست
 «کنون کرد باید ترارخش زین
 «همانا که از بهر این روزگار

نه یند رفتم و آمدم بدسگال»
 بدیده از ایرانیان کس ندید
 که «ای شاه بی بر بکردار بید
 چراگاه مازندران خواستی
 بکشتی بسی را بگرز گران
 که گردون کند از ستاره تهی
 دلت یافت آن آرزوها که جست»
 گزین کرد جنگی دهو دوهزار
 سر سر نشان پر ز تیمار کرد
 سوی خان خود رفت برسان شید
 همیگفت کاین بود از من گناه
 برون کرد گردی چو مرغی به پر
 بنزدیک دستان بماند دود
 بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
 بیاراسته چون گل اندر بهار
 تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
 نگوئسار گشته سر تاج و تخت
 همی بگسلاند روان از تنم
 همی از جگر سرد باد آیدم
 ز کمی خرد بر من آمد گزند
 همه سود را مایه باشد زیان»
 چو مرغ پرنده بکردار دود
 بگفت آنچه دانست و دید و شنید
 ز دشمن نهان داشت آن هم زدوست
 که «شمشیر کوتاه شد اندر نیام
 و گر خویشتن تخت را پروریم
 بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
 بخواهی بتیغ جهان بخش کین
 همی پرورانیدمت بر کنار

«مرا این کارها را تو زیبایی کنون
 «ازین کار یابی تو نام بلند
 «نباید که ارژنگ و دیو سپید
 چنین پاسخ آورد رستم که «راه
 «ازین پادشاهی بدان» گفت زال
 «یکی دیر باز آنکه کاوس رفت
 «پر از شیر و دیو است و پرتیرگی
 «تو کوتاه بگزین شگفتی بین
 «شب تیره تا بر کشد روز چاک
 «مگر باز بینم بر و یال تو
 «و گر هوش تو نیز بردست دیو
 «نخواهد همی ماند ایدر کسی
 «کسی کو جهانرا بنام بلند
 چنین گفت رستم بفرخ پدر
 «تن و جان فدای سپهبد کنم
 «هر آنکس که زنده است از ایرانیان
 بپوشید ببر و بر آورد یال
 چو پیلای برخش اندر آورد پای
 چنین گفت رودابه ماهروی
 «مرا درغم خود گذاری همی
 بدو گفت «کایمادر نیکخوی
 «چنین آمدم بخش از روزگار
 «زمانه برینسان همی بگذرد
 مرا سال شد از دو صد برفزون
 رهائی دهی شاه را از گزند
 بجان از تو دارندهر گز امید»
 دراز است من چون شوم کینه خواه؟
 «دو راهست هر دو برنج و وبال
 و دیگر که بالاش باشد دوهفت
 بماند برو چشمت از خیرگی
 که یار تو بادا جهان آفرین
 نیایش کنم پیش یزدان یاک
 سر و بازوی و چنگ و کویال تو
 رسانید یزدان کیهان خدیو
 بخوانندش ارچند ماند بسی
 بگیرد نباشد برفتن نژند
 که «من بسته دارم بفرمان کمر
 طلسم و تن جادوان بشکنم
 بیارم به بندم کمر بر میان»
 برو آفرین کرد بسیار زال
 رخس رنگ بر جای و دل هم بجای
 برستم که «داری سوی راه روی
 بیزدان چه امید داری همی؟»
 نه بگزینم اینراه بر آرزوی
 توجان و تن من برنهار دار
 پیش مرد دانا همی نشمرد»

داستان هفت خان رستم

برونرفت آن یهلو نیم روز ز پیش پدر گرد گیتی فروز

دو روزه بيك روز بگذاشتی تنش چون خورش جست و آمد بشور
 یکی رخس را تیز بنمود ران کمند و پی رخس و رستم سوار
 کمند کیانی بینداخت شیر ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
 ازان پس که بی توش و بی جانس کرد بخورد و بینداخت دور استخوان
 لگام از سر رخس برداشت خوار یکی نیستان بستر خواب ساخت
 در آن نیستان بیشه شیر بود چو يك پاس بگذشت درنده شیر
 به نی بر یکی پیلتن خفته دید سوی رخس رخشان بیامد دمان
 دودست اندر آورد و زد بر سرش همیزدش بر خاک تا پاره کرد
 چو بیدار شد رستم تیز چنگ چنین گفت «کای رخس ناهوشیار
 اگر توشدی کشته بردست اوی چگونه کشیدی بمازندران
 چرا نامدی نزد من باخروش؟» «سرم گرز خواب خوش آگه شدی
 بگفت و بخفت و بر آسود دیر چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
 تن رخس بستر د و زین بر نهاد بیابان بی آب و گرمای سخت
 چنان گرم گردیده امون و دشت تن رخس و گویا زبان سوار
 پیاده شد از اسب و ژوبین بدست شب تیره را روز پنداشتی خان اول
 یکی دشت پیش آمدش پرز گور تك گور شد با تك او گران
 نیابد دد و دام ازو زینهار بخم اندر آورد گوری دلیر
 بروخار و خاشاك و هیزم بسوخت بر آن آتش تیز بر یانش کرد
 همین بود دیگ و همین بود خوان چرا دید بگذاشت در مرغزار
 در بیم را جای ایمن شناخت که پیل نیارست از آن نی درود
 بسوی کنام خود آمد دلیر بر او یکی اسب آشفته دید
 چو آتش بجوشید رخس آن زمان همه تیز دندان به پشت اندرش
 ددی را بدان چاره بیچاره کرد جهان دید بر شیر تاريك و تنگ
 که گفت که باشیر کن کارزار؟ من این بیر و اینمغفر جنگجوی
 کمند و کمان تیغ و گرز گران؟ خروش توام چون رسیدی بگوش
 ترا جنگ با شیر کوتاه شدی «گو نام بردار گرد دلیر
 تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 کز و مرغ گشتی بتن لخت لخت تو گفتی که آتش بر و بر گذشت
 ز گرمی و از تشنگی شد زکار همیرفت پویان بکردار مست خان دوم

نمیدید بر چاره جستن رهی
چنین گفت «کای داور داد گر
» گرایدون که خشنودی از رنج من
» بیویم همی تا مگر کرد گار
» هم ایرانیان را ز چنگال دیو
تن پیلوارش چو این گفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک
همانکه یکی میش نیکو سرین
از آن رفتن میش اندیشه خاست
» همانا که بخشایش کرد گار
بیفشرد شمشیر بر دست راست
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید
تهمتن سوی آسمان کرد روی
» تو گفتی که من داد گر داورم
» برین چشمه جای پی میش نیست
» بجائی که تنگ اندر آید سخن
بر آن غرم بر آفرین کرد چند
» که زنده شد از تو تن پیلتن
زبانش چو پردخته شد ز آفرین
همه تن بشستش بدان آب پاک
چو سیراب شد ساز نخجیر کرد
بیفکند گوری چو پیل زبان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت
پیردخت از آن پس بخوردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد باب
تهمتن بر رخس ستیزنده گفت
» اگر دشمن آید سوی من بیوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب

سوی آسمان کرد روی آن گهی
همه رنج و سختی تو آری بسر
بدان گیتی آکنده شد گنج من
دهد شاه کاوس را زینهار
گشاید بی آزار کیمهان خدیو
شد از تشنگی سست و آشفته شد
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
به پیمود پیش تهمتن زمین
بدل گفت «آبش خور اینجا کجاست؟
فراز آمدست اندرین روز گار
بزور جهاندار بر پای خاست
گرفته بدست دگر پالهنک
که میش سر افراز آنجا رسید
چنین گفت «کای داور راستگوی
بسختی ستم دیده را یاورم
همان غرم دشتی مرا خویش نیست
پناهت بجز پاک یزدان مکن
» که «از چرخ گردان مبادت گزند
و گر نه پر اندیشه بود از کفن
ز رخس تکاور جدا کرد زین
بگردار خورشید شد تابناک
بسیجید و تر کش پر از تیر کرد
جدا کرد ازو پای و چرم و میان
بر آورد ز آب و در آتش بسوخت
بچنگ استخوانش فشردن گرفت
چو سیراب شد کرد آهنک خواب
که «با کس مکوش و مشو نیز جفت
تو بادیو و شیران مشو جنگجوی
چمان و چران رخس تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی ازدها
نخستین سوی رخس بنهاد روی
همیکوشت بر خاک روئینه سم
تهمتن چو از خواب بیدار شد
بگرد بیابان همی بنگرید
ابا رخس بر خیره پیکار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون
بیالین رستم تک آورد رخس
دگر باره بیدار شد خفته مرد
بیابان سراسر همه بنگرید
بدانمهربان رخس بیدار گفت
«همی باز داری سرم را ز خواب
» گراین بارسازی چنین رستخیز
» پیاده شوم سوی مازندران
» ترا گفتم ارشیرت آید بچنگ
» نگفتم که امشب بمن بر شتاب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش
بغرید باز ازدهای دژم
چرا گاه بگذاشت رخس آن زمان
دلش زان شکفتی بدو نیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید
خروشید و جوشید و بر کند خاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
چنان خواست روشن جهان آفرین
بدان تیرگی رستم او را بدید
بغرید بر سان ابر بهار
بدان ازدها گفت «بر گوی نام
» نباید که بی نام بر دست من
چنین گفت دژخیم نر ازدها

خان سوم
کزو پیل گفתי نیابد رها
دوان رخس شد پیش دیهیم جوی
چو تندر خروشید و افشاند دم
سر پر خرد پر ز پیکار شد
شد آن ازدهای دژم ناپدید
بدان کو سر خفته بیدار کرد
ز تاریکی آن ازدها شد برون
همی کند خاک و همیکرد پخش
بر آشفست و رخسار گلرنگ کرد
جز از تیرگی شب بدیده ندید
که «تاریکی شب نخواهی نهفت
به بیداری من گرفت شتاب
سرت را بیرم بشمشیر تیز
کشم خود و شمشیر و گرز گران
ز بهر تو آرام من او را بچنگ
همیباش تا من نجنبم ز خواب
» ز بیر بیان داشت پوشش برش
همی آتش افروخت گفתי بدم
نیارست رفتن بر بهلوان
کش از رستم و ازدها بیم بود
چو باد دمان سوی رستم دوید
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
بر آشفست با باره دستکش
که پنهان نکرد ازدها را زمین
سبك تیغ تیز از میان بر کشید
زمین کرد پر آتش کارزار
کزین پس نبینی تو گیتی بکام
روانت بر آید ز تاریک تن
که «ازچنگ من کس نیابد رها

« صداندر صد این دشت جای منست
 « نیارد پریدن بسر بر عقاب
 بدو ازدها گفت « نام تو چیست ؟
 چنین داد پاسخ که « من رستم
 « بینی ز من دستبرد نبرد
 بر آویخت با او بجنگ ازدها
 بدانسان بیاویخت با بیاتن
 چو زور تن ازدها دید رخس
 بمالید گوش و در آمد شگفت
 بدرید چرمش بدانسان که شیر
 بزد تیغ و انداخت از تن سرش
 زمین شد بزیر اندرش نا پدید
 تهمتن از او در شگفتی بماند
 بیزدان چنین گفت « کای دادگر
 « که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل
 « بداندیش بسیار و گرانند کی است
 نشست از بر رخس و ره برگرفت
 همیراند یویان براه دراز
 درخت و گیا دید و آب روان
 چو چشم تذروان یکی چشمه دید
 یکی غرم بریان و نان از برش
 خور جادوان بد چو رستم رسید
 فرود آمد از اسب وزین برگرفت
 نشست از بر چشمه فرخنده پی
 ابا می یکی نغز طنمبور بود
 تهمتن مراورا بیر در گرفت
 که « آواره بدنشان رستمست
 « همه جای جنگ است میدان اوی
 « همه جنگ با شیر و نر ازدها

خان چهارم

بلند آسمانش هوای منست
 ستاره نبیند زمینش بخواب
 که زاینده را بر تو باید گریست
 ز دستان و از سام و از نیرمم
 سرت را هم اکنون در آرم بگرد
 نیامد بفرجام هم زو رها
 تو گفתי برستم در آمد شکن
 کز آنسان بر آویخت با تاج بخش
 بکند ازدها را بدندان دو گفت
 درو خیره شد پهلوان دلیر
 فرو ریخت چون رود خون از برش
 یکی چشمه خون از او بر دمید
 همی پهلوی نام یزدان بخواند
 تو دادی مرا دانش و زور و فر
 بیابان بی آب و دریای نیل
 چو خشم آورم پیش چشم یکسیت
 چمان منزل جادوان در گرفت
 چو خورشید تابان بگشت از فراز
 چنان چون بود جای مرد جوان
 یکی جام زرین برش پر نبید
 نمکدان و ریچال گرد اندرش
 از آواز او دیو شد نا پدید
 بغرم و بنان اندر آمد شگفت
 یکی جام یاقوت پر کرده می
 بیابان کجا خانه سور بود
 بزد رود و گفتارها برگرفت
 که از روز شادیش بهره کم است
 بیابان و کوهست بستان اوی
 ز دیو و بیابان نیابد رها

« می و جام و بویا گل و مرغزار
 « همیشه بچنگک نهنگ اندرم
 بگوش زن جادو آمد سرود
 بیاراست رخرا بسان بهار
 بر رستم آمد پراز رنگ و بوی
 تهمتن بیزدان نیایش گرفت
 که دردشت مازندران یافت خوان
 ندانست کاو جادوی ریمنست
 یکی طاس می بر کفش بر نهاد
 چو آواز داد از خداوند مهر
 سیه گشت چون نام یزدان شنید
 بینداخت از باد خم کمند
 پیرسید و گفتش «چه چیزی بگوی؟
 یکی گنده پیری شد اندر کمند
 میانش بخنجر بدو نیم کرد
 وز آنجا سوی راه بنهاد روی
 همیرفت پویان بجائی رسید
 شب تیره چون روی زنگی سیاه
 تو خورشید گفתי ببند اندراست
 وز آنجا سوی روشنائی رسید
 جهانی ز پیری شده نو جوان
 همه جامه بر تنش چون آب بود
 لگام از سر اسب برداشت خوار
 سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش
 چو در سبزه دید اسبرا دشتبان
 سوی رستم و رخسار بنهاد روی
 چو از خواب بیدار شد پیلتن
 «چرا اسب در خوید بگذاشتی
 ز گفتار او تیز شد مرد هوش

نکرد است بخشش مرا روزگار
 دگر با یلنگان بچنگک اندرم
 همان نغمه رستم و زخم رود
 و گری چند زیبا نبودش نگار
 پیرسید و بنشست نزدیک اوی
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 می و رود با میگسار جوان
 نهفته برنگ اندر اهریمنست
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد
 دگر گونه برگشت جادو بچهر
 تهمتن سبک چون بدو بنگرید
 سر جادو آورد ناگه ببند
 برانگونه کت هست بنمای روی
 بر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
 دل جادوانرا پراز بیم کرد
 چنان چون بود مردم راهجوی
 که اندر جهان روشنائی ندید
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
 ستاره بخم کمند اندر است
 زمین پر نیان دید یکسر ز خوید
 همه سبزه و آبهای روان
 نیازش با سایش و خواب بود
 رها کرد بر خوید و برگشت زار
 نهاده بدسته برش دست خویش
 گشاده زبان شد دمان و دنان
 یکی چوب زد گرم بر پای اوی
 بدو دشتبان گفت «کای اهرمن
 بر رنج نا برده برداشتی؟
 بجست و گرفتش یکایک دو گوش

خان پنجم

بیفشرد و بر کند هر دوز بن
سبک دشتبان گوشها برگرفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان
بشد دشتبان نزد او با خروش
همی گشت اولاد در مرغزار
چو از دشتبان آن سخنها شنید
عنانرا به پیچید با سر کشان
بدو گفت اولاد « نام تو چیست ؟
چنین گفت رستم که « نام من ابر
» همه نیزه و تیغ بار آورد
» تو با این سپه پیش من راندی
نهنگ بلا بر کشید از نیام
چو شیر اندر آمد میان رمه
شکسته شد آن لشکر از پهلوان
همیرفت رستم چو پیل دژم
با اولاد چون رخس نزدیک شد
بیفکند رستم کمند دراز
زاسب اندر آمد دودستش بیست
بدو گفت « اگر راست گویی سخن
» نمائی مرا جای دیو سپید
» بجائی که بسته است کاوس شاه
» نمائی و پیدا کنی راستی
» من این تاج و این تخت و گرز گران
» تو باشی بر این بوم و بر شهریار
» و گر گزئی آری بگفت اندرون
بدو گنت « اولاد مغزت ز خشم
تن من میرداز خیره ز جان
کنون تا بنزدیک کاوس کی

نگفت از بد و نیک با او سخن
غریوان از او ماند اندر شگفت
یکی نامداری دلیری جوان
پراز خون برودست و کنده دو گوش
ابا نامداران خنجر گذار
بنخجیر گه بر پی شیر دید
بدان سو که بد از تهمتن نشان
چه مردی و شاه و پناه تو کیست ؟
اگر بر نویسد بکام هژبر
سرانرا سر اندر کنار آورد
همی گوز بر گنبد افشاندی
بیاویخت از پیش زین خم خام
بگشت آنکه بودند پیشش همه
گریزان برفتند تیره روان
کمندی بیازو در آن شصت خم
بکردار شب روز تاریک شد
بخم اندر آمد سر سرفراز
به پیش اندر افکند و خود بر نشست
ز کژی نه سر یا بم از تو نه بن
همان جای پولاد غندی و بید
کسی کاین بدیها نمود است راه
نیاری بداد اندرون کاستی
بگردانم از شاه مازندران
گرایدون که کژی نیاری بکار
روان سازم از چشم توجوی خون
بپرداز و بگشای یکباره چشم
بیایی ز من هر چه پرسی نشان
صد افکنده فرسنگ بخشند ه بی

«وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
 «میان دو کوهست پر هول جای
 «ز دیوان جنگی ده و دو هزار
 «سر نره دیوان دیو سپید
 «چوزان بگذری سنگلاخت و دشت
 «وزان بگذری رود آبست بیش
 «کنارنگ دیوی نگهبان اوی
 «پراکنده در پادشاهی سوار
 «چنان لشکری با سلیح و درم
 «زیلان جنگی هزار و دویست
 «تو تنها تنی و اگر ز آهنی
 بخندید رستم ز گفتار اوی
 «بینی کزین يك تن پیلتن
 بگفت این و بنشست بر رخس شاد
 نیاسود تیره شب و پاك روز
 بدانجا که کاوس لشکر کشید
 چو يك نیمه بگذشت از تیره شب
 بمازندران آتش افروختند
 تهمتن باولاد گفت «آن کجاست
 «در شهر مازندران هست» گفت
 «سپهد چو پولاد و ارژنگ وید
 بخفت آن زمان رستم جنگجوی
 پیچید اولاد را بر درخت
 بزین اندر افکند گرز نیا
 یکی مغفر خسروی بر سرش
 بارژنگ سالار بنهاد روی
 یکی نعره زد در میان گروه
 برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو
 چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
 بیاید یکی راه دشخوار بد
 نبرد بر آن آسمانش همای
 بشب یاسباند بر کوهسار
 کزو کوه لرزان بود همچو بید
 که آهو بر آن بر نیارد گذشت
 که پهنای او از دو فرسنگ بیش
 همه نره دیوان فرمان اوی
 همانا که هستش هزاران هزار
 نبینی یکی را از ایشان دژم
 کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
 بسائی بسوهان اهریمنی»
 بدو گفت «گر با منی راه جوی
 چه آید بدان نامدار انجمن»
 دوان بود اولاد مانند باد
 همیراند تا پیش کوه اسپروز
 ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
 خروش آمد از دشت و بانگ جلب
 بهر جای شمعی همی سوختند
 که آتش بر آید ز چپ و راست؟»
 «که از شب دو بهره نیارند خفت
 همه پهلوانان دیو سپید»
 چو خورشید تابنده بنمود روی
 ببند کمندش بیاویخت سخت
 همیرفت یکدل پر از کیمیا
 خوی آلوده ببر بیان در برش
 چو آمد بر لشکر جنگجوی
 که گفتی بدرید دریا و کوه
 چو آمد بگوشش از آن سان غریو
 بیامد بر او چو آذر گشسب

خان ششم

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
 پر از خون سر دیو کنده ز تن
 چو دیوان بدیدند کویال اوی
 نکردند یاد از بر و بوم و رست
 بر آهیخت شمشیر کین پیلتن
 چو برگشت خورشید گیتی فروز
 ز اولاد بگشاد خم کمند
 تهمتن ز اولاد پرسید راه
 چو بشنید از او تیز بنهاد روی
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
 چو بشنید کاوس آواز اوی
 بایرانیان گفت پس شهریار
 «خروشیدن رخشم آمد بگوش
 بگاه قباد اینچنین شیبه کرد
 همیگفت لشکر که «کاوس شاه
 خرد از سرش رفته و هوش وفر
 بیامد هم اندر زمان پیش اوی
 چو نزدیک کاوس شد پیلتن
 غریبید بسیار و بردش نماز
 گرفتش باغوش کاوس شاه
 بدو گفت «پنهان از این جادوان
 چو آید بدیو سپید آگهی
 همه رنجهای تو بی بر شود
 تو اکنون ره خانه دیو گیر
 مگر یار باشدت یزدان پاک
 گذر کرد باید ابر هفت کوه
 یکی غار پیش آیدت هولناک
 گذارش پر از نره دیوان جنگ
 بغار اندرون گاه دیو سپید

سر از تن بکندش بکردار شیر
 بینداخت زانسو که بد انجمن
 بدید دلشان ز جنگال اوی
 پدر بر پسر بر همی راه جست
 ز دیوان پیرداخت آن انجمن
 بیامد دمان تا بکوه اسپروز
 نشستند زیر درخت بلند
 بشهری کجا بود کاوس شاه
 پیاده دوان پیش او راه جوی
 خروشی بر آورد چون رعد رخس
 بدانست انجام و آغاز اوی
 که «مارا سر آمد بد روزگار
 روان و دلم تازه شد زان خروش
 کجا کرد با شاه ترکان نبرد
 ز بند گرانش شده جان تباه
 تو گوئی همی خواب گوید مگر
 یل آتش افروز پر خاشجوی
 همه سر فرازان شدند انجمن
 پی رسیدش از رنجهای دراز
 ز زالش پرسید و از رنج راه
 همی رخسرا کرد باید نهان
 کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
 ز دیوان جهان پر زلشکر شود
 برنج اندر آورتن و تیغ و تیر
 سر جادوان اندر آری بخاک
 ز دیوان بهرجا گروه گروه
 چنان چون شنیدم پراز ترس و باک
 همه رزمرا ساخته چون پلنگ
 کزویند لشکر به بیم و امید

«توانی مگر کردن او را تباه
 «سپه را ز غم چشمها تیره شد
 «پزشکان که دیدند کردند امید
 «چنین گفت فرزانه مردی پزشک
 «چکانی سه قطره بچشم اندرون
 گو پیلتن جنگ را ساز کرد
 ابا خویشتن برد اولاد را
 چورخش اندر آمد بران هفت کوه
 بنزدیک آن غار بی بن رسید
 باولاد گفت «آنچه پرسیدمت
 «چنانچه چون که رفتن آید فراز
 بدو گفت اولاد «چون آفتاب
 «برایشان تو پیروز باشی بجنگ
 «ز دیوان نبینی نشسته یکی
 نکرد ایچ رستم بر رفتن شتاب
 بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام
 میان سپه اندر آمد چو گرد
 از آنجایکه سوی دیو سپید
 بکردار دوزخ یکی غار دید
 چومزگان بمالید و دیده بشست
 بتاریکی اندر یکی کوه دید
 برنگ شبه روی و چون شیرموی
 بغار اندرون دید رفته بخواب
 بغرید غریدنی چون پلنگ
 بر آشت بر سان شیر زیان
 به نیروی رستم ز بالای اوی
 بریده بر آویخت با او بهم
 بیک پا بکوشید با نامور
 گرفت آن برو یال گرد دلیر

که اویست سالار و پشت سپاه
 مرا دیده از تیرگی خیره شد
 بخون دل و مغز دیو سپید
 که چون خون او را بسان سرشک
 شود تیرگی پاک باخون برون
 وز آنجایکه رفتن آغاز کرد
 همیراند مر رخس چون باد را
 بدان نره دیوان گروه گروه
 بگرد اندرش لشکر دیو دید
 همه بر ره راستی دیدمت
 مرا راه بنمای و بگشای راز
 شود گرم دیو اندر آید بخواب
 کنون یکزمان کرد باید درنگ
 جز از جادوان یاسبان اندکی
 بدان تا بر آمد بلند آفتاب
 بغرید چون رعد و برگفت نام
 سرانرا بخنجر همی دور کرد
 پیامد بکردار تابنده شید
 تن جادو از تیرگی ناپدید
 در غار تاریک چندی بجست
 سراسر شده غار از او ناپدید
 جهان پر ز بالای و پهنای اوی
 بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
 چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
 یکی تیغ تیزش بزد بر میان
 بیفتاد یک ران و یکپای اوی
 چو پیل سر افراز و شیر دژم
 همه غار را کرده زیر و زیر
 که آرد مگر پهلوانرا زیر

خان هفتم

در آمد باو رستم نامدار
همی گوشت کند این از آن آن ازین
بدل گفت رستم «گر امروز جان
همیدون بدل گفت دیو سپید
بدینگونه با یکدگر رزمجوی
سرانجام از آن کینه در کارزار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر
زدش بر زمین همچو شیرژیان
فرو برد خنجر دلش بر درید
گشاد از میان آن کیانی کمر
ز بهر نیایش سر و تن بشست
از آن پس نهاد از بر خاک سر
«ز هر بد توئی بندگانرا پناه
«توانائی و مردی و فر و زور
«تو بخشیدی ارنه زخودخوارتر
«ز داد توهر ذره مهری شود
ستایش چو کرد آن یل سرفراز
بدو گفت اولاد «کای نره شیر
«بمازندان کس نباشد دگر
«سزد گر به بینی یکی کارمن
«نشانهای بند تو دارد تنم
«بچیزی که دادی دلم را امید
«به پیمان شکستن نه اندر خوری
بدو گفت رستم که «مازندان
«یکی کار پیش است ورنج دراز
«همی شاه مازدرا را ز گاه
«وزان پس مگر جای را بسپرم
رسید آنکهی نزد کاوس کی

گرفته برو یال او استوار
همی گل شد از خون سراسر زمین
بماند بمن زنده ام جاودان
که «از جان شیرین شدم ناامید
ز تنهاخوی و خون روان بد بجوی
به پیچید بر خود گو نامدار
بگردن بر آورد و افکند زیر
چنان کز تن وی برون کرد جان
جگرش از تن تیره بیرون کشید
برون کرد خفتان وجوشن زبر
یکی یاک جای پرستش بجست
چنین گفت «کای داور داد گر
تو دادی مرا گردی و دستگاه
همه کامم از گردش ماه وهور
نبینم بگیتی یکی زار تر
زفرت پیشیزی سپهری شود
بتن باز پوشید هر گونه ساز
جهانرا بتیغ آوریدی بزیر
که پرخاش جوید ز تو نامور
کجا با تو بد راست گفتار من
بزیر کمندت همی بشکنم
همی باز خواهد امیدم نوید
که شیرژیانی و کی منظری
سپارم ترا از کران تا کران
که هم بانشیب است وهم بافراز
بباید ربودن فکندن بچاه
وگر نه ز پیمان تو نگذرم
گو پهلوان شیر فرخنده پی

چنین گفت « کای شاه دانش پذیر
 « دریدم جگر گاه دیو سپید
 برو آفرین کرد کاوس شاه
 « بر آن مام کوچون تو فرزند زاد
 « کنون خونش آور تو در چشم من
 « مگر باز بینیم دیدار تو
 بچشمش چو اندر کشیدند خون
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 نشست از بر تخت مازندران
 بدینگونه یک هفته با رود و می
 بهشتم نشستند بر زین همه
 همه بر کشیدند گرز گران
 برفتند یکسر بفرمان کی
 ز شمشیر تیز آتش افروختند
 بکشتند چندان از آن جادوان
 بدانکه که تیره شب آمد به تنگ
 بمرگ بد اندیش رامش پذیر
 ندارد بدو شاه از این پس امید
 که « بی تو مبادا کلاه و سپاه
 نشاید جز از آفرین کرد یاد
 همان نیز در چشم این انجمن
 که بادا جهان آفرین یار تو
 شد آن دیده تیره خورشید گون
 بیاویختند از بر عاج تاج
 ابا رستم و نامور مهتران
 همی رامش آراست کاوس کی
 جهانجوی و گردنکشان و رمه
 پراکنده در شهر مازندران
 چو آتش که برخیزد از خشک نی
 همه شهر یکسر همی سوختند
 که از خون همیرفت جوی روان
 گوان آرمیدند یکسر ز جنگ

داستان کاوس و شاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیز کرد
 یکی نامه بر حریر سپید
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 خرد داد و گردان سپهر آفرید
 بگسترد بر چرخ دیبای زرد
 بدو اندرون چند بیم و امید
 کزو گشت پیدا بگیتی هنر
 درشتی و تندی و مهر آفرید

«اگر دادگر باشی و پا کدین
 «و گر بد نهان باشی و بد کنش
 «جهاندار گر دادگر باشی
 «سزای گنه بین که یزدان چه کرد
 «کنون گرسندی آگه از روزگار
 «چو با جنگ رستم نداری توتاو
 «و گر نه چوارژنگ و دیو سپید
 «ندانی چو رستم کند رای جنگ
 چو نامه بسر برد فرخ دبیر
 بخواند آن زمان شاه فرهاد را
 بدو گفت «کاین نامه پند مند
 چو از شاه بشنید فرهاد گرد
 بشهری کجا نرم پایان بدند
 بدان شهر بد شاه مازندران
 ببرند فرهاد را نزد شاه
 مر آن نامه برخواند مو بددوی
 چو آگه شد از رستم و کار دیو
 چنین داد پاسخ بکاوس کی
 «مرا بارگه زان تو برتر است
 «بر آرای کار و میاسای هیچ
 «بیارم یکی لشکری شیرفش
 چو بشنید فرهاد از او داوری
 بکوشید تا پاسخ نامه یافت
 پیامد بگفت آنچه دید و شنید
 جهاندار مر پهلوانرا بخواند
 به پیچید از این گفته رستم چنان
 چنین گفت کاوس را پیلتن
 «مرا برد باید سوی او پیام
 «یکی نامه باید چو برنده تیغ
 ز هر کس نیایی جز از آفرین
 ز چرخ بلند آیدت سرزنش
 ز فرمان او کی گذر باشی
 ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
 روان و خرد بودت آموزگار
 بده باز و ناچار بگذار ساو
 دلت کرد باید ز جان نا امید
 ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ؟
 نهاد از برش مهر و مشک و عبیر
 گراینده گرز پولاد را
 ببر نزد آن دیو جسته ز بند
 زمین را ببوسید و نامه ببرد
 سواران پولاد خایان بدند
 هم آنجا دلیران و کند آوران
 ز کاوس پرسید و از رنج راه
 به پیچید از آن نامه پر خاشجوی
 پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
 که «کی آب دریا بود همچومی
 هزاران هزارم فزون لشکر است
 که من رزم را کردخواهم بسیج
 بر آرم شمارا سراز خواب خوش»
 بلندی و تندی و کند آوری
 عنان سوی سالار ایران بتافت
 همه پرده رازها بردرید
 همه گفت فرهاد با او براند
 که هر موی بر تن شدش چون سنان
 «کزین ننگ بگذارم این انجمن
 که من بر کشم تیغ تیز از نیام
 پیامی بکردار غرنده میغ

«شوم چون فرستاده نزد اوی
 بیاسخ چنین گفت کاوس شاه
 بفرمود تا رفت پیشش دبیر
 چنین گفت «کاین گفتن نابکار
 اگر سر کنی زین فزونی تهی
 و گر نه بچنگ تو لشکر کشم
 زخون جوی رانم بمازندران
 چو نامه بمهر اندر آورد شاه
 بشاه آگهی شد که کاوس کی
 فرستاده چون هژیر دژم
 بزیر اندرش باره نامزن
 چو کوهی روانست آن نامدار
 چو بشنید سالار مازندران
 بر آراسته لشکری چون بهار
 چو چشم تهمتن بدیشان رسید
 بکندو چو زو بین بکف در گرفت
 یکی از بزرگان مازندران
 یکی دست بگرفت بفشاردش
 بخنید از او رستم پیلتن
 بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
 یکی شد بر شاه مازندران
 سواری که نامش کلاهور بود
 بسان پلنگ زیان بد بخوی
 پذیره شدن را برخویش خواند
 بدو گفت «پیش فرستاده شو
 چنان کن که گردد رخس پر ز شرم
 بیامد کلاهور چون نره شیر
 میرسید پرسیدنی چون پلنگ
 بیفشرد چنگ کلاهور سخت
 فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت

بگفتار خون اندر آرم بجوی»
 که «از تو فروزد نگین و کلاه»
 سر خامه را کرد پیکان تیر
 نه خوب آید از مردم هوشیار
 بفرمان گرائی بسان رهی
 ز دریا بدریا سپه بر کشم
 بخاک اندر آرم سر سروران
 جهانجوی رستم بیمود راه
 فرستادن نامه افکند پی
 کمندی بفترک بر شست خم
 یکی ژنده پیل است گوئی بتن
 تو گفتی که شیر است گاه شکار
 ز لشکر گزین کرد چندی سران
 برفتند نزدیک آن نامدار
 بره بر درختی گشن شاخ دید
 بماندند لشکر همه در شگفت
 کجا او بدی پیشرو بر سران
 همی آزمونرا بیازاردش
 شده خیره زو چشم آن انجمن
 ببردش رگ از دست و از روی رنگ
 بگفت آنچه دید از کران تا کران
 که مازندران زو پراز شور بود
 نکردی جز از چنگ هیچ آرزوی
 بمردیش بر چرخ گردان نشاند
 هنر ها پدیدار کن نو بنو
 ز چشم اندر آرد برخ آب گرم»
 به پیش جهانجوی مرد دلیر
 دژم روی وانگه بدو داد چنگ
 فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت

کلاه‌ور با دست آویخته
 بیاورد و بنمود و با شاه گفت
 «ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
 تهمتن بیامد هم اندر زمان
 نگه کرد و بنشانند اندر خورش
 وزان پس بدو گفت «رستم توئی
 چنین داد پاسخ که» «من چا کرم
 » کجا او بود من نیایم بکار
 بدو داد پس نامور نامه را
 چو بشنید پیغام و نامه بخواند
 برستم چنین گفت «کاین جستجوی
 » بگویش که سالار ایران توئی
 » منم شاه مازندران با سپاه
 » مرا بپرده خواندن پیش خویش
 » بر اندیش و تخت بزرگان مجوی
 » سوی شهر ایران بگردان عنان
 یکی خلعتی ساختش شاهوار
 نپذرفت زو جامه و اسب و زر
 برون آمد از شهر مازندران
 چو رستم ز مازندران گشت باز
 سرایرده از شهر بیرون کشید
 همیراند لشکر چو باد دمان
 چو آگاهی آمد بکاوس شاه
 بفرمود تا رستم زال زر
 سرایرده شهریار و سران
 چو از هردو سو لشکر آراستند
 بر آمد زهر دو سپه بوق و کوس
 چو برق درخشنده از تیره میغ
 زمین شد بکردار دریای قیر

بی و پوست و ناخن فرو ریخته
 که «برخویشتن دردنتوان نهفت
 فراخی مکن بر دل خویش تنگ»
 بر شاه برسان پیل دمان
 ز کاوس پرسید و از لشکرش
 که داری برو بازوی پهلوی؟
 اگر چا کریرا خود اندر خورم
 که او پهاوانست و گردوسوار»
 پیام جهانجوی خود کامه را
 دژم گشت و اندر شگفتی بماند
 چه باید همی خیره وین گنگوی؟
 اگر چه دل و جنگ شیران توئی
 بر اورنگ زرین و بر سر کلاه
 نه راه کیان باشد و رسم کیش
 کزین در ترا خواری آید بروی
 و گر نه سر آرد زمانت سنان»
 بیاورد نزدیک رستم سوار
 که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
 سرش گشته بد زان سخنها گران
 شه جادوان رزمرا کرد ساز
 سپه را همه سوی هامون کشید
 نجست ایچ هنگام رفتن زمان
 که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
 ببندد نخستین بدان کین کمر
 کشیدند بردشت مازندران
 یلان کینه از یکدگر خواستند
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس
 همی آتش افروخت از گرز و تیغ
 همه موجش از خنجر و گرز و تیر

چکاچاك گرز آمد و تیغ و تیر
جهان یکسره همچو دریا نمود
دمان بادپایان چو کشتی بر آب
همی گرز بارید بر خود و ترك
بیکهفته دو لشکر نامجوی
بهشتم جهاندار کاوس شاه
به پیش جهانداور رهنمای
وزان پس بمالید بر خاک روی
«برین نره دیوان بی ترس و باک
«مرا ده تو فیروزی و فرهی
خروش آمد و ناله کرتای
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب
ز چهره بشد شرم و آئین مهر
ازان پس تهمتن یکی بیزخواست
چو تندر خروشان شده هر دو ان
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
شد از جادوی تنش يك لخت کوه
تهمتن فروماند ازان در شگفت
رسید اندران جای کاوس شاه
برستم چنین گفت «کای سرفراز
چنین گفت رستم که «چون رزم سخت
«مرا دید چون شاه مازندران
«عنان تافت بر کین بر آمد ز جای
«برخش دلاور سپردم عنان
«گمانم چنان بد که اوسرنگون
«برینگونه شد سنگ در پیش من
«چنین سنگ خارایکی کوه گشت
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
نه برخاست از جای سنگ گران

ز خون یلان گشت دشت آبگیر
نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
سوی غرق دارد گفتی شتاب
چو باد خزان بارد ازبید برگ
بروی اندر آورده زینگونه روی
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد همی بود گریان بیای
چنین گفت «کای داور راستگوی
ایا آفریننده باد و خاک
بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بجنبید چون کوه لشکر زجای
همی خون بجوی اندر آمد چو آب
همی گرز بارید گفتی سپهر
سوی شاه مازندران تاخت راست
شه جادوان رستم پهلوان
ز گبر اندر آمد به پیوند اوی
از ایران نظاره برو بر گروه
سناندار نیزه بگردن گرفت
ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
چه بودت که ایدر بماندی دراز؟
بیود و بر افروخت بیدار بخت
بگردن بر آورده گرز گران
بدانسان که پرواز گیرد همای
زدم بر کمر بند گبرش سنان
کنون آید از کوهه زین برون
نبود آگه از کم و از بیش من
ز جنگ و زمردی بی اندوه گشت
بسودند سنگ آزمودند چند
میانه درون شاه مازندران

گو پیلتن کرد چنگال باز
بر آن گونه آن سنگ را برگرفت
به پیش سرایرده شاه برد
بدو گفت «ارایدونکه پیدا شوی
» و گرنه پیولاد و تیغ و تبر
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر
تهمتن گرفت آن زمان دستاوی
چنین گفت «کاوردم آنخت کوه
بفرمان آن خسرو کامکار
بلشکر گهش کس فرستاد زود
نهادند هر جای چون کوه کوه
سزاوار هر کس ببخشید گنج
بیکهفته با جام می بر بچنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار
» مرا این هنرها ز اولاد خاست
» بمازندران دارد اکنون امید
» سزد گر شهنشاه کهتر نواز
» کنون خلعت شاه باید نخست
» که او شاه باشد بمازندران
چو بشنید گفتار خسرو پرست
یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت
سپرد آن گهی تخت شاهی بدوی

بر آن آزمایش نبودش نیاز
کز آن ماند لشکر سراسر شگفت
ببفکنند و ایرانیان را سپرد
بگردی از این تنبل و جادوی
ببرم همه سنگ را سربسر
بسر برش پیولاد و در تنش گبر
بخندید و زی شاه بنهاد روی
ز بیم تبر شد بچنگم ستوه
بکردند از آن پس و را پاره یار
بفرمود تا خواسته هر چه بود
برفتند لشکر همه همگروه
بویژه کسی کش فزون بود رنج
بمازندران کرد ازین پس درنگ
که «هر گونه مردم آید بکار
که هر سو مرا راه بنمود راست
چنین دادمش راستی را نوید
در این انجمن سازدش سرفراز
یکی عهد و مهری برو بردست
پرستش کنندش همه مهتران
» ببر زد جهاندار بیدار دست
که پیوسته نیکی کند در نهفت
وز آنجا سوی یارس بنهاد روی

باز گشتن کاوس بایران

چو کاوس در شهر ایران رسید ز کرد سپه شد هوا ناپدید

همه شهر ایران بیاراستند
 چو بر تخت بنشست فیروز و شاد
 ز هر جای روزی دهانرا بخواند
 تهمتن بیامد بسر بر کلاه
 همیخواست دستوری از تاجور
 سزاوار او شهریار زمین
 یکی دست زر بفت شاهنشهی
 صد از ماهرویان بزین کمر
 صد اسب گرانمایه زرین ستام
 همه بارشان دیبۀ خسروی
 بردند صد بدره دینار نیز
 ز یاقوت جامی پر از مشک ناب
 نبشته یکی نامه بر حریر
 سپردش بسالار گیتی فروز
 وزان پس برو آفرین کرد شاه
 دل نامداران بتو گرم باد
 فرو جست رستم بیوسید تخت
 بشد رستم زال و بنشست شاه
 زمین را ببخشید بر مهتران
 بدادش بطوس آنکه اسپهبدی
 پس آنکه سپاهان بگودرز داد
 وزان پس بشادی و می دست برد
 بزد کردن غم بشمشیر داد
 زمین گشت پر سبزه و آب و نم
 توانگر شد از داد و از ایمنی

می و رود و رامشگران خواستند
 در گنجهای کهن بر گشاد
 بدیوان دینار دادن نشانند
 نشست از بر تخت نزدیک شاه
 که تا باز گردد سوی زال زر
 یکی خلعت آراست با آفرین
 ابا یاره و طوق و با فرهی
 صد از مشک بویان با زیب و فر
 صد استر سیه موی و زرین لجام
 ز رومی و چینی و از پهلوی
 ز رنگ و زبوی و زهر گونه چیز
 ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
 ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
 بنوئی همه کشور نیمروز
 که بی تو مبیناد کس هور و ماه
 روانت پر از شرم و آزر م باد
 بسیج گذر کرد و بر بست رخت
 جهانگرد روشن بآئین و راه
 چو باز آمد از شهر مازندران
 بدو گفت از ایران بگردان بدی
 و را گاه و فرمان آن مرز داد
 جهانرا نمود او بسی دستبرد
 نیامد همی بر دل از مرگ یاد
 شد آراسته همچو باغ ارم
 ز بد بسته شد دست اهریمنی

جنگ کاوس با شاه هاماوران

شنیدی همه جنگ مازندران
از آن پس چنان کرد کاوس رای
ز ایران بشد تا بتوران و چین
چنین همگرازان ببر شدند
چو آمدش از شهر بربر گذر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
چو فرمان گزیدند و جستند راه
سپه را سوی زابلستان کشید
بید شاه یکماه در نیمروز
برین بر نیامد بسی روزگار
کس از آزمایش نیابد جواز
چو شد کار گیتی بدین راستی
ز کاوس کی روی برگاشتند
یکی با گهر مرد با گنج و کام
چو آمد بشاه جهان آگاهی
سران و گزینان ایران زمین
زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب
سپه را ز هامون بدریا کشید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت
همیراند تا در میان سه شهر
بدست چپش مصر و بربر راست
پیش اندرون شهر هاماوران

کنون گوش کن رزم هاماوران
که در پادشاهی بجنبد ز جای
گذر کرد ازان پس بمکران زمین
جهانجوی با تخت و افسر شدند
سوی کوه قاف آمد و باختر
نیایش کنان برگرفتند راه
بی آزار برگشت شاه و سپاه
بمهمانی یور دستان کشید
گاهی رود و می خواست که بازویوز
که برگوشه گلستان رست خار
نشیب آیدش چون شود بر فراز
دید آمد از تازیان کاستی
در کهتری خوار بگذاشتند
درفشی برافراخت از مصر و شام
که انباز دارد بشاهنشاهی
همه بردشان از پی رزم و کین
ز گرد سپه تیره شد آفتاب
بدانسان کجا دشمن اوراندید
بیاراست لشکر بدو در نشاخت
ز گیتی بر اینگونه جوینده بهر
زره بر میانه بدانسو که خواست
بهر کشوری در سپاهی گران

خبر شد بدیشان که کاوس شاه
هم آواز گشتند با یکدگر
سیاهی که صحرا و دریا و کوه
نبرد شیر درنده را جایگاه
یلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
همی راه جستند و کی بود راه
چو کاوس لشکر بخشکی کشید
جهان گفتی از در عوا و از جوشن است
چو بر کوهه زین نهادند سر
تو گفتی همه سنگ و آهن کنند
بجنبید کاوس در قلبگاه
چنان شد که تار یک شد چشم مرد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون
سه لشکر چنان شد از ایرانیان^۱
نخستین سپهدار هاماوران
غمین گشت و از شاه ز نهار خواست
به پیمان که از شهر هاماوران
ز گوینده بشنید کاوس کی
که « یکسر شما در پناه منید
وزان پس بکاوس گوینده گفت
« که از سرو بالاش زیبا تر است
« ببالا بلند و بگیسو کمند
« فرو هشته گیسو ز سر بر زمین
« بهشتی است آراسته پر نگار
« نشاید که باشد جز او جفت شاه
بجنبید کاوس را دل ز جای

بر آمد ز آب زره با سیاه
سپه را سوی بربر آمد گذر
شد از نعل اسبان ایشان ستوه
نه گور ژیان یافت بردشت راه
هم اندر هوا ابر و یران عقاب
دد و دامرا بر چنان جایگاه
کس اندر جهان کوه و هامون ندید
ستاره ز نوک سنان روشن است
خروش آمد و چاک چاک تبر
و گر آسمان بر زمین بر زنند
سیاه اندر آمد بمیش سیاه
بیارید شنگرف بر لاجورد
بسنگ اندرون لاله کاردهمی
زمین شد بکردار دریای خون
که سر باز نشناختند از میان
بیفکند شمشیر و گرز گران
بدانست کانروز روز بلاست
سپهد دهد باز و ساوگران
بر این گفته ها پاسخ افکند پی
نه جوینده تاج و گاه منید
که « اودختری دارد اندر نهفت
ز مشک سیه بر سرش افسر است
ز بانس چو خنجر لبانش چو قند
ز ایزد بر آناه باد آفرین
چو خورشید تابان بخرم بهار
چه نیکو بود شاهرا جفت ماه
چنین داد پاسخ که « نیکست رای

خواستگاری کاوس
دختر شاه هاماوران را
و گرفتار شدنش

(۱) « از ایرانیان » یعنی از دست ایرانیان ، و مراد سه لشکر مصر و بربر و هاماوران است که با هم متحد شده بودند

« من او را کنم از پدر خواستار
 گزین کرد شاه از میان گروه
 گرانمایه اش نسل و گرزش گران
 چنین گفت « کورابمن تازه کن
 » بگویش که پیوند من در جهان
 « که خورشید روشن ز تاج منست
 » کنون با تو پیوند جویم همی
 « تو داماد یابی چو پور قباد
 بشد مرد بیدار چیره زبان
 ز کاوس دادش درود و سلام
 چو بشنید سالار هاماوران
 بدل گفت « هر چند کو پادشاست
 » مرادر جهان این یکی دختر است
 غمین گشت و سودابه را پیش خواند
 « چگوئی تو اکنون هوای تو چیست؟
 بدو گفت سودابه « گر چاره نیست
 » به پیوند با او چرائی دژم؟
 بدانست سالار هاماوران
 یکی داستان بر زد آن شهریار
 « کرا در پس پرده دختر بود
 فرستاده شاهرا پیش خواند
 به بستند بندی بر آئین خویش
 بیاورد پس خسرو خسته دل
 هزار اشتر و اسب و استر هزار
 عماری بماء نو آراسته
 یکی لشکر آراسته چون بهشت
 چو آمد بنزدیک کاوس شام
 ز هودج بر آمد یکی ماه نو
 ز مشک سیه کرده بر گل نگار
 که زبید بمشکوی ما آن نگار»
 یکی مرد بیدار دانش پژوه
 بفرمود تا شد بهاماوران
 بیارای مغزش بشیرین سخن
 بجویند کار آزموده مهان
 زمین پایه تخت عاج منست
 رخ آشتی را بشویم همی
 چنانندان که خورشید داد توداد
 بنزدیک سالار هاماوران
 وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
 دلش گشت پر درد و سر شد گران
 جهاندار و پیروز و فرمانرواست
 که از جان شیرین گرامی تر است
 ز کاوس چندی سخنها براند
 بدین کار یکباره رای تو چیست؟
 از او بهتر امروز غمخواره نیست
 کسی نشمرد شادمانی بغم
 که سودابه را آن نیامد گران
 ز کار خود و گردش روزگار
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 وزان نامدارانش بالا نشاند
 بدانسان که بد آن زمان دین و کیش
 پرستنده سیصد عماری چهل
 ز دیبا و دینار کردند بار
 پس پشت او اندرون خواسته
 تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
 دلارای و آن خوبچهره سپاه
 چو آراسته شاه بر گاه نو
 فرو هشته بر غالیه گوشوار

دو یاقوت رخشان دونه گس دژم
نگه کرد کاوس خیره بماند
سزا دید سودابه را جفت خویش
غمین بد دل شاه هاماوران
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه
«اگر شاه بیند بمهمان من
» شود شهر هاماوران ارجمند
بر آن گونه با او همی چاره جست
بدانست سودابه رای پدر
بکاوس کی گفت «کاین رای نیست
» ترا بی بهانه بچنگ آورد
«ز بهر منست این همه گفتگوی
ز سودابه گفتار باور نکرد
بشد با دلیران و کند آوران
چو دیدش سپهدار هاماوران
از ایوان سالار تا پیش در
بزرین طبقها فرو ریختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد
همی بود یک هفته با می بدست
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن
گرفتند ناگاه کاوس را
چو گرگین و چون زبگه شاوران
گرفتند و بستند دربند سخت
چو پیوسته خون نباشد کسی
بود نیز پیوسته خونی که مهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود
بود کو بجاه از تو کمتر بود
چنین است گیهان ناپاک رای

ستون دو ابرو چو سیمین قلم
بسودابه بر نام یزدان بخواند
از او کام بستند بآئین و کیش
ز هر گونه چاره جست اندران
فرستاد نزدیک کاوس شاه
بیاید خرامان سوی خان من
چو بینند رخسار شاه بلند
نهانیش بد بود و دل نادرست
که با سور پر خاش دارد بسر
ترا خود بمهمان او جای نیست
نباید که با سور جنگ آورد
ترا زین نیاید جز انده بروی
نمیداشت زیشان کسی را بمرد
بمهمانی شاه هاماوران
پیاده شدش پیش با مهتران
همه در و یاقوت بارید و زر
بسر مشک و عنبر همی بیختند
نشست از بر تخت کاوس شاد
خوش و خرم آمدش جای نشست
ز چون و چرا و زیم و گزند
کسی را نبید آرزو ساختن
همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه نامداران کند آوران
نگونسار گشته همه فر و تخت
نباید بر او بودن ایمن بسی
ببرد ز تو تا بگردش چهر
بیاید بسود و زیان آزمود
هم از رشک مهر تو لاغر شود
بهر باد خیره بجنب ز جای

چو کاوس بر خیرگی بسته شد
 یکی کوه بودش سر اندر سحاب
 یکی دژ بر آورده در کوهسار
 بدان دژ فرستاد کاوس را
 ز گردان نگهدار دژ شد هزار
 سرایرده او بتاراج داد
 که سودابه را باز جای آورند
 چو سودابه پوشیدگانرا بدید
 بمشکین کمند اندر افکند چنگ
 بدیشان چنین گفت «کاین بندودرد
 چرا روز جنگش نکردید بند
 همی تخت زرین کمین گه کنید
 پرستند گانرا سگان کرد نام
 جدائی نخواهم ز کاوس» گفت
 «چو کاوسرا بند باید کشید
 بگفتند گفتار او با پدر
 بحصنش فرستاد نزدیک شوی
 نشستن بیکجای با شهریار
 پراکنده شد در جهان آگهی
 چو بر تخت زرین ندیدند شاه
 ز ترکان و از دشت نیزه وران
 از ایران برآمد بهر سو خروش
 همه در گرفتند ایران سپاه
 دو بهره سوی زابلستان شدند
 بگفتند «هر کس که شورید بخت
 دریغست ایران که ویران شود
 همه جای جنگی سواران بدی
 کنون جای سختی و جای بلاست
 بیارید رستم ز چشم آب زرد
 بهاماوران رای پیوستد شد
 بر آورده ایزد از قعر آب
 توگفتی سپهرستش اندر کنار
 همان گیو و گودرز و هم طوسرا
 همه نامداران خنجر گذار
 پیرمایگان بدره و تاج داد
 سرا پرده را زیر پای آورند
 بتن جامه خسروی بردرید
 بفندق گلانرا بخون دادرنگ
 ستوده ندارند مردان مرد
 که جامه زره بود و تختش سمنند؟
 ز پیوستگی دست کوتاه کنید»
 سمن پر ز خون و پر آواز کام
 «اگرچه ورا خاک باشد نهفت
 مرا بیگنه سر ببايد برید»
 پراز کین شدش سر پراز خون جگر
 جگر خسته از غم بخون شسته روی
 پرستنده او بود و هم غمگسار
 که کم شد ز پالیز سرو سهی
 بجستن گرفتند هر کس کلاه
 ز هر سو بیامد سپاهی گران
 شد آرام گیتی پراز جنگ و جوش
 بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
 بخواهش بر پور دستان شدند
 پیش اندر آمد کنون کار سخت
 کنام پلنگان و شیران شود
 نشستنگه شهریاران بدی
 نشستنگه تیزچنگ اردهاست»
 دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد

چنین داد پاسخ که « من با سپاه
 « چو یابم ز کاوس کی آگهی
 یکی نامه بنوشت با گیر و دار
 که « بر شاه ایران کمین ساختی
 « نه مردی بود چاره جستن بجنگ
 « که در جنگ هرگز نسازد کمین
 « اگر شاه کاوس یابد رها
 « و گرنه بیارای جنگ مرا
 فرستاده شد تا بهاماوران
 چو بر خواند نامه سرش خیره شد
 چنین داد پاسخ که « کاوس کی
 « تو هر که که آئی ببر برستان
 « همین بند و زندانت آراستست
 چو بشنید پاسخ گو پیلتن
 سوی ژرف دریا بیامد بجنگ
 بکشتی و زورق سپاهی گران
 خبر شد بشاه هماور از این
 بر آشفست وزانمرز بر شد خروش
 چو بنشست سالار با رای زن
 بدان تا فرستد هم اندر زمان
 یکی نامه هر يك بچنگ اندرون
 که « این پادشاهی زهم نیست دور
 « گر ایدونکه باشید با من یکی
 « و گرنه ازین بر همه بد رسد
 چو نامه بنزدیک ایشان رسید
 همه دل پر از بیم برخاستند
 سپه کوه تا کوه صف بر کشید
 چو رستم چنان دید نزدیک شاه
 که « شاه سه کشور همی جنگجوی

میان بسته ام جنگ را کینه خواه
 کنم شهر ایران ز ترکان تهی
 بر از گرز و شمشیر و از کارزار
 پیوستگی در بد انداختی
 نرفتی بر رسم دلاور نهنگ
 و گر چند باشد دلش پر ز کین
 تو رستی ز چنگ بد ازدها
 بگردن پیمای هنگ مرا
 بدادش پیام جهان پهلوان
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد
 بهامون دگر نسپرد نیز پی
 سواران همه گرد کرده عنان
 اگر رایت این آرزو خواستست
 دلیران لشکر شدند انجمن
 که برخشک بر بود ره با درنگ
 برفتند بر سوی هاماوران
 که رستم نهادست بر رخس زین
 جهان آمد از غارت و خون بجوش
 دو مرد جوان خواست از انجمن
 بمصر و به بربر چو باد دمان
 نوشته بدرد دل از آب خون
 بهم بود نیک و بدو جنگ و سور
 ز رستم نترسم بجنگ اند کی
 درازست برهر سوئی دست بد
 که رستم بدان دشت لشکر کشید
 سپاه دو کشور بیاراستند
 پی مور شد از زمین ناپدید
 نهانی بر افکند گردی براه
 بیکرو سوی من نهادند روی

تلاش رستم برای
 رهایی کاوس

« اگر جنگ را من بجنبم ز جای
 نباید کزین کین بتو بد رسد
 « مرا تخت بر بر نیاید بکار
 چنین داد پاسخ که « مندیش از این
 « چنین بود تا بود گردان سپهر
 « و دیگر که دارند یار منست
 « تو مر رخس رخشنده را ده عنان
 « وز ایشان یکی زنده اندر جهان
 « و گر زانکه مارا ز چرخ بلند
 « تو ایران زمین را نگهدار باش
 تهمتن چو بشنید گفتار اوی
 در آمد برابر بجنگ ایستاد
 طلب کرد گرد دلاور یکی
 نیارست آمد کسی پیش جنگ
 که تارفت خورشید رخشان در آب
 چو خورشید در قیر زد شعر زرد
 ستاره چو گل گشت و گردون چراغ
 یل پیلتن رستم سرفراز
 بآرامگه بود تا شب گذشت
 ز جای اندر آمد گو پیلتن
 بهاماوران بود صد ژنده پیل
 تو گفتی جهان سر بسر زاهنست
 پس پشت گردان درفشان درفش
 از آواز گردان بتوفید کوه
 بدرید جنگ و دل شیر نر
 بر آمد درخشیدن تیغ و خشت
 تهمتن مر آن رخس را تیز کرد
 همی تاخت اندر پی شاه شام
 میانش بحلقه در آورد گرد

دلیران ندانند سر را ز پای
 که کار بد از مردم بد سزد
 اگر بد رسد بر تن شهریار
 نه گسترده از بهر من شد زمین
 که بانوش زهر است و با جور مهر
 بزرگی و مهرش حصار منست
 بیارای گوشش بنوک سنان
 ممان آشکارا نه اندر نهان
 رسد از بداندیش زخم گزند
 بداد و دهش کوش و هشیار باش
 بسیجید و زی جنگ بنهاد روی
 بر آن دشمنان چشم خود برگشاد
 ز بسیار گردان و یا اندکی
 دلاور همیکرد بر جا درنگ
 در آمد شب تیره گون در شتاب
 گهر بقت شد بهرم لاجورد
 چو پروانه پروین و مه چون چراغ
 سوی جای خود در زمان رفت باز
 دگر روز چون هور رخشنده گشت
 صفی بر کشید از یلان انجمن
 یکی لشکری ساخته تا دو میل
 و یا کوه البرز در جوشنست
 بگردان درون سرخ و زرد و بنفش
 زمین آمد از نعل اسبان ستوه
 عقاب دلاور بیفکند پر
 تو گفتی زمین بر هوا لاله گشت
 ز خون فرومایه پرهیز کرد
 بینداخت از باد آن خم خام
 تو گفتی خم اندر میانش فشرد

ز زین بر گرفتش بکردار گوی
 بیفکند و پس هر دو دستش ببست
 ز کشته زمین گشت با کوه راست
 نگه کرد پس شاه هاماوران
 گروهی ز نام آوران خسته دید
 بدانست کانروز روز بلاست
 پیمان که کاوس کی با سران
 پذیرفت دیگر همه ساو و باج
 فرستاد و مرشاهرا آورد
 سپاه سه کشور امان خواستند
 گو پیلتن نیز پیمان ببست
 چو از دژ رها کرد کاوس را
 بیاراست کاوس خورشید فر
 یکی اسب رهوار زیر اندرش
 همه چوب بالاش از عود تر
 بسودابه فرمود « کاندل نشین
 ببخشود بر شاه هاماوران
 هم اورفت و پس کارسازی گرفت
 بیامد سوی یارس کاوس کی
 بیاراست تخت و بگسترد داد
 جهانی پر از داد شد یکسره
 جهان پهلوانی برستم سپرد
 ز درد و غم و رنج دل دور بود
 که چو گان بزخم اندر آید بروی
 گرفتار شد نامبردار شست
 همیگفت هر کس که روز بلاست
 همه کشته دید از کران تا کران
 گروهی به بند کران بسته دید
 برستم فرستاد و زنهار خواست
 بر رستم آورد ز هاماوران
 که بدهد بکاوس با گنج و تاج
 بدو داد گاهش چنان چون سزید
 بدان گفته ها دل بیاراستند
 که آن بستگانرا گشاید و دست
 همان کیو و گودرز و هم طوس را
 بدیبا ی رومی یکی مهد زر
 لگامی بزرا زده بر سرش
 برو بافته چند گونه گهر
 نهان رو چو خورشید زیر زمین
 بدل در نیاورد بند کران
 همی خویشرا سرفرازی گرفت
 جهانی بشادی نو افکند پی
 بشادی و خوردن در اندر گشاد
 همی روی بر گاشت گرگ از بره
 همه روزگار بهی زو شمرد
 بدی را تن دیو رنجور بود

با آسمان رفتن کاوس باغوا ی ابلیس

چنان بد که ابلیس روزی یگاه یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت « کامروز کار
 « یکی دیو باید کنون چربدست
 « شود جان کاوس بیره کند
 « بگرداندش سر ز یزدان پاك
 یکی دیو دژخیم بر پای خاست
 غلامی بر آراست از خویشتن
 همی بود تا نامور شهریار
 بیامد به پیشش زمین بوس داد
 چنین گفت « کین فر زیبای تو
 « بکام تو شد روی گیتی همه
 « یکی کار ماندست تا درجهان
 « چه دارد همی آفتاب از تو راز
 « چگونه است ماه و شب و روز چیست
 « گرفتی زمین آنچه بد کام تو
 دل شاه از آن دیو بی راه شد
 ندانست کین چرخ را پایه نیست
 پیراندیشه شد جان آن پادشا
 بفرمود پس تا بهنگام خواب
 از آن بچه بسیار برداشتند
 همی پروراندشان سال و ماه
 چو نیرو گرفتند هر يك چوشیر
 ز عود قماری یکی تخت کرد
 از آن پس عقاب دلاور چهار
 نشست از بر تخت کاوس کی
 چو شد گرسنه تیز پران عقاب
 ز روی زمین تخت برداشتند
 بدان حد که شان بود نیرو بجای
 پریدند بسیار و ماندند باز
 نگویند گشتند از ابر سیاه
 برنج و بسختی است باشهریار
 که داند همه رسم و راه نشست
 بدیوان بر این رنج گوته کند
 فشاند بدان فر زیباش خاك
 چنین گفت « کین نغز کاری مراست
 سخنگوی و شایسته انجمن
 ز پهلو برون رفت بهر شکار
 یکی دسته گل بکاوس داد
 همی چرخ گردان سزد جای تو
 شبانی و گردن فرازان رمه
 نشان تو هرگز نگردد نهان
 که چون گردد اندر نشیب و فراز؟
 برین گردش چرخ سالار کیست؟
 شود آسمان نیز در دام تو
 روانش ز اندیشه کوتاه شد
 ستاره فراوان و ایزد یکی است
 که تا چون شود بی پر اندر هوا
 برفتند سوی نشیم عقاب
 بهر خانه يك دو بگذاشتند
 بمرغ و کباب و بره چند گاه
 بران سان که غرم اندر آرند زیر
 سر تخته ها را بزر سخت کرد
 بیاورد و بر تخت بست استوار
 نهاده به پیش اندرون جام می
 سوی گوشت کردند هر يك شتاب
 ز هامون بابر اندر افراشتند
 سوی گوشت کردند آهنگ و رای
 چنین باشد آنکس که گیردش از
 کشان از هوا نیزه و تخت و شاه

بجای بزرگی و تخت و نشست
 خبر یافت ز ورستم و گیو و طوس
 برستم چنین گفت گودرز پیر
 « چو کاوس خود کامه اندر جهان
 « خرد نیست او را نه دین و نه رای
 « تو گوئی بسرش اندرون مغز نیست
 « کس از نامداران پیشین زمان
 « چو دیوانگانست بی هوش و رای
 رسیدند پس پهلوانان بدوی
 « بدشمن دهی هر زمان جای خویش
 « بگیتی جز از پاک یزدان نماند
 « بجنگ زمین سر بسر تاختی
 « چنان کن که بیدار شاهان کنند
 فروماند کاوس و تشویر خورد
 همی ریخت از دیدگان آب زرد
 همی رخ بمالید بر تیره خاک
 چو بگذشت يك چند لریان چنین
 پراکنده آمد ز هرسو سپاه
 نشست از بر تخت زر با کلاه
 یکی کار نو ساخت اندر جهان
 جهان گفتی از داد دیبا شدست
 ز هر کشوری نامور مهتری
 بدرگاه کاوس شاه آمدند
 همه مهتران کهتر او شدند
 بکام دل خویش برداشت گام
 همه داد کرد و همه داد دید
 فریدون منش بود و جمشید جاه
 یشیمانی و رنج بودش بدست
 برفتند با لشکر گشن و کوس
 که « تا کرد مادر مرا سیر شیر
 ندیدم کسی از کهان و مهان
 نه هوشش بجای است و نه دل بجای
 يك اندیشه او همی نگر نیست
 نکردند آهنگ زی آسمان
 بهر باد کاید بجنبد ز جای
 نکوهش کن و تیز و پر خاشجوی
 نگوئی بکس بیهده رای خویش
 که منشور تیغ ترا بر نخواند
 کنون با آسمان نیز پرداختی
 ستاینده و نیک خواهان کنند
 از آن نامداران مردان مرد
 همی از جهان آفرین یاد کرد
 نیایش کنان پیش یزدان پاک
 ببخشود بروی جهان آفرین
 بنزد يك درگاه کاوس شاه
 یکی گنج بگشاد در بر سپاه
 که تابنده شد بر کهان و مهان
 شهنشاه برگاه زیبا شدست
 که بر سر نهادی بلند افسری
 وزان سر کشیدن براه آمدند
 پرستنده و چاکر او شدند
 شده شاد دل یافته کام و نام
 ازیرا که گیتی همه باد دید
 نبیند چو او پادشا تاج و گاه

نخجیر کردن رستم و پهلوانان بشکارگاه افراسیاب و جنگ هفت گردان

کنون از ره رستم جنگجوی
شنیدم که روزی گو پیلتن
بزرگان ایران بدان بزمگاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران
چو برزین گردنکش تیغ زن
ابا هر یک از مهتران مرد چند
نیاسود لشکر زمانی زکار
چو چندی بدینسان گذر کرد روز
بمستی چنین گفت یکروز گیو
« گرایدون که رای شکار آیدت
» بنخجیر گاه رد افراسیاب
» ز کرد سواران و از یوز و باز
» بگوران تکاور سمند افکنیم
» بزوبین گراز و تذروان بباز
» بدان دشت توران شکاری کنیم
بدو گفت رستم که « با کام تو
» سحر که بدان دشت توران شویم
سحر که چو از خواب برخاستند

یکی داستانیست با رنگ و بوی
یکی سور کرد از در انجمن
شدند انجمن نامور يك سپاه
چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گسته‌م و خراد جنگ آوران
گرازه که بود افسر انجمن
یکی لشکر نامدار ارجمند
ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بشادی و رامش همه دلفروز
برستم که « ای نام بردار نیو
چو یوز دونده بکار آیدت
بیوشیم تابان رخ آفتاب
فرازیدن نیزهای دراز
بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بگیریم یکسر بروز دراز
که اندر جهان یاد گاری کنیم
جهان باد و نیکی سر انجام تو
ز نخجیر و از تاختن نفویم
بر آن آرزو رفتن آراستند

همه دشت پر خر که وخیمه گشت
 ز درنده شیران زمین شد تهی
 بیودند روشندل و شادمان
 پس آگاهی آمد بافراسیاب
 ز لشکر جهان دیدگان را بخواند
 وزان هفت گرد سوار دلیر
 چنین گفت با نامداران جنگ
 «کرا این هفت یل را بچنگ آوریم
 گزین کرد شمشیر زن سی هزار
 براه بیابان برون تاختند
 چو نزدیک نخجیر گاه آمدند
 گرازه نگه کرد و دید آن سپاه
 چنین گفت «کای رستم شیر مرد
 که چندان سپاهست کاندازه نیست
 درفش جفا پیشه افراسیاب
 چو بشنید رستم بخندید سخت
 «تو از شاه تر کان چه ترسی چنین
 «برین دشت کینه گراز ما یکی است
 به پیمود ساقی می و داد زود
 بکف بر نهاد آن درخشنده جام
 دگر باره بستد زمین داد بوس
 می زابلی سرخ در جام زرد
 «که جام برادر برادر خورد
 چنین گفت پس گیو با پهلوان
 «شوم ره بگیرم بر افراسیاب
 بشد تازیان تا سر یل دمان
 چنین تا بنزدیکی یل رسید
 که بگذشته بودش برین روی آب
 تهمتن پیوشید ببر بیان
 از انبوه آهو سراسیمه گشت
 بیرنده مرغان رسید آگاهی
 ز خنده نیاسوده لب یکزمان
 از ایشان شب تیره هنگام خواب
 ز رستم بسی داستانها براند
 که بودند هر یک بکردار شیر
 که «مارا کنون نیست جای درنگ
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم»
 همه نامدار از در کارزار
 همه جنگ را گردن افراختند
 شتابان همه لینه خواه آمدند
 سپاهی که بد همچو ابر سیاه
 ازیدر ازین خرمی باز گرد
 ز لشکر باندی و هامون یکی است
 همی تابد از گرد چون آفتاب
 بدو گفت «باماست پیروز بخت
 ز گرد سواران توران زمین؟
 همه خیل توران بچنگ اند کی است»
 تهمتن از او بستد و شاد بود
 نخستین ز کاوس کی برد نام
 چنین گفت کین باده بر نام طوس
 تهمتن بروی زواره بخورد
 هژبر آنکه او جام می بشکرد
 که «ای نازش شهریار و گوان
 نمازم که آید بدین روی آب»
 بزه بر نهاد دوزاغ کمان
 چو آمد درفش جفا پیشه دید
 به پیش سپاه اندر افراسیاب
 نشست از بر ژنده پیل زیان

بشد پیش توران سپه او بجنگ
 چو در جوشن افراسیابش بدید
 چنان لشکر سر فرازان بجنگ
 همه یکسر از جای برخاستند
 دلیران ایران بکوشش درون
 بدانگونه شد گیو در کار زار
 پس و پیش هر سو فرو کوفت گرز
 ز توران فراوان سران کشته شد
 ز پیران پیرسید افراسیاب که «این دشت جنگ است یا جای خواب؟
 » عنان را به تندی یکی برگرای
 «چو پیروز گر باشی ایران تراست
 چو پیران ز افراسیاب این شنید
 بسیجید با نامور ده هزار
 چو آتش بیامد بر پیلتن
 تهمتن بلبها بر آورده کف
 بر انگیخت اسب و بر آمد خروش
 سپر بر سر و تیغ هندی بمشت
 نگه کرد افراسیاب از کران
 که «گر تاشب این جنگ هم زین نشان
 » بماند نماند سواری بجای
 «برزم دلیران ایران شدیم
 «کنون دشت روباه بینم همی
 دلیری که بد پیاسم نام اوی
 که ویسه بدش نام فرخ پدر
 چو بشنید گفتار شه پیاسم
 چو باد اندر آمد بگر گین رسید
 یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
 چو آن دید گسته رزم آزمای
 چو شیر زیان شد بر پیاسم
 بغرید همچون دمنده نهنگ
 تو گفتی که هوش از تن اورمید
 همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
 بسان پلنگان بر آراستند
 برویال و باره همه غرق خون
 چو شیری که گم کرده باشد شکار
 دو تا کرد بسیار بالا و برز
 ز نام آوران بخت برگشته شد
 «این دشت جنگ است یا جای خواب؟
 برو تیز از ایشان بپرداز جای
 تن پیل و چنگال شیران تراست»
 چو باد دمان از میان بر دمید
 ز ترکان دلیران خنجر گذار
 کزو بود نیروی جنگ و شکن
 تو گفتی که بستد ز خورشید تنف
 بر آنسان که دریادر آید بجوش
 از آن نامداران دو بهره بکشت
 چنین گفت با نامور مهتران
 میان دلیران و گردنکشان
 نبایست کردن بدین رزم رای
 سکالش گرفتیم و شیران شدیم
 سر از رزم کوتاه بینم همی»
 گوی کی نژادی یلی نامجوی
 برادرش پیران پیروز گر
 بغرید مانند روئینه خم
 خروشی چو شیر زیان بر کشید
 تکاور بدرد اندر آمد بروی
 بکردار آتش بر آمد ز جای
 بر آویخت با آتش تیز دم

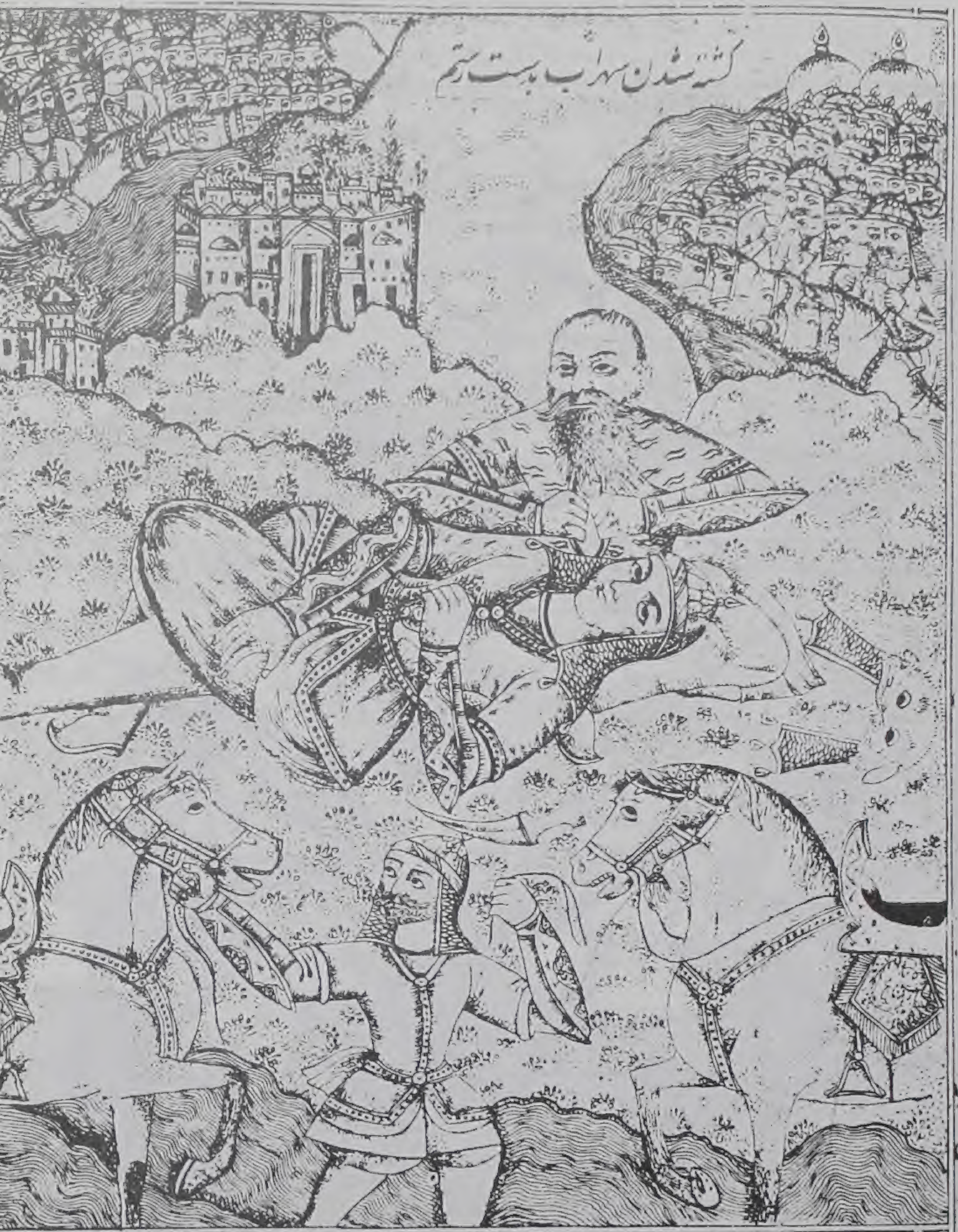
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی بدست اندرش چوب نیزه شکست چو آن دید پس پیاسم تیغ تیز یکی تیغ زد بر سر ترك اوی چو از میمنه زنگه شاوران بیماری بر آمد بر گسته ی یکی گرد تیره بر انگیختند ز قلب سیه گیو چون بنگرید بغرید چون رعد در کوهسار بیماری پیامد بر هر سه یار چو پیران ز قلب سیه بنگرید بیماری پیامد برش تازیان وزان روی رستم بکردار شیر به تیغ و به کویال و گرز گران گریزنده شد پیاسم ز ازدها دلیران ایران سراسر سران بکشتند چندان ز توران سپاه نگه کرد افراسیاب آن بدید پیرسید «الکوس جنگی کجاست برانگیخت الکوس شبرنگ را چو آمد بنزدیک ایران سپاه زواره پدیدار بد جنگجوی زواره بر آویخت با او بهم ستاندار نیزه بدو نیم گشت بینداخت الکوس گریزی چو کوه بزین اندر از زخم بیهوش گشت چو رستم برادر بدانگونه یافت بر آویخت الکوس با پیلتن یکی نیزه زد بر کمر بند اوی

گزندی نیامد به پیوند اوی بینداختش چوب نیزه ز دست کشید و در آمد دلی پر ستیز ربود از سرش ترك برسان گوی بدید آن دل و زور کند آوران و را دید از آنگونه گشته دژم بدانکه که با هم در آمیختند جهان پیش چشم یلان تیره دید و یا شیر جنگی که کارزار بر آویخت با پیاسم هر چهار برادر بدانجای بیچاره دید خروشان وجوشان و نعره زنان میان سپاه اندر آمد دلیر بیفکند توران سپه را سران که دانست کزوی نیابد رها بدست اندرون گرزهای گران که از کشته شد پشته تا چرخ ماه یکی باد سرد از جگر بر کشید که چندین همی رزم شیران بخواست؟» بخون شسته بدبی گمان چنگ را بیوشید از گرد خورشید و ماه بدو تیز الکوس بنهاد روی بنیزه بکردار شیر دژم زواره ز الکوس پر بیم گشت که از زخم او شد زواره ستوه بخاک اندر افتاد و خاموش گشت بکردار آتش سوی او شتافت بیوشید بر زین توی کفن ز جوشن نیامد پیوند اوی

تہمتن یکی نیزہ زد بر سرش
 بنیزہ ہمیدون ز زین بر گرفت
 زدش بر زمین همچو یک لخت کوه
 بدین ہمنشان ہفت گرد دلیر
 بکشتند چندان ز کند آوران
 سپہدار توران چو زانگونہ دید
 عنان را بہ پیچید و بگرفت راہ
 یکایک سواران پس اندر دمان
 ہمی تاخت چون باد افراسیاب
 دلش خستہ و کشتہ لشکر دو بہر
 ز گنج و ز تخت و کلاہ و کمر
 جز این ہرچہ پر مایہ تر بود نیز
 بدان دشت نخجیر باز آمدند
 نبشتند نامہ بکاوس شاہ
 وزان کزدلیران نشد کشتہ کس
 جہان را چنین دست یازی بسیست
 نہ زو شاید ایمن شدن روز ناز
 برین و بران روز ہم بگذرد
 سخن ہا بدین داستان شد بہ بن

بخون جگر غرقہ شد مغفرش
 دولشکر بدو مانده اندر شگفت
 پر از بیم شد جان توران گروہ
 کشیدند شمشیر برسان شیر
 کہ شد لعل خاک از کران تا کران
 سبک سر از آن جنگ بیرون کشید
 ہمی شد بہ تیزی چو ابر سیاہ
 شکستہ سلاح و گسستہ روان
 شتابندہ بگذشت از روی آب
 ہمی نوش جست از جہان یافت زہر
 ز تیغ و ز خفتان و خود و گہر
 بایرانیان ماند بسیار چیز
 ز ہرگونہ با اسب و ساز آمدند
 ز پیکار و از دشت نخجیر گاہ
 زوارہ ز اسب اندر افتاد و بس
 زہر رنگ نیرنگ سازی بسیست
 نہ نومید گشتن بروز نیاز
 خردمند مردم چرا غم خورد ؟
 چنان چون در آمد ز بالاسخن

کشیدن سرب پستیم



پرسش سهراب نشان رستم را از یحیی و سنان و...



خلاصه

شاهنامه فردوسی



پادشاهی کیکاوس

سهراب نامه

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو
یکی داستانست پر آب چشم
اگر تند بادی بر آید ز گنج
ستمکاره خوانمش از دادگر
اگر مرگ دادست بیداد چیست؟
از این راز جان تو آگاه نیست
همه تا در آرزو رفته فراز
برفتن مگر بهتر آیدت جای
دم مرگ چون آتش هولناک
جوانرا چه باید بگیتی طرب
پرستش همان پیشه کن با نیاز
ز گفتار دهقان یکی داستان
ز موبد بر آنگونه بر داشت یاد
غمی بد دلش ساز نخجیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای
سوی مرز تورانش بنهاد روی
چو نزدیکی مرز توران رسید
بتیر و کمان و بگرز و کمند
ز خار و زخاشاک و شاخ درخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن
یکی نره گوری نزد درخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد
بخفت و بر آسود از روزگار

دگرها شنیدستی اینهم شنو
دل نازک از رستم آید بخشم
بخاک افکند نارسیده ترنج
هنرمند گویمش از بی هنر
زداد اینهمه بانگ و فریاد چیست؟
بدین پرده اندر ترا راه نیست
بکس وانشد این در آرز باز
چو آرام گیری بدیگر سرای
ندارد ز برنا و فرتوت باک
که نی مرگ را هست پیری سبب
همه کار روز پسین را بساز
به پیوندم از گفته باستان
که رستم بر آراست از بامداد
کمر بست ترکش پراز تیر کرد
برانگیخت آن پیل پیکر زجای
چو شیر دژ آگاه نخجیر جوی
بیابان سراسر پر از گور دید
بیفکند بر دشت نخجیر چند
یکی آتشی بر فروزید سخت
درختی بجست از در بازن
که در چنگ او پر مرغی نسخت
ز مغز استخوانش بر آورد گرد
چمان و چران رخس در مرغزار

بنخجیر رفتن رستم
بتوران

سواران ترکان تنی هفت و هشت
چو در دشت مر رخس را یافتند
سواران ز هرسو برو تاختند
چو رخس آن کمند سواران بدید
یکیرا بدندان سر از تن گسست
سه تن کشته شد زان سواران چند
گرفتند و بردند یویان بشهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
بدان مرغزار اندرون بنگرید
غمی گشت چون بارگی را نیافت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید
پذیره شدندش بزرگان و شاه
همی گفت هر کس که «این رستمست
بدو گفت شاه سمنگان «چه بود
» درین شهر ما نیکخواه توایم
چو رستم بگفتار او بنگرید
بدو گفت «رخشم بدین مرغزار
» ترا باشد از باز جوئی سپاس
» و رایدونکه رخشم نیاید بدید
بدو گفت شاه «ای سرافراز مرد
» تو مهمان من باش و تندی مکن
» که تیزی و تندی نیاید بکار
» همی رخس رستم نماند نهان
» بجوئیم رخشت بیاریم زود
تهمن ز گفتار او شاد شد
سپهد و را داد در کاخ جای
گسارنده باده و رود ساز
نشستند با رود سازان بهم
چو شد مست هنگام خواب آمدش

بدان دشت نخجیر گه بر گذشت
سوی بند کردنش بشتافتند
کمند کیانی در انداختند
چو شیر زیان آن گهی بر دمید
دو کس را بزخم لگد کردیست
بیامد سر رخس جنگی به بند
همی هر کس از رخس جستند بهر
بکار آمدش باره دست کش
ز هرسو همی بارگی را ندید
سراسیمه سوی سمنگان شتافت
خبر زو بشاه و بزرگان رسید
کسی کو بسر بر نهادی کلاه
و یا آفتاب سپیده دمست
که یارست با تو نبرد آزمود؟
ستاده بفرمان و راه تو ایم
ز دل بد گمانیش کوتاه دید
ز من دور شد بی لگام و فسار
بیابی تو یاداش نیکی شناس
سرانرا بسی سر بخواهم برید
نیارد کسی با تو اینکار کرد
بکام تو گردد سراسر سخن
بنرمی بر آید ز سوراخ مار
چنان باره نامور در جهان
ایا پر هنر مرد کار آزمود
روانش ز اندیشه آزاد شد
همی بود در پیش او بر بیای
سیه چشم گلرخ بتان طراز
بدان تا تهمتن نباشد دژم
همی از نشستن شتاب آمدش

گم شدن رخس
در سمنگان

آمدن دختر پادشاه
سمنگان بیالین رستم

سزاوار او جای آرام و خواب
چو یکبهره زان تیره شب در گذشت
سخن گفته آمد نهفته بر از
یکی بنده شمعی معتبر بدست
پس بنده اندر یکی ماهروی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
دو رخ چون عقیق یمانی برنگ
بنا گوش تابنده خورشید وار
روانش خرد بود تن جان پاک
از او رستم شیردل خیره ماند
بپرسید از او گفت «نام تو چیست؟»
چنین داد پاسخ که «تهمینه ام»
«یکی دخت شاه سمنگان منم»
«بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست»
«کس از پرده بیرون ندیده مرا»
«بکردار افسانه از هر کسی»
«که از دیو و شیرو پلنگ و نهنگ»
«شب تیره تنها بتوران شوی»
«به تنها یکی گور بریان کنی»
«برهنه چو تیغ تو بیند عقاب»
«نشان کمند تو دارد هزبر»
«چنین داستانها شنیدم ز تو»
«بجستم همی گفت و یال و برت»
«ترا ام کنون گر بخواهی مرا»
چو رستم بدانسان پر یچهره دید
بر خویش خواندش چو سرو روان
بفرمود تا موبدی بر هنر
خبر چون بشاه سمنگان رسید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت

بیاراست بنهاد مشک و گلاب
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
در خوابگاه نرم کردند باز
خرامان بیامد بیالین مست
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
بیالا بکردار سرو بلند
دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
فرو هشته زو حلقه گوشوار
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
برو بر جهان آفرین را بخواند
چه جوئی شب تیره کام تو چیست؟»
تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
ز پشت هزبر و پلنگان منم
چومن ز بر چرخ برین اند کیست
نه هرگز کس آوا شنیده مرا
شنیدم همی داستان بسی
نترسی و هستی چنین تیز چنگ
بگردی دران مرزو هم نغوی
هوا را بشمشیر گریان کنی
نیارد بنخجیر کردن شتاب
ز بیم سنان تو خون بارد ابر
بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بدین شهر کرد ایزد آبخورت
نه بیند همی مرغ و ماهی مرا»
زهر دانشی نزد او بهره دید
خرامان بیامد بر پهلوان
بیاید بخواهد ورا از پدر
از آن شادمانی دلش بردمید
بسان یکی سرو آزاد گشت

بدان پهلوان داد آن دخت خویش
 چو انباز مه گشت با او براز
 ببازوی رستم یکی مهره بود
 بدو داد و گفتش که «این را بدار
 » بگیر و بگیسوی او بر بدوز
 «ور ایدونکه آید ز اختر یسر
 همی بود آنشب بر ماهروی
 چو خورشید تابنده شد بر سیمهر
 به یدرود کردن گرفتش بیر
 بر رستم آمد گرانمایه شاه
 چو این گفته شد مرده دادش برخش
 از آنجا سوی سیستان شد چو باد
 چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
 تو گفتی گو پیلتن رستم است
 چو خندان شد و چهره شاداب کرد
 چو یکماه شد همچو یکسال بود
 چوسه ساله شد سازمیدان گرفت
 چوده ساله شد زان زمین کس نبود
 بتن همچو پیل و بچهره چو خون
 بنخجیر شیران برون تاختی
 بتک در دوییدی پی باد پای
 بر مادر آمد پرسید از اوی
 «ز تخم کیم وز کدامین گهر؟
 بدو گفت مادر که «بشنو سخن
 » تو پور گو پیلتن رستمی
 «از ایراسرت زاسمان بر تراست
 » جهان آفرین تا جهان آفرید
 «دل شیر دارد تن ژنده پیل
 یکی نامه از رستم جنگجوی

بدانسان که بود است آئین و کیش
 بود آن شب تیره نادیر یاز
 که آن مهره اندر جهان شهره بود
 اگر دختر آرد ترا روزگار
 بنیک اختر و فال گیتی فروز
 ببندش ببازو نشان پدر
 همیرفت هر گونه گفت و گوی
 بیاراست روی زمین را بمهر
 بسی بوسه دادش بچشم و بسر
 پیرسیدش از خواب و آرامگاه
 از او شادمان شد دل تاج بخش
 وزین داستان کرد بسیار یاد
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه
 و یا سام شیر است یا نیرم است
 ورا نام تهمینه سهراب کرد
 برش چون بر رستم زال بود
 به پنجم دل شیر مردان گرفت
 که یارست با او نبرد آزمود
 سطرش دو بازو بسان ستون
 بیازی همه رزمشان ساختی
 گرفتنی دم اسب ماندی بجای
 بدو گفت گستاخ «بامن بگوی
 چگویم چو پرسد کسی از پدر؟»
 بدین شادمان باش و تندی مکن
 ز دستان سامی و از نیرمی
 که تخم توزان نامور گوهر است
 سواری چو رستم نیامد پدید
 نهنگان بر آرد ز دریای نیل
 بیاورد و بنمود پنهان بدوی

زادن سهراب

سه یا قوت رخشان و سه بدره زر
 «سزد گر بداری کنون یادگار
 دگر گفت «کافر اسباب این سخن
 » که او دشمن نامور رستم است
 «مبادا که گردد بتو کینه خواه
 چنین گفت سهراب «کاندر جهان
 » بزرگان جنگ آور از باستان
 «کنون من ز ترکان جنگ آوران
 » برانگیزم از گاه کاوس را
 «برستم دهم گنج و تخت و کلاه
 » از ایران بتوران شوم جنگجوی
 «بگیرم سر تخت افراسیاب
 » ترا بانوی شهر ایران کنم
 «چو رستم پدر باشد و من پسر
 » چو روشن بود روی خورشید و ماه
 «یکی اسب باید مرا گام زن
 » چو پیلان بزور و چو مرغان پیر
 «که برگیرد این گرز و کویال من
 چو بشنید مادر چنین از پسر
 بچوپان بفرمود تا هرچه بود
 همه هرچه بودند اسبان گله
 بشهر آوریدند و سهراب شیر
 هراسبی که دیدی به نیروی و یال
 نهادی بر آن دست را آزمون
 بزورش بسی اسب زیبا شکست
 سرانجام گردی از آن انجمن
 که «دارم یکی کره رخشش نژاد
 » ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه
 « بکه بر دونده بسان کلاغ

کز ایران فرستاده بودش پدر
 همانا که باشد ترا این بکار
 نباید که داند ز سر تا به بن
 بتوران زمین زو همه ماتم است
 ز خشم پدر یور سازد تباه
 ندارد کسی این سخن را نهان
 ز رستم زنند این زمان داستان
 فراز آورم لشکری بیکران
 از ایران ببرم پی طوس را
 نشانمش بر گاه کاوس شاه
 ابا شاه روی اندر آرم بروی
 سر نیزه بگذارم از آفتاب
 بجنگ اندرون کار شیران کنم
 بگیتی نماند یکی تاجور
 ستاره چرا بر فرازد کلاه ؟
 سم او ز فولاد خارا شکن
 چو ماهی بیحر و چو آهو ببر
 همین پهلوانی بر و یال من
 بخورشید تابان بر آورد سر
 فسیله بیارد بکردار دود
 که بودی بکوه و بصحرا یله
 کمندی گرفت و بیامد دلیر
 فکندی بگردنش خم دوال
 شکم بر زمین بر نهادی هیون
 نیامدش شایسته اسبی بدست
 بیامد بنزدیک آن پیلتن
 بر رفتن چو تیر و پیویه چو باد
 بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
 بدریا بکردار ماهی و ماغ

بشد شاد سهراب از گفت مرد
 چنین گفت سهراب با آفرین
 «من اکنون ببايد سواری کنم
 بگفت این و آمد سوی خانه باز
 ز هر سو سیه شد برو انجمن
 خبر شد بنزدیک افراسیاب
 هنوز از دهن بوی شیر آیدش
 زمین را بخنجر بشوید همی
 ز لشکر گزید از دلاور سران
 ده و دو هزار از دلیران گرد
 بگردان لشکر سپهدار گفت
 «پسر را نباید که داند پدر
 مگر کان دلاور گو سالخورد
 » چو بیرستم ایران بچنگ آوریم
 » وزان پس بسازیم سهراب را
 » و گر کشته گردد بدست پدر
 برفتند بیدار دو پهلوان
 یکی نامه با لابه و دلپسند
 که «گرتخت ایران بدست آوری
 » فرستمت چندانکه باید سپاه
 » بتوران چو هومان و چون بارمان
 » فرستادم اینک بفرمان تو
 » اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند
 جهانجوی چون نامه او بخواند
 نزد کوس و سوی ره آورد روی
 کسی را نبند تاب با او بجنگ
 دژی بود کش خواندندی سپید
 نگهبان دژ رزم دیده هجیر
 چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
 بخندید و رخساره شاداب کرد
 که «چون اسبم آمد بدست این چنین
 بکاوس بر روز تازی کنم»
 همی جنگ ایرانیان کرد ساز
 که هم با گهر بود و هم تیغ زن
 که افکند سهراب کشتی بر آب
 همی رای شمشیر و تیر آیدش
 کنون رزم کاوس جوید همی
 کسی کو گراید بگرز گران
 گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
 که «این راز باید که ماند نهفت
 ز پیوند جان و ز مهر و گهر
 شود کشته بردست این شیر مرد
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم
 به بندیم یکشب بدو خواب را
 از آن پس بسوزد دل نامور»
 بنزدیک سهراب روشنروان
 نبشته بنزدیک آن ارجمند
 زمانه بر آساید از داوری
 تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
 دلیر و سپهدار نبند بی گمان
 که باشند یکچند مهمان تو
 جهان بر بد اندیش تنگ آورند»
 از آنجایکه تیز لشکر براند
 جهان شد پیر از لشکر و های و هوی
 اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
 بدان دژ بد ایرانیان را امید
 که بازور دل بود و با گرز و تیر
 هجیر دلاور مر او را بدید

آهنگ ایران
 کردن سهراب باغواي
 افراسیاب

نشست از بر بادپائی چو گرد
 چو سهراب جنگ آور او را بدید
 سبك نیزه بر نیزه انداختند
 یکی نیزه زد بر میانش هجیر
 سنان باز پس کرد سهراب شیر
 بزد بر زمینش چو بکلیخت کوه
 به بستش ببند آنکهی جنگجوی
 بدژدر چو آگه شدند از هجیر
 خروش آمد و ناله مرد و زن
 یکی دختری بود گرد آفرید
 پدر بد مر این دخت را گزدهم
 چو آگاه شد دختر گزدهم
 غمین گشت و بر زد خروشی بدرد
 زنی بود بر سان گردی سوار
 چنان ننگش آمد ز کار هجیر
 پیوشید درع سواران بجنگ
 نهان کرد کیسو بزیر زره
 فرود آمد از دژ بکردار شیر
 بسهراب بر تیر باران گرفت
 بر آشفست سهراب و شد چون پلنگ
 چو آشفته شد شیر تندی نمود
 بزد بر کمر بند گرد آفرید
 ز زین بر گرفتش بکردار گوی
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی اوی
 بدانست سهراب کو دخترست
 شگفت آمدش «گفت از ایران سیاه
 » زنانشان چنینند ایرانیان
 بدو گفت «از من رهائی مجوی

گرفتار شدن هجیر
 بدست سهراب

جنگ سهراب
 و گرد آفرید

زد دژ رفت یویان بدشت نبرد
 بر آشفست و شمشیر کین بر کشید
 که از یکدیگر باز نشناختند
 نیامد سنان اندرو جایگیر
 بن نیزه زد بر میانش دلیر
 بجان و دلش اندر آمد ستوه
 بنزدیک هومان فرستاد اوی
 که او را گرفتند و بردند اسیر
 که گم شد هجیر اندران انجمن
 که چون او ز مادر نیامد پدید
 برادر کزو خرد بد گسته
 که سالار آن انجمن گشت کم
 بر آورد از دل یکی باد سرد
 همیشه بجنگ اندرون نامدار
 که شد لاله بر گش بکردار خیر
 نبود اندران کار جای درنگ
 بزد بر سر ترك رومی گره
 کمر بر میان بادپائی بزیر
 چپ و راست جنگ سواران گرفت
 چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ
 سر نیزه را سوی او کرد زود
 زره بر تنش يك يك بر درید
 که چو گان ز باد اندر آید بروی
 بجنبید و برداشت خود از سرش
 درفشان چو خورشید شد روی اوی
 سر و موی او از در افسر است
 چنین دختر آید باورد گاه
 چگونند گردان جنگ آوران؟
 چرا جنگ جوئی تو ای ماهروی؟

گشادش رخ آنگاه گرد آفرید بدو روی بنمود و گفت «ای دلیر
 « دولشکر نظاره بر این جنگ ما
 « کتون من گشاده چنین روی و موی
 « نهانی بسازیم بهتر بود
 « کنون لشکر و دژ فرمان تست
 چو رخسار بنمود سهراب را
 یکی بوستان بود اندر بهشت
 دو چشمش گوزن و دوا برو کمان
 عنانرا بیچید گرد آفرید
 همیرفت سهراب با او بهم
 در دژ گشادند و گرد آفرید
 بر دختر آمد همی کزدهم
 «سیاس از خداوند چرخ بلند
 بخندید بسیار گرد آفرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین
 «چرا رنجه گشتی چنین؟ باز گرد
 بدو گفت سهراب «کای خوبچهر
 « که این باره با خاک پست آورم
 « که جارف پیمان که کردی پدید؟»
 بخندید وانگه با فسوس گفت
 «چنین رفت روزی نبودت زمن
 چو بشنید سهراب ننگ آمدش
 چنین گفت «کامروزیگاه گشت
 «بر آریم شبگیر از این باره گرد
 چو گفت این عنانرا بتایید و رفت
 چو بر گشت سهراب کزدهم پیر
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
 نخست آفرین کرد بر شهریار

مرانرا جز این هیچ چاره ندید
 میان دلیران بکردار شیر
 بدین گرز و شمشیر و آهنک ما
 سپاه از تو گردد پراز گفتگوی
 خرد داشتن کار مهتر بود
 نباید بدین آشتی جنگ جست
 ز خوشاب بگشود عتاب را
 بیالای او سرو دهقان نکشت
 تو گفتی همی بشکفت هر زمان
 سمند سر افراز بر دژ کشید
 پیامد بدرگاه دژ کزدهم
 تن خسته بسته در دژ کشید
 ابا نامداران و گردان بهم
 که نامد بجانت ز دشمن گزند
 باره بر آمد سپه بنگرید
 چنین گفت «کای گرد توران زمین
 هم از آمدن هم زدشت نبرد»
 بتاج و بتخت و بماه و بمهر
 ترا ای ستمگر بدست آورم
 چو بشنید گفتار، گرد آفرید
 که «ترکان زایران نیابند جفت
 بدین درد غمگین مکن خویشتن»
 که آسان همی دژ بچنگ آمدش
 ز پیکارمان دست کوتاه گشت
 نهیم اندر اینجای شور نبرد
 سوی جای خود راهرا بر گرفت
 بیاورد و بنشانند مرد دیر
 بر افکند پوینده مردی براه
 نمود آنکهی گردش روزگار

گرفتاری سهراب
 بمهرگرد آفرید

« که آمد بر ما سپاهی گران
 « یکی پهلوانی به پیش اندرون
 « ببالا ز سرو سهی بر تراست
 « برش چون بر شیر و بالاش برز
 « چو شمشیر هندی بچنگ آیدش
 « بنام است سهراب گرد دلیر
 « تو گوئی مگر بیگمان رستمست
 « سواران ترکان بسی دیده‌ام
 « اگر دم زند شهریار اندرین
 « از ایران همه فرهی رفته گیر
 « نداریم ما تاب این جنگجوی
 « چو نامه بمهر اندر آمد بشب
 « بگفتش « چنان رو که فردا بگاه
 « چو خورشید بر ز دسرا ز برز کوه
 « سیهدار سهراب نیزه بدست
 « بیامد در دژ گشادند باز
 « بشب رفته بودند با گزدهم
 « که زیر دژ اندر یکی راه بود
 « همی جست گرد آفرید و ندید
 « همی گفت از آن پس « دریغادر یغ
 « وز آنسو چو نامه بخسرو رسید
 « یکی نامه فرمود پس شهریار
 « نخست آفرین کرد بر پهلوان
 « دل و پشت گردان ایران توئی
 « ستاننده شهر مازندران
 « ز گرز تو خورشید گریان شود
 « چو گرد پی رخس تو نیل نیست
 همه رزم جویان و کند آوران
 که سالش زدو هفت نامد فزون
 چو خورشید تابان بدو پیکر است
 ندیدیم هر گز چنین دست و گرز
 ز دریا و از کوه ننگ آیدش
 نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
 و یا گردی از تخمه نیرمست
 عنان پیچ از اینگونه نشنیده‌ام
 نراند سپاه و نسازد کمین
 جهان از سر تیغش آشفته گیر
 بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی
 فرستاده بر جست و بگشاد لب
 نبیند ترا هیچکس زان سپاه
 میانها بیستند توران گروه
 یکی باره تیز تک بر نشست
 ندیدند در دژ کسی سر فراز
 سواران دژ دار و گردان بهم
 که دشمن ازان ره نه آگاه بود
 دلش مهر پیوند او بر گزید
 که شد ماه تابنده در زیر میخ
 غمی شد دلش کان سخنها شنید
 نوشتن بر رستم نامدار
 که « بیدار دل باش و روشن روان
 بچنگال و نیروی شیران توئی
 گشاینده بند هاماوران
 ز تیغ تو بهرام بریان شود
 هم آورد تو در جهان پیل نیست

طلبیدن کاوس رستم
 را برای جنگ
 سهراب

۱ - اشعار راجع بدلدادگی سهراب نسبت بگرد آفرید و پندهومان باو که در بعضی نسخ دیده میشود بنظر از گفته فردوسی نمی آید بنابراین متعرض نقل آنها نشدیم .

« کمند تو بر شیر بند افکند
 « توئی در همه بد بایران پناه
 « گزاینده کاری نو آمد به پیش
 « چو نامه بخوانی بروز و شب
 « اگر سربگل داری اکنون مشوی
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد
 ازو نامه بستد هم اندر شتاب
 شب و روز تازان چو باد دمان
 چو نزدیکی زابلستان رسید
 تهمتن پذیره شدش با سپاه
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
 بگیو آنکهی گفت پس بیلتن
 « هم ایدر نشینیم امروز شاد
 « بیاشیم و یکروز دم در زنیم
 « وزان پس بتازیم نزدیک شاه
 « مگر بخت رخشنده بیدار نیست
 بمی دست بردند و مستان شدند
 ز مستی همان روز باز ایستاد
 بفرمود رستم بخوالیگران
 چو خوان خورده شد مجلس آراستند
 چو آنروز بگذشت روز دگر
 سه دیگر سحر که بیاورد می
 بروز چهارم بر آراست گیو
 که « کاوس تند است و هشیار نیست
 « بزابلستان گر درنگ آوریم
 « شود شاه ایران بما خشمگین
 بدو گفت رستم « میندیش ازین
 بفرمود تا رخس را زین کنند
 چو رستم بیامد بنزدیک شاه

ستان تو بر که گزند افکند
 ز تو بر فرازند گردان کلاه
 کز اندیشه آن دلم گشت ریش
 مکن داستان را گشاده دو لب
 یکی تیز کن مغز و بنمای روی
 بگیو دلاور بکردار باد
 برفت و نجست ایچ آرام و خواب
 نه پروای آب و نه اندوه نان
 خروش طلایه بدستان رسید
 نهادند بر سر بزرگان کلاه
 ز سهراب چندی سخن کرد یاد
 که « ای گرد سالار لشکر شکن
 ز گردان و خسرو نگیریم یاد
 یکی بر لب خشک نم بر زنیم
 بگردان ایران نمائیم راه
 و گر نه چنین کار دشوار نیست
 ز یاد سپهد بدستان شدند
 دوم روز رفتن نیامدش یاد
 که اندر زمان آوریدند خوان
 می و رود و رامشگران خواستند
 بر آراست مجلس چو رخسار خور
 نیامد ورا یاد کاوس کی
 چنین گفت با گرد سالار نیو
 همین داستان بردلش خوار نیست
 زمین پیش کاوس تنگ آوریم
 ز ناپاک رایی در آید بکین
 که با ما نشورد کس اندر زمین
 دم اندر دم نای روئین کنند
 پذیره شدندش بیکروزه راه

گرازان بدرگاه شاه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست
که «رستم که باشد که فرمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من
بفرمود پس طوس را شهریار
تهمن بر آشت با شهریار
» همه کارت از یکدگر بدتر است
» ز مصر و چین و ز هاموران
» جگر خسته تیغ و تخش من اند
» تو اندر جهان خود زمن زنده
» تو سهراب را زنده بردار کن
» چو خشم آورم شاه کاوس کیست
» چرا دارم از خشم کاوس باک ؟
» مراروز فیروزی از داور است
» زمین بنده و رخس گاه منست
» شب تیره از تیغ رخشان کنم
» چه آزاردم او نه من بنده ام ؟
» دلیران بشاهی مرا خواستند
» سوی تخت شاهی نکردم نگاه
» اگر من پذیرفتی تاج و تخت
» همه هر چه گفתי سزای منست
» نشاندم بدین تخت من کیقباد
بایرانیان گفت «سهراب گرد
» شما هریکی چاره جان کنید
» بایران نبینید زین پس مرا
برونشد بخشم اندر آمد بر رخس
بزد اسب از پیش ایشان برفت
غمین شد دل نامداران همه

گشاده دل و نیکخواه آمدند
بر آشت و پاسخ نداد ایچ باز
پس آنگاه شرم از دودیده بشست
کند بست و پیچد ز پیمان من ؟
سرش کندمی چون ترنجی ز تن
که «رو هر دور از نده بر کن بدار
که » چندین مدار آتش اندر کنار
ترا شهر یاری نه اندر خوراست
ز روم و ز سگسار و مازندران
همه بنده در پیش رخس منفذ
بکینه چرا دل بر آکنده ؟
بر آشوب و بدخواه را خوار کن
چرا دست یازد بمن طوس کیست ؟
چه کاوس پیشم چه یکمشت خاک
نه از پادشاه و نه از لشکر است
نگین گرز و مغفر کلاه منست
بر آورد که بر سر افشان کنم
یکی بنده آفریننده ام
همان گاه و افسر بیاراستند
نگهداشتم رسم و آئین و راه
نبودی ترا این بزرگی و بخت
ز تو نیکوئیها بجای منست
چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
بیاید نماند بزرگ و نه خرد
خرد را بدین کار درمان کنید
سما راست خسرو و زو بس مرا
» منم گفت شیراوزن تاج بخش
همی پوست بر تنش گفתי بگفت
که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگوید درز گفتند « کاین کار تست
 « بنزدیک آتشاه دیوانه شو
 « سخنهای درخور فراز آوری
 سپهدار گودرز کشواد رفت
 بکاوس کی گفت « رستم چکرد
 « فراموش کردی ز هاماوران
 « که گوئی ورا زنده بردار کن
 « کسی را که جنگی چورستم بود
 « خرد باید اندر سر شهریار
 چو بشنید گفتار گودرز شاه
 بگوید درز گفت « این سخن درخور است
 « شما را بیاید بر او شدن
 « بیاور تو او را بنزدیک من
 چو گودرز برخاست از پیش او
 برفتند با او سران سپاه
 چو دیدند بر ره گو پیلتن
 نیایش گرفتند بر پهلوان
 « تو دانی که کاوس را مغز نیست
 « تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
 « هم او زین سخنهای شیمان شد است
 تهمتن چنین پاسخ آورد باز
 « ز دانش ندارد سرش آگهی
 « سرم گشت سیر و دلم کرد بس
 ز گفتار چون سیر شد تهمتن
 که « شاه و دلیران و گردنکشان
 « کزین ترک ترسند شد سرفراز
 « چنین بر شده نامت اندر جهان
 برستم بر این داستانها بخواند
 بیاسخ چنین گفت گودرز را
 شکسته بدست تو گردد درست
 وزین در سخن یاد کن نوبتو
 مگر بخت گم بوده باز آوری
 بنزدیک خسرو خرامید تفت
 کز ایران بر آوردی امروز گرد؟
 وزان کار دیوان مازندران؟
 ز شاهان نباید گزافه سخن
 بیازارد او را خرد کم بود
 که تیزی و تندی نباید بکار
 بدانست کو دارد آئین راه
 لب پیر با پند نیکو تر است
 بخوبی بسی داستانها زدن
 که روشن شود جان تاریک من
 پس پهلوان تیز بنهاد روی
 پس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدند انجمن
 که « جاوید باشی و روشنروان
 به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
 مر ایرانیان را نباشد گناه
 ز تندی بخاید همی پشت دست
 که « هستم ز کاوس کی بی نیاز
 مگر تیزی و تندی و ابلهی
 جز از یاک ایزد نترسم ز کس
 چنین گفت گودرز با پیلتن
 بدیگر سخنها برند این گمان
 همیگوید اینگونه هر کس بر از
 بدین باز گشتن مگردان نهان
 تهمتن چو بشنید خیره بماند
 که « بسیار بیمودم این مرز را

«تودانی که نگریم از کارزار
چنین دید رستم از آن کار روی
از آن ننگ بر گشت و آمد براه
چو از دور شه دید بر پای خاست
که «تندی مرا گوهر است و سرشت
«وزین بد سگالنده بد خواه نو
«بدین چاره جستن ترا خواستم
ید و گفت رستم که «گیهان تراست
«همان بر در تو یکی کهترم
چنین گفت کاوس «کای پهلوان
«چنین بهتر آید که امروز بزم
بیاراست رامشگهی شاهوار
از آواز ابریشم و بانگ نای
همی باده خوردند تا نیم شب
چو خورشید آن چادر قیرگون
بفرمود کاوس تا کیو و طوس
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس
همیرفت منزل بمنزل سپاه
ز بس گونه گونه سنان و درفش
تو گفستی که ابری بر ننگ آبنوس
جهانرا شب از روز پیدا نبود
خروشی بلند آمد از دیده گاه
چو سهراب زانگونه آوا شنید
بانگشت لشکر بهومان نمود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد
«نبینی تو زین لشکر بیکران
«که پیش من آید با آورد گاه

ولیکن سبک داردم شهریار
که برگردد آید بدرگاه اوی
خرامان بشد پیش کاوس شاه
بسی یوزش اندر گذشته بخواست
چنان رست باید که یزدان سرشت
دلگشت باریک چون ماه نو
چو دیر آمدی تندی آراستم
همه کهترانیم و فرمان تراست
و گر کهتر بر خود اندر خورم
ترا باد پیوسته روشن روان
بسازیم و فردا گزینیم رزم
شد ایوان بکردار خرم بهار
سمن چهرگان پیش خسرو بیای
بیاد بزرگان گشاده دو لب
بدرید و از پرده آمد برون
ببستند بر کوهه پیل کوس
که از گرداسبان هوا تیره گشت
بجنبید هامون ز آوای کوس
شده روی خورشید تابان سیاه
سپرهای زرین و زرینه کفش
بیامد بیارید از او سند روس
تو گفستی سپهر و ثریا نبود
بسهراب بنمود کامد سپاه
بیاره بر آمد سپه بنگرید
سپاهی که آنرا کرانه نبود
دلش گشت پر بیم و دم در کشید
که «اندیشه از دل بیاید سترد
یکی مرد جنگی و گرز گران
گرایدونکه یاری دهد هوروماه

«کنون من ببخت شه افراسیاب
وزانسو سرا پرده شهریار
چو خورشید شد از جهان نا پدید
تهمن پیامد بنزدیک شاه
که «دستور باشد مرا تاجور
«بینم که این نوجها نادر کیست
بدو گفت کاوس «کاین کار تست
تهمن یکی جامه ترک وار
بدان دژ درون رفت مرد دلیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر
تو گفתי همه تخت سهراب بود
دو بازو بکردار ران هیون
همی بود رستم بدانجا ز دور
بشایسته کاری برو نرفت ژند
«چه مردی؟ بدو گفت «بامن بگوی
تهمن یکی مشت برگردنش
بدانکه که سهراب آهنگ جنگ
همیخواند پس مادرش ژنده رزم
بدو گفت «کای گرد روشنروان
«چو تنگ اندر آید سپه روز کین
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
برفتند و دیدندش افکنده خوار
چو بشنید سهراب بر جست زود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند
چنین گفت «کامشب نباید غنود
«که گرگ اندر آمد میان رمه
«ر بود از دلیران یکی گوسفند
چو برگشت رستم بر شهریار

کنم دشت را همچو دریای آب
کشیدند بردشت پیش حصار
شب تیره بر روز دامن کشید
میان بسته رزم و دل کینه خواه
کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
بزرگان کدامند و سالار کیست
که روشنروان بادی و تند رست
پیوشید و آمد نهان تا حصار
چنان چون سوی آهوان نره شیر
نشسته بیکدست او ژنده رزم
دگر بارمان نام بردار شیر
بسان یکی سرو شاداب بود
برش چون بر شیر و چهره چو خون
نشسته نگه کرد گردان تور
گوی دید بر سان سرو بلند
سوی روشنی آی و بنمای روی
بزد تیز و بر شد روان از تنش
نمود و گه رفتن آمدش تنگ
که او دیده بد پهلوان گاه بزم
فرستمت همراه این نو جوان
یدر را نمائی بیور گزین
کجاشد که جایش تهی شد ز بزم
بر آسوده از بزم و از کارزار
پیامد بر ژنده برسان دود
دلیران و کند آورانرا بخواند
همه شب سر نیزه باید بسود
سگ و مرد را دید در دلمه
بزاری و خواریش خونین فکند
از ایران سپه گیو بد پاسدار

کشته شدن ژند
بدست رستم

بره بر گو پیلتن را بدید
 یکی بر خروشید چون پیل مست
 بدانست رستم کز ایران سپاه
 بخندید و زان پس فغان بر کشید
 پیاده بیامد بنزدیک اوی
 پیاده کجا بوده تیره شب ؟
 بگفتش بگیو آن کجا کرده بود
 ز سهراب و از برز و بالای اوی
 « از ایران و توران نماند بکس
 وزان مشت بر گردن زنده رزم
 بگفتند پس رود و می خواستند
 چو خورشید برداشت زرین سپر
 پیوشید سهراب خفتان جنگ
 یکی تیغ هندی بد اندر برش
 بیامد یکی تند بالا گزید
 بفرمود تا رفت پیشش هجیر
 « بهر کار در پیشه کن راستی
 « سخن هر چه پرسم همه راستگوی
 « از ایران هر آنچیت پرسم بگوی
 « و ر ایدونکه کزی بود رای تو
 چنین داد پاسخ هجیرش که « شاه
 « بگویم همه هر چه دانم بدوی
 « نبینی جز از راستی پیشه ام
 « بگیتی به از راستی پیشه نیست
 بدو گفت « کز تو پرسم همه
 « همه نامداران آن مرز را
 « ز بهرام و از رستم نامدار
 « سراپرده دیبه رنگ رنگ
 « پیش اندرون بسته صد زنده پیل

پرسیدن سهراب
 نشانی نامداران ایران
 از هجیر

بزد دست و تیغ از میان بر کشید
 سیر بر سر آورد و بنمود دست
 بشب گیو باشد طلایه براه
 طلایه چو آوای رستم شنید
 چنین گفت « کایمهر کینه جوی
 تهمتن بگفتار بگشاد لب
 چنان شیر مردی که آزرده بود
 ز بازوی و کتف و بر ویای اوی
 تو گوئی که سام سوار است و بس
 کزان پس نیامد برزم و بزم
 همه شب همی لشکر آراستند
 زمانه بر آورد از چرخ سر
 نشست از بر چرمه نیل رنگ
 یکی مغر خسروی بر سرش
 بجائی که ایران سپه را بدید
 بدو گفت « کزی نیاید ز تیر
 چو خواهی که نگزایدت کاستی
 بکزی مکن رای و چاره مجوی
 متاب از ره راستی هیچ روی
 همان بندو زندان بود جای تو
 زمن هر چه پرسد ز ایران سپاه
 بکزی چرا بایدم گفتگوی
 بکزی نیاید خود اندیشه ام
 ز کزی بتر هیچ اندیشه نیست
 ز گردنکشان و ز شاه و رمه
 چو طوس و چو کاوس و گودرز را
 ز هرچت پرسم بمن بر شمار
 بدو اندرون خیمه های پانگ
 یکی تخت پیروزه برسان نیل

« یکی زرد خورشید پیکر درفش
 « بقاب سپاه اندرون جای کیست؟
 بدو گفت « کان شاه ایران بود
 وزانپس بدو گفت « کز میمنه
 « سرا پرده بر کشیده سپاه
 « بگرداندرش خیمه زاندازه بیش
 « زده پیش او پیل پیکر درفش
 چنین گفت « کان طوس نوذر بود
 « سپهدار و از تخمه یادشاه
 « ندارد ابا زخم او شیر تاو
 پرسید « کان سرخ پرده سرای
 « یکی شیر پیکر درفش بنفش
 « پس یشتش اندر سپاهی گران
 چنین گفت « کان فر آزادگان
 « سپه کش بود گاه کینه دلیر
 « کجا پیل با او نکوشد بجنگ
 دگر گفت « کان سبز پرده سرای
 « یکی تخت پرمايه اندر میان
 « برو بر نشسته یکی پهلوان
 « از آنکسکه بر پای پیشش بر است
 « یکی باره پیشش بالای اوی
 « بخود هر زمان بر خروشد همی
 « درفشش بین ازدها پیکر است
 هجیر آنکهی گفت با خویشان
 « بگویم بدین نیکدل شیر مرد
 « از آن به نباشد که پنهان کنم
 بدو گفت « کز چین یکی نیکخواه
 پرسید نامش ز فرخ هجیر
 « بدین دژ بدم من بدان روزگار
 سرش ماه زرین غلافش بنفش
 ز گردان ایران و رانام چیست؟
 که بر در گهش پیل و شیران بود
 سواران بسیار و پیل و بنه
 رده گردش اندر ستاده سپاه
 پس پشت پیلان و اسبان پیش
 بنزدش سواران زرینه کفش؟
 درفشش کجا پیل پیکر بود
 سرافراز و لشکر کش و کینه خواه
 بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
 یکی لشکری گشن پیشش بیای
 درفشان گهر در میان درفش
 همه نیزه داران و جوشن و ران؟
 سپهدار گودرز کشوادگان
 دو چل یور دارد چوپیل و چوشیر
 نه از دشت ببر و نه از که پلنگ
 بزرگان ایران پیشش بیای
 زده پیش او اختر کاویان
 ابا فر و با سفت و یال گوان
 نشسته بیکسر ازو برتر است
 نبینم همی اسب همتای اوی
 تو گوئی که دریا بجوشد همی
 بر آن نیزه بر شیر زرین سراسر است؟
 که « گر من نشان گو پیاتن
 ز رستم بر آرد بناگاه گرد
 ز گردنکشان نام او بفکنم
 بنوی بیامد بنزدیک شاه
 بگفتا که « نامش ندارم بویر
 کجا او بیامد بر شهریار»

غمین گشت سهراب را دل بدان
 نشان داده بد از پدر مادرش
 همی نام جست از دهان هجیر
 نبشته بسر بر دگر گونه بود
 قضا چون ز گردون فرو هشت پر
 وزان پس پرسید «کز مهتران
 » سواران بسیار و پیلان بیای
 «یکی کرگ پیکر درفش از برش
 » میان سرایرده تختی زده
 چنین گفت «کان پور گودرز گیو
 » ز گودرز یان مهتر و بهتراست
 » سرافراز داماد رستم بود
 نشان پدر جست با او نگفت
 جهان را چه سازی که خود ساختست؟
 چو دل بر نهی بر سرای سپنج
 دگر باره پرسید از او سرفراز
 از آن پرده سبز و مرد بلند
 وز آنیس هجیر سپهبدش گفت
 «گر از نام چینی بمانم همی
 بدو گفت سهراب «کین نیست داد
 » کسی کو بود پهلوان جهان
 «تو گفتی که در لشکر او مهتر است
 » برزمی که کاوس لشکر کشد
 » جهان پهلوان بایدهش پیشرو
 چنین داد پاسخ مرا و را هجیر
 «کنون رفته باشد بزابلستان
 بدو گفت سهراب «خود کین مگوی
 » برامش نشیند جهان پهلوان؟
 «مرا با تو امروز پیمان یکمست

که جائی نیامد ز رستم نشان
 همی دید و دیده نبد باورش
 مگر کان سخنها شود دلپذیر
 ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
 همه زیر کان کور گردند و کر
 کشیده سرایرده بر کران
 بر آید همی ناله کرناهی
 بابر اندر آورده زرین سرش
 ستاده غلامان پیشش رده؟
 که خوانند گردان و را گیونو
 بایران سپه بر دو بهره سراست
 بایران زمین همچو او کم بود
 همیداشت آنراستی در نهفت
 جهاندار از این کار پرداختست
 همه زهر زو بینی و درد و رنج
 از آن کش بدیدار او بد نیاز
 وز آن اسب و آن تاب داده کمند
 که «از تو سخنرا نباید نهفت
 از آنست کورا ندانم همی
 ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
 میان سپه در نماید نهان
 نگهبان هر مرز و هر کشور است
 به پیل دمان تخت و افسر کشد
 چو برخیزد از دشت آوای غو
 که «شاید بدن کآن گو شیر گیر
 که هنگام بزم است در گلستان
 که دارد سپهبدسوی جنگ روی
 برین بر بخندند پیر و جوان
 بگویم که گفتار من اند کیست

« اگر پهلوان را نمائی بمن
 « ترا بی نیازی دهم در جهان
 « و رایدونکه این رازداری ز من
 « سرت را نخواهد همی تن بجای
 « نبینی که موبد بخسرو چه گفت
 « سخن گفت نا گفته چون گوهر است
 « چو از بند و پیوند یابد رها
 « چنین داد پاسخ هجیرش که «شاه
 « نبرد کسی جوید اندر جهان
 « بزخم سرگرز سندان شکن
 « کسی را که رستم بود هم نبرد
 « تنش زور دارد بصد زورمند
 « چو او خشم گیرد بروز نبرد
 « بدو گفت سهراب «از آزادگان
 « کجا چون تواش خواند باید پسر
 « تو مردان جنگی کجا دیده
 « که چندین ز رستم سخن بر زبان
 « درخشیدن ماه چندان بود
 « از آتش ترا بیم چندان بود
 « چو دریای سبز اندر آید ز جای
 « سر تیرگی اندر آید بخواب
 « بدل گفت ناکار دیده هجیر
 « بگویم بدین ترک با زور دست
 « بدین زور و این کتف و این یال اوی
 « ز ایران نباشد کسی کینه خواه
 « چنین گفت موبد که مردن بنام
 « اگر من شوم کشته بر دست اوی
 « چو من هست گودرز را سال خورد
 « پس از مرگ من مهر بانی کنند

سرافراز باشی بهر انجمن
 گشاده کنم گنجهای نهان
 گشاده بمن بر بیوشی سخن
 میانجی کن اکنون بدین هر دو رای
 بدانکه که بگشاد راز از نهفت؟
 «سرخ گفت نا گفته چون گوهر است
 چو رخشنده مهری بود بی بها
 چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
 که او زنده پیل اندر آرد ز جان
 بر آرد دمار از دو صد انجمن
 سرش ز آسمان اندر آید بگرد
 سرش برتر است از درخت بلند
 بچنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
 سیه بخت گودرز گشوادگان
 بدین زور و این دانش و این هنر
 که بانگ پی اسب نشنیده؟
 برای ستائی و را هر زمان
 که خورشید تابنده پنهان بود
 که دریا بآرام جنبان بود
 ندارد دم آتش تیز پای
 چو تیغ تیش بر کشد آفتاب
 که «گرم نشان گو شیر گیر
 چنین یال و این خسروانی نشست
 شود کشته رستم بچنگال اوی
 بگردد سر تخت کاوس شاه
 به از زنده دشمن برو شاد کام
 نگردد سیه روز و خون آبجوی
 دگر پور هفتاد و شش شیر مرد
 ز دشمن بکین جانشانی کنند

« چو گودرز و هفتاد پور گزین
 بماند بایران تن من مباد
 » که اگر باشد اندر چمن بیخ سرو
 بسهراب گفت « ان چه آشفتنست؟
 » چرا باید این کینه آراستن
 » که آگاهی آن نباشد برم؟
 » همی پیلتن را نخواهی شکست
 چو بشنید گمتارهای درشت
 نهان کرد از او روی و چیزی نگفت
 بسی کرد اندیشه‌های دراز
 به بست از پی کینه آنکه کمر
 برون آمد و رای ناورد کرد
 بکردار گوران ز چنگال شیر
 وزان پس خروشید سهراب گرد
 چنین گفت « کای شاه آزاد مرد
 » چرا کرده نام کاوس کی
 » گرا این نیزه درمشت پیچان کنم
 » که داری از ایرانیان تیز چنگ
 بگفت و همی بود جوشان بسی
 از آن پس بجنبید از جای خویش
 خم آورد پشت و سنان ستیخ
 سرا پرده يك بهره آمد ز پای
 غمین گشت کاوس و آواز داد
 « یکی نزد رستم برید آگاهی
 ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
 نزد دست و پوشید ببر بیان
 چو سهراب را دید و آن یال و شاخ
 بدو گفت « از ایدر بیکسو شویم
 بجنبید سهراب پر خاشخیر

همه نامداران با آفرین
 چنین دارم از موبد پاك یاد
 سزد گر گیارا نبوید تدور
 همه بامن از رستمت گفتن است
 به بیهوده چیزی زمن خواستن
 بدین کینه خواهی بریدن سرم؟
 همانا کت آسان نیاید بدست
 سر پردلان زود بنمود پشت
 عجب ماند از آن گفته‌های نهفت
 ز هر گونه کرد پیکار ساز
 نهاد از سر سروری تاج زر
 بر آورد بر چهره ماه گرد
 رمیدند از وی سران دلیر
 همی شاه کاوس را بر شمرد
 چگونگی است کارت بدشت نبرد؟
 که در جنگ شیران نداری تویی؟
 سپاه ترا جمله بیجان کنم
 که پیش من آید بدین دشت جنگ؟
 از ایران ندادند پاسخ کسی
 بنزد يك پرده سرا رفت پیش
 نزد تند و بر کند هفتاد میخ
 ز هرسو بر آمد دم کرنای
 که « ای نامداران فرخ نژاد
 کزین ترك شد مغز گردان تهی
 ز ره گیو را دید اندر گذشت
 بیست آن کیانی کمر بر میان
 برش چون بر سام جنگی فراخ
 بر آورد گه بر بی آهو شویم
 ز گفت گو پیلتن نامور

گفتگوی رستم و
 سهراب

بگفت او برستم « برو تا رویم
 « از ایران و توران نخواهیم کس
 « بآورد که مرا ترا جای نیست
 « ببالا باندی و با کتف و یال
 نگه کرد رستم بدان سر فراز
 بدو گفت « نرم ای جوانمرد نرم
 « به پیری بسی دیدم آورد گاه
 « تبه شد بسی دیو بر دست من
 « مرا دید در جنگ دریا و کوه
 « چکردم ستاره گوی منست
 « همی رحمت آرد بتو بر دلم
 « نمائی بترکان بدین یال و سفت
 چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
 بدو گفت « کز تو پرسم سخن
 « یکایک نژادت مرا یاد دار
 « من ایدون گمانم که تورستمی
 چنین داد پاسخ که « رستم نیم
 « که او پهلوانست و من کهترم
 ز امید سهراب شد نا امید
 یکی تنگ میدان فرو ساختند
 نماند ایج بر نیزه بند و سنان
 بشمشیر هندی بر آویختند
 بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز
 لرفتند از آن پس عمود گران
 ز نیرو عمود اندر آمد بخم
 ز اسبان فرو ریخت برگستوان
 فرو ماند اسب دلاور ز کار
 تن از خوی پر آب و دهان پر زخاک
 يك از دیگر استاد آنگاه دور

بیکجای هردو دو مرد گویم
 چو من باشم و تو بآورد بس
 ترا خود يك مشت من پای نیست
 ستم یافت یالت ز بسیار سال
 بدان سفت و جنگ و رکیب دراز
 زمین سرد و خشک و هوای گرم
 بسی بر زمین یست کردم سپاه
 ندیدم بدانسو که بودم شکن
 که با نامداران توران گروه
 بمردی جهان زیر پای منست
 نخواهم که جانت ز تن بگسلم
 بایران ندانم ترا نیز جفت
 بجنبید سهراب را دل بدوی
 همه راستی باید افکند بن
 ز گفتار خوبت مرا شاددار
 که از تخمه نامور نیرمی
 هم از تخمه سام نیرم نیم
 نه باتخت و گاهم نه با افسرم
 برو تیره شد روی روز سپید
 بکوتاه نیزه همی باختند
 بچپ باز بردند هردو عنان
 همی ز آهن آتش فرو ریختند
 چه زخمی که پیدا کز دستخیز
 همی کوفتند آن برین این بران
 چمان باد پایان و گردان دژم
 زره یاره شد بر میان گوان
 یکی را نبد دست و بازویش یار
 زبان گشته از تشنگی چاك چاك
 پر از درد باب و پر از رنج پور

جنگ اول رستم و
 سهراب

جهانا شگفتی ز کردار تست
از این دو یکی را نجنبید مهر
همه بچه را باز داند ستور
نداند همی مردم از رنج و آزار
بدل گفت رستم که «هرگز نهنگ
» مرا خوار شد جنگ دیو سپید
چو آسوده شد بازوی هر دو مرد
بزه بر نهادند هر دو کمان
زره بود و خفتان و بیر بیان
غمین شد دل هر دو از یکدیگر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ
بزور از زمین کوه برداشتی
کمر بند سهراب را چاره کرد
میان جوانرا نبند آگاهی
دو شیراوژن از جنگ سیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد
بخندید سهراب و گفت «ای سوار
» مرا رحمت آید بتو بر زدل
به پستی رسید این ازان آن ازین
که از یکدگر روی بر گاشتند
بدو گفت رستم که «شد تیره روز
» بدین دشت هم دارو هم منبر است
برفتند و روی هوا تیره گشت
شب تیره آمد سوی لشکرش
بهومان چنین گفت «کامروز هور
» چو فردا به پیش است روز بزرگ
» کنون خوان و می باید آراستن
وزان روی رستم سپه را بدید

شکسته هم از تو هم از تو درست
خرد دور بد مهر ننمود چهر
چه ماهی بدریا چه دردشت گور
یکی دشمنی را ز فرزند باز
ندیدم که آید بدینسان بجنگ
ز مردی شد امروز دل نا امید
ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
یکی سالخورده دگر نوجوان
ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
گرفتند هر دو دوال کمر
بکندی سیه سنگ را روز جنگ
گران سنگ را موم پنداشتی
که از زین بجنباند اندر نبرد
بماند از هنر دست رستم تهی
تبه گشته و خسته دیر آمدند
ز زین بر کشید و بیفشرد ران
به پیچید و درد از دلیری بخورد
بزخم دلیران نه پایدار
که از خونت آغشته گشته است گل
چنان تنگ شد بر دلیران زمین
دل و جان باندیشه بگذاشتند
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
که روشن جهان زیر تیغ اندر است
ز سهراب گردون همی خیره گشت
میان سوده از جنگ و آهن برش
بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور
دید آید آنکس که باشد سترگ
بباید همی غم ز دل کاستن
سخن راند با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای
چنین گفت با رستم گرد گیو
« ز گردان کسی مایه او نداشت
« ز هر سو همی شد دنان و دمان
غمین گشت رستم ز گفتار اوی
چو کاوس کی پهلوانرا بدید
ز سهراب رستم زبان بر گشاد
که « کس در جهان کود کی نارسید
« ببالا ستاره بسابد همی
« چو فردا بیاید بدشت نبرد
« بکوشم ندانم که فیروز کیست
« کز ویست پیروزی و دستگاه
بدو گفت کاوس « یزدان یاک
« من امشب بپیش جهان آفرین
« بدان تا ترا بر دهد دستگاه
« کند تازه پژمرده کام ترا
بدو گفت رستم که « بافر شاه
بلسکر که خویش بنهاد روی
زواره بیامد خلیده روان
ازو خوردنی خواست رستم نخست
چنین راند پیش برادر سخن
« بشبگیر من چون باورد گاه
« بیاور سپاه و درفش مرا
« و گر خودد گر گونه گردد سخن
« یکایک سوی زابلستان شوید
« تو خورسند گردان دل مادرم
« بگویش که تو دل بمن درمبند
« کس اندر جهان جاودانه نماند
« بسی دیو و شیرو پلنگ و نهنگ

چگونه بجنگ اندر آورد یای
« کز آنگونه هرگز ندیدیم نیو
بجز پیلتن پایه او نداشت
بزیر اندرون بود اسبش چمان
بر شاه کاوس بنهاد روی
بر خویش نزدیک جایش گزید
ز بالا و برزش همی کرد یاد
بدین شیر مردی و گردی ندید
تنش را زمین بر نتابد همی
بکشتی همی بایدم چاره کرد
ببینیم تا رای یزدان بچیست
هم او آفریننده هور و ماه
تن بد سگالت کند چاک چاک
بمانم فراوان سر اندر زمین
برین ترک بدخواه گم کرده راه
بر آرد بخورشید نام ترا
بر آید همه کامه نیکخواه
پراندیشه جان و دلش کینه جوی
که امروز چون گشت بر پهلوان
پس آنکه ز اندیشه دلرا بشست
که « بیدار دل باش و تندی مکن
روم پیش آن ترک ناورد خواه
همان تخت و زرینه کفش مرا
توزاری مساز و نرندی مکن
ازیدر بنزدیک دستان شوید
چنین راند ایزد قضا بر سرم
مشو جاودان بهر جانم نرنند
ز گردون مرا خود بهانه نماند
تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

« بسی باره و دژ که کردیم پست
 « درمرگرا آن بکوبد که پای
 « اگر سال گردد فزون از هزار
 ز شب نیمه گفت سهراب بود
 چو خورشید رخشان بگسترد پر
 تهمتن بیوشید ببر بیان
 بیامد بدان دشت آورد گاه
 وزانروی سهراب با انجمن
 بهومان چنین گفت « کان شیر مرد
 « ز بالای من نیست بالاش کم
 « برو کتف و یالش بمانند من
 « ز پای و رکیش همی مهر من
 « نشانه‌های مادر بیابم همی
 « گمانی برم من که اورستم است
 « نباید که من با پدر جنگجوی
 جهانجوی سهراب دل پر زرم
 بشبگیر چون بر دمید آفتاب
 بیوشید سهراب خفتان رزم
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ
 ز رستم پرسید خندان دو لب
 که « شب چون بدی روز چون خاستی؟
 « ز کف بفکن این تیرو شمشیر کین
 « نشینیم هر دو پیاده بهم
 « پیش جهاندار پیمان کنیم
 « همان تا کسی دیگر آید برزم
 « دل من همی بر تو مهر آورد
 « همانا که داری ز گردان نژاد
 « ز نام تو کردم همی جستجوی
 « ز من نام پنهان نباید کرد

گفتگوی سهراب
 با رستم

نیاورد کس دست من زیر دست
 با سب اندر آرد بر آید ز جای
 همینست راه و همینست کار
 دگر نیمه آرامش و خواب بود
 سیه زاغ یران فرو برد سر
 نشست از بر ازدهای دمان
 نهاده ز آهن بسر بر کلاه
 همی می گسارید با رودزن
 که با من همی گردد اندر نبرد
 برزم اندرون دل ندارد دژم
 تو گوئی که داننده بر زد رسن
 بجنبد بشرم آورد چهر من
 بدل نیز لختی بتابم همی
 که چون او نبرده بگیتی کمست
 شوم خیره رو اندر آرم بروی
 با آرامگه رفت از تخت بزم
 سر جنگجویان بر آمد ز خواب
 سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
 بچنگ اندرون گرز گاورنگ
 تو گفتی که با او بهم بود شب
 که « شب چون بدی روز چون خاستی؟
 بز ن چنگ بیداد را بر زمین
 بمی تازه داریم روی دژم
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
 تو بامن بساز و بیارای بزم
 همی آب شرمم بچهر آورد
 کنی پیش من گوهر خویش یاد
 نگفتند با من تو با من بگوی
 چو گشتی تو بامن کنون هم نبرد

« مگر پور دستان سام یلی
 بدو گفت رستم که « ای نامجوی
 » ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
 « نه من کود کم گر تو هستی جوان
 ز اسبان جنگی فرود آمدند
 چو شیران بکشتی در آویختند
 بز دست سهراب چون پیل مست
 کمر بند رستم گرفت و کشید
 برستم در آویخت چون پیل مست
 یکی نعره برزد پرازخشم و کین
 نشست از بر سینه پیلتن
 یکی خنجر آبگون بر کشید
 نگه کرد رستم باواز گفت
 « دگر گونه تر باشد آئین ما
 » کسی کو بکشتی نبرد آورد
 « نخستین که پشتش نهاد بر زمین
 » اگر بار دیگرش زیر آورد
 « روا باشد از سر کند زو جدا
 دلیر جوان سر بگفتار پیر
 یکی از دلیری دوم از زمان
 رها کرد از دست و آمد بدشت
 همی دیر شد باز هومان چو گردد
 بهومان بگفت آن کجارتبه بود
 بدو گفت هومان « دریغ ای جوان
 » هزبری که آورده بودی بدام
 « یکی داستان زد بدین شهریار
 بهومان چنین گفت سهراب گردد
 » که فردا بیاید بر من بجنگ
 چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت

گزین نامور رستم زابلی ؟
 نکردیم هرگز چنین گفتگوی
 نگیرم فریب تو زین در مکوش
 بکشتی کمر بسته دارم میان
 هشیوار با گبر و خود آمدند
 ز تن ها خوی و خون همیر یختند
 چو شیر دمزه ز جا در بجست
 ز بس زورگفتی زمین بردرید
 بر آوردش از جای و بنهادیست
 بز دست رستم شیر را بر زمین
 پر از خاک چنگال و روی و دهن
 همیخواست از تن سرشرا برید
 که « این راز باید گشاد از نهفت
 جز این باشد آرایش دین ما
 سر مهتری زیر گرد آورد
 نبرد سرش گرچه باشد بکین
 بافکندش نام شیر آورد
 بدینگونه بر باشد آئین ما
 بداد و نبود آنسخن جایگیر
 سوم از جوانمردیش بیگمان
 بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
 پیامد پیرسید از او از نبرد
 سخن هرچه رستم بدو گفته بود
 بسیری رسیدی همانا ز جان
 رها کردی از دست و شد کار خام
 که دشمن مدارا رچه خرد است خوار
 که « اندیشه از دل بپاید سترد
 بینی بگردنش بر پالهنک
 بسان یکی کوه پولاد گشت

جنگ دوم رستم
 و سهراب

خرامان بشد سوی آب روان
 بزمزم بنالید بر بینیاز
 شنیدم که رستم ز آغاز کار
 که گرسنگ را او بسر بردی
 از آن زور پیوسته رنجور بود
 بنالید بر کردگار جهان
 که لختی ز زورش ستاندهمی
 بدانسان که از یاک یزدان بخواست
 چو باز آنچنان کار پیش آمدش
 یزدان بنالید «کای کردگار
 »همان زور خواهم کز آغاز کار
 بدو باز داد آنچنان کش بخواست
 وز آن آبخور شد بجای نبرد
 همی تاخت سهراب چون پیل مست
 گرازان و چون شیر نعره زنان
 بر آنگونه رستم چو او را بدید
 دگر باره اسبان بیستند سخت
 بکشتی گرفتن نهادند سر
 سپهدار سهراب آنروز دست
 غمین گشت رستم بیازید چنگ
 خم آورد پشت دلاور جوان
 زدش بر زمین بر بگردار شیر
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 به پیچید از آن پس یکی آه کرد
 بدو گفت «کین بر من از من رسید
 »ببازی به کوی اند همسال من
 «نشان داد مادر مرا از پدر
 »همی جستمش تا بینمش روی
 «دریغا که رنجم نیامد بسر

چو جان رفته کو بازیابد روان
 نیایش همیکرد بر چاره ساز
 چنان یافت نیرو زیرورد گار
 همی هردو پایش بدو در شدی
 دل او از آن آرزو دور بود
 بزاری همی آرزو کرد آن
 که رفتن بره بر تواند همی
 ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
 دل از بیم سهراب ریش آمدش
 بدین کار این بنده را یاس دار
 مرا دادی ای یاک پروردگار»
 بیفزود در تن هر آنچش بکاست
 پراندیشه بودش دل و روی زرد
 کمندی بیازو کمانی بدست
 سمندش جهان و جهان را کنان
 عجب ماند در وی همی بنگرید
 بسر بر همیگشت بدخواه بخت
 گرفتند هر دو دوال کمر
 تو گفתי که چرخ باندش ببست
 گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
 زمانه سر آمد نبودش توان
 بدانست کوه هم نماید بزیر
 بر پور بیدار دل بر درید
 ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
 زمانه بدست تو دادم کلید
 بخاک اندر آمد چنین یال من
 ز مهر اندر آمد روانم بسر
 چنین جان بدادم بدین آرزوی
 ندیدم درین هیچ روی پدر

جنگ سوم رستم
 و سهراب

« کنون گرتو در آب ماهی شوی
 « و گر چون ستاره شوی بر سپهر
 « بخواهد هم از تو پدر کین من
 « از آن نامداران گردنکشان
 « که سهراب کشتست و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 همی بی تن و تاب و بی توش گشت
 پیرسید از آن پس که آمد بهوش
 « بگو تاجه داری ز رستم نشان
 « که رستم منم کم نما ناد نام
 نزد نعره و خونش آمد بجوش
 چو سهراب رستم بد انسان بدید
 بدو گفت « گر زانکه رستم توئی
 « ز هر گونه بودم ترا رهنمای
 « کنون بند بگشای از جوشنم
 « بیازوم بر مهره خود نگر
 « چو برخاست آواز کوس از درم
 « همی جانش از رفتن من بخت
 « مرا گفت کاین از پدر یادگار
 « کنون کار گر شد که بیکار گشت
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
 همیر بخت خون و همی کند موی
 بدو گفت سهراب « کاین بدتر است
 « ازین خویشتن کشتن اکنون چسود؟ چنین رفت و این بودنی کار بود»
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 بفرمود کاوس تا بوق و کوس
 و ز آن پس بلشکر چنین گفت شاه
 « بتازید تا کار سهراب چیست
 چو آشوب بر خاست از انجمن
 و یا چون شب اندر سیاهی شوی
 بیری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خشتست بالین من
 کسی هم برد سوی رستم نشان
 همی خواست گردن ترا خواستار
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 بیفتاد از پای و بیهوش گشت
 بدو گفت با ناله و با خروش
 که کم باد نامش ز گردنکشان
 نشیناد بر ماتم پور سام
 همی کند موی و همیزد خروش
 بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
 بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
 نجنبید یک ذره مهرت ز جای
 برهنه بین این تن روشنم
 بین تا چه دید این پسر از پدر
 بیامد پر از خون دو رخ مادرم
 یکی مهره بر بازوی من بیست
 بدارو بین تا کی آید بکار
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت
 همی جامه بر خویشتن بر درید
 سرش پر ز خاک و پراز آب روی
 بآب دو دیده نباید گریست
 « ازین خویشتن کشتن اکنون چسود؟ چنین رفت و این بودنی کار بود»
 تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
 دمیدند و آمد سپهدار طوس
 « کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
 که بر شهر ایران بیاید گریست»
 چنین گفت سهراب با پیلتن

گفتگوی آخر
 سهراب با رستم

که «اکنون چو روز من اندر گذشت همه کارتر کان دگر گونه گشت
 «همه مهربانی بدان کن که شاه سوی جنگ توران نراند سپاه
 «که ایشان ز بهر من جنگجوی «نباید که بینند رنجی براه
 «بسی روز را داده بودم نوید «بگفتم اگر زنده بینم پدر
 «چه دانستم ای پهلوانامور «درین دژ دلیری بیند منست
 «بسی زو نشان تو پرسیده ام «جز آن بود یکسر سخنهاى اوی
 «چو گشتم ز گفتار او ناامید «بین تا کدامست از ایرانیان
 «نشانی که بد داده مادر مرا «چنینم نوشته بد اختر بسر
 «چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد نشست از بر رخس رستم چو گرد
 پیامد پیش سپه با خروش چو دیدند ایرانیان روی اوی
 ستایش گرفتند بر کردگار چو زانگونه دیدند بر خاک سر
 پیرش گرفتند کاین کار چیست؟ بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
 همه بر گرفتند با او خروش چنین گفت با سرفرازان که «من
 «شما جنگ ترکان مجوئید کس «پسر را بکشتم به پیرانه سر
 فرستاد نزدیک هومان پیام «نگهدار آن لشکر اکنون توئی
 «که با تو مرا روز پیکار نیست

سوی جنگ توران نراند سپاه سوی مرز ایران نهادند روی
 مکن جز به نیکی در ایشان نگاه بسی کرده بودم زهر در امید
 بگیتی نمانم یکی تاجور که باشد روانم بدست پدر؟
 گرفتار خم کمند منست همه بد خیال تو در دیده ام
 از او باز ماند تهی جای اوی شدم لاجرم تیره روز سفید
 نباید که آید بجانش زیان بدیدم نبه دیده باور مرا
 که من کشته کردم بدست پدر بمینو مگر بینمت باز شاد
 پرازخون دل و لب پراز باد سرد دل از کرده خویش پر درد و جوش
 همه بر نهادند بر خاک روی که او زنده باز آمد از کارزار
 دریده همه جامه و خسته بر ترا دل بدینگونه از بهر کیست؟
 گرامی پسر را که آزرده بود نماند آن زمان با سپهدار هوش
 نه دل دارم امروز گوئی نه تن که این بد که من کردم امروز بس
 بریده پی و بیخ آن نامور «که «شمشیر کین ماند اندر نیام
 نگه کن بدیشان مگر نغوی همان بیش از این جای گفتار نیست»

چو بر گشت از آن جایگه پهلوان
یکی دشمنه بگرفت رستم بدست
بزرگان بدو اندر آویختند
بدو گفت گودرز «کاکنون چه سود
«تو برخویشتن گر کنی صد گزند
«اگر مانده باشد مرا زمان
«و گر زین جهان آن جوان رفتنیست
«شکاریم یکسر همه پیش مرگ
«چو آیدش هنگام بیرون کنند
«دراز است راهش اگر کوتاه است
«زمرگ ای سپهبدی اندوه کیست؟
بگودرز گفت آن زمان پهلوان
«پیامی زمن سوی کاوس بر
«گرت هیچ یاد است کردار من
«از آن نوشدارو که در گنج تست
«بنزدیک من با یکی جام می
«مگر کو ببخت تو بهتر شود
پیامد سپهد بکردار باد
بدو گفت کاوس «کز پیلتن
«نخواهم که او را بد آید بروی
«ولیکن اگر داروی نوش من
«چو فرزند او زنده باشد مرا
«سخنهای سهراب نشنیده؟
«کز ایرانیان سر ببرم هزار
«کسی دشمن خویشتن پرورد
چو بشنید گودرز بر گشت زود
بدو گفت «خوی بد شهریار
«بتندی بگیتی ورا یار نیست
«ترا رفت باید بنزدیک اوی

پیامد بر خسته یور جوان
که از تن برد سرخویش پست
ز مرگان همی خون دل ریختند
گر از روی گیتی بر آری تودود؟
چه آسانی آید بدان ارجمزد؟
بماند بگیتی تو با او بمان
نگه کن بگیتی که جاوید کیست
سر زیر تاج و سر زیر ترك
وزان پس ندانیم تا چون کنند
پرا کند گانیم اگر مهر هست
همی خویشتن را بیاید گریست
که «ای گرد با نام روشنیروان
بگویش که ما را چه آمد بسر
یکی رفجه کن دل به تیمار من
کجا خستگانرا کند تندرست
سزد گر فرستی هم اکنون زبی
چومن پیش تخت تو که تر شود
بکاوس یکسر پیامش بداد
کرا بیشتر آب نزدیک من
که هستش بسی نزد من آبروی
دهم زنده ماند یل پیلتن
یکی خاک باشد بدست اندرا
نه مرد بزرگ جهان دیده؟
کنم زنده کاوس کی را بدار
بگیتی درون نام بد گسترده
بر رستم آمد بکردار دود
درختیست حنظل همیشه بیار
همان رنج کس را خریدار نیست
که روشن کنی جان تاریک اوی

نوشدارو خواستن
رستم از کاوس

بفرمود رستم که تا پیش کار
جوانرا بر آنجامه زرنگار
گو پیلتن سر سوی راه کرد
که « سهراب شد زین جهان فراخ
چو بشنید رستم خراشید روی
پیاده شد از اسب رستم چو باد
همیگفت زار » ای نبرده جوان
« نبیند چو تو نیز خورشید و ماه
» کرا آمد این پیش کامد مرا؟
« بریدن دودستم سزاوار هست
» که فرزند سهراب دادم بباد
« چو من نیست در گرد گیهان یکی
» کدامین پدر این چنین کار کرد
« بگیتی که کشته است فرزندان را
» پدرش آن گرانمایه تر پهلوان
« که رستم بکینه برو دست یافت
» برین تخمه سام نفرین کنند
بفرمود تا دیبه خسروان
از آندشت بردند تابوت اوی
پرده سرای آتش اندر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو
« دریغ آنهمه مردی و رای تو
» دریغ این غم و حسرت جان گسل
« چگویند گردان و گردنکشان
» از این چون بایشان رسد آگهی
« بدین کار یوزش چه پیش آورم
همیر یخت خون و همی کند خاک
همه پهلوانان کاوس شاه

یکی جامه آرد برش پر نگار
بخواباند و آمد بر شهریار
کس آمد پیش زود آگاه کرد
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
« همیزد بسینه همی کند موی
بجای کله خاک بر سر نهاد
سر افراز و از تخمه پهلوان
نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
که فرزند کشتم به پیران سرا
جز از خاک تیره مبادم نشست
که چون او گوی نامداری نژاد
بمردی بدم پیش او کودکی
سزاوارم اکنون بگفتار سرد
دلیر و جوان و خردمند را؟
چگوید بدان دخت پاک جوان؟
بدشنه جگر گاه او بر شکافت
مرا نام بیمهر و بی دین کنند
کشیدند بر روی پور جوان
سوی خیمه خویش بنهاد روی
همه لشکرش خاک بر سر زدند
همه تخت پر مایه زرین پلنگ
همیکرد زاری جهاندار گو
دریغ آنرخ و برز بالای تو
ز مادر جدا وز پدر داغدل
چو زینسان شود نزد ایشان نشان؟
که بر کندم از باغ سرو سهی
که دلشان بگفتار خویش آورم؟
بتن جامه خسروی کرد چاک
نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود
 چنین است کردار چرخ باند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 چرا مهر باید همی بر جهان
 یکی دایره آمده چنبری
 جهان سرگذشتست از هر کسی
 چو اندیشه بود گردد دراز
 اگر چرخ راهست ازین آگهی
 چنان دان کزین گردش آگاه نیست
 بدین رفتن اکنون نباید گریست
 ز سهراب چونشد خبر نزد شاه
 برستم چنین گفت کاوس کی
 «یکی زود سازد یکی دیر تر
 اگر آسمان بر زمین برزنی
 نیابی همه رفته را باز جای
 چه سازی و درمان اینکار چیست؟
 وز آنجایکه شاه لشکر براند
 زواریه بیامد سپیده دمان
 سپه پیش تابوت میراندند
 پس آنکه سوی زابلستان کشتید
 همه سیستان پیش باز آمدند
 چو آمد تهمتن بایوان خویش
 چو رودابه تابوت سهراب دید
 بزاری همی مویه آغاز کرد
 فغانش ز ایوان بکیوان رسید
 چو رستم چناندید بگریست زار
 تو گفتی مگر رستخیز آمدست
 دگر باره تابوت سهراب شیر
 چو دیدند آن مردمان روی او
 تهمتن بدرد از جگر بند بود
 بدستی کلاه و بدیگر کمند
 بخم کمندش رباید ز گاه
 چو باید خرامید با همرها؟
 فراوان در این دایره داوری
 چنین گونه گون بازی آرد بسی
 همیگشت باید سوی خاک باز
 همانا که گشتست مغزش تهی
 بچون و چرا سوی او راه نیست
 ندانیم فرجام این کار چیست
 بیامد بنزدیک او با سپاه
 که «از کوه البرز تا برگ نی
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 و گر آتش اندر جهان در زنی
 روانش کهن دان بدیگر سرای
 برین رفته تا چند خواهی گریست؟»
 بایران خرامید و رستم بماند
 سپه راند رستم هم اندر زمان
 بزرگان بسر خاک بفشانند
 چو آگاهی از وی بدستان رسید
 برنج و بدرد و گداز آمدند
 خروشید و تابوت بنهاد پیش
 ز چشمش روان جوی خوناب دید
 همی بر کشید از جگر باد سرد
 همی زار بگریست هر کان شنید
 بیارید از دیده خون در کنار
 که دل رازشادی گریز آمدست
 بیاورد پیش مهان دلیر
 بگردند هر کس بسرهای وهوی

بیوشید بازش بدیبای زرد سر تنگ تابوت را سخت کرد
 تراشید تابوتش از عود خام برو بر زده بند زرین ستام
 بگیتی همه بر شد ایذاستان که چون کشت فرزند رایهلوان
 جهان سر بسر پر ز تیمار گشت هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
 برستم برین روز چندی گذشت بگرد دلش شادمانی نگشت
 باخر شکیبائی آورد پیش که جز آن نمیدید هنجار خویش
 جهانرا بسی هست زینسان بیاد بسی داغ بر جان هر کس نهاد
 کرا در جهان هست هوش و خرد کجا او فریب زمانه خورد؟
 بمادر خبر شد که سهراب گرد ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
 خروشید و جوشید و جامه درید بزاری بر آن کودک نارسید
 بر آورد بانگ و غریو و خروش زمان تا زمان زو همیرفت هوش
 مر آن زلف چون تاب داده کمند بانگشت پیچید و از بن بکند
 بسر بر فکند آتش و بر فروخت همی موی مشکین با آتش بسوخت
 همیگفت « کایجان مادر کنون کجائی سرشته بخاک و بخون؟
 « غریب و اسیر و نژند و نزار بخاک اندرون آن تن نامدار
 « دو چشمم بره بود گفتم مگر ز سهراب و رستم بیابم خبر
 « چه دانستم ای پور کاید خبر که رستم بخنجر دریدت جگر؟
 « دریغش نیامد از آن روی تو؟ از آن برز بالا و بازوی تو؟
 « پیورده بودم تنش را بناز برخشنده روز و شبان دراز
 « کنون آن بخون اندرون غرقه گشت کفن بر تن پاک او خرقه گشت
 « کنون من کرا گیرم اندر کنار؟ که خواهد بدن مر مرا غمگسار؟
 « دریغا تن و جان و چشم و چراغ بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
 « پدر جستی ای گرد لشکر پناه بجای پدر گورت آمد براه
 « از آن پیش کودشنه را بر کشید جگر گاه سیمین تو بردرید
 « چرا آن نشانی که مادرت داد ندادی برو بر نکردیش یاد؟
 « نشان داده بد از پدر مادرت ز بهر چه نامد همی باورت؟
 « همیگفت و میخست و میکند موی همیزد کف دست بر خوب روی
 ز بس کوه می شیون و ناله کرد همه خلق را چشم پر ژاله کرد
 بیفتاد بر خاک چون مرده گشت تو گفتی همی خونش افسرده گشت

زاری تهمینه
 بر سهراب

بهوش آمد و باز نالش گرفت
 ز خون او همی کرد لعل آبرا
 سر اسب او را ببر در گرفت
 گهی بوسه زد بر سرش که بروی
 ز خون مژه خاك را کرد لعل
 بیاورد آن جامه شاهوار
 بیاورد خفتان و درع و کمان
 بیاورد زین و لگام و سپر
 بدرویش داد اینهمه خواسته
 بپوشید پس جامه نیلگون
 بروزو بشبمویه کرد و گریست
 سرانجام هم در غم او بمرد
 بتو داد یکروز نوبت پدر
 چنین است و رازش نیامد پدید
 در بسته را کس نداند گشاد
 دل اندر سرای سینجی مبند
 بر آن یور کشته سگالش گرفت
 به پیش آورد اسب سهراب را
 بمانده جهانی بدو در شگفت
 ز خون زیر سمش همیراند جوی
 همیروی مالید بر سم و نعل
 گرفتش چو فرزند اندر کنار
 همان نیزه و تیغ و گرز گران
 لگام و سپر را همیزد بسر
 زر و سیم و اسبان آراسته
 همان نیاگون غرق گشته بخون
 پس از مرگ سهراب سالی بزیست
 روانش بشد سوی سهراب گرد
 سزدگر ترا نوبت آید بسر
 نیابی بخیره چه جوئی کلید ؟
 بدان رنج عمر تو گردد بباد
 سینجی نباشد بسی سودمند



خلاصه

شاهنامه فردوسی

سیاوش نامه

پادشاهی کیکاوس

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز
سخن چون برابر شود با خرد
کسیرا که اندیشه ناخوش بود
همی خویشتن را چلیپا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش
اگر داد باید که آید بجای
چو دانا پسند و پسندیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان
کهن گشته اینداستانها ز من
اگر زندگانی بود دیر باز
یکی میوه داری بماند ز من
چه گفت اندرین موبد پیشرو
توچندان که باشی سخنگوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست
نگر تا چه کاری همان بدروی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی
چنین گفت موبد که یکر و زطوس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار
بنخجیر گوران بدشت دغوی
یکی پیشه پیش اندر آمد زدور
همیراند در پیش باطوس گیو
بدان پیشه رفتند هر دو سوار

یکی داستانی بیارای نغز
روان سراینده رامش برد
بدان ناخوشی رای او کش بود
بپیش خردمند رسوا کند
بر او روشن آید همی خوی خویش
بیارای زانپس بدانای نمای
بجوی تودر آب چون دیده گشت
به پیوندم از گفته داستان
همی نو شود بر سر انجمن
بدین دیر خرم بمانم دراز
که بارد همی بار او بر چمن
که هرگز نگردد کهن گشته نو
خردمند باش و جهانجوی باش
اگر نیک باشدت کار ار بداست
سخن هرچه گوئی همان بشنوی
سخن تا توانی با زرم گوی
بدانگه که خیزد خروش خروس
برفتند شاد از در شهریار
ابا باز و یوزان بنخجیر جوی
بنزدیک مرز سواران تور
پس اندر پرستنده چند نیو
بگشتند در گرد آن مرغزار

به پیشه یکی خوبرخ یافتند
 بدیدار او در زمانه نبود
 بدو گفت طوس «ای فریبده ماه
 چنین داد پاسخ که «مارا پدر
 «شب تیره مست آمد از بزم سور
 «یکی خنجر آنگون بر کشید
 «گریزان درین پیشه جستم پناه
 «چو هشیار گردد پدر بیگمان
 دل پهلوانان بدو گرم گشت
 شه نوذری گفت «من یافتم
 بدو گفت گیو «این سخن خودمگوی
 میانشان همی داوری شد دراز
 که «این را بر شاه ایران برند
 نگشتند هر دو ز گفتار اوی
 چو کاوس روی کنیزك بدید
 بهردو سپهد چنین گفت شاه
 «براین داستان بگذرانیم روز
 «گوزن است اگر آهوی دلبر است
 بدو گفت خسرو «نژاد تو چیست
 بگنما که «از مام خاتونیم
 «ز دخت سپهدار گرسیوزم
 «که اویست هم خویش افراسیاب
 بت اندر شبستان فرستاد شاه
 بیاراستندش بدیبای زرد
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 دگر ایزدی هرچه بایست بود
 بسی بر نیامد بر این روزگار
 بر او برهمی گشت گردان سپهر
 جدا گشت از او کودکی چون پری

بر از خنده لب هردو بشتافتند
 ز خوبی بر او بر بهانه نبود
 ترا سوی پیشه که بنمود راه؟
 بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
 همان چون مرا دید جوشان زدور
 همی خواست از تن سر مرا برید
 رسیدستم این لحظه ایدر ز راه
 سواران فرستد سوی من دوان
 سرطوس نوذر بی آرم گشت
 از ایرا چنین تیز بشتافتم
 که من تاختم پیش نخجیرجوی
 میانجی بیامد یکی سر فراز
 بر آن کونهد هر دو فرمان برند
 سوی شاه ایران نهادند روی
 دلش مهر و پیوند او برگزید
 که «کوتاه شد بر شما رنج راه
 که خورشید گیرند گردان بیوز
 شکاری چنین درخور مهتر است
 که چهرت بماند چهر پرست؟
 بسوی پدر آفریدونیم
 بدانسو کشد رشته پروزم
 وی از تخمه تور با جاه و آب
 بفرمود تا بر نشیند بگاه
 بیاقوت و فیروزه و لاجورد
 بسر بر ز یاقوت و فیروزه تاج
 یکی سرخ یاقوت بدنا بسود
 که رنگ اندر آمد بخرم بهار
 چو نه مه بر آمد بران خوب چهر
 بیچهره بسان بت آوری

خوبرخ یافتن
 پهلوانان ایران در
 پیشه

پذیرفتن کاوس
 خوبرخ را بزنی

زادن سیاوش

بگفتند با شاه کاوس کی
جهان گشت از آن خرد پیر گفتگوی
جهاندار نامش سیاوش کرد
چنین تا بر آمد برین روزگار
چنین گفت «کاین کودکشیرفش
برستم سپردش دل و دیده را
تهمتن ببردش بزا بلستان
سواری و تیر و کمان و کمند
نشستنگه و مجلس و میگسار
زبیداد و داد و ز تخت و کلاه
هنرها بیاموختش سر بسر
سیاوش چنان شد که اندر جهان
چو یک چند بگذشت او شد بلند
چنین گفت با رستم سر فراز
« بسی رنج بردی و دل سوختی
» پدر باید اکنون که بیند زمن
گو شیردل کار او را بساخت
گسی کرد از آنگونه او را براه
چو آمد بکاوس شاه آگاهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس
همه نامداران شدند انجمن
خرامان بر شهریار آمدند
چو کاوس را دید بر تخت عاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز
وزان پس بیامد بر شهریار
چنان از شگفتی بدو در بماند
بدان اندکی سال و چندین خرد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
ز اسبان تازی بزین خدنگ

پروراندن رستم
سیاوش را

رفتن سیاوش نزد پدر

که « بر خور دی از ماه فرخنده پی »
کز آنگونه نشنید کس روی و موی
بدو چرخ گردنده را بخش کرد
تهمتن بیامد بر شهریار
مرا پرورانید باید بکش
جهانجوی کرد پسندیده را
نشستنگهی ساخت در گلستان
عنان و رکیب و چه و چون و چند
همان باز و شاهین و یوز و شکار
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
بسی رنج برداشت کامد ببر
بمانند او کس نبود از مهان
بنخجیر شیر آوریدی بیند
که « آمد بیدار شاهم نیاز
هنرهای شاهانم آموختی
هنرها و آموزش پیلتن »
فرستادگانرا بهر سو بتاخت
که شد بر سیاوش نظاره سپاه
که آمد سیاوش با فرهی
برفتند با شادی و پیل و کوس
بیکدست طوس و دیگر پیلتن
که با نو درختی بیار آمدند
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
زمانی همیگفت با خاك راز
سپهبد گرفتش سر اندر کنار
همی هر زمان نام یزدان بخواند
که گفتی روانش خرد پرورد
زمهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز بر گستوانها و خفتان جنگ

سیاوش را کرد بسیار امید
چنین هفت سالش همی آزمود
بهشتم بفرمود تا تاج زر
نوشتند منشور بر برنیان
زمین کهستان ورا داد شاه
برآمد برین نیز یک روزگار
یکی روز کاوس کی با پسر
چو سودابه روی سیاوش بدید
چنان شد که گفتی طرازنخ است
کسیرا فرستاد نزدیک اوی
که « اندر شبستان شاه جهان
فرستاده رفت و پیامش بداد
بدو گفت « مرد شبستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه رفت
بدو گفت « کای شهریار سپاه
» نه اندر زمین کس چو فرزند تو
» فرستش بسوی شبستان خویش
» همه روی پوشیدگانرا بمهر
» نمازش بریم و تبار آوریم
سپهد سیاوشرا خواند و گفت
» ترا پاک یزدان چنان آفرید
» پس پرده من ترا خواهر است
» پس پرده پوشیدگانرا ببین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه
گمانی چنان برد کورا پدر
به بیچید و با خویشان راز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی
چنین داد پاسخ سیاوش که « شاه
» چو تو شاه نهاد بر سر کلاه

ز خوبی بدادش فراوان نوید
بهر کار جز پاکزاده نبود
همان طوق زرین و زرین کمر
برسم بزرگان و آزادگان
که بود او سزاوار تخت و کلاه
بدو شادمان بد دل شهریار
نشسته که سودابه آمد زدر
بر اندیشه گشت و دلش بر دمید
و یا پیش آتش نهاده بخاست
که پنهان سیاوش را روبگوی
نباشد شگفت ارشوی ناگهان
بر آشفست از آنکار آن نیک زاد
مجویم که با بند و دستان نیم
بر شاه ایران خرامید تفت
که چون تو ندیده است خورشید و ماه
جهان شاد بادا به پیوند تو
بر خواهران و فغانستان خویش
پراز خون دل است و پراز آب چهر
درخت پرستش بیار آوریم
که « خون رگ و مهر نتوان نهفت
که مهر آورد بر تو هر کت بدید
چو سودابه چون مهر بان مادر است
زمانی بمان تا کنند آفرین
همیکرد خیره بدو بر نگاه
پژوهد همی تا چه دارد بسر
از انجام آهنگ آغاز کرد
ز سودابه یابم بسی گفتگوی
مرا داد فرمان و تخت و کلاه
بخوبی و دانش بآئین و راه

دیدن سودابه سیاوش
را و طلبیدنش شبستان

« مرا راه بنما سوی بخردان
 « چه آموزم اندر شبستان شاه ؟
 بدو گفت شاه « ای پسر شاد باش
 « مدار ایچ اندیشه بد بدل
 « بین توهمی کودکانرا یکی
 یکی مرد بد نام او هیر بد
 که بتخانه را هیچ نگذاشتی
 سپهدار ایران بفرزانه گفت
 « تو پیش سیاوش همی روبهوش
 چو خورشید برزد سر از کوهسار
 بر او آفرین کرد و بردش نماز
 چو پیردخته شد هیر بد را بخواند
 سیاوش را گفت « با او برو
 چو بر داشت پرده ز در هیر بد
 شبستان همه پیش باز آمدند
 همه جام بد از کران تا کران
 زمین بود در زیر دیبای چین
 شبستان بهشتی بد آراسته
 سیاوش چو اندر شبستان رسید
 بر او بر زیروزه کرده نگار
 بر آن تخت سودابه ماهر وی
 نشسته چو تابان سهیل یمن
 یکی تاج بر سر نهاده بلند
 سیاوش چو از پیش پرده برفت
 بیامد خرامان و بردش نماز
 همی چشم و رویش ببوسید دیر
 سیاوش بدانست کان مهر چیست
 بنزدیک خواهر خرامید زود
 چو با خواهران بد زمانی دراز

بزرگان کار آزموده ردان
 بدانش زنان کی نمایند راه ؟
 همیشه خرد را تو بنیاد باش
 همی شادی آرای و غم بر گسل
 مگر شادمانه شوند اندکی
 زدوده دل و مغز وجانش ز بد
 کلید در پرده او داشتی
 که « چون بر کشد هور تیغ از نهفت
 نگر تا چه فرماید آنرا بکوش
 سیاوش بیامد بر شهریار
 سخن گفت با او سپهد بر از
 سخنهای شایسته چندی براند
 بیارای دل را بدیدار نو
 سیاوش همی بود ترسان ز بد
 بدیدار او بزمساز آمدند
 پراز مشک و دینار و پیر زعفران
 پراز در خوشاب روی زمین
 پراز خوبرویان و پر خواسته
 یکی تخت زرین رخشنده دید
 بدیبا بیاراسته شاهوار
 بسان بهشتی پراز رنگ و بوی
 سر جعد زلفش شکن بر شکن
 فرو هشته تا پای مشکین کمند
 فرود آمد از تخت سودابه تفت
 ببر در گرفتش زمانی دراز
 نیامد ز دیدار آن شاه سیر
 چنان دوستی نز ره ایزد است
 که آن جایگاه کار ناساز بود
 خرامید و آمد بر تخت باز

سیاوش پیش پدر شد بگفت
 «همه نیکوئی در جهان بهر تست
 ز جم و فریدون و هوشنگ شاه
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 چو شب گشت پیدا و شد روزتار
 یزوهید سودابه را شاه گفت
 «ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
 «پسند تو آمد؟ خردمند هست؟
 بدو گفت سودابه «همتای شاه
 «چو فرزند تو کیست اندر جهان؟
 بدو گفت شاه «ار بمردی رسد
 بدو گفت سودابه «گر گفت من
 «که از تخم خویشش یکی زن دهد
 «که فرزند آرد و را در جهان
 «مرا دخترانند مانند تو
 «هم از تخم کی آرش و کی پشین
 بدو گفت «کاین خود بکام منست
 سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
 پدر با پسر راز گفتن گرفت
 بدو گفت «کز کردگار جهان
 «که مانند ز تو نام تو یادگار
 «چنان کز تو من گشته ام تازه روی
 «کنون از بزرگان زنی برگزین
 «بخان کی آرش همان نیز هست
 چنین گفت «من شاهرا بنده ام
 «هر آنکس که او برگزیند رواست
 بر این داستان نیز شب در گذشت
 نشست از بر تخت سودابه شاد
 همه دخترانرا بر خویش خواند

که «دیدیم پرده سرای نهفت
 ز یزدان بهانه نبایدت جست
 فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
 بیاراست ایوان چو خرم بهار
 شد اندر شبستان کی نامدار
 که «این رازت از من نباید نهفت
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی
 از آواز به یا ز دیدن به است؟
 ندیدند برگاه شاه و سپاه
 چرا گفت باید سخن در نهان؟
 نباید که بیند و را چشم بد
 پذیرد شود رای، او جفت من
 نه از نامداران برزن دهد
 بدیدار او در میان مهان
 ز تخم تو و پاک پیوند تو
 بخواهد بشادی کند آفرین
 بزرگی بفرجام نام منست
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه
 ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 ز پشت تو آید یکی شهریار
 تو دل بر گشائی ز دیدار اوی
 نگه کن پس پرده کی پشین
 زهرسو بیارای و بسیار دست
 فرمان و رایش سر افکنده ام
 جهاندار بر بندگان پادشاست
 سپهر از بر خاک تیره بگشت
 ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
 بیاراست بر تخت زرین نشاند

تو گفتمی بهشت است کاخ و سرای
 «کز ایدر برو بر سیاوش بگوی
 نمائی مرا سرو بالای خویش»
 بدید آن نشست و سرو افسرش
 ز پیشش بکش کرد سودابه دست
 که بودند چون گوهر نا بسود
 پرستنده چندین بزین کلام
 نگه کن بدیدار و بالا و موی»
 از ایشان یکی چشم از او برداشت
 بدان فتنه شد هر که رویش بدید
 یکا یک شمارنده بر بخت خویش
 که «چندین چه داری سخن در نهفت؟
 نگه کن که باتو که اندر خورد»
 پر پیچهره برداشت از رخ قصب
 گر ایدون که بینند بر گاه نو
 تو خورشید داری خود اندر کنار
 ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
 کسی را بخوبی بکس نشمرد
 نه پیچی و اندیشه آسان کنی
 کنم چون پرستار پیشت بیای
 تن و جان شیرین ترا داده ام
 بر آرم نه پیچم سر از دام تو»
 همانا که از شرم ناورد یاد
 بیاراست مزگان بخوناب گرم
 مرا دور دارد گیهان خدیو
 نه با اهرمن آشنائی کنم
 بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
 بر او بگردد شهریار جهان
 سخن گویم و دارمش چرب و گرم»

به پیشش بتان نو آئین بیای
 چنین گفت با هیربد ماهر وی
 «که باید که رنجه کنی پای خویش
 خرامان بیامد سیاوش برش
 سیاوش ابر تخت زرین نشست
 بتان را بشاه نو آئین نمود
 بدو گفت «بنگر برین تخت و گاه
 کسی کت خوش آید از ایشان بگوی
 سیاوش چو چشم اند کی برگماشت
 همی این بدان آن بدین بنگرید
 بر رفتند هر یک سوی تخت خویش
 چو ایشان بر رفتند سودابه گفت
 «از این خوب رویان بچشم خرد
 بیاسخ سیاوش نگشاد لب
 بدو گفت «خورشید با ماه نو
 نباشد شگفت ار شود ماه خوار
 کسی کو چو من دید بر تخت عاج
 نباشد شگفت ار بیه ننگرد
 «گر ایدون که بامن تو پیمان کنی
 «یکی دختری نا رسیده بجای
 «من اینک پیش تو استاده ام
 «زمن هر چه خواهی همه کام تو
 سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
 رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
 چنین گفت بادل که «از کار دیو
 «نه من با پدر بیوفائی کنم
 «اگر سرد گویم بر این شوخ چشم
 «یکی جادوئی سازد اندر نهان
 «همان به که با او باواز نرم

اظهار عشق سودابه
 بسياوش

سیاوش از آن بس بسودابه گفت
 «نمانی مگر نیمه ماه را
 «کنون دخترت بس که باشد مرا
 «بخوام من او را و پیمان کنم
 «که تا او نگردد بیالای من
 «سر بانوانی و هم مهتری
 بگفت این و بیرون شد اندر زمان
 نگه کرد سودابه خیره بماند
 که «گراو نیاید بفرمان من
 «بدو نیک هر چاره کاندر جهان
 «بسازم گر اوسر پیچد زمن
 نشست از بر تخت با گوشوار
 سیاوش را در بر خویش خواند
 بدو گفت «گنجی بیار است شاه
 «بتو داد خواهد همی دخترم
 «بهانه چه داری که از مهر من
 «که تا من ترا دیده ام مرده ام
 «همی روز روشن نبینم ز درد
 «کنون هفت سال است تاهرم من
 «یکی شاد کن در نهانی مرا
 «فزون زانکه دادت جهاندار شاه
 «وگر تو نیایی بفرمان من
 «کنم بر تو بر پادشاهی تباه
 سیاوش بدو گفت «کاین خودمباد
 «چنین با پدر بیوفائی کنم
 «تو بانوی شاهی و خورشید گاه
 از آن تخت برخاست باخشم و جنگ
 بدو گفت «من راز دل پیش تو
 «مرا خیره خواهی که رسوا کنی
 که «اندر جهان مر ترا کیست جفت؟
 نشائی کسیرا بجز شاهرا
 نباید جز او کس که باشد مرا
 زبانرا بنزدت گروگان کنم
 نتابد بدیگر کسی رای من
 من ایدون گمانم که تو مادری
 ز سودابه رفته دل و هوش و جان
 باندیشه افسون فراوان بخواند
 روا دارم از بگسلد جان من
 کنند آشکارا و اندر نهان
 کنم زو فغان بر سر انجمن
 بسر بر نهاد افسر زرنگار
 ز هر گونه با او سخنها براند
 کز انسان ندیده است کس تاج و گاه
 نگه کن بروی و سر و افسرم
 به پیچی ز بالا و از چهر من؟
 خروشان و جوشان و آزرده ام
 بر آنم که خورشید شد لاجورد
 همی خون چکاند ابر چهر من
 ببخشای روز جوانی مرا
 بیارامت تاج و تخت و کلاه
 به پیچی ز رای و زیمان من
 شود تیره روی تو بر چشم شاه
 که از بهر دل من دهم دین بیاد
 ز مردی و دانش جدائی کنم
 سزد کز تو ناید بدینسان گناه
 بدو اندر آویخت سودابه چنگ
 بگفتم نهانی بداندیش تو
 پیش خردمند رعنا کنی

بزد دست و جامه بدرید یاک
بر آمد خروش از شبستان اوی
بگوش سپهبد رسید آگهی
بیامد چو سودابه را دید روی
ز هر کس پرسید و شد تنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی
چنین گفت «کامد سیاوش بتخت
» که از تست جان و تنم پر ز مهر
» بینداخت افسر ز مشکین سرم
پراندیشه شد زان سخن شهریار
کسانیکه اندر شبستان بدند
گسی کرد و بر گاه تنها بماند
بهوش و خرد با سیاوش گفت
» همه راستی جوی و بنمای روی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود
چنین گفت سودابه «کاین نیست راست
» بگفتم همه هر چه شاه جهان
» ز فرزند و از تاج و از خواسته
» بگفتم که چندین برین برنهم
» مرا، گفت، با خواسته کار نیست
» ترا بایدم زین میان، گفت، بس
» مرا خواست کار دیکاری بچنگ
» نکردمش فرمان همه موی من
» یکی کودکی دارم اندر نهان
» ز بس رنج کشتنش نزدیک بود
چنین گفت با خویشان شهریار
» برین کار بر نیست جای شتاب
» به بینم کزین دو گنه کار کیست
بدان باز جستن همی چاره جست

بناخن دو رخرا همیکرد چاک
فغانش ز ایوان بر آمد بگوی
فرود آمد از تخت شاهنشاهی
خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ندانست کردار آن سنگدل
همیر یخت آب و همیکند موی
بر آراست چنگ و بر آویخت سخت
چه بر هیزی از من توای خوب چهره؟
چنین چاک شد جامه اندر برم
سخن کرد هر گونه خواستار
هشیوار و مهتر پرستان بدند
سیاوش و سودابه را پیش خواند
که «این راز از من نباید نهفت
سخن بر چسان رفت بامن بگوی
وزانگونه سودابه آشفته بود
که او از بتان جز تن من نخواست
بدو خواست داد آشکار و نهان
ز دیبا و از گنج آراسته
همه نیکوئیها بدختر دهم
بدختر مرا راه دیدار نیست
نه گنجم بکار است بی تونه کس
دودست اندر آورد چون سنگ تنگ
بکند و خراشیده شد روی من
ز پشت تو ای شهریار جهان
جهان پیش من تنگ و تاریک بود
که «گفتار هر دو نیاید بکار
که تنگی دل آرد خرد را بتاب
بیاد افروم بد سزاوار کیست
ببویید دست سیاوش نخست

ندید از سیاوش چنین نیز بوی
 ز سودابه بوی می و مشک ناب
 غمی گشت و سودابه را خوار کرد
 بدل گفت « کاین را بشمشیر تیز
 سیاوش از آن کار بد بیگناه
 چو دانست سودابه کو گشت خوار
 یکی چاره جست اندران کار زشت
 زنی بود با او پیرده درون
 گران بود و اندر شکم بچه داشت
 بدو راز بگشاد و زو چاره جست
 چو پیمان ستد زرش بسیار داد
 « یکی داروئی ساز کین بفکنی
 » بکاوس گویم که این از من است
 بدو گفت زن « من ترا بنده ام
 چو شب تیره شد داروئی خورد زن
 دو بچه چنان چون بود دیوزاد
 نهان کرد ز نرا و او خود بخت
 چو بشنید کاوس از ایوان خروش
 غمی گشت و نگشاد خود هیچ دم
 بر آن گونه سودابه را خفته دید
 دو کودک بر آن گونه بر طشت زر
 بیارید سودابه از دیده آب
 « همی گفتمت کوچه کرد از بدی
 دل شاه کاوس شد بد گمان
 همی گفت کاین را چه درمان کنم
 از آن پس نگه کرد کاوس شاه
 بجست و زهر سو برخویش خواند
 ز سودابه و رزم هاماوران
 بدان تا شوند آگه از کار اوی

نشان بسودن ندید اندروی
 همی یافت کاوس و بوی گلاب
 دل خویشتن را پر آزار کرد
 بیاید کنون گردنش ریز ریز
 خرده مندی او بدانست شاه
 نیاویخت با وی دل شهریار
 ز کینه بنوئی درختی بگشت
 پر از چاره و بند و رنگ و فسون
 همی از گرانی بسختی گذاشت
 کز آغاز پیمان خواهم درست
 « سخن » گفت « ازیدر مکن هیچ یاد
 تهی مانی و راز من نشکنی
 چنین کشته بردست اهریمن است »
 بفرمان و رایت سرافکنده ام
 بیفتاد از او بچه اهرمن
 چه باشد خود از دیو و جاد و نژاد ؟
 فغانش بر آمد بکاخ از نهفت
 بلرزید و بگشاد از خواب گوش
 بشبگیر برخاست و آمد دژم
 سراسر شبستان بر آشفته دید
 نهاده بخواری و خسته جگر
 همی گفت « روشن بین آفتاب
 بگفتار او خیره ایمن شدی »
 برفت و در اندیشه شد یک زمان
 نشاید که این بر دل آسان کنم
 کسی را که کردی باختر نگاه
 پیرسید و بر تخت زرین نشاند
 سخن رفت هر گونه با مهتران
 بدانش بدانند کردار اوی

حیلۀ سودابه

همیداشت پوشیده اندر نهفت
 بدان نیز یک هفته بگذاشتند
 بجای که زهر آکنی می بود
 نه از پشت شاهند و زین مادرند»
 بگفتند با شاه و با انجمن
 بفرمود تا برگرفتند راه
 زن بد کنش را بجای آوردند
 بخواری بردند نزدیک شاه
 بسی روزها نیز دادش نوید
 نبود شاه پر مایه همدستان
 ز شمشیر گفتند و از بند و چاه
 چگویم بدین نامور پیشگاه
 سخن هر چه گویم بود زابلهی
 جهان آفرین داند اندر نهفت
 ز سودابه چندی سخنها براند
 که «درد سپهبد نماند نهان
 بیاید زدن سنگ را بر سبوی
 بر آتش بیاید یکی را گذشت
 که بر بیگناهان نیاید گزند»
 همی با سیاوش بگفتن نشانند
 نگردد مرا دل بروشنروان
 گنه کار را زود رسوا کند»
 که «من راست گویم بگفتار خویش
 از این بیشتر خود چه باشد گناه؟
 که این بد بکرد و تباهی بجست»
 که «رایت چه بیند کنون اندرین؟»
 که «دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
 از این تنگ خواریست گر نگذرم»
 ز فرزند و سودابه شوم پی

وزان کودکان نیز بسیار گفت
 همه زیج و صلاب برداشتند
 سرانجام گفتند «کاین کی بود
 دو کودک ز پشت کسی دیگرند
 نشان بدانندیش ناپاک زن
 همه روزبانان درگاه شاه
 همه شهر و برزن بیای آوردند
 کشیدند بدبخت زرا براه
 بخوبی میرسید و کردش امید
 نشد هیچ خستو بدان داستان
 بردند زرا ز درگاه شاه
 چنین گفت جادو که «من بیگناه
 ندارم از این کار هیچ آگهی
 بگفتند با شاه کاین زن چه گفت
 ز پهلوی همه موبدانرا بخواند
 چنین گفت موبد بشاه جهان
 «چو خواهی که پیدا کنی گفتهگوی
 زهر دوسخن چون برینگونه گشت
 «چنین است سو کند چرخ بلند
 جهاندار سودابه را پیش خواند
 سرانجام گفت «ایمن از هر دوان
 مگر کاتش تیز پیدا کند
 چنین پاسخ آورد سودابه پیش
 «فکنده نمودم دو کودک بشاه
 «سیاوش را کرد باید درست
 بیور جوان گفت شاه زمین
 پاسخ چنین گفت با شهریار
 «اگر کوه آتش بود بسپرم
 پر اندیشه شد جان کاوس کی

« از این دو یکی گر شود نابکار
 « همان به کزین زشت کردار دل
 چه گفت آن سپهدار نیکو سخن
 چو اینداستان سربسر بشنوی
 بگیتی بجز یار سا زن مجوی
 نهادند بر دشت هیزم دو کوه
 پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
 بیامد دو صد مرد آتش فروز
 زمین گشت روشن تر از آسمان
 سراسر همه دشت بریان شدند
 سیاوش بیامد بمیش پدر
 هشیوار با جامهای سفید
 یکی بارگی برنشسته سیاه
 پراکند کافور بر خویشتن
 توگفتی بمینو همی جست راه
 بدانکه که شد پیش کاوس باز
 رخ شاه کاوس پر شرم شد
 سیاوش بدو گفت « انده مدار
 « بنیروی یزدان نیکو دهش
 سیاوش چو آمد بآتش فراز
 « مراده از این کوه آتش گذر
 چو زینگونه بسیار زاری نمود
 خروشی بر آمد زدشت وز شهر
 از آندشت سودابه آوا شنید
 همیخواست کورا بدآید بروی
 جهانی نهاده بکاوس چشم
 شگفتی در آن بد که اسب سیاه
 سیاوش سیه را بدانسان بتاخت
 یکی دشت با دیدگان پرزخون

از این پس که خواند مرا شهریار؟
 بشویم کنم چاره دل گسل «
 که با بد دلی شهر یاری مکن
 به آید ترا گر بز نگروی
 زن بد کنش خواری آرد بروی
 جهانی نظاره شده هم گروه
 که بر چوب ریزند نطف سیاه
 دمیدند گفتی شب آمد بروز
 جهانی خروشان و آتش دمان
 بدانچه خندانش گریان شدند
 یکی خود زرین نهاده بسر
 لبی پر ز خنده دلی پر امید
 همی گرد نعلش برآمد بمه
 چنان چون بود ساز و رسم کفن
 نه بر کوه آتش همیرفت شاه
 پیاده شد از اسب و بردش نماز
 سخن گفتنش با پسر نرم شد
 کزینسان بود گردش روزگار
 از این کوه آتش نیابم تیش»
 همیگفت با داور پاک راز
 رها کن تنم را ز بند پدر «
 سیه را برانگیخت برسان دود
 غم آمد جهانرا از اینکار بهر
 از ایوان بیام آمد آتش بدید
 همی بود جوشان و با گفتگوی
 زبان پرز گفتار و دل پرز خشم
 نمیداشت خود را از آتش نگاه
 توگفتی که اسبش بآتش بساخت
 که تا او کی آید ز آتش برون

در آتش رفتن سیاوش

لبان پر زخمده برخ همچو ورد
 که آمد ز آتش برون شاه نو
 که گفتی سمن داشت اندر کنار
 دم آتش و باد یکسان بود
 خروشیدن آمد ز شهر و زدشت
 میان کهان و میان مهان
 که بخشود بر بیگنه دادگر
 نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
 پیاده سپهبد پیاده سپاه
 ز کردار بد یوزش اندر گرفت
 بیامد بمالید رخ را به خاک
 همه کامه دشمنان کرد بست
 که پاکیزه تخمی و روشن روان
 بزاید شود بر جهان پادشا «
 کلاه کیانی بسر بر نهاد
 نبد بر در گنج بند و کلید
 یکی گرز گاو پیکر بدست
 گذشته سخنها بدو باز راند
 فراوان دل من بیازرده
 جز آویختن نیست پاداش این «
 زدار اندر آویزو بر تاب روی «
 شبستان همه نعره برداشتند
 نهان داشت و رنگ رخس زرد شد
 که «دل را بدین کار رنجه مدار
 پذیرد مگر پند و آید براه «
 بدان تا ببخشد گذشته گناه
 از آن پس که بر راستی دیدمت «
 وزان تخت برخاست آمد بدر
 دویدند و بردند جمله نماز

ز آتش برون آمد آزاد مرد
 چو او را بدیدند برخاست غو
 چنان آمد اسب و قبا سوار
 چو بخشایش پاک یزدان بود
 چو از کوه آتش بهامون گذشت
 یکی شادمانی بد اندر جهان
 همیداد مرده یکی را دگر
 چو پیش پدر شد سیاوخش پاک
 فرود آمد از اسب کاوس شاه
 سیاوش را تنگ در بر گرفت
 سیاوش پیش جهاندار پاک
 که از تف آنکوه آتش برست
 بدو گفت شاه «ای دلیر جوان
 «چنانی که از مادر پارسا
 بایوان خرامید و بنشست شاد
 سه روز اندران سورمی در کشید
 چهارم بتخت مهی برنشست
 بر آشفست و سودابه را پیش خواند
 که «بیشرمی و بد بسی کرده
 «نشاید که باشی تو اندر زمین
 بدژخیم فرمود «کاین را بکوی
 چو سودابه را روی برگزینند
 دل شاه کاوس پر درد شد
 سیاوش چنین گفت با شهریار
 «بمن بخش سودابه رازین گناه
 بهانه همی جست زان کار شاه
 سیاوش را گفت «بخشیدمت
 سیاوش ببوسید تخت پدر
 شبستان همه پیش سودابه باز

شفاعت سیاوش
 از سودابه

بر اینگونه بگذشت يك روزگار
چنان شد دلش باز درمهر اوی
دگر باره بر شهریار جهان
بدان تا شود با سیاوش بد
ز گفتار او شاه شد در گمان
بجائی که کاری چنین اوفتاد
بجائی که زهر آ کند روزگار
تو با آفرینش بسنده نه
یکی داستان زد برین رهنمون
چو فرزند شایسته آمد پدید
بمهر اندرون بود شاه جهان
که افراسیاب آمد و صد هزار
دل شاه کاوس زان تنگ شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان
بدیشان چنین گفت « کافراسیاب
« همانا که یزدان نکردش سرشت
« که چندان بسوگند پیمان کند
« مرا رفت باید کنون کینه خواه
« مگر گم کنم نام او در جهان
« سپه سازد و رای ایران کند
بدو گفت موبد « چه باید سپاه
« دوبار این سر نامور گاه خویش
« کنون پهلوانی نکو برگزین
چنین داد پاسخ بدیشان که « من
« که دارد بی و تاب افراسیاب
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد
بدل گفت « من سازم این رزمگاه
« مگر کم رهائی دهد دادگر
بشد با کمر پیش کاوس شاه

برو گرمتر شد دل شهریار
که دیده نه برداشت از چهر اوی
همی جادویی ساخت اندر نهان
بدانسان که از گوهر بد سزد
نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
خرد باید و دانش و دین و داد
از او نوش خیره مکن خواستار
مشو تیز چون پرورنده نه
که مهری فزون نیست از مهر خون
ز مهر زنان دل بیاید برید
که بشنید گفتار کار آگاهان
ز ترکان گزیده شمرده سوار
که از بزم جایش سوی جنگ شد
کسی را که بد نیکخواه کیان
ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
مگر خود سپهرش دگر گونه کشت
زبانرا بخوبی گروگان کند
کنم روز روشن برو بر سپاه
و گر نه چو تیر از کمان ناگهان
بسی زین برو بوم ویران کند
چو خود رفت باید با آورد گاه؟
سپردی به تیزی بدخواه خویش
سزاوار جنگ و سزاوار کین
نبینم کسیرا از این انجمن
مرا رفت باید چو کشتی بر آب
روانرا از اندیشه چون بیشه کرد
بچربی بگویم بخواهم ز شاه
ز سودابه و گفتگوی پدر
بدو گفت « من دارم این پایگاه

حملة افراسیاب
بایران

خواستار شدن سیاوش
جنگ افراسیاب را

که «با شاه توران بجویم نبرد
چنین بود رای جهان آفرین
بدین کار همداستان شد پدر
گو پیلتن را برخویش خواند
بدو گفت «بازور تو پیل نیست
ز گیتی هنرمند و خامش توئی
سیاوش بیامد کمر بر میان
» بخواند همی جنگ افراسیاب
» چو بیدار باشی تو خواب آیدم
» جهان ایمن از تیروشم شیرتست
تهمت بدو گفت «من بنده ام
» سیاوش چو چشم و روان منست
چو بشنید از او آفرین کرد و گفت
بدرگاه بر انجمن شد سپاه
گزین کرد از آن نامداران سوار
بفرمود تا جماعه بیرون شدند
تو گفستی که اندر زمین جای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان
ز پهلوی برون رفت کاوس شاه
یکی آفرین کرد پرمایه کی
» مبادا جز از بخت همراهتان
» به نیک اختر و تندرستی شدن
دو دیده پر از آب کاوس شاه
سر انجام مر یکدگر را کنار
ز دیده همی خون فروریختند
گواهی همی داد دل در شدن
چنین است کردار گردنده دهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی
از ایران سوی زابلستان کشید

سر سروران اندر آرم بگرد
که او جان سپارد بتوران زمین
که بنده بر این کین سیاوش کمر
بسی داستانهای نیکو براند
بماند رای تو خود نیل نیست
که پروردگار سیاوش توئی
سخن گفت با من چو شیر زیان
تو با او برو رو از او بر متاب
چو آرام گیری شتاب آیدم
سر ماه بر چرخ در زیر تست
سخن هرچه گوئی نیوشنده ام
سر تاج او آسمان من است
که «باجان پاکت خرد باد جفت»
در گنج و دینار بگشاد شاه
دلیران جنگی سه ره ده هزار
زیهلو سوی دشت و هامون شدند
که برخاک او نعل رای پای نیست
چو ماه درخشنده اندر میان
یکی تیز بر گشت گرد سپاه
که «ای نامداران فرخنده پی
شده تیره دیدار بدخواهتان
به پیروزی و شاد باز آمدن»
همی بود یک روز با او براه
گرفتند هر دو چو ابر بهار
بزاری خروشی بر انگیختند
که دیدار از این پس نخواهد بدن
گاهی نوش بار آورد گاه زهر
سیاوش با لشکر جنگجوی
ابا پیلتن سوی دستان کشید

همی بود یکچند با رود و می
چو یکماه بگذشت لشکر براند
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ
دوجنگ گران کرده شد در سه روز
پیاده فرستاده بر هر دری
سیاوش در بلخ شد با سپاه
نوشتند نامه بمنشک و عبیر
نخست آفرین کرد بر دادگر
«کسی را که خواهد بر آرد بلند
چرا نه فرمان او در نه چون
از آن دادگر کو جهان آفرید
همه آفرین کرد بر شهریار
«ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار
«کنون تا بجیحون سپاه من است
«بسغد است با لشکر افراسیاب
«گراید و نکه فرمان دهد شهریار
چو نامه بر شاه ایران رسید
بیزدان پناهید از او جست بخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
که «از آفریننده هور و ماه
ترا جاودان شادمان باد دل
«همیشه هنرمند بادا تفت
«ازان پس که پیروز گشتی بجنگ
«نباید پراکنده کردن سپاه
«مکن هیچ در جنگ جستن شتاب
فرستاده نزد سیاوش رسید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد

بنزدیک دستان فرخنده پی
گو پیامت رفت و دستان بماند
نیازرد کس را بگفتار تلخ
بدروازه بلخ برخاست جنگ
چهارم سیاوش لشکر فروز
ببلخ اندر آمد گران لشکری
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
چنان چون سزاوار بد بر حریر
«کز ویست نیرو و فر و هنر
دگر را کند سو کوار و نژند
خرد کرد باید بدین رهنمون
ابا آشکارا نهان آفرید
همه نیکوئی باد فرجام کار
بفر جهاندار با تاج و تخت
چهارم بخشود پروردگار
جهان زیر در کلاه من است
سپاه و سپهد بر این روی آب
سپه بگذرانم کنم کارزار
«سرو تاج و تختش بکیوان رسید
بدان تا بیار آید آن نو درخت
چو روشن بهار و چو خرم بهشت
جهاندار بخشنده تاج و گاه
ز درد و بلا گشته آزاد دل
رسیده بکام آندل روشنت
بکار اندرون کرد باید درنگ
به پیمای راه و بیارای گاه
بجنگ تو آید خود افراسیاب
«چو آن نامه شاه ایران بدید
ز نند غمان بس دل آزاد کرد

جنگ سیاوش با
تورانیان

نامه فیروزی سیاوش
بکاوس و دستور
خواستن

نه پیچید دل را ز پیمان اوی
وزان پس چو گرسیوز شیرمرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ
بر آشفته چون آتش افراسیاب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید
یکی بانگ برزد بر اندش ز پیش
بفرمود کز نامداران هزار
بدیشان بشادی گذر کرد روز
بخواب و با سایش آمد شتاب
چو یک بهره بگذشت از تیره شب
خروشی بر آمد ز افراسیاب
فکند از سر تخت خود را بخاک
پرستندگان نیز برخاستند
زمانی بر آمد چو آمد بهوش
نهادند شمع و بر آمد بتخت
پرسید گرسیوز نامجوی
چنین گفت پر مایه افراسیاب
« چنان چون شب تیره من دیده ام
» بیابان پر از مار دیدم بخواب
« سرایرده من زده بر کران
» یکی باد برخاستی پر ز گرد
« برفتی ز هر سو یکی رودخون
» وزین لشکر من چو سیصد هزار
« سپاهی از ایران چو باد دمان
» همه نیزه هاشان سر آورده بار
« بر انگیختندم ز جای نشست
» مرا پیش کاوس بردی دمان
« جوانی دو رخساره مانند ماه
» دمیدی بکردار غرنده میغ

خواب دیدن
افراسیاب

نگه داشت بیدار فرمان اوی
بیامد بر شاه توران چو گرد
که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
پیچید از جای آرام و خواب
که گفتی میانش بخواهد برید
توانا نبود او بر آن خشم خویش
بخوانند و از بزم سازند کار
چو از چشم شد مهر گیتی فروز
وزان پس بر آسود بر جای خواب
چنان چون کسی کان بارزد ز تب
بارزید بر جای آرام و خواب
بر آمد ز جانش آتش سهمناک
بهر سو یکی غافل آراستند
جهان دید با ناله و با خروش
همی بود لرزان چو شاخ درخت
که « بگشای لب وین شکفتی بگوی »
که « هر کز کسی این نه بیند بخواب
ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
بگردش سپاهی ز کند آوران
درفش مرا سر نگوئسار کرد
سرایرده و خیمه گشتی نگون
بریده سران و تن افکنده خوار
چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
وزان هر سواری سری در کنار
مرا تاختندی همه بسته دست
یکی بادی نامور پهلوان
نشسته بدی نزد کاوس شاه
میانم بدو نیم کردی بتیغ

« خروشمی من فراوان زدرد
 زبان آوری بود بسیار مغز
 چنین گفت « کای پادشاه جهان
 اگر با سیاوش کند شاه جنگ
 « زترکان نماند کسیرا بگاه
 « و گر او شود کشته بردست شاه
 « سراسر پر آشوب گردد زمین
 « بدانگاه یاد آیدت راستی
 « جهاندار اگر مرغ گردد پیر
 « برینسان گذر کرد خواه دسیهر
 غمی شد چو بشنید افراسیاب
 بگریوز آن رازها برگشاد
 که « گرمین جنگ سیاوش سپاه
 « نه او کشته آید بجنگ و نه من
 « بجای جهان جستن و کارزار
 « فرستم بنزدیک او سیم و زر
 « مگر کاین بلاها ز من بگذرد
 « چو چشم زمانه بدوزم بگنج
 « نخواهم زمانه جز آن کونبشت
 چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر
 بزرگان بدرگاه شاه آمدند
 بدیشان چنین گفت « کز روزگار
 « بسا نامداران که بردست من
 « بسی شارسان گشت بیمارسان
 « بسا راغ کان رزمگاه منست
 « ز بیدادی پادشاه جهان
 « نراید بهنگام در دشت گور
 « ببرد ز پستان نخجیر شیر
 « شود در جهان چشمه آب خشک

مرا ناله و درد بیدار کرد
 که او برگشادی سخندهای نغز
 کنم آشکارا بتو بر نهان
 چو دیبه شود روی گیتی برنگ
 غمی گردد از جنگ او پادشاه
 بتوران نماند سر و تختگاه
 ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
 که ویران شود کشور از کاستی
 بر این چرخ گردون نیابد گذر
 گهی پر زخشم و گهی پر ز مهر
 نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
 نهفته سخنها همیکرد یاد
 فرام نیاید کسی کینه خواه
 بر آساید از گفتگوی انجمن
 مبادم بجز آشتی هیچ کار
 هم از تاج و تخت و فراوان گهر
 که ترسم روانم فرو یژمرد
 سزد گر سپهرم ندارد برنج
 چنان رست باید که گردون بکشت
 درخشنده خورشید بنمود چهر
 پرستنده و با کلاه آمدند
 نه بینم همی بر جز از کارزار
 تبه شد بجنگ اندرین انجمن
 بسی بوستان نیز شد خارسان
 بهر سو نشان سپاه من است
 همه نیکوئیها شود در نهان
 شود بچه باز را دیده کور
 شود آب در چشمه خویش قیر
 ندارد بنافه درون بوی مشک

خواستار آشتی شدن
 افراسیاب

« ز کزی گریزان شود راستی
 « مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
 « کنون دانش و داد باز آوریم
 « بر آساید از ما زمانی جهان
 « دو بهر از جهان زیر پای منست
 « نگه کن که چندین ز کند آوران
 « گراید و نکه باشد همدستان
 « در آشتی با سیاوش نیز
 « سران يك يك پاسخ آراستند
 « همه باز گشتند سر پر ز داد
 « بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه
 « بنزد سیاوش بر خاسته
 « غلام و کنیزك بپر هم دویت
 « پیرشش فراوان و با او بگوی
 « زچین تا لب رود جیحون مر است
 « ز یزدان بر آنگونه دارم امید
 « بتخت تو آرام گیرد جهان
 « چو گرسیوز آمد بنزد يك شاه
 « سیاوش و را دید و بر پای خاست
 « ببوسید گرسیوز از دور خاك
 « بفرمود تا هدیه برداشتند
 « تهمتن بدو گفت « یک هفته شاد
 « بدین خواهش اندیشه باید بسی
 « سیاوش با رستم یملتن
 « نشستند بیدار هر دو بهم
 « سیاوش ز رستم پرسید و گفت
 « که این آشتی جستن از بهر چیست
 « ز پیوسته خون بنزد يك اوی
 « گروگان فرستد بنزد يك ما
 « بدید آید از هر سوئی کاستی
 « همی جست خواهم ره ایزدی
 « بجای غم و رنج ناز آوریم
 « نباید که مرگ آید از ناگهان
 « بایران و توران سرای منست
 « بیارند هر سال باز گران
 « برستم فرستم یکی داستان
 « بگویم فرستم ز هر گونه چیز
 « همه خوبی و آشتی خواستند
 « نیامد کسیرا غم و رنج یاد
 « که « ببسیج کار و به پیمای راه
 « ز هر چیز گنجی بیاراسته
 « بگویش که با تو مرا جنگ نیست
 « که « ماسوی ایران نکردیم روی
 « بسغدیم و این پادشاهی جداست
 « که آورد روز خرام نوید
 « شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
 « بفرمود تا بر گشودند راه
 « بخندید بسیار و یوزش بخواست
 « رخس پر ز شرم و دلش پر ز باك
 « پیش سیاوش بگذاشتند
 « بباشیم تا پاسخ آریم یاد
 « همان نیز پرسیدن از هر کسی
 « برفتند دور از بر انجمن
 « سگالش گرفتند بر بیش و کم
 « که « این راز بیرون کشیم از نهفت
 « نگه کن که تریاك این زهر چیست
 « ببین تا کدامند صد نامجوی
 « کند روشن این رای تاريك ما

« چو این کرده باشیم نزدیک شاه
 « برد نزد کاوس شاه آگهی
 چنین گفت رستم که « اینست رای
 بشبگیر گرسیوز آمد بدر
 سیاوش بدو گفت « چون بود دوش
 وزان پس بدو گفت « کز کار تو
 « اگر زیر نوش اندرون زهر نیست
 « ز گردان که رستم بداند همی
 « بر من فرستی برسم نوا
 « و دیگر از ایران زمین هر چه هست
 « بپرداز و خود بتوران شوی
 فرستاد گرسیوز اندر زمان
 بدو گفت « خیره منه سر بخواب
 « بگویش که من نیز بشتافتم
 « گروگان همیخواهد از شهر یار
 فرستاده آمد بدادش پیام
 بدانسان که رستم همی نام برد
 بر شاه ایران فرستادشان
 بخارا و سند و سمرقند و چاج
 تهی کرد و شد با سپه سوی کنگ
 چو از رفتنش رستم آگاه شد
 پیامد بنزد سیاوش چو کرد
 بفرمود تا رفت پیشش دیر
 نخست آفرین کرد بر دادگر
 « خداوند رای و خداوند داد
 « خداوند هوش و زمان و توان
 « گذر نیست کس راز فرمان اوی
 « ز گیتی نبیند جز از کاستی
 « از او باد بر شهر یار آفرین

فرستاده باید یکی نیکخواه
 مگر مغز او گردد از کین تهی
 جز این روی پیمان نیاید بجای
 بسر بر کلاه و پیسته کمر
 ز لشکر که گشن چندین خروش؟
 بر اندیشه بودم ز گفتار تو
 دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
 کجا نامشان بر تو خواند همی
 که باشد بگفتار تو بر گوا
 که آن شهرها را توداری بدست
 ز جنگ وز کین آوران بغنوی
 فرستاده را چو باد دمان
 برو تازیان نزد افراسیاب
 کنون هر چه جستم همه یافتم
 چو خواهی که بر گردد از کارزار
 ز شاه و ز گرسیوز نیککنام
 ز خویشان نزدیک صد بر شمرد
 بسی خلعت و نیکوئی دادشان
 سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
 بهانه نجست و فریب و درنگ
 روانش ز اندیشه کوتاه شد
 سخنها شنیده همه یاد کرد
 نبشتش یکی نامه بر حریر
 « کزو دید نیرو و بخت و هنر
 ز دادش خردمند پیروز و شاد
 خرد پروراند همی با روان
 کسی کو بگردد ز پیمان اوی
 بدو باشد افزونی و راستی
 جهاندار و از نامداران گزین

شرایط سیاوش
 برای آشتی

پذیرفتن افراسیاب
 شرایط را

« رسیدم بهر نیک و بدرای اوی
 « رسیدم ببلخ و بخرم بهار
 « ز من چون خبر یافت افراسیاب
 « بدانست کان کار دشوار گشت
 « پیامد برادرش با خواسته
 « که زنهار خواهد ز شاه جهان
 « بسنده کند زین جهان مرز خویش
 « از ایران زمین نسپرد تیره خاک
 « ز خویشان فرستاد صد نزد من
 « گر اورا ببخشد زمهرش رواست
 تهمتن پیامد بدرگاه شاه
 پیش اندر آمد بکش کرده دست
 نخست از سیاوش زبان برگشاد
 چو نامه بر او خواند فرخ دبیر
 برستم چنین گفت « گیرم که اوی
 « نه آخر تو مرد جهان دیده
 « ندیدی تو بدهای افراسیاب ؟
 « چو بادافره ایزدی خواست بود
 « شما را بدان مردری خواسته
 « بمالی که وی بستد از بیگناه
 « بصد ترک بیچاره بد نژاد
 « همان از گروگان کم اندیشداوی
 « شما گر خرد را نه بستید کار
 « بنزد سیاوش فرستم کنون
 « بفرمایمش کاتشی کن بلند
 « بر آتش پنه خواسته هر چه هست
 « پس آن بستگان را سوی ما فرست
 تهمتن بدو گفت « کای شهریار
 « سخن بشنوا ز من توای شه نخست
 ستون خرد باد بالای اوی
 همان شادمان بودم از روزگار
 سیه شد بجام اندرش روشن آب
 جهان تیره شد بخت او خوار گشت
 بسی خوب رویان آراسته
 سپارد بدو تاج و تخت مهان
 بداند همی یایه و ارز خویش
 بشوید دل از کینه جنک پاک
 بدین خواهش آمد گو بیلتن
 که بر مهر او چهر او برگواست
 چنان چون سزد با درفش و سپاه
 بر آمد سپهد ز جای نشست
 ستودش فراوان و نامه بداد
 رخ شاه کاوس شد همچو قیر
 جوانست و بدنا رسیده بروی
 بدو نیک هر گونه دیده ؟
 که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
 مکافات بدها بدی خواست بود
 بر آن گونه بر دل شد آراسته
 بدینسان به پیچید سرتان ز راه
 که نام پدرشان ندارند یاد
 همان پیش چشمش همان آب جوی
 نه من سیرم از پیچش کارزار
 یکی مرد با دانش و پر فسون
 به بند گران پای ترکان ببند
 نگر تا نیازی بیک چیز دست
 که سرشان بخواهم زتن برگسست
 دلت را بدینکار غمگین مدار
 پس آنکه جهان زیر فرمان تست

رد کردن کاوس
 شرایط آشتی را
 و تعرض کردن برستم

«تو گفستی که بر جنگ افراسیاب
 «بمانید تا او بیاید بجنگ
 «ببودیم تا جنگ جوید درست
 «کسی کاشتی جوید و سورو بزم
 «و دیگر که پیمان شکستن ز شاه
 «سیاوش چو پیروز بودی بجنگ
 «چه جستی جز از تخت و تاج و نگین
 «همه یافتی جنگ خیره مجوی
 «هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
 «ز فرزند پیمان شکستن مخواه
 «نهانی چرا گفت باید سخن؟
 چو کاوس بشنید شد پر ز خشم
 که «این در سر او تو افکنده
 «تن آسانی خویش جستی درین
 «ترا دل بآن خواسته شاد شد
 «تو ایدر بمان تا سپهدار طوس
 غمی گشت رستم با آواز گفت
 «اگر طوس جنگی تر از رستم است
 بگفت این و بیرون شد از پیش او
 سوی سیستان روی بنهاد تفت
 هیونی بیاراست کاوس شاه
 ابا نامه و با سخنهای تلخ
 نویسنده نامه را پیش خواند
 یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 «فرمان او است گردان سپهر
 «ترا ای جوان تندرستی و بخت
 «شنیدی که دشمن با ایران چه کرد
 «منه با جوانی سر اندر فریب

مران تیز لشکر بدان روی آب
 که او خود شتاب آورد زیندرنگ
 در آشتی او گشاد از نخست
 نه نیکو بود تیز رفتن بر زم
 نباشد پسندیده نیک خواه
 برفتی بسان دلاور نهنگ
 تن آسانی و گنج ایران زمین؟
 دل روشنت ز آب تیره مشوی
 بجایست شمشیر و چنگال شیر
 که این خود نه اندر خورد با کلاه
 سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
 بر آشت از آن کارو بگشاد چشم
 چنین بیخ کین از دلش کنده
 نه افروزش تاج و تخت و نگین
 همه جنگ در پیش تو باد شد
 ببندد برین کار بر پیل کوس
 که «گردون سرمن نیارد نهفت
 چنانند که رستم ز گیتی کم است»
 پر از خشم جان و پر آژنگ روی
 ابا لشکر خویش بر گشت و رفت
 فرمود تا باز گردد ز راه
 فرستاد نزد سیاوش ببلخ
 بر تخت خویشش بکرسی نشاند
 پیامی بکردار تیر خدنگ
 «خداوند آرامش و کارزار
 وزو باز گسترده هر جای مهر
 بماناد همواره با تاج و تخت
 چو پیروز شد روزگار نبرد
 گراز چرخ گردون نخواهی نهیب

رنجیدن رستم و رفتن

«گروگان که داری بدر که فرست
 «نرفت ایچ با من سخن زاشتی
 «تو با ماهرویان بیامیختی
 «در بی نیازی بشمشیر جوی
 «چو طوس سپهبد رسد پیش تو
 «تو شو کین و آویختن را بساز
 «اگر مهر داری بدان انجمن
 «سپه طوس را ده تو خود باز گرد
 چو نامه بنزد سیاوش رسید
 ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
 همیگفت «صد مرد گرد سوار
 «همه نیکخواه و همه بیگناه
 «نپرسد ناندیشد از کارشان
 «بنزدیک یزدان چه یوزش برم؟
 «ورایدونکه جنگ آورم بیگناه
 «جهاندار نپسندد این بد زمن
 «وگر باز گردم بدرگاه شاه
 «از او نیز هم بر سرم بد رسد
 «نیاید ز سودابه هم جز بدی
 دو تن را ز لشکرز کند آوران
 برین رازشان خواند نزدیک خویش
 بدیشان چنین گفت «کز بخت بد
 «بدان مهربانی دل شهریار
 «چو سودابه او را فریبده گشت
 «شبستان او گشت زندان من
 «چنین رفت بر سر مرا روزگار
 «گزیدم بر آن سورشختی و جنگ
 «ببلخ اندرون بود چندان سپاه
 «نشسته بسغد اندرون شهریار

ببند گران کن سرو پا و دست
 ز فرمان من روی برگاشتی
 بیازی و از جنگ بگریختی
 بکوشش بود شاهرا آبروی
 بسازد چو باید کم و بیش تو
 از ایندر سخنها مگردان دراز
 نخواهی که خواندت پیمان شکن
 نه مرد پر خاش و جنگ و نبرد
 بدانگونه گفتار ناخوش شنید
 ز ترکان و از روزگار نبرد
 ز خویشان شاهی چنین نامدار
 اگرشان فرستم بنزدیک شاه
 هم آنکه کند زنده بردارشان
 بد آید ز کار پدر بر سرم
 چنین خیره با شاه توران سپاه
 گشایند بر من زبان انجمن
 بطوس سپهبد سپارم سپاه
 چپ و راست بد بینم و پیش بد
 ندانم چه خواهد بدن ایزدی
 چو بهرام و چون زنگه شاوران
 پرداخت ایوان و بنشانند پیش
 همی هر زمان بر سرم بد رسد
 بسان درختی پر از برگ و بار
 تو گوئی که زهر گزاینده گشت
 بیژمرد از آن بخت خندان من
 که با مهر او آتش آورد بار
 مگر دور مانم ز چنگ نهنک
 سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
 پر از کینه با تیغ زن صد هزار

روگردان شدن
 سیاوش از پدر

«برفتیم برسان باد دمان
 «چو کشور سراسر بیرداختند
 «همه موبدان برگزیدند راه
 «گراورا ز بهر فرو نیست جنگ
 «چه باید همی خیره خون ریختن
 «سری کش نباشد زمغز آگهی
 «پسندش نیاید همه کار من
 «بخیره همی جنگ فرمایدم
 «همی سر ز یزدان نباید کشید
 «دو گیتی همی بردخواهد زمن
 «وزان پس که داند کزین کارزار
 «نزادی مرا کاشکی مادرم
 «که چندین بلاها بیاید کشید
 «درختی است این بر کشیده باند
 «وزین گونه پیمان که من کرده ام
 «اگر سربگردانم از راستی
 «پراکنده گردد بدهر این سخن
 «زبان بر گشایند بر من بید
 «یکی باز گشتن بریدن ز دین
 «چنین کی پسندد زمن کردگار
 «شوم گوشه جویم اندر جهان
 «توای نامور زنگه شاوران
 «برو شاه توران سپه را بگوی
 «از این آشتی جنگ بهر من است
 «زیمان تو سر نکردم تهی
 «چهاندار یزدان پناه من است
 «یکی راه بگشای تا بگذرم
 «بشد زنگه و نامور صد سوار
 «ببردش همه خواسته هرچه بود

نجستیم بر جنگ ایشان زمان
 گروگان و آن هدیه ها ساختند
 که ما باز گردیم ازین کینه گاه
 همش جنگ و هم کشور آید بی جنگ
 چنین دل بکین اندر آویختن ؟
 نه از بدتری باز داند بهی
 بکوشد برنج و بازار من
 بترسم که سوگند بگزایدم
 ز راه نیاکان نباید رمید
 بمانم بکام دل اهرمن
 کرا بر نشد گردش روزگار ؟
 و گر زاد مرگ آمدی بر سرم
 ز گیتی همه زهر باید چشید
 که بارش همه زهر و برگش گزند
 بیزدان چه سوگندها خورده ام
 فراز آید از هر سوئی کاستی
 که با شاه توران فکندیم بن
 بهر جایگاهی چنان چون سزد
 کشیدن سر از آسمان بر زمین
 کجا بر دهد گردش روزگار ؟
 که نامم ز کاوس ماند نهان
 بیارای دل را برنج گران
 کزین کار ما را چه آید بروی
 همه نوش تو درد وزهر من است
 و گر چه بمانم ز تخت مهی
 زمین تخت و گردون کلاه من است
 بجائی که کرد ایزد آبش خورم
 گروگان ببرد از در شهریار
 که از پیش گرنسوز آورده بود

چو در شهر سالار توران رسید
چو بنشست با شاه نامه بداد
بپیچید از آن نامه افراسیاب
سپهدار پیران بخواندش چودود
چو پیران پیامد تهی کرد جای
پیرسید « کاین راجه درمان کنم؟
بدو گفت پیران که «ای شهریار
» هر آنکس که بر نیکوئی در جهان
» از این شاهزاده نگیرند باز
» سیاوش جوانست با فرهی
» اگر شاه بیند ز رای بلند
» چنان چون نوازند فرزند را
» یکی جای سازد بدین کشورش
» بآئین دهد دخترش را بدوی
» مگر کو بماند بنزدیک شاه
» ز داد جهان آفرین این سزا است
چو سالار گفتار پیران شنید
چنین داد پاسخ پیران پیر
» ولیکن شنیدم یکی داستان
» که چون بچه شیر زر پروری
» چو بازو رو با جنگ برخیزد اوی
بدو گفت پیران که « اندر خرد
» کسی کز پدر کزی و خوی بد
» نبینی که کاوس دیرینه گشت؟
» سیاوش بگیرد جهان فراخ
» دو کشور ترا باشد و تاج و تخت
چو بشنید افراسیاب اینسخن
دیر جهان دیده را پیش خواند
» شنیدم پیام از کران تا کران

خروش آمد و دیده بانش بدید
سراسر سخنها بدو کرد یاد
دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
بیامد به پیشش سپهدار زود
سخن راند با نامور کدخدای
وزین راه جستن چه پیمان کنم؟
انوشه بزی تا بود روزگار
توانا بود آشکار و نهان
ز گنج و زرنج آنچه آید فراز
بدو ماند آئین و تخت مهی
نویسد یکی نامه پندمند
نوازد جـوان خردمند را
بدارد سزاوار اندر خورش
بداردش با ناز و با آبروی
کند کشور و بومت آرامگاه
که گردد زمانه بدینکار راست
چنان هم همه بودنیها بدید
که « هست این سخنها همه دلپذیر
که باشد بر آنرای همدستان
چو دندان کند تیز کیفر بری
پروردگار اندر آویزد اوی
یکی شاه کند آوران بنگرد
نگیرد از او بدخوئی کی سزد؟
چو دیرینه شد هم بیاید گذشت
بسی گنج بیرنج و ایوان و کاخ
چنین خود که یابد مگر نیکبخت؟
یکی رای با دانش افکند بن
زبان بر گشاد و سخن بر نشاند
ز بیدار دل زنگه شاوران

« غمی شد دلم زانکه شاه جهان
 « ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت
 « ترا اینهمه ایدر آراسته است
 « همه شهر توران بر ندت نماز
 « تو فرزند باشی و من چون پدر
 « بدارمت بیرنج فرزندوار
 « تو از کشورم بگذری در جهان
 « وزین روی دشخوار یابی گذر
 « بدین راه پیدا نبینی زمین
 « اگر کرد یزدان ترا بی نیاز
 « سپاه و زرو گنج و شهر آن تست
 « چو رای آیدت آشتی با پدر
 « کز ایدر بایران شوی با سپاه
 « نماند ترا با پدر جنگ دیر
 چو نامه بمهر اندر آورد شاه
 بزودی برفتن ببندد کمر
 چو نزدیک تخت سیاوش رسید
 سیاوش بیک روی ازان شاد گشت
 که دشمن همی دوست بایست کرد
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی
 یکی نامه بنوشت نزد پدر
 که « من با جوانی خرد یافتم
 « از آن آتش مغز شاه جهان
 « شبستان او درد من شد نخست
 « ببایست بر کوه آتش گذشت
 « وزان ننگ و خواری بچنگ آمدم
 « دو کشور بدین آشتی شاد گشت
 « نیامد زمن هیچ کارش پسند
 « چو چشمش زدیدار من گشت سیر

چنین تیره شد با تو اندر نهان
 چه جوید خردمند بیدار بخت ؟
 اگر شهر یاری و گر خواسته است
 مرا خود بمهر تو آید نیاز
 پدر پیش فرزند بسته کمر
 بگیتی تو مانی زمن یادگار
 نکوهش کنندم کهان و مهان
 مگر ایزدی باشد آئین و فر
 گذر کرد باید بدریای چین
 هم ایدر بیای و بخوبی بساز
 برفتن بهانه نبایدت جست
 بسازم ترا تاج و تخت و کمر
 بدلسوزگی با تو آیم براه
 کهن شدم مگر گردد از جنگ سیر
 بفرمود تا زنگه نیکخواه
 بسی خلعت آراست با سیم و زر
 بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
 بیک روی پر درد و فریاد گشت
 از آتش کجا بر دمد باد سرد
 بفرجام هر چند نیکی کنی
 همه یاد کرد اندرو سر بسر
 ز کردار بد روی بر تافتم
 دل من بر افروخت اندر نهان
 بخون دلم رخ ببایست شست
 بمن زار بگریست آهو بدشت
 خرامان بچنگ نهنک آمدم
 دل شاه چون تیغ فولاد گشت
 گشادن همان و همان نیز بند
 بر سیر گشته نباشم دلیر

« ز شادی مبادا دل او رها
 « ندانم کزین کار گردون سپهر
 وزان پس بفرمود بهرام را
 « سپردم ترا رخت و پرده سرای
 ز لشکر گزین کرد پانصد سوار
 درم نیز چندانکه بودش بکار
 وزان پس گرانمایگانرا بخواند
 که « پیران بیاید از آن انجمن
 « همی سازم اکنون پذیره شدن
 « همه سوی بهرام دارید روی
 چو خورشید تابنده بنمود پشت
 سیاوش لشکر بجیحون کشید
 چو آگاهی آمد پذیره شدند
 درفش سپهدار پیران بدید
 بشد تیز و بگرفتش اندر کنار
 ببوسید پیران سر و پای اوی
 برفتند هر دو بشادی بهم
 همه شهر از آواز جنگ و رباب
 سیاوش چو آن دید آب از دو چشم
 همان شهر ایرانش آمد بیاد
 از ایران دلش یاد کرد و بسوخت
 ز پیران بیوشید و پیچید روی
 بدانست کو را چه آمد بیاد
 چنین گفت « کای نامور شهریار
 « سه چیز است باتو که اندر جهان
 « یکی آنکه از تخمه کیقباد
 « و دیگر زبانی بدین راستی
 « سه دیگر که گوئی که از چهر تو
 چنین داد پاسخ سیاوش بدوی

شدم من ز غم در دم ازدها
 چه دارد پیران از اندرون جنگ و مهر
 که « اندر جهان تازه کن نام را
 همان گنج آکنده و تخت و جای
 همه گرد شایسته کارزار
 ز دینار وز گوهر شاهوار
 سخنهای بایسته چندی براند
 یکی رای و پیغام دارد بمن
 شمارا هم ایدر بیاید بدن
 نه پیچید دلها ز گفتار اوی
 هوا شد سیاه و زمین شد درشت
 شده ز آب دیده رخس ناپدید
 همه سرکشان با تبیره شدند
 خروشیدن پیل و اسبان شنید
 پیرسیدش از شهر و از شهریار
 همان خوب چهر دلارای اوی
 سخن یاد کردند از بیش و کم
 همی خفته را سر بر آمد ز خواب
 بیارید و ز اندیشه آمد بخشم
 همی بر کشید از جگر سرد باد
 بکردار آتش رخس بر فروخت
 سپهد بدید آن غم و درد اوی
 غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
 ز شاهان گیتی توئی یادگار
 کسیرا نباشد ز تخم مهان
 همی از تو گیرند گوئی نژاد
 بگفتار نیکو بیاراستی
 بیارد همی بر زمین مهر تو
 که « ای پیر یا کیزه راستگوی

روی کردن سیاوش
بتوران

یاد کردن سیاوش
از ایران

مهربانی پیران و
افراسیاب بسیاوش

« گرایدونکه بامن تو پیمان کنی
 « بسازم برین بوم آرامگاه
 « و گر نیست فرمای تا بگذرم
 بدو گفت پیران که « مندیش ازین
 « مگردان دل از مهر افراسیاب
 « پراکنده نامش بگیتی بدیست
 « مرا نیز خویشی است با او بخون
 « مرا نزد او آبروی است و جاه
 « فدای تو بادا همه هرچه هست
 « پذیرفتم اکنون زیزدان ترا
 سیاوش بر آن گفته هاشاد گشت
 بخوردن نشستند با یکدگر
 برفتند با خنده و شادمان
 چو شد نزد افراسیاب آگهی
 پیاده بکوی آمد افراسیاب
 سیاوش چو او را پیاده بدید
 گرفتند مریکدگر را ببر
 وزانپس چنین گفت افراسیاب
 « از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ
 « دو کشور همیشه پراز شور بود
 « بتو رام گردد زمانه کنون
 « پدروار پیش تو مهر آورم
 سپهدار دست سیاوش بدست
 یکی تخت زرین نهادند پیش
 برفتند با رود و رامشگران
 بدو داد جان و دل افراسیاب
 سپهد چه شادان بدی چه دژم
 برینگونه یکسال بگذاشتند
 سیاوش یکروز و پیران بهم

بدانم که پیمان من نشکنی
 بمهر و وفای توام نیکخواه
 نمائی ره کشور دیگرم»
 چو اندر گذشتی ز ایران زمین
 مکن هیچگونه برفتن شتاب
 ولیکن جز آنست مرد ایزدیست
 همش بهلوانم همش رهنمون
 فراوان مرا تخت و گنج و سپاه
 گرایدر کنی تو بشادی نشست
 برای و دل هوشمندان ترا
 برافروخت ز اندیشه آزاد گشت
 سیاوش پسر گشت پیران پدر
 بره بر نجستند جائی زمان
 که آمد سیاوش با فرهی
 از ایوان میان بسته و پر شتاب
 فرود آمد از اسب و پیشش دوید
 همی بوسه دادند بر چشم و سر
 که « بد در جهان اندر آمد بخواب
 با بشخور آید گوزن و پانگ
 جهانرا دل از آشتی دور بود
 بر آساید از جنگ و زجوش خون
 همیشه پر از خنده چهر آورم»
 بیامد بتخت مهی بر نشست
 همه پایه ها چون سر گاو میش
 پیاده نشستند یکسر سران
 همی با سیاوش نیامدش خواب
 بجز با سیاوش نبودى بهم
 غم و شادمانی بهم داشتند
 نشستند و گفتند از پیش و کم

بدو گفت پیران « کزین بوم و بر
 « نبینمت پیوسته خون کسی
 « یکی زن نگه کن سزاوار خویش
 « پس پرده شهریار جهان
 « سه اندر شبستان گرسیوزند
 « پس پرده من چهارند خرد
 « ازیشان جریره است مهتر بسال
 « اگر رای باشد ترا بنده ایست
 سیاوش بدو گفت « دارم سپاس
 « ز خوبان جریره مرادر خوراست
 پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی
 چو پیران ز نزد سیاوش رفت
 بدو گفت « کار جریره بساز
 « چگونه نباشیم امروز شاد
 بیاورد گلشهر دخترش را
 بیاراست او را چو خرم بهار
 مراورا پیوست با شاه نو
 بدین نیز چندی بگردید چرخ
 ورا هر زمان پیش افراسیاب
 یکی روز پیران پرهیزگار
 « تو دانی که سالار توران سیاه
 « شب و روز روشن روانش توئی
 « چو با او تو پیوسته خون شوی
 « فرنگیس بهتر ز خوبان اوی
 « بیالا ز سرو سهی بهتر است
 « هنرها و رایش ز دیدار بیش
 « ز افراسیاب از بخواهی رواست
 « چو فرمان دهی من بگویم بدوی
 سیاوش پیران نگه کرد و گفت

چنانی که باشد کسی بر گذر
 که او داردی بر تو مهرش بسی
 از ایران بنه درد و تیمار خویش
 سه ماهند با زیور اندر نهان
 که از مام و از باب با پروزند
 چو باید ترا بنده باید شمرد
 که از خوب رویان ندارد همال
 پیش تو اندر پرستنده ایست
 مرا همچو فرزند خود می شناس
 که پیوندم از خان تو بهتر است
 سوی خانه خویش بنهاد روی
 بنزدیک گلشهر تازید تفت
 بفر سیاوش کردن فراز
 که داماد ما شد نبیره قباد ؟
 نهاد از بر تارک افسرش را
 فرستاد در شب بر شهریار
 نشاند از برگاه چون ماه نو
 سیاوش را بد ز هر کار برخ
 فروتر بدی حشمت و جاه و آب
 سیاوش را گفت « کای شهریار
 ز اوج فلک بر فرازد کلاه
 دل و جان و هوش و توانش توئی
 از این پایه هر دم بافزون شوی
 نبینی بگیتی چنان روی و موی
 ز مشک سیه بر سرش افسراست
 خرد را پرستار دارد به پیش
 چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
 بجویم بدین نزد او آبروی
 که « فرمان یزدان نشاید نهفت

خواستگاری سیاوش
 فرنگیس را براه نمائی
 پیران

«اگر آسمانی چنین است رای
 «اگر من بایران نخواهم رسید
 «چو دستان که پروردگار من است
 «چو از روی ایشان ببايد برید
 همیگفت و مزگان پر از آب کرد
 بدو گفت پیران که «باروزگار
 «بایران اگر دوستان داشتی
 «نشست و نشانت کنون اید راست
 بگفت این و برخاست از پیش او
 بشادی بیامد بدرگاه شاه
 همی بود در پیش او یکزمان
 که «چندین چه باشی بیستم بیای؟
 «ز بسیار و اندک چه خواهی؟ بخواه
 خردمند پاسخ چنین داد باز
 «ز بهر سیاوش پیام دراز
 «مرا گفت باشاه توران بگوی
 «بیروردیم چون پدر در کنار
 «کنون هم چنین کدخدائی بساز
 «پس پرده تو یکی دختر است
 «فرنگیس خواند و را مادرش
 پراندیشه شد جان افراسیاب
 که «من رانده ام پیش ازین داستان
 «چنین گفت بامن یکی هوشمند
 «بکوشی و اورا کنی پرهنگ
 مرا با نبیره شگفتی بسی
 «سرو گنج و بخت و سپاه مرا
 «شود از نبیره سراسر تباه
 «چرا بر گمان زهر باید چشید؟
 بدو گفت پیران که «ای شهریار

مرا با سپهر از بنه نیست پای
 نخواهم همی روی کاوس دید
 تهمتن که خرم بهار منست
 بتوران همی خانه باید گزید
 همی برزد اندر میان باد سرد
 نسازد خرد یافته کارزار
 بیزدان سپردی و بگذاشتی
 سر تخت ایران ببند اندر است
 چو آگاه شد از کم و بیش اوی
 فرود آمد و برگشادند راه
 بدو گفت سالار نیکی گمان
 چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای؟
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
 که «از تو مبادا جهان بی نیاز
 رسانم بگوش سپهد بر از
 که من شاد دل گشتم و نامجوی
 همی شادی آورد بختم بیار
 به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
 که ایوان و تخت مرا درخور است
 شوم شاد اگر باشم اندر خورش
 چنین گفت با دیده کرده پر آب
 نبودی بر این گفته همدستان
 که جانش خرد بود و رایش بلند
 تو بی برشوی چون وی آید ببر
 نمودی همی کار دیده کسی
 همان کشور و بوم و گاه مرا
 ز دستش نیابم بگیتی پناه
 دم مار خیره نباید گزید
 دلت را بدینکار رنجه مدار

«کسی کز نژاد سیاوش بود
 «بایران و توران بود شهریار
 «و گر خود جز این رازدارد سپهر
 «بخواهد بدن بیگمان بودن
 «نگه کن که این کار فرخ بود
 به پیران چنین گفت پس شهریار
 «بفرمان و رای تو کردم سخن
 دو تا گشت پیران و بردش نماز
 چو خورشید از چرخ گردنده سر
 بکاخ سیاوش بنهاد روی
 سیاوش را دل پر آزر بود
 که داماد او بود بر دخترش
 بدو گفت «رو هر چه خواهی بساز
 چو بشتید پیران سوی خانه رفت
 در خانه جامه نابرید
 بگنج اندرون آنچه بد نامدار
 ز برجده طبقها و پیروزه جام
 ز گستردنیها شتروار شست
 پرستنده سیصد بزین کلاه
 بیاورد بانو ز بهر نثار
 بنزد فرنگیس بردند چیز
 سر مشک بر گل بیاراستند
 بیامد فرنگیس چون ماه نو
 خورو ماه باهم چو پیوسته شد
 سیاوش چو روی فرنگیس دید
 قدی دید سرو و رخی دید ماه
 دو رخسار زیباش چون دو قمر
 دهان و لبش بود گوهر فشان
 فرشته بخوی و چو عنبر بیوی
 خردمند و بیدار و خامش بود
 دو کشور بر آساید از کارزار
 نیفزایدش هم باندیشه مهر
 نکاهد بیرهیز افزودنی
 ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود
 که «رای تو بر بد نیاید بکار
 توشو هر چه خواهی بخوبی بکن»
 بسی آفرین کرد و برگشت باز
 بر آورد برسان زرین سپر
 بسی آفرین کرد بر فراوی
 ز پیران رخانش پراز شرم بود
 همی بود چون جان و دل در برش
 تودانی که از تو مرانیست راز
 دل و جان بیست اندران کار رفت
 بگلشهر بسپرد پیران کلید
 گزیدند ز ربفت چینی هزار
 پراز نافه مشک و پر عود خام
 زیوشیدنی جامه پنجاه دست
 ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
 ز دینار و از خواسته صد هزار
 زبانها پراز آفرین بود نیز
 چنین هفت روزش پیراستند
 بنزدیک آن تاجور شاه نو
 دل هر دو بر یکدگر بسته شد
 سرایای آن ماه چون بنگرید
 فروهشته در بر دوزانی شایه
 دو چشمش ستاره بوقت سحر
 سخن گفتنش بود گوهر نشان
 بدل مهربان و بجان مهرجوی

عروسی سیاوش
و فرنگیس

نبود اندرو نیز يك چیز زشت
 زمین باغ گشت از کران تا کران
 برین کار بگذشت يك هفته نیز
 ز دینار وز بدره های درم
 از آن مرز تا پیش دریای چین
 بفرسنگ صد بود بالای اوی
 نوشتند منشور بر یرنیاں
 بکاخ سیاوش فرستاد شاه
 چنین نیز یکسال با دادومهر
 فرستاده آمد ز نزدیک شاه
 که «برسد ترا نامور شهریار
 بود کت ز من دل بگیرد همی
 از ایدر ترا داده ام تا به چین
 بشهری که آرام و رای آیدت
 بشادی بباش و به نیکی بمان
 سیاوش ز گفتار او گشت شاد
 از او باز نگسست پیران گرد
 بجائی رسیدند کآباد بود
 هوا خوشگوار و زمین خوب رنگ
 درختان بسیار و آب روان
 سیاوش به پیران زبان برگشاد
 «بسازم من ایدر یکی خوب جای
 نشستنگهی بر فرازم بماه
 یکی شهر سازم بدین جای من
 کنون برگشایم در داستان
 یکی داستان گویمت بس شگفت
 بدو آفرین کو جهان آفرید
 خداوند دارنده هست و نیست
 چو گیتی تهی ماند از داستان
 تو گفتی مگر حور بود از بهشت
 ز شادی و آواز رامشگران
 سپهبد بیاراست بسیار چیز
 ز پوشیدنیها و از بیش و کم
 همه نام بردند شهر و زمین
 نشایست پیمود پهنای اوی
 همه پادشاهی برسم کیان
 ابا تخت زرین و زرین کلاه
 همیگشت بیرنج گردان سپهر
 بنزد سیاوش یکی نیمکخواه
 همی گوید ای مهتر نامدار
 وزین به نشست، پذیرد همی
 یکی گرد بر گرد و بنگر زمین
 همه آرزوها بجای آیدت
 ز رامش میرداز دل یکزمان
 برد نای و کوس و بنه بر نهاد
 عنان با عنان سیاوش سپرد
 یکی خوب فرخنده بنیاد بود
 ز دیبه زمینش چوپشت پانگ
 همی شد دل سالخورده جوان
 که «اینت برو بوم فرخ نهاد
 که باشد بشادی مرا دلگشای
 چنان چون بود در خورتاج و گاه
 که خیره بمانند از آن انجمن
 سخنهای شایسته باستان
 که اندیشه از وی توان برگرفت
 ابا آشکارا نهان آفرید
 همه چیز جفت است و ایزد یکی است
 تو ایدر بیودن مزن داستان

آرامگاه گزیدن
 سیاوش در کنگدژ

کجا آن سر و تاج شاهنشهان
 کجا آن حکیمان و دانندگان
 کجا آن بتانی پراز ناز و شرم
 کجا آنکه در کوه بودش کنام
 کجا آنکه سودی سرش را بابر
 همه خاک دارند بالین و خشت
 ز خاک کیم باید شدن سوی خاک
 جهان سر بسر حکمت و عبرتست
 چو شد سال بر شصت بر چاره جوی
 تو چنگ فزونی زدی در جهان
 تو رفتی و گیتی بماند دراز
 نباشی برین نیز همداستان
 چو زان نامداران جهان شد تهی
 بدانکه که اندر جهان داد بود
 کنون بشنو از کنگ دژ داستان
 بیکماه زان روی دریای چین
 بیابان بیاید چو دریا گذشت
 چو زین بگذری بینی آباد شهر
 وزان پس یکی کوه بینی بلند
 مزاین کوه را کنگ دژ در میان
 کزین بگذری شهر بینی فراخ
 همه شهر گرمابه و رود و جوی
 همه کوه نخجیر و آهو بدشت
 تذران و طاوس و کبک دری
 نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
 نبینی در آن شهر بیمار کس
 همه آبها روشن و خوشگوار
 وزان روی هامونی آید بدید
 برفتش سیاوش و آنرا بدید
 کجا آن دلاور گرامی مهان ؟
 همان رنج بردار خوانندگان ؟
 سخن گفتن خوب و آوای نرم ؟
 بریده ز آرام وز نام و کام ؟
 کجا آنکه بودی شکارش هز بر ؟
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
 همه جای ترس است و تیمار و باک
 چرا بهره ما همه غفلت است ؟
 ز بیشی و از رنج بر تاب روی
 گذشتند از تو بسی همرهان
 کجا آشکارا بدانش راز ؟
 یکی بشنو از نامه باستان
 تو تاج فزونی چرا بر نهی ؟
 از ایشان جهان یکسر آباد بود
 بدین داستان باش همداستان
 که بینام گشت این زمان آن زمین
 بینی یکی یهن بی آب دشت
 کزان شهرها بر توان داشت بهر
 که بالای آن بر تر از چون و چند
 بدان کت ز دانش نیاید زبان
 همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
 بهر بر زنی رامش و رنگ و بوی
 چو این شهر بینی نباید گذشت
 بیابی چو بر کوهها بگذری
 همه جای شادی و آرام و خورد
 یکی بوستان از بهشت است و بس
 همیشه بر و بوم او چون بهار
 کزان خوبتر جایگه کس ندید
 مرا آنرا ز توران زمین بر گزید

تن خویش را نام بردار کرد
 بسی رنج برد اندران جایگاه
 بنا کرد جای چنان دلگشای
 بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت
 بسازید جائی چنان چون بهشت
 از آن جای خرم چو گشتند باز
 عنان تکاور همیداشت نرم
 بدو گفت پیران که « ای شهریار
 چنین داد پاسخ که « چرخ بلند
 » که هر چند گرد آورم خواسته
 » بفرجام یکسر بدشمن رسد
 » مرا فر نیکی دهش یار بود
 » ازینسان یکی شارسان ساختم
 » چو خرم شود جای آراسته
 » نباید مرا شاد بودن بسی
 » نه من شاد باشم نه فرزندان من
 » نباشد مرا زندگانی دراز
 » چنین است راز سپهر بلند
 » همه راز من آشکارای تست
 » من آگاهی از فریزدان دهم
 » تو ای گرد پیران بسیار هوش
 » فراوان بدین نگذرد روزگار
 » شوم زار من کشته بر بیگناه
 » تو پیمان همان داری و رای راست
 » ز گفتار بدگوی وز بخت بد
 » بایران رسد زود این گفتگوی
 » بر آشوبد ایران و توران بهم
 » پر از جنگ گردد سر اسرزمین
 » بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش

فرونی یکی نیز دیوار کرد
 ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
 یکی شارسان اندران خوبجای
 درختان بسیارش اندر نشاخت
 گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
 سیاوش همی بود با دل برآز
 همیربخت از دیدگان آب گرم
 چه بودت که گشتی چنین سو کواری؟

پیش بینی های سیاوش

دللم کرد پر درد و جانم نرند
 همان کاخ و هم گنج آراسته
 سپهرم همی زیر پی بسپرد
 خردمندی و بخت بیدار بود
 سرش را بیروین برافراختم
 پدید آید از هر سوئی خواسته
 نشیند برینکاخ دیگر کسی
 نه پر مایه گردی زیبوند من
 ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
 گهی شاد دارد گهی مستمند
 که بیدار دل باشی و تندرست
 هم از راز چرخ بلند آگهم
 بدین گفته های بگشای گوش
 که بر دست بیدار دل شهریار
 کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
 ولیکن فلک را جز اینست خواست
 چنین بیگانه بر سرم بد رسد
 کس آید بتوران بدین جستجوی
 ز کینه شود زندگانی دژم
 زمانه شود پر ز شمشیر کین
 کز ایران بتوران بینی درفش

« بسی غارت و بردن خواسته
 « بسا کشور را کان بیای ستور
 « سپهدار توران ز کردار خویش
 « پشیمانی آنگه نداردش سود
 « از ایران و توران بر آید خروش
 « جهاندار بر چرخ چونین نبشت
 « بیا تا بشادی دهیم و خوریم
 « چه بندی دل اندر سرای سپنج
 « کزان گنج دیگر کسی بر خورد
 « چو بشنید پیران بسیار هوش
 « که گراین سخن راست گوید همی
 « من او را کشیدم بتوران زمین
 « وزان پس چنین گفت بادل مهر
 « که این رازها بر دل وی گشاد
 « همه راه از اینگونه بد گفتگوی
 « ز کاوس وز تخت شاهنشاهی
 « چو از پشت اسبان فرود آمدند
 « یکی خوان زرین بیاراستند
 « ببودند از اینگونه يك هفته شاد
 « بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
 « کز اینجا برو تا بدریای چین
 « همه باز کشور سراسر بخواه
 « بر آمد خروش از در پهلوان
 « چو آمد بدرگاه پیران سپاه
 « هیونی ز نزدیک افراسیاب
 « یکی نامه نزد سیاوش بمهر
 « که «تا تو برفتی نیم شادمان
 « گر آنجا که رفتی خوش و خرم است
 « بدان پادشاهی کنون باز گرد
 « سر بد سگال اندر آور بگرد»

پراکندن گنج آراسته
 بکوبند و گردد بجوی آب شور
 پشیمان شود هم ز گفتار خویش
 که بر خیزد از بوم آباد دود
 جهانی ز خون من آید بجوش
 فرمان او بر دهد هرچه کشت
 چو گاه گذشتن بود بگذریم
 چه نازی بگنج وجه نالی زرنج؟
 جهاندار دشمن چرا پرورد؟
 بدل گفت بادراد ورنج و خروش
 وزین نیز کزی نجوید همی
 پراکندم اندر جهان تخم کین»
 که «از جنبش و رسم گردان سپهر
 همانا که ایرانش آمد بیاد
 دل از بودنیها پر از جستجوی
 بیاد آمدش روزگار بهی
 ز گفتار یکبار دم بر زدند
 می ورود و رامشگران خواستند
 ز شاهان گیتی گرفتند یاد
 بنزدیک سالار توران سپاه
 سپاهی ز کند آوران بر گزین
 بگستر بمرز خزر در سپاه
 ز کوس و تبیره زمین شد نوان
 همی رفت از آنسو که فرمود شاه
 چو آتش بیامد بهنگام خواب
 نوشته بکردار روشن سپهر
 از اندیشه بیغم نیم یکزمان
 چنان چون ببايد دلت بیغم است
 سر بد سگال اندر آور بگرد»

سپهد بنه بر نهاد و برفت
 هزار اشتر ماده سرخ موی
 صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
 از ایران و توران گزیده سوار
 به پیش سپاه اندرون خواسته
 نهادند سر سوی خرم بهار
 چو آمد بدان جایگاه شهر ساخت
 ز ایوان و میدان و کاخ بلند
 بیاراست شهری بسان بهشت
 بایوان نگارید چندی نگار
 نگار سر تاج کاوس شاه
 بر تخت او رستم پیلتن
 ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
 بایران و توران شد آن شارسان
 بهر گوشه گنبدی ساخته
 سیاوش کردش نهادند نام
 چو پیران از آن نامور شارسان
 شتاب آمدش تا به بیند که شاه
 چو یک بهر از آن شهر خرم بدید
 ثنای جهان آفرین یاد کرد
 وز آن جایگاه نزد افراسیاب
 ز کار سیاوش پرسید شاه
 بدو گفت پیران که «خرم بهشت
 » همانا نداند از آن شهر باز
 «سیاوش یکی جایگاه ساخت نغز
 » مگر خود سر وش آوردش خبر
 «یکی شهر دیدم که اندر زمین
 » زبس باغ و ایوان و آب روان
 «چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور

بدانسان که سالار فرمود تفت
 بنه بر نهادند با رنگ و بوی
 چهل را همه بار دینار کرد
 برفتند شمشیر زن ده هزار
 عماری و خوبان آراسته
 سپهدار و آن لشکر نامدار
 دو فرسنگ بالا و پهنا ساخت
 ز پالیز و ز گنشن ارجمند
 بهامون گل و سنبل و لاله کشت
 ز شاهان و از بزم و از کارزار
 نگارید با یاره و گرز و گاه
 همان زال و گودرز و آن انجمن
 چو پیران و گرسیوز کینه خواه
 میان بزرگان یکی داستان
 سرش را بابر اندر افراخته
 همه شهر از آن شارسان شاد کام
 شنید از لب هر کسی داستان
 چه کرد اندران نامور جایگاه
 بایوان و باغ سیاوش رسید
 بدان کو چنین جای بنیاد کرد
 همی رفت برسان کشتی بر آب
 از آن شهر و ز کشور و تاج و گاه
 کسی کوبه بیند در اردی بهشت
 نه خورشید از آن مهتر سرفراز
 پسندیده مردم یاک مغز
 که چونان نگارید آن شهر و بر
 نبیند چنان کس بتوران و چین
 بر آمیخت گفתי خرد با روان
 چو گنج گهر بود و چون دشت سور

ساختن سیاوش کرد

«گر ایدونکه آید ز مینو سروش نباشد بدان فر و اورنگ وهوش
 «بدان زیب و آئین که داماد تست بخوبی بکام دل شاد تست
 «و دیگر که دو کشور از جنگ وجوش بر آسود چون بیهش آمد بهوش
 «بماناد بر تو چنین جاودان دل هوشمندان و رای ردان»
 ز گفتار او شاد شد شهریار که شاخ برومندش آمد بیار
 بگرسبوز آنداستانها بگفت نهفته برون آورید از نهفت
 که «روشادمان تاسیاوش کرد بین تا چه جایست بر گرد گرد
 «سیاوش بتوران زمین دل نهاد وز ایران نگیرد همی هیچ یاد؟
 «برو تا بینی سر و تاج اوی همان تخت فیروزه و عاج اوی
 «به پیش بزرگان گرامیش دار ستایش کن و نیز نامیش دار
 «یکی هدیه ساز بسیار مر ز دینار و اسب و ز تاج و کمر
 «فرنگیس را هدیه بر همچنین برو با زبانی پر از آفرین»
 نگه کرد گرسبوز نامدار سواران توران گزیده هزار
 خنیده سوار اندر آورد گرد بشد تازیان تا سیاوش کرد
 سیاوش چو بشنید آمد براه پذیره شدش تازیان با سپاه
 گرفتند مر یکدگر را کنار سیاوش پیرسیدش از شهریار
 بایوان کشیدند از آنجایگاه سیاوش بیاراست آرامگاه
 دل و مغز گرسبوز آمد بجوش دگر گونه تر شد بآئین وهوش
 بدل گفت «سالی برین بگذرد سیاوش کسیرا بکس نشمرد
 «همش پادشاهی و هم تختگاه همش گنج و هم بوم و برهم سپاه»
 نهان دل خویش پیدا نکرد همی بود پیچان و رخساره زرد
 بدو گفت «بر خوردی از رنج خویش همه ساله شادان دل از گنج خویش»
 نهادند در کاخ زرین دو تخت نشستند شادان دل و نیکبخت
 ز نالیدن نای ورود و سرود ز شادی همیداد دلرا درود
 چو خورشید تابنده بگشاد راز بهر جای بنمود چهر از فراز
 سیاوش از ایوان بمیدان گذشت بیازی همی گرد میدان بگشت
 چو گرسبوز آمد بینداخت گوی سبهد سوی گوی بنهاد روی
 چو او گوی در خم چو گان گرفت هم آورد او خاک میدان گرفت
 ز چو گان او گوی شد نا پدید تو گفتی سپهرش همی بر کشید

فرستادن افراسیاب
 گرسبوز را
 سیاوش کرد

هنر نمائی سیاوش
 پیش گرسبوز

دگر ره چو در روی میدان فتاد
دگر باره در زخم چو گان فکند
سوی گوی گردان و کند آوران
به تندی دو لشکر همی تاختند
چو گردان بمیدان نهادند روی
سیاوش از ایرانیان شاد شد
بدو گفت گرسیوز «ای شهریار
»بنوك سنان و به تیر و کمان
ببر زد سیاوش بر آنکار دست
زره را بهم بر به بستند پنج
سیاوش یکی نیزه شاهوار
که در جنگ مازندران داشتی
بآورد که رفت نیزه بدست
بزد نیزه و برگرفت آن زره
ز آورد نیزه بر آورد راست
سواران گرسیوز رزمساز
فراوان بگشتند گرد زره
سیاوش سپر خواست کیلی چهار
کمان خواست با تیرهای خدنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران
بران چار چوبین وز آهن سپر
بزد هم بر آنگونه سه چوبه تیر
از آنها یکی بی گذاره نماید
بدو گفت گرسیوز «ای شهریار
»بیا تا من و تو بآورد گاه
»بگیریم هر دو دوال کمر
»ز ترکان مرا نیست همتا کسی
»وز ایران سیه نیست همتای تو
»گراید ونکه بردارمت من ز زمین

رسید اندران مهتر کی نژاد
تو گفتی زن جان ترکان بکند
بر انگیختند اسب از هر کران
کجا بر گرو گوی می باختند
ز ترکان به تندی ببردند گوی
بسان یکی سرو آزاد شد
هنرمند وز خسروان یادگار
هنرها پدیدار کن یکرمان
بزین اندر آمد ز تخت نشست
که از يك زره تن رسیدی برنج
کجا داشتی از پدر یادگار
بنخجیر بر شیر بگذاشتی
عنانرا به پیچید چون پیل مست
زره را نماید ایچ بند و گره
زره را بینداخت آنسو که خواست
برفتند با نیزه های دراز
زمیدان زره بر نشد يك گره
سه چوبین یکی ز آهن آبدار
شش اندر میان و یکی را بچنگ
نظاره بگردش سپاهی گران
گذر کرد تیر شه نامور
برو آفرین کرد برنا و پیر
همی هر کسی نام بزدان بخواند
بایران و توران ترا نیست یار
بتازیم هر دو پیش سپاه
بکردار جنگی دو پر خاشخو
چو اسبم نبینی ز اسبان بسی
هم آورد تو یا بیالای تو
ترا ناگهان بر زخم بر زمین

« چنان‌دان که از تو دلاورترم
 « و گر تو مرا بر نهی بر زمین
 سیاوش بدو گفت « کاین خودمگوی
 « ز گیتی برادر توئی شاهرا
 « ز یاران یکی شیر جنگی بخوان
 بخندید گرسیوز نامجوی
 بترکان چنین گفت « کای سرکشان
 « یکی با سیاوش نبرد آورد
 سراینده بودند و لب با گره
 « منم » گفت « شایسته کار کرد
 سیاوش ز گفت گروی زره
 بدو گفت گرسیوز « ای شهریار
 سیاوش بدو گفت « کز تو گذشت
 « از ایشان دو یل باید آراسته
 دگر سرکشی بود نامش دموور
 چو بشنید گفت سیاوش چودود
 برفتند پیچان دموور و گروی
 بیند میان گروی زره
 ز زین بر گرفتش بمیدان فکند
 وزان پس به پیچید سوی دموور
 چنان خوارش از پشت زین بر گرفت
 چنان پیش گرسیوز آورد خوش
 فرود آمد از اسب و بگشاد دست
 بر آشفست گرسیوز از کار اوی
 وزان تخت زرین بایوان شدند
 نشستند یک‌هفته با رود و می
 بهشتم برفتن گرفتند ساز
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
 وز آن پس مراورا بسی هدیه داد

بمردی و نیرو ز تو برترم
 نگردم بجائی که جویند کین «
 که تو مهتری شیر پر خاشجوی
 همی زیر نعل آوری ماهرا
 برین تیز تک بارگی بر نشان «
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 که خواهد که گردد بگیتی نشان
 سر سرکشان زیر گرد آورد
 بیاسخ پیامد گروی زره
 اگر نیست او را کسی هم نبرد
 بروی زچین کرد و رخ پر گره
 ز گردان لشکر ورا نیست یار
 نبرد بزرگان مرا خوار گشت
 بمیدان نبرد مرا خواسته «
 که همتا نبودش بتوران بزور
 پیامد بنزدش بسیجید زود
 سیاوش بآورد بنهاد روی
 فرو برد چنگال و بر زد گره
 نیازش نیامد بگرز و کمند
 گرفتش بر و گردن او بزور
 که ماندند گردنکشان در شکفت
 تو گفتی یکی مرغ دارد بکش
 پراز خنده بر تخت زرین نشست
 غمی شد دلش زرد رخسار اوی
 تو گفتی که براوج کیوان شدند
 همه نامداران فرخنده پی
 سیاوش همه هرچه بودش پراز
 پراز لابه و پرسش نیکخواه
 برفتند از آن شهر آباد شاد

چو نزدیک سالار توران سپاه
 فراوان سخن گفت و نامه بداد
 نگه کرد گرسیوز نامدار
 همی بود یکدل بر از کین و درد
 بیامد به پیش رد افراسیاب
 ز بیگانه پردخت کردند جای
 بدو گفت گرسیوز « ای شهریار
 » فرستاده آمد ز کاوس شاه
 « زروم و ز چین نیزش آمد پیام
 » بروانجمن شد فراوان سپاه
 « اگر تور را دل نگشتی دژم
 » دو گوهر یکی آتش و دیگری آب
 « تو خواهی که برخیره جفت آوری
 » اگر کردمی بر تو این بدنهان
 دل شاه از آن کار شد دردمند
 بدو گفت « کای یادگار پشنگ
 » همه رازها بر تو باید گشاد
 « گراید و نکه من بدسگالم بدوی
 » برو بر بهانه ندارم به بد
 « نیاید پسند جهان آفرین
 » اگر ما بشوریم بر بیگناه
 « ندانم جز آن کش بخوانم بدر
 بدو گفت گرسیوز « ای شهریار
 » از ایدر گراوسوی ایران شود
 « هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
 » ازو خویشتن را نگهدار باش
 « چو بشناخت او راه سامان تو
 » نبینی ازو جز همه درد و رنج
 « برین داستان زدیکی رهنمون

رسیدند و پرسید هر گونه شاه
 بخواند و بخندید و برگشت شاد
 بدان تازہ رخساره شهریار
 بدانکه که خورشید شد لاجورد
 بکین و درشتی گرفته شتاب
 نشستند و گفتند هر گونه رای
 سیاوش دگر دارد آئین و کار
 نهانی نزدیک او چند گاه
 همی یاد کاوس گیرد بجام
 به پیچد ازو ناگهان جان شاه
 ز گیتی بایرج نکردی ستم
 بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
 همی باد را در نهفت آوری؟
 مرا زشت نامی بدی در جهان
 بر از غم شد از روزگار نژند
 چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ؟
 بزرفی بین تا چه آیدت یاد
 ز گیتی بر آید بسی گفتگوی
 گر از من بدو اندکی بد رسد
 نه نیز از بزرگان روی زمین
 پسندد کجا داور هور و ماه؟
 وز ایدر فرستمش سوی پدر
 مگیر اینچنین کار پر مایه خوار
 بر و بوم ما پاک ویران شود
 بدانست راز کم و بیش تو
 شب و روز بیدار و هشیار باش
 تواند بدی کرد بر جان تو
 پراکندن دوده و نام و گنج
 که بادی که از خانه آید برون

تفتین گرسیوز میان
 افراسیاب و سیاوش

« ندانند درمان آنرا به بند
 « نبینی که پروردگار پلنگ
 چو افراسیاب اینسخن بازجست
 پشیمان شد از رای و کردار خویش
 چنین داد پاسخ که « من زینسخن
 « بهر کار بهتر درنگ از شتاب
 « ببینم که رای جهاندار چیست
 « و گرسوی درگاه خوانمش باز
 « چو زو این کزی آشکارا شود
 « از آن پس نکوهش نباشد ز کس
 چنین گفت گرسیوز کینه جوی
 « سیاوش بدان آلت و فروبرز
 « نیاید بدرگاه تو بی سپاه
 « سیاوش نه آنست کش دیدشاه
 « فرنگیس را هم ندانی تو باز
 « سپاهت بدو باز گردد همه
 « سپاهی که بینند شاهی چنوی
 « نخواهند از آن پس بشاهی ترا
 « و دیگر که از شهر آبادای
 « تو خوانیش کاید مرا بنده باش
 « ندید است کس جفت با پیل شیر
 « اگر بچه شیر ناخورده شیر
 « دهد نوش او را ز شیر و شکر
 « بگوهر شود باز چون شد بزرگ
 بدو گفت « کاین رای باید بسی
 « همی از شتابش به آید درنگ
 « ستوده نباشد سر بادسار
 « سبکسار مردم نه والا بود
 برفتند پیچان و لب پر سخن

اگر بد نخواهی تو بنیوش پند
 نبیند ز پرورده جز درد و جنگ؟
 همه گفت گرسیوز آمد درست
 همه تیره دانست بازار خویش
 نه سر نیک بینم پدید و نه بن
 بمان تا بتابد برین آفتاب
 رخ شمع چرخ روان سوی کیست
 بجویم سخن تا چه دارد بر از
 بناچار دل بیمدارا شود
 مکافات بد جز بدی نیست بس
 که « ای شاه بینا دل راستگوی
 بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز
 شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
 همی با سمان بر فرازد کلاه
 تو گوئی شداست از جهان بی نیاز
 نباشد شبان چون نباشد رمه
 بدان بخشش و رای و تابنده روی
 بره گاو او را و ماهی ترا
 چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
 بخواری و زاری تن آکنده باش
 نه آتش دمان از بر و آب زیر
 بپوشد کسی در میان حریر
 همیشه ورا پروراند ببر
 نترسد ز آهنگ پیل سترگ
 نیارد شتاب اندرین هر کسی
 که پیروز باشد خداوند سنگ
 برین داستان زد یکی هوشیار
 اگر چه گوی سرو بالا بود
 پراز کین دل از روزگار کهن

بداندیش گرسیوز بد گمان
 ز هر گونه رنگ اندر آمیختی
 چنین تا بر آمد برین روزگار
 بگرسیوز این داستان برگشاد
 «ترا» گفت «از ایدر بیاید شدن
 «پرسی و گوئی بدان جشنگاه
 «بمهرت دل من بجنبد ز جای
 «نیاز است ما را بدیدار تو
 «برین کوه ما نیز نخجیر هست
 «گذاریم یکچند و باشیم شاد
 «برامش بباش و بشادی خرام
 بر آراست گرسیوز دام ساز
 چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی
 پرسیدش از راه وز کار شاه
 پیام سپهدار توران بداد
 چنین داد پاسخ که «با یاد اوی
 «من اینک برفتن کمر بسته‌ام
 چو بشنید گفت خردمند شاه
 بدل گفت «ارایدونکه بامن براه
 «سخن گفتن من شود بی فروغ
 زمانی همی بود و خامش بماند
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد
 سیاوش ورا دید پر آب چشم
 بدو گفت نرم «ای برادر چه بود؟
 «گر از شاه توران شدستی دژم
 «و گر دشمنی آمدستت بدید
 «من اینک بهر کار یار توام
 «همه راز این کار بامن بگوی
 بدو گفت گرسیوز «ای نامدار
 بر شاه رفتی زمان تا زمان
 دل شاه توران بر انگیختی
 پر از درد و کین شد دل شهریار
 ز کار سیاوش همیکرد یاد
 بر او فراوان بیاید بدن
 نخواهی همی کرد کس را نگاه
 یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
 بدان پر هنر جان بیدار تو
 بجام زبرد می و شیر هست
 چو آیدت از شهر آباد یاد
 می و جام باما چرا شد حرام؟
 سری پر ز کینه دلی پر ز راز
 پیاده بیامد ز ایوان بکوی
 ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
 سیاوش ز پیغام او گشت شاد
 نگردانم از تیغ پولاد روی
 عنان با عنان تو پیوسته‌ام
 به پیچید گرسیوز کینه خوا
 سیاوش بیاید بنزدیک شاه
 شود پیش شه چاره من دروغ
 دوچشمش بروی سیاوش بماند
 بآب دو دیده همی چاره کرد
 بسان کسی کو به پیچد زخشم
 غمی هست کانرا نشاید شنود؟
 بدیده در آوردی از درد نم
 که تیمار و رنجش بیاید کشید
 چو جنگ آوری مایه دار توام
 که من باشم زین غمان چاره جوی
 مرا این سخن نیست باشه ریار

« نه از دشمنی آمدستم برنج
 « ز گوهر مراد دل اندیشه خاست
 « نخستین ز تور اندر آمد بدی
 « شنیدی که با ایرج کم سخن
 « ز کار منوچهر و افراسیاب
 « بیکجای هرگز نیامیختند
 « سپهدار توران از آن بدتر است
 « ندانی تو خوی بدش بیگمان
 « نهانش بتر ز آشکارا کنون
 « نخستین ز اغریث اندازه گیر
 « برادر ز یک کالبد بود و پشت
 « بزد گردن نوذر تاجدار
 « وز آن پس بسی نامور بیگناه
 « مرا زینسخن ویژه اندوه تست
 « تو تا آمدستی برین بوم و بر
 « همه مردمی جستی و راستی
 « کنون خیره اهریمن دلگسل
 « دلی دارد از تو پراز درد و کین
 « تو دانی که من دوستدار توام
 « بکردم ترا آگه از کار شاه
 « سیاوش بدو گفت «مندیش از این
 « سپهدار جز این کرده بودم امید
 « گر آزار بودیش در دل زمن
 « ندادی بمن کشور و تاج و گاه
 « کنون با تو آیم بدرگاه اوی
 « هر آنجا که روشن شود راستی
 « بدو گفت گرسیوز «ایمهربان
 « بدین دانش و این دل هوشمند
 « ندانی همی چاره از مهر باز

که از چاره دورم بمردی و گنج
 که یاد آدمم آنسخنهای راست
 که برخاست زو فره ایزدی
 با آغاز کینه چه افکند بن
 شدست آتش ایران و توران چو آب
 ز پند و خرد دور بگریختند
 کنون گاو بیسه بچرم اندر است
 بمان تا بر آید برین بر زمان
 چنین دان و ایمن مشو زو بخون
 که بردست او کشته شدخیر خیر
 چنان پر خرد بیگنه را بکشت
 جهانرا ز ایرج یکی یادگار
 بگشتند بر دست او بر تباه
 که بیدار دل باشی و تندرست
 کسی را نیامد ز تو بد بسر
 جهانسی بدانش بیاراستی
 ورا از تو کردست پرداغ دل
 ندانم چه خواهد جهان آفرین
 بهر نیک و بد ویژه یار توام
 مرا باشد از این نهفتن گناه
 که یار است با من جهان آفرین
 که بر من شب آرد بروز سپید
 سرم بر نه افراختی ز انجمن
 بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
 درخشان کنم تیره گون ماه اوی
 فروغ دروغ آورد کاستی
 تو اورا بدانسان که دیدی بدان
 بدین برز بالا و رای بلند
 نباید که بخت بد آید فراز

« تو را هم ز اغریرت هوشمند
 « میانش بخنجر بدو نیم کرد
 « بایران پدر را بینداختی
 « چنین دل بدادی بگفتار اوی
 « درختی بد این خود نشانده بدست
 « همیگفت و مزگان پراز آب کرد
 « سیاوش نگه کرد خیره بروی
 « بدو گفت «هرچون که می بنگرم
 « بگفتار و کردار از پیش و پس
 « اگر چه بد آید همی بر سرم
 « بیایم کنون با تو من بی سپاه
 « بدو گفت گرسیوز «ای نامجوی
 « بیای اندر آتش نباید شدن
 « یکی پاسخ نامه باید نوشت
 « ز کین ار به بینم سر او تهی
 « امیدستم از کردگار جهان
 « که او باز گردد سوی راستی
 « و گر بینم اندر سرش پیچ و تاب
 « تو ز انسان که باید بزودی بساز
 « نه دور است از ایدر بهر کشوری
 « صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین
 « از اینسو همه دوستدار تواند
 « وزانسو پدر آرزومند تست
 « بهر سو یکی نامه کن دراز
 « سیاوش بگفتار او بگروید
 « دیر پزوهنده را پیش خواند
 « فرمود از وی بافراسیاب
 « که «ایشاه پیروز و بهروزگار
 « مرا خواستی شاد گشتم بدان
 « فزون نیست خویشی و پیوند و بند
 « دل نامداران پر از بیم کرد
 « بتوران همی شارسان ساختی
 « بگشتی همه گرد تیمار اوی
 « که بد بار اوزهر و بر گش کبست
 « پرافسون دل و لب پراز باد سرد
 « ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
 « بیادافره بد نه اندر خورم
 « ز من هیچ ناخوب نشنید کس
 « من از رای و فرمان او نگذرم
 « بینم که از چیست آزار شاه
 « ترا آمدن پیش او نیست روی
 « نه بر موج دریا بر ایمن بدن
 « پدیدار کردن همه خوب و زشت
 « درخشان شود روزگار بهی
 « شناسنده آشکار و نهان
 « شود دور از کزی و کاستی
 « هیونی فرستم هم اندر شتاب
 « مکن کار بر خویشتن بر دراز
 « بهر نامداری و هر مهتری
 « همان سیصد و چل بایران زمین
 « همه بنده در کار و بار تواند
 « سپه بنده و شهر پیوند تست
 « بسیجیده باش و درنگی مساز
 « چنان جان بیدار او بغنوید
 « سخنهای آکنده را برفشاند
 « یکی نامه روشن چو درخوشاب
 « زمانه مبادا ز تو یادگار
 « که بادا نشست تو با موبدان

« و دیگر فرنگیس را خواستی
 « فرنگیس نالنده بود اینزمان
 « مرا دل پرازرای و دیدار تست
 « ز نالندگی چون سبکتر شود
 « بهانه مرا نیز آزار اوست
 چو نامه بمهر اندر آمد یداد
 دلاور سه اسب تکاور بخواست
 سه روز پیمود راه دراز
 چهارم بیامد بدرگاه شاه
 فراوان پرسیدش افراسیاب
 بدو گفت «چون تیره شد روزگار
 « سیاوش نکرد ایچ برمن نگاه
 « سخن نیز نشیند و نامه نخواند
 « تو بر کار او گرد رنگ آوری
 « اگر دیر سازی تو جنگ آورد
 « ترا کردم آگه ز کردار اوی
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 بگریوز از خشم پاسخ داد
 بفرمود تا بر کشیدند نای
 بگفتار گرسیوز بد کنشت
 بدانکه که گرسیوز پر فریب
 سیاوش پیرده در آمد بدرد
 سه روز اندرین کار شد روزگار
 چهارم شب اندر بر ماهروی
 بلرزید وز خواب خیره بجست
 پرسید از او دخت افراسیاب
 سیاوش بدو گفت «کز خواب من
 « چنان دیدم ای سروسیمین بخواب
 « یکی کوه آتش بدیگر کران
 بمهر و وفا دل بیاراستی
 بلب ناچران و بتن ناتوان
 روانم فروزان ز گفتار تست
 فدای تن شاه کشور شود
 نهانی مرا درد و تیمار اوست
 بزودی بگریوز بد نژاد
 همیتاخت یکسر شب و روز راست
 چنان سخت راهی نشیب و فراز
 زبان پر دروغ و روان پر گناه
 چو دیدش پرازرنج و سر پرشتاب
 شدن ساکن آنکه نیاید بکار
 پذیره نیامد مرا خود براه
 مرا زیر تختش بزانو نشاند
 مگر باد از آن پس بچنگ آوری
 دو کشور بمردی بچنگ آورد
 نباید که پیچی تو از کار اوی
 برو تازه شد روزگار کهن
 دلش گشت پر آتش و سرزباد
 همان سنج و شیپور و هندی درای
 بنوی درختی ز کینه بکشت
 گران کرد برزین دوال رکیب
 تنش لرز لرزان و رخساره زرد
 سیاوش همی بود پیچان چومار
 بخواب اندرون بود دیهمجوی
 خروشی بر آورد چون پیل مست
 که «فرزانه شاه چه دیدی بخواب؟»
 لب هیچ مگشای بر انجمن
 که بودی یکی بیکران رود آب
 گرفته لب آب جوشنوران

« بیکسو شدی آتش تیز گرد
 « بیکدست آتش بیکدست آب
 « بدیدی مرا روی کردی دژم
 « چو گرسیوز آن آتش افروختی
 فرنگیس گفت « این جز از نیکوی
 « بگرسیوز آید همه بخت شوم
 سیاوش سپه را سراسر بخواند
 بسیجیده بنشست خنجر بچنگ
 دوبهره چو از تیره شب در گذشت
 که افراسیاب و فراوان سپاه
 ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
 « نیامد ز گفتار من هیچ سود
 « نگر تا چه باید کنون ساختن
 سیاوش ندانست بازار اوی
 فرنگیس گفت « ای خردمند شاه
 « یکی باره گامزن بر نشین
 « ترا زنده خواهم که مانی بجای
 سیاوش بدو گفت « کان خواب من
 « مرا زندگانی سر آید همی
 « اگر سال گردد هزار و دو بیست
 « گرایوان من سر بکیوان کشید
 « یکی سینه شیر باشدش جای
 « ز شب روشنائی نجوید کسی
 « ترا پنج ماهست از آبستنی
 « درخت گزین تو بار آورد
 « سرافراز کی خسروش نام کن
 « ز خورشید تابنده تا تیره خاک
 « چنین گردد این گنبد تیز رو

برافروختی زو سیاوش کرد
 به پیش اندرون پیل و افراسیاب
 دمیدی بر آن آتش تیز دم
 از افروختن مرا سوختی «
 نباشد يك امشب مگر بغنوی
 شود کشته بردست سالار روم
 بدرگاه و ایوانشان برنشانند
 طلایه فرستاد بر سوی کنگ
 سوار طلایه پیامد ز دشت
 پدید آمد از دور نازان براه
 که « بر چاره جان میافرا به بند
 ز آتش نبینم مگر تیره دود
 سپه را کجا باید انداختن
 همی راست پنداشت گفتار اوی
 مکن هیچگونه بما بر نگاه
 مباش ایچ ایمن بتوران زمین
 سر خویشتن گیر و ایدر میای
 بجای آمد و تیره شد آب من
 غم روز تلخ اندر آید همی
 بجز خاک تیره مرا جای نیست
 همان شربت مرگ باید چشید
 یکی کرگس و دیگری را همای
 کجا بهره دارد ز دانش بسی
 از این نامور بچه رستنی
 یکی نامور شهریار آورد
 بغم خوردن اورا دلارام کن
 گذر نیست از داد یزدان پاک
 سرای کهن را نخوانند نو

لشکر کشیدن
 افراسیاب
 سیاوش کرد

« بر آید برین روز گاری دراز که خسرو شود بر جهان سرفراز »
 فرنگیس را کرد پدرود و گفت که « من رفتنی گشتم ای نیک جفت »
 خروشی بر آورد و دل پر زدرد برون رفت از ایوان دور خساره زرد
 جهانها ندانم چرا پروری چو پرورده خویش را بشکری
 خود دوسر کشان سوی ایران کشید رخ از خون دیده شده ناپدید
 چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه رسید اندرو شاه توران سپاه
 سپه دید با گرز و تیغ و زره سیاوش زده بر زره بر گره
 بدل گفت « گرسیوز این راست گفت چنین راستی را نباید نهفت »
 چو زانگونه دیدند ایرانیان بگفتند « کای شهریار جهان
 » چرا خیره باید که ما را کشند چو کشتند بر روی هامون کشند؟
 « بمان تا از ایرانیان دست برد به بینند و مشمر تو اینکار خرد »
 سیاوش چنین گفت « کاینرا ای نیست همان جنگ را مایه و جای نیست
 » بگوهر بر آنروز ننگ آورم که من پیش شه هدیّه جنگ آورم »
 چنین گفت از آن پس با فراسیاب که « ای پرهنر شاه با جاه و آب
 » چرا جنگجوی آمدی با سپاه؟ چرا کشت خواهی مرا بیگناه؟
 « سپاه دو کشور پراز کین کنی زمان و زمین پر ز نفرین کنی »
 چنین گفت گرسیوز کم خرد « ز تو این سخنها کی اندر خورد؟
 » گر ایدر چنین بیگناه آمدی چرا با زره نزد شاه آمدی؟
 « پذیره شدن زین نشان راه نیست کمان و زره هدیه شاه نیست »
 سیاوش چو بشنید گفتار اوی بدو گفت « کای نا کس زشته خوی
 » بگفتار تو خیره گشتم ز راه تو گفتمی که آزرده کشته است شاه
 « هزاران سر مردم بیگناه بدین گفت تو گشت خواهد تباه
 » توزین کرده فرجام کیفربری ز تخمی کجا کشته بر خوری »
 وزان پس چنین گفت « کای شهریار به تیزی مدار آتش اندر کنار
 » نه باز نیست این خون من ریختن ابا بیگناهان بر آویختن
 « بگفتار گرسیوز بد نژاد مده شهر توران و خود را بیاد »
 نگه کرد گرسیوز رنگ کار ز گفت سیاوش با شهریار
 بر آشفته و گفت « ای سپهبد چه بود بدشمن چه بایدت گفت و شنود؟ »
 چو گفتار گرسیوز افراسیاب شنید و بر آمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز
 جهان پرخروش و هوا پرز گرد
 سیاوش از بهر پیمان که بست
 نفرمود کس را زیاران خویش
 بداندیش افراسیاب دژم
 همیگفت « یکسر بخنجر دهید
 از ایران سپه بود مردی هزار
 همه کشته گشتند بر دشت کین
 چو رزم یلان سخت پیوسته شد
 نگون اندر آمد بروی زمین
 نهادند برگردنش پالهنک
 همی تاختندش پیاده کشان
 چنین گفت سالار توران سپاه
 « بریزید خونش بر آن گرم خاک
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه
 « چه کرد است با تو نگوئی همی
 « چرا کشت خواهی کسیرا که تاج
 « بهنگام شادی درختی مکار
 ز پیران یکی بود کهتر بسال
 کجا پیلسم بود نام جوان
 چنین گفت با نامور پیلسم
 « که بیخس ز خون وز کین کاشتی
 « ز دانا شنیدم یکی داستان
 « که آهسته دل کی پشیمان شود؟
 « شتاب و بدی کار اهریمن است
 « مکن شهریارا تو تیزی مکن
 « ببندش همی دار تا روزگار
 « چو باد خرد بر دلت بر وزد
 « مفرمای اکنون و تیزی مکن

کشند و خروشد چون رستخیز
 یکی با نبرد و یکی بی نبرد
 سوی تیغ و نیزه نیازید دست
 که آرد یکی پای در جنگ پیش
 همی کرد بر شاه ایران ستم
 بریندشت کشتی بخون بر نهید
 همه نامدار از در کارزار
 ز خونشان همه لاله گون شد زمین
 سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
 سر آمد برو تاج و تخت و نگین
 دودست از پس پشت بسته چو سنگ
 چنان روز بانان مردم کشان
 « کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه
 « ممانید دیر و مدارید باک
 « گزو شهریارا چه دیدی گناه؟
 که بر خون اودست شوئی همی؟
 بگرید برو زار و هم تخت عاج؟
 که زهر آورد بار او روزگار
 برادر، بد او را و فرخ همال
 گوی پرهنر بود و روشنروان
 که « اینشاخرا بار دردست و غم
 سرشاخ از این کین بر افراستی
 خرد شد بدینگونه همداستان
 هم آشفته را هوش درمان شود
 پشیمانی و رنج جان و تن است
 بنوئی میفکن همی کینه بن
 برین مرترا باشد آموزگار
 از آنپس ورا سر بریدن سزد
 که تیزی پشیمانی آرد بین

« سریرا کجا تاج باشد کلاه
 « چه بری سری را همی بیگناه
 « پدرشاه ورستمش پرورده است
 « ببینیم پاداش این زشت کار
 « بیاد آور آن تیغ الماس گون
 « وزان ناهداران ایران گروه
 « دلیران و شیران کاوس شاه
 « بدین کین به بندند یکسر کمر
 « نه من پای دارم نه مانند من
 سپهبد ز گفتار او نرم شد
 بدو گفت گرسیوز «ای هوشمند
 « سیاوش چو بخروشد از روم و چین
 « همین بد که کردی ترا خود نه بس
 « سپردی دم مار و خستی سرش ؟
 « گر ایدونکه اورا بجان زینهار
 « روم گوشه گیرم اندر جهان
 برفتند پیچان دمو و گروی
 که « چندین زخون سیاوش میبچ
 « بگفتار گرسیوز رهنمای
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
 « ولیکن بگفت ستاره شمر
 « ورا ایدونکه خونس بریزم بکین
 « که خورشید از آن گرد تیره شود
 « رها کردنش بدتر از کشتن است
 « خردمند و هم مردم بد گمان
 فرنگیس بشنید رخرا بخست
 به پیش پدر شد پر از ترس و باک
 بدو گفت « کای پر هنر شهریار
 « سر تاجداری مبر بیگناه
 نشاید برید ای خردمند شاه
 که کاوس ورستم بود کینه خواه
 به نیکی مراورا بر آورده است
 به پیچی بفرجام از این روزگار
 کزان تیغ گردد جهان پر زخون
 که از خشمشان گشت گیتی ستوه
 همه پهلوانان با فر و جاه
 در و دشت گردد پر از نیزه و ر
 نه گردی ز گردان این انجمن
 ولیکن برادرش بیشرم شد
 بگفت جوان تو هوا را مبد
 پر از گرز و شمشیر بینی زمین
 که خیره همی بشنوی پند کس
 بدیبا بپوشید خواهی برش ؟
 دهی من نباشم بر شهریار
 مگر خود بزودی سر آید زمان
 بر شاه توران نهادند روی
 که آرام خوار آید اندر بسیج
 بیارای و بردار دشمن ز جای
 « کز او من بدیده ندیدم گناه
 بفرجام از او سختی آید بسر
 یکی گرد خیزد بتوران زمین
 هشیوار از آنروز خیره شود
 همان کشتنش نیز رنج منست
 نداند کسی چاره آسمان
 میانرا بزنا خونین بیست
 خروشان بسر بر همیر بخت خاک
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار ؟
 که نپسندد این داور هور و ماه

«سیاوش که بگذاشت ایران زمین
 «بیازرد از بهر تو شاهرا
 «بیامد ترا کرد پشت و پناه
 «سر تاجداران نبرد کسی
 «مکن بیگنه بر تن من ستم
 «یکی را بچاه افکند با کلاه
 «سرانجام هر دو بخاک اندرند
 «شنیدی کجا زافریدون گرد
 «همان از منوچهر شاه بزرگ
 «کنون زنده بر گاه کاوس شاه
 «درختی نشانی همی بر زمین
 «بسوک سیاوش همی جوشد آب
 نگفت این و روی سیاوش بدید
 که «شاهها دلیرا گوا سرورا
 «بایران برو بوم بگذاشتی
 «کنون دست بسته پیاده کشان
 «مرا کاشکی دیده گشتی تباه
 «مرا از یدر این کجا بد امید
 دل شاه توران برو بر نسوخت
 بدو گفت «بر گرد و ایدرمپای
 بکاخ بلندش یکی خانه بود
 بفرمود تا روزبانان کشان
 در آن تیرگیش اندر انداختند
 بفرمود پس تا سیاوش را
 «که اینرا بجائی بریدش که کس
 چو از شهر وز لشکر اندر گذشت
 ز گرسیوز آن خنجر آبگون
 پیاده همی برد مویش کشان
 که آن روز افکنده بودند تیر
 همی بر تو کرد از جهان آفرین
 بماند افسر و گنج و هم گاهرا
 کنون زوجه دیدی که بردت ز راه؟
 که با تاج و بر تخت ماند بسی
 که گیتی سینجست و یرباد و دم
 یکی بیکله بر نشاند بگاه
 ز اختر بچنگ مفاک اندرند
 ستمگاره ضحاک تازی چه برد
 چه آمد بسلم و بتور سترگ
 چو دوستان و چون رستم کینه خواه
 کجا برگ خون آورد بار کین
 کند چرخ نفرین بر افراسیاب
 دو رخرا بکند و فغان بر کشید
 سر افراز شیرا و کند آورا
 سپهدار را باب پنداشتی
 کجا افسر و گاه گردنکشان؟
 ندیدی بدینسان کشانت براه
 که پردخت ماند کنارم ز شید
 همی خیره چشم خرد را بدوخت
 چه دانی که ایدر مرا چیست رای؟
 فرنگیس از آنخانه بیگانه بود
 مر او را کشیدند چون بیهشان
 در خانه را بند بر ساختند
 چنان شاه بیدار و خاموش را
 نیابد چو گوید که فریاد رس
 کشانش ببردند بسته بدشت
 گروی زره بستد از بهر خون
 چو آمد بدان جایگاه نشان
 سیاوش و گرسیوز شیر گیر

کشته شدن سیاوش

چو پیش نشانه فراز آمد اوی
 بیفکند پیل زیانرا بخاک
 یکی طشت بنهاد زرین برش
 کجا آنکه فرموده بد طشت خون
 بساعت گیاهی از آنخون برست
 گیارا دهم من کنونت نشان
 چو از سرو بن دور گشت آفتاب
 چه خوابی که چندین زمان بر گذشت
 یکی باد با تیره گرد سیاه
 چو از شاه شد تخت شاهنی تهی
 چپو راست هر سو بتابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش
 یکی جز بفریگی زمین نسپرد
 مدار ایچ تیمار با جان بهم
 که ناپایدار است و ناسازگار
 یکی دان ازو هر چه آید همی
 ز کاخ سیاوش بر آمد خروش
 همه بندگان موی کردند باز
 برید و میانرا بگیسو ببست
 بگریوز بد نهان شاه گفت
 «ز پرده بگیسو بریدش کشان
 زنندش بسی چوب تا تخم کین
 » نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
 همه نامداران آن انجمن
 که «دوزخ به از تخت افراسیاب
 » بتازیم و نزدیک پیران شویم
 چو بشنید پیران چنان گفتگوی
 بدو روز و دو شب بدر گه رسید
 فرنگیس را دید چون بیهشان

گروی زره آن بد زشت خوی
 نه شرم آمدش زان سپهد نه باک
 بخنجر جدا کرد از تن سرش
 گروی زره برد و کردش نگون
 جزایزد که داند که آن چون برست
 که خوانی همی خون اسیاوشان
 سر شهریار اندر آمد بخواب
 نه جنبید هرگز نه بیدار گشت
 بر آمد که پوشید خورشید و ماه
 نه خورشید بادا نه سرو سهی
 سر و پای گیتی نیابم همی
 جهان بنده و بخت خویش آیدش
 همی از نژندی فرو پژمرد
 بگیتی مکن جاودان دل دژم
 چنین بود تا بود این روزگار
 چو جاوید با تو نیاید همی
 جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
 فرنگیس مشکین کمند دراز
 بناخن گل ارغوانرا بخت
 که «اورا برون آورید از نهفت
 بر روزبانان و مردم کشان
 بریزد برین بوم توران زمین
 نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت»
 گرفتند نفرین برو تن بتن
 نشاید بر این بوم آرام و خواب
 به تیمار و درد اسیران شویم
 خروشان و جوشان بر آمد بکوی
 در نامور پر جفاپیشه دید
 گرفته ورا روزبانان کشان

خشم افراسیاب
 بر فرنگیس

بچنگال هر يك يكی تیغ تیز همه دل پر از درد و دیده پر آب
 از اسب اندر افتاد پیران بخاك همیگفت « کاین کارها نغز نیست
 » نه بس اینکه سرو سهی رافکند بفرمود تا روزبانان در
 یکی دست جامه بیوشید و رفت پیامد دمان پیش افراسیاب
 بدو گفت « شاهانوشه بدی » چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی؟
 « بکشتی سیاوش را بیگناه » کنون زو گذشتی بفرزند خویش
 « نخواهد همانا فرنگیس بخت » بفرزند با کودکی در نهان
 « اگر شاه روشن کند جان من » ورا یدونکه اندیشه زین کود کست
 « بمان تا جدا گردد از کالبد بدو گفت « ازینسان که گوئی بساز
 سپهدار پیران ازان شاد گشت بی آزار بردش بشهر ختن
 چو آمد بایوان بگلشهر گفت « همی باش پیشش پرستار وار
 ز درگاه برخاسته رستخیز زبان پر ز نفرین افراسیاب
 بتن جامه پهلوی کرد چاك بداست اینکه سالار را مغز نیست
 که بر شاخ گل نیز سازد گزند » زمانی ز فرمان بتابند سر
 بدانسان که گفتی که جانش بکفت دل از درد خسته دو دیده پر آب
 همیشه ز تو دور دست بدی که آوردت این روز بدرابروی؟
 بخاك اندر انداختی نام و جاه رسیدی بآزار پیوند خویش
 نه اورنگ شاهي نه تاج و نه تخت در فشی مکن خویشتن در جهان
 فرستد ورا سوی ایوان من همانا که این دردورنج اند کست
 پیش تو آرام بدو ساز بد « مرا کردی از خون او بی نیاز »
 روانش از اندیشه آزاد گشت خروشان همه در گه و انجمن
 که « این خوب رخ را بیاید نهفت بین تا چه بازی کند روزگار »

باز داشتن پیران
 افراسیاب را از
 کشتن فرنگیس



خلاصه

شاهنامه فردوسی

خون سیاوش

قسمت اول

شاخه هائی که از خون سیاوش روئید

پادشاهی کیکاوس و کیخسرو

داستان کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده
چنان دید سالار پیران بخواب
سیاوش بر تخت و تیغی بدست
« که روزی نو آئین و جشنی نو است »
سپهد به پیچید در خواب خوش
بدو گفت پیران که « خیز و برو
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
بیامد بسالار پیران بگفت
« یکی اندر آی و شگفتی بین
« که گوئی نشاید مگر تاج را
بدانکه که خورشید بنمود تیغ
بیامد دمان پهلوان سپاه
بدو گفت « خورشید فش مهترا
« ببخت یکی بنده افزود دوش
« نماید ز خوبی بگیتی بکس
« از اندیشه بد بپرداز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین

بخواب اندرون مرغ و دام و دده
که شمعی برافروخته ز آفتاب
باواز گفتی « نشاید نشست
شب زادن شاه کیخسرو است »
بجنبید گلشهر خورشید فش
خردمند پیش فرنگیس شو
جدا گشته دید از بر ماه شاه
که « گوئی که باماه شد شاه جفت
بزرگی و رای جهان آفرین
و یا جوشن و گرز و تاراج را »
بخواب اندر آمد سر تیره میغ
پر از ترس و امید نزدیک شاه
جهاندار و بیدار و افسونگرا
که گفتی و را ماه داد است هوش
تو گوئی بگهواره ماهست و بس
برافروز تاج و برافراز دل
کز و دور شد جو رویداد و کین

زادن کیخسرو

روانش شد از کرده خود بدرد
 یشیمان شد از بد که خود کرده بود
 بدو گفت « بر من بد آید بسی
 » که از تخمه توروز کیقباد
 « جهانرا بمهر وی آید نیاز
 » کنون بودنی هرچه بایست بود
 « مداریدش اندر میان گروه
 » بدان تا نداند که من خود کیم
 بیامد بدر پهلوان شادمان
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 شبانان کوه قلو را بخواند
 بدیشان سپرد آندل و دیده را
 که « این را بدارید چون جان پاک
 » بر آرید کامش به نیکی تمام
 نهادند انگشت بر چشم و سر
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر
 چو شد هفت ساله گوسر فراز
 ز چوبی کمان کرد وز روده زه
 ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
 چوده ساله شد گشت گردی سترگ
 شبان اندر آمد ز کوه وزدشت
 که « من زین سرافراز شیر یله
 » همیکرد نخجیر آهونخست
 « کنون نزد او جنگ شیرزیان
 » نباید که آید برو بر گزند
 چو بشنید پیران بخندید و گفت
 نشست از بر باره دستکش
 بفرمود تا پیش او شد جوان

بر آورد از دل یکی باد سرد
 دم از شهر توران بر آورده بود
 سخنها شنیدستم از هر کسی
 یکی شاه سر برزند با نژاد
 بایران و توران برندش نماز
 ندارد غم و درد و اندیشه سود
 فرستید نزد شبانان بکوه
 بدیشان سپرده ز بهر جیم «
 همه نیک بودش بدل در گمان
 مر آنشاه نو را نیایش گرفت
 وزان شاهزاده سخنها براند
 جهانجوی گرد پسندیده را
 نباید که بیند و را باد و خاک
 پرستش کنیدش همه چون غلام «
 بردند بر کوه آن تاجور
 بخسرو بر از مهر بگشاد چهر
 هنر با نژادش همیگفت راز
 ز هرسو بر افکند بر زه گره
 بدشت اندر آهنگ نخجیر گرد
 بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
 بنالید و نزدیک پیران گذشت
 سوی پهلوان آمدم با گله
 ره شیر و جنگ پلنگان نجست
 همانست و نخجیر آهوه همان
 زمن بیند این پهلوان بلند «
 « نماند نژاد و هنر در نهفت «
 بیامد بر شیر خورشید فش
 نگه کرد پیران بران پهلوان

پرورش کیخسرو
 نزد شبانان

رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
همیگفت با داور پاك راز
بتو باد رخشنده توران زمین
بگیری و از وی نیایدت عار
بکردار آتش رخس بر فروخت
پسندیده و نا سپرده جهان
وزینداستان هست با من بسی
روانش ز مهر سیاوش دژم
بدو شادمان بود و به روزگار
بدل درهمیداشت آرام و مهر
شب تیره هنگام آرام و خواب
گذشته سخنها برو بر براند
به پیچد همی غم زدل نگسلم
توگفتی مرا روز شد ناپدید
زرای بلند این کی اندر خورد؟
نگردد به پرهیزکان ایزدست
بود شاد و ما نیز باشیم شاد
بسان پدر سرش باید برید
ترا خود نباید کس آموزگار
چو دام و دداست اوچه داند خرد؟
بیارم برش آن ستوده جوان
ز سوگند شاهان یکی یاد کن
سر مرد جنگی در آمد بخواب
«بروز سپید و شب لاجورد
سپهر و دد و دام و جان آفرید
نه هرگز بدو برزنم نیز دم»
که «ای دادگر شاه پادادجفت
زمین و زمان خاك پای توباد»
برخ ارغوان و بدل شادمان

چوپیران بدید آنچنان فرو چهر
ببر در گرفتش زمانی دراز
بدو گفت خسرو که «ای پاکدین
«شبانزاده را چنین در کنار
خردمند را دل برو بر بسوخت
بدو گفت «کای یادگار مهان
«شبان نیست از گوهر تو کسی
بایوان خرامید با او بهم
همی پروراندش اندر کنار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر
کس آمد ز نزدیک افراسیاب
شه نامور پهلوانرا بخواند
کز اندیشه بد همیشه دلم
از این کودکی کز سیاوش رسید
نبیره فریدون شبان پرورد
«از او گر نوشته بمن بر بدیست
«چو کار گذشته نگیرد پیاد
«و گر هیچ خوی بد آید بدید
بدو گفت پیران که «ایشه ریار
«کسی را که در گه شبان پرورد
«اگر شاه فرمان دهد در زمان
«نخستین ز پیمان مرا شاد کن
ز پیران چو بشنید افراسیاب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد
«بدادار کو اینجهان آفرید
«که ناید بدین کودک از من ستم
زمین را ببوسید پیران و گفت
«به نیکی خرد رهنمای توباد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان

خواستار شدن
افراسیاب دیدار
کیخسرو را

بدو گفت « کزدل خرد دور کن
 « مرو پیش او جز به بیگانگی
 « مگرد ایچ گونه بگرد خرد
 بسر بر نهادش کلاه کیان
 بیامد بدرگاه افراسیاب
 همیرفت تا پیش آنشاه گرد
 بیامد بنزدیک افراسیاب
 بدو گفت « کای نورسیده شبان
 « بر گوسفندان چکردی همی ؟
 چنین داد پاسخ که « نخجیر نیست
 بدو گفت « از ایدر بایران شوی ؟
 چنین داد پاسخ که « بر کوه ودشت
 سه دیگر پیرسیدش از مام و باب
 بدو گفت « جائی که باشد یانگ
 بخندید شاه و چو گل بر شکفت
 « نخواهی دبیری تو آموختن ؟
 بدو گفت « در شیر روغن نماند
 بخندید خسرو ز گفتار اوی
 بدو گفت « کاین دل ندارد بجای
 « شو اورا بخوبی بمادر سیار
 « فرستش بسوی سیاوش کرد
 سپهد بدو گفت لختی شتاب
 کسی کردشان سوی آنشارسان
 فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
 بدیده ستردند روی زمین
 « گزان بیخ بر کنده فرخ درخت
 « ز شاه جهان چشم بد دور باد
 همه خار آنشهر شمشاد گشت
 ز خاک کی که خون سیاوش بخورد

چو رزم آورد پاسخش سور کن
 مگردان زبان جز بدو رانگی
 يك امروز بر تو مگر بگذرد
 به بستش کیانی کمر بر میان
 جهانی بدو دیده کرده پر آب
 سپهدار پیران ورا پیش برد
 نیارا رخ از شرم اوشد پر آب
 چه آگاه نیست ز روز و شبان ؟
 بزومیش را چون شمردی همی ؟
 مرا خود کمان و زه و تیر نیست
 بنزدیک شاه دلیران شوی ؟
 سواری پرندوش بر من گذشت
 از ایران و از شهر و آرام و خواب
 بدرد دل مردم تیز چنگ
 بفرمی بکیخسرو آنگاه گفت
 زدشمن نخواهی تو کین توختن ؟
 شبانرا بخواهم من ازدشت راند
 سوی پهلوان سپه کرد روی
 ز سر پرسمش پاسخ آرد زیای
 بدست یکی مرد پرهیزگار
 مگردان بد آموز را هیچ گرد
 بیاوردش از پیش افراسیاب
 کجا گشته بود آن زمان خارسان
 زهر سو بسی مردم آمد بدید
 زبان همه شهر پر آفرین
 از اینگونه شاخی بر آورد بخت
 روان سیاوش پر از نور باد
 گیا در چمن سرو آزاد گشت
 بابر اندر آید یکی سبز نرد

نگاریده بر برگها چهر اوی بدیمه بسان بهاران بدی
چنین است کردار اینچرخ پیر مباشید گستاخ با اینجهان
چو پیوسته شد مهر دل برجهان از او تو بجز شادمانی مجوی
اگر تاجداری و گر دست تنگ مر نجان روان کین سرای تونیست
ز گیتی ترا شادمانیست بس یکیرا سرش بر کشد تا بماه
زخون سیاوش گذشتم بکین همی خواهم از داور کردگار
کزین نامور نامه باستان که هر کس که اندر سخن دادداد
بگفتاردهقان کنون باز گرد همی بوی مشک آمد از مهر اوی
پرستش که سو کواران بدی ستاند ز فرزند پستان شیر
که او بدتری دارد اندر نهان بخاک اندر آمد همی ناگهان
بیان جهان برگ انده مجوی نبینی همی روزگار درنگ
بجز تنگ تابوت جای تونیست که او هیچ مهری ندارد بکس
فراز آورد زان سپس زیر چاه باوردن شه ز توران زمین
که چندان زمان یابم از روزگار بمانم بگیتی یکی داستان
زمن جز به نیکی ندارد بیاد نگر تا چه گوید سراینده مرد

کینه جوئی رستم از سودابه و افراسیاب

برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه که « شد روزگار سیاوش تباه
» بکردار مرغان سرش رازتن جدا کرد سالار آن انجمن
» از این بیگناهی نخبیر زار گرفتند شیون بهر کوهسار

« بنالد همی بلبل از شاخ سرو
 « همه بوم توران پر از داغ و درد
 « بریدند از تن سر شاهوار
 چو این گفته بشنید کاوس شاه
 همه جامه بدرید و رخرا بکند
 برفتند با مویه ایرانیان
 همه دیده پر خون و رخساره زرد
 پس آگاهی آمد سوی نیمروز
 که از شهر ایران بر آمد خروش
 بانگشت رخساره بر کند زال
 یکی هفته با سوک گشته دژم
 سیه سر بسر بر در پیلتن
 بدرگاه کاوس بنهاد روی
 بدادار دارنده سوگند خورد
 « نباشد نه رخرا بشویم ز خاک
 « کله خود و شمشیر جام من است
 « مگر کین آن شهر یار جوان
 چو آمد بر تخت کاوس کی
 بدو گفت « خوی بد ایشهر یار
 « ترا عشق سودابه و بد خوی
 « کنون آشکارا به بینی همی
 « از اندیشه و خوی شاه سترگ
 « کسی کو بود مهتر انجمن
 « ز شاهان کسی چون سیاوش نبود

چو دراج زیر گلان با تذر و
 به باغ اندرون برگ گلنار زرد
 نه فریاد رس بود و نه خواستار
 سر نامدارش نگون شد ز گاه
 بخاک اندر آمد ز تخت بلند
 بر آن سوک بسته سواران میان
 زبان از سیاوش پر از یاد کرد
 بنزدیک سالار گیتی فروز
 زمرگ سیاوش جهان شد بجوش
 پراکند خاک از بر تاج و یال
 بهشتم بر آمد ز شیپور دم
 ز کشمیر و کابل شدند انجمن
 دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
 که « هرگز تنم بی سلیح نبرد
 سزد گر نباشم از این سوک ناک
 بیازو خم خام دام من است
 بخواهم از آن ترک تیره روان
 سرش بود پر خاک و پر خاک پی
 پراکندی و تخت آمد بیار
 ز سر پر گرفت افسر خسروی
 که بر موج دریا نشینی همی
 در آمد بایران زیانی بزرگ
 کفن بهتر اورا ز فرمان زن
 چو او را و آزاد و خامش نبود

پیمان کردن رستم
 بخونخواهی سیاوش

۱ - درین جا در بعضی نسخ شاهنامه هجده نوزده بیتى الحاق شده است که از جمله آنها این سه بیت مشهور است :

نه توران بمانم نه افراسیاب ز خون شهر توران کنم رود آب
 چو فردا بر آید بلند آفتاب من و گرزو میدان و افراسیاب
 چنانش بکوبم بگرز گران که فولاد کوبند آهنگران

« در یغ آنچنان نامور شهریار
 « چو برگاه بودی بهاران بدی
 « بر زم اندرون شیرو بیرو پلنگ
 « کفون من دل و مغز تا زنده ام
 « همه جنگ با چشم گریان کنم
 نگه کرد کاوس در چهر اوی
 نداد ایچ پاسخ مراورا ز شرم
 تهمتن برفت از بر تخت اوی
 ز پرده بگیسوش بیرون کشید
 بخنجر بدو نیمه کردش براه
 تهمتن چو پرداخت از کار اوی
 بیامد بدرگاه با سوک و درد
 همه شهر ایران بماتم شدند
 جوشیدوش و فرهاد و گرگین و کیو
 فربرز کاوس و بهرام شیر
 چو گسته هم و چون زنگه شاوران
 فرامرز پورگو پیل تن
 بدیشان چنین گفت رستم که «من
 « چنین کار یکسر مدارید خرد
 « نبیند دو چشمم مگر گرد رزم
 همه برگرفتند یکسر خروش
 از ایران یکی بانگ بر شد با بر
 جهان شد پراز کین افراسیاب
 به بستند گردان ایران میان
 گزین کرد پس رستم زابلی
 سپه را فرامرز بد یمش رو
 همیرفت تا مرز توران رسید
 ورازاد شاه سپیجاب بود
 بزد کوس و لشکر بهامون کشید

که چون او نبیند دگر روزگار
 بیزم افسر شهریاران بدی
 ندید است کس همچو او تیز جنگ
 بکین سیاوش آکنده ام
 جهان چون دل خویش بریان کنم
 چنان اشک خونین و آنمهر اوی
 فرو ریخت از دیدگان آب گرم
 سوی کاخ سودابه بنهاد روی
 ز تخت بزرگیش در خون کشید
 نجنبید بر تخت کاوس شاه
 دلش تیز تر شد ز آزار اوی
 پراز خون دودیده دور خساره زرد
 پر از غم بنزدیک رستم شدند
 چو رهام و شاپور و خراد نیو
 گرازه که بد ازدهای دلیر
 چو اشکش که بود او ز جنگ آوران
 زواره که بود او سر انجمن
 بدین کین نهادم دل و جان و تن
 که این کینه را خرد نتوان شمرد
 حرامست بر جان من جام بزم
 تو گفتی که ایران بر آمد بجوش
 تو گفتی زمین شد کنام هژبر
 بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
 به پیش اندرون اختر کاویان
 ز گردان شمشیر زن کابلی
 که فرزند او بود و سالار نو
 که از دید که دید بانش بدید
 میان یلان در خوشاب بود
 زهامون بدریای خون آورد

کشته شدن سودابه

لشکر کشیدن رستم
 بتوران

بپرسید و گفتش «چه مردی؟ بگوی
 » نداری ز افراسیاب آگهی
 » سزد گر بگوئی مرانام خویش
 فرامرز گفت «ای بد شور بخت
 » که بردست او شیر بیجان شود
 » گو پیلتن با سپاه از پس است
 » بکین سیاوش کمر بر میان
 » بر آرد از این مرز بی ارز دود
 ورازاد بشنید گفتار اوی
 باشکر بفرمود کاندز نهید
 زهرسو بر آمد ز لشکر خروش
 همی شد فرامرز نیزه بدست
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی
 چنان بر گرفتش ز زین خدنگ
 بیفکند بر خاک و آمد فرود
 سر نامور دور کرد از تنش
 چو بشنید افراسیاب اینسخن
 ز کشور سراسر مهانرا بخواند
 بزد کوس روئین و هندی درای
 سپاهی بمانند دریای آب
 ز کند آوران سرخه را پیش خواند
 » تو فرزندی و نیکخواه منی
 » کنون پیشرو باش و بیدار باش
 ز پیش پدر سرخه بیرون کشید
 از ایران سپه بر شد آوای کوس
 ز کشته فکنده بهرسو سران
 فرامرز بگذاشت قاب سپاه
 یکی نیزه زد همچو آذر گشسب
 بدانست سرخه که پایاپ اوی
 چرا کرده سوی اینمرز روی؟
 ز اورنگ وز تخت و تاج مهی؟
 ببینی بدینکار فرجام خویش
 منم بار آن پهلوانی درخت
 چو خشم آورد پیل بیجان شود
 که اندر جهان کینه خواه او بس است
 بیست و بیامد چو شیر زیان
 هوا گرد اورا نیارد بسود
 همه خام دانست بازار اوی
 کمانرا سراسر بزه بر نهید
 همی کر شد از ناله کوس گوش
 ورازاد را پای رفتن بیست
 که بگسست خفتان و پیوند اوی
 که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
 سیاوش را داد چندی درود
 بخون اندر آلود پیراهنش
 غمی گشت از آن گفتههای کهن
 درم داد و گنج کهن برفشانند
 سواران سوی رزم کردند رای
 نهنک سپه بود افراسیاب
 ز رستم فراوان سخنها براند
 ستون سپاهی و ماه منی
 سپه را ز رستم نگهدار باش
 درفش و سپه سوی هامون کشید
 ز گرد سپه شد جهان آبنوس
 زمین کوه گشت از کران تا کران
 سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
 ز کوهه بردش سوی یال اسب
 ندارد غمی شد پیچید روی

پس اندر فرامرز چون پیل مست
 کمر بند بگرفت وز پشت زین
 پیاده پیش اندر افکند خوار
 درفش تهمتن هم آنکه ز راه
 فرامرز پیش پدر شد چو گردد
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان
 یکی داستان زد برو پیلتن
 « هنر باید و گوهر نامدار
 چو این چار گوهر بجای آورد
 از آتش نبینی جز افروختن
 فرامرز نشگفت اگر سر کش است
 چو آورد با سنگ خارا کند
 بسر خه نگه کرد پس پیلتن
 برش چون بر شیرورخ چون بهار
 بفرمود پس تا برندش بدشت
 بسان سیاوش سرش را ز تن
 نگون شد سر و تاج افراسیاب
 همه جامه خسروی کرد چاک
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش
 خور و ماه گفتی بزنگ اندراست
 تهمتن بسیچید مرجنگ را
 شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ
 تو گفتی هوا کوه آهن شده است
 چنین گفت با لشکر افراسیاب
 « اگر سبستی آرید یکتن بجنگ
 بیامد خود از قلب توران سپاه
 از ایران فراوان سرانرا بکشت
 بیامد ز قلب سپه پیلتن
 چو افراسیاب آندرفش بنفش

همی تاخت با تیغ هندی بدست
 بر آورد و ناگه بزد بر زمین
 بلشکر که آوردش از کارزار
 پدید آمد و بانگ و گرد سپاه
 به پیروزی از روزگار نبرد
 بر آن نامبردار گرد جوان
 که «هر کس که سر بر کشد ز انجمن
 خرد یار و فرهنگش آموزگار
 بمردی جهان زیر پای آورد
 جهانی چو پیش آیدش سوختن
 که پولاد رادل یراز آتش است
 ز دل راز خویش آشکارا کند»
 یکی سرو آزاد بد در چمن
 ز مشک سیه کرده بر گل نگار
 ابا خنجر و روزبانان و طشت
 ببرند و کر گس بپوشد کفن
 همی کند موی و همیر یخت آب
 خروشان بسر بر بر افشانند خاک
 بابر اندر آمد ز لشکر خروش
 ستاره بکام نهنک اندر است
 بر افراشت از کین دل تنگ را
 ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
 سر کوه پر ترک و جوشن شداست
 که «بیدار بخت اندر آمد بخواب
 نماند مرا جایگاه درنگ»
 بر طوس شد داغ دل کینه خواه
 غمی شد دل طوس و بنمود پشت
 پس او فرامرز با انجمن
 نگه کرد با کاویانی درفش

بدانست کان پیلتن رستم است
 بر آشفست برسان جنگی پلنگ
 چو رستم درفش سیه را بدید
 بر آویخت با سرکش افراسیاب
 یکی نیزه سالار توران سپاه
 سنان اندر آمد بچرم کمر
 تهمتن بکین اندر آورد روی
 تکاور ز درد اندر آمد بسر
 هیچست رستم کمرگاه اوی
 نگه کرد هومان بدید از کران
 بزد بر سر شانه پیلتن
 بتاید رخ پهلوان سپاه
 سپهدار توران ز جنگش بجست
 بصد حیل از چنگ آن ازدها
 چو از رزم رستم به پیچید روی
 سراسر سیه نعره بر داشتند
 سپردند اسبان همه خون به نعل
 هزیمت گرفتند ترکان چو باد
 وزان جایگه پیلتن باز گشت
 چو خورشید برزد سراز کوهسار
 خروش آمد و ناله کر نای
 نهادند سر سوی افراسیاب
 بیاورد لشکر بدریای چین
 سپهدار گو پیلتن با سپاه
 همه مرز چین با ختا و ختن
 تهمتن نشست از بر تخت اوی
 یکی طوس را داد آن تخت عاج
 بدو گفت «آنکس که تاب آورد
 «همانکه سرش را ز تن دور کن

جنگ رستم
 با افراسیاب

سرافراز وز تخمه نیرم است
 بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
 بکردار شیر زیان بردمید
 ز پیکانش خونرفت چون جوی آب
 بزد بر بر رستم کینه خواه
 به بیر بیان بر نبد کارگر
 یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
 بیفتاد از او شاه پرخاشخو
 که از رنج کوتاه کند راه اوی
 بگردن بر آورد گرز گران
 خروشنده گشت از دور و انجمن
 ز پس کرد رستم همانکه نگاه
 یکی باره تیز تک بر نشست
 ورا کرد هومان ویسه رها
 گریزان همیرفت بر خاشجوی
 سنانها بابر اندر افراشتند
 همی پای پیلان ز خون گشته لعل
 که رستم ز بازو همی داد داد
 تو گفתי ورا چرخ دمساز گشت
 بگسترد یاقوت بر پشت قار
 تهمتن بر انگیخت لشکر ز جای
 همه رخ ز خون سیاوش پر آب
 برو تنگ شد یهن روی زمین
 سوی چین و ماچین در آمد ز راه
 گرفتش ببازوی شمشیر زن
 بخاک اندر آمد سر بخت اوی
 همان یاره و طوق و منشور و تاج
 و گر یاد افراسیاب آورد
 وزو کر گسانرا یکی سور کن

مسخر کردن رستم
 توران را

«کسی کو خرد جوید و ایمنی
 «جو فرزند باید که داری بناز
 «که گیتی سپنجست و جاوید نیست
 «سپهر بلندش بیای آورید
 سپیجاب و سغدی بگودرز داد
 بدو گفت «مهر بزرگی و داد
 «هنر بهتر از گوهر نامدار
 «ترا با هنر گوهر است و خرد
 فریبرز کاوس را تاج زر
 بدو گفت «سالار و مهتر توئی
 «میانرا بکین برادر به بند
 بماچین و چین آمد این آگهی
 همه هدیهها ساختند و نثار
 بگفتند «ما بنده و چاکریم
 «جو چیره شدی بیگنه خون مریز
 «گرت دل نه با رای اهریمن است
 «بیوش و بیاش و بنوش و بخور
 «چنین گفت خرم دلی رهنمای
 «نگه کن که در خاک جفت تو کیست
 تهمتن چو بشنید شرم آمدش
 ز تیغ و سلیح و ز تاج و ز تخت
 نهادند سر سوی شاه جهان
 «که خوشی گزین زین سپنجی سرای
 «نگه کن که در خاک جفت تو کیست
 بر رفتن یکی رای گرم آمدش
 بایران کشیدند و بر بست رخت
 چنان نامداران و فرخ مهان

بازگشتن پهلوانان
 ایران از توران

رفتن گیو بتوران برای آوردن کیخسرو بایران

چنان دید گودرز یکشب بخواب که ابری بر آمد از ایران پر آب

خواب دیدن گودرز

بر آن ابر باران نشسته سروش
 «ز تنگی چو خواهی که گردی رها
 » بتوران یکی شهریار نو است
 » ز پشت سیاوش یکی شهریار
 » بایران چو آید پی فرخش
 » میانرا ببندد بکین پدر
 » بدریای قلزم بجوش آرد آب
 » ز گردان ایران و گردنکشان
 چو از خواب گودرز بیدار شد
 بمالید بر خاک ریش سپید
 چو خورشید پیدا شد از پشت راغ
 سپهد نشست از بر تخت عاج
 پر اندیشه دل گیورا پیش خواند
 بدو گفت «فرخ پی و روز تو
 » تو تا زادی از مادر بافرین
 » بفرمان یزدان خجسته سروش
 » مرادیدو گفت اینهمه غم چراست
 » چو کیخسرو آید ز توران زمین
 » نیارد کس او را ز گردان نیو
 » چنین کرد بخشش سپهر باند
 » برنج است و بارنج نام است و گنج
 » همی نام جستی میان دو صف
 » که تادر جهان مردم است و سخن
 » جهانرا یکی شهریار آوری
 » اگر جاودانه نمائی بجای
 بدو گفت گیو «ای پدر بنده ام
 چو خورشید رخشنده آمد پدید
 پیامد کمر بسته گیو دلیر
 بدو گفت گودرز «کام تو چیست؟
 بگودرز گفتی که «بگشای گوش
 وزین بد کنش ترک فراردها
 کجا نام او شاه کیخسرو است
 هنرمند و از گوهر نامدار
 ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
 کند کشور تور زیر و زبر
 بخارد سر از کین افراسیاب
 نیابد جز از گیو کس زو نشان»
 ستایش کنان پیش دادار شد
 ز شاه جهان شد دلش پر امید
 بر آمد بکردار روشن چراغ
 بیاراست ایوان بکرسی ساج
 وز آن خواب چندی سخنها براند
 همان اختر گیتی افروز تو
 پر از آفرین شد سراسر زمین
 مرا روی بنمود در خواب دوش
 جهانی پر از کین و بی‌نم چراست
 سوی دشمنان افکند رنج و کین
 جز از نامور پور گودرز گیو
 که از نو گشاید غم و رنج و بند
 همانا که نامت بر آید ز رنج
 کنون نام جاویدت آمد بکف
 چنین نام نیکو نگردد کهن
 درخت وفارا بیار آوری
 همان نام به زین سینجی سرای
 بکوشم برای تو تا زنده ام
 زمین شد بسان گل شنبلیله
 یکی بارکش بادپائی بزیر
 بره اندرون با تو همراه کیست؟»

بگوید گفت « ای جهان پهلوان
 « کمندی و اسبی مرا یار بس
 « مرادشت و کوهست یکچند جای
 « تو پدرود باش و مرا یاد دار
 « ندانم که دیدار باشد جز این
 « چو شوئی ز بهر پرستش رخان
 « که اویست برتر ز هر برتری
 « زمین و زمان و مکان آفرید
 « بدویست امید ازویست باک
 « مگر باشدم یاور و رهنمای
 پدر پیر سر بود و برنا دلیر
 ندانست کش باز بیند دگر
 بسا رنجها کز جهان دیده اند
 سرانجام بستر جز از خاک نیست
 چو دانی که ایدر نمایی دراز
 همان آزار زیر خاک آوری
 ترا زینجهان شادمانی بس است
 ز روز گذر کردن اندیشه کن
 به نیکی گرای و میازار کس
 منه هیچ دل بر جهنده جهان
 اگر چند مانی بیاید شدن
 کنون ای خردمند بیدار دل
 ترا کردگار نیست پروردگار
 توانا و دانا و دارنده اوست
 خداوند کیوان و خورشید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 جز از رای و فرمان او راه نیست
 بفرمان او گویو بسته میان
 بتنها همی رفت و کس را نبرد
 دلیر و سرافراز و روشنروان
 نشاید کشیدن بدانمرز کس
 مگر پیش آید یکی رهنمای
 روانرا ز درد من آزاد دار
 چه دانیم راز جهان آفرین ؟
 بمن بر جهان آفرینرا بخوان
 همان بنده اوست هر مهتری
 توانائی و ناتوان آفرید
 خداوند آب آتش و باد و خاک
 بنزدیک آن نامور کدخدای
 بیسته میانرا بکردار شیر
 ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
 ز بهر بزرگی پسندیده اند
 از او بهره زهر است و تریاک نیست
 بتارک چرا بر نهی تاج آزار
 سرش با سر اندر مغاک آوری
 کجا رنج تو بهر دیگر کس است
 پرستیدن دادگر پیشه کن
 ره رستگاری همین است و بس
 که با تو نماند همی جاودان
 پس آن شدن نیست باز آمدن
 مشو در گمان پای در کش ز گل
 توئی بنده کرده کردگار
 خرد را و جانرا نگارنده اوست
 کزویست پیروزی و دستگاه
 ازویست بیشی و هم کاستی
 خورو ماه ازین دانش آگاه نیست
 بیامد بکردار شیر زیان
 تن ناز دیده بیزدان سپرد

روانه شدن گیو
 بتوران

همی رفت هر جای چون بیمشان
چنین تا بر آمد برین هفت سال
چنان بد که روزی پیراندیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم
زمین سبز و جوئی پر از آب دید
فرود آمد و اسب را در گذاشت
همی گفت «مانا که دیو یلید
» ز کیخسرو ایدر نیابم نشان
» همانا که خسرو ز مادر نژاد
» ز جستن مرارنج و سختیست بهر
دل پر زغم گرد آن مرغزار
یکی چشمه دید رخشان ز دور
یکی جام می بر گرفته بچنگ
ز بالای او فره ایزدی
تو گفتی سیاوش بر تخت عاج
همی بوی مهر آمد از روی اوی
بدل گفت گیو «این بجز شاه نیست
گره سست شد بر در رنج اوی
چو از چشمه کیخسرو او را بدید
بدل گفت «کاین گرد جز گیو نیست
» مرا کرد خواهدهمی خواستار
ورا گفت «کای گیوشاد آمدی
» چگونه سپردی بر این مرز راه ؟
» چه داری خبر ؟ جمله هستند شاد ؟
» جهانجوی رستم گو ییل تن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند
بدو گفت «دانم که کیخسروی
» جهاندار داننده خوب و زشت

مگر یابد از شاهزاده نشان
میان سوده از تیغ و بند و دوال
بیشش یکی نامور بیشه بود
جهان خرم و گیو را دل بغم
همه جای آرامش و خواب دید
بخفت و همی دل پیراندیشه داشت
بر پهلوان بود کان خواب دید
چه دارم همی خویشتن را کشان
و گر زاد دادش زمانه بیاد
انوشه کسی کو بمیرد بزهر
همی گشت شهر را شده خواستار
یکی سرو بالا دلارام یور
بسر بر زده دسته بوی و رنگ
دید آمد و رایت بخردی
نشسته است بر سر زیروزه تاج
همی زیب تاج آمد از موی اوی
چنین چهره جز در خور گاه نیست
دید آمد آن نامور گنج اوی
بخندید و شادان دلش بر دمید
بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
بایران برد تا کند شهریار
خرد را چو شایسته داد آمدی
زطوس و ز گودرز و کاوس شاه
همی در دل از خسرو آرنه یاد ؟
چگونه است و دستان و آن انجمن ؟
زبانرا بنام جهانبان براند
که اندر جهان شهریار نوی
مرا گر سپردی سراسر بهشت

بر خوردن گیو
بکیخسرو

« همان هفت کشور شاهنشهی
 « نبودی دل من بدین خرمی
 « سیاس از جهاندار کین رنج سخت
 برفتند از آن بیشه هردو براه
 وزان هفت ساله غم و درد اوی
 همی گفت با شاه گویو اینسخن
 ز کاوس کش سال بفکند فر
 از ایران پراکنده شد رنگ و بوی
 دل خسرو از درد ایشان بسوخت
 برفتند سوی سیاوش کرد
 فرنگیس را نیز کردند یار
 که هر سه براه اندر آرند روی
 فرنگیس گفت « اردرنگ آوریم
 « تو ای بافرین فر و فرزند من
 « یکی مرغزار است از ایدر نه دور
 « تو بردار زین و لگام سیاه
 « یکی جویبار است و آب روان
 « گله هر چه هست اندر آن مرغزار
 « بهزاد بنمای زین و لگام
 « برو پیش او تیز بنمای چهر
 « سیاوش چو گشت از جهان ناامید
 « چنین گفت شبرنگ بهزاد را
 « همیباش در کوه و در مرغزار
 « ورا بارگی باش و گیتی بکوب
 شتابان بشد خسرو سرفراز
 به بهزاد بنمود زین و لگام
 نگه کرد بهزاد و کی را بدید
 همیداشت بر آبخور پای خویش
 همی بود بر جای شبرنگ زاد
 نهادی بزرگی و تاج مهی
 که روی تو دیدم بتوران زمی
 بشادی و خوبی سر آورد بخت
 پیرسید خسرو ز کاوس شاه
 ز گستردن و خواب و از خورد اوی
 که دادار گیتی چه افکند بن
 ز درد پسر گشت بی پا و سر
 سراسر بویرانی آورد روی
 بکردار آتش رخس بر فروخت
 چو آمد دوتن رادل و هوش گرد
 نهانی بر آن بر نهادند کار
 نهان از دلیران پر خاشجوی
 جهان بردل خویش تنگ آوریم
 شنو تا بگویم یکی پند من
 بیکسو ز راه سواران تور
 برو سوی آن مرغزاران پگاه
 ز دیدار او تبار گردد روان
 با بشخور آید سوی جویبار
 چو او رام گردد تو بردار گام
 بیارای و ببسای رویش بمهر
 برو تیره شد روی روز سفید
 که فرمان مبر زین سپس بادرا
 چو کیخسرو آید ترا خواستار
 ز دشمن زمین را بنعلت بروب
 بنزدیک آن چشمه چون شد فراز
 بدان تا بر آیدش از آن کار کام
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 از آنجا که بد پای نهاد پیش
 ز دو چشم او چشمه ها بر گشاد

داستان بهزاد
اسب کیخسرو

سپهدار با گئو گریان شدند
گشادند ازدیدگان هر دو آب
بمالید بر چشم او دست و روی
لگامش بسر کرد وزین بر نهاد
چو نزد فرنگیس رفتند باز
بایوان یکی گنج بودش نهان
سر گنج بگشاد پیش پسر
چو افتاد بر خواسته چشم گئو
ز گوهر که پرمایه تر یافتند
چو این کرده شد بر نهادند زین
فرنگیس تر کی بسر بر نهاد
نماند اینسخن یکزمان در نهفت
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
همی گفت با دل که «آمد یدید
» چگویم کنون پیش افراسیاب؟
ز گردان گزین کرد گلباد را
بفرمود تا ترك سیصد سوار
چنین گفت پیران بلشکر که «هین
» سر گئو بر نیزه سازید» گفت
» به بندید کیخسرو شوم را
سپاهی برینگونه گرد و جوان
فرنگیس با رنج دیده پسر
دو تن خفته و گئو با رنج و خشم
چو از دور گرد سیه را بدید
خروشی بر آورد بر سان ابر
میان سواران در آمد چو گرد
زمانی بختگر زمانی بگزر
از آنزخم کویال گئو دلیر
دل گئو چونان شد از درد و خشم

چو بر آتش تیز بریان شدند
زبان پر ز نفرین افراسیاب
برو یال میسود و بشخود موی
همی از پدر کرد با درد یاد
سخن رفت چندی ز راه دراز
نبد زو کسی آگه اندر جهان
پراز خون رخ از درد خسته جگر
گزین کرد درع سیاوش نیو
ببردند چندانکه بر تافتند
بر آن بادپایان با آفرین
برفتند هر سه بکردار باد
کس آمد بنزدیک پیران بگفت
بلرزید بر سان شاخ درخت
سخن هر چه گوشم ز مهتر شنید
مرا گشت نزدیک او تیره آب
چو نستیهن گرد پولاد را
برفتند گرد از در کارزار
مخارید سرها ابر پشت زین
» فرنگیس را خاک باید نهفت
بد اختر پی بی بر و بوم را
برفتند و بیدار دو پهلوان
بخواب اندر آورده بودند سر
براه سواران نهاده دو چشم
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
که تاریک شد مغز و جان هر بر
ز پر خاش او خاک شد لاجورد
همیر یخت آهن ز بالای برز
سرانرا همه سر شد از جنگ سیر
که چون چشمه بودیش دریا بچشم

روانه شدن فرنگیس
و کیخسرو با گئو
سوی ایران

دنبال کردن پیران
کیخسرو را

جنگ گئو با کسان
پیران

ز نیزه نیستان شد آورد گاه
 غمی شد دل شیر در نیستان
 از ایشان فراوان بیفکند گیو
 همه غار و هامون پر از کشته شد
 گریزان برفتند یکسر سپاه
 همه خسته و کشته گشتند باز
 بر آشت پیران بگلباد گفت
 «چکر دید با گیو؟ خسرو کجاست؟
 بدو گفت گلباد «کای پهلوان
 که گیو دلاور بگردان چکر
 همانا که کویال بیش از هزار
 سرش ویژه گفتی که سندان شد دست
 بر آشت پیران بدو گفت «بس
 جوزین یابد افراسیاب آگهی
 که دو پهلوان دلیر سوار
 ز پیش سواری نمودند پشت
 سواران گزین کرد پیران هزار
 بدیشان چنین گفت پیران که «زود
 که گر گیو و خسرو بایران شوند
 بگفتار او سر برافراختند
 چنین تا بنزد یکی ژرف رود
 بد آن آب را نام گُلزَر یون
 بدیگر کران خفته بد گیو و شاه
 فرنگیس از آن جایگه بنگرید
 دوان شد بر گیو و آگاه کرد
 بدو گفت «کای مرد بارنج خیز
 درفش سپهدار پیران بین
 ترا گر بیابند بیجان کنند
 مرا با پسر هر دو دیده پر آب
 بپوشید دیدار خورشید و ماه
 ز خون نیستان گشت چون میستان
 ستوه آمدند آن سواران نیو
 ز خون خاک چون ارغوان کشته شد
 ز گیو سرافراز لشکر پناه
 بنزدیک پیران گردنفر از
 که «چونین شگفتی شاید نهفت
 سخن بر چسان رفت؟ بر گوی راست»
 بپیش تو گر بر گشایم زبان
 دلت سیر گردد ز دشت نبرد
 گرفتی ز دست من آن نامدار
 برو ساعدش پیل دندان شد دست»
 که ننگست از این یاد کردن بکس
 بیندازد آن تاج شاهنشهی
 ابا لشکری از در کارزار
 بسی از دلیران توران بکشت»
 همه جنگجوی و همه نامدار
 عنان تکاور بیاید بسود
 زنان اندر ایران چو شیران شوند»
 شب و روز یکسان همی تاختند
 رسیدند با جوشن و درع و خود
 بدی در بهاران چو دریای خون
 نشسته فرنگیس بر دیده گاه
 درفش سپهدار توران بدید
 بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
 که آمد ترا روزگار گریز
 شده تیره از گرد روی زمین
 دل ما ز درد تو پیچان کنند
 برد بسته نزدیک افراسیاب

«وزان پس ندانم چه آید ز بند
بدو گفت گیو» ایمه بانوان
«تو با شاه بر شو بیالای تند
جهاندار پیروز یار منست
بدو گفت کیخسرو» ای رزمساز
«بهامون مرا رفت باید کنون
بدو گفت گیو» ایشه سرفراز
«یدر پهلوانست و من پهلوان
بسی پهلوانست و شاه اندکی
«اگر من شوم کشته دیگر بود
«و گر توشوی، دور از ایدر، تباه
«شود رنج من هفت ساله بیاد
«تو بالا گزین و سپه را به بین
«چو پیروز باشم هم از فر تست
چو رعد بهاران بغرید گیو
بر آشت پیران و دشنام داد
«تو تنها بدین رزمگاه آمدی
«کنون خوردنت زخم زو بین بود
بدو گفت گیو» ای سپهدار شیر
«بینی کزین پرهنر یک سوار
«هزارند و من نامور یک دلیر
«چو من گرزۀ سرگرای آورم
چو بشنید پیران بر آورد جوش
برانگیخت اسب و بیفشرد ران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود
نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب
ز جنگش بیستی بیچید گیو
چو از آب و از لشکرش دور کرد
هم آورد با گیو نزدیک شد

نداند کسی راز چرخ بلند
چرا رنجه داری بدینسان روان
ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
سر اختر اندر کنار منست
کنون کار من بر تو بر شد دراز
فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
جهانرا بتاج تو آمد نیاز
همیشه بر شاه بسته میان
چه اندک که پیدا نه بینم یکی
سر تاجور باشد افسر بود
نه بینم کسی از در تاج و گاه
و دیگر که عیب آورم بر نژاد
مرا یار باشد جهان آفرین
جهان جمله در سایه پر تست
ز سالار کشور همی جست نیو
بدو گفت «کای بد تن بد نژاد
دلاور به پیش سپاه آمدی
تنت را کفن چنگ شاهین بود»
سزد گر بآب اندر آئی دلیر
چه آید بدان لشکر نامدار
سر سرکشان اندر آرم بزیر
سران شان همه زیر پای آورم
دو چشمش پراز آب و دل پر خروش
بگردن بر آورد گرز گران
همی داد نیکی دهش را درود
بدان تا سپهد بر آید ز آب
گریزان همی شد ز سالار نیو
بزین اندر افکند گرز نبرد
جهان چون شب تیره تاریک شد

گرفتار شدن پیران
بدست گیو

گریزان ازان پهلووان بلند
بیچید گیو سرافراز یال
سر پهلووان اندر آمد به بند
پیاده به پیش اندر افکند خوار
بیفکند بر خاك و دستش ببست
درفشش گرفته بچنگ اندرون
چو ترکان درفش سپهدار خویش
چو آن دید گیو اندر آمد بآب
بر آورد گرز گرانرا بکفت
سبك شد عنان و گران شد رکیب
از افکنده شد روی هامون چو کوه
چنان لشکری گشتن و مردان نیو
چنان چیره بر گشت و بگذاشت آب
دمان تا بنزدیک پیران رسید
بخواری ببردش بر شه کشان
ابر شاه پیران گرفت آفرین
همی گفت « کایشاه دانش یزوه
» تو دانسته درد و تیمار من
» تو و مادرت هر دو از چنگ دیو
» سزد گر من از چنگ این ازدها
بکیخسرو آنکه نگه کرد گیو
فرنگیس را دید دیده پر آب
بگیو آنکهی گفت « کای سرفراز
» چنین دان که این پیر سر پهلووان
» پس از داد گرداور رهنمون
» ز بد مهر او پرده جان ماست
بدو گفت گیو « ای سر بانوان
» یکی سخت سوگند خوردم بمه
» که گردست یا بم بر و روز کین

رهائی پیران
بشفاعت فرنگیس

ز فتراك بگشاد پیچان کمند
کمند اندر افکند و کردش دوال
ز زین بر گرفتش بخم کمند
ببردش بدور از لب جویبار
سلیحش بیوشید و خود بر نشست
بشد تا لب آب گلزار یون
بدیدند ناچار رفتند پیش
چو کشتی بموج اندر آید شتاب
سپه مانده از کار او در شگفت
سر سر کشان خیره گشت از نهیب
ز یکتن شدند آندلیران ستوه
گریزان برفتند از پیش گیو
که گفتی ندید است لشکر بخواب
همیخواست از تن سرش را برید
دوان و پر از درد چون بیهشان
خروشید و بوسید روی زمین
چو خورشید تابان میان گروه
ز بهر تو با شاه پیکار من
برون آوریدم برای و بریو
بفر و ببخت تو یا بم رها
بدان تاجه فرمان دهد شاه نیو
زبان پر ز نفرین افراسیاب
کشیدی چنین رنج راه دراز
خردمند و رادست و روشنروان
بدان کو رهانید مارا ز خون
وزین کرده خویش ز نهار خواست
انوشه روان باد شاه جهان
بتاج و بتخت سر افراز شاه
کنم ارغوانی بخونش زمین

بدو گفت کیخسرو «ای شیرفش
 «کنون دل بسو گند گستاخ کن
 «چو از خنجرت خون چکد بر زمین
 بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت
 چنین گفت پیران ازان پس بشاه
 «بفرمای کاسبم دهد باز نیز
 بدو گفت گیو «ای دلیر سپاه
 «اگر خواهی این بادپای دوان
 «یکی سخت سو گند را یاد کن
 «که نگشاید این بند من هیچکس
 بدان گشت همدستان پهلوان
 بدو داد اسب و دو دستش بیست
 بسوی ختن رفت پیران نژند
 رسیدند پس گیو و خسرو بآب
 بشه گفت گیو «ارتو کیخسروی
 «چه اندیشی ارشاه ایران توئی؟
 «بید آبرا کی بود بر تو راه؟
 «اگر من شوم غرقه گر مادرت
 «مرا نیز مادر ز بهر تو زاد
 «که من بیگمانم که افراسیاب
 «مرا بر کشد زنده بردار خوار
 «باب افکندتان و ماهی خورد
 بدو گفت کیخسرو «اینست و بس
 فرود آمد از باره راهجوی
 همی گفت «پشت و پناه توئی
 «روان خرد سایه پر تست
 بگفت این و بر پشت شهرنگ شد
 باب اندر افکند خسرو سپاه
 پس او فرنگیس و گیو دلیر

زبان را ز سو گند یزدان مکش
 بخنجر ورا گوش سوراخ کن
 هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
 ز سو گند بر تن درستی گرفت
 که «نتوان پیاده شدن تا سپاه
 چنان دان که بخشیده جان و چیز
 چرا سست گشتی باوردگاه
 دو دستت ببندم ببند گران
 بیمان تن بسته آزاد کن
 گشاینده گلشهر خواهیم و بس
 بسو گند بخريد اسب روان
 وزان پس بفرمود تا بر نشست
 وزین سو همی تاخت شاه بلند
 همی بودشان بر گذشتن شتاب
 نه بینی از این آب جز نیکوی
 پناه دلیران و شیران توئی
 که با فر و برزی و زیبای گاه
 گرانی نباید که گیرد سرت
 از این باره بردل مکن هیچ یاد
 بیاید دمان تالاب رود آب
 فرنگیس را با تو ای شهریار
 ویا زیر نعل اندرون بسپرد
 پناه هم بیزدان فریاد رس
 بنالید و بر خاک بنهاد روی
 نماینده داد و راهم توئی
 درشتی و نرمی مرا فر تست
 بچهره بسان شب آهنگ شد
 چو کشتی همیراند تا بازگاه
 برون شد ز جیحون و از آب گیر

گفتن کیخسرو
 از آب

بر آنسو گذشتند هر سه درست
 بر آنداستان بر نیایش گرفت
 نو نندی بهرسو بر افکند گیو
 که «آمد ز توران سپهدار شاد
 » سر افراز کیخسرو نیکبخت
 جهانی بشادی بیاراستند
 وزین آگهی شد سوی نیمروز
 ببخشید رستم بدرویش زر
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه
 وزانروی دیگر مهان جهان
 بیاراست گودرز کاخ بلند
 سراسر همه شهر آذین به بست
 مهان سر افراز بر خاستند
 چو چشم سپهد بر آمد بشاه
 فرود آمد از بارگی پهلوان
 ستودش فراوان و کرد آفرین
 «زتو چشم بد خواه تو دور باد
 » جهاندار یزدان گوی منست
 بزرگان ایران همه پیش اوی
 وزانجایگاه شاد گشتند باز
 سپهدار گودرز گشوادگان
 بیوسید چشم و سر گیو و گفت
 «گزارنده خواب جنگی توئی
 بودند یک هفته با می بدست
 بهشتم سوی شهر کاوس شاه
 چو کیخسرو آمد بر شهریار
 به آذین جهانی شد آراسته
 چو کاوس کی روی خسرو بدید
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی

جهانجوی خسرو سرو تن بشست
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 یکی نامه بنوشت از شاه نیو
 سر تخمه نامور کیقباد
 که شد آب جیحون زیرش چو تخت
 بهر جای رامشگران خواستند
 بفیروزی گیو گیتی فروز
 که نامد گزندی بر آن شیر نر
 جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
 برفتند یکسر سوی اصفهان
 همه دیبه خسروانی فکند
 بیاراست میدان و خود بر نشست
 پذیره شدند را بیاراستند
 همان گیو را دید با او براه
 گرفتش به بر شهریار جهان
 چنین گفت «کایشهریار زمین
 روان سیاوش پر از نور باد
 که دیدار تو جانفزای منست
 یکایک نهادند بر خاک روی
 فروزنده شد بخت گردنفر از
 ز شاه و ز فرزند شد شادمان
 که «بیرون کشیدی سپهر از نهفت
 گه چاره مرد درنگی توئی
 بیاراسته بزمگاه نشست
 همه شاد دل بر گرفتند راه
 جهان گشت پر بوی ورنک ونگار
 درو بام و دیوار پر خواسته
 سرشکش زمزگان برخ بر چکید
 بمالید بر روی او چشم و روی

رسیدن کیخسرو
 باصفهان نزد گودرز

رسیدن کیخسرو
 نزد کیکاوس

جوان جهانجوی بردش نماز
 فراوان ز ترکان پرسید شاه
 چنین داد پاسخ که «آن کم خرد
 پدر را بدان زار و خواری بکشت
 «چو گشتم من از پاک مادر جدا
 «بترسیدم از کار و کردار اوی
 دگر گفت خسرو بکاوس شاه
 «ز گیو ار بگویم بخسرو خبر
 «عجب ماند و نیست جای شگفت
 «من آن دیدم از گیو کزیل مست
 «گمانی نبردم که هرگز نهنک
 «مرا او رهانید و مادر بهم
 «کسی را که چون او بود پهلوان
 چو کاوس گفتار خسرو شنید
 سر گیو بگرفت اندر کنار
 یکی خلعتش داد کاندز جهان
 فرنگیس را گلشن زر نگار
 بدو گفت «کای بانوی بانوان
 «بر و بوم و پیوند بگذاشتی
 «کنون شهر ایران سرای تو است
 مه بانوان خواندش آفرین
 یکی کاخ گشواد بد در صطخر
 همیرفت گودرز با شهریار
 بر اورنگ زرینش بنشانند
 به بستند گردان ایران کمر
 که او بود با کوس وزرینه کفش
 از آن کار گودرز شد تیز مغز
 ز پیش پدر گیو بنمود پشت
 پیامد بطوس سپهد بگفت

گرازان سوی تخت رفتند باز
 هم از تخت سالار توران سپاه
 بید روی گیتی بسی بسپرد
 زد آن مادرم را بزخم درشت
 بکوهم فرستاد آن نا سزا
 به پیچیدم از خشم و آزار اوی
 که «ایشه یار جهان دیده گاه
 هر آنچ از وی آمد همه در بدر
 کزان بر تراندازه نتوان گرفت
 نه بیند بهندوستان بت پرست
 ز دریا بر آید بدانسان بجنگ
 ز چنگال آشفته شیر دژم
 سزد گر بماند همیشه جوان
 رخانش بکردار گل بشکفید
 ببوسید روی و برش بی شمار
 کسی آن ندید از کهان و مهان
 بیاراست با طوق و با گوشوار
 مبادی ز اندوه هرگز نوان
 فراوان بره رنج بر داشتی
 مرا رهنماینده رای تو است
 که «بیتو مبادا زمان و زمین
 که آزادگان را بدان بود فخر
 چو آمد بدان گلشن زر نگار
 بشاهی بر او آفرین خواندند
 جز از طوس نوذر که پیچید سر
 هم او را بدی کاویانی درفش
 پیامی بر او فرستاد نقر
 دلش پر ز گفتارهای درشت
 که «این رای تو با خرد نیست جفت»

نزاع طوس و گودرز
 برای پادشاهی
 کیخسرو

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
 « بایران پس از رستم بیلتن
 » نبیره منوچهر شاه دلیر
 » همی بی من آئین ورای آورید
 » نباشم برینستار همداستان
 » کسی کو بود شهریار زمین
 » فریبرز فرزندی کاوس شاه
 » بهر سو ز دشمن ندارد نژاد
 دژم گیو برخاست از پیش اوی
 پیامد بگودرز گشواد گفت
 » دو چشمش تو گوئی نبیند همی
 بر آشفست گودرز و گفت «ازمهان
 » نمائیم او را که فرمان و تخت
 سواران جنگی ده و دو هزار
 وزانسو پیامد سپهدار طوس
 به بستند گردان فراوان میان
 چو گودرز را دید و چندان سپاه
 غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
 » بسی کشته آید ز هر دو سپاه
 » نباشد جز از کام افراسیاب
 خردمند مردی و جوینده راه
 چو بشنید کاوس گفتار راست
 بشد طوس و گودرز نزدیک شاه
 چنین گفت طوس سپهدار شاه
 » بفرزند باید که ماند جهان
 » چو فرزند باشد نبیره کلاه
 بدو گفت گودرز «کای کم خرد
 » بگیتی کسی چون سیاوش نبود
 » کنون این جهانجوی فرزند اوست
 که » بر مانده خوبست کردن فسوس
 سرافراز تر کس منم زانجمن
 که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
 جهانرا بنو کدخدای آورید ؟
 ز خسرو مزین پیش من داستان
 هنر باید و گوهر و فر و دین
 سزاوار تر زو بتخت و کلاه
 همش فروزیب است و هم نام و داد
 که خام آمدش دانش و کیش اوی
 که » رای و خرد نیست باطوس جفت
 فریبرز را بر گزیند همی
 همی طوس کم باد اندر جهان
 کرازیب و فر و اورنگ و بخت
 برفتند بر گستوان و سوار
 به بستند بر کوهه پیل کوس
 به پیش اندرون اختر کاویان
 کزان خیره شد چشم خورشید و ماه
 که » امروز اگر من بسازم نبرد
 ز ایران نه برخیزد این کینه گاه
 سر بخت ترکان بر آید ز خواب
 فرستاد نزدیک کاوس شاه
 فرستاد کس هر دو انرا بخواست
 سخن بر گشادند بر پیشگاه
 که » گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
 بزرگی و دیهیم و تخت مهران
 چرا بر نهد بر نشیند بگاه ؟
 ترا بخرد از مردمان نشمرد
 چنو راد و بیدار و خامش نبود
 همانست گوئی بچهر و بیوست

«گر از تور دارد ز مادر نژاد
 «بجی چون گذر کرد و کشتی نجست
 «چو شاه آفریدون گزار و ندرود
 «تو نوذر نژادی نه بیگانه
 «سایح من ار با منستی کنون
 بدو گفت طوس «ای سپهدار پیر
 «اگر تیغ تو هست سندان شکاف
 «و گر گرز تو هست با سنگ و تاب
 بدو گفت گودرز «چندین مگوی
 «مرا و ترا گفت بیگاه چیست
 بکاوس گفت «ایجهان دیده شاه
 «دو فرزند پیر مایه را پیش خوان
 «ببین تا زهر دو سزاوار چیست
 بدو گفت کاوس «کاینرا ای نیست
 «یکی را چو من کرده باشم گزین
 «دو فرزند ما را کنون باد و خیل
 «بمرزی که آنجا دژ بهم نیست
 «از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ
 برین همگنان دل بیاراستند
 بشد طوس با کاویانی درفش
 فریبرز کاوس در قلب گاه
 سپه چون بنزدیکی دژ رسید
 سنانها ز گرمی همی بر فروخت
 زمین سر بسر گفتی از آتش است
 سر باره دژ بد اندر هوا
 بگشتند یک هفته گرد اندرش
 بنومیدی از رزم گشتند باز
 چو آلهی آمد با آزادگان
 که طوس و فریبرز گشتند باز

هم از تخم شاهی نه پیچد زداد
 بفر کیان و برای درست
 گذشت و نیامد بکشتی فرود
 پدر تند بود و تو دیوانه
 برو یال گشتیت غرقه بخون
 چگوئی سخنهای نا دلپذیر؟
 سنانم بدرد دل کوه قاف
 خدنگم بدوزد دل آفتاب
 که چندین نه بینم ترا آبروی
 شهنشاه داند که خود شاه کیست
 تو دلرا مگردان ز آئین و راه
 بر خویش بنشان بروشنروان
 که با برز و با فز ایزد است
 مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
 دل دیگر از من شود پیر ز کین
 ببايد شدن تا در اردبیل
 همه ساله پر خاش اهریمنست
 ندارم از او تخت شاهی دریغ
 ز پیش سپهدار برخاستند
 بیای اندرون کرده زرینه کفش
 به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
 زمین همچو آتش همی بردمید
 میان زره مرد جنگی بسوخت
 هوا دام آهرمن سر کشتست
 ندیدند جنگ هوا را روا
 بجائی ندیدند پیدا درش
 نیامد بر از رنج و راه دراز
 بر پیر گودرز گشوادگان
 ترا رفت باید همی رزم ساز

کاوس مشکل را
می گشاید

داستان دژ بهمن

همی گفت « کامروز روز بواسط
 بشد تا دژ بهمن آزاد شاه
 نویسندۀ خواند بر پشت زین
 که » این نامه از بنده کردگار
 « که از بند اهریمن بد بجست
 « که او یست جاوید برتر خدای
 « مرا داده اورنگ و فرکیان
 « جهانی سراسر بشاهی مراست
 « گر این دژ برو بوم اهریمنست
 « بفر و فرمان یزدان پاک
 « و گرجادوانراست این دستگاه
 « چو خم در دوال کمند آورم
 « و گر خود خجسته سروش اندراست
 « همان من نه از پشت اهریمنم
 « فرمان یزدان کنم دژ تهی
 یکی نیزه بگرفت خسرو دراز
 بفرمود تا گیو با نیزه تفت
 چو نامه بدیوار دژ در نهاد
 شد آن نامه نامور ناپدید
 هم آنکه فرمان یزدان پاک
 تو گفتی که رعداست اندر بهار
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه
 تو گفتی بر آمد یکی تیره ابر
 برانگیخت کیخسرو اسب سیاه
 که » بر دژ یکی تیر باران کنید
 بر آمد یکی میغ بارش تگرگ
 ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
 وزان پس یکی روشنی بردمید
 بشد شاه در آذر آباد دان

نشست جهانجوی کیخسرو است
 خود و گیو و گودرز و چندان سپاه
 یکی نامه فرمود با آفرین
 جهانجوی کیخسرو نامدار
 یزدان زد از هر بدی پاک دست
 هم او یست روزی ده و رهنمای
 تن پیل و چنگال شیر زیان
 سرگاو تا برج ماهی مراست
 جهان آفرین را بدل دشمنست
 سرش را ز ابر اندر آرم بخاک
 مرا خود بجادو نباید سپاه
 سر جادوانرا به بند آورم
 فرمان یزدان یکی لشکر است
 که با فرو و برزاست جان و تنم
 که اینست فرمان شاهنشاهی
 برو بست آن نامه سرفراز
 بنزدیک آن بر شده باره رفت
 پیام جهانجوی خسرو بداد
 فروش آمد و خاک دژ بردمید
 از آن باره دژ بر آمد تراك
 فروش آمد از دشت و از کوهسار
 نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه
 هوا شد بکردار کام هژر
 چنین گفت با پهلوان سپاه
 کمانرا چو ابر بهاران کنید
 تگرگی که بردارد از ابرمرگ
 بسی زهره گفته فتاده بخاک
 در باره تیره آمد پدید
 ابا پیر گودرز کشوادگان

شکستن کیخسرو
 طلسم دژ بهمن را

یکی شهر کرد اندران در فراخ
بفرمود خسرو بدان جایگاه
درازا و پهنای آن دو کمند
ز بیرونش نیمی تک تازی اسپ
نشستند گرد اندرش موبدان
در آن شارسان کرد چندان درنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت
همه مهتران يك يك با تبار
فربرز پیش آمدش با گروه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر
همان طوس با کاویانی درفش
بیاورد و پیش جهانجوی برد
بدو گفت «کاین کوس وزرینه کفش
ز لشکر بین تا سزاوار کیست
ز گفتارها پوزش آورد پیش
جهاندار پیروز بنواختش
ورا گفت «کاین کاویانی درفش
نه بینم سزای کسی در سپاه
» جز از تو کسی را سزاوار نیست
» ترا پوزش اکنون نیاید بکار
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
چو آگاهی آمد بکاوس کی
پذیره شدش با رخی ارغوان
چو از دور خسرو نیا را بدید
چو کاوس بر تخت زرین نشست
بیاورد بنشانند برجای خویش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج

پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
یکی گنبدی تا بابر سیاه
بگرد اندرش طاقهای بلند
بر آورد و بنهاد آذر گشسپ
ستاره شناسان و هم بخردان
که آتشکده گشت بابوی و رنگ
بنه بر نهاد و سیه بر نشاند
از آن ایزدی فر و آندستگاه
که کیخسرو آن فرو بالا گرفت
برفتند شادان بر شهریار
از ایران سپاهی بکردار کوه
ببوسید روی برادر پدر
همیرفت با کوس و زرینه کفش
زمین را ببوسید و اورا سپرد
بدو گفت «کاین کوس وزرینه کفش
یکی پهلوان از در کار کیست
به پیچید از آن بیهده رای خویش
بخندید و بر تخت بنشاختش
هم این پهلوانی و زرینه کفش
ترازید این نام و این دستگاه
بدل در مرا از تو آزار نیست
نه بیگانه را خواستی شهریار
جوان بخت و بیدار و دیهیم جوی
که آمد ز ره پور فرخنده پی
ز شادی دل پیر گشته جوان
بخندید و شادان دلش بردمید
گرفت آن زمان دست خسرو بدست
ز گنج و رتاج کیان خواست پیش
بکرسی شد از مایه و ر تخت عاج

مسلم شدن پادشاهی
بر کیخسرو

جهانرا چنین است ساز و نهاد ز یکدست بستد بدیگر بداد
 بخوشی بیارای و بیشی ببخش مکن روزرا بردل خویش بخش
 بخور هرچه داری فزونی بده تو رنجیده بهر دشمن منه
 نه بینی که گیتی پر از خواسته است جهانی بخوبی بیاراسته است
 کمی نیست در بخشش داد گر همی شادی آرای و انده مخور
 اگر پادشاهی بود در گهر بیاید که نیکی کند تاجور
 سزد گر گمانی برد بر سه چیز کزین سه گذشتی چهاراست نیز
 هنر با نژاد است و با گوهر است سه چیز است و هر سه به بند اندر است
 گهر آنکه با فر یزدان بود نیازد به بد دست و بد نشنود
 نژاد آنکه باشد ز تخم پدر سزد کاردان تخم پاکی بیر
 هنر آنکه آموزی از هر کسی بکوشی و پیچی زرنجش بسی
 چو این هر سه یابی خرد بایدت شناسنده نیک و بد بایدت
 چو این چار با یکتن آید بهم بیاساید از آرزو از رنج و غم
 مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست وزو تیزتر نیز یتیاره نیست
 چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد جهان یکسر از کارش آگاه شد
 بگسترد گرد جهان داد را بکند از زمین بیخ بیداد را
 هر آنجا که ویران بد آباد کرد دل غمگنان از غم آزاد کرد
 از ابر بهاری ببارید نم زروی زمین زنگ بزدود و غم
 زمین چون بهشتی شد آراسته ز داد و ز بخشش پر از خواسته
 همه بوم ایران سراسر بگشت با باد و ویرانی اندر گذشت
 هر آن بوم و برکان نه آباد بود تبه بود و ویران ز بیداد بود
 درم داد و آباد کردش ز گنج ز داد و ز بخشش نیامد برنج
 بر شهر بنشست و بنهاد تخت چنانچون بود مردم نیکبخت
 همان بدره و جام می خواستی بدینار گیتی بیاراستی
 وزانجا سوی شهر دیگر شدی همان بامی و تخت و افسر شدی
 چنین تا در آذر آباد گان بشد با بزرگان و آزادگان
 همی خورد باده همی تاخت اسب پیامد سوی خان آذر گشسب
 جهان آفرین را ستایش گرفت با تشکده بر نیایش گرفت
 بیامد خرامان از آنجا یگاه نهادند سر سوی کاوس شاه

داد دادن کیخسرو
 در پادشاهی

نشستند با او بهم شادمان
 چو پرشد سرازجام روشن گلاب
 چو روز درخشان بر آورد چاک
 جهاندار بنشست و کاوس کی
 ابا رستم گرد و دستان بهم
 از افراسیاب اندر آمد نخست
 بگفت آنکه او با سیاوش چکرد
 « بسا پهلوانان که پیچان شدند
 » بسی شهر بینی از ایران خراب
 « کنون از تو سو گند خواهم یکی
 » که پر کین کنی دل ز افراسیاب
 « بخویشی مادر بدو نگروی
 » بگویم که بنیاد سو گند چیست
 « بگوئی بدادار خورشید و ماه
 » به پیروز نیک اختر ایزدی
 « میان تان نباشد بجز تیغ و گرز
 چو بشنید ازو شهریار جوان
 بدادار دارنده سو کند خورد
 » بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
 « که هر گز نه پیچم سوی مهر اوی
 یکی خط نوشتند بر پهلوی
 گوا کرد دستان و رستم بر آن
 بز نهار در دست رستم نهاد
 وزان پس همی خوان و می خواستند
 ببودند یک هفته با رود و می
 جهاندار هشتم سرو تن بشست
 به پیش خداوند گردان سپهر
 شب تیره تا بر کشید آفتاب
 همیگفت « کایداد گر یک خدای

نبودند جز شادمان یک زمان
 بخواب و با سایش آمد شتاب
 بگسترد یا قوت بر تیره خاک
 دو شاه سرافراز و دو نیک پی
 همی گفت کاوس هر بیش و کم
 دورخ را بخون دودیده بشست
 چگونه از ایران بر آورد گرد
 زن و کود که خرد پیچان شدند
 تبه گشته از رنج افراسیاب
 نباید که پیچی ز داد اند کی
 دم آتش اندر نیاری باب
 نه پیچی و گفت کسی نشنوی
 خرد را و جان ترا بند چیست
 به تیغ و بمهر و بتخت و کلاه
 که هر گز نه پیچی بسوی بدی
 منش تیزداری و بالای برز
 سوی آتش آورد روی و روان
 « بروز سپید و شب لاجورد
 بمهر و بماه و بدیهیم و گاه
 نه بینم بخواب اندرون چهر اوی
 بمشک از بر دفتر خسروی
 بزرگان لشکر همه همچنان
 چنین عهد و سو گند و این رسم و داد
 دگر گونه مجلس بیاراستند
 بزرگان در ایوان کاوس کی
 بیاسود و جای نیایش بجست
 برفت آفرین را بگسترد مهر
 خروشان همی بود دیده پر آب
 جهاندار روزی ده رهنمای

پیمان گرفتن کی کاوس
 از کی خسرو در جستن
 خون سیاوش

ناله و نیایش کی خسرو
 بدرگاه الهی از دست
 افراسیاب

«تودانی که سالار توران سپاه
 «بویران و آباد نفرین اوست
 «براینمرز با ارز آتش بریخت
 «به بیداد خون سیاوش بخاک
 «دل شهریاران پراز بیم اوست
 «تودانی که اورا ز بد گوهر است
 فراوان بمالید رخ بر زمین
 وز آن جایگه شد سوی تخت باز
 چنین گفت «کای نامداران من
 «به پیمودم این بوم ایران براسب
 «ندیدم کسی را که دلشاد بود
 «همه خستگانند ز افراسیاب
 «بایران زن و مرد از او پر خروش
 «کنون گر همه یزید یارمنید
 «بکین پدر بست خواهم میان
 «بدانید کوشد به بد پیش دست
 بزرگان بیاسخ بیاراستند
 بگفتند «کای شاه دل شاد دار
 «تن و جان ما سر بسر پیش تست
 رخ شاه شد چون گل ارغوان
 دو هفته در بار دادن بیست
 سزاوار بنوشت نام گوان
 نخستین زخویشان کاوس کی
 فربرز کاوشان پیشرو
 گزین کرد هشتاد تن نوذری
 زرسپ سپهد نگهدارشان
 که تاج کیان بود و فرزند طوس
 سه دیگر چو گودرز گشواد بود
 نبیره و پسر داشت هفتاد و هشت
 نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
 دل بیگناهان پراز کین اوست
 همه خاک غم بر دلیران بیخت
 همیریخت تاجان ما کرد چاک
 بلای جهان تخت و دیهیم اوست
 همان بد نژاد است و افسو نگر است»
 همیخواند بر کردگار آفرین
 بر پهلوانان گردن فرار
 دلیران و خنجر گذاران من
 از اینمرز تا خان آذر گشسب
 توانگر بد از بومش آباد بود
 همه دل پراز خون و دیده پر آب
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
 بدل سر بسر دوستدار منید
 بگردانم این بد ز ایرانیان
 مکافات این بد نشاید نشست
 بدرد دل از جای بر خاستند
 همیشه دل ازرنج آزاد دار
 غم و شادمانی کم و بیش تست
 که دولت جوان بود و خسرو جوان
 بنوی یکی دفتر اندر شکست
 چنانچه چون بود درخور پهلوان
 صد و ده سپهد فکنند پی
 کجا بود پیوسته شاه نو
 همه گرز دارو همه لشکری
 که بردی بهر کار تیمارشان
 خداوند کویال و شمشیر کوس
 که لشکر برای وی آباد بود
 دلیران کوه و سواران دشت

برانگیختن کیخسرو
 پهلوانان را بچنگ
 افراسیاب

چو شست و سه از تخمه گزدهم
 کمانکش نبودی چو او نامدار
 زخویشان میلاد چون صد سوار
 چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ
 نگهبان ایشان همی بود ریو
 بگاه نبرد او بدی پیش کوس
 زخویشان برزین چو هفتاد مرد
 بریشان نگهدار فرهاد بود
 ز تخم گرازه صد و پنج گرد
 کنارنگ با پهلوانان جزاین
 چنان بد که موبد ندانست مر
 نبشتند بر دفتر شهریار
 بفرمود کز شهر بیرون شوند
 همه سر سوی جنگ ترکان نهند
 نهادند سر پیش او بر زمین
 بگفتند «کای شاه با زیب و فر
 همه بند گانیم و شاهی تراست
 چو روی زمین گشت چون پرزاغ
 سپهد بیامد بایوان خویش
 چو از روز شد کوه چون سندروس
 تهمتن بیامد بنزدیک شاه
 چنین گفت رستم بشاه زمین
 «بزابلستان در یکی شهر بود
 «منوچهر کرد آن ز ترکان تهی
 «چو کاوس شد بیدل و پیرسر
 «کنون بازو ساوش بتوران برند
 «کنون شهر یاری بایران تراست
 «یکی لشکری باید اکنون بزرگ
 «چو آن مرز یکسر بدست آوریم

بزرگان و سالارشان گسته
 دلیر و سرافراز در کارزار
 چو گرگین پیروز گر مایه دار
 که زوین بدی سازشان روز جنگ
 که بودی دلیر و هشیوار و نیو
 نگهبان گردان و داماد طوس
 که بودند شیران روز نبرد
 که در جنگ سندان پولاد بود
 نگهبان ایشان هم اورا شمرد
 ردان و بزرگان با آفرین
 زبس نامداران با زیب و فر
 همه نامشان تا که آید بکار
 ز پهلوسوی دشت و هامون شوند
 همه شادمان سر بتوران نهند
 همه یک یک خواندند آفرین
 فروزنده شد از تو تاج و کمر
 ز برج بره تا بماهی تراست
 از افراز کوه اندر آمد چراغ
 برفتند گردان سوی خان خویش
 بابر اندر آمد خروش خروس
 از ایران سخن گفت و از تاج و گاه
 که «ای نامبردار با آفرین
 کز آن بوم و بر تور را بهر بود
 یکی خوب جایست با فرهی
 بیفتاد از او نام و فر و هنر
 سوی شاه ایران همی ننگرند
 بی مور تا جنگ شیران تراست
 فرستاد با پهلوانی سترگ
 بتوران زمین بر شکست آوریم»

مأمور کردن کیخسرو
فرامرز را بتسخیر
هندوستان

برستم چنین پاسخ آورد شاه
« فرامرز را ده سپاهی گران
گشاده شود کار بردست اوی
بر آمد تبیره ز درگاه شاه
نهادند بر کوهه پیل تخت
بیامد نشست از بر پیل شاه
همیزد میان سپه پیل گام
ز تیغ وز گرزوز کوس وز گرد
تو گفתי بدام اندر است آفتاب
زد ریا تو گوئی که برخاست موج
سرا پرده بردند از ایوان بدشت
چو بر پشت پیل آن شه نامور
نبودی بهر پادشاهی روا
همی بود بر پیل در یهن دشت
نخستین فریبرز بد پیش رو
پیش باز گودرز گشواد بود
پس پشت شیدوش بد با درفش
هزاران پس پشت او سرفراز
پس پشت گودرز گسته هم بود
ابا لشکر گشن آراسته
پس گسته هم اشکش تیز هوش
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
گزیده پس اندرش فرهاد بود
سپاهش همه تیغ هندی بدست
همه شاهزاده ز تخم قباد
بر خساره هر یک چو تابنده ماه
گرازه سر تخمه گیوگان
دمان از پیش زنگه شاوران
پس او نبرده فرامرز بود
که « جاوید بادی همین است راه
چنانچون بیاید ز جنگ آوران
بکام نهنگان شود شست اوی
رده بر کشیدند بر بارگاه
بیار آمد آن خسروانی درخت
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
ابا زنگ زرین و زرین ستام
سپه شد زمین آسمان لاجورد
و گر گشت خم سپهر اندر آب
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
زدی مهره در جام و بستی کمر
نشستن مگر بر در پادشا
بدان تا سپه پیش او در گذشت
گذر کرد پیش جهاندار نو
که گیتی برای وی آباد بود
زمین گشته زان شیر بیکر بنفش
عنان دار با نیزه های دراز
که فرزند بیدار گزدهم بود
پراز گرز و شمشیر و پر خواسته
که بارای دل بود و با مغزو توش
سگالیده جنگ مانند غوج
کزو لشکر خسرو آباد بود
زره سغدی و زین توزی نشست
بریشان همه فر یزدان و داد
چو خورشید تابنده در رزمگاه
پس او همی رفت با ویزگان
بشد با دلیران و کند آوران
که با فرو و با برز و با ارز بود

ابا کوس و پیل و سپاه گران
 درفشش بسان دلاور پدر
 پیامد بسان درختی بیار
 دل شاه گشت از فرامرز شاد
 بدو گفت « پرورده ییلمتن
 » کسی کو برزمت نبندد میان
 » تو فرزند بیدار دل رستمی
 » کنون مرز هندوستان مر تراست
 » ترا دادم این پادشاهی بدار
 » بهر جایگاه یار درویش باش
 » بین نیک تادوستدار تو کیست
 » ببخش و بیارای و فردا مگوی
 » مشو در جوانی خریدار گنج
 » مکن ایمنی در سرای فسوس
 » ز تو نام باید که ماند بلند
 » مرا و ترا روز هم بگذرد
 » دلت شادمان باید و تن درست
 » جهان آفرین از تو خشنود باد
 چو بشنید یند جهاندار نو
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 تهمتن دو فرسنگ با او برفت
 بسی پند و اندرز گفتش بدوی
 » نخستین بنرمی سخنگوی باش
 » چو کارت بنرمی نگردد نکوی
 » همه کارها را سرانجام بین
 » در داد بر دادخواهان مبند
 پیاموختش رزم و بزم و خرد
 فرامرز رفت و پدر باز گشت
 سپهد فرود آمد از پیل مست

همه جنگجویان و کند آوران
 که کس را نبودی ز رستم گذر
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 همی کرد با وی بسی پند یاد
 سرافراز باشد بهر انجمن
 چنان کن که او را نباشد زیان
 ز دستان سامی و از نیرمی
 ز قنوج تا مرز دستان تراست
 بهر جای خیره مکن کارزار
 همی داد بر مردم خویش باش
 خردمند و انده گسار تو کیست
 چه دانی که فردا چه آید بروی؟
 به بیرنج کس هیچ منمای رنج
 که گه سندروس است و گه آبنوس
 مگر دل نداری ز گیتی نژند
 دمت چرخ گردان همی بشمرد
 سه دیگر بین تاچه بایدت جست
 دل بد سگالانت پر دود باد
 پیاده شد از باره تند رو
 بتابید سر سوی راه دراز
 همی مغزش از رفتن او بکفت
 که « ای نامور پور پر خاشجوی
 بداد و بکوشش بی آهوی باش
 درشتی کن آنگاه و پس رزمجوی
 چو بدخواه چینه نهد دام بین
 ز سو گند مگذر نگهدار یند
 همیخواست کز روز رامش برد
 بسوی سراپرده آمد ز دشت
 یکی باره تیز رو برنشست

اندرز کیخسرو بنرامرز

پند رستم بفرامرز

گرازان بیامد پیرده سرای
 چو رستم بیامد بیاورد می
 همی گفت «شادی ترا مایه بس
 » کجاست و رستم و فریدون کجاست؟
 » بیوئیم و رنجیم و گنج آکنیم
 » بکوشیم و از کوشش ما چه سود؟
 چو خورشید بنمود بالای خویش
 بزیر اندر آورد برج بره
 ز کشور بر آمد سراسر خروش
 بشد طوس با کاویانی درفش
 چو لشکر همه نزد شاه آمدند
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه
 » بیایست با اختر کاویان
 » نیازد باید کسی را براه
 » کشاورز یا مردم پیشه ور
 » نباید که بروی وزد باد سرد
 » نباید نمودن به بیرنج رنج
 » گذر بر کلات ایچ گونه مکن
 » در آنجا فروداست و بامادر است
 » روان سیاوش چو خورشید باد
 » پسر بودش از دخت پیران یکی
 » برادر بمن نیز مانده بود
 » کمون در کلاتست و بامادر است
 » براه بیابان بیاید شدن
 چنین گفت پس طوس با شهریار
 » براهی روم کم تو فرماندهی
 سپهبد بشد تیز و برگشت شاه
 وز آنسو که بدطوس و دیگر سپاه
 نزدیکسو بیابان بی آب و نم
 دلی پر ز درد و سری پر زرای
 بجام بزرگ اندر افکند پی
 ز فردا نگوید خردمند کس
 همه ناپدیدند و با خاک راست
 بدل در همه آرزو بشکنیم
 کز آغاز بود آنچه بایست بود
 نشست از بر تخت والای خویش
 جهان چون می زرد شد یکسره
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
 بیای اندرون کرده زرینه کفش
 دمان با درفش و کلاه آمدند
 که «طوس سپهبد پیش سپاه
 فرمان او بست باید میان
 چنین است آئین تخت و کلاه
 کسی کو بر زمت نبندد کمر
 مکشید جز با کسی هم نبرد
 که بر کس نماند سرای سپنج
 گر آنره روی خام گردد سخن
 یکی لشکر گشن کند آور است
 بدان گیتیش جای امید باد
 که پیدا نبود از پدر اندکی
 جوان بود و همسال و فرخنده بود
 جهاندار با فرو با لشکر است
 نه نیکو بود چنگ شیران زدن»
 که «از رای تو نگذرد روزگار
 نیاید ز فرمان تو جز بهی»
 سوی گاه با رستم نیکخواه
 همرفت تا پیشش آمد دو راه
 کلات از دگر سوی و راه جرم

روانه کردن کیخسرو
 طوس را بچنگ
 توران

سفارش کیخسرو
 بطوس درباره فرود

بگودرز گفت « این بیابان خشك
 » چورائیم روزی به تندی دراز
 » همان به که سوی کلات و جرم
 بدو گفت گودرز « پرمایه شاه
 » مگردان سراز گفته پادشاه
 بدو گفت طوس « ای گونامدار
 بسوی کلات اندر آمد ز راه
 پس آگاهی آمد بنزد فرود
 » سپاه برادرت از ایران زمین
 » ز راه کلات است آهنگشان
 چو بشنید ناکار دیده جوان
 ز بام دژ اندر جریره بدید
 بر مادر آمد فرود جوان
 » چگوئی چه باید کنون ساختن؟
 جریره بدو گفت « کایرزم ساز
 » بایران برادرت شاه نواست
 » ترا نيك داند بنام و گهر
 » تو زیدر برو بی سپه باتخوار
 » چو پرسی ز گردان و گردنکشان
 » کز ایران که و مه شناسد همه
 برفتند پویان تخوار و فرود
 چو ایرانیان از بر کوهسار
 بر آشفست از ایشان سپهدار طوس
 چنین گفت « کز لشکر نامدار
 » که جوشان شود زین میان گروه
 » به بیند که این دودلاور که اند
 » گراید و نکه از لشکر ما یکیست
 » و گر باشد او نیز پر خاشجوی
 » و گرزانکه باشد ز کار آگاهان

اگر گرد عنبر دهد خاک مشك
 بآب و با سایش آید نیاز
 برائیم و منزل کنیم از میم
 ترا پیشرو کرد بر این سپاه
 نباید کزان خسته گردد سپاه
 از اینگونه اندیشه در دل مدار
 گرفته همراه و بیره سپاه
 که « شد روی خورشید تابان که بود
 همی سوی توران گراید بکین
 ندانم کجا او فتد جنگشان
 دلش گشت پردرد و تیره روان
 از آن سهم لشکر دلش بردمید
 چنین گفت « کای بانوی بانوان
 نباید که آرد یکی تاختن
 بدینروز هرگز مبادت نیاز
 جهاندار بیدار کیخسرو است
 ز هم خون و از مهره يك پدر
 مدار اینسخن بردل خویش خوار
 تخوار دلاور بگوید نشان
 بگوید نشان شبان و رمه
 جوانرا سربخت برگشته بود
 بدیدند ناگه فرود و تخوار
 فروماند برجای پیلان و کوس
 سواری بیاید همی کامگار
 براند دمان تا سر برز کوه
 بدان تند بالا ز بهر چه اند
 زند بر سرش تازیانه دویست
 به بندد کشانش بیارد بروی
 که بشمرد خواهد سپه را نهان

تجاوز طوس از
دستور کیخسرو

«هم آنجا بدو نیم بایدزدن فروهشتن از کوه و باز آمدن»
 «سالار بهرام گودرز گفت که «این کار برمانماند نهفت
 «روم هرچه گفتی بجای آورم سر کوه یکسر بیای آورم»
 نزد اسب و آمد زیش گروه پراندیشه بنهاد سرسوی کوه
 چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ بغرید برسان غرنده میخ
 «چه مردی» بدو گفت «بر کوهسار؟» نبینی همی لشکر بی شمار؟
 «مگر نشنوی بانگ و آوای کوس ترسی زسالار بیدار طوس؟»
 فرودش چنین پاسخ آورد باز که «تندی ندیدی توتندی مساز
 «سخن نرم گوی ای جهان دیده مرد میالای لب را بگفتار سرد
 «نه تو شیر جنگی نه من گوردشت بدینگونه بر ما نباید گذشت
 «فرونی نداری تو چیزی زمن بگردی و مردی و نیروی تن»
 بدو گفت بهرام «کای نیکبخت توئی بار آن خسروانی درخت؟
 «فرودی تو ایشهریار جوان که جاویدبادی و روشنروان؟»
 بدو گفت «آری فرودم درست از آنسرو افکنده شاخی برست»
 بدو گفت بهرام «بنمای تن نشان سیاوش بنمای بمن»
 ببهرام بنمود بازو فرود ز عنبر بگل بر یکی خال بود
 بدانست کو از نژاد قباد ز راه سیاوش دارد نژاد
 برو آفرین کرد و بردش نماز برآمد بیالای تند و فراز
 فرود آمد از اسب شاه جوان نشست از بر سنگ روشنروان
 به بهرام گفت «ای سرافراز مرد جهاندار و بیدار و شیر نبرد
 «بر آن آمدم من برین تیغ کوه که از نامداران ایران گروه
 «بیرسم بدانم که سالار کیست برزم اندرون نام بردار کیست
 «یکی سوزسازم چنانچه چون توان بینم بشادی رخ پهلوان
 «سزد گر بگوئی تو با پهلوان که آید برین کوه روشنروان»
 بدو گفت بهرام «کایشهریار جوان و هنرمند و گرد و سوار
 «بگویم من این هرچه گفتی بطوس بخواهدش دهم نیز بردست بوس
 «ولیکن سپهد خردمند نیست سر و مغز او از در پند نیست
 «بشورید با گیو و گودرز و شاه ز بهر فربرز و تخت و کلاه
 «همیگفت و از تخمه نوذریم جهانرا بشاهی خود اندر خورم،

گفتگوی فرود
با بهرام

« بمژده من آیم چو او گشت رام
 « و گرجز من آید لشکر کسی
 چو بهرام بر گشت باطوس گفت
 « بدان کان فرود است فرزند شاه
 « شما را بدل دوستدار آمدست
 چنین داد پاسخ ستمگاره طوس
 « ترا گفتم اورا بنزد من آر
 « تورفتی و باوی زدی داستان؟
 « بترسیدی از بی هنر یکسوار
 وزانین چنین گفت باسر کشان
 « یکی نامور خواهم و نامجوی
 « سرش را بخنجر ببرد ز تن
 بدو گفت بهرام « کای پهلوان
 « بترس از خداوند خورشید و ماه
 « که پیوند شاهست و همزاد اوی
 سپهبد شد آشفته از گفت اوی
 بفرمود تا نامبردار چند
 ز گردان فراوان برون تاختند
 بدر بند حصن اندر آمد فرود
 چو خورشید تابنده شد ناپدید
 در دژ بیستند از آن روی تنگ
 همان دخت پیران و مام فرود
 بیاره بر آمد جهان بنگرید
 رخس گشت پر خون و دل پر زدود
 بدو گفت « بیدار گرد ای پسر
 « سراسر همه کوه پر دشمنست
 بمادر چنین گفت مرد جوان
 « مرا گر زمانه شد است اسیری
 « بروز جوانی پدر کشته شد

ترا پیش لشکر برم شاد کام
 نباید پرو بودن ایمن بسی
 که « باجان یا کت خرد باد جفت
 سیاوش کجا کشته شد بیگناه
 بدین کینه او نیز یار آمدست
 که « من دارم این لشکر و بوق و کوس
 سخنرا مکن هیچ از او خواستار
 بشاهیش گشتی تو همدستان؟
 نه شیر زیان بود بر کوهسار
 که « ای نامداران و دشمن کشان
 که آرد سوی کوه و این ترک روی
 پیش من آرد درین انجمن
 مکن هیچ بر خیره تیره روان
 دلت را بشرم آور از روی شاه
 سوار بست نام آور و جنگجوی
 نشد پند بهرام یل جفت اوی
 بتازند تا سوی کوه بلند
 نبرد ورا گردن افراختند
 دلیران دژ در بیستند زود
 شب تیره بر چرخ لشکر کشید
 خروش جرس خاست و اوای زنگ
 روان پر ز تیمار و دل پر زدود
 همه کوه پر جوشن و نیزه دید
 پیامد دوان تا بنزد فرود
 که ما را بد آمد ز اختر بسر
 در دژ پراز نیزه و جوشن است
 که « از غم چنین چند باشی نوان؟
 زمانم ز بخشش فزون نشمری
 مرا همچو او روز بر گشته شد

بی مغزی طوس

جنگ فرود
با سپاه طوس
و کشته شدنش

« سرانجام هر زنده مردن بود
چو خورشید تابنده بنمود چهر
سپهدار طوس دلاور چو باد
ز هرسو برآمد خروش سران
هوا پرشد از تیرهای خدنگ
ز گرد سواران و از پر تیر
ازینسو از آنسو خروشان شدند
به پیش همه طوس بسته کمر
پیاده سران سپه گرد اوی
بدینگونه تا گشت خورشید راست
فراز و نشیبش همه کشته بود
بدو خیره ماندند ایرانیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار
باورد که گشت بازو شست
عنانرا بیچید و تنها برفت
جوان همچنان خسته بازو و دوش
بدژ در شد و در بیستند زود
بشد با پرستندگان مادرش
همه غالیه جعد مشکین کمند
همی کند جان آن گزیده فرود
چنین گفت چون لب زهم بر گرفت
« کنون اندر آیند ایرانیان
پرستندگانم اسیران کنند
« دل هر که بر من بسوزد همی
« همه پاک بر باره باید شدن
بگفت این ور خسارگان کرد زرد
بیازی گری نماند این چرخ مست
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
همی خورد باید کسی را که هست

خود این زندگی دم شمردن بود»
خرامان برآمد بخیم سپهر
بزد کوس روئینه از بامداد
گراینده شد گرزهای گران
بیارید گرز و بنالید سنگ
سر کوه شد همچو دریای قیر
بر زم اندرون سخت کوشان شدند
بدست اندرون تیغ و تیر و سپر
سوی باره دژ نهادند روی
سپاه فرود دلاور بکاست
سر بخت مرد جوان گشته بود
که چون او ندیدند شیر زبان
همیکرد تنها همان کارزار
ز گردان پس آنگاه کینه بجست
ز بالا سوی دژ شتایید تفت
همیراند اسب و همیزد خروش
دریغ آندل و نام جنگی فرود
گرفتند پوشیدگان در برش
پرستنده با مادر از بن بکند
همه تخت مویه همه کاخ دود
که « این موی کردن نباشد شگفت
بتاراج دژ تنگ بسته میان
دژ و باره کوه ویران کنند
ز جانم رخس بر فروزد همی
تن خویشتن بر زمین برزدن»
برآمد روانش بیمار و درد
که بازی بر آرد بهفتاد دست
زمانی غم و خواری و بند و چاه
منم تنگدل تا شدم تنگ دست

اگر خود نژادی خردمند مرد
 بزاد و بسختی و ناکام زیست
 سرانجام خاکست بالین اوی
 فرود سیاوش بیکام و نام
 جریره یکی آتشی بر فروخت
 یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست
 شکمشان بدرید و ببرید پی
 بیامد ببالین فرخ فرود
 دو رخرا بروی پسر بر نهاد
 چو بهرام نزدیک آن باره شد
 بایرانیان گفت «کز کردگار
 » بید بس دراز است دست سپهر
 «ز کیخسرو اکنون ندارید شرم
 » ز خون برادر چو آگه شود
 چنین گفت باطوس گودرز و گیو
 که «تندی پشیمانی آردت بار
 » که تیزی نه کار سپهبد بود
 «هنر با خرد در دل مرد تند
 چو چندی بگفتند آباز دو چشم
 بفرمود تا دخمه شاهوار
 چنین است هر چند مانیم دیر
 همه مرگ راثیم پیرو جوان
 چو طوس سپهبد ز جنگ فرود
 سپه بر گرفت و بزد نای و کوس
 وزان پس خبر شد بافراسیاب
 سپهبد به پیران سالار گفت
 برو لشکر آور ز هرسو فراز
 سپهدار پیران هم اندر شتاب
 زهر مرز مردان جنگی بخواند

ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
 بدان زیستن زار باید گریست
 دریغ آندل و رای و آئین اوی
 چو شد زینجهان نارسیده بکام
 همه گنجها را با تش بسوخت
 در خانه تازی اسبان بیست
 همیر یخت از روی او خون و خوی
 بر جامه او یکی دشنه بود
 شکم بردرید و برش جان بداد
 زاندوه یکسر دلش پاره شد
 بترسید و از گردش روزگار
 به بیداد گر بر نگردد بمهر
 که چندان سخن گفت باطوس نرم؟
 همی شرم و آزرم کوتاه شود
 همان نامداران و گردان نیو
 تو در بوستان تخم تندی مکار
 سپهبد که تیزی کند بد بود
 چو تیغی که گردد بزنگار کند
 بیارید و آمد ز تندی و خشم
 بکردند بر تیغ آن کوهسار
 نه بیل سر افراز ماند نه شیر
 که مرگست چون شیر و ما آهوان
 بپرداخت و آمد از آن که فرود
 زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
 که شد مرز توران چو دریای آب
 که خسرو سخن بر گشاد از نهفت
 نباید که گردد سخنها دراز
 برون آمد از پیش افراسیاب
 سلیم و درم داد و لشکر براند

کشتن مادر فرود
 خود را

چو آمد ز پهلوی برون پهلوان همه نامزد کرد جای گوان
 جهان شد پر از ناله کرنای ز نالیدن سنج و هندی درای
 ز دریا بدریا نبد هیچ راه ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه
 همیکرد پیران برفتن شتاب ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
 سپه را یکایک همه بر شمرد که چند است جنگی سرافراز گرد
 شمار سپاه آمدش صد هزار همه شیر مردان آهن گذار
 بروز خجسته سپه را براند سپهد برفت و جهانبان بماند
 همی رفت لشکر گروهها گروه نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
 بفرمود پیران که بیره روید از ایدر سوی راه کوتاه روید
 نباید که یابند خود آگاهی ازین نامداران با فرهی
 مگر ناگهان بر سر آن گروه فرود آرم این گشن لشکر چو کوه
 برون کرد کار آگاهان ناگهان همی جست بیدار کار جهان
 خبر شد از ایشان بکار آگاهان به پیران بگفتند یکسر مهان
 که «ایشان همه می گسارند و مست شب و روزشان جام شادی بدست
 «میان سرخس است و باورد طوس ز باورد برخاست آوای کوس
 «سوار و طلایه ندارد براه بی اندیشه از کار توران سپاه»
 چو بشتید پیران یلان را بخواند ز لشکر فراوان سخنها براند
 گزین کرد از آن لشکر نامدار سواران شمشیر زن سی هزار
 برفتند نیمی گذشته ز شب نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
 همه مست بودند ایرانیان گروهی نشسته گشاده میان
 بخیمه درون میو بیدار بود سپهدار گودرز هشیار بود
 خروش آمد و بانگ زخم تبر سراسیمه شد گیو پر خاشخو
 بر آشفست بر خویشتن چون پلنگ ز خواب وز آسایش آمدش ننگ
 بیامد باسب اندر آورد پای بگرد و ز شب آسمان تیره دید
 بدو گفت برخیز کامد سپاه وزان جایگه شد بنزد پدر
 همی گشت بر گرد لشکر چو دود یکی جنگ با بیژن افکند پی
 که «این جای جنگ است یا جام می؟»

شکست خوردن
 ایرانیان در جنگ
 پشن

سپاه اندر آمد بگرد سپاه
 بزیر سر مست بالین نرم
 سپیده چو برزد سر از برج شیر
 همه دشت از ایرانیان کشته دید
 همی کرد گودرز هر سو نگاه
 سپهد نگه کرد و گردان ندید
 بجز گیو و گودرز و چندی سوار
 پدر بی پسر بد پسر بی پدر
 چنین آمد آن گنبد تیز گرد
 به بیچارگی پشت برگاشتند
 نه لشکر نه کوس و نه بار و نه
 سواران ترکان پس پشت طوس
 همی گرز بارید گفتی ز ابر
 نبد کس بجنگ اندرون پایدار
 فرو مانده مردان و اسبان جنگ
 سپه از بر کوه گشتند باز
 سپهد ز هامون چو بر کوه شد
 فراوان کم آمد ز ایرانیان
 همه خسته و بسته بد آنکه زیست
 نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
 نه آباد بوم و نه پروردگار
 پدر بر پسر زار و گریان شده
 چنین است آئین و رسم جهان
 کجا با تو در پرده بازی کند
 برنج درازیم و در چنگ آرز
 ز باد آمدی رفت خواهی بگرد
 رونده بر شاه برد آگاهی
 چو شاه دلیر آن سخنها شنید
 زبان کرد گویا بنفرین طوس
 یکی بانگ بر خاست از رزمگاه
 ز بر تیغ و شمشیر و کویال گرم
 بلشکر نگه کرد گیو دلیر
 سر بخت بیدار بر گشته دید
 ز دشمن بیفزود هزمان سپاه
 ز لشکر دلیران و مردان ندید
 که بودند با رنج در کارزار
 همه لشکر گشن زیر و زبر
 گهی شادمانی دهد گاه درد
 سراسیمه و خیمه بگذاشتند
 همه میسره خسته و میمنه
 روان بر ز کین و زبان پرفسوس
 پس پشت بر جوشن و خود و گبر
 همه کوه کردند گردان حصار
 یکی را نبد هوش و توش و درنگ
 شده مانده از رزم و راه دراز
 ز پیکار ترکان بی اندوه شد
 بر آمد خروشی ز درد از میان
 بدان خسته و بسته باید گریست
 نه اسب و نه مردان جنگی بیای
 نه آن خستگان را کسی خواستار
 وزان خستگان نیز بریان شده
 که کردار خویش از تو دارد نهان
 ز تیزی و از بی نیازی کند
 چه دانیم باز آشکارا ز راز؟
 چه دانی که با تو چه خواهند کرد؟
 که تیره شد آن روزگار بهی
 بجوشید و از غم دلش بر دمید
 شب تیره تا گاه بانگ خروس

معزول کردن
 کیخسرو طوس را
 و سپردن لشکر
 به فربرز

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه
سر نامه بود از نخست «آفرین
» ز رخشنده خورشید تاتیره خاک
» بشد طوس با کاویانی درفش
» بتوران فرستادمش باسیاه
» دریغ آن برادر فرود جوان
» ز کار پدر زار و گریان بدم
» کنون بر برادر بیاید گریست
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد
» برزم اندرون نیز خواب آیدش
» چونامه بخوانی هم اندر شتاب
» سبک طوس را باز گردان بجای
» سپهدار و سالار زرینه کفش
» سرافراز گودرز از آن انجمن
» مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
» به تندی مجوی ایچ رزم از نخست
» فراز آور ازهر سوئی ساز رزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بیامد فرستاده زین نشان
بنزد فریبرز شد نامدار
چو بر خواند آن نامه شهریار
سپهدار طوس آن کیانی درفش
بدست فریبرز بسپرد و گفت
برفت و ببرد آنکه بد نوذری
بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
بدشنام بگشاد لب شهریار
وزان پس بدو گفت «کای بدنشان
» نترسی همی از جهاندار پاك؟

بسوك برادر پر از آب چشم
یکی نزد پر مایگان سپاه
بدان کافریدش زمان و زمین
همه داد بینم ز یزدان پاك
ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
برادر شد از کین نخستین تباه
سر نامداران و پشت گوان
پر از درد یکچند بریان بدم
ندانم مرا دشمن و دوست کیست
که طوس فرو مایه دادش بیاد
چو با می نشیند شتاب آیدش
زدل دور کن خورد و آرام و خواب
ز فرمان مگرد و زن هیچ رای
تو باشی بر کاویانی درفش
بهر کار باشد ترا رای زن
زمی دور باش و مییمای خواب
همی باش تا خسته گردد درست
مبادا که آید ترا رای بزم
فرستاده را گفت بر کش براه
بنزدك آن نامور پهلوان
بداد آن زمان نامه شهریار
جهانرا درختی نو آمد بیار
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
که «آمد سزار اسز اوار جفت»
سواران جنگ آور لشکری
بنزدك شاه آمد از دشت جنگ
بر آن انجمن طوس را کرد خوار
ترا نام کم باد از سر کشان
ز گردان نیامد ترا شرم و پاك؟

خشم کردن کی خسرو
بر طوس

« کیانی کلاه و کمر دادمت به بیکار دشمن فرستادمت
 « نگفتم مرو سوی راه جرم؟ برفتی و دادی دل من بغم
 « نخستین بکین من آراستی نژاد سیاوش را کاستی
 « ترا پیش آزادگان کار نیست کجا مر ترا رای هشیار نیست
 « از آن پس که رفتی بدان کارزار نبودت بجز رامتن و بزم کار
 « ترا جایگه نیست در شارسان گره بایدت بندو بیمارسان
 « نژاد منوچهر و ریش سفید ترا داد برزندگانی امید
 « و گرنه بفرمودمی تاسرت بدانیش کردی جدا از برت
 « برو جاودان خانه زندان تست همان گوهر بد نگهبان تست
 فریبرز بنهاد بر سر کلاه که هم پهلوان بود و هم پورشاه
 زهر سو بر آمد خروش سپاه برفتند یکسر سوی رزمگاه
 ز بس ناله بوق و کوس و درای همی آسمان اندر آمد ز جای
 نبد پشه را روزگار گذر ز بس تیغ و گرز و کمند و سپر
 بیاراست پیران ویسه سپاه شد از گرد گردون گردان سپاه
 دولشکر بروی اندر آورد روی همه کینه خواه و همه جنگجوی
 یکی تیر باران بکردند سخت چو باد خزان بر جهد بر درخت
 تو گفتی هوا پر کر گس شد است زمین از پی پیل اطلس شد است
 نبد هیچ پرنده را جایگاه ز تیرو ز گرد خروشان سپاه
 تو گفتی زمین روی زنگی شد است ستاره دل مرد جنگی شد است
 ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز بر آمد همی از جهان رسته خیز
 ز قاب سپه گیو شد پیش صف خروشان و بر لب بر آورده کف
 به تیرو به نیزه بر آویختند همی ز آهن آتش فروریختند
 یکی پشت بر دیگری برنگاشت نه بگذاشت آن پایگه را که داشت
 چنین گفت هومان بفرشید و در که « با قلبگه جست باید نبرد »
 برفتند پس تا بقلب سپاه بجننگ فریبرز کاوس شاه
 چو بر قلبگه چشم بگماشتند بیک حمله از جای برداشتند
 ز هومان گریزان بشد پهلوان شکست اندر آمد بزم گوان
 چو دشمن زهر سوی انبوه شد فریبرز بردامن کوه شد
 برفتند از ایرانیان هر که زیست بر آن زندگانی بیاید گریست

جنگ فریبرز
با پیران

شکست ایرانیان
در جنگ لاون

چو گودرز گشواد بر قباگاه
 ندید و یلان سپه را ندید
 عنان کرد پیچان براه گریز
 بدو گفت گیو «ای سپهدار پیر
 » اگر تو زییران بخواهی گریخت
 » نماند کسی زنده اندر جهان
 » ز مردن مرا و ترا چاره نیست
 » چو پیش آمد این روز گارد درشت
 چو گودرز بشنید گفتار گیو
 پشیمان شد از دانش و رای خویش
 ز دشمن بسی نامور کشته شد
 به بیژن چنین گفت گودرز پیر
 » بسوی فریبرز بر کش عنان
 » و گر خود فریبرز با آندرفش
 چو بشنید بیژن برانگیخت اسب
 بنزد فریبرز با او بگفت
 » عنان را چو گردان یکی بر گرای
 » و گر تو نیائی بمن ده درفش
 چو بیژن سخن با فریبرز گفت
 یکی بانگ برزد به بیژن که «رو
 » مرا شاه داد ایندرفش و سپاه
 » درفش از در بیژن گیو نیست
 یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش
 بدو نیمه کرد اختر کاویان
 پیامد که آرد بنزد سپاه
 یکی شیردل لشکر جنگجوی
 کشیدند کویال و تیغ بنفش
 چنین گفت هومان که «آن اختر است
 » درفش بنفش از بیچنگ آوریم
 جهان بردل شاه تنگ آوریم»

درفش گرفتن
 بیژن از فریبرز

حمله ترکان
 بر بیژن برای گرفتن
 درفش کاویانی

کمانرا بزه کرد بیژن چو گرد
سپه را بتیر از برش دور کرد
همیرفت بیژن چو شیر ژیان
دگر باره از جای برخاستند
بپیش سپه کشته شد ریونیز
یکی تاجور شاه و کهتر یسر
از آنپس خروشی بر آورد گیو
« چو ریوی نبدا ندرین رزمگاه
اگر تاج آن شهریار جوان
فزاید برین ننگها ننگ نیز
بنوئی بر آمد یکی کارزار
بر آویخت چون شیر بهرام گرد
بنوک سنان تاجرا برگرفت
از آن شاد گشتند ایران سپاه
چنین هر زمانی بر آشوفتند
ز گودر زیان هشت تن زنده بود
هم از تخم کاوس هفتاد مرد
ز خویشان پیران چو نهصد سوار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب
نبدا روز پیکار ایرانیان
از آورد گه روی برگاشتند
بدانگه کجا بخت برگشته شد
پیاده همیرفت و نیزه بدست
به بیژن چو گستههم نزدیک شد

برایشان یکی تیر باران بکرد
همی گرگ درنده را سور کرد
بدست اندرون اختر کاویان
بر آندشت رزمی نو آراستند
که کاوس را بود جان عزیز
نیاز فریبرز و جان پدر
که «ای نامداران و گردان نیو
بپیش فریبرز کاوس شاه
بدشمن رسد شرم داریم از آن
از این افسر و کشتن ریونیز»
ز لشکر بران افسر نامدار
به نیزه برایشان یکی حمله برد
دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
که آورد باز آن نو آئین کلاه
همی بر سر یکدگر کوفتند
بدانرزمگه دیگر افکنده بود
سواران و شیران روز نبرد
کم آمد درین روز در کارزار
کجا بختشان اندر آمد بخواب
از آنرزم جستن سر آمد زیان
چنان خستگان خوار بگذاشتند
زیژن دمان بارگی کشته شد
ابا جوشن و خود برسان مست
شب آمد همه روز تاریک شد

کشته شدن ریونیز
یسر کاوس

ربودن بهرام تاج
ریونیز را از ترکان

گریزان شدن
ایرانیان

(۱) در نسخ شاهنامه که بدستست این دو مصراع اینطور است: « دمان باره گستههم » و « چو بیژن بگستههم ». ولی بسبب اشاره ای که در اواخر داستان یازده رخ بهمراهی کردن گستههم با بیژن درین وقعه لاون میشود، و بسبب اینکه در ترجمه عربی شاهنامه درین جا گوید گستههم بیژن را پیاده یافت و بترك خویش نشاند ما متن را باین نحو تغییر دادیم، شاید نسخه های قدیمی از شاهنامه بعدها یافت شود که صورت اصلی را بدست دهد.

بدو گفت «هین بر نشین بر یسم
همه سوی دامن آن کوهسار
سواران ترکان همه شاد دل
بلشکر که خویش باز آمدند
دوان رفت بهرام پیش پدر
» بدانکه که آن تاج برداشتم
» یکی تازیانه زمن گم شد است
» بهرام پر مایه باشد فسوس
» نبشته بر آنچرم نام منست
» شوم زود تازانه باز آورم
بدو گفت گودرز پیر «ای یسر
» ز بهر یکی چوب بسته دوال
چنین گفت بهرام جنگی که «من
» بجائی توان مرد کاید زمان
بدو گفت گیو «ای برادر مرو
» یکی دسته راسیم وزر اندر است
» دگر پنج دارم همه زرنگار
» ترا بخشم این هفت از ایدر مرو
چنین گفت با گیو بهرام گرد
» شمار از زرنگ و نگار است گفت
برو رای یزدان دگر گونه بود
هم آنکه که بخت اندر آید بخواب
بزد اسب و آمد بر آن رزمگاه
همی زار بگریست بر کشتگان
از آن نامداران یکی خسته بود
همی باز دانست بهرام را
بدو گفت «کایشیر من زنده ام
» دور و زاست تانان و آب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی

گرامی تر از تو نباشد کسم
گریزان برفتند و برگشت کار
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
گرازنده و رزم ساز آمدند
که «ای باب نام آور پرهیز
به نیزه بابر اندر افراشتم
چو گیرند بی مایه ترکان بدست
جهان پیش چشمم بود آبنوس
سپهدار ترکان بگیرد بدست
اگر چند رنج دراز آورم
همی بخت خویش اندر آری بسر
شوی خیره اندر دم بدسگال
نیم بهتر از دوده انجمن
بکزی چرا برد باید گمان؟
فراوان مرا تازیانه است نو
دو دسته بخوشاب پر گوهر است
برو بافته گوهر شاهوار
یکی جنگ خیره مبارای نو
که «این ننگ را خوار نتوان شمرد
مرا آنکه شد نام باننگ جفت
همه گردش چرخ واژونه بود
سر مرد بیهوده گیرد شتاب
درخشان شده روی گیتی ز ماه
بر آن داغدل بخت بر گشتگان
بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
بنالید و پرسید از او نام را
بر کشتگان اندر افکنده ام
مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بجان مهربان و بدل خویش اوی

برو گشت گریان و رخرا بخست بدو گفت «مندیش کاین خستگیت
 «یکی تازیانه برین رزمگاه
 «چو آن باز یابم بیایم برت
 وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت
 فرود آمد از اسب و آن بر گرفت
 خروش دم مادیان یافت اسب
 سوی مادیان روی بنهاد تفت
 از او سرکشان آگهی یافتند
 که او را بگیرند از آن رزمگاه
 کمانرا بزه کرد بهرام شیر
 از ایشان فراوان بکشت و بخست
 پیرسید پیران که «این مرد کیست؟
 یکی گفت «بهرام شیراوژنست
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 نشست از بر باره تند تاز
 بیامد بدو گفت «کای نامدار
 «مرا باتونان و نمک خوردنست
 «بیا تا بسازیم سوگند و بند
 بدو گفت بهرام «کای پهلوان
 «سه روز است تا ناچریده لبان
 «مرا حاجت از تو یکی بار کیست
 «برد مرا سوی آزادگان
 بدو گفت پیران که «ای نامجوی
 «اگر نیستی بیم افراسیاب
 «ترا بارگی دادمی ای جوان
 بگفت این و بر گشت و شد باز جای
 ز لشکر بیامد بر او تراو
 بیامد شتابان بدان رزمگاه
 بدرید پیراهن او را به بست
 تبه بودن این ز نابستگیست
 زمن گم شد است از پی تاج شاه
 بزودی رسانم سوی لشکرت
 همیگشت تا تازیانه بیافت
 وز اسبان خروشدن اندر گرفت
 بجوشید برسان آذر گشسب
 غمی گشت بهرام و از پس برفت
 سواری صد از قلب بشتافتند
 برندش بر پهلوان سپاه
 بیارید تیر از کمان آن دلیر
 چو شیرزیان پیش دشمن بجست
 وزین نامداران و را نام چیست؟
 که لشکر سراسر بروروشنست
 بارزید برسان برگ درخت
 همیرفت و با او بسی رزمساز
 پیاده چرا ساختی کارزار؟
 نشستن همان مهر پروردنست
 برائی که آید دلت را پسند
 خردمند و بینا و روشنروان
 همی رزم سازم بروز و شبان
 و گر نه مرا جنگ یکبار کیست
 بر پیر گودرز کشوادگان
 ندانی که این رای رانیست روی؟
 که گرد دلش زین سخن پرشتاب
 بدان تات بردی بر پهلوان
 دلی پر ز مهر و سری پر ز رای
 و را بیش بود از یکی پیل تاو
 کجا بود بهرام پیل بی سپاه

بیارانش فرمود کاندلر نهید
 برو انجمن شد یکی لشکری
 کمانرا بزه کرد بهرام گرد
 چو تیر اسیری شد سوی نیزه گشت
 چو نیزه قلم شد بگرزو به تیغ
 چو رزمش بدینگونه پیوسته شد
 چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
 یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
 جدا شد ز تن دست خنجر گزار
 برو برستمگاره را دل بسوخت
 چو خورشید تابنده بنمود پشت
 بیژن چنین گفت «کای دلگشای
 دلیران برفتند هر دو چو گرد
 بهر سو بگشتند و جستند باز
 دلیران چو بهرام را یافتند
 بخاک و بخون اندر افکنده خوار
 همی ریختند آب بر چهر او
 چو باز آمدش هوش بگشاد چشم
 چنین گفت با گیو «کای نامجوی
 تو کین برادر بخواه از تراو
 چو بهرام گرد اینسخن یاد کرد
 بدانکه که شد روی گیتی سیاه
 چو از دور گیو دلیرش بدید
 ز فتراک بگشاد خم کمند
 بخاک اندر افکند خوار و نرند
 کشانش بیاورد گیو دلیر
 بدو گفت «کاینک سر بیوفا
 «سیاس از جهان آفرین کردگار
 «که پیش از توجان بداندیش تو
 به تیر و بزوبین و خنجر دهید
 هر آنکس که بود از دلیران سری
 به تیر از هوا روشنائی ببرد
 چو دریای خون شده همه کوه و دشت
 همی خون چکانید مانند میغ
 ز تیر دلیران تنش خسته شد
 پس پشت او اندر آمد تراو
 دلیر اندر آمد زبالا بروی
 فروماند از جنگ و برگشت کار
 بگردار آتش دلش بر فروخت
 بدل گیو شد از برادر درشت
 برادر همی نایدم باز جای
 برانجای پر خاش و جای نبرد
 بدیدار بهرامشان بد نیاز
 پر از آب و خون دیده بشتافتند
 جدا گشته زو دست و برگشته کار
 پر از خون تن و دل پر از مهر او
 تنش پر ز خون بودو دل پر ز خشم
 مرا چون بیوشی بتابوت روی
 ندارد مگر گاو با شیر تاو
 بیارید گیو از مزه آب زرد
 تراو از طلایه بر آمد براه
 عنانرا بییچید و دم در کشید
 در آورد ناگه میانش به بند
 فرود آمد و دست کردش به بند
 پیش جگر خسته بهرام شیر
 مکافات سازم جفا را جفا
 که چندین زمان بودم از روزگار
 بر آرم کنون از تنش پیش تو»

همی کرد خواهش مراورا تزاو
 همی گفت «کاین بودنی کار بود
 بگیو آنکهی گفت بهرام گرد
 «گرایدونکه زو بر تنم بدرسید
 «سر یر گناهش» بگفتا «زتن
 برادر برادر چنان خسته دید
 خروشید و بگرفت ریش تزاو
 خروشی بر آورد «کاندر جهان
 «که گرم کشم یا کشتی پیش من
 بگفت این و بهرام یل جان بداد
 عفان بزرگی هر آنکس که جست
 اگر خود کشد یا کشندش بدرد
 چو از کشتن او پیرداخت گیو
 خروشان باسب تراوش ببست
 بیاوردش از جایگاه نبرد
 بیا کند مغزش بمشک و عبیر
 در دخمه کردند سرخ و کبود
 سپاه پراکنده گرد آمدند
 که چندین زایران سپه کشته شد
 چنین چیره شد دست ترکان بجنک
 برفتند یکسر سوی کاسه رود

همیخواست از کشتن خویش تاو
 سرمن بخنجر درودن چه سود؟
 که «هر کو بزاید ببایدش مرد
 همان درد مرگش نباید چشید
 مبر تا کند در جهان یاد من»
 تزاو جفاپیشه را بسته دید
 سر از تن بریدش بسان چکاو
 که دید این شگفت آشکار و نهان؟
 برادر بود کشته یا خویش من»
 جهانرا چنین است ساز و نهاد
 نخستش بباید بخون دست شست
 بگرد جهان تا توانی مگرد
 بیامد دگر پیش بهرام نیو
 به بیژن سپرد آنکهی بر نشست
 بکردار شاهان ورا دخمه کرد
 پیوشید بر تنش چینی حریر
 توگفتی که بهرام هرگز نبود
 همی هر کسی داستانها زدند
 سر بخت سالار ما گشته شد
 سپه را کنون نیست جای درنگ
 زبان شان ازان کشتگان پردرود

کشتن گیو تزاو را
 بکین بهرام

بازگشتن ایرانیان
 از توران



خلاصه

شاهنامه فردوسی

خون سیاوش

قسمت دوم

هنگامه کوه هماون

پادشاهی کیخسرو

داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 خداوند کیوان و بهرام و شید
 ستودن من او را ندانم همی
 از اویست پیدا زمان و مکان
 ز گردنده خورشید تا تیره خاک
 بهستی بیزدان گواهی دهند
 سوی آفریننده بسی نیاز
 ز دستور و گنجوروز تاج و تخت
 هم او بی نیاز است و ما بنده ایم
 چو جان و خرد بیگمان کرده است
 جز او را مدان کردگار بلند
 شب و روز و گردان سپهر آفرید
 چنین آمد این گنبد تیز گرد
 بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ
 بگیتی بر اندازه شان داشتست
 شگفتی ز رستم بگیتی بسی است
 سر مایه مردی و جنگ ازوست
 بگفتار دهقان کنون باز گرد

که دل را بنامش خرد داد راه
 نخواهد ز تو کزی و کاستی
 ازویم نویسد و بدویم امید
 از اندیشه جان برفشانم همی
 بی مور بر هستی او نشان
 همان باد و آب آتش تابناک
 روان ترا آشنائی دهند
 بیاید که باشی همی در گداز
 ز کمی و بیشی و ناکام بخت
 فرمان و رایش سرافکنده ایم
 سپهر و ستاره بر آورده است
 کز او شادمانی وزو مستمند
 خور و خواب و تندی و مهر آفرید
 گهی شادمانی دهد گاه درد
 خردمند و بینا دل و مرد جنگ
 شگفتی بهر چیز افراشتست
 کز و داستان درد دل هر کسی است
 خردمندی و دانش و سنگ ازوست
 نگر تا چه گوید جهان دیده مرد

ز توران فریبرز با انجمن
همه سو کوار و پر از آب روی
بجان شرمگین نزد شاه آمدند
همه داغدل دست کرده بکش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم
ز کین برادر ز خون پدر
سپه را همی خوار کرد و براند
دلیران ایران بماتم شدند
بیوزش که «این ایزدی کار بود
«تو خواهشگری کن بنزدیک شاه
«چنین است انجام و فرجام جنگ
چو شد روی گیتی زخورشید زرد
تهمتن پیامد بنزدیک شاه
بدو گفت «کای خسرو بافرین
«ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
«چنان دان که کس بیزمانه نمرد
بدو گفت خسرو که «ای بهلوان
«کنون پند تو داروی جان بود
چو شاه جهان اینسخن کرد یاد
چو خورشید برزد سنان از نشیب
بدرید پیروزه پیراهنش
سپهد پیامد بنزدیک شاه
بسی آفرین خواند بر شهریار
«منم دل پر از غم ز کردار خویش
«همان نیز جانم پر از شرم شاه
«اگر شاه خشنود گردد زمن
«شوم کین این فنگ باز آورم
«همه رنج لشکر بتن برنهم
ز گفتار او شاد شد شهریار

چو گودرز و چون گیو لشکر شکن
سوی راه ایران نهادند روی
جگر خسته و با گناه آمدند
برفتند پیشش پرستار و ش
دلش بر ز درد و پر از آب چشم
همی بود پیچان و خسته جگر
زمزگان همی خون دل برفشاند
پر از غم بدرگاه رستم شدند
کرا بود آهنگ جنگ فرود
مگر سر پیچد ز کین سپاه
یکی تاج یابد یکی گور تنگ
بخم اندر آمد شب لاجورد
بر آمد خروش از در بارگاه
ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
بمن بخش هر چند بُدشان گناه
دلت را بدینغم نباید سپرد
دلم پر ز تیمار شد زان جوان
و گرچه دل از درد پیچان بود
تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
شتاب آمد از رفتن اندر و ریب
پدید آمد آن لعل رخشان تنش
ابا گیو و گردان ایران سپاه
که «نوشه بزی تا بود روزگار
جگر خسته از درد و تیمار خویش
زبان پر زیوزش روان پر گناه
وزین نامور پر گناه انجمن
سر یست را بر فراز آورم
اگر جان ستانم و گر سردهم
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

برگشتن فریبرز
و سپاهش بایران

بخشیدن کای خسرو
گناه طوس و لشکر
را بخوایش رستم

بسی رای زد با تهمتن دران
بتوران فرستد سپهدار طوس
از آن پس پراکنده شد انجمن
چو خورشید تابنده آمد بدید
سپهدار بیامد بنزدیک شاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان
« زسلام و زتور اندر آمد نخست
» چنین ننگ بر شاه ایران نبود
» از ایزانیان دشت تورانیان
دلیران همه دست کرده بکش
که « ایشاه نیک اختر شیردل
» همه یک یک پیش تو بنده ایم
» اگر جنگ فرمان دهد شهریار
» نبیند ز ما هیچ بد نیز شاه
سپهدار پس گیو را پیش خواند
بدو گفت « کاندرجهان رنج من
» نباید که بی رای تو پیل و کوس
بیامد سپهدار سپهدار طوس
بدو آفرین کرد و بر شد خروش
تو خورشید گفتی بآب اندر است
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
برون رفت با نامداران خویش
وزینروی لشکر بیاورد طوس
سپهدار ترکان یکی چربگوی
بگفت آنکه « من بافرنگیس و شاه
» ز درد سیاوش خروشان بدم
» کنون بار تریاک زهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کاراوی
چنین داد پاسخ که « از مهر تو

چه با نامداران و کند آوران
ابا لشکر و پیل و بابوق و کوس
سوی خانه شد پهلوان پیلتن
سپیده ز خم کمان بردمید
بهم با بزرگان ایران سپاه
که « هرگز بی کین نگردد نهان
منوچهر آن کینه را باز جست
زمین پر ز خون دلیران نبود
پراز دست و پایست و پشت و میان
به پیش جهانجوی خورشیدفش
ز شیران ربوده بشمشیر دل
ز شرم تو شاهها سرافکنده ایم
همه جان فشانیم در کارزار
مگر تیره گردد رخ هور و ماه
بتخت گرانمایگی بر نشاند
تو جویی و بی بهری از گنج من
به تندی براند سپهدار طوس
بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
سپهر و ستاره بخواب اندر است
که بر بست باید بنا کام رخت
گزیده دلاور سواران خویش
درفش همایون و پیلان و کوس
ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
چکردم ز خوبی بهر جایگاه
چو بر آتش تیز جوشان بدم
مرا ز آن همه درد بهر آمد است
بپیچید ازان گرم گفتار اوی
فراوان نشانست بر چهر تو

گفتگوی پیران
باطوس و دروغ
و فریب او

« سر آزاد کن دور شو زین میان
 « بر شاه ایران شوی بی سپاه
 « چو یاد آیدش خوب کردار تو
 « برایتند گودرز و گیو و سران
 سراینده پاسخ آمد چو باد
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 چنین داد پاسخ که «من روز و شب
 « بایران گذارم برو بوم و رخت
 از این گفتهها بود مغزش تهی
 هیونی فرستاد هنگام خواب
 « سپاهی ز جنگ آوران بر گزین
 « مگر بیخشان از بنه بر کنیم
 یکی لشکر آراست افراسیاب
 چو لشکر بیاراست روزی بداد
 طلایه پیامد بتزدیک طوس
 « که پیران نراند سخن جز فریب
 دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
 درخشیدن تیغ و ژوین و خشت
 سر سروران زیر گرز گران
 ز خون رود گفتی میستان شدست
 بسی سر گرفتار دام کمند
 کفن جوشن و بستر از خون و خاک
 زمین ارغوان و هوا آبنوس
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد
 بنا کام می رفت باید زده ر
 ندانم سرانجام و فرجام چیست
 یکی نامداری بد ارژنگ نام
 برانگخیت از دشت آورد گرد
 چو از دور طوس سپهد بدید

بیند ایندر بیم و راه زیان
 مکافات یابی به نیکی ز شاه
 دلش رنجه گردد به تیمار تو
 بزرگان و بیدار دل مهتران
 بنزدیک پیران ویسه نژاد
 ز طوس و ز گودرز روشن روان
 بیاد سپهد گشایم دو لب
 سر نامور بهتر از تاج و تخت
 همی جست نو روزگار بهی
 سراینده نزدیک افراسیاب
 که بر کین ستایش فباید جز این
 به بوم و برش آتش اندر زنیم
 که تاریک شد چشمه آفتاب
 سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
 که «بر بند بر کوهه پیل کوس
 چو دانند که تنگ اندر آمد نشیب
 سواران ایران و توران گروه
 تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت
 چو سندان بد و یتک آهنگران
 زنیزه هوا چون نیستان شدست
 بسی خوار گشته تن ارجمند
 برو سینه کرده بشمشیر چاک
 سپهر و ستاره پر آوای کوس
 و گر خاک آورد و خون نبرد
 چه زو بهره تریاک یابی چه زهر
 بدین رفتن اکفون بباید گریست
 بابر اندر آورده از جنگ نام
 از ایرانیان جست ننگ و نبرد
 بغرید و تیغ از میان بر کشید

جنگ طوس
 با ارژنگ

به یور زره گفت «نام تو چیست؟»
 بدو گفت «ارژنگ جنگی منم»
 «کنون خا کرا از توجوشان کنم»
 بیاسخ ندید ایچ جای درنگ
 بزد بر سر و ترك آن نامدار
 غمی گشت پیران و توران سپاه
 چنین گفت هومان که «امروز جنگ»
 «همه یکسره گرزها بر کشیم»
 «بانبوه رزمی بسازیم سخت»
 باسب عقاب اندر آورد پای
 تو گفتی یکی باره آهنست
 بجنید طوس سپهد ز جای
 چنین گفت «کز ویسه شور بخت»
 «به بینی تو پیکار مردان مرد»
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی
 «تو گر پهلوانی ز قلب سپاه»
 «خردمند بیگانه خواند ترا»
 «تو شو اختر کاویانرا بدار»
 بدو گفت طوس «ایسرافراز مرد»
 «تو هم نامداری ز توران سپاه»
 «دلت گر پذیرد یکی پند من»
 «تو با نامور پهلوان سپاه»
 «مرا شاه ایران چنین داد پند»
 «که او ویژه پروردگار منست»
 بدین گفتگوی اندرون بود طوس
 ز لشکر بیامد بکردار باد
 «فریبنده ترکی میان دو صف»
 «چنین با تو چندین چگوید بر از»
 «سخن جز بشمشیر با اومگوی»
 ز ترکان جنگی ترا یار کیست؟
 سرافراز و شیر درنگی منم
 بر آورد که بر سرافشان کنم
 همان آبداری که بودش بچنگ
 تو گفتی تنش سر نیاورد بار
 ز گردان تهی ماند آورد گاه
 بسازیم دلها مدارید تنگ
 یکی از لب رود برتر کشیم
 اگر یار باشد جهاندار و بخت
 برانگیخت آن بارکش را ز جای
 و یا کوه البرز در جوشنست
 جهان پر شد از ناله کرنای
 از اینسان بشومی بر آید درخت
 چو آورد گیری بدشت نبرد
 که «بیشی نه خوبست بیشی مجوی»
 چرا آمدستی بدین رزمگاه؟
 هشیوار دیوانه داند ترا
 سپهد نیاید سوی کارزار
 سپهد منم هم سوار نبرد
 چرا آمدستی بدین رزمگاه
 بجوئی بدین پند پیوند من
 خرامان بیائی بنزدیک شاه
 که پیران نباید که یابد گزند
 جهان دیده و دوستدار منست
 که شد گیوراروی چون سندروس
 چنین گفت «کای طوس فرخ نژاد»
 بیامد چنین بر لب آورده کف
 میان دو صف گفتگوی دراز؟
 مجو از در آشته، هیچ روی»

گفتگوی طوس
 با هومان و جنگ
 ایشان

چو بشنید هومان بر آشفست سخت
 «تو اکنون بدرد برادر گری
 بدو گفت طوس» این چه آشفستنست
 گرفتند از آن پس عمود گران
 تو گفتی که سنگست سر زیر ترك
 چو شد کام بی آب و پر خاك سر
 ز نیروی گردان گران شد رکیب
 کمر بند بگسست و هومان بجست
 سپهبد سوی تر کش آورد جنگ
 ز پیکان پولاد و پر عقاب
 ز تیر خدنگ اسب هومان بهخست
 بلرزید بر خود چو برگ درخت
 سپر بر سر آورد و ننمود روی
 همه نامداران پر خاشجوی
 که «شدر و ز تاريك و بیگاه گشت»
 چو چرخ بلند از شبه تاج کرد
 طلایه ز هرسو برون تاختند
 چو بر زد سر از برج خرچنگ شید
 تبیره بر آمد ز هردو سرای
 کشیده همه گرز و تیغ و سنان
 تو گفتی سپهر و زمان و زمین
 به پرده درون شد خور تا بناك
 چنان شد که کس روی هامون ندید
 ببارید الماس از تبیره میغ
 هوا گفتی از گرز در آهن است
 چو دریای خون شده دشت و راغ
 ز ترکان یکی بود بازور نام
 بیاموخته كزی و جادوی
 چنین گفت پیران بافسون یزوه
 «کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
 چنین گفت با گیو بیدار بخت
 چه باطوس نوذر کنی داوری؟»
 بدین دشت پیکار تو بامنست»
 همی حمله کرد آن برین این بران
 سیه شد ز زخم یلان روی مرگ
 گرفتند هر دو دوال کمر
 یکی را نیامد سر اندر نشیب
 یکی اسب آسوده را بر نشست
 کمانرا بزه کرد و تیر خدنگ
 سیه شد میان فلك آفتاب
 تن بارگی گشت با خاك پست
 بخود گفت «مانا که برگشت بخت»
 نگه داشت جنگی سراز تیر اوی
 يكايك بدو در نهادند روی
 ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
 شمامه پراکند بر لاجورد
 بهر پرده یاسبان ساختند
 جهان گشت چون روی رومی سفید
 جهان شد پر از ناله كرنای
 همه جنگ را گرد کرده عنان
 بپوشد همی چادر آهنین
 ز جوش سواران و از گرد و خاك
 ز بس گرد کز رزمگه بردمید
 همی آتش افروخت از ترك و تیغ
 زمین یکسر از نعل در جوشن است
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ
 بافسون بهر جای گسترده کام
 بدانسته هم چینی و بهاوی
 «کز ایدر برو تا سر تیغ کوه

جنگ ایرانیان
 و تورانیان

جادوئی ساختن پیران
وعاجز شدن ایرانیان
از سرما

« یکی برف و سرما و باد دمان
چو شد مرد جادو بر آنجا دوان
همه دست نیزه گذاران ز کار
بدان رستخیز و دم زمهریر
بفرمود پیران که یکسر سپاه
چو بر نیزه بر دستهایشان فسرده
بگشتند چندان از ایرانیان
درودشت گشته پراز برف و خون
سپهدار و گردنکشان آن زمان
که «ای برتر از دانش و هوش و رای
همه بنده پر گناه توایم
» تو باشی بیچارگی دستگیر
» ازین سخت سرما تو فریاد رس
بیامد یکی مرد دانش پژوه
کجا جای بازور نستوه بود
بیچید رهام از این رزمگاه
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید
بیفکند دستش بشمشیر تیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد
یکی دست جادو گرفته بدست
هوا گشت از آنسان که از پیش بود
همه دشت یکسر از ایرانیان
سپهدار چنین گفت با مهتران
» کنون چون رخ روز شد تیره گون
» یکی جای آرام باید گزید
همه باز گشتند یکسر ز جنگ
سر از کوه برزد هم آنگاه ماه
سپهدار پیران سپه را بخواند

برایشان بیاور هم اندر زمان
بر آمد یکی برف و باد دمان
فرو ماند از برف وز کارزار
خروش یلان بود و باران تیر
یکی حمله سازید ازین رزمگاه
نیارست بنمود کس دستبرد
که دریای خون شد همی در میان
سواران ایران فکنده نگون
گرفتند زاری سوی آسمان
توئی آفریننده و رهنمای
به بیچارگی دادخواه توایم
توانا ابر آتش و زمهریر
نداریم جز تو کسی را بکس
برهام بنمود بانگشت کوه
بافسون و تنبل بر آن کوه بود
برون تاخت اسب از میان سپاه
عمودی زیولاد چینی بجنگ
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
یکی باد برخاست چون رستخیز
فرود آمد از کوه رهام گرد
بهامون شد و بارگی بر نشست
فروزنده خورشید و گردون کبود
تن بی سران بد سر بی تنان
که «اینست نیروی و جنگ سران
همان روی کشور چو دریای خون
اگر تیره شب خود توان آر مید
زخویشان جگر خسته سر پرزنگ
چو بر تخت پیروزه فیروز شاه
همی گفت «دشمن فراوان نماند

« بدانکه که دریای یاقوت زرد
 « از ایشان نمازم یکی را بجای
 برفتند با شادمانی ز جای
 همه شب ز آواز چنگ و رباب
 وزین نیمه ایرانیان مستمند
 فراوان ز گودرزیان خسته بود
 چو بشنید گودرز برزد خروش
 همی گفت « کاندرجهان کس ندید
 ز گودرز چون آگهی شد بطوس
 همی گفت « اگر نوذر یاک تن
 « نبودی مرا رنج و تیمارودرد
 « که تا من کمر بر میان بسته‌ام
 « هم اکنون تن کشتگان را بخاک
 « سران بریده سوی تن برید
 « بر آرید لشکر همه همگروه
 چو خورشید تابنده بنمود تاج
 همانا که فرسنگ ده رفته بود
 بدینسان همیرفت روز و شبان
 بنزدیک کوه هماون رسید
 بشد گیو با خستگان سوی کوه
 سبک خستگان را سوی دژ کشید
 چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب
 بشد پیش پیران یکی مرده خواه
 بشادی بر آمد ز لشکر خروش
 پس لشکر اندر گرفتند راه
 چو خورشید از آنچادر نیلگون
 سپهد بکوه هماون رسید
 پیامد بنزدیک ایران سپاه
 خروشید « کای نامبردار طوس
 زند موج بر کشور لاجورد
 بمردی و گردی و نیروی رای
 نشستند در پیش پرده سرای
 سپه را نیامد بر آندشت خواب
 پدر بر یسر سو کوار و نرند
 بسی کشته بود و بسی بسته بود
 زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
 به پیران سر این بد که بر من رسید
 مژه کرد پر خون و رخ سندروس
 نکشتی پی و بیخ من بر چمن
 غم کشته و درد روز نبرد
 بدل خسته ام گر بجان رسته ام
 بیوشید جایی که باشد مغاک
 بنه سوی کوه هماون برید
 سراپرده و خیمه بر سوی کوه
 بگسترد کافور بر تخت ساج
 بداندیش از خستگی خفته بود
 پر از غم دل و ناچریده لبان
 بران دامن کوه لشکر کشید
 زجان گشته سیرو ز گیتی ستوه
 وز آسودگان لشکری برگزید
 دل لشکر ترک شد پر شتاب
 که « کس نیست ایدر ز ایران سپاه
 بفرمان پیران نهادند گوش
 سپهدار پیران و توران سپاه
 غمی شد بدرید و آمد برون
 ز گرد سپه شد زمین ناپدید
 سری پر ز کینه دلی پر گناه
 خداوند پیلان و کوپال و کوس

پناه جستن ایرانیان
 بکوه هماون

« کنون ماهیان اندر آمد بینج
 « ز گودرزیان آن کجا بهترند
 « تو چون غرم رفتستی اندر کمر
 « گریزان و لشکر پس اندر دمان
 « بکین گرانمایه جنگی فرود
 چنین داد پاسخ سرافراز طوس
 « بی کین تو افکندی اندر جهان
 « بسو گند ویرا بینداختی
 « ز بهر تو ماند او بتوران زمین
 « برین ساز و چندان فریب و دروغ
 « گهی جادوی سازی و گه فسون
 « علف تنگ بود اندر آن رزمگاه
 « کنون کامدی کار مردان بین
 چو بشنید پیران ز هرسو سپاه
 بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه
 بر ایشان چو راه علف تنگ شد
 چنین گفت با طوس گودرزیار
 « سه روزار بود خوردنی بیش نیست
 « نه خیمه نه خر گه نه بار و بنه
 « کنون چو نشود روی خورشید زرد
 « بیاید گزیدن سواران مرد
 « بسان شبیخون یکی رزم سخت
 ز گودرز بشنید طوس این سخن
 خود و گیو و رهام و چندین سران
 بسوی سپهدار پیران شدند
 چو دریای خون شد همه رزمگاه
 چو بشنید هومان خروش سپاه
 پیامد ز لشکر بسی کشته دید
 فرو ریخت از دیده خون بر برش
 که تا تو همی رزم جوئی برنج
 بر آن رزمگه بر همه بی سرند
 پراز داوری دل پراز کینه سر
 بدام اندر آئی همی بیگمان
 شما را سر از تن بیاید درود
 که « من بر دروغ تو دارم فسوس
 ز بهر سیاوش میان مهان
 جهانی ز خونسش پیداختی
 وزو ماند اندر جهان رزم و کین
 بر مرد سنگی نگیری فروغ
 بفرجام کارت بریزیم خون
 از این بر هماون کشیدم سپاه
 نه گاه فریب است و روز کمین
 فرستاد و بگرفت بر کوه راه
 بران کوه دامن گروهها گروه
 سپهدار سوی چاره جنگ شد
 که « مارا کنون جنگ شد ناگزیر
 بیکسو گشاده رهی پیش نیست
 چنین چند باشند سپه گرسنه ؟
 پدید آید آن چادر لاجورد
 ز بالاشدن سوی دشت نبرد
 بسازیم تا چون بود یاربخت
 دلش بود پر درد و کین کهن
 نهادند بر یال گرز گران
 چو آتش بقلب سپه بر زدند
 خروشی بر آمد بلند از سپاه
 نشست از بر تازی اسب سپاه
 بسی بیفش از رزم بر گشته دید
 یکی بانگ زد تند بر لشکرش

محصور شدن ایرانیان
در کوه هماون

شبیخون زدن ایرانیان
بسیاه پیران

« بهريك از ایشان ز ما سیصد است
 « چنین رزم هرگز که دارد بیاد
 « هلا تیغ و کویالها بر کشید
 « زهرسو برایشان بگیرد راه
 بر آمد خروشدن کرنای
 چنان آتش افروخت از ترك و تیغ
 شب تار و شمشیر و گرد سیاه
 ز جوشن تو گفتی بیار اندرند
 چنین گفت با گيو و رهام طوس
 « مگر کردگار سپهر بلند
 یکی حمله کردند هر سه بهم
 همی آمد آواز کویال و کوس
 چنین گفت شیدوش و گسته هم شیر
 به بیژن گرازه همی گفت باز
 همی آمد از دشت آوای کوس
 برفتند گردان باوای اوی
 همی گيو و رهام چون نره شیر
 یکی رزم کردند تا چاك روز
 سیه باز خواندند گردان ز جنگ
 وزان پس که آمد بخبر و خبر
 بفرمود تا رستم پیل تن
 سر نامداران زبان بر گشاد
 برستم چنین گفت « کایسر فراز
 « همی سر گراید بسوی نشیب
 « توئی پرورانده تاج و تخت
 « دل چرخ درنوك شمشیر تست
 « بکندی دل و مغز دیو سفید
 « زمین گرد رخس ترا چا کراست
 « ز پر و ز پیکان كلك تو شیر

باورد که خفتن اندر بد است
 که شد دشمن خسته فیروز و شاد؟
 سپرهای چینی بسر در کشید
 کنون کز برگه کشد تیغ ماه
 بهرسو برفتند گردان ز جای
 که گفتی هوا گرزبارد زمیغ
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
 ز تاری بدریای قار اندرند
 که « شد جان ما بیگمان بر فسوس
 رهاوندن و جان ما زین گزند
 چو برخیزد از جای شیر دژم
 بلشکر همی دیر شد گيو و طوس
 که « شد کار پیکار سالار دیر
 که « شد کار سالار لشکر دراز
 هوا قیر گون شد زمین آبنوس
 ز خون بود هر جای بر دشت جوی
 ببودند ز آواز بیژن دلیر
 چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
 کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ
 که پیران شد از رزم پیروز گر
 خرامد بدرگاه با انجمن
 ز پیکار لشکر همی کرد یاد
 برستم که این دولت دیر یاز
 دلم شد ز کردار آن پر نهیب
 فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
 سبهر و زمین و زمان زیر تست
 زمانه بمهر تو دارد امید
 زمان بر تو چون مهربان مادر است
 بروز بلا گردد از جنگ سیر

فرستادن کی خسرو
 رستم را بیاری
 طوس و گودرز

« تو تا بر نهادی بمردی کلاه بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
 « کنون طوس و گودوز و گیو و سران فراوان ازین مرز کند اوران
 « همه دل پراز خون و دیده پر آب گریزان ز گردان افراسیاب
 « فراوان ز گودرزیان کشته مرد شده خاک بستر بروز نبرد
 « هرا نکس کز ایشان بجان رسته اند بکوه هماون جگر خسته اند
 « همه سر نهاده سوی آسمان سوی کردگار مکان و زمان
 « که ایدر بیاید مگر ییل تن به نیروی یزدان و فرمان من
 « شب تیره کاین نامه برخوانده ام بسی خون دل بر رخ افشانده ام
 « امید سپاه و سپهبد به تست که روشن روان بادی و تند رست
 « زمن هر چه خواهی فزونی بخواه ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
 « برو با دل شاد و رای درست نشاید گرفتن چنین کار سست
 « بیاسخ چنین گفت رستم بشاه که « بی تو مبادا نگین و کلاه
 « شنید است خسرو که تا کیقباد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
 « بایران بکین من کمر بسته ام بآرام یکروز ننشسته ام
 « تو شاه جهان هستی و من رهی میان بسته ام تاجه فرمان دهی
 « شوم با سپهبد کمر بر میان به بندم برین کین ایرانیان
 « چو بشنید کیخسرو آواز اوی برخ بر نهاد از دودیده دو جوی
 « بدو گفت « بی تو نخواهم زمان نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان
 « جهان گنج و گنجور شمشیر تست سر سروران جهان زیر تست
 « ز دینار و گنج و ز تاج و گهر کلاه و کمان و کمند و کمر
 « بیاورد گنجور خسرو کلید سر بدرهای درم بردرید
 « همه شاه ایران برستم سپرد چنین گفت « کای نامبردار گرد
 « همی رو بکردار باد دمان مجوی و مفرمای جستن زمان
 « ز گردان شمشیر زن سی هزار ز لشکر گزین از در کارزار
 « فریبرز کاوس را ده سپاه که او پیش رو باشد و کینه خواه
 « تهمتن زمین را ببوسید و گفت که « بامن رکاب و عنایت جفت
 « سرانرا سراندر شتاب آوریم مبادا که آرام و خواب آوریم
 « فریبرز شد پیش با لشکری فروزان چو بر آسمان اختری
 « چو خورشید تابنده بنمود چهر بسان بتی با دلی پر ز مهر

بر آمد خروشدن کرنای
 بیاورد از آن روی پیران سپاه
 دواشکر بروی اندر آورده روی
 چنین گفت هومان پیران که «جنگ
 بدو گفت پیران که «تندی مکن
 » سه تن دوش با خوارمایه سپاه
 » چو شیران ناهار و ما چون رمه
 » همه دشت چون جوی خون یافتیم
 » یکی کوه دارند خارا و خشک
 » بمان تا بر آن سنگ بریان شوند
 » چو بیجنگتان دشمن آید بیچنگ
 » چرا جست باید همی کارزار؟
 » بباشیم تادشمن از آب و نان
 سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه
 باشکر که آمد سپهدار طوس
 بگودرز گفت «این سخن تیره گشت
 » همه گرد بر گرد مالشکر است
 » سپه را خورش بس فراوان نماید
 » همان مرگ خوشتر بنام بلند
 برین بر نهادند یکسر سخن
 چو خورشید برزد زخ چنگ چنگ
 به پیران فرستاده آمد ز شاه
 » سپاهی که دریای چین راز گرد
 » نخستین سپهدار خاقان چین
 » یکی مهتر از ماورالنهر در
 » بیالا چو سرو و بدیدار ماه
 » سر سر فرازان و فرطوس نام
 » زمرز سپیجاب تا دشت روم
 » کشانی چو کاموس شمشیرزن

تهمت بر آورد لشکر زجای
 شد از گرد خورشید تابان سپاه
 ز گردان نشد پیش کس جنگجوی
 همی جست باید چه جوئی درنگ؟
 نه روز شتابست و گاه سخن
 برفتند بیگاه از این رزمگاه
 که از کوهسار اندر آرد دمه
 سر نامداران نگون یافتیم
 همی خاک بویند اسبان چو مشک
 چو بیچاره گردند بیجان شوند
 بزودی چه بایدت کردن درنگ؟
 طلایه بریندشت بس ده سوار
 شود تنگ و ز نهار خواهد بجان
 طلایه بیامد به پیش سپاه
 بر از خون دل ورخ شده آبنوس
 سر بخت ایرانیان خیره گشت
 خور بار کشمان همه خاور است
 جز از گرز و شمشیر درمان نماید
 از این زیستن باهراس و گزند
 که سالار نیک اختر افکند بن
 بدرید پیراهن مشک رنگ
 که «آمد زهر جا فراوان سپاه
 کند چون بیابان بروز نبرد
 که تختش همی بر نتابد زمین
 که بگذارد از چرخ گردنده سر
 جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه
 بر آرد ز گودرز و از طوس کام
 سپاهی که بود اندر آباد بوم
 که چشمش ندید است هر گز شکن

آمدن کاموس و
 خاقان چین
 بیاری تورانیان

« همه کارهای شگرف آورد
 چنین گفت پیران بتوران سپاه
 « بدین مژده شاه پیر و جوان
 « ببايد كنون دل ز تيمار شست
 « بايران و توران و برخشك و آب
 ز لشكر بر پهلوان پيش رو
 دل و جان پيران پراز خنده شد
 بهومان چنین گفت پیران که « من
 « که ایشان ز راه دراز آمدند
 « شوم تا به بینم که چند و چه اند
 « چو باز آیم ایدر به بندم میان
 « کسی را که هستند از ایران سران
 « ز لشکر هر آنکس که آید بدست
 « زن و کودک خرد و پیر و جوان
 « بر و بوم ایران نمانم بجای
 بگفت این و دل پر ز کینه برفت
 چو پیران بنزد يك ایشان رسید
 جهان پر سراپرده و خیمه بود
 ز دیبای چینی و از پرنیان
 فرو ماند واز کارش آمدش گفت
 که تا این بهشتست یا بزمگاه؟
 چو خاقان بدیدش پیر در گرفت
 بدو گفت « بنخ بنخ که با پهلوان
 « يك امروز با کام دل می خوریم
 چو بر گنبد چرخ شد آفتاب
 که « امروز ترکان چرا خامش اند؟
 « اگر مستمندند اگر شادمان
 بدو گفت گیو « ای سپهدار شاه
 « جهان آفرین را پرستنده ایم
 چو خشم آورد باد و برف آورد
 که « ای سر فرازان و گردان شاه
 همه شاد باشید و روشنروان
 بایران نمانم بر و بوم و رست
 نبینید جز کام افراسیاب
 بمژده بیامد همی نو بنو
 تو گفتی که او مرده بد زنده شد
 پذیره شوم پیش آن انجمن
 پیر اندیشه و رزم ساز آمدند
 سپهدار کدامند و گردان که اند
 بر آرم دم و دود از ایرانیان
 کنم پای و گردن به بند گران
 سرانشان ببرم بشمشیر پست
 نمانم که ماند تنی باروان
 که نه دست بادا از ایشان نه پای
 همی بر تنش پوست گفتی بگفت
 در و دشت پر سم اسبان بدید
 زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
 در فشی بهر پرده اندر میان
 بسی بادل اندیشه اندر گرفت
 سپهر برین است یا چرخ ماه؟
 بماند از برو یال پیران شکفت
 نشستم چنین شاد و روشنروان
 پی روز نا آمده نشمریم
 دل طوس و گودرز شد پیر شتاب
 برائی درند از ز می بیهشتند؟
 شدم در گمان از بد بد گمان
 چه بودت که اندیشه کردی تباه؟
 بسی تخم نیکی پراکنده ایم

« پیکروز کز ما نجستند جنگ
 « نه بستند بر ما در آسمان
 « و گر بخشش کرد کار بلند
 « بیرهیز از اندیشه نابکار
 سپهدار گودرز بر تیغ کوه
 بزاری خروش آمد از دیده گاه
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 سوی باختر گشت گیتی ز گرد
 شد از خاک خورشید تابان بنفش
 غو دیده بشنید گودرز و گفت
 رخس گشت از اندوه برسان قیر
 چنین گفت « کز گردش روزگار
 « نبیره پسر داشتم لشکری
 « بکین سیاوش همه کشته شد
 « از این زندگانی شدم نا امید
 « نژادی مرا کاشکی مادرم
 چنین گفت با دیده بان پهلوان
 « نگه کن بایران و توران سپاه
 « درفش سپهدار ایران کجاست؟
 بدو دیده بان گفت « از هیچ روی
 « از آنسو بتاب و شتاب اندرند
 از این گفته شد پهلوان پر زرد
 بنالید و گفت « اسب را زین کنید
 « بیدرود کردن رخ هر کسی
 نهادند زین بر سمند چمان
 که « ای پهلوان جهان شاد باش
 که از راه ایران یکی تیره گرد
 « فراوان درفش از میان سپاه
 بدو گفت گودرز « انوشه بدی

مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
 مشو بد گمان از بد بد گمان
 چنانست کاید بما بر گزند
 ز ما برنگردد بد روزگار
 بر آمد برفت از میان گروه
 که شد کار گردان ایران تباه
 ز بالا همی سوی خاور گذشت
 سراسر بسان شب لاجورد
 ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
 که « جز خاک تیره ندارم نهفت
 چنان شد کجا خسته گردد به تیر
 مرا بهره کین آمد و کارزار
 شده نامبردار هر کشوری
 ز من بخت بیدار برگشته شد
 سیه شد مرا بخت و روز سفید
 نگشتی سپهر بلند از برم
 که « ای مرد بینا و روشن روان
 که آید کسی سوی این رزمگاه؟
 نگه کن چپ لشکر و دست راست
 نه بینم همی جنبش و جستجوی
 وزینسو تو گوئی بخواب اندرند
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد
 از این پس مرا خشت بالین کنید
 ببوسم ز مژگان بیمار بسی
 خروش آمد از دیده هم در زمان
 ز درد و ز تیمار آزاد باش
 بر آمد کز و روز شد لاجورد
 بر آمد بکردار تابنده ماه
 ز دیدار تو دور چشم بدی

آشتگی ایرانیان
 در انتظار رسیدن یاری

مژده دادن دیده بان
 بایرانیان از رسیدن
 یاری

« ز بهر من اکنون از این دیده گاه
 « سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی
 بدو دیده بان گفت « کز دیده گاه
 « چو بینم که روی زمین تار گشت
 « بکردار سیمرغ از این دیده گاه
 وزان روی پیران بکردار گرد
 سواری بمزده بیامد ز پیش
 خروشی بشادی ز توران سپاه
 بزرگان ایران پر اندوه و درد
 باندرز کردن همه همگروه
 بهر جای کرده یکی انجمن
 سپهدار ۲ با بیژن گیو گفت
 « برو تا سر تیغ کوه بلند
 بشد بیژن گیو تا تیغ کوه
 همیکرد از آن کوه هر سو نگاه
 بیامد بسوی سپهدار دوان
 بدو گفت « چندان سپاهست و پیل
 سپهدار چو بشنید گفتار اوی
 چنین گفت « کز گردش روزگار
 « کنون چاره کار ایدر یکیست
 « بسازیم و امشب شبیخون کنیم
 چو شد روی گیتی چو دریای قیر
 سر از برج ماهی بر آورد ماه
 بیامد دمان دیده بان پیش طوس
 چنین گفت « کای پهلوان سپاه
 سپهدار بخندید با مهتران

برو سوی سالار ایران سپاه
 سبک باش و از هر کسی چاره جوی
 نشاید شدن پیش ایران سپاه
 بدین دیده گاه دیده بیکار گشت
 برم آگهی سوی ایران سپاه
 همیراند لشکر بدشت نبرد
 بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
 بابر اندر آمد ازان رزمگاه
 رخان زرد و لبها شده لاجورد
 پراکنده گشتند بر گرد کوه
 همه مویه کردند بر خویشتن
 که « برخیز و بگشای راز از نهفت
 به بین تا که اندو چه و چون و چند
 بر آمد زانبوه دور از گروه
 درفش و سواران و پیل و سپاه
 دل از غم پر از درد و تیره روان
 که روی زمین شد بکردار نیل
 دلش گشت پر درد و پر آب روی
 نه بینم همی جز غم کارزار
 اگر چه سلیح و سپاه اند کیست
 زمین راز خون رود جیحون کنیم
 نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
 بدرید تا ناف شعر سپاه
 دوان گشته و روی چون سندروس
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه
 که « ای نامداران و کند آوران

(۱) مراد اینست که گودرز بدیدبان گفت برو بطوس خبر پیدا شدن لشکر ایران را بده،
 چنین مینماید که گودرز در طرفی از کوه که مشرف بخابک ایران بوده است جاداشته و
 طوس و سرداران و بزرگان در طرف مواجه با تورانیان، و فاصله در میان بوده است .
 (۲) مراد طوس است .

«جویار آمد اکنون نجوئیم جنگ
 «ز ترکان بر آید همه کام ما
 ز کار شبیخون نکردند یاد
 چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
 یکی انجمن کرد خاقان چین
 پیران چنین گفت «کامروز کار
 «یکی تا سر افراز گردنکشان
 «ببینند کایرانیان بر چه اند
 خروشدن آمد ز پرده سرای
 ابر پشت پیلان نهادند زین
 هوا شد ز بس پرنیانی درفش
 برفتند شاهان و لشکر ز جای
 چو از دور طوس سپهبد بدید
 بیستند گردان ایران میان
 چو از دور خاقان چین بنگرید
 پسند آمد و گفت «اینت سپاه
 سپهدار پیران دگر گونه گفت
 «سپهبد سر چاه پوشد بخار
 «از آن به که برخیره روزنبرد
 «ندیدم سواران و گردنکشان
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 بدو گفت پیران که «راه دراز
 «بمان تا سه روز اندرین رزمگاه
 چنین گفت کاموس «کایرانی نیست
 «بدینمایه مردم بدینگونه جنگ
 «بسازیم و یکباره جنگ آوریم
 «بایران گذاریم از ایدر سپاه
 «یک امشب گشاده مدارید راه
 «چو باد سپیده دمان بر دم

گاهی با ستاییم و گه با درنگ
 بر آید بخورشید بر نام ما
 سپاه و سپهبد همه گشت شاد
 شب تار تازنده شد ناپدید
 بزرگان و گردان توران زمین
 بسازیم با گرز و گاو سار
 ابا این سواران مردم کشان
 بدین رزمگاه اندرون تا که اند
 همان ناله کوس با کرنای
 پیار است لشکر بدیبای چین
 چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
 هوا پر شد از ناله کرنای
 سپاه آنچه بودش رده بر کشید
 بیاورد گیو اختر کاویان
 خروش سواران ایران شنید
 سواران مرد افکن و رزمخواه
 «هنرهای مردان نشاید نهفت
 برو اسب تازد بروز شکار
 هنرهای دشمن کند زیر گرد
 بگردی و مردانگی زین نشان
 که «اکنون چه سازیم بردشت کین؟
 سپردی و دیدی نشیب و فراز
 بباشیم و آسوده گردد سپاه
 بدین گفتن اندر مرا پای نیست
 چرا جست باید بچندین درنگ؟
 برایشان در و کوه تنگ آوریم
 نه مانیم تخت و نه تاج و نه شاه
 که ایشان بر آیند از این رزمگاه
 سیه جمله باید که اندر چمد

همه نامداران برین هم سخن
 چو خورشید بر کشور لاجورد
 خروشی بلند آمد از دیده گاه
 «سپاه آمد و راه نزدیک شد
 چو لشکر یدید آمد از دیده گاه
 پیران چنین گفت پس دیده بان
 «کز ایران یکی لشکر آمد بدشت
 سپهد بشد پیش خاقان چین
 «ندانم که چند است و سالار کیست
 بدو گفت کاموس جنگ آزمای
 «بزرگان درگاه افراسیاب
 «تو داری چه کردی در این پنج ماه
 «کنون چون زمین سر بسر لشکر است
 «بمان تا هنرها یدید آوریم
 «تو ترسانی از رستم نامدار
 «گرش یکرمان اندر آرم بدام
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 «بکردار پیش آورده رچه گفت
 «از ایرانیان نیست چندین سخن
 «بایران نمائیم یک سرفراز
 «بایران نمائیم برگ درخت
 بخندید پیران و کرد آفرین
 ز کار آگاهان نامداری دمان
 «فریبرز کاوس گویند هست
 چنین گفت پیران بهومان گرد
 «بهر چند کاید ز ایران سپاه
 «چو رستم نباشد ازو باک نیست
 وزان پس چو آگاهی آمد بطوس
 از ایران بیامد گو پیلتن
 که کاموس شیر افکن افکند بن
 سرایرده زد ز دیبای زرد
 بگودرز «کای پهلوان سپاه
 ز گرد سپه روز تاریک شد
 بشد دیده بان نزد توران سپاه
 که «برجنگ بندید یکسر میان
 از آن روی سوی هماون گذشت
 که «آمد سپاهی از ایران زمین
 چه سازیم و درمان این کار چیست؟
 «بجائی که مهتر تو باشی بیای
 سپاهی بکردار دریای آب
 بر ایندشت با خوارمایه سپاه؟
 چو خاقان و منشور و چون من سراسر است
 تو در بسته ما کلید آوریم
 نخستین ازو من بر آرم دمار
 نمانم که ماند به گیتیش نام
 که «کاموس را راه دادی بکین
 که با کوه یار است و با پیل جفت
 دل جنگجویان چنین بد مکن
 بر آرم گرد از نشیب و فراز
 نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
 بر آن نامداران و خاقان چین
 برفت و بیامد هم اندر زمان
 سپاهی سر افراز خسرو پرست
 که «باید ز روی دل اندیشه برد
 بر گیو و طوس اندر این رزمگاه
 دم او بر این زهر تریاک نیست
 که شد روی کشور پر آوای کوس
 فریبرز کاوس و آن انجمن

رجز خوانی کاموس
 و خاقان برای پیران

بفرمود تا بر کشیدند کوس
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان
 « بدینمژده گرجان فشانم رواست
 » کنون چون تهمتن بیاید بجنگ
 چو خورشید ز دینجه بر پشت گاو
 ز درگاه کاموس برخاست غو
 سپهد سوار ی چو یکمخت کوه
 یکی گرز همچون سر گاو میش
 نهاده مران گرز بر یال و گفت
 وزین روی ایران سپهدار طوس
 فریبرز با لشکری گرد نیو
 بر کوه لشکر بیاراستند
 چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
 سپه را بکردار دریای آب
 بیاورد پیش هماون رسید
 چون نزدیک شد سر سوی کوه کرد
 که « ایرانیان را گه کارزار
 کنون لشکری گشتن و کند آو راست
 وزان پس بدان کوه آواز کرد
 » به بینید بالا و برز مرا
 چو بشنید گیو اینسخن بردمید
 چو نزدیکتر شد بکاموس گفت
 کمان بر کشید و بزه بر نهاد
 بکاموس بر تیر باران گرفت
 چو کاموس دست و گشادش بدید
 به نیزه در آمد بکردار کرگ
 نزد بر کمرگاه گیو از نهیب
 چو شد گیو جنبان بزین اندرون
 سبک تیغرا بر کشید از نیام

ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
 که « بیدار دل باش و روشن روان
 که اینمژده آسایش جان ماست
 ندارند یا این سپه با نهنگ
 زهامون بر آمد خروش چکاو
 که او بود مرد افکن و پیشرو
 زمین گشت از سم اسبش ستوه
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش
 سزد گر بمانی از او در شکفت
 با بر اندر آورد آوای کوس
 پیامد به پیوست با طوس و گیو
 درفش خجسته به پیراستند
 بهامون نبودش زمانی درنگ
 که از گه فرود آید اندر شتاب
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید
 بر از خنده رخ سوی انبوه کرد
 هم آورد نامرد بودی بکار
 نه پیران و هومان و آن لشکر است
 که « ای شیر مردان روز نبرد
 بر و بازو و تیغ و گرز مرا
 بر آشت و تیغ از میان بر کشید
 که « این را مگر ژنده پیاست جفت
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت
 بزیر سپر کرد سر ناپدید
 هوا بر ز گرد و زمین پر زمرگ
 برون آمدش هر دو یا از رکیب
 از آن آهنی نیزه آبگون
 خروشید و جوشید و بر گفت نام

رسیدن لشکر ایران
 بیاری طوس

جنگ کاموس
 با گیو و طوس

به پیش سوار اندر آمد دژم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید
بدانست کو مرد کاموس نیست
خروشان بر آمد ز قلب سپاه
عنائرا به پیچید کاموس تنگ
دو گرد گرانمایه و یک سوار
برین گونه تا تیره شد جای هور
چو شد دشت بر گونه آبنوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه
از آن دیده که دیده بگشاد لب
« همانا که آمد گو پیل تن
چو بشنید گودرز گشواد تفت
چو گودرز روی تهمتن بدید
گرفتند مر یکدگر را کنار
از آن نامداران گودرزیان
بدو گفت گودرز « کای پهلوان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
» تو ایرانیا را ز مام و پدر
» وزینها همه مهتر و بهتری
» چو دیدم من این خوبچهر ترا
» مرا سوک آن ارجمندان نماند
بدو گفت رستم که « دل شاد دار
» که گیتی سراسر فریبست و رنج
» روان تو زان درد بیدرد باد
ازان پس چو آگاه شد طوس و گئو
که رستم بکوه هماون رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند
دل رستم از درد ایشان بخست

بزد تیغ و شد نیزه او قلم
غمی شد چو جنگ دلیران بدید
چو او نیزه ورنیز جز طوس نیست
بیاری بر گئو شد کینه خواه
میان دو گرد اندر آمد بجنگ
کشانى نشد سیر از آن کارزار
همی بود بردشت هر گونه شور
پراکنده گشتند کاموس و طوس
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
طلایه بر آمد ز هر دو سپاه
که « شد دشت پر گرد و تار یک شب
دمان و ز زابل یکی انجمن »
شب تیره از کوه خارا برفت
شد از آب دیده رخس ناپدید
خروشی بر آمد ز هر دو بزار
وز آن سود جستن که آمد زیان
هشیوار و جنگی و روشن روان
سخن هر چه گوئی نباشد دروغ
ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
که بی تو مبادا سر سروری
همین پرسش گرم و مهر ترا
به بخت تو جز روی خندان نماند
ز هر بد تن مهتر آزاد دار
سر آید همی چون نمایند گنج
همه رفتن ما باورد باد
وز ایران نبرده سواران نیو
مر اورا جهان دیده گودرز دید
میان بسته و دل گشاده شدند
بنوی بکینه میانرا بیست

رسیدن رستم
بکوه هماون

بسی پندها داد و گفت «ای سران
 «چنین است آغاز و انجام رزم
 چو از کوه بفروخت گیتی فروز
 از آنچادر قیر بیرون کشید
 سپهدار هومان به پیش سپاه
 ز پیروزه دیبا سرا پرده دید
 درفش و سنان سپهد ز پیش
 سرایرده دید دیگر سپاه
 فربرز کاوس با پیل و کوس
 بیامد به پیران پر از غم بگفت
 «از ایران فراوان سپاه آمده است
 «ز دیبا یکی سبز پرده سرای
 «گمانم که رستم ز نزدیک شاه
 بدو گفت پیران که «بدروز گار
 بدو گفت کاموس «کای پر خرد
 «چنانفدان که کیخسرو آمد بجنگ
 «ز رستم چه رانی تو چندین سخن ؟
 «درفش مرا گر به بیند بجنگ
 «به بینی تو پیکار مردان کنون
 دل پهلوان زانسخن شاد گشت
 وز آنجایکه پیش خاقان چین
 بدو گفت «شاهها انوشه بدی
 «سپاه از تو دارد همی پشت راست
 «بیارای پیلان بزنگ و درای
 «من امروز جنگ آورم با سپاه
 «نگهدار پشت سپاه مرا
 چو خاقان بیامد بقلب سپاه
 پر از خاک شد چشم و کام سپهر
 ز کاموس چون کوه شد میمنه

به پیش آمد امروز رزمی گران
 یکی راست ماتم یکی راست بزم
 دو زلف شب تیره بگرفت روز
 بدندان لب ماه درخون کشید
 بیامد همی کرد هرسو نگاه
 فراوان به پیش اندرش پرده دید
 همان نیزه و جوشن و خود پیش
 درفش درفشان بگردار ماه
 فراوان زده خیمه نزدیک طوس
 که «شد روز بارنج بسیار جفت
 بیاری برین رزمگاه آمده است
 یکی از دهافش درفشی بیای
 بیاری بیامد برین رزمگاه
 اگر رستم آید بدین کارزار
 دلت یکسر اندیشه بد برد
 مکن خیره دل را بدین کارتنگ
 ز زابلستان یاد هرگز مکن
 دلش ماتم آرد بهنگام جنگ
 شود دشت یکسر چو دریای خون
 ز اندیشه رستم آزاد گشت
 بیامد ببوسید روی زمین
 خرد را باندیشه توشه بدی
 چنان کن که از گوهر تو سزا است
 جهان کر کن از ناله کرنای
 تو با پیل و با کوس در قلب گاه
 بابر اندر آور کلاه مرا
 بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
 تو گفستی بقیر اندر اندوده چهر
 کشیدند بر سوی هامون بنه

آماده شدن
 هر دو لشکر
 برای جنگ

سوی میسره نیز پیران برفت
چورستم بدید آنکه خاقان چکرد
چنین گفت رستم که «گردان سپهر
» درنگی نبودم براه اندکی
» کنون سم آن بارگی کوفتست
» نیارم برو کرد نیرو بسی
» يك امروز در جنگ یاری کنید
بیاراست گودرز بر میمنه
فریبرز کاوس بر میسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد
بشد پیلتن تا سر تیغ کوه
سپه دید چندان که دریای روم
ز پیلان و آرایش تخت عاج
بر آن کوه سرماند رستم شگفت
که «تا چون نماید بما چرخ مهر
همی گفت » تا من کمر بسته ام
» فراوان سپه دیده ام بیش از این
بفرمود تا بر کشیدند کوس
خروش سواران و اسبان بدشت
بلشکر چنین گفت کاموس گرد
» همه تیغ و گرز و کمند آورید
» جهانجوی راجان بچنگ اندراست
دلیری که بد نام او اشکبوس
بیامد که جوید از ایران نبرد
بشد تیز رهام با خود و گبر
بر آن نامور تیر باران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود
نشد کارگر تیر بر گبر اوی
بگزرگران دست برداشکبوس

برادرش هومان و گلباد تفت
بیاراست لشکر بدشت نبرد
به بینیم تا بر که گردد به مهر
سه منزل همیکرد رخشم یکی
ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
شدن جنگ جستن به پیش کسی
برین دشمنان کامگاری کنید
فرستاد بر کوه خارا بنه
جهان چون نیستان شده یکسره
زمین پر ز خاک آسمان پر ز باد
بدیدار خاقان و توران گروه
از ایشان نمودی چو یکمهره موم
همان یاره و افسر و طوق و تاج
بیرگشتن اندیشه اندر گرفت
چه بازی کند پیر گشته سپهر
بیکسال یکجای ننشسته ام
ندیدم که لشکر بدی بیش از این
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
که «گر آسمان را بیاید سپرد
بدین رزمگاه بلند آورید
و گر نه سرش زیر سنگ اندراست»
همی بر خروشید برسان کوس
سر هم نبرد اندر آرد بگرد
همی گرد رزم اندر آمد بابر
کمانش کمین سواران گرفت
بخفتانش بر تیر چون باد بود
ازان تیز تر شد سر جنگجوی
زمین آهین شد سپهر آبنوس

داستان اشکبوس

بر آهیخت رهام گرز گران
 چو رهام گشت از کشانی ستوه
 ز قلب سپاه اندر آشفست طوس
 تهمتن بر آشفست و باطوس گفت
 «تو قلب سپه را بائین بدار
 کمانرا بباز و بزه بر فکند
 خروشید» کایمرد جنگ آزمای
 کشانی بخندید و خیره بماند
 بدو گفت خندان که «نام تو چیست؟
 تهمتن چنین داد پاسخ که «نام
 مرا امام من نام مرگ تو کرد
 کشانی بدو گفت «کویت سلیح؟
 بدو گفت رستم که «تیر و کمان
 کشانی بدو گفت «بی بارگی
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 «پیاده ندیدی که جنگ آورد
 بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار
 پیاده مرا زان فرستاد طوس
 کشانی پیاده شود همچو من
 پیاده به از چون تو سیصد سوار
 چو نازش با سب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی
 بخندید رستم با آواز گفت
 «سزد گر بگیری سرش در کنار
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس
 برستم بر آنکه ببارید تیر
 «همی رنجه داری تن خویش را
 کمانرا بمالید رستم بچنگ

غمی شد ز پیکار دست سران
 به پیچید از اوری و شد سوی کوه
 بزد اسب کاید بر اشکبوس
 که «رهام را جام باده است جفت
 من اکنون پیاده کنم کار زار»
 به بند کمر بر بزد تیر چند
 هم آوردت آمد مرو باز جای
 عنانرا گران کرد و او را بخواند
 تن بیسرت را که خواهد گریست؟
 چه پرسی که هر گز نیابی تو کام
 زمانه مرا یتک ترک تو کرد
 نه بینم همی جز فسون و مزیح
 به بینی کتا کنون سر آرد زمان
 بکشتن دهی تن بیکبار گی؟
 که «ای بیهده مرد پر خاشجوی
 سر سر کشان زیر سنگ آورد
 سوار اندر آیند هر سه بجنگ؟
 پیاده بیاموزمت کار زار
 که تا اسب بستانم از اشکبوس
 بدو روی خندان شوند انجمن
 برین دشت و این روز و این کارزار
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید
 که اسب اندر آمد ز بالا بروی
 که «بنشین بنزد گرانمایه جفت
 زمانی بر آسائی از کارزار»
 تنی لرز لرزان رخی سندروس
 تهمتن بدو گفت «بر خیره خیر
 دو باز و جان بداندیش را»
 نگه کرد یکچوبه تیر خدنگ

خدا نگی گزین کرد پیکان چو آب
 نهاده برو چار پر عقاب
 بمالید چاچی کمان را بدست
 بشاخ گوزن اندر آورد شست
 ستون کرد چپ را و خم کرد راست
 خروش از خم چرخ چاچی بخواست
 چو سو فارس آمد به پهنای کوش
 چو پیکان بیوسید انگشت اوی
 زشاخ گوزن اندر آمد خروش
 چو زد تیر بر سینه اشکبوس
 گذر کرد از مهره پشت اوی
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده
 سپهر آن زمان دست اوداد بوس
 کشانی هم اندر زمان جان بداد
 فلك گفت احسنت و مه گفت زه
 نظاره برایشان دو رویه سپاه
 تو گفتی که او خود ز مادر نژاد
 نگه کرد کاموس و خاقان چین
 که دارند پیکار گردان نگاه
 چو بر گشت رستم هم اندر زمان
 بدان برز بالا و آن زور و کین
 کزان نامور تیر بیرون کشید
 سواری فرستاد خاقان دمان
 میان سپه تیر بگذاشتند
 همه تیر تا پرش در خون کشید
 چو خاقان چین پرو پیکان تیر
 مر آن تیر را نیزه پنداشتند
 پیران چنین گفت «کاین مرد کیست؟»
 نگه کرد بر نا دلش گشت پیر
 «تو گفتی که لختی فرومایه اند»
 ز گردن کشان کمترین پایه اند
 «کنون نیزه باتیر ایشان یکیست»
 دل کوه در جنگشان اند کیست
 «همی خوار کردی سراسر سخن»
 جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن»
 بدو گفت پیران «کز ایران سپاه»
 کسی را ندانم بدین پایگاه»
 پیامد بر اندیشه و روی زرد
 پیرسید از آن نامداران مرد
 چنین گفت کاموس «کامروز جنگ»
 چنان بد که نام اندر آمد بنگ
 «دلم زین پیاده بدو نیم شد»
 کز او لشکر ما نیز از بیم شد
 «کمانش تو دیدی و تیر اید راست»
 به نیرو ز شیر زیان بر تراست
 «همانا که آن سگری جنگجوی»
 که چندان همی بر شمردی تو زوی
 «پیاده بدین رزمگاه آمده است»
 به یاری ایران سپاه آمده است»
 بدو گفت پیران که «او دیگر است»
 سواری سرافراز و کند آورست»
 پیرسید پس مرد بیدار دل
 کجا بسته بود اندر آن کار دل
 که «برگوی بامن که آن شیر مرد»
 چگونه خرامد بدشت نبرد؟
 «چگونه است مردی و دیدار اوی»
 چگونه شوم من بپیکار اوی؟

آماده شدن هردو
 لشکر برای جنگ

« گرایدونکه اویست کامد ز راه
 بدو گفت پیران که «این خود مباد
 « یکی مرد بینی چو سرو سهی
 « سلیح ورا بر تنابد کسی
 « بر زم اندرون چون به بند میان
 « نه بر گیرد از جای گرزش نهنک
 « اگر سنگ خارا بچنگ آیدش
 « یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
 « همی نام بیر بیان خواندش
 « یکی رخش دارد بزیر اندرون
 « ابا این شگفتی بروز نبرد
 چو بشنید کاموس بسیار هوش
 همانا خوش آمدش گفتار اوی
 به پیران چنین گفت « کای پهلوان
 « ببین تاجه خواهی ز سو گند سخت
 « خورم من کنون زان فزون بیش تو
 « که زین بر ندارم من از پشت بور
 « مگر جان تو شاد و روشن کنم
 ز خورشید چون شد هوا لعل فام
 دلیران لشکر شدند انجمن
 بخرگاه خاقان چین آمدند
 شمیران و شکنی و شنکل ز هند
 چو کاموس پیل افکن شیر مرد
 بسی رای زد رزم را هر کسی
 وزان پس بر آن رایشان شد درست
 چو باریک و خمیده شد پشت ماه
 سپاه دو کشور بر آمد بجوش
 چنین گفت خاقان که « امر و ز جنگ
 « همه همگنان رزم ساز آمدیم

مرا رفت باید باورد گاه
 که او ایدر آید کند رزم یاد
 بدیدار با زیب و با فرهی
 کنند آزمایش ز گردان بسی
 تنش زور دارد چو شیر زیان
 اگر بفکند بر زمین روز جنگ
 شود موم وز موم ننگ آیدش
 بیوشد ببر اندر آید بجنگ
 ز خفتان و جوشن فزون داندش
 که گوئی روان شد که بیستون
 سزد گر نداری تو او را بمرد
 به پیران سپرد آ نرمان چشم و گوش
 بر افروخت زینکار بازار اوی
 تو بیدار دل باش و روشن روان
 که خوردند شاهان بیدار بخت
 که روشن شود زان دل ریش تو
 به نیرو و زور خداوند هور
 بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
 شب تیره بر چرخ بگذارد گام
 که بودند دانا و شمشیر زن
 همه دل پر از رزم و کین آمدند
 ز سقلاب چون کندرو شاه سند
 چو منشور جنگی سپهر نبرد
 از ایران سخن گفت هر کس بسی
 که یکسر بخون دست بایست شست
 ز تاریک زلف شبان سیاه
 بچرخ بلند اندر آمد خروش
 نباید که باشد چو دی با درنگ
 بیاری ز راه دراز آمدیم

وصف کردن پیران
 از رستم برای کاموس

انجمن کردن سران
 سپاه توران و رای
 زدن بر جنگ

« گرامر و چون دی درنگ آوریم همه نام مردی به ننگ آوریم
 « یکی رزم باید همه همگروه شدن پیش لشکر بکردار کرد
 « ز ده کشور اید سرافراز هست بخواب و بخوردن نشاید نشست
 وزیر وی رستم بایرانین چنین گفت « کا کنون سر آمد زمان
 « همه یکسره دل پر از کین کنید سواران بروها پر از چین کنید
 « که من رخسرا بستم امروز نعل برو کرد خواهم بخون تیغ لعل
 « بسازید کامروز روزی نواست زمین سر بسر گنج کیخسرواست
 بزرگان بر او خواندند آفرین که « بی تو مبادا کلاه و نگین
 بر آمد زهر دو سپه بوق و کوس نماند ایچ راه فسون و فسوس
 بر آمد زهرسوی لشکر خروش همی پیل را زان بدرید گوش
 همی دود آتش بر آمد ز آب نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
 نخستین که آمد میان دو صف ز خون جگر بر لب آورده کف
 سپهبد سرافراز کاموس بود که بالشکرو پیل و با کوس بود
 همی بر خروشید چون پیل مست یکی گرزۀ گاو پیکر بدست
 که « آن جنگجوی پیاده کجاست؟ که از نامداران همی رزم خواست
 « کنون گر بیاید به بیند کمان به تیر و کمانش سر آید زمان
 یکی زابلی بود الوای نام سبک تیغ کین بر کشید از نیام
 کجا نیزۀ رستم او داشتی پس پشت او هیچ نگذاشتی
 برنج و بسختی جگر سوخته ز رستم هنرها بیاموخته
 چه گفت آن سخنگوی دانای پیر سخن چون ازو بشنوی یاد گیر
 « مشو غره ز آب هنرهای خویش نگهدار بر جایگاه یای خویش
 « چو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این دآوری
 چو الوای آهنگ کاموس کرد که جوید بناورد با او نبرد
 نهادند آورد گاهی بزرگ کشانی بیامد بکردار گرگ
 بزد نیزه و برگرفت ز زین بینداخت آسان بروی زمین
 عنانرا گران کرد و او را بنعل همی کوفت تا خاک از او گشت لعل
 تهمتن ز الوای بشد دودمند ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 چو آهنگ جنگ یلان داشتی کمندی و گریزی گران داشتی
 بیامد بغرید چون پیل مست کمندی بیازو و گریزی بدست

جنگ الوای با
کاموس و کشته شدنش

جنگ رستم
با کاموس

بدو گفت کاموس «چندین مدم
چنین داد پاسخ مرا و را که» شیر
«همی رشته خوانی کمند مرا
بر انگیخت کاموس جنگی سمند
در انداخت تیغ پرند آورش
سر تیغ بر گردن رخس خورد
نیامد تن اسب را زان گزند
بینداخت و افکندش اندر میان
بران اندر آورد و کردش دوال
عنانرا به پیچید و او را ز زمین
بیامد به بستش بخم کمند
«زتو تنبل و جادوی دور گشت
دودست از پس پشت بستش چوسنگ
پیاده بیامد بایران سپاه
بگردان چنین گفت «اینر ز مجوی
«کنون این سر افراز مرد دلیر
«بایران همی شد که ویران کند
«نیمدازد از دست کویال را
«کفن شد کنون مغفرو جوشنش
بیفکند بر خاک پیش سران
تنش را بشمشیر کردند چاک
بمردی نباید شدن در گمان
همی تا توانی به نیکی گرای
همی بگذرد بر تو ایام تو

به نیروی این رشته شست خم
چو نخجیر بیند بفرد دلیر
به بینی کنون تنگ بند مرا
هم آورد او پیل بد با کمند
همی خواست از تن گسستن سرش
ببرید بر گستوان تبرد
گو پیل تن حلقه کرد آن کمند
بر انگیخت از جای پیل دمان
عقابی شده رخس با پر و بال
نگون اندر افکند و زد بر زمین
بدو گفت «اکنون شدی بی گزند
روانت بر دیو مزدور گشت
بخم کمند اندر افکند چنگ
بزیر کش اندر تن کینه خواه
ز بس درد و کین اندر آمد بروی
که بودی همیشه هم آورد شیر
بر و بوم ما جای شیران کند
مگر گم کند رستم زال را
ز خاک افسر و گور پیراهنش
ز لشکر برفتند کند آوران
بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
که بر تو درازست دست زمان
ستایش کن او را که شد رهنمای
سرائی جز این باشد آرام تو

گرفتار شدن کاموس
بکمند رستم و
کشته شدنش

داستان خاقان چین

از آن پس خبر شد بخاقان چین که شد کشته کاموس بردشت کین

همه يك بديگر نهادند روی
 « کدامست و اینمرد را نام چیست؟
 سپه سر بسر پیش خاقان شدند
 به پیران چنین گفت خاقان چین
 « که تا کیست این پهلوان پرگزند
 « ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
 « شما دل مدارید از او مستمند
 « من او را که کاموس از او شده هلاک
 « همه شهر ایران کنم رود آب
 سواری تنومند خسرو پرست
 که چنگش بدش نام و جوینده بود
 چو نزد يك ایرانیان شد بچنگ
 چنین گفت « کاین جای جنگ منست
 « کمند افکن آن گرد کاموس گیر
 « کنون گر بیاید با آورد گاه
 بجنبید با گرز رستم ز جای
 نگه کرد چنگش بر آن پیل تن
 بر آن اسب چون کوه در زیر کوه
 بدل گفت چنگش که « اکنون گریز
 برانگیخت آن بارکش راز جای
 بکردار آتش دلاور سوار
 دم اسب نایاک چنگش گرفت
 بیفتاد از او ترك وز نهار خواست
 هم آنگاه کردش سر از تن جدا
 بهومان چنین گفت خاقان چین
 « مگر نام آن نامور پهلوان
 بخیمه در آمد بکردار باد
 در فشی دگر جست واسبی دگر
 بیامد چو نزد يك رستم رسید
 که « این پرهنرمرد پر خاشجوی
 هم آورد او در جهان مرد کیست؟
 ز کاموس پر درد و گریان شدند
 که « خود درد ازین است و تیمار از این
 کجا شیر گیرد بخم کمند
 ره خواهش و پرسش و یاره نیست
 کجا کشته شد زیر خم کمند
 به بند کمند اندر آرم بخاک
 بکام دل خسرو افراسیاب
 بیامد ببرزد درین کار دست
 دلیر و بهر جای پوینده بود
 ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
 سر نامداران بچنگ منست
 که گاهی کمند افکند گاه تیر
 تهی ماند از جای او جایگاه
 هم آنکه برخش اندر آورد پای
 بیالای سرو سهی بر چمن
 نیامد همی از کشیدن ستوه
 بود به که باخویش کردن ستیز
 گریزان سوی لشکرش کرد رای
 برانگیخت اسب از پس نامدار
 دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
 تهمتن و را کرد با خاک راست
 همه کام و اندیشه شد زورها
 که « تنگست بر ما زمان و زمین
 شوی باز جوئی بروشن روان
 یکی ترك دیگر بسر بر نهاد
 دگر گونه جوشن دگر گون سپر
 همی بود تا یال و شاخش بدید

جنگ چنگش بارستم
و کشته شدش

فرستادن خاقان
هومان را برای
شناختن پهلوان ایران

برستم چنین گفت «کای نامدار
 «چو تو سروری زین سپاه بزرگ
 «بجز تو کسی را از ایران سپاه
 «مرا مهر بانیت با مرد جنگ
 «کنون گر بگوئی مرا نام خویش
 «سیاسی بدینکار بر من نهی
 بدو گفت رستم که «چندین سخن
 «اگر آشتی جست خواهی همی
 «نگه کن که خون سیاوش که ریخت
 «گنه کار همچون سر بیگناه
 «ز مردان و اسبان آراسته
 «چو یکسر سوی ما فرستید باز
 «از آن پس همه نیکخواه منید
 «سر کین ز گرسبوز آمد نخست
 «گروی زره و آنکه از وی بزاد
 «چو هومان و لهار و فرشیدورد
 «اگر این که گفتم بجای آورید
 «و اگر جز بر اینگونه گوئی سخن
 «مرا آزمودی بر این رزمگاه
 چو بشنید هومان بترسید سخت
 کز آنگونه گفتار رستم شنید
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی
 «از آن باز جویم همی نام تو
 «کنون گر بگوئی مرا نام خویش
 «سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه
 بدو گفت رستم که «نامم مجوی
 «به پیران مرا دل بسوزد همی
 «ز خون سیاوش جگر خسته اوست
 «سوی من فرستش هم اکنون دمان

کمند افکن و گرد و جنگی سوار
 نه بینم همی نامداری سترگ
 ندیدم که دارد دل رزمخواه
 بویژه که دارد نهاد پلنگ
 برو بوم و پیوند و آرام خویش
 کز اندیشه گردد دل من تهی
 که گفتی و افکندی از مهر بن
 بکوشی کزین کین بکاهی همی
 چنین آتش کین بما بر که بیخت
 نگر تا که یابی ز توران سپاه
 کز ایران بیاورد با خواسته
 من از جنگ ترکان شوم بینیاز
 سراسر بر آئین و راه منید
 که درد دل ورنج ایران بجست
 نژادی که هرگز مباد این نژاد
 کجا هست گودرز ازیشان بدرد
 سر کینه جستن بیای آورید
 کنم تازه پیکار و کین کهن
 همین است رسم و همین است راه
 بلرزید برسان بر گد درخت
 همه کینه از دوده خویش دید
 که «ای شیردل مرد پر خاشجوی
 که پیدا کنم در جهان کام تو
 شوم شادمان سوی آرام خویش
 یکایک بگویم به پیش سپاه
 ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
 دل از مهر او بر فروزد همی
 ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
 به بینیم تا بر چه گردد زمان

خواستن رستم دیدار
 پیران را

بشد تیز هومان هم اندر زمان
 به پیران چنین گفت «کای نیکبخت
 » که این شیردل رستم زابلیست
 » سخن گفت و بشنید پاسخ بسی
 » بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر
 » از این لشکرا کنون ترا خواستست
 » برو تا به بینیش نیزه بدست
 چنین گفت پیران که «ای سرفراز
 » گراید و نکه این تیغ زن رستم است
 همیرفت پیران پر از درد و بیم
 چو آگاه شد رستم سرفراز
 بتزدیک او شد ز پیش سپاه
 بدو گفت «کای ترک نام تو چیست؟
 چنین داد پاسخ که «پیران منم
 » دلم تیز شد بر تو ای پهلوان
 بدو گفت «من رستم زابلی
 چو بشنید پیران از آن سرفراز
 بدو گفت رستم که «ای پهلوان
 » هم از مادرش دخت افراسیاب
 بدو گفت پیران که «ای پیلتن
 » ز نیکی دهش آفرین تو باد
 » بگویم ترا گرنه نداری گران
 » بکشتم درختی بیاغ اندرون
 » ز دیده همی آب دادم برنج
 » سیاوش مرا چون پدر داشتی
 » بدادم بدو کشور و دخترم
 » کنون آن گهر کم ازو بد فرود
 » بزاری بکشتند با دخترم
 » گواه من اندر جهان ایزداست
 شده گونه از روی و رنگ از رخان
 بد افتاد مارا از این کار سخت
 بدین لشکرا کنون بیاید گریست
 همیکرد یاد از بد هر کسی
 فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
 ندانم که بر دل چه آراستست
 چو کوهی که بر کوه دارد نشست
 بترسم که آمد زمانم فراز
 بر ایندشت مارا که ماتمست
 دل از کار رستم شده بردونیم
 که آمد ز ترکان یکی رزمساز
 نهاده بسر بر ز آهن کلاه
 بدین آمدن رای و کام تو چیست؟
 سپهدار و از گرز گیران منم
 کدامی ز گردان و جنگ آوران؟
 زره پوش با خنجر کابلی
 فرود آمد از اسب و بردش نماز
 درودت ز خورشید روشنروان
 که مهر تو بیند همه شب بخواب
 درودت ز یزدان و از انجمن
 فلک را گذر بر نگین تو باد
 کله کردن کهتر از مهتران
 که بر گش کبست آمد و بار خون
 بدو بد مرا زندگانی و گنج
 به پیش بدیها سیر داشتی
 که رخشنده گردد ازو گوهرم
 زجان و زدل دادم او را درود
 چنین بود گوئی مگر در خورم
 گوا خواستن داد گر را بداست

گفتگوی رستم
 با پیران

« از این کار بهر من آمد گزند
 « ز کار سیاوش چو آگه شدم
 « فرنگیس را من خریدم بجان
 « پر از دردم ای پهلوان از دوروی
 « نه راه گریز است ز افراسیاب
 « بمن بر کنون جای بخشایش است
 « بروش و روان سیاوش که مرگ
 « مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
 « نگر تا چه بینی تو داناتری
 ز پیران چو بشنید رستم سخن
 بدو گفت « تا من بدین کینه گاه
 « ندیدستم از تو بجز راستی
 « یلنگ این شناسد که بیکار و جنگ
 « چو کین سر شهریاران بود
 « کنون آشتی را دوراه اید راست
 « یکی آنکه هر کس که از خون شاه
 « به بندی فرستی بر شهریار
 « و دیگر که بامن به بندی کمر
 « ز چیزی که ایدر بمانی همی
 « بجای یکی ده بیابی ز شاه
 بدل گفت پیران که « ژرفست کار
 « بزرگان و خویشان افراسیاب
 « چنین خود کجا گفت یارم سخن؟
 « مرا چاره خویش باید گرفت
 بدو گفت پیران که « ای پهلوان
 « شوم باز گویم بگردان همین
 وزانجا بیامد باشکر چو باد
 یکی انجمن کرد و بگشاد راز
 « بدانید کاین شیردل رستم است
 نه بر آرزو رفت چرخ بلند
 ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم
 پدر بر سر آورده بودش زمان
 ز دو انجمن سر پراز گفتگوی
 نه جای دیگر روی آرام و خواب
 نه هنگام بیکار و آرایشست
 مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترک
 نباید گرفتن چنین کار تنگ
 برزم و بمردی تواناتری «
 نه بر آرزو پاسخ آورد بن
 کمر بسته ام با دلیران شاه
 ز ترکان همی راستی خواستی
 نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
 سر و کار با تیر باران بود
 نگر تا شمارا چه اندر خوراست
 بگسترد بر خیره این رزمگاه
 سزد گر فرماید این کارزار
 بیائی بر شاه فیروزگر
 که آنرا گران مایه دانی همی
 مکن بیاد بنگاه توران سپاه «
 ز توران شدن پیش آن شهریار
 که با تخت و گنجند و با جاه و آب
 نه سر باشد این آرزو را نه بن
 ره خویش را پیش باید گرفت
 همیشه جوان باش و روشن روان
 بمنشور و شنگل بخاقان چین
 کسی را که بودند و یسه نژاد
 چنین گفت « کامد نشیب و فراز
 کنون رزمگاه از در ماتمست

چاره جوئی پیران در
 کار رستم

«چو او کینه کش باشد و رهنمای
 «ز ترکان گنه کار جوید همی
 «که دانی کز ایدر گنه کار نیست
 «نگه کن که این بوم ویران شود
 «دریغ این دلیران و چندین سپاه
 «همی گفتم این شوم بیداد را
 «که روزی شوی ناگهان سوخته
 «نبرد آن جفا پیشه فرمان من
 «بکند آن گرانمایه شهر را ز جای
 «به بینی که نه تاج ماند نه گاه
 بیامد بنزدیک خاقان چو گردد
 سرا پرده او پر از ناله دید
 ز خویشان کاموس چندین سپاه
 هم از دوده جنگش و اشکبوس
 همی از پی دوده هر کس بدرد
 همی گفت با دیدگان پر آب
 «مگر سیستان را پر آتش کنیم
 «سر رستم زابلی را بدار
 چو بشنید پیران دلش خیره گشت
 بیامد بخاقان چنین گفت باز
 «کنون رزم خیره نباید شمرد
 «یکی آتش آمد ز چرخ کبود
 «به بینید تا چاره کار چیست
 ز پیران غمی گشت خاقان چین
 بدو گفت «مارا کنون چیست روی
 چنین گفت شنگل که «ایسر فراز
 «بیاری افراسیاب آمدم
 «چو شیر آمدم و چو روبه شویم
 «بیکمرد سگری که آمد بجنگ

سواران گیتی ندارند پای
 دل از بیگناهان بشوید همی
 دل شاه از او پر ز تیمار نیست؟
 بکام دلیران ایران شود
 که بافر و برزند و با تاج و گام
 که چندین مدار آتش و باد را
 خرد سوخته چشم دل دوخته
 نه فرمان آن نامدار انجمن
 نزد با دلیر خردمند رای
 نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
 پر از خون دل و لب پر از باد سرد
 ز خون کشته بر زعفران لاله دید
 بنزدیک خاقان شده داد خواه
 خروشدنی بود چون زخم کوس
 بیارید بر زعفران آب زرد
 «کزین پس نجوئیم آرام و خواب
 بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
 بر آریم بر سوک این نامدار
 ز آواز ایشان رخس تیره گشت
 که «آن رزم کوتاه ما شد دراز
 چو دیدند از او هر کسی دست برد
 دل ما شد از درد او پر ز دود
 بدین رزمگه مرد پیکار کیست
 همی یاد کرد از جهان آفرین
 چو آمد سپاهی چنین جنگجوی؟
 چه باید کشیدن سخنها دراز؟
 ز دشت و ز دریای آب آمدم
 ز پیکار اگر دست کوتاه شویم
 چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟

« همانا ز جنگ آوران صد هزار
 « سپیده دمان گرزها بر کشیم
 « چو من پیش سگری شوم هم نبرد
 چو پیران ز سنگل شنید این سخن
 همه نامداران و خاقان چین
 چو پیران بیامد به پرده سرای
 پیرسید هومان ز پیران سخن
 بهومان بگفت آنکه سنگل چه گفت
 غمی گشت هومان از آن کار سخت
 بیامد بره پیش گلباد گفت
 « گر آن رستم است آنکه من دیده ام
 « نه سنگل بماند برین دشت کین
 « نه این ژنده پیلان آراسته
 بدو گفت گلباد « کای تیغ زن
 « ز نا آمده کار دلرا بغم
 وزیروی رستم یالانرا بخواند
 تهمتن چنین گفت « کای بخردان
 « کسی را که یزدان کند نیکبخت
 « یزدان بود زور ما خود که ایم؟
 « نباید کشیدن کمان بدی
 « که گیتی نماند همی بر کسی
 « هنر مردمی باشد و راستی
 « چو پیران بیامد بر من دمان
 « ابا آنکه این بردلم شد درست
 « ولیکن نخواهم که بردست من
 « که اورا جز از راستی پیشه نیست
 « گراید و نکه باز آرد آنرا که گفت
 « گنه کار با خواسته هر چه بود
 « از آن پس مرا جای پیکار نیست
 فزون باشد از ما دلیر و سوار
 وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
 شما با سمان اندر آرید کرد
 جوان شد دل مرد گشته کهن
 گرفتند بر شاه هند آفرین
 برفتند پر مایه ترکان ز جای
 که « پیکارتان بر چه آمد به بن؟
 سیه گشت با او به پیکار جفت
 بر آشت با سنگل شور بخت
 که « سنگل مگر با خرد نیست جفت؟
 ز گردنکشان نیز بشنیده ام
 نه کندر نه منشور و خاقان چین
 نه این تخت و این تاج و این خواسته
 چنین تا توان فال بد را مزین
 سزد گر نداری نباشی دژم
 سخنهای بایسته چندی براند
 هشیوار و بیدار دل موبدان
 سزاوار باشد ورا تاج و تخت
 بدین تیر لاخا اندرون بر چه ایم؟
 ره ایزدی باید و بخردی
 نباید بدو شاد بودن بسی
 ز کزی بود کمی و کاستی
 سخن گفت با داغ دل یکزمان
 که پیران بکین گشته آید نخست
 شود گشته این سرور انجمن
 زبید در دلش هیچ اندیشه نیست
 گناه گذشته بیاید نهفت
 سپارد بما کین نباید فزود
 به از راستی در جهان کار نیست

رای زدن رستم با
 سرداران ایران
 در کار پیران

« نداریم کس را بکشتن نگاه
 چو بشنید گودرز بریای خاست
 « ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است
 « بگویم یکی پیش تو داستان
 « که از راستی جان بد گوهران
 « و رایدون که بیچاره پیمان کند
 « چو کز آفریدش جهان آفرین
 « نخستین که ما رزمگه ساختیم
 « ز پیران فرستاده آمد بر این
 « مرا تخت و گنج است و هم چاریای
 « بگفتم ار ایدر بیائی رواست
 « چو گفتیم پیران بر آن باز گشت
 « هیونی فرستاد نزدیک شاه
 « چو دانست کامد و را یارتنگ
 « کنون با تو ای پهلوان سپاه
 « چو کاموس را بخت بر گشته دید
 « در آشتی کو بد اکنون همی
 « چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 « دروغست یکسر همه گفت اوی
 « چو بشنید رستم بگودرز گفت
 « چنین است پیران و این راز نیست
 « ولیکن من از خوب کردار اوی
 « نگه کن که باشاه ایران چه کرد
 « گراز گفته خویش باز آید اوی
 « ز نیکو گمان اندر آیم نخست
 « چو او باز گردد ز گفتار خویش
 « بر او آفرین کرد گودرز و طوس
 « نزدیک تو رنگ و بند و دروغ
 « چنین گفت رستم که « شب تیره گشت ز گفتارها مغز ما خیره گشت
 که نیکی دهش مان خرد داد و راه
 بدو گفت « کایمهر رادو راست
 نگه کن که گاو ت بچرم اندر است
 کنون بشنو از گفته باستان
 گریزد چو گردن ز بار گران
 بکوشد پس آنرا دگر سان کند
 همیشه دل از درد دارد بکین
 سخن رفت و زینکار پرداختیم
 که بیزارم از جنگ و از دشت کین
 بدیشان بمانم بیایم بجای
 بایران ترا تخت و گنج و نواست
 شب تیره با باد انباز گشت
 که لشکر بیارای کامد سپاه
 سپه را بیاراست آمد بجنگ
 یکی دیگر افکند بازی براه
 بخم کمند اندرون کشته دید
 نیارد نشستن بهامون همی
 بکار آورد رنگ و بند و فریب
 نباشد جز از اهرمن جفت اوی
 که « گفتار تو با خرد باد جفت
 که این پیر با ما هم آواز نیست
 نجویم همی نیز بیکار اوی
 بکار سیاوش چه تیمار خورد
 و گریش ما جنگ ساز آید اوی
 نباید مگر جنگ و بیکار جست
 به بیند ز ما درد و تیمار خویش
 که « خورشید بر تو ندارد فسوس
 سخنهای پیران نگیرد فروغ
 «

« بباشیم تا نیم شب می خوریم
 « که فردا من آن گرز سام سوار
 « بگردن بر آرم شوم سوی جنگ
 بر آمد خروشی ز جای نشست
 سوی خیمه خویش رفتند باز
 چو بنمود خورشید رخشان کلاه
 همی گشت پیران به پیش سپاه
 بدو گفت « کای نامبردار همد
 « مرا گفته بودی که فردا بگاه
 « وزان پس بجویم ز رستم نبرد
 بدو گفت شنگل « من از گفت خویش
 « شوم هم کنون پیش آن گرد گیر
 « از او کین کاموس جویم بجنگ
 چو پیران چنان دید دل شاد کرد
 بهومان چنین گفت « کامروز کار
 « تو امروز پیش صف اندر میای
 « پس پشت خاقان چینی بایست
 « ببینیم تا چون بود کار ما
 وزان جایگاه شد بدان انجمن
 فرود آمد و آفرین کرد چند
 « مبادا که آید برویت نهیب
 « چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان
 « هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
 « بفرجام گفتند کابن چون کنیم
 « توان داد گنج و زر و خواسته
 « نشاید گنهکار دادن بدوی
 « گنهکار جز خویش افراسیاب
 « بیاسخ نکوهش بسی یافتم
 چو بشنید رستم بر آشت سخت

دگر نیمه تیمار لشکر بریم
 که کردم بمازندران کارزار
 بدانکه کجا یای دارد نهنگ؟
 ازان نامداران خسرو پرست
 بخواب و باسایش آمد نیاز
 چو سیمین سیر گشت رخسار ماه
 بیامد بر شنگل کینه خواه
 همه زیر فرمان تو هند و سند
 ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
 سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
 نگردم نه بینی ز من کم و بیش
 تنش را بدوزم بییکان تیر
 بر ایرانیان بر کنم کار تنگ
 ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
 بکام دل ما بود روزگار
 يك امروز و فردا مکن رزم رای
 که داند ترا با سواری دویست
 چه بازی کند بخت بیدار ما
 بجائی که بد پهلوان بیاتن
 که « فر از تو گیرد سپهر بلند
 مبادا که روز تو گیرد نشیب
 بیامت بدادم به پیر و جوان
 سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
 که از رای او کینه بیرون کنیم؟
 ز ما هر چه او خواهد آراسته
 بر اندیش و این رازها بازجوی
 که دانی؟ سخن را مزن بی شتاب
 ازیرا بنزد تو بشتافتم
 به پیران چنین گفت « کایشور بخت

هم آواز شدن پیران
 و یارانش بر جنگ

پاسخ آوردن پیران
 برای رستم

«چه داری چنین بند و چندین فریب؟
 «مرا از دروغ تو شاه جهان
 «چو دیدم کنون دانش و رای تو
 «بغلطی همی خیره در خون خویش
 «مگر گفتم این خاك بیداد شوم
 «چنین زندگانی نیارد بها
 «به بینی مگر شاه با داد و مهر
 «ترا خوردن مار و چرم پلنگ
 «ندارد کسی با توزین داوری
 «بدو گفت پیران که «ای نیکبخت
 «سخنها که داند جز از تو چنین؟
 «مرا جان و دل زیر فرمان تست
 «يك امشب زنم رای با خویشتن
 «بیامد هم آنکه میان سپاه
 «چو برگشت پیران زهر دو گروه
 «چنین گفت رستم بایرانیان
 «شما سر بسر همگنان همگروه
 «مرا گر برزم اندر آید زمان
 «بنام نکو گر بمیرم رواست
 «ترا نام باید که ماند دراز
 «دل اندر سرای سینجی میند
 «اگر یار باشد روان باخرد
 «خداوند تاج و خداوند گنج
 «چنین داد پاسخ برستم سپاه
 «چنان رزم سازیم با تیغ تیز
 «ز دورویه تنگ اندر آمد سپاه
 «که باران او بود شمشیر و تیر
 «بفرید شنگل به پیش سپاه
 «به بینم که آن مرد سگری به چنگ

کجا پای داری تو اندر نهیب؟
 بسی یاد کرد آشکار و نهان
 دروغست یکسر سرایای تو
 بد است این وزین بدتر آیدت پیش
 گذاری بیائی با باد بوم
 که باشد سر اندر دم ازدها
 جوان و نوازنده و خوبچهر
 همی خوشتر آیدزدیبا و رنگ
 ز تخم پراکنده خود برخوری
 برومند و شاداب و زیبا درخت
 که از مهتران بر تو باد آفرین
 همیشه روانم گروگان تست
 بگویم سخن نیز با انجمن
 دلش بر دروغ و سرش کینه خواه
 زمین شد بکردار رخشنده کوه
 که «من جنگ را بسته دارم میان
 مباشید از آن نامداران ستوه
 بمیرم برزم اندرون بیگمان
 مرا نام باید که تن مرگ راست
 نمایی همی کار چندین مساز
 بس ایمن مشو در سرای گزند
 به نيك و بيد روز را نشمرد
 نه بندد دل اندر سرای سینج
 که «فرمان تو برتر از چرخ ماه
 که ماند زما نام تا رستخیز
 یکی ابر گفتی بر آمد سپاه
 جهان شد بکردار دریای قیر
 «منم» گفت «گردافکن رزم خواه
 چه دارد زمر دانگی ساز جنگ

آغاز رزم

جنگ شنگل بارستم

چو آواز شنگل برستم رسید ز لشکر نگه کرد و او را بدید
 بر شنگل آمد با آواز گفت که «ای بد نژاد فرومایه جفت
 مرا نام رستم کند زال زر تو سگری چراخوانی ای بد گهر؟
 «نگه کن که سگری کنون مرگ تست کفن بیگمان جوشن و ترک تست»
 یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین برو بر گذر کرد و او را نخست
 برفتند از انروی کند آوران یکی حمله کردند بر پهلوان
 گرفتند چون گورش اندر میان بجان شنگل از دست رستم بجست
 گریزان و رخسارگان پر ز چین چنین گفت شنگل که «این مرد نیست
 «یکی ژنده پیاست بر پشت کوه بدو گفت خاقان «ترا بامداد
 سپه را بفرمود تا همگروه سر افراز را در میان آورند
 بشمشیر برد آفرمان شیر دست نه با جنگ او کوهر را جای بود
 دلیران ایران پس پشت اوی ز کشته همه دشت آورد گاه
 وزانجا بکه رفت چون پیل مست همه میمنه پاک بر هم درید
 یکی خویش کاموس بد ساوه نام بیامد به پیش تهمتن بجنگ
 برستم چنین گفت «کای ژنده پیل «بخوام کنون کین کاموس خوار
 چو گفتار ساوه برستم رسید بر آورد و زد بر سر و مغرش
 وزانجا بکه شد سوی میسره غمی گشت لشکر همه یکسره

جنگ همگروه
 ایرانیان و تورانیان

کشته شدن ساوه و
 چهارکسانی بدست
 رستم

کهار کھانی بر آنجایگاه
 بر آشفست چون ترك رستم بدید
 برانگیخت اسب از میان سپاه
 ز نزدیک چون ترك رستم بدید
 بدل گفت « پیکار با ژنده پیل
 » گریزی بهنگام با سر بجای
 گریزان بیامد سوی قلبگاه
 همی تاخت رستم پس او چو گرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند او
 نگویند کرد آن درفش کبود
 بفرمود رستم « کز ایران سوار
 » هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج
 « ز چینی ستانم بایران دهم
 از ایران بیامد دلاور هزار
 چنین گفت رستم بایرانیان
 » بجان و سر شاه و خورشید و ماه
 « که گر نامداری ز ایران زمین
 » نبیند مگر بند یا دار و چاه
 همه سوی خاقان نهادند روی
 تهمتن به پیش سپه حمله برد
 همی خون چکانید بر چرخ ماه
 بهر سو که خام اندر انداختی
 نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
 یکی نامداری ز لشکر بجست
 بدو گفت « رو پیش آن شیر مرد
 » یکی شهریار است افراسیاب
 « جهانی بر اینگونه کرد انجمن
 » کسی نیست بی آرز بی نام و ننگ
 فرستاده آمد بر پیل تن

گوی شیر فش با درفش سیاه
 خروشی چوشیر ژیان بر کشید
 بیامد بر پیلتن کینه خواه
 برخساره شد چون گل شناید
 چو غوطه است خوردن بدریای نیل
 به از پهلوانی و سر زیر پای
 نظاره بر او بر بهر سو سپاه
 زمین لعل گشت و هوا لاجورد
 بدرید خفتان و پیوند او
 تو گفستی کهار کھانی نبود
 بر من فرستید مردی هزار
 هم آن زرو آن طوق و آن در و تاج
 به پیروز شاه دلیران دهم
 زره دار و با گرز گاو سار
 که « یکسر ببندید کین رامیان
 بخاک سیاوش بایران سپاه
 هزیمت پذیرد ز سالار چین
 نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
 سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
 عنانرا برخش نکاور سپرد
 ستاره نظاره بر آن رزمگاه
 زمین از دلیران بیرداختی
 زمین دید جنبان چو دریای نیل
 که گفتار ایران بداند درست
 بگویش که تندی مکن در نبرد
 که آتش همانا نداند ز آب
 بد آورد از این رزم برخوشتن
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ
 زبان پر ز گفتار و دل پر شکن

پیام آشتی خاقان
 بر رستم

چنین داد پاسخ که «بیلان و تاج
 ۲ بتاراج ایران نهادید روی
 » چو داند که لشکر بچنگ منست
 » بخواهش همی باز جنباندم
 » ببخشم سرش طوق و تاجش مراست همان پیل با تخت عاجش مراست
 فرستاده گفت «ای خداوند رخس بدشت آهوی نا گرفته مبخش
 » همه دشت مرد است و پیل و سپاه چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
 » که داند که خود چون بود روزگار؟ که پیروز بر گردد از کارزار؟
 چو بشنید رستم بر انگیخت رخس
 » تنم زورمند و بیازو کمند
 بینداخت آن تاب داده کمند
 بیامد بنزدیک پیل سپید
 چو از دست رستم رها شد کمند
 ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
 چنین بود تا بود گردان سپهر
 یکیرا بر آرد بچرخ بلند
 جهان را بلندی و پستی توئی
 یکیرا بر آری و شاهی دهی
 نه با آنت مهر و نه با اینت کین
 تهمتن بگرز گران دست برد
 چنان شد درو دشت آورد گاه
 سر از پای دشمن ندانست باز
 نگه کرد پیران بدان کارزار
 نگوئسار کرد آندرفش سپاه
 همه میمنه گیو تاراج کرد
 بجست از چپ لشکر و دست راست
 چو او را ندیدند گشتند باز
 سر و تن بشستند و دل شسته بود
 چنین گفت رستم بایرانیان
 که «اکنون بیاید گشودن میان
 بنزدیک من باید و تخت عاج
 چه باید کنون لایه و گفتگوی؟
 شتاب سپاه از درنگ منست
 مگر کز فرومایگان داندم
 بدشت آهوی نا گرفته مبخش
 چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
 که پیروز بر گردد از کارزار؟
 » گفت «منم» گفت «شیراوژن تاج بخش
 چه روز فسوس است و هنگام پند؟»
 سران سواران همی کرد بند
 شد آن شاه چین از روان نا امید
 سر شهریار اندر آمد به بند
 به بستند بازوی خاقان چین
 گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
 یکی را کند خوار و زار و نرند
 ندانم چئی هر چه هستی توئی
 یکیرا بدریا بماهی دهی
 که بهدان توئی ای جهان آفرین
 بزرگش همان و همان بود خرد
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
 بیابان گرفتند و راه دراز
 چنان تیره شد گردش روزگار
 برفتند پویان به بیراه و راه
 در و دشت چون پر دراج کرد
 بدان تا بداند که پیران کجاست
 دلیران سوی رستم کینه ساز
 که دشمن به بند گران بسته بود
 که «اکنون بیاید گشودن میان

گرفتار شدن خاقان
 در جنگ با رستم

فیروزی ایرانیان
 و فرار تورانیان

« به پیش خداوند پیروز گر
 « چو آگاهی آمد بشاه جهان
 « که طوس سپهد بکوه آمدست
 « از ایران برفتیم بارای وهوش
 « چو چشمم بر آمد بخاقان چین
 « بویزه بکاموس و آن فروبرز
 « بدل گفتم آمد زمانم بسر
 « ازین بیش مردان وزین بیش ساز
 « بدین رزم تاریک شد روزمن
 « کنون گر همه بیش یزدان یاک
 « سزاوار باشد که او داد زور
 « کنون جامه رزم بیرون کنیم
 « غم و کام دل بیگمان بگذرد
 « همان به که ما جام می بشمریم
 « می خسروانی بیاورد و جام
 « چو خرم شد از می جهان پهلوان
 « بشد پیشرو بیژن شیر مرد
 « جهان دید پر کشته و خواسته
 « بنزدیک رستم رسید آگهی
 « زبانرا بدشنام بگشاد و گفت
 « بدینگونه دشمن میان دو کوه
 « طلایه نگفتم که بیرون کنید
 « تن آسان غم و رنج بار آورد
 « بر ایندشت بسیار شاهان بدند
 « ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر
 « از آن هدیه شاه باید نخست
 « سپهد بیامد همه گرد کرد
 « کمرهای زرین و بیجاده تاج
 « ز تیر و کمان و ز بر گستوان
 نه کویال باید نه تیغ و کمر
 بمن باز گفت آشکار و نهان
 ز پیران و هومان ستوه آمدست
 بر آمد ز پیکار مغزم بجوش
 بران نامداران و گردان کین
 چنان یال و ان شاخ و ان دست و گرز
 که تا من بمردی بیستم کمر
 ندیدم بجائی بعر دراز
 سیه شد دل گیتی افروز من
 بگردیم با درد هر یک بذاك
 بلند اختر و بخش کیوان وهور
 با سایش آرامش افزون کنیم
 زمانه دم ما همی بشمرد
 باینچرخ نامهربان ننگریم
 نخستین ز شاه جهان برد نام
 برفتند شادان و روشنروان
 بجائی کجا بود دشت نبرد
 بهر سو یکی گنج آراسته
 که شد روی کشور ز ترکان تهی
 که کس را خرد نیست بامغز جفت
 سیه چون گریزد ز ماهم گروه؟
 در و راغ چون دشت و هامون کنید؟
 چو رنج آوری گنج بار آورد
 همه نامداران گیهان بدند
 همه گنج داران گیرنده شهر
 پس آنکه مرا و ترا بهره جست
 برفتند گردان بدشت نبرد
 ز دیبای رومی و از تخت عاج
 ز کویال و ز خنجر هندوان

جمع آوری غنائیم

یکی کوه بد در میان دو کوه
 کمانکش سواری گشاده بری
 خدنگی بیندختی چار پر
 چو رستم نگه کرد خیره بماند
 چنین گفت «کاین روز ناپایدار
 » همیگردد این خواسته زان بدین
 « یکی گنج ازینسان همی پرورد
 » بران بود کاموس و خاقان چین
 « به گنج و بانبوه بودند شاد
 » سپه بود و هم گنج آباد بود
 « چو از ياك يزدان نکردند یاد
 دبیر جهان دیده را پیش خواند
 بفرمانش بر نامه خسروان
 » رسیدم بفرمان میان دو کوه
 « هما نا که شمشیر زن صدهزار
 » کشانی و شکنی و چینی و هند
 « نترسیدم از دولت شهریار
 » چهل روز پیوسته مان جنگ بود
 « همه شهریاران کشور بدند
 میان دو کوه از بر راغ و دشت
 همه شهریاران که بستم به بند
 » فرستادم اينك بر شهریار
 « سوی جنگ دارم کنون رای و روی
 » سرش را کنم افسر نیزه من
 « زبانها پر از آفرین تو باد
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد
 ابا شاه و پیل و هیون سه هزار
 فریبرز کاوس شادان برفت
 بدو داد آن نامه پهلوان
 فرو خواند آن خسرو خسروان

نظاره شده گردش اندر گروه
 به تن زورمندی و کند آوری
 از این سر بدانسر نکردی گذر
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 گهی بزم سازد گهی کارزار
 بنفرین دهد که گهی بافرین
 یکی دیگر آید ازو برخورد
 که آتش بر آرند از ایران زمین
 زمانی ز یزدان نکردند یاد
 سگالش همه کار بیداد بود
 نگشتند از گشت این چرخ شاد
 سخن هرچه بایست با او براند
 ز عنبر نوشتند بر پرنیان
 سپاه سه کشور شده همگروه
 ز دشمن فزون بود در کارزار
 سپاهی زچین تا بدریای سند
 بر آوردم از رزمگهشان دمار
 تو گفתי برایشان جهان تنگ بود
 ابا گنج و با تخت و افسر بدند
 ز خون و ز کشته نشاید گذشت
 ز پیلان گرفتم بخم کمند
 ابا هدیه و گوهر شاهوار
 مگر پیش تیغ من آید گروی
 بکین سیاوش سر انجمن
 سر چرخ گردان زمین توباد
 بدست فریبرز خسرو نژاد
 از آن رزمگه بر نهادند بار
 بنزد يك خسرو خرامید تفت
 فرو خواند آن خسرو خسروان

فتح نامه رستم
 بکی خسرو

نگه کرد خسرو بر آن بستگان
 فرود آمد و پیش یزدان بخاک
 « ستمگاره کرد بر من ستم
 « تو از درد و غمها رهانیدیم
 « زمین و زمان پیش من بنده شد
 چو این گفت از آنجایکه باز گشت
 بایوان شد و نامه پاسخ نبشت
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 و زان پس چنین گفت « کای پهلوان
 « رسید آنچه گفتم بدین بارگاه
 « ز کارت غمی بوده ام روز و شب
 « کسی را که رستم بود پهلوان
 « پرستنده چون تو ندارم سپهر
 نویسنده پر دخته شد ز آفرین
 بفرمود تا خلعت آراستند
 سرانرا همه هدیه ها ساختند
 فریبرز بر گشت از پیش شاه
 پس آگاهی آمد با فراسیاب
 دبیر جهان دیده را خواند و گفت
 « یکی نامه نزدیک پولادوند
 « بگویش که مارا چه آمد به پیش
 « وزین نامور پر هنر مهتران
 « اگر یارمند است چرخ بلند
 « چو رستم بدست تو گردد تباه
 « همه رنج این مرز از او است و بس
 « من از پادشاهی آباد خویش
 « دگر نیمه دیهم و گنج آن تست
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 کمر بست شیده به پیش پدر
 هیونان و پیلان و آن خستگان
 بغلطید و گفت « ای جهاندار پاک
 مرا بی پدر کرد با درد و غم
 بدین تاج و دولت رسانیدیم
 جهانی ز گنج من آکنده شد
 بر آن پیل و آن بستگان برگشت
 بیاغ بزرگی درختی بکشت
 کزو دید پیروزی کارزار
 تو پا کیزه تن باش و روشن روان
 اسیران و پیلان و تخت و کلاه
 گشاده نکردم به بیگانه لب
 سزد گر بماند همیشه جوان
 ز تو بخت هرگز مبراد مهر
 نهاد از بر نامه خسرو نگین
 ستام و کمرها به پیراستند
 یکی گنج از اینسان به پرداختند
 بکام دل شاه ایران سپاه
 که آتش بر آمد ز دریای آب
 که « راز بزرگان بیاید نهفت
 بیارای و از راز بگشای بند
 از این نامور مرد پر خاش کیش
 ز طوس و ز گودرز و کند آوران
 بیاید برین مرز پولاد وند
 نیابد سپه اندرین مرز راه
 تو باش اندر این کار فریاد رس
 نه بر گیرم از گنج یک نیمه بیش
 که امروز پیکار و رنج آن تست
 چو برزد سراز برج خرچنگ ماه
 فرستاده او بود و تیمار بر

پاسخ کی خسرو
 برستم

یاری خواستن
 افراسیاب از
 پولادوند

بکردار آتش ز بیم گزند
 برو آفرین کرد و نامه بداد
 یکی پادشا بود پولادوند
 دران کوه چین اندرون جای اوی
 بفرمود تا کوس بیرون برند
 فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
 تبیره بر آمد ز درگاه شاه
 ببر در گرفتش جهان دیده مرد
 بگفتش که تیمار ترکان ز کیست
 ز خون سیاوش که بر دست اوی
 ز خاقان و منشور و کاموس گرد
 بگفت آنکه «این رنجم از یکتن است
 «بیابان سپردی و راه دراز
 پر اندیشه شد جان پولادوند
 چنین داد پاسخ بافراسیاب
 «من اورا یکی چاره سازم بجنک
 از او شاد شد جان افراسیاب
 بدانکه که شد مست پولادوند
 که «من بر فریدون وضحاك و جم
 «من این زابلی را بشمشیر تیز
 «چه رستم به پیشم چه یکمشت خاک
 چو خورشید بنمود تابان درفش
 تهمتن بیوشید ببر بیان
 بر آشفست و بر میمنه حمله برد
 ازان پس چو آن دید پولادوند
 بر آویخت باطوس چون پیل مست
 کمر بند بگرفت و اورا ز زین
 به پیکار او گویو چون بنگرید
 برانگیخت از جای شبذیز را
 بیامد بنزدیک پولادوند
 همه کار رستم بدو کرد یاد
 رسیده تنش تا بچرخ بلند
 نبود اندران بوم همتای اوی
 سرا پرده را سوی هامون برند
 بیامد بنزدیک افراسیاب
 پذیرا شدندش یکایک سیاه
 ز کار گذشته بسی یاد کرد
 سرانجام و درمان این کار چیست
 چه آمد ز پر خاش و از گفتگوی
 گذشته سخنها بر او بر شمرد
 که او را پانگینه پیراهنست
 کنون چاره کار ما را بساز
 که آن بند را چون بود کار بند
 که «در جنک چندین نباشد شتاب
 بگردش بگردم بسان پانگ
 می روشن آورد و جنک و رباب
 چنین گفت با او بیانگ بلند
 خور و خواب و آرام کردم دژم
 بر آورد که بر کنم ریز ریز
 ز کیخسرو و گویو و طوسم چباك؟
 معصفر شد آن پرنیانی بنفش
 نشست از بر ژنده پیل ژیان
 ز ترکان بیفکند بسیار گرد
 ز فتراك بگشاد پیچان کمند
 کمندی ببازو عمودی بدست
 بر آورد آسان و زد بر زمین
 سر طوس نوذر نگونسار دید
 تن و جان بیاراست آویز را

جنگ پولادوند
 با ایرانیان

بر آویخت با دیو چون شیرنر
 کمندی بینداخت پولاد وند
 نگه کرد رهام و بیژن ز راه
 برفتند تا دست پولادوند
 بزد دست پولاد بسیار هوش
 دو کرد دلیر گرانمایه را
 بخاک اندر افکند و بسپرد خوار
 چو بشنید رستم دژم گشت سخت
 بیامد بنزدیک پولادوند
 بدل گفت «کاینروز ما تیره گشت
 «یکی آنکه امروز من کاهلم
 «و دیگر که این دیو ناسازگار
 بیفشرد ران رخس را تیز کرد
 همیگفت «کای کردگار جهان
 «بمن باز ده زور لشکر شکن
 بر آویخت با دیو پولادوند
 بدزدید یال آن نبرده سوار
 بدو گفت پولادوند «ایدلیر
 «نگه کن کنون آتش جنگ من
 «تنت را بدوزم به پیکان تیر
 چنین گفت رستم به پولادوند
 «ز جنگ آوران تیز گویا مباد
 عمودی بزد بر سرش پیلتن
 چنان تیره شد چشم پولادوند
 چو پولادوند از بر زین بماند
 که «ای برتر از گردش روزگار
 «گر این گردش جنگ من داد نیست
 «ور افراسیابست بیداد گر
 «روا نیست کز دست پولادوند
 روان مرا پر گشائی ز بند

جنگ رستم
 با پولادوند

« که گرم من شوم کشته بردست اوی بگشتند بار دگر هردوان
 نیامدش گرز گران کارگر بدو گفت یولاد جنگی » نبرد
 « گرت رای بیند چو شیرزیان » بدان تا کرا بردهد روزگار
 بکشتی گرفتن نهادند روی به پیمان که ازهر دو رویه سپاه
 همی دست سودند بر یکدگر چو شیده بر و یال رستم بدید
 پدر را چنین گفت « کاین زورمند » هم اکنون بدان زور و آن دستبرد
 چنین گفت با شیده افراسیاب « برو تا ببینی که یولادوند
 » بتر کی پیاموز و راهش نمای چنین گفت شیده که « پیمان شاه
 » چوپیمان شکن باشی و تیز مغز بدشنام بگشاد خسرو زبان
 بدو گفت « گر دیو یولادوند » نماید برین رزمگه زنده کس
 عزان بر گرائید و آمد چوشیر بیولاد گفت « ای سرافراز شیر
 » بخنجر جگر گاه او بر شکاف نگه کرد گیو اندر افراسیاب
 بر انگیخت اسب و بیامد دمان برستم چنین گفت « کای شیرخوی
 بدو گفت رستم که « جنگی منم » شما را چرا بیم باید همی
 « گرایدون که این جادوی بی خرد ز پیمان یزدان همی بگذرد

بایران نماید یکی جنگجوی
 گرانمایه یولاد با پهلوان
 بر آن بیر و خفتان یولاد بر
 بکشتی بدید آید از مرد مرد
 بکشتی به بندیم هر دو میان
 که بر گردد آزرده از کارزار
 دو گرد سرافراز و دو کینه جوی
 بیاری نیاید کسی کینه خواه
 گرفته دو جنگی دوال کمر
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 که خوانی همی رستم دیو بند
 بخاک اندر آرد سردیو گرد
 که « شدمغز من زین سخن پر شتاب
 بکشتی همی چون کند دست بند
 مگر پیلتن را در آرد ز پای
 نه این بود با او پیش سپاه
 نیاید ز دست تو یک کار نغز
 بر آشفست و شد با یسر بد گمان
 ازین مرد بد خواه یابد گزند
 ترا از هنرها زبانست و بس
 با آورد گاه دو مرد دلیر
 بکشتی گر آری تو او را زیر
 هنر باید و کار کردن نه لاف
 بر آن خیره گفتار و چندین شتاب
 چو بشکست پیمان همی بد گمان
 چه فرمان دهی که تران را بگوی
 بکشتی گرفتن درنگی منم
 چنین دل بدو نیم باید همی ؟
 ز پیمان یزدان همی بگذرد

زمین خوردن
پولادوند

روگردان شدن
پولادوند از جنگ

گریختن پیران
وافراسیاب

« شمارا زییمان شکستن چه باك؟
یکی زور بنمود و پولادوند
بگردن بر آورد و زد بر زمین
گمان برد رستم که پولادوند
برخس دلیر اندر آورد پای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر
گریزان بشد پیش افراسیاب
بخفت از بر خاك تیره دراز
تهمن چو پولاد را زنده دید
بفرمود تا تیر باران کنند
ز یکدست بیژن ز یکدست گیو
تو گفستی که آتش برافروختند
بلشکر چنین گفت پولادوند
« چرا سر همی داد باید بیاد؟
سپه را به پیش اندر افکند و رفت
چنین گفت پیران بافراسیاب
« چه باشی که با تو کس ایدر نماید؟
« همانا ز ایرانیان صد هزار
« به پیش اندرون رستم شیرگیر
« سپه را چنین صف کشیده بمان
سپهبد چنین کرد کو راه دید
درفشش بماندند و او خود برفت
تهمن باواز گفت آن زمان
« بکوشید و شمشیر و گرز آورید
« پلنگ آن زمان پیچد از کین خویش
سپه سر بسر نعره برداشتند
چنان شد در و دشت آورد گام
برفتند يك بهره زنهار خواه
شد از بی شبانی رمه تال و مال

که اور یخت بر تارک خویش خاك
بسان چناری ز جا در بکند
همی خواند بر کرد گار آفرین
ندارد بتن بر درست ایچ بند
بماند آن تن ازدهارا بجای
نگه کرد پولاد برسان تیر
دلش پر ز خون و رخس پرز آب
زمانی بشد هوش از آن رزم ساز
همه دشت لشکر پراکنده دید
هوارا چو ابر بهاران کنند
جهان دیده رهام و گر گین نیو
جهانرا بخنجر همی سوختند
که « بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا کرد باید همی رزم یاد؟
ز رستم همی بند جانش بگفت
که « شد روی گیتی چو دریای آب
بشد دیو پولاد و لشکر براند
فزونست بر گستوان وز سوار
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
خود و ویزگان سوی دریا بران
همی دست از آن رزم کوتاه دید
سوی چین و ماچین خرامید تفت
که « نیزه مدارید و تیر و کمان
هنرها ز بالا و برز آورید
که نخجیر بیند بیالین خویش
همی نیزه بر کوه بگذاشتند
که از کشته جائی ندیدند راه
گریزان برفتند بهری ز راه
همه دشت تن بود بیدست و یال

چنین گفت رستم که « کشتن بسست
 همه جامه رزم بیرون کنید
 چه بندید دل در سرای سپنج
 « زمانی چو اهریمن آید بجنگ
 بی آزاری و خامشی بر گزین
 بجست اندران دشت چیزی که بود
 سراسر فرستاد نزدیک شاه
 وزان بهره خویشتن بر گرفت
 به بخشید دیگر همه بر سپاه
 نشان خواست از شاه توران سپاه
 نشانی ندادند برخشک و آب
 ز توران زمین بر نهادند رخت
 سوی شهر ایران نهادند روی
 چو آگاهی آمد ز رستم بشاه
 دل شاه شد چون بهشت برین
 بفرمود تا میل بردند پیش
 نشست از بر تخت زر شهریار
 چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
 سخن گفت کیخسرو از رزمگاه
 بدو گفت گودرز « کایشهریار
 « اگر دیو و شیر آید اراژدها
 « هزار آفرین باد بر شهریار
 تهمتن یکماه نزدیک شاه
 وزان پس چنین گفت باشهریار
 « جهاندار با دانش و نیکخوست
 در گنج بگشاد شاه جهان
 ز یاقوت و از تاج و انگشتری
 پرستار با افسر و گوشوار
 طبقهای زرین پر از مشک و عود
 زمان هر زمان بهر دیگر کس است
 همه خوب کاری بافزون کنید
 که دارد گهی شاد و گاهی برنج؟
 زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
 که گوید که نفرین به از آفرین؟
 ز سیم و زر و جامه ناب سود
 غلامان و اسبان و تیغ و کلاه
 همه افسر و مشک و عنبر گرفت
 ز چیزی که بود اندران رزمگاه
 ز هر سو بجستند بیراه و راه
 نه آگاهی آمد ز افراسیاب
 سلیم گرانمایه و تاج و تخت
 سپاهی بر آنگونه بارنگ و بوی
 خروش آمد از شهر و از بارگاه
 همی خواند بر کردگار آفرین
 بجنبید کیخسرو از جای خویش
 نزدیک او رستم نامدار
 چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
 وزان رنج و پیکار توران سپاه
 ز مادر نزاید چو رستم سوار
 ز جنگ درازش نیابد رها
 بویژه برین پهلواندار
 همی بود با جام در پیشگاه
 که « ای پر هنر خسرو تاجدار
 ولیکن مرا چهر زال آرزوست
 زیرمایه چیزی که بودش نهان
 ز دیبا و از جامه ششتری
 صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
 دو نعلین زرین و جفتی عمود

برگشتن ایرانیان
از توران

برو بافته گوهر شاهوار چنان چون بود درخور نامدار
 بنزد تهمتن فرستاد شاه دو منزل همیرفت با او براه
 چو خسرو غمی شد ز راه دراز فرود آمد و برد رستم نماز
 ورا کرد پدرود و زایران برفت سوی زابلستان خرامید تفت
 سراسر جهان گشت بر شاه راست همیگشت گیتی بران سان که خواست
 سر آوردم این رزم کاموس نیز دراز است و نفتاد ازو يك پشیز
 بگفتم بدان سان که دهقان بگفت نماند از بد و نيك چیزی نهفت
 گرازداستان يك سخن کم بدی روان مرا جای ماتم بدی

داستان اکوان دیو

همه دانش ما به بیچار گيست ایا فلسفه دان بسیار گوی
 سخن هر چه گوئی چو تو حید نیست ترا هر چه بر چشم بر بگذرد
 چنان دان که یزدان نیکی دهش تو گر سخته راه سنجیده پوی
 همی بگذرد بر تو ایام تو جهان پر شکفتست چون بنگری
 روان پر شکفتست و تن هم شکفت خردمند کاین داستان بشنود
 ولیکن چو معنیش یاد آوری سخنگوی دهقان چنین کرد یاد
 بیاراست گلشن چو باغ بهار به بیچارگان بر بیاید گریست
 نیویم براهی که گوئی بیوی بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست
 بگنجد همی در دلت با خرد جز آنست وزین بر مگردان منش
 نیاید به بن هر گز این گفتگوی سرای جز این باشد آرام تو
 ندارد کسی آلت داوری نخست از خود اندازه باید گرفت
 بدانش گراید بدین نگرود شوی رام و کوتاه شود داوری
 که یکروز کیخسرو از بامداد بزرگان نشستند با شهریار

بیاد شهنشاه خوردند جام
چو از روز یکساعت اندر گذشت
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد
که «گوری پدید آمد اندر گله
» یکی نره شیر است گوئی دژم
بدانست خسرو که آن نیست گور
و دیگر که خسرو جهان دیده بود
که آن چشمه بد که اکوان دیو
که چوپان همی دارد آنجا گله
بچوپان چنین گفت «کاین گور نیست
وزان پس بگردان چنین گفت شاه
» گوی باید اکنون چوشیر ژیان
نگه کرد خسرو بهر کس بسی
نشایست جز رستم زال کس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد
بدو گفت خسرو «بفرخنده فال
» چو برخواند این نامه زین پس بگوی
» یکی روی بنمای و خیز ایدر آی
برون رفت گر گین چو باد دمان
چو آمد بزابل بر نامدار
تهمتن چو بشنید فرمان شاه
چنین گفت «شاه مرا خواستی
چو خسرو و را دید بنواختش
برستم چنین گفت «کای پهلوان
» یکی کار پیش آمد ای پیلتن
چنان چون شنید او ز چوپان سخن
چنین گفت رستم که «با بخت تو
» چه دیو و چه شیر و چه نر ازدها
برونشد به نخجیر چون نره شیر

بمی خوردن اندر همه شاد کام
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
چنین گفت با شاه فرخ نژاد
چو دیوی که از بند گردد یله
همی بگسلد یال اسبان زهم
که بر نگذرد گور زاسبی بزور
ز کار آگاهان نیز بشنیده بود
جهان گشت ازو پرفغان و غریو
بر آرامگه کرده بودش یله
بدانستم اکنون تو ایدر مایست
که «ای پهلوانان با فرو جا
ز گردان که بندد بهین در میان
نیامد ز گردان پسندش کسی
که باشد بدان کار فریادرس
ز گردان بگر گین میلاد داد
ببر نامه من بر پور زال
که فر من از تست ای نامجوی
چو نامه بخوانی بزابل میای
و یا همچو گوری که ترسد ز جان
بدو داد آن نامه شهریار
گرازان بیامد بدان بارگاه
کنون آمدم تا چه آراستی
بر آن خسروی گاه بنشاختش
همیشه بزی شاد و روشن روان
ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بگفت او برستم ز سر تا به بن
نترسد پرستنده تخت تو
ز شمشیر تیزم نیابد رها
کمندی بدست ازدهائی بزیر

سه روزش همیجست از ان مرغزار
 چهارم بدیدش گبر از ان بدشت
 درخشنده زرین یکی باره بود
 برانگیخت رستم تکاور ز جای
 چنین گفت «کین را نباید فکند
 «نبایدش کردن بخنجر تباه
 بینداخت رستم کیانی کمند
 چو گور دلاور کمندش بدید
 بدانست رستم که این نیست گور
 «جز اکوان دیو آن نشاید بدن
 «ز دانا شنیدم که این جای اوست
 هم آنکه پدید آمد از دشت باز
 کمانرا بزه کرد از باد اسب
 همان کو کمان کئی بر کشید
 همیتاخت اسب اندران یهن دشت
 بآش گرفت آرزو هم بنان
 چو بگرفتش از آب روشن شتاب
 فرود آمد و رخس را آب داد
 چو اکوانش از دور خفته بدید
 زمین گرد ببرد و برداشتش
 غمی گشت رستم چو بیدار شد
 ابا خویشتن گفت «دیو پلید
 «دریغا دل و زور و این یال من
 «جهانی ازین کار گردد خراب
 چو رستم بجنبید بر خویشتن
 «یکی آرزو کن که تا از هوا
 «سوی آبت اندازم ارسوی کوه
 چو رستم بگفتار او بنگرید
 «گر اندازدم» گفت «بر کوهسار
 همی کرد بر گرد اسبان شکار
 چو باد شمالی برو بر گذشت
 بچرم اندرون زشت پتیاره بود
 چوتنگ اندر آمدد گرشد برای
 نباید گرفتن بخم کمند
 برینسانش زنده برم نزد شاه
 همیخواست کارد سرش را ببند
 شد از چشم او ناگهان ناپدید
 ابا او کنون چاره باید نه زور
 بیایدش از باد تیغی زدن
 شگفت آنکه بستاند از گور پوست
 سپهد برانگیخت آن تند تاز
 بینداخت تیری چو آذر گشسب
 دگر باره شد گور ازو ناپدید
 چویکروز و یکشب برو بر گذشت
 سر از خواب بر کوهه زین زنان
 به پیش آمدش چشمه چون گلاب
 هم از ماندگی چشم را خواب داد
 یکی باد شد تا بدو در رسید
 زهامون بگردون بر افراشتش
 سر پر خرد پر ز تیمار شد
 یکی دام چونین مرا گسترید
 همان زخم شمشیر و کویال من
 بر آید همه کام افراسیاب
 چنین گفت اکوان که «ای پیلتن
 کجا باید اکنون فکندن ترا
 کجا خواهی افتاد دور از گروه
 تن اندر کف دیو واژونه دید
 تن و استخوانم نیاید بکار

« کنون هر چه گویمش جز آن کند نه سو گند داند نه پیمان کند
 « اگر گویم اورا بآیم وکن ز کام نهنگان بسازم کفن
 « کنون بامن این دیو وارون ستیز بکوه افکند تا شوم ریز ریز
 چنین دادیاسخ که « دانای چین یکی داستانی زدست اندر این
 « که در آبهر کو بر آیدش هوش به مینو نه بیند روانش سروش
 « بدریا نباید که اندازیم کفن سینۀ ماهیان سازیم
 « بکوهم در انداز تا ببر و شیر به بیند چنگال مرد دلیر
 ز رستم چو بشنید اکوان دیو بر آورد بر سان دریا غریو
 « بجائی بخواهم فکندنت» گفت « که اندر دو گیتی بمانی نهفت»
 بدریای ژرف اندر انداختش چنانچون شنیدش دگر ساختش
 همان کز هوا سوی دریا رسید سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 نهنگان که کردند آهنگ اوی بیودند سر گشته در چنگ اوی
 بدست چپ و پای کردی شناه بدیگر ز دشمن همی جست راه
 ز کارش نیامد زمانی درنگ چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
 اگر ماندی کس بمردی بیای زمانه پی او نمردی بجای
 ز دریا بمردی بیکسو کشید بر آمد بخشکی و هامون بدید
 بدانچشمه آمد کجا خفته بود برو دیو بد گوهز آشفته بود
 نبد رخس رخشان در آن مرغزار جهانجوی شد تند با روزگار
 بر آشفست و بر داشت زین و لگام بشد بر پی رخس تا گاه بام
 چنین است رسم سرای درشت گهی پشت زین و گهی زین بیشت
 پیاده همیرفت جویان شکار به پیش اندر آمد یکی مرغزار
 همه میشه و آبهای روان بهر جای دراج و قمری نوان
 گله دار اسبان افراسیاب به میشه درون سر نهاده بخواب
 دمان رخس برباد پایان چود دیو میان گله بر کشیده غریو
 چو رستم بدیدش کیانی کمند بیفکند و سرش اندر آمد به بند
 لگامش بسر برزد و برنشست بران تیز شمشیر بنهاد دست
 گله آن کجا بود یکسر براند بشمشیر بر نام یزدان بخواند
 گله دار چون بانگ اسبان شنید شد آسیمه از خواب و سر بر کشید
 سواران که بودند با او بخواند بر اسب سر افرازشان بر نشاند

بدریا انداختن
اکوان رستم را

جو رستم شتابند گانرا بدید
بغرید چون شیر و برگفت نام
بشمشیر از ایشان دوبهره بکشت
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب
ابا باده و رود و گردان بهم
بجائی که هر سال چوپان گله
چو نزدیک آن مرغزاران رسید
چو چوپان بر شاه توران رسید
که «تنها گله برد رستم زدشت
ز ترکان بر آمد بسی گفتگوی
چنان خوار گشتیم و زار و زبون
سپهدار با چار پیل و سپاه
چو گشتند نزدیک رستم کمان
بر ایشان بیارید چون ژاله میغ
چو افکنده شد شست گرد دلیر
چهل دیگر از نامداران بکشت
پس یشتشان رستم گرز دار
چو بر گشت برداشت پیل و رمه
چو آمد گرازان بر چشمه باز
دگر باره اکوان بدو باز خورد
«برستی ز دریا و چنگ نهنگ
«بینی توا کنون همان روز گار
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
به پیچید بر زین و گرز گران
بزد بر سر دیو چون پیل مست
فرود آمد و آبگون خنجرش
همی خواند بر کردگار آفرین
تو مر دیو را مردم بد شناس
هر آنکو گذشت از ره مردمی

سبک تیغ کین از میان بر کشید
که «من رستم پوردستان سام»
چو چوپان چنان دید بنمود پشت
بدیدار اسب آمد افراسیاب
بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بران دشت و آن آب کردی یله
از اسبان و چوپان نشانی ندید
بگفت از شگفتی هر آنچش بدید
زما کشت بسیار و خود بر گذشت
که «تنها بدشت آمد این کینه جوی
که یکتن سوی ما گراید بخون»
پس رستم اندر گرفتند راه
ز بازو برون کرد و آمد دمان
چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
بگرز اندر آمد بکردار شیر
غمی شد سپهدار و بنمود پشت
دو فرسنگ بر سان ابر بهار
بنه هر چه آمد بچنگش همه
دل جنگجویش شده جنگ ساز
«نگشتی» بدو گفت «سیر از نبرد؟
بدشت آمدی باز پیچان بچنگ؟
که دیگر نجوئی همی کارزار»
بر آورد چون شیر جنگی غریو
بر آهیخت چون پتک آهنگران
سر و مغزو یالش بهم در شکست
بر آهیخت بیرید از تن سرش
کز و دید پیروزی روز کین
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

کشته شدن
اکوان دیو
بدست رستم

چو ببرید رستم سر دیو یست
 به پیش اندر آورد یکسر گله
 بر ایرانیان بر گله بخش کرد
 یکی هفته ایوان بیاراستند
 بمی رستم اینداستان بر گشاد
 که «گوری بخوبی ندیدم چنوی
 سرش چون سر پیل و مویش دراز
 دو چشمش سفید و لبانش سیاه
 بدان زور و آن تن نباشد هیون
 سرش کردم از تن به خنجر جدا
 از او ماند کیخسرو اندر شگفت
 بر آن کو چنین پهلوان آفرید
 همی گفت «اگر کردگار سپهر
 نبود بیگیتی چنین کهترم
 جهان یاک بردست او گشت راست
 برینگونه گردد همی چرخ پیر
 بر آن باره پیل پیکر نشست
 بنه هر چه کردند ترکان یله
 نشستنگه خویشتن رخس کرد
 می و رود و رامشگران خواستند
 ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
 بدان یال و آنکتف و آن رنگ و بوی
 دهان پر ز دندانها چون گراز
 تنش را نشایست کردن نگاه
 همه دشت از او شد چو دریای خون
 از او خون همیرفت اندر هوا
 چو بنهاد جام آفرین بر گرفت
 کسی این شگفتی بیگیتی ندید
 ندادی مرا بهره از داد و مهر
 که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم
 همیگشت گیتی بدانسان که خواست
 گهی چون کمانست و گاهی چو تیر



خلاصه

شاهنامه فردوسی

بیژن نامه

پادشاهی کیخسرو

داستان منیره و بیژن

ستایش کنم ایزد پاک را
 بموری دهد مالش نره شیر
 شبی چون شبه روی شسته بقیمر
 دگر گونه آرایشی کرد ماه
 شده تیره اندر سرای درنگ
 ز تاجش دو بهره شده لاجورد
 سپاه شب تیره بردشت و راغ
 چو بولاد زنگار خورده سپهر
 نمودم ز هر سو بچشم اهرمن
 هر آنکه که بر زد یکی بادر
 چنان گشت باغ و لب جویبار
 فرو مانده گردون گردان بجای
 زمین زیر آنچادر قیرگون
 جهانرا دل از خویشتن پرهراس
 نه آوای مرغ و نه هرای دد
 تنبد هیچ پیدا نشیب از فراز
 بدان تنگی اندر بجستم زجای
 خروشیدم و خواستم زو چراغ
 مرا گفت «شمعت چه باید همی؟»
 بدو گفتم «ای بت نیم مرد خواب
 «بنه پیشم و بزم را ساز کن
 برفت آن بت مهربانم ز باغ

که گویا و بینا کند خاک را
 کند یشه بر ییل جنگی دلیر
 نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ
 سپرده هوا را بزنگار گرد
 یکی فرش افکنده چون پر زاغ
 تو گفستی بقیمر اندر اندوده چهر
 چو مار سیه باز کرده دهن
 چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
 کجا موج خیزد ز دریای قار
 شده سست خورشید را دست و پای
 تو گفستی شدستی بخواب اندرون
 جرس بر گرفته نگهبان یاس
 زمانه زبان بسته از نیک و بد
 دلم تنگ شد زان درنگ دراز
 یکی مهربان بودم اندر سرای
 بیاورد شمع و بیامد بباغ
 شب تیره خوابت نیاید همی؟»
 بیاور یکی شمع چون آفتاب
 بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
 دلم بر همه کام پیروز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر
 « به بیمای تا من یکی داستان
 که چون گوشت از گفتمن یافت برخ
 » پیر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
 بدان سرو بن گفتم « ای ماهروی
 مرا گفت « کز من سخن بشنوی
 بگفتم « بیار ای مه خوب چهر
 » مگر طبع شوریده بگشایم
 « ز تو طبع من گردد آراسته
 » چنان چون ز تو بشنوم در بدر
 « بگویم پذیرم زیزدان سپاس
 بخواند آن بت مهربان داستان
 بگفتار شعرم کنون گوش دار

چو کیخسرو آمد بکین خواستن
 ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه
 به پیوست با شهر ایران سپهر
 زمانه چنان شد که بود از نخست
 بجوئی که یکبار بگذشت آب
 ز گیتی دوبهره برو گشت راست
 به یکماز بنشست یکروز شاد
 بدیبا بیاراسته گاه شاه
 یکی جام یا قوت یرمی بچنگ
 بزرگان نشسته برامش بهم
 چو کودرز گشواد و فرهاد و کیو
 جهان ساز نو خواست آراستن
 بر آمد بخورشید بر تخت شاه
 بر آزادگان بر بگسترد مهر
 بآب وفا روی خود را بشست
 نسازد خردمند ازو جای خواب
 که کین سیاوش همی بازخواست
 ز گردان لشکر همی کرد یاد
 نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
 دل و گوش داده باوای چنگ
 فریبرز کاوس با گسته هم
 چو گرگین میلاد و شاپور نیو

شه نوذران طوس لشکرشکن
 همه باده خسروانی بدست
 می اندر قدح چون عقیق یمن
 پر پیچهرگان پیش خسرو بیای
 همه بزمگه پر ز رنگ و نگار
 ز پرده در آمد یکی پرده دار
 که « بر در بیایند ارمانیان
 »همی راه جویند نزدیک شاه
 چو سالار هشیار بشنید تفت
 بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
 برفتند یکسر بنزدیک شاه
 که «ای شاه پیروز جاوید زی
 »بهر هفت کشور توئی شهریار
 »سر مرز توران زمین شهرماست
 »سوی شهر ایران یکی همیشه بود
 »چه مایه بدو اندرون کشتزار
 »چراگاه ما بود و بنیاد ما
 »گراز آمد اکنون فزون از شمار
 »بدندان چو بیلان بتن همچو کوه
 »هم از چارپای وهم از کشتمند
 »نیاید بدندانشان سنگ سخت
 چو بشنید گفتار فریاد خواه
 بر ایشان بیخشود خسرو بدرد
 »کزین نامداران و گردان من
 »شود سوی آن بیشه خوک خورد
 »ببرد سر آن گرازان به تیغ
 »که جوید با زرم من رنج خویش
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
 نهاد از میان گوان پیش پای

دادخواهی ارمانیان
 نزد کی خسرو از
 گرازان

چو رهام و چون بیژن رزم زن
 همه پهلوانان خسرو پرست
 به پیش اندرون دسته نسترن
 سر زلفشان بر سمن مشک سای
 کمر بسته در پیش سالار بار
 بنزدیک سالار شد هوشیار
 سر مرز ایران و تورانیان
 ز راه دراز آمده داد خواه
 بر گاه خسرو خرامید و رفت
 به پیش اندر آوردشان چون سزید
 غریوان و گریان و فریاد خواه
 که خود جاودان زندگی راسزی
 ز هر بد تو باشی بهر شهر یار
 بیکروی ازیشان بما بر بلاست
 که مارا بدان بیشه اندیشه بود
 درخت بر آور همه میوه دار
 ایا شاه ایران بده داد ما
 گرفت آنهمه بیشه و مرغزار
 وزیشان شده خلق ارمان ستوه
 ازیشان بما بر چه مایه گزند
 مگرمان بیکباره برگشت بخت
 بدرد دل اندر به پیچید شاه
 بگردان گردن کش آواز کرد
 که جوید همی نام بر انجمن؟
 بنام بزرگ و بنگ و نبرد
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
 وزان پس کند گنج من گنج خویش؟
 مگر بیژن گیو فرخ نژاد
 ابر شاه کرد آفرین خدای

بگفتا « من آیم بدین کار پیش
چو بیژن چنین گفت گیواز کران
بفرزند گفت «این جوانی چراست؟
» جوان ارچه دانا بود با گهر
» بدو نیک هر گونه باید کشید
» براهی که هرگز نرفتی میوی
ز گفت پدر بیژن آشفست سخت
چنین گفت « کای شاه پیروزگر
» سر خوک را بگسلانم ز تن
» تو این گفتهها از من اندریندیر
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
» بدو گفت خسرو که «ای پرهیز
بگرگین میلاد گفت آن گهی
» تو با او برو تا سر آب بند
بسیجید بیژن برفتن براه
برفت از در شاه با یوز و باز
همیرفت چون شیر کف افکنان
تذروان بچنگال باز اندرون
بدینسان همه راه بگذاشتند
رسیدند آنجا که آن بیشه بود
گرازان گرازان نه آگاه ازین
چو آمد بنزدیک بیشه فراز
بگرگین میلاد گفت «اندر آی
» چو من با گرازاندر آیم به تیر
» بدانکه که از بیشه خیزد خروش
» هر آنکو بیابد ز جنگم رها
به بیژن چنین گفت گرگین گو
» کنون از من این یارمندی مخواه
» تو برداشتی گوهر و سیم وزر

ز بهر تو دارم سر و جان خویش
نگه کرد و آنکارش آمد گران
به نیروی خویش این گمانی چراست؟
ای آزمایش نگیرد هنر
ز هر شور و تلخی بیاید چشید
بر شاه خیره مبر آبروی
جوانمرد هشیار بیدار بخت
تو بر من بستستی گمانی مبر
منم بیژن گیو لشکر شکن
جوانم بکردار و در رای پیر
بدو آفرین کرد و فرمانش داد
همیشه توئی پیش هر بد سیر
که « بیژن بارمان نداند رهی
همش راهبر باش و هم یارمند
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بنخجیر کردن براه دراز
سر گور و آهو زتن بر کنان
چکان از هوا بر سمن برگ خون
همه راه را باغ پنداشتند
وزان شاه گردان پر اندیشه بود
که بیژن نهاد است بر بورزین
همی جست هر سوی جنگ گراز
و گرنه بیکسو بپرداز جای
برو تا بنزدیک آن آبگیر
تو بردار گرز و بجای آرهوش
بیکزخم از تن سرش کن جدا
که « پیمان نه این بود باشاه تو
بجز آنکه بنمایمت جایگاه
تو بستستی مرا این رزمگه را کمر

خواستار شدن بیژن
جنگ گرازان را

نا سازگاری گرگین
با بیژن

چو بیژن شنید این سخن خیره شد
 به بیشه در آمد بکردار شیر
 برفت از پس خوک چون پیل مست
 همه جنگ را پیش او تاختند
 گرازی بیامد چو اهریمن
 چو سوهان پولاد بر سنگ سخت
 نزد خنجری بر میان سرش
 چو روبه شدند آن ددان دلیر
 سرانشان بخنجر بیرید پست
 بگردون بر افکند هر یک چو کوه
 بداندیش گر گین شوریده هوش
 همه بیشه آمد بچشمش کبود
 بدش اندر آمد از آن کار درد
 دلش را بیچید اهریمن
 سگالش چنین بد نبشته جز این
 کسی کو بره بر کند ژرف چاه
 ز بهر فزونی و از بهر نام
 به پیژن چنین گفت «کای پهلوان
 » بر آید ترا این چنین کار چند
 » کنون گفتنیها بگویم ترا
 » یکی جشن گاهست از ایدر نه دور
 » یکی دشت بینی همه سرخ و زرد
 » همه بیشه و باغ و آب روان
 » زمین پر نیان و هوا مشکبوی
 » خم آورده از بار شاخ سمن
 » خرامان بگرد گلان بر تذرو
 » از این پس کنون تانه بس روزگار
 » پر پیچره بینی همه دشت و کوه
 » منیزه کجا دخت افراسیاب

تپاه کردن بیژن
 گرازان را

فریفتن گرگین
 بیژن را

همان چشمش از روی وی تیره شد
 کمانرا بز کرد مرد دلیر
 یکی خنجری آبداده بدست
 زمین را بدندان بر انداختند
 زره را بدرید بر بیژن
 همی سود دندان خود بر درخت
 بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
 تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
 بفتراک شبرنگ سرکش بیست
 شده گاو میش از کشیدن ستوه
 بیکسو به بیشه در آمد خمش
 بر او آفرین کرد و شادی نمود
 ز بدنامی خویش ترسید مرد
 بدی ساختن خواست بر بیژن
 نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
 سزد گر کند خویشتن را نگاه
 براه جوانی بگسترد دام
 دل کارزار و خرد را روان
 به نیروی یزدان و بخت بلند
 که من چند گه بوده ام ایدرا
 بدو روز راه اندر آید بتور
 کزو شاد گردد دل زاد مرد
 یکی جایگاه از در پهلوان
 گلابست گوئی مگر آبجوی
 صنم شد گل و گشت بلبل شمن
 خروشدن بلبل از شاخ سرو
 شود چون بهشت آن لب جویبار
 بهر سو بشادی نشسته گروه
 درخشان کند باغ چون آفتاب

« زند خیمه زانگه بدان مرغزار
 همه دخت ترکان پوشیده روی
 همه رخ پر از گل همه چشم خواب
 همه دشت بینی بیاراسته
 « اگر ما بنزدیک آن جشتگاه
 بگیریم از ایشان پر بچهره چند
 چو گرگین چنین گفت بیژن جوان
 گهی نام جست اندران گاه کام
 برفتند هر دو براه دراز
 بگرگین چنین گفت پس بیژن
 « شوم بزمگهشان به بینم ز دور
 « ز نیم آگهی رای هشیار تر
 بدو گفت گرگین « برو شاد باش
 بگنجور گفت « آن کلاه پدر
 « که روشن شدی زو همه بزمگاه
 « همان طوق کیخسرو و گوشوار
 بیاورد گنجور چونان که گفت
 بپوشید رخشنده رومی قبای
 نهادند بر پشت شبرنگ زین
 بنزدیک تر رفت و در بیشه شد
 بزیر یکی سرو بن شد بلند
 همه دشت از آوای رود و سرود
 به بست اسب را اندران جایگاه
 ز دیدار خوبان همه مرغزار
 چو افتاد چشم میزه بدوی
 برخسارگان چون سهیل یمن
 کلاه تهم پهلوان بر سرش
 به پرده درون دخت پوشیده روی
 فرستاد مر دایه را چون نوند
 اباصد کنیزك همه چون نگار
 همه سرو قد و همه مشک موی
 همه لب پر از می بیوی گلاب
 چو بتخانه چین بر از خواسته
 شویم و بتازیم یکرورز راه
 بنزدیک خسرو شویم ارجمند
 بجنبیدش آن گوهر پهلوان
 جوان بد جوان وار برداشت گام
 یکی از پیشه یکی کینه ساز
 که « من بیشتر سازم این رفتا
 که تورانیان چون بسی چند سور
 شود دل ز دیدار بیدار تر
 همیشه ز اندوه آزاد باش
 که در بزمگه بر نهادی بسر
 بیاور که مارا به بزمست راه
 همان یارۀ گیو گوهر نگار
 بر بیژن پهلوان از نهفت
 بتاج اندر آویخت پر همای
 کمر خواست با پهلوانی نگین
 دل از کام خویشش پر اندیشه شد
 که تا زافتابش نباشد گزند
 روانرا همی داد گفتی درود
 همیکرد پنهان برایشان نگاه
 بیاراسته همچو باغ بهار
 یکی مرد را دید با رنگ و بوی
 بنفشه دمیده بگرد سمن
 فروزان ز دیبای رومی برش
 بجوشید مهرش بپوشید موی
 که « روزیر آن شاخ سرو بلند

دیدن میزه و بیژن
 یکدیگر را

«نگه کن که آن ماه دیدار کیست
 «پیرسش که چون آمدی ایدرا؟
 «که من سالیان تا بدین مرغزار
 «برین جشن گه بر ندیدیم کس
 «بگویش که تو مردمی یا پری
 «ندیدم چو تو هیچ ای ماهروی
 چو دایه بر بیژن آمد فراز
 پیام منیژه به بیژن بگفت
 چنین گفت خود کامه بیژن بدوی
 «سیاوش نیم نر پریزادگان
 «منم بیژن گیو از ایران بجنگ
 «سرانشان بریدم فکندم براه
 «چو زین بزمگه آگهی یافتم
 «مگر چهره دخت افراسیاب
 «همی بینم ایندشت آراسته
 «اگر نیک رایی کنی تاج زر
 «مرا سوی آن خوبچهره بری
 چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
 که «رویش چنین است و بالا چنین
 بدایه بگفتش «مرا مادری
 فرستاده آمد همان رهنمای
 نماند آن زمان جایگاه سخن
 سوی خیمه دخت افراسیاب
 به پرده در آمد چو سروی بلند
 منیژه پیامد گرفتش به بر
 پیرسیدش از راه و از کاروساز
 «چرا این چنین روی و این فرو برز
 بشستند پایش به مشک و گلاب
 نشستنگه و رود و می ساختند

سیاوش مگر زنده شد یا پریست
 نیائی بدین بزمگه اندرا؟
 همی جشن نو سازم اندر بهار
 ترا بینم ای سرو آزاد و بس
 برین جشنگه بر همی بگذری؟
 چه نامی توو از کجائی؟ بگوی
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت
 که «من ای فرستاده خوبگوی
 از ایرانم از شهر آزادگان
 بزم گراز آمدم تیز جنگ
 که دندانهاشان برم نزد شاه
 سوی گیو گودرز نشتا فتم
 نماید مرا بخت فرخ بخواب
 چو بتخانه چین پر از خواسته
 ترا بخشم و گوشوار و کمر
 دلش با من ایدون به مهر آوری
 بگوش منیژه رسانید راز
 چنین آفریدش جهان آفرین
 هلا تا بنزد منش آوری
 دل و گوش بیژن به پاسخ سرای
 خرامید از سایه سرو بن
 پیاده همی گام زد با شتاب
 میانش به زرین کمر کرده بند
 گشاد از میانش کیانی کمر
 که «باتو که آمد بجنگ گراز؟
 برنجانی ای خوبچهره بگرز؟
 گرفتند ازان پس بخوردن شتاب
 ز بیگانه خرگه برداختند

پرستندگان ایستاده بیای
 بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
 چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
 می سالخورده بجام بلور
 منیژه چو بیژن دژم روی ماند
 بفرمود تا داروی هوش بر
 بدادند چون خورد می گشت مست
 عماری بسیجید و رفتن براه
 بگسترد کافور بر جای خواب
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا
 تهفته بکاخ اندر آمد بشب
 بیاورد روغن مر او را بداد
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
 بایوان افراسیاب اندرا
 به پیچید بر خویشتن بیژن نا
 منیژه بدو گفت « دل شاد دار
 » به مردان زهر گونه کار آید
 بریچهرگان رود بر داشتند
 چو بگذشت یک روز کار اندرین
 تهفته همه رازها باز جست
 بدانست و ترسان شد از جان خویش
 جز آگاه کردن ندید ایچ رای
 پیامد بر شاه توران بگفت
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد
 ز دیده برخ خون مرگان برفت
 « کرا از پس پرده دختر بود
 بگرسیموز اندر یکی بنگرید
 » بگیتی کرا بد چنین روز بد
 « برو با سواران هشیار سر

ابا بر بط و چنگ و رامش سرای
 ز دینار و دیبا چو پشت پانگ
 سرا پرده آراسته سر بسر
 بر آورد با بیژن گیو زور
 پرستندگان را بر خویش خواند
 پرستنده آمیخت با نوش بر
 همان خوردن و سرش بنهاد پست
 مران خفته را اندران جایگاه
 همیریخت بر چوب صندل گلاب
 بیوشید بر خفته بر چادر
 به بیگانگان هیچ نگشاد لب
 که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
 نگار سمن بر در آغوش یافت
 ابا ماهر وئی ببالین سرا
 به یزدان پناهید ز اهریمن
 همه کار نابوده را باد دار
 گهی بزم و گه کارزار آید
 بشادی شب و روز بگذاشتند
 پس آگاهی آمد به دربان ازین
 بزرگی نگه کرد کار از نخست
 شتابید نزدیک درمان خویش
 دوان از پس پرده برداشت پای
 که « دخترت از ایران گزیدست جفت »
 تو گفتی که بید است هنگام باد
 بر آشفت و این داستان باز گفت
 اگر تاج دارد بد اختر بود
 « کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
 غم شهر ایران و فرزند خود
 نگهدار مر کاخ را بام و در

ربودن منیژه بیژن
 را در حال بیهوشی

آگاه شدن افراسیاب
 از کار منیژه و بیژن

به بند و کشانش بیار ایدرا»،
 ز ایوان خروش آمد و نوش و خور
 بر آمد ز ایوان افراسیاب
 گرفتند و هر سو به بستند راه
 می و غلغل نوش پیوسته دید
 بجست از در اندر میان سرای
 کجا اندرو مرد بیگانه بود
 که «ای خویش شناس ناپاک مرد
 کجا بردخواهی توجان از میان؟»
 که «چون رزم سازم برهنه تن؟»
 همانا که بر گشتم امروزه ور
 یکی خنجر می داشتی آنگون
 در خانه بگرفت و برگفت نام
 سر پهلوانان و آزادگان
 همی سیری آید تنش را ز سر
 نه بیند کسی پشت من در گریز»،
 که «بامن چنین بخت بد ساز کرد
 میان یلان پایگاه مرا
 همیشه بشویم بخون جنگ را»
 بجنگ اندرون تیزی و جنگ اوی
 بخون ریختن دست شوید همی
 بخوبی بدادش بسی پندها
 بچربی کشیدش به بند اندرا
 چسود از هنرها چو بر گشت روز؟
 که نرمش بزودی بپاشد درشت
 ببردند رخ زرد و دیده پر آب
 گو دست بسته برهنه سرا
 سزد گر کنی راستی خواستار
 نه بود اندرین کار کس را گناه

«نگر تا که بینی بکاخ اندرا
 چو گرسیوز آمد بنزدیک در
 غریویدن جنگ و بانگ رباب
 سواران درو بام و ایوان شاه
 چو گرسیوز آنکاخ در بسته دید
 بزد دست و بر کند بندش ز جای
 بیامد بنزدیک آن خانه زود
 بارزید از خشم و پس بانگ کرد
 «فتادی بچنگال شیر زبان
 به پیچید بر خوبستن بیژنا
 «نه شبرنگ بامن نه رهوار بور
 همیشه بیکساق موزه درون
 بزد دست و خنجر کشید از نیام
 «که من بیژنم پور گشوادگان
 «ندرد کسی پوست بر من مگر
 «و گر خیزد اندر جهان رستخیز
 پس آنگه بگرسیوز آواز کرد
 «تو دانی نیاکان و شاه مرا
 «اگر جنگ سازید من جنگ را
 نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی
 بدانست کو راست گوید همی
 وفا کرد با او بسو گندها
 به پیمان جدا کرد از او خنجر را
 سرایای بستش بکردار یوز
 چنین است گردنده گوز پشت
 برانسان بنزدیک افراسیاب
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا
 بدو آفرین کرد «کای شهریار
 «نه من بارزو جستم این پیشگاه

« از ایران بجنگ گراز آدمم
 « بزیر یکی سرو رفتم بخواب
 « بیامد پری و بگسترد پر
 « یکی چتر هندی بر آمد زدور
 « یکی هودجی ساخته در میان
 « بدو اندرون خفته بت پیکری
 « مرا ناگهان در عماری نشاند
 « که تا اندر ایوان نیامد ز خواب
 « گناهی مرا اندرین بوده نیست
 « پری بیگمان بخت برگشته بود
 « چنین داد پاسخ پس افراسیاب
 « تو آنی کز ایران بگرزو کمند
 « کنون چون زنان پیش من بسته دست
 « بگفت دروغ آزمودن همی
 « بدو گفت بیژن که «ای شهریار
 « گرازان بدندان و شیران بجنگ
 « یلان هم بشمشیر و تیرو کمان
 « اگر شاه خواهد که بیند ز من
 « یکی اسب فرما و گرر گران
 « بآورد که گر یکی زان هزار
 « چو از بیژن این گفته بشنید چشم
 « بگریوز اندر یکی بنگرید
 « نه بینی که این بد کنش ریمن
 « بسنده نبودش همین بد که کرد
 « ببر همچنین بند بردست و پای
 « نگون بخت را زنده بردار کن
 « بدان تا ز ایرانیان زین سپس
 « کشیدندش از پیش افراسیاب
 « چو آمد بدر بیژن خسته دل

بدین جشن توران فراز آدمم
 که تا سایه دارد مرا ز افتاب
 مرا اندر آورد خفته ببر
 گرفتند هر سو سواران تور
 کشیده در چادر پرنیان
 نهاده بیالینش بر افسری
 بران خوبچهره فسونی بخواند
 نجنبید و من دیده کرده پر آب
 منیزه بدین کار آلوده نیست
 که بروی همی جادوئی آزمود
 که «روز بدت کرد برتو ستاب
 همی رزم جستی و نام بلند
 همی خواب گوئی بکردار مست
 بخواهی سر از من ربودن همی؟
 سخن بشنو از من یکی هوشدار
 توانند کردن بهر جای جنگ
 توانند کوشید با بد گمان
 دلیری نمودن بدین انجمن
 گزین کن ز ترکان هزاران سران
 همی زنده مانم بمردم مدار
 برو بر فکند و بر آورد خشم
 «کز ایرانیان ما چه خواهیم دید؟
 فزونی سگالد همی بر من؟
 کنون رزم جوید به ننگ و نبرد
 هم اندر زمان زو بپرداز جای
 وز او نیز با ما مگردان سخن
 نیارد بتوران نگه کرد کس
 دل از درد خسته دودیده پر آب
 ز آب مژه پای مانده بگل

همی گفت «اگر بر سرم کردگار
 «ز دار و ز کشتن ترسم همی
 «که نا مرد خواند مرا دشمنم
 «به پیش نیاکان خسرو منش
 «ایا باد بگذر بایران زمین
 «بر شتم رسان زود از من خبر
 «بگودرز گشواد از من بگوی
 «بگر گین بگو ای بل سست رای
 «مرا در بلائی فکندی که کس
 کننده همی کند جای درخت
 چو پیران ویسه بدان جا رسید
 یکی دار بر پای کرده بلند
 بتورانیاں گفت «این دار چیست؟
 بدو گفت گرسیوز «این بیژنست
 بزد اسب و آمد بر بیژن
 دودست از پس پشت بسته چوسنگ
 پرسید و گفتش که «چون آمدی؟
 همه داستان بیژن اورا بگفت
 ببخشود پیران ویسه بروی
 بفرمود تا یکزمانش بدار
 «بدان تا به بینم یکی روی شاه
 بکاخ اندرون شد پرستاروش
 همی بود در پیش تختش بیای
 سپهدار دانست کز آرزوی
 بخندید و گفتش «چه خواهی؟ بگوی
 «اگر زرتو خواهی و گر گوهر
 «ندارم دریغ از تو من گنج خویش
 چو بشنید پیران خسرو پرست
 که «جاوید بادا ترا تخت جای

مانع شدن پیران
 از کشته شدن بیژن

نبشتست مردن به بدروزگار
 ز گردان ایران بتقسم همی
 ز ناخسته بر دار کرده تنم
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش
 پیامی ز من بر بشاه گزین
 بدان تا بخونم ببندد کمر
 که از کار گر گین شدم آبروی
 چگوئی تو بامن بدیگر سرای؟
 نبینم همی هیچ فریاد رس
 پدید آمد از دور پیران ز بخت
 همه راه ترک کمر بسته دید
 فرو هشته از دار پیچان کمند
 در شاه را از در دار کیست؟
 کجا شاهرا بدترین دشمنست
 جگر خسته دیدش برهنه تن
 دهن خشک و رفته ز روی آب و رنگ
 از ایران همانا بخون آمدی؟
 چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
 فرو ریخت آب از دودیده بروی
 نکردند و گفتش «همایدر بدار
 نمایم بدو اختر نیک راه
 بر شاه با دست کرده بکش
 چو دستور پا کیزه رهنمای
 بیایست پیران آزاده خوی
 ترا بیشتر نزد من آب روی
 و گر پادشاهی و گر لشکرا
 چرا بر گزینی همی رنج خویش؟
 زمین را ببوسید و بر پای جست
 نیابد جز از تخت تو بخت جای

« ز شاهان گیتی ستایش تراست
 « مرا هر چه باید ببخت توهست
 « مرا آرزو از بی خویش نیست
 « نه من شاهرا پیش از این چند بار
 « بگفتار من هیچ نامد فراز
 « مکش گفتمت پور کاوس را
 « سیاوش که بود از نژاد کیان
 « کز ایران به پیلان بکوبندمان
 « بخیره بکشتی سیاوش را
 « ندیدی بدیهای ایرانیان
 « ز توران دو بهره بیای ستور
 « هنوز آن سر تیغ دستان سام
 « که رستم همی سرفشاند بدوی
 « اگر خون بیژن بریزی بدین
 « نگه کن بدان کین که گستردیا
 « همانا دگر خواستار آوری
 « چو کینه دو گردد نداریم پای
 « به از تو نداند کسی گیورا
 « چو گودرز گشواد یولاد چنگ
 « چو بر زد بر آن آتش تیز آب
 « که بیژن ندانی که باما چکرد
 « نه بینی کزین بی هنر دخترم
 « همه نام پوشیده رویان من
 « کزین تنگ تا جاودان بردرم
 « گر او یابد از من رهائی بجان
 « بر سوائی اندر بمانم بدرد
 « بسی آفرین کرد پیران براوی
 « چنین است چون شاه گوید همی
 « ولیکن بدین رای هشیار من

ز خورشید تابان نیایش تراست
 ز اسبان و مردان و نیروی دست
 کس از کهتران تو درویش نیست
 همی دادمی پند در چند کار؟
 بدان داشتم دست از کار باز
 که دشمن کنی رستم و طوس را
 بمهر تو بسته کمر بر میان
 زهم بگسلانند پیوندمان
 بزهر اندر آمیختی نوش را
 که کردند با شهر تورانیان؟
 سپردند و شد بخت را آب شور
 همانا نیاسود اندر نیام
 بخورشید بر خون چکاند ازوی
 بتوران بر آید یکی گرد کین
 دم از شهر توران بر آوردیا
 درخت بلارا ببار آوری
 ایا پادشاه جهان کدخدای
 نهنگ دژم رستم نیو را
 که آید ز بهر نبیره بچنگ
 چنین یاسخش داد افراسیاب
 بایران و توران شدم روی زرد
 چه رسوائی آمد به پیران سرم
 ز پرده بگسترد بر انجمن
 بخندد همه کشور و لشکر
 زهر سو گشایند بر من زبان
 بیالایم از دیدگان آب زرد
 که « ایشاه نیک اختر راستگوی
 جز از نام نیکو نجوید همی
 یکی بنگرد ژرف ، سالار من

« به بندیم اورا به بند گران
 « از او بند گیرند ایرانیان
 ز دستور پاکیزه راهبر
 بگریوز آنگه بفرمود شاه
 به پیوند مسمارهای گران
 از آن پس نگون اندرافکن بچاه
 « بیر پیل و آن سنگ اکوان دیو
 « فکنده است بر همیشه چینستان
 « بیاور سر چاه او را بیوش
 « وز آنجا بایوان آن بی هنر
 « برو با سواران و تاراج کن
 « برهنه کشانش بیر تا بچاه
 « بهارش توئی غمگسارش تو باش
 کشان بیژن گیو از پیش دار
 نگونش بچاه اندر انداختند
 منیره بیامد بیک چادرا
 بیامد خروشان بنزدیک چاه
 چو از کوه خورشید سر برزدی
 همی گرد کردی بروز دراز
 به بیژن سپردی و بگریستی
 چو یک هفته گر گین بر آنجا بیای
 زهرسوش پویان بجستن گرفت
 و شیمانی آمدش از آن کار خویش
 بشد تازیان تا بدان جایگاه
 همه پیشه بر گشت و کس را ندید
 همی گشت بر گرد آن مرغزار
 یکایک ز دور اسب بیژن بدید
 بدانست کورا تبا هست کار
 اگر دار دارد و گر چاه و بند

بچاه انداختن بیژن
 و راندن منیره

کجا دار و کشتن گزیند بران
 نه بندند ازین پس بدیرا میان
 درفشان شود شاهرا گاه و فر
 که « بند گران سازو تاریک چاه
 ز سر تا بیایش به بند اندر آن
 که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
 که از ژرف دریاش گیهان خدیو
 بیاور ز بیژن بدان کین ستان
 بمان تا بزاری بر آیدش هوش
 منیره کزو ننگ دارد گهر
 نگون بخت را بی سر و تاج کن
 که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
 درین تنگ زندان زوارش تو باش
 ببر دند بسته بدان چاه سار
 سر چاهرا سنگ بر ساختند
 برهنه دو پای و گشاده سرا
 یکی دست را اندرو کرد راه
 منیره ز هر در همی نان چدی
 بسوراخ چاه آوریدی فراز
 بدین شور بختی همی زیستی
 همی بود و بیژن نیامد بجای
 رخا نرا بخوناب شستن گرفت
 که چون بدسگالید بایار خویش
 کجا بیژن گیو گم کرد راه
 نه نیز اندر آن بانگ مرغان شنید
 همی کرد یار اندرو خواستار
 که آمد ازان جو بیاران بدید
 بایران نیاید بدین روزگار
 ز افراسیاب آمدستش گزند

کمند اندر افکند و بر گاشت روی ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
 از آن مرغزار اسب بیژن براند بخیمه بر آورد و روزی بماند
 وز آنجا سوی شهر ایران شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت
 پس آگاهی آمده هم آنکه بگیو ز گم بودن رزمزن یور نیو
 ز خانه بیامد دمان تا بکوی دل از درد خسته پر از آب روی
 همی کند موی از سرو روی پاک خروشان بسر بر همیر یخت خاک
 همی گفت «ای کردگار سپهر تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
 «چو از من جدا ماند فرزندان من روا دارم از بگسلد بند من
 «بگیتی مرا خود یکی یور بود همم یور و هم پاک دستور بود
 «کنون بخت بد کردش از من رها چنین مانده ام در جهان مبتلا
 ز گر گین پس آنکه سخن باز جست که «چون بود خود روزگار از نخست؟
 «ز بدها برو بر چه آمد بگوی که افکند بند سپهری بدوی؟
 «چه دیو آمدش پیش در مرغزار که اورا تبه کرد و بر گشت کار؟
 «تو این مردری اسب چون یافتی ز بیژن کجا روی بر تافتی؟
 بدو گفت گر گین که «باز آرهوش سخن بشنو و یمن بگشای گوش
 «چو در جنگ نیزه بر افراشتیم به پیشه درون بانگ برداشتیم
 «گراز اندر آمد بکردار کوه نه یکیک که هر جای گشته گروه
 «بکردیم جنگی بکردار شیر بشد روز و نامد دل از جنگ سیر
 «چو پیلان بهم بر فکندیمشان بمسمار دندان بکندیمشان
 «وز آنجا بایران نهادیم روی همه راه شادان و نخجیر جوی
 «بر آمد یکی گور از آن مرغزار کزان خوبتر کس نه بیند نگار
 «بگردن جوشیر و بر فتن چو باد تو گفتی که از رخس دارد نژاد
 «تو گفتی نگار است اندر بهار بهاری ندیدم چنو پر نگار
 «بر بیژن آمد چو پیلای بلند بسرش اندر افکند بیژن کمند
 «فکندن همان بود و رفتن همان دمان گور و بیژن پس اندر دمان
 «ز تازیدن گور و گرد سوار بر آمد همی دود از آن مرغزار
 «بکردار دریا زمین بر درید کمند افکن و گور شد ناپدید
 «بی اندر گرفتم همه دشت و کوه که از تاختن شد سمندم ستوه
 «ز بیژن ندیدم بگیتی نشان جز این اسب وزین از پس اندر کشان

« دلم شد بر آتش ز تیمار اوی
 « از آن باز گشتم چنین نا امید
 چو بشنید گیو این سخن هوشیار
 ز گر گین سخن سر بسر خیره دید
 رخس زرد از بیم سالار شاه
 چو فرزند را گیو گم بوده یافت
 ببرد اهرمن گیو را دل ز راه
 بخواهد از او کین پور گزین
 پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید
 «چه باشد مرا» گفت «ازین کشتنا
 به بیژن چه سود آید از جان اوی؟
 « بیاشیم تا این سخن نزد شاه
 بگر گین یکی بانگ بر زد بلند
 « تو بردی ز ره مهر و ماه مرا
 « فکندی مرا در تک و پویه پوی
 « پس اکنون بدستان و بند و فریب
 « نباشد ترا بیش ازین دستگاه
 « پس آنکه بخنجر ز تو کین خویش
 وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
 برو آفرین کرد « کای شهریار
 « انوشه جهاندار نیک اخترا
 « ز گیتی یکی پور بودم جوان
 « بجانش بر از بیم گریان بدم
 « کنون آمد ایشاه گر گین ز راه
 « بد آگاهی آورد از پورمن
 « یکی اسب دارد نگوئسار زین
 « اگر داد بیند بدین کار ما
 « ز گر گین دهد داد من شهریار
 غمی شد ز درد دل گیو شاه

چاره جوئی گیو
 از کیخسرو

که چون بود با گور پیکار اوی
 که گور زیان بود دیو سفید
 بدانست کورا تبا هست کار
 جهان پیش چشم اندرش تیره دید
 تنش لرز لرزان ز بیم گناه
 سخن را بدانگونه آلوده یافت
 که گرداند او را بره بر تبا
 و گر چند ننگ آید او را ازین
 نیامد همی روشنائی پدید
 مگر کام بد گوهر اهریمن؟
 دگر گونه سازیم درمان اوی
 شود آشکارا ز گر گین گناه
 که «ای بد کنش ریمن پر گزند
 گزین سواران و شاه مرا
 بگرد جهان اندرون چاره جوی
 کجا یابم آرام و خواب و شکیب؟
 که تا من به بینم یکی روی شاه
 بخواهم ز بهر جهان بین خویش
 دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
 همیشه بشادی جهانرا گذار
 نه بینی که بر سر چه آمد مرا؟
 شب و روز بودم بدو شادمان
 ز بیم جدائیش بریان بدم
 زبان پر ز یاوه روان پر گناه
 از آن نامور پاک دستور من
 ز بیژن ندارد نشانی جز این
 یکی بنگرد ژرف سالار ما
 کزو گشتم اندر جهان سو کوار
 بر آشفست و بنهاد بر سر کلام

چو گر گین بدر گاه خسرو رسید ز گردان در شاه پردخته دید
 ز تیمار بیژن همه پهلوان ز درگاه با گویو رفته نوان
 برفت از در کاخ تا پیش اوی بر از شرم جان بد اندیش اوی
 چو الماس دندانهای گراز بر تخت بنهاد و بردش نماز
 بدندانها چون نگه کرد شاه پرسید و گفتش که «چون بود راه؟
 » کجا ماند از تو جدا بیژن؟ بدو بر چه بد ساخت اهریمن؟
 چو خسرو چنین گفت گر گین بیای فرو مانده خیره هم ایدون بجای
 سخن چند بر گفت ناسازوار از آن بیشه و گور و آن مرغزار
 چو گفتارها يك بدیگر نماند بر آشت و از پیش تختش براند
 همش خیره سر دید و هم بد گمان بدشنام بگشاد خسرو زبان
 هم اندر زمان کرد پایش به بند که از بند گیرد بد اندیش بند
 بگیو آن گهی گفت «باز آرهوش بجویش بهر جا و هرسو بکوش
 » من اکنون زهر سو فراوان سوار فرستم همه در خور کارزار
 » و گر دیر یابم از او آن گهی تو جای خرد را مگردان تهی
 » بدانکه که از گل شود باغ شاد ابر سر همی گل فشاندت باد
 » زمین چادر سبز در پوشدا هوا بر گلان زار بخروشدا
 » بخواهم من آن جام گیتی نمای شوم پیش یزدان بیاشم بیای
 » کجا هفت کشور بدو اندرا به بینم بر و بوم هر کشور
 » بگویم ترا هر کجا بیژنست بجام اندرون این مرا روشنست
 چو گویو از برگاه خسرو برفت بهر سو سواران فرستاد تفت
 بجستش فراوان بگرد جهان که یابد بجائی ز بیژن نشان
 همه بوم ایران و توران بیای سپردند و نامد نشانش بجای
 چو نوروز فرخ فراز آمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش
 چو خسرو رخ گویو پژمرده دید دلش را بدرد اندر آزرده دید
 بیامد پیوشید رومی قبای بدن تا بود پیش یزدان بیای
 ز فریاد رس زور و فریاد خواست ز اهریمن بد کنش دادخواست
 یکی جام بر کف نهاده نبید بدو اندرون هفت کشور بدید
 ز کار و نشان سپهر بلند همه کوه پیدا چه و چون و چند
 ز ماهی بجام اندرون تا بره نگاریده بیکر همه یکسره

یافتن کیخسرو جای
بیژن را در آینه
جهان نما

چو کیوان و بهرام و هر مزدو شیر
بهر هفت کشور همی بنگرید
سوی کشور کرگساران رسید
سوی گیو کرد آن گهی روی شاه
که «زنده است بیژن تو دل شاد دار
» نگر غم نداری بزندان و بند
» که بیژن بتوران ببند اندر است
» بر آنسان گذارده می روزگار
» ز پیوند و خویشان شده ناامید
» چو ابر بهاران ببارند گی
» برین چاره اکنون که جنبد ز جای؟
» نشاید مگر رستم تیز چنگ
برستم یکی نامه فرمود شاه
که « ای پهلوان زاده پرهیز
» توئی از نیاکان مرا یادگار
» هران بند کز دست تو بسته شد
» گشاینده بند بسته توئی
» ترا اینداین زور پیلان که داد
» بدان داد تا دست فریاد خواه
» چو این نامه من بخوانی میای
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
سوی سیستان زود بنهاد روی
چو آن نامه شاه رستم بخواند
بفرمود رستم که بندند بار
بگردون بر افراخته گوش رخس
سوی شهر ایران نهادند روی
چو آمد بر شاه کهتر نواز
ستایش کنان پیش خسرو رسید
بسالار نوبت بفرمود شاه
چوناهید و تیر از بر و ماه زیر
که آید ز بیژن نشانی بدید
بفرمان یزدان مر او را بدید
بخندید و رخشنده شد پیش گاه
ز اندیشه جان و دل آزاد دار
از آن پس که بر جانش نامد گزند
زوارش یکی نامور دختر است
که هزمان برو بر بگرید زوار
گدازان و لرزان چو یکشاخ بید
همی مرگ جوید بدان زندگی
که خیزد میان بسته اینرا بیای؟
که از ژرف دریا بر آرد نهنگ
نبشتن ز مهتر سوی نیکخواه
ز گردان گیهان بر آورده سر
همیشه کمر بسته کارزار
گشایند گانرا جگر خسته شد
کیانرا سپهر خجسته توئی
دل شیر و فرهنگ و فرخ نژاد
بگیری بر آری ز تاریک چاه
سبک باش و با گیو خیز ایدر آی
ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
همی شد خلیده دل و راهجوی
ز گفتار خسرو بخیره بماند
سوی شهر ایران بسیچید کار
ز خورشید برتر سر تاج بخش
همه راه پویان و دل کینه جوی
نوان پیش اورفت و بردش نماز
که مهر و ستایش مر اورا سزید
که گودرز و طوس و گوان را بخواه

در بار بگشاد سالار بار
 بفرمود تا تاج زرین و تخت
 همه دیبه خسروانی بباغ
 درختی زدند از برگاه شاه
 تنش سیم و شاخش زیاقوت و زر
 همه بار زرین ترنج و بهی
 بدو اندرون مشک سوده بمی
 کرا شاه بر گاه بنشاندی
 بفرمود تا رستم آمد بتخت
 همه دل پر از شادی و می بدست
 برستم چنین گفت پس شهریار
 « ز هر بد توئی پیش ایران سیر
 کنون چاره کار بیژن بجوی
 بدینکار اگر تو نبندی کمر
 زاسب و سلیح و زمردان و گنج
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود
 برو آفرین کرد » کای نیکنام
 « که چون تو ندیدست یک شاه گاه
 بدانرا ز نیکان تو کردی جدا
 گر آید بمزگانم اندر سنان
 چو گرگین نشان تهمتن شنید
 فرستاد نزدیک رستم پیام
 « درخت بزرگی و گنج وفا
 که دارد چو تو مرد هرگز بیاد؟
 گرت رنج ناید ز گفتار من
 نگه کن تو در کار این گوز پشت
 بتاریکی اندر مرا ره نمود
 بر آتش نهم خویشتن پیش شاه
 مگر باز گردد ز بد نام من »

نشستنگهی ساخت شاهانه وار
 نهادند زیر گل افشان درخت
 بگسترد و شد گلستان چون چراغ
 کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
 برو گونه گونه نشانده گهر
 میان ترنج و بهی بد تهی
 همه پیکرش سفته برسان نی
 برو باد از آن مشک بفشاندی
 نشست از برگاه زیر درخت
 رخان ارغوانی و نابوده مست
 که « ای نیک پیوند به روزگار
 همیشه چو سیمرخ گسترده پر
 که اورا ز توران بد آمد بروی
 نه بینم بگیتی دگر چاره گر
 بیر هر چه باید مدار ایچ رنج »
 زمین را ببوسید و برجست زود
 چو خورشید هر جای گسترده کام
 نه تا بنده شید و نه رخشنده ماه
 تو بستی بافسون و بند ازدها
 نتابم ز فرمان خسرو عنان »
 بدانست کامد غمش را کلید
 که « ای تیغ بخت و وفا را نیام
 در زادمردی و بند بالا
 جهان و زمان بیتو هرگز مباد
 بگویم کنون با تو کردار من
 بخیره چراغ دلم را بکشت
 نبشته چنین بود و بود آنچه بود
 گر آمرزش آید مرا زین گناه
 به پیران سر این بد سرانجام من »

چو پیغام گر گین برستم رسید
 به پیچید از آندرد و پیغام اوی
 فرستاده را گفت «رو باز گرد
 » تو نشنیده داستان پلنگ
 « که گر بر خرد چیره گردد هوا
 » خردمند کارد هوا را بزیر
 » تو دستان نمودی چو روباه پیر
 » شاید برین بیهده کام تو
 » ولیکن کنونت به بیچارگی
 » ز خسرو بخواهم گناه ترا
 بر آمد بر اینکار يك روز و شب
 دوم روز چون شید بنمود تاج
 تهمتن بیامد بگسترد بر
 ز گر گین سخن گفت باشهریار
 بدو گفت شاه « ای سپهدار من
 » که سو گند خوردم بتخت و کلاه
 « که گر گین نه بیند ز من جز بلا
 » جز این آرزو هر چه خواهی بخواه
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه
 « اگر بدسگالید پیچد همی
 » هر آنکس که گردد ز راه خرد
 « اگر شاه بیند بمن بخشدش
 برستم ببخشید پیروز شاه
 ز رستم بپرسید پس شهریار
 « چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
 » بترسم ز بد گوهر افراسیاب
 چنین گفت رستم بشاه جهان
 « کلید چنین بند باید فریب
 » بکردار بازار گانان شدن
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 غم آمد از آن بیهده کام اوی
 بگویش که ای خیره ناپاک مرد
 بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
 نیابد ز چنگ هوا کس رها
 بود داستانش چو شیر دلیر
 ندیدی همی دام نخجیر گیر
 که من پیش خسرو برم نام تو
 فرو مانده بینم بیکبارگی
 بر افروزم این تیره ماه ترا
 از اینکار نگشاد بر شاه لب
 نشست از بر سیمگون تخت عاج
 بخواهش بر شاه پیروز گر
 از آن گم شده بخت بدروزگار
 همی بگسلی بند و زنهار من
 بدادار خرداد و خورشید و ماه
 مگر بیژن از بند گردد رها
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
 که « ای با گهر نامور پیشگاه
 فدا کردن جان بسیچد همی
 سر انجام پیچد ز کردار بد
 مگر بخت یکاخت بدرخشدش
 رهانیدش از بند و تاریک چاه
 که « چون راند خواهی بدین کینه کار؟
 که باید که باتو بیاید براه؟
 که بر جان بیژن بگیرد شتاب
 که « بیسیچم اینکار اندر نهان
 نباید برینکار کردن نهیب
 بتوران فراوان شکوبا بدن

« بدینکار باید کشیدن عنان
 « فراوان گهر باید و زروسیم
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن
 بیارد بر شاه گنجور اوی
 سر بدره بگشود گنجور شاه
 تهمتن بیامد همه بنگرید
 از آن ده شتر بار دینار کرد
 بفرمود رستم بسالار بار
 « ز گردان گردنکش نامور
 همه بر فزونی بینداختند
 سپیده دمان گاه بانگ خروس
 تهمتن بیامد چو سروی بلند
 چو نزدیکی مرز توران رسید
 بامشکر چنین گفت یس پهلوان
 « مجتبی ازیدر و گر جان من
 « بسیجیده باشید مر جنگ را
 سپه را بدان مرز ایران بماند
 همه جامه برسان بازارگان
 سوی شهر توران نهادند روی
 ده اشتر همه بارشان گوهر را
 در آن مرز توران یکی شهر بود
 به نخجیر بد رفته پیران ز جای
 چو پیران ویسه ز نخجیر گاه
 یکی جام زرین پر از گوهر را
 دو اسب گرانمایه با گوهرش
 فرمانبران داد و خود پیش رفت
 بر او آفرین کرد « کای نامور
 چنان کرد روشن جهاندار ساز
 پیرسید و گفت « از کجائی؟ بگوی

نه هنگام گرز است و تیغ و سندان
 برفتن بامید و بودن به بیم «
 بفرمود کز گنجهای کهن
 ز گنج آنچه فرمود دستور اوی
 بدینار و گوهر بیاراست گاه
 هر آنچهش بیایست از آن برگزید
 صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد
 که « بگزین ز گردان لشکر هزار
 بیاید تنی چند بسته کمر «
 چنان کش بیایست بر ساختند
 به بستند بر کوهه پیل کوس
 بچنگ اندرون گرز و برترین کمند
 سران سپه را همه برگزید
 که « ایدر بیاشید روشن روان
 ز تن بگسلد پاک یزدان من
 همه تیز کرده بخون چنگ را «
 خود دوسر کشان سوی توران براند
 بپوشید و بگشاد بند از میان
 یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
 صد اشتر همه جامه لشکرا
 که پیران از آن شهر بآبهر بود
 نبد کس بدر گاه او بر پپای
 بیامد تهمتن بدیدش براه
 بدیبا بپوشید رستم سرا
 بدیبا بیاراست اندر خورش
 بر گاه پیران خرامید تفت
 بایران و توران ببخت و هنر «
 که پیران مراورا ندانست باز
 چه مردی و چون آمدی پویه پوی؟ «

روان شدن رستم
 بتوران برای
 آوردن بیژن

بدو گفت رستم « ترا کهترم
 « بیازارگانی از ایران بتور
 « اگر پهلوان گیردم زیر پر
 « هم از داد تو کس نیازاردم
 پس آن جام پر گوهر شاهوار
 بسی آفرین کرد و آنخواست
 چوپیران بر آن گوهران بنگرید
 بر او آفرین کرد و بنواختش
 که « روشاد وایمن بشهر اندر آی
 « از اینخواست با تو تیمار نیست
 « برو هرچه داری بهائی بیار
 چنین گفت رستم که « ای پهلوان
 یکی خانه بگزید و بر ساخت کار
 خبر شد کز ایران یکی کاروان
 ز هرسو خریدار بنهاد گوش
 خریدار دیبا و فرش و گهر
 چو خورشید گیتی بیاراستی
 منیژه خبر یافت از کاروان
 برهنه نوان دخت افراسیاب
 همی باستین خون مزگان برفت
 که « بر خوردی از جان و از گنج خویش
 « بکام تو بادا سپهر بلند
 « هر امید دل را که بستی میان
 « همیشه خرد بادت آموزگار
 « چه آگاه هستت ز گردان شاه؟
 « نیامد ز بیژن بایران خبر؟
 « که چونین جوانی ز گودرز زیان
 « بسودست یایش به بند گران
 « کشیده بزنجیر و بسته به بند
 بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
 به یمودم این راه دشوار دور
 خرم چارپای و فروشم گهر
 هم از ابر مهرت گهر باردم
 میان مهان کرد پیشش نثار
 بدو داد و شد کار آراسته
 کز آن جام رخشنده آمد پدید
 بر تخت پیروزه بنشاختش
 که مانزد خویش بسازیم جای
 کسیرا بدین با تو پیکار نیست
 خریدار کن هرسوئی خواستار
 هم آنجا بباشیم با کاروان
 بکلبه درون رخت بنهاد و بار
 بیامد بر نامور پهلوان
 چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
 بدرگاه پیران نهادند سر
 بدان کلبه بازار برخاستی
 یکایک بشهر اندر آمد دوان
 بر رستم آمد دو دیده پر آب
 بر او آفرین کرد و پرسید و گفت
 که « بر خوردی از جان و از گنج خویش
 « بکام تو بادا سپهر بلند
 « هر امید دل را که بستی میان
 « همیشه خرد بادت آموزگار
 « چه آگاه هستت ز گردان شاه؟
 « نیامد ز بیژن بایران خبر؟
 « که چونین جوانی ز گودرز زیان
 « بسودست یایش به بند گران
 « کشیده بزنجیر و بسته به بند
 ز چشم بدانت مبادا گزند
 ز رنجی که بردی مبادت زیان
 خنک شهر ایران و خوش روزگار
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه؟
 نیایش نیاید بدین چاره گر؟
 همی بگسلاند ز آهن میان
 دو دستش بمسمار آهنگران
 همه چاه پر خون از آن مستمند

« نیابم ز درویشی خویش خواب
 بترسید رستم ز گفتار اوی
 بدو گفت « کز پیش من دور شو
 نه دارم ز گودرز و گیو آگهی
 برستم نگه کرد و بگریست زار
 بدو گفت « کای مهتر پر خزد
 سخن گر نگوئی مرا نم زیش
 چنین باشد آئین ایران مگر
 بدو گفت رستم که « ای زن چه بود
 همی بر نوشتی تو بازار من
 بدین تندی از من میازار بیش
 و دیگر بجائی که کیخسرو است
 ندانم ز بن گیو و گودرز را
 بفرمود تا خوردنی هر چه بود
 یکا یک سخن کرد از او خواستار
 چه پرسی از ایران و از تخت شاه ؟
 منیزه بدو گفت « کز کار من
 از آنچاه سر با دلی پر ز درد
 زدی بانگ بر من چو جنگ آوران
 منیزه منم دخت افراسیاب
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
 همی نان کشکین فراز آورم
 ازین زار تر چون بود روز گار ؟
 که بیچاره بیژن دران ژرف چاه
 مرا درد بر درد افزود از آن
 کنون گرت باشد بایران گذر
 بدرگاه خسرو مگر گیو را
 بگوئی که بیژن ببند اندراست
 چو خواهی که بینی میاسای دیر
 ز نالیدن او دو چشمم پر آب
 یکی بانگ برزد بر اندش ز روی
 نه خسرو شناسم نه سالار نو
 که مغزم ز گفتار کردی تهی
 ز خواری بیارید خون بر کنار
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
 که من خود دلی دارم از درد ریش
 که درویش را کس نگوید خبر ؟
 مگر کاهرم رستخیزت نمود ؟
 از اینروی بد با تو پیکار من
 که دل بسته بودم ببازار خویش
 بدان شهر من خود ندارم نشست
 نه هرگز به بیمودم آن مرز را
 نهادند در پیش درویش زود
 که « با تو چرا شد دژم روز گار ؟
 چه داری همی راه ایران نگاه ؟
 چه پرسی ز رنج و ز تیمار من ؟
 دویدم بنزد تو ای زادمرد
 نترسی تو از داور داوران
 برهنه ندیدی مرا آفتاب
 از ایندر بدان در شده گرد گرد
 چنین راند ایزد قضا بر سرم
 سر آرد مگر بر من این کرد گار
 نه بیند شب و روز خورشید و ماه
 نم از دید گانم بیالود از آن
 ز گودرز گشواد یابی خبر
 به بینی و گر رستم نیو را
 و گر دیر آئی شود کار بست
 که بر سرش سنگست و آهن بزیر »

بدو گفت رستم که «ای خوبچهر
 چرا نزد باب تو خواهشگران
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر
 گر آزرم بابت نبودی ز پیش
 بخوالیگرش گفت «هرگون خورش
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم
 سبک دست رستم بسان پری
 بدو داد گفتش «بدان چاه بر
 منیژه بیامد بدانچاه سر
 نوشته بدستار چیزی که برد
 نگه کرد بیژن بخیره بماند
 که «ای مهربان از کجا یافتی
 بسارنج و سختی کت آمد بروی
 منیژه بدو گفت «کز کاروان
 از ایران بتوران ز بهر درم
 یکی مرد پاکیزه باهوش و فر
 بمن داد از اینگونه دستار خوان
 «بدان چاه نزدیک آن بسته رو
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک
 چو دست خورش برد از آن داوری
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 چو باد درخت وفا را بدید
 بخندید خندیدنی شاهوار
 منیژه چو بشنید خندیدنش
 شکفت آمدش داستانی بزد
 بدو گفت «ای بیژن پر خرد
 چگونه بخنده گشادی دو لب
 «چهار است پیش من آنرا بگوی؟
 بدو گفت بیژن «کزین کار سخت
 چرا باری از دیدگان آب مهر؟
 نینگیزی از هر سوئی مهتران؟
 بجوشدش خون و بسوزد جگر
 ترا دادمی چیز از اندازه پیش
 که او را بیاید بیاور برش»
 نوشته بدو اندرون نان نرم
 بدو در نهان کرد انگشتی
 که بیچارگانرا توئی راهبر»
 دوان خوردنیها گرفته ببر
 چنانهم که بستند به بیژن سپرد
 از آنچاه خورشید رخرا بخواند
 خورشها کز اینگونه بشتافتی؟
 ز بهر من ای مهربان چارهجوی»
 یکی مایه و ر مرد بازارگان
 کشیده زهر گونه بسیار و کم
 ز هر گونه با او فراوان گهر
 که بر من جهان آفرین را بخوان
 دگر گر بخواهد ببر نو بنو»
 پر امید دل گاه با ترس و باک
 بدید آن نهان کرده انگشتی
 ز شادی بخندید و خیره بماند
 بدانست کامد غمش را کلید
 چنان کامد آواز بر چاهسار
 از آنچاه تاریک جنبیدنش
 که «دیوانه خندد ز گفتار خود»
 چه خندید نیست اندرین روز بد؟
 که شب روز بینی همی روز شب؟
 مگر بخت نیکت نمود است روی؟
 بامید آنم که بگشاد بخت

« کنون گر وفای مرا نشکنی
 « بگویم ترا سر بسر داستان
 « که لب را بدوزی ز بهر گزند
 منیژه چو بشنید نالید سخت
 « دریغا که شد روز گاران من
 « بدادم به بیژن دل و خانمان
 « پدر گشته بزار و خویشان زمن
 « همان گنج و دینار و تاج و گهر
 « بر امید بیژن شدم نا امید
 « بیوشد همی راز بر من چنین
 بدو گفت بیژن « همه راستست
 « چنین گفتم اکنون نبایست گفت
 « سزد گر بهر کار پندم دهی
 « تو بشناس کان مرد گوهر فروش
 « ز بهر من آمد بتوران فراز
 « ببخشود بر من جهان آفرین
 « رهاند مرا زین غمان دراز
 « بنزدیک او رو بگویش نهان
 « بدل مهربان و به تن چاره جوی
 پیامد منیژه بکردار باد
 بدانست رستم که بیژن سخن
 بدو گفت رستم که « ای خوبچهر
 « بگویش که آری خداوند رخس
 « ز زابل بایران ز ایران بتور
 « چو این گفته باشی سخن راز دار
 « ز بیشه فراز آر هیزم بروز
 منیژه ز گفتار او شاد شد
 پیامد دمان تا بدان چاهسار
 بگفتش که « دادم سراسر پیام
 بسوگند یا من تو پیمان کنی
 که باشی بسوگند همدستان
 زبان زنان هم نباشد به بند
 که « بر من چه آمد ز بدخواه بخت
 دل خسته و چشم گریان من
 کنون گشت بر من چنین بد گمان
 برهنه دوان بر سر انجمن
 بتاراج دادم همه سر بسر
 جهانم سیاه و دو دیده سفید
 تو آگاه تری ای جهان آفرین
 ز من کار تو پاک بر کاستست
 ایا مهربان یار و هشیار جفت
 که مغزم برنج اندرون شد تهی
 که خوالیگرش مرا داداد نوش
 و گر نه بگوهر نبودش نیاز
 به بینم مگر یهن روی زمین
 ترا زین تکاپوی و گرم و گداز
 که ای بهلوان کیان جهان
 اگر تو خداوند رخشی بگوی
 ز بیژن برستم پیامش بداد
 گشاد است بر گلرخ سرو بن
 که ایزد ترا زو مبراد مهر
 ترا داد یزدان فریاد بخش
 ز بهر تو پیموده این راه دور
 شب تیره گوشت با آواز دار
 شب آید یکی آتشی بر فروز
 دلش زاندهان یکسر آزاد شد
 که بودش بچاه اندرون غمگسار
 بدان نیک پی فرخ نیکنام

« چنین داد پاسخ که آنم درست
 « تو با داغ دل چند یوئی همی؟
 « بگویش که ما را بسان یلنگ
 « کنون چون درست آمد از تو نشان
 « زمینرا بدرانم اکنون بچنگ
 « مرا گفت چون تیره گردد هوا
 « بکردار کوه آتشی بر فروز
 « بدان تا به بینم من آن چاه را
 چو بشنید بیژن بران سان پیام
 سوی کردگار جهان کرد سر
 « بده داد من زانکه بیداد کرد
 « مگر باز یابم بر و بوم را
 « تو ای جفت رنج آزموده زمن
 « بدین رنج کز من تو برداشتی
 « بکردی زها تاج و تخت و کمر
 « اگر یابم از چنگ این ازدها
 « بکردار نیکان یزدان پرست
 « بسان پرستار پیش کیان
 « کنون این یکی رنج بردار نیز
 منیره بهیزم شتایید سخت
 بخورشید بر چشم و هیزم ببر
 چو از چشم خورشید شد ناپدید
 بدانکه که آرام گیرد جهان
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز
 منیره بشد آتشی بر فروخت
 تهمتن پیوشید رومی زره
 بنیروی دادار خورشید و ماه
 همی گفت « چشم بدان کور باد
 بگردان بفرمود تا همچنین

که بیژن بنام و نشانم بجست
 دو رخرا بخوناب شوئی همی؟
 بسود از پی تو کمر گاه و چنگ
 به بینی سر تیغ مردم کشان
 بگردون بر اندازم آسوده سنگ
 شب از چنگ خورشید گردد رها
 که دشت و سرچاه گردد چو روز
 بدان روشنی بسپرم راهرا
 بچاه اندرون گشت ازو شاد کام
 که « ای یاک بخشنده داد گر
 تو دانی غمان من و داغ و درد
 بمانم بسنگ اختر شوم را
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن
 همه رنج من شادی انگاشتی
 همان گنج و خویشان و مام و پدر
 بدین روزگار جوانی رها
 پیویم بیای و بیازم بدست
 پیاداش نیکت بیندم میان
 کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
 چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
 که تا کی بر آرد شب از کوه سر
 شب تیره بر کوه لشکر کشید
 شود آشکارای گیتی نهان
 بگیرد سر هور گیتی فروز
 که چشم شب قیر گون را بسوخت
 بر افکند بند زره را گره
 بیامد ورا کرد پشت و پناه
 بدینکار بیژن مرا زور باد
 به بستند بر گرده گه بند کین

بر اسبان نهادند زین خدنگ
تہمتن سوی چاہ بنهاد روی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد
«بیاید شمارا کنون تاختن
پیاده شدند آن سران سپاہ
بسودند با سنگ بسیار چنگ
چو از نامداران بیالود خوی
ز اسب اندر آمد گو شیر نر
زیزدان زور آفرین زورخواست
بینداخت بر بیشہ شهر چین
ز بیژن بیرسید و نالید زار
«ز گیتی همه نوش بودیت بہر
چنین گفت بیژن ز تاریک چاہ
«مرا چون خروش تو آمد بگوش
«بدینسان کہ بینی مرا خانمان
«بکندم دلم زین سرای سپنج
بدو گفت رستم کہ «بر جان تو
«کنون ای خردمند فرخنده خوی
«بمن بخش گر گین میلاد را
بدو گفت بیژن کہ «ای یار من
«ندانی تو ای مہتر شیر مرد
«گر آید براو بر جہان بین من
بدو گفت رستم کہ «گر بدخوی
«بمانم ترا بستہ در چاہ و یای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش
بیاسخ بدو گفت «بدبخت من
«ز گر گین چنین بد کہ بر من رسید
«کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی
ز کینہ دل من بیاسود ازوی
«

ہمہ چنگ را ساختہ تیز چنگ
ہمیرفت پیش اندرون راہجوی
بدانچاہ اندوہ و گرم و گداز
کہ «روی زمین را بیاید سپرد
سر چاہ از این سنگ پرداختن
کہ از سنگ پردختہ مانند چاہ
شدہ مانده گردان و آسودہ سنگ
کہ سنگ از سر چاہ نتہاد پی
زرہ دامنش را بزد بر کمر
بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بارزید از آن سنگ روی زمین
کہ «چون بود کارت بید روزگار؟
ز دستش چرا بستدی جام زہر؟
کہ «چون بود بر پهلوان رنج راہ؟
ہمہ زہر گیتی شدم یاک نوش
ز آہن زمین و ز سنگ آسمان
ز بس درد و سختی و اندوہ و رنج
بیخشود بخشندہ یزدان تو
مرا مانده از تو یکی آرزوی
ز دل دور کن کین و بیداد را
چہ دانی کہ چون بود پیکار من؟
کہ گر گین میلاد بامن چکرد
بدو رستخیز آید از کین من
بسازی و گفتار من نشنوی
باسب اندر آرم شوم باز جای
از آن تنگ زندان بر آمد خروش
ز گردان و از دودہ و انجمن
بدین روز نیزم بیاید کشید
ز کینہ دل من بیاسود ازوی
«

بر آوردن رستم
بیژن را از چاه

فرو هشت رستم بزندان کمند
برهنه تن و موی و ناخن دراز
همه تن پرازخون و رخسار زرد
خروشید رستم چو او را بدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند
سوی خانه رفتند از آنچاهسار
پر از غم نشستند هر دو جوان
نهمتن بفرمود شستن سرش
پس آنگاه گر گین بنزدیک اوی
ز کردار بد پوزش آورد پیش
دل بیژن از کینش آمد براه
شتر بار کردند و اسبان بزین
نشست از بر رخس و نام آوران
گسی کرد بارو بر آراست کار
به بیژن بفرمود رستم که « شو
که من امشب از کین افراسیاب
کنم خواب نوشین برو بر تباه
تو رو بامنیزه که من رستخیز
یکی کار سازم کنون بر درش
بسی رنج دیدی تواز بند و چاه
چنین گفت بیژن « منم پیش رو
که پیچانم از رنج زندان و بند
بشد تا بدرگاه افراسیاب
بر آمد ز هر سو یکی دارو گیر
سرانرا همه سر جدا شد ز تن
ز دهلیز او رستم آواز داد
« منم رستم زابلی پور زال
« شکستم در و بند و زندان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند

شبیخون زدن
رستم بافراسیاب

بر آوردش از چاه با پای بند
گدازیده از درد و رنج و نیاز
از آن بند و زنجیر زنگار خورد
همه تن در آهن شده نا بدید
جدا کرد از او حلقه و پای بند
بیکدست بیژن بدیگر زوار
همی یاد کردند بر پهلوان
یکی جامه پوشید نو در برش
بیامد بمالید بر خاک روی
به پیچید از آن بیهوده کار خویش
مکافات ناورد پیش گناه
پوشید رستم سلیح گزین
کشیدند شمشیر و گرز گران
چنان چون بود درخور کارزار
تو با اشکش و با منیزه برو
نه آرام یابم نه خورد و نه خواب
سرش را ببرم برم نزد شاه
بر آرام ز توران کنم چنگ تیز
که فردا بخندد بر او لشکرش
نبایدت بودن بدین رزمگاه
گر از من همی کینه سازید نو
بباید برزم اندرون دردمند
بهنگام مستی و آرام و خواب
درخشیدن تیغ و باران تیر
پرازخاک چنگ و پیر ازخون دهن
که « خواب خوشست بر تو ناخوش بواد
نه هنگام خوابست و آرام و هال
که سنگی گران بد نگهبان تو
بداماد بر کس نیارد گزند

« ترا رزم و کین سیاوخش بس
 « که بر جان بیژن گزفتی شتاب
 ز هر سو خروش و تکاپوی خاست
 هر آنکس که آمد ز ترکان براه
 گرفتند بر کینه جستن شتاب
 بکاخ اندر آمد خداوند رخس
 از ایوان سالار بستند بار
 چو آگاهی آمد بشاه دلیر
 پذیره شدش شهریار جهان
 چو رستم بفر جهاندار شاه
 پیاده شد از اسب و بردش نماز
 بر او آفرین کرد خسرو و بمهر
 « خنک زال کش بگذرد روزگار
 « خجسته بر و بوم زابل که شیر
 « خوشا شهر ایران و فرخ گوان
 « وزین هرسه برتر سر بخت من
 « بخورشید ماند همه کار تو
 بگیو آنکهی گفت شاه جهان
 « که بر دست رستم جهان آفرین
 گرفت آفرین گیو بر شهریار
 « سر رستم جاودان سبز باد
 یکی دست جامه بفرمود شاه
 یکی جام بر گوهر شاهوار
 دو پنجه بر روی بسته کمر
 همه رستم زابل را سپرد
 بزرگان که بودند با او بهم
 بر اندازه شان يك يك هدیه داد
 چو از کار گردان پیرداخت شاه
 بفرمود تا بیژن آمد به پیش

ابرمن همین رنج و بر رخس بس
 دلت خیره بینم همی سر بخواب
 ز خون ریختن بر درش جوی خاست
 زمانه تهی ماند از او جایگاه
 از آنخانه بگریخت افراسیاب
 همه فرش دیبای او کرد بخش
 بتوران نبودند بس روزگار
 که از پیشه پیروز بر گشت شیر
 نگهدار گردان و تاج مهان
 نگه کرد کامد پذیره براه
 غمی گشته از رنج و راه دراز
 که « جاوید بادا بکامت سپهر
 بماند بگیتی چو تو یادگار
 همی پروراند بجای دلیر
 که دارند چون تو یکی پهلوان
 که چون تو پرستد همی تخت من
 بگیتی پراکنده کردار تو «
 که « نیکست با کرد گارت نهان
 بتو داد پیروز پور گزین «
 که « شادان بزی تا بود روزگار
 دل زال فرخ بدو باد شاد «
 بزر بافته با قبا و کلاه
 صد اسب و صد اشتر بزین و بیار
 دو پنجه پرستار با طوق زر
 زمین را ببوسید و برجست گرد
 برنج و بجنک و بشادی و غم
 از ایوان خسرو برفتند شاد
 بآرام بنشست در پیشگاه
 سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش

باز گشتن رستم
 نزد کیخسرو

بیچید و بخشایش آورد سخت
 بفرمود صد جامه دیبای روم
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز
 به بیژن بفرمود « کاین خواسته
 بر نجش مفرسای و سردش مگوی
 » تو با او جهانرا بشادی گذار
 « یکیرا بر آرد بیچرخ بلند
 » همانرا که پرورده در بر بنواز
 « یکیرا ز چاه آورد سوی گاه
 » جهانرا ز کردار بدشرم نیست
 « همیشه بهر نیک و بد دست رس
 بدین کار بیژن سخن ساختیم

ز درد و غم دخت گم بوده بخت
 همه بیکرش گوهر و زرش بوم
 پرستنده و فرش و هر گونه چیز
 بر سوی دخت روان کاسته
 نگر تا چه آوردی او را بروی
 نگه کن بر این گردش روزگار
 ز تیمار و دردش کند بی گزند
 در افکند خیره بچاه نیاز
 نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
 کسی را بنزدیکش آزرده نیست
 ولیکن نجوید خود آزرده کس
 پیران و گودرز پرداختیم

خلاصه

شاهنامه فردوسی

پادشاهی کیخسرو

گودرز نامه

جہات کوور باہران و کشیدان پیران



داستان جنگ یازده رخ

جهان چون بر آری بر آید همی
 بد و نیک روزی سر آید همی
 چو بستی کمر بر در راه آز
 شود کار گیتیت یکسر دراز
 بیکروی جستن بلندی سزااست
 اگر در میان دم ازدهاست
 و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
 سرای سینه‌جی چه پهن و چه تنگ
 پرستنده آز و جویای کین
 بگیتی ز کس نشنود آفرین
 چو سرو سهی کثر بگردد بباغ
 بر او بر شود تیره روشن چراغ
 شود برگ پژمرده و بیخ سست
 سرش سوی پستی گراید نخست
 بر آید ز خاک و شود سوی خاک
 همه جای ترس است و تیمار و باک
 اگر خود بمانی بگیتی دراز
 یکی ژرف دریاست بن ناپدید
 چو دانی که بر تو نماید جهان
 بخور آنچه داری و بیشی مجوی
 دل شاه ترکان چنان کم شنود
 ازان پس که برگشت ازان رزمگاه^۱
 بکاخ اندر آمد پر آزار دل
 که از آزار کاهد همی آبروی
 برایشان همه راز دل بر گشاد
 همیشه برنج از پی آز بود
 که رستم برو کرد گیتی سیاه
 «تا بر نهادم بشاهی کلاه»
 «مرا بود بر مهتران دسترس»
 «ز هنگام رزم منوچهر باز»
 «شبیخون کنون تا درخان ما»
 ابا کاردانان هشیار دل
 گذشته سخنها همی کرد یاد
 مرا گشت خورشید تابان و ماه
 عنان مرا بر نتابید کس
 نبد دست ایران بتوران دراز
 از ایران بسازند بر جان ما

(۱) حق اینست که این داستان دنباله هنگامه کوه هماون باشد و چنین بنظر میآید که سرگذشت منیژه و بیژن داستان جداگانه بوده است که در ضمن شاهنامه مندرج شده است.

« دلاور شد آن مردم نا دلیر
 « برین کینه گر کارسازیم زود
 « سزد گر کنون گرداین کشورم
 « ز ترکان و از چین هزاران هزار
 « بیاریم بر گرد ایران سپاه
 فرستاد نامه بهر کشوری
 سپه خواست کاندیشه جنگ داشت
 چو لشکر سراسر شد آراسته
 ز گردان گزین کرد پنجه هزار
 بشیده که بودش نبرده پسر
 چنین گفت « کاین لشکر رزم ساز
 « نگهدار آنمرز خوارزم باش
 دگر پنجه از نامداران چین
 بدو گفت « تا شهر ایران برو
 دو پر مایه بیدار دل پهلوان
 برفتند با یند افراسیاب
 پس آگاهی آمد به پیروز شاه
 جفا پیشه بد گوهر افراسیاب
 چو بشنید گفتار کار آگاهان
 پس آنکه چنین گفت « کای بخردان
 « که چون ماه ترکان بر آید بلند
 « سیه مار کورا سر آید بکوب
 « چو خسرو به بیداد کرد درخت
 بفرمود « کز روم وز هندوان
 « دلیران گردنکش از تازیان
 « کمر بسته خواهیم سیصد هزار
 « هر آن کوچهلر و زه در پیش شاه
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش
 یزرگان هر کشوری با سپاه
 گوزن اندر آمد بیالین شیر
 و گرنه بر آرند از اینمرز دود
 سراسر فرستادگان گسترم
 کمر بستگان از در کارزار
 بسازیم بر هر سوئی رزمگاه
 بهر نامداری و هر مهتری
 ز رستم بدانگونه دل تنگ داشت
 بدان بینیازی شد از خواسته
 همه رزم جویان سازنده کار
 ز شیران جنگی بر آورده سر
 سپردم ترا راه خوارزم ساز
 همیشه کمر بسته رزم باش
 بفرمود تا کرد پیران گزین
 بنه تخت بر تخت سالار نو
 یکی هوشور پیر و دیگر جوان
 آرام پیر و جوان بر شتاب
 که آمد ز توران بایران سپاه
 ز کینه نه آرام جوید نه خواب
 پر اندیشه شد شهریار جوان
 من ایدون شنیدستم از موبدان
 ز خورشید ایرانیش آید گزند
 ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
 بگردد از او پادشاهی و بخت
 سواران و جنگ آوران و گوان
 بسیجیده جنگ و شیر ژیان
 ز دشت سواران نیزه گزار
 نیاید نیابد بسر بر کلاه
 ز گیتی بر آمد سراسر خروش
 کشیدند صف پیش درگاه شاه

روانه کردن
 افراسیاب شیده و
 پیران را جنگ ایران

لشکر فراهم کردن
 کی خسرو

نخستین ازان لشکر بی‌شمار
 گزین کرد خسرو برستم سپرد
 «ره سیستان گیر و برکش سپاه
 «فرامرز را ده کلاه و نگین
 الا نان و غرچه بلهراسب داد
 «برو با سپاهی بکردار کوه
 «سواران شایسته کارزار
 باشکش فرمود تا سی هزار
 بردسوی خوارزم کوس بزرگ
 سپاهی چهارم بگودرز داد
 که رو با بزرگان ایران بهم
 بفرمود بستن کمرشان بچنگ
 بگودرز فرمود پس شهریار
 «نگر تا نیاری به بیداد چنگ
 «کسی کو بچنگت نبندد میان
 «که نپسندد از ما بدی داد گر
 «بهر کار باهر کسی داد کن
 «جهان دیده سوی پیران فرست
 «به پند فراوانش بگشای گوش
 چنین گفت سالار لشکر بشاه
 «بدانسان شوم کم تو فرمان دهی
 بی آزار لشکر فرمان شاه
 چو گودرز نزدیک رسید
 سپهدار پس گیورا پیش خواند
 بدو گفت «کای پور هشیار سر
 «بدان تا بنزدیک پیران شوی
 «بگوئی به پیران که بامن سپاه
 «دروغست بر تو همی نام مهر
 «همانست کان شاه آزرم جوی

سواران شمشیرزن سی هزار
 بدو گفت «کای نامبردار گرد
 بهندوستان اندرون کینه خواه
 کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
 بدو گفت «کای گرد خسرو نژاد
 گزین کن ز گردان لشکر گروه
 بیر تا بر آری ز ترکان دمار
 دمنده هژبران نیزه گزار
 سپاهی بکردار درنده گرگ
 چه مایه ورا پند و اندرز داد
 چو گرگین و چون زنگه و گسته هم
 سوی مرز توران شدن بی درنگ
 که «رفتی کمر بسته کارزار
 بکردار بد هیچ مگشای چنگ
 چنان ساز کز تو نه بیند زیان
 سپنجست گیتی و ما بر گذر
 ز بزدان نیکی دهش یاد کن
 هشیوار و زیاد گیران فرست
 برو چادر مهربانی بیوش
 که «فرمان تو برتر از چرخ ماه
 تو شاه جهان داری و من رهی
 همیرفت منزل بمنزل براه
 سرانرا ز لشکر همه برگزید
 همه گفته شاه با او براند
 بر افراخته سر ز بسیار سر
 بگوئی و گفتار او بشنوی
 به رسید رسیدم فرمان شاه
 نه بینمت اندر دل آرام مهر
 مرا گفت با او همه نرم گوی

روانه کردن کی خسرو
 سردارانرا بتسخیر
 ممالک

اتمام حجت کردن
 گودرز به پیران

« بدانکو بگاه سیاوش رد
 « بنزد منش دستگاهست نیز
 « گناهی که تا اینزمان کرده
 « همه شاه بگذارد از تو همی
 « نباید که بر دست ما بر تباه
 « نخستین کسی کوپی افکند کین
 « بسان سگانشان از آن انجمن
 « که هر کو بخون کیان دست آخت
 « دگر هر چه از گنج نزدیک تست
 « همه آلت لشکر و سیم و زر
 « به بیداد کز مردمان بستدی
 « خود و دودمان نزد خسرو شوی
 « ببری دل از مهر افراسیاب
 « کنم با تو پیمان که خسرو ترا
 « ز مهر دل او تو آگه تری
 « و گر بگذری زین و جنگت هواست
 « بسی چیده جنگ خیز ایدر آی
 « و این گفتهای مرا نشنوی
 « پشیمانی آنگه ندارد سود
 « ز پیش پدر گیو شد تا بباخ
 « همان شب سپاه اندر آورد گرد
 « که پیران بدان شهر بد با سپاه
 « دو هفته شد اندر سخنشان درنگ
 « ز هر گونه گفتند و پیران شنید
 « بر افکند پیران هم اندر شتاب
 « که «گودرز گشوادگان با سپاه
 « فرستاده آمد بنزدیک من
 « مرا گوش و دل سوی فرمان تست
 « سخن چون بسالار توران رسید
 نیفکند یگروز بنیاد بد
 ز خون پدر بیگناهست نیز
 ز شاهان کسی را که آزرده
 بدی نیکی انگارد از تو همی
 شوی کشته بر دست ایران سپاه
 بخون سیاوش نوشت آستین
 به بندی فرستی بنزدیک من
 زمانه جز از خاک جایش نساخت
 همه دشمن جان تاریک تست
 فرستی بنزدیک من سر بسر
 فراز آوردی ز راه بدی
 بدان سایه مهر او بغنوی
 نه بینی شب تیره او را بخواب
 بخورشید تابان بر آرد سرا
 کزو تو نبینی بجز سروری
 از ایران همی جنگ جوئی رواست
 گرت هست با شیر درنده پای
 بفرجام کارت پشیمان شوی
 که تیغ زمانه سرت را درود
 گرفته بیاد آن سخنها تلخ
 برفت از در بلخ تا ویسه کرد
 که دیهیم ایران همی جست و گاه
 بدان تا نباشد به بیداد جنگ
 گنه کاری آمد ز ترکان پدید
 نوندی بنزدیک افراسیاب
 نهاد از بر تخت ایران کلاه
 گزین پور او گیو لشکر شکن
 به پیمان روانم گروگان تست
 سپاهی ز جنگ آوران برگزید

ناسازگاری
 پیران

فرستاد نزدیک پیران سوار
 بدو گفت « بردار شمشیر کین
 » نه گودرز باید که مانده گیو
 « بیارم سواران ترکان کنون
 چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
 جفا پیشه شد آن دل نیک خو
 بگیو آنکهی گفت « برخیز و رو
 » بگویش که از من تو چیزی مجوی
 « مرا مرگ بهتر از ان زندگی
 » یکی داستان زد برین بریلنگ
 « بریزی بمردی مرا گفت خون
 چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو
 چو گیو اندر آمد به پیش پدر
 بگودرز گفت « اندر آور سپاه
 » که او را همی آشتی رای نیست
 چنین گفت با گیو پس پهلوان
 « همین داشتم چشم از ان بدنهان
 » بیاست رفتن که چاره نبود
 « یکی داستان گفته بودم بشاه
 » که دل را زمهر کسی برگسل
 « همه مهر پیران بترکان بر است
 دمان از پس گیو پیران دلیر
 چو دانست گودرز کامد سپاه
 ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
 چو پیران سپه از گنابد براند
 سواران جوشن وران صد هزار
 ز رید زمین تا گنابد سپاه
 چو گودرز توران سپه را بدید
 باسوده خنگ اندر آورد پای

ز گردان شمشیر زن سی هزار
 وز ایشان پرداز روی زمین
 نه فرهاد و گرگین و رهام نیو
 همه شهر ایران کنم رود خون
 بخون تشنه هر یک بگردار گرگ
 پراندیشه شد رزم کرد آرزو
 سوی پهلوان سپه باز شو
 که فرزنانگان آن نبینند روی
 که سالار باشم کنم بندگی
 چو با شیر جنگی بر آمد بجنگ
 به از زندگانی به ننگ اندرون
 ابا نامداران و گردان نیو
 همی گفت پاسخ همه در بدر
 بجائی که سازی همی رزمگاه
 بدلش اندرون داد را جای نیست
 که « پیران بسیری رسید از روان
 ولیکن فرمان شاه جهان
 دلش را کنون شهریار آزمود
 چو فرمود لشکر کشیدن براد
 کجا نیستش بازبان راست دل
 بشوید همی شاه ازو پاک دست
 سپه را همیراند برسان شیر
 بزد کوس و آمد ز رید براه
 کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
 بروز اندرون روشنائی نماند
 ز ترکان میان بسته کارزار
 در و دشت از ایشان کبود سپاه
 که برسان دریا همی بر دمید
 یلانرا بهرسو همی ساخت جای

صف آرائی هردو
لشکر روبروی
یکدیگر

بدانسان بیاراست آنرزمگاه که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنک نترسد سپاه از دلاور نهنگ
دولشکر بروی اندر آورد روی همه نامداران پر خاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب تو گفתי یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز «گریشت خویش سپارم بدیشان نهم پای پیش
» سپاه اندر آید پس پشت من نماند بجز باد در مشت من «
شب و روز بر پای پیش سپاه همی جست نیک اختر هور و ماه
که تاروز گاری که نیک اختر است کدامست و جنبش کرادر خوراست
کجا بر دمد باد روز نبرد که چشم سواران پیوشد بگرد
وزان روی پیران نهاده دو چشم که گودرز را دل بجوشد بخشم
کند پشت پردخت و راند سپاه کمین اندر آرد به پشتش ز راه
بروز چهارم زیشت سپاه بشد بیژن گیو تا قلب گاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک همی باسمان بر پرا کند خاک
همی گفت «کای باب کار آزمای چرائی بدین خیره بودن بیای
» بینجم فراز آمد این روز کار شب و روز آسایش آموزگار
» که خورشید شمشیر گردان ندید نه گردی بروی هوا بر دمید
» سواران بختان و خود اندرون یکی را بتن در نجوشید خون
» بایران پس از رستم نامدار نبودی چو گودرز دیگر سوار
» کنون تا پیامد ز جنگ یشن ازان گشتن روزگار گشن
» بلاون که چندان پسر کشته دید سر بخت ایرانیان گشته دید
» جگر خسته گشتست و گم کرده راه نخواهد که بیند همی رزمگاه
» به پیرانش بر چشم باید فکند نهاده است سر سوی چرخ بلند
» سپهدار کو ناشمرده سپاه ستاره شمارد همی گرد ماه
» تو بشناس کاندرتنش نیست خون شد او جنگ جنگ آوران راز بون
» شکفت از جهان دیده گودرز نیست که او را روان خود بدینمرز نیست
» شکفت از تو دارم همی ای پدر که شیر زبان از تو جوید هنر
» دولشکر همی بر تو دارند چشم یکی تیز کن مغزو بنمای خشم
» چو این روز کار خوشی بگذرد چو پولاد روی زمین بفسرد
» چو بر نیزه ها گردد افسرده جنگ پس پشت سر ما و از پیش جنگ

« که آید ز گردان به پیش سپاه؟
 ز گفتار بیژن بخندید گیو
 بدادار گفت « از تو دارم سپاس
 « همش زور دادی همش هوش و دین
 « ولیکن تو ای یور چیره سخن
 « که او کار دید است و دانا تراست
 « کسی کو بود سوده روزگار
 « همی خواهد این پیر کار آزمای
 « پس پشتشان دور گرددز کوه
 « به بینی تو کوپال گودرز را
 وزان لشکر ترک هومان دلیر
 که « ای پهلوان شه افراسیاب
 « چه داری بروی اندر آورده روی؟
 « گرت رای جنگست جنگ آزمای
 « ورت آرزو نیست خون ریختن
 « ز جنگ آوران بهره بر گزین
 چو بشنید پیران ز هومان سخن
 « بدان ای برادر که این رزمخواه
 « گزین بزرگان کیخسرو است
 « یکی آنکه کیخسرو از شاه من
 « و دیگر که از پهلوانان شاه
 « بگردن فرازی و مردانگی
 « سه دیگر که پرداغ دارد جگر
 « که از تن سرانشان جدا مانده ایم
 « کنون تا بتنش اندرون جان بود
 « چهارم که لشکر میان دو کوه
 « زهر سو که جوئی بدو راه نیست
 « بکوشید باید بدان تا مگر
 « چو از کوه بیرون کشد لشکرش
 که آورد گیرد بدین رزمگاه؟
 بسی آفرین خواند بر یور نیو
 تو دادی مرا یور نیکی شناس
 شناسای هر کار و جویای کین
 زبان بر نیا بر گشاده مکن
 برین لشکر نامور مهتر است
 نباید بهر کارش آموزگار
 که ترکان بجنگ اندر آرند یای
 برد لشکر کینه ور همگروه
 که چون در نور دهمه مرز را
 بیامد به پیش برادر چو شیر
 گرفت اندرین دشت مارا شتاب
 چه اندیشه داری بدل در؟ بگوی
 و گر رای بر گشتن ایدر میای
 نخواهی همی لشکر انگیختن
 بمن ده تو بنگر بدیندشت کین
 بدو گفت « مشتتاب و تندی مکن
 که آمد بر من چنین با سپاه
 سر نامداران و هم پهلوانان
 همی سر فرازد بهر انجمن
 ندانم چو گودرز کس را بجام
 برای هشیوار و فرزانی
 پراز خون دل از درد چندین پسر
 زمین را بخون گرد بنشانده ایم
 برین کینه چون مار پیچان بود
 فراز آورید است کرده گروه
 بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست
 از آن کوه پایه بر آرند سر
 یکی تیر باران کنم بر سرش »

رفتن هومان بمیدان
ایرانیان

نگه کرد هومان بگفتار اوی
چو آمد بلسکر که خویش باز
بیامد بنزدیک ایران سپاه
چو پیران بدانست کو شد بچنگ
بجوشید از کار هومان جگر
که « دانا بهر کار سازد درنگ
» سبکسار تندی نماید بچنگ
» زبانی که اندر سرش مغز نیست
» چو هومان بدین رزم تندی نمود
» جهان داورش باد فریاد رس
چو هومان ویسه بدان رزمگاه
بیامد یکی بانگ بر زد بلند
» تو آئی که گوئی بروز نبرد
» یکی بامن ایدر بدین رزمگاه
» فراوان پسر داری ای نامور
» یکی را به پیش من آور بچنگ
پس اندیشه کرد اندران پهلوان
گر از نامداران هزبری دمان
شود کشته هومان بدین کینه گاه
سپاهش بکوه گنابد شود
همان به که با او نسازیم کین
مگر خیره گردند و جویند جنگ
چنین داد پاسخ بهومان که « رو
» چو در پیش من بر گشادی زبان
» که کس را ز ترکان نباشد خرد
» ندانی که شیرزبان روز جنگ
» تو اکنون سوی لشکرت باز شو
» کز ایرانیان چند جستم نبرد
» بدان رزمگاه در شود نام تو
همی خیره دانست پیکار اوی
همی سود دندان بسان گراز
پراز جنگ دل سر پراز کین شاه
برو بر جهان شد ز اندوه تنگ
یکی داستان یاد کرد از پدر
سر اندر نیارد به پیکار تنگ
بفرجام کار آمده آید بچنگ
اگر در بیارد همان نفر نیست
ندانم چه آرد بفرجام سود
جز اویش نه بینم همی یار کس
که گودرز گشواد بد با سپاه
که « ای برمنش مهتر دیو بند
به خنجر کنم لاله بر کوه زرد
بگرد و بگرز گران کینه خواه
همه بسته بر جنگ ما بر کمر
اگر جنگ جوئی چه جوئی درنگ؟ »
که پیشش که آید برزم از گوان
یکی را فرستم بر بد گمان
ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
برزم اندرون دست ما بد شود
برو بر بیندیم راه کمین
بدشت اندر آیند از آن جای تنگ
بگفتار تندی و در کار نو
بدانستم از آشکارت نهان
کز اندیشه خویش رامش برد
نیالاید از بن بروباه جنگ
بر افراز گردن بسالار نو
نزد کس بر من یکی باد سرد
ز پیران بر آید همه کام تو »

بدو گفت هومان بیانگ بلند که «بی کردن کار گفتار چند ؟
 «یکی داستان زد جهاندار شاه بیاد آدمم اندرین رزمگاه
 «که تخت کسان جست خواهی بجوی جو جوئی از آتش مبرتاب روی
 «ترا پیشه جز جنگ و پیکار نیست اگر گل چنی راه بی خار نیست
 «نداری ازیشان یکی شیر مرد که با من کند پیش لشکر نبرد
 «بچاره همی باز گردانیم نگیرم فریب از تو تا دانیم
 همه نامداران پر خاشجوی بگودرز گفتند «کاین نیست روی
 «گر از ما یکی را بآورد گاه فرستی بنزدیک آن رزم خواه
 «شویم و زجانش بر آریم هوش ازین ترك بی مغر بی تاب و توش
 چنین گفت گودرز «کامروز روی ندارد شدن جنگ را پیش اوی
 چوهومان ز گفتار برگشت سیر بر آشفست برسان شیر دلیر
 بخندید و روی از سیهید بتافت سوی روزبانان لشکر شتافت
 کمان را بزه کرد وزیشان چهار بیفکند از اسب اندران مرغزار
 رهش باز دادند و بگریختند بآورد با او نیاویختند
 بیالا بر آمد بکردار مست خروشش همی کوه را کرد یست
 خبر شد به بیژن که «هومان چوشیر به پیش نیای تو آمد دلیر
 «ز گردان نیامد کسی پیش اوی چو آگه شدند از کم و بیش اوی
 بر آشفست بر خویشتن چون پانگ نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
 به پیش پدر شد پر از کیمیا سخن گفت با او ز بهر نیا
 که «گودرز راهوش کمتر شد است نه بینی بآئین که دیگر شد است ؟
 «نشان آنکه ترکی بیامد دلیر میان دلیران بکردار شیر
 «به پیش نیا رفت نیزه بدست همی بر خروشید برسان مست
 «چنان بد کزین لشکر نامدار سواری نبود از در کارزار
 «تو ایمه ربان باب بسیار هوش دو کتفم بدرع سیاوش پیوش
 بدو گفت گیو «ای سر هوش دار بگفتار من یکزمان گوش دار
 «نیم من بدینکار همدانستان وزن نیز پیشم ازین داستان
 بدو گفت بیژن که «گر کام من نجوئی نخواهی همی نام من
 «شوم پیش سالار بسته کمر زخم دست بر جنگ هومان ببر
 وزانجا بزد اسب و بر گاشت روی بنزدیک گودرز شد پویه پوی

خواستار شدن بیژن
 جنگ هومان را

که « ای پهلوان جهاندار شاه
 « شگفتی همی بینم از تو یکی
 « که این رزمگه بوستان ساختی
 « شگفتی تر آن کز میان سپاه
 « پیامد که یزدان نیکی دهش
 « بیاوردش از پیش توران سپاه
 « بدام آمده گور بگذاشتی
 « من اینک بخون چنگ را شسته ام
 چو بشنید گودرز گفتار اوی
 ز شادی برو آفرین کرد سخت
 « جوانی و ناگشته بر سر سپهر
 « بمان تا یکی رزم دیده هژبر
 « برو تیر باران کند چون تگرگ
 بدو گفت بیژن که « ای پهلوان
 « مرازند گانی نه اندر خوراست
 « و گرباز داری مرا زین سخن
 « بنالم من از پهلوان پیش شاه
 بخندید گودرز وزو شاد شد
 بدو گفت « نیک اختر و بخت گیو
 « ترا دادم این رزم هومان کنون
 « که این اهرمن را بدست توهوش
 بخواند آن زمان گیو را پهلوان
 وزان خسروانی زره یاد کرد
 « نباید شکستن دلش را بچنگ
 « که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
 بگودرز گفت « ای جهان پهلوان
 « نه فرزند باید نه گنج و سپاه
 « مرا روزگار درشتست پیش
 « اگر چنگ جوید سلیحش کجاست؟
 زره دارد از من چه بایدش خواست؟ »

شناسای هر کار و زیبای گاه
 و گر چند هستم بهوش اندکی
 دل از کین ترکان بپرداختی
 یکی ترك بد بخت گم کرده راه
 همی بد سگالید بر بد کنش
 بدان تا بدست تو گردد تباه
 ندانم کزین در چه پنداشتی
 همان جنگ اورا کمر بسته ام
 بدید آندل و رای هشیار اوی
 که « از تو مگرداد جاوید بخت
 نداری همی بر تن خویش مهر
 فرستم بچنگش چو غرنده ابر
 بسر بر بدوزدش پولاد ترك
 هنرمند و بینا و روشن روان
 گر از دیگرانم هنر کمتر است
 بدان روی کاهنگ هومان مکن
 نخواهم کمر زین سپس نه کلاه
 بسان یکی سرو آزاد شد
 که فرزند دارد همی چون تونیو
 مگر بخت نیکت بود رهنمون
 بر آید بفرمان یزدان بکوش
 سخن گفت با او ز بهر جوان
 کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
 نگه کرد باید به نام و به ننگ
 بماند منش پست و تیره روان
 بجائی که پیکار خیزد بجان
 نه آزرم سالار و فرمان شاه
 چرا داد باید بدو جان خویش؟
 زره دارد از من چه بایدش خواست؟ »

چنین گفت پیش پدر جنگ ساز
 « بر آنی که اندر جهان سربسز
 « چو درع سیاوش نباشد بچنگ
 بر انگیخت اسب از میان سپاه
 چو از پیش لشکر شدش نا پدید
 پشیمان شد از درد دل خون گریست
 بیامد پر اندیشه دل پهلوان
 بدل گفت « خیره بیازردمش
 « گر او را ز هومان بد آید بسر
 وزانجا دوان هم بکردار گرد
 بدو گفت « مارا چه داری به تنگ؟
 « سیه مار چندان دمد روز جنگ
 « درخشیدن ماه چندان بود
 « کنون سوی هومان شتابی همی
 بدو گفت بیژن که « ای نیک باب
 « که هومان نه از روی و نه آهنت
 « یکی مرد جنگست و من جنگجوی
 چو بشنید گفتار پور دلیر
 فرود آمد از دیزه راهجوی
 بدو گفت « اگر کارزارت هواست
 « برین باره گامزن بر نشین
 چو اسب پدر دید بر پای پیش
 بران باره خسروی بر نشست
 بیامد بسان هزبر دمان
 چو بیژن بنزدیک هومان رسید
 وزان پس بفرمود تا ترجمان
 که « گر جنگ جوئی همی باز گرد
 چو بشنید هومان بخندید سخت
 « بس ایمن شدی بر تن خویش بر

که « ما را بدرع تو نامد نیاز
 بدرع تو جویند گردان هنر؟
 نجویند گردنکشان نام و تنگ؟
 که آید ز لشکر باورد گاه
 دل گیو از اندوه او بر دمید
 نگر تا غم و درد فرزند چیست
 پر از خون دل از کار پور جوان
 چرا خواسته پیش ناوردمش؟
 چه باید مرا درع و تیغ و کمر؟
 به پیش پسر شد بجای نبرد
 همی تیزی آری بجای درنگ
 که از ژرف دریا بر آید نهنگ
 که خورشید تابنده پنهان بود
 ز فرمان من سر بتابی همی؟
 دلم را ز کین سیاوش متاب
 نه پیل زیان و نه اهریمنست
 از او بر نتابم به بخت تو روی
 میان بسته جنگ برسان شیر
 سلیح سیاوش بدادش بدوی
 چنین بر خرد کام تو یادشاست
 که زیر تو اندر نوردد زمین
 چو باد اندر آمد ز رهوار خویش
 کمر بست و بگرفت گرزش بدست
 بکین سیاوش کمر بر میان
 یکی آهنین کوه جوشنده دید
 یکی بانگ برزد بر آن بد گمان
 که بیژن همی با تو جوید نبرد
 چنین داد پاسخ که « ای شور بخت
 مگر سیری آمد تنت را ز سر؟

جنگ بیژن
و هومان

« بدانسان بلشکر فرستمت باز
« سرت را ز تن دور مانم نه دیر
چنین پاسخش داد بیژن که «شو
« سرت را چنان دور مانم ز جای
بدو گفت بیژن که «تا کی سخن؟
برافکینختند اسب و برخاست گرد
دو خونی بر افراخته سر بماه
بدشتی رسیدند کاندز زمی
نه بر آسمان کرگسانرا گذر
نهادند پیمان که با ترجمان
« ز ما هر که یابد رهائی بجان
« بدان تا بد و نیک با شهریار
کمانها چو بایست بر ساختند
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند
زرهشان در آمد همه لخت لخت
دهانشان چو شیر از تیش مانده باز
پس آسوده گشتند و دم بر زدند
سیر بر گرفتند و شمشیر تیز
چو برق درخشنده از تیره میغ
نبد دست ز سنان بخون ریختن
عمود از پس تیغ بر داشتند
همیدون نگشتند از اسبان جدا
پس از اسب هر دو فرود آمدند
گرفته بدست اسبشان ترجمان
بدان ماندگی باز برخاستند
ز هر گونه زور آزمودند و بند
بزد دست بیژن بسان پلنگ
گرفتش بچپ کردن و راست ران

که گیواز تو گردد بگرم و گداز
چنان کز تبارت فراوان دلیر
یست چاه باد اهرمن پیش رو
کز ان پس بلشکر نیایدت رای
کجا خواهی آهنگ آورد کن
بزه بر نهاده کمان نبرد
چنان کینه ور گشته از کین شاه
ندیدند جای پی آدمی
نه خاکش سپرده پی شیر نر
نباشند بر خیرگی بد گمان
نگیرد بدل کینه با ترجمان
بگوید از این گردش روزگار
بمیدان جنگ اندرون تاختند
کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
همیدون سوی نیزه پرداختند
بگر تا کرا روز بر گشت و بخت
بآب و بآسایش آمد نیاز
بر آن آتش تیز نم بر زدند
تو گفتی که آنروز بد رستخیز
همی آتش افروخت از ترک و تیغ
نشد سیر دلشان ز آویختن
ز اندازه پیکار بگذاشتند
نبودند بر یکدگر پادشا
ز پیکار یکباره دم بر زدند
دو جنگی بکردار شیر زیان
بکشتی گرفتن بیاراستند
فراز آمد آن بند چرخ بلند
ز سر تا بیایش بیازید جنگ
خم آورد پشت هیون گران

بر آوردش از جای و بنهاد بست
 فرو برد و سر کردش از تن جدا
 سرش را بفتراك شبرنگ بست
 گشاده سلیح و گسسته کمر
 زمانه سرا سر فریبست و بس
 جهانرا نمایش چو کردار نیست
 چو دیوانگان گیو گشته نوان
 چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی
 چو چشمش بروی گرامی رسید
 بغلطید و بر خاک بنهاد سر
 گرفتش ببر باز فرزند را
 وزانروی پیران پراز درد و خشم
 به نستیهن آنکه فرستاد کس
 «سزد گر کنی جنگ راتیز جنگ
 » بر ایرانیان بر شبیخون کنی
 دوبهره چو از تیره شب در گذشت
 گرفتند ترکان همه تاختن
 چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
 سپیده دمان او بجائی رسید
 یکی بانگ زد سوی کار آگاهان
 « بدانسان که رسم شبیخون بود
 باشکر بفرمود پس پهلوان
 بخواند آن زمان بیژن گیو را
 بدو گفت « نیک اختر و کام تو
 » پذیره شو این تاختن را چوشیر
 گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
 رسیدند پس يك بدیگر فراز
 همه گرزها بر کشیدند ياك
 چو بیژن به نستیهن اندر رسید

سوی خنجر آورد چون باد دست
 فکندش بسان یکی ازدها
 تنش را بخاك اندر افکند بست
 تنش جای دیگر دگر جای سر
 نباشد بسختیت فریاد رس
 بدو دل سپردن سزاوار نیست
 بهرسو خروشان و هرسو دوان
 دوان سوی فرزند بنهاد روی
 زاسب اندر آمد چنانچون سزید
 همی آفرین خواند بر داد گر
 جوان دلیر خردمند را
 دل از درد خسته پراز آب چشم
 که « ای نامور گرد فریاد رس
 بخون برادر نسازی درنگ
 زمین را بخون رود جیخون کنی »
 زجوش سواران بجوشید دشت
 بدان تاختن گردن افراختن
 بیاورد نزدیک ایران سپاه
 که از دیده گه دید بانش بدید
 که « آمد سپاهی ز توران دمان
 سپهدار داند که آن چون بود »
 که « بیدار باشید و روشنروان »
 همان تیغزن پهلوان نیو را
 شکسته دل دشمن از نام تو
 سپه را در آور بمردی بزیر »
 دلیران پرخاشجویان هزار
 دولشکر پر از کینه و رزم ساز
 یکی ابر بست از بر تیره خاک
 درفش و سر ویسگانرا بدید

فیروزی بیژن
 برهومان و کشتش

شبیخون زدن ترکان

عمودی بزد کان سر ترك دار
 دلیری گرفتند كند آوران
 ز ترکان دو بهره فتاده نگون
 از اینرزمگه تا بتوران سپاه
 چو بشنید پیران بر آورد جوش
 همی گفت «کای کرد گارجهان
 » که بشکستی از بازوان زورمن
 «دریغ آن هز بر افکن گرد گیر
 » برادر گرامی تر از جان من
 «چو نستیهن آن شیر شریزه بجنک
 » کرایا بیا کنون بدین رزمگاه؟
 چو لختی بنالید گفت «ای سپاه
 بزد نای روئین و بر بست کوس
 ز کوه گنابد برون تاختند
 پر از کینه سالار توران سپاه
 چو گودرز گشواد گان را بدید
 بدو گفت «کای پر خرد پهلوان
 » روان سیاوش را زان چه سود
 «بدان گیتی اوجای نیکان گزید
 » دولشکر چنین یاک بر یکدگر
 «سپاه دو کشور همه شد تباه
 » جهان سربسر یاک بیمرد گشت
 «چرا کشت باید همی بیگناه؟
 » گراید و نکه هستی چنین کینه دار
 «تو از لشکر خویش بیرون خرام
 » به تنها من و تو بر ایندشت کین
 «زما هر کراهست پیروز بخت
 » اگر من بدست تو کردم تباه
 «به پیش تو آیند و فرمان کنند

تهی ماند از مغز و بر گشت کار
 کشیدند یکسر پرند آوران
 بزیر پی اسب غرقه بخون
 دمان از پس اندر گرفتند راه
 نماید آن زمان با سپهدار هوش
 همانا که با تو بدستم نهان
 چنین تیره شد اختر و هور من
 دلیر و جوان و سوار و هزیر
 سر و یسگان گرد هومان من
 که روباه بودی بجنکش پلنگ
 بجنک اندر آورد باید سپاه
 سیه شد بچشمم همی مهر و ماه
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس
 سنانها بابر اندر افراختند
 خروشان بیامد با آورد گاه
 سخن گفت چندی و پاسخ شنید
 برنج اندرون چند پیچی روان؟
 که از بوم توران بر آری تودود؟
 نگیری تو آرام کو آرمید
 فکندی چو پیلان ز تن دور سر
 که آمد که پردازی این کینه گاه
 برین کینه پیکار ما سرد گشت
 سخن بر نهادم کنون بر دور راه
 از آن کوهپایه سپاه اندر آر
 مکرکت بر آید از این کینه کام
 بگردیم با یکدگر همچنین
 رسد خود بکام و نشیند به تخت
 نجوئی تو کینه ز توران سپاه
 به پیمان سرانشان گروگان کنند

گفتگوی پیران
 با گودرز

« و گر توشوی کشته بردست من
 « مرا با سپاه تو بیکار نیست
 چو گودرز گفتار پیران شنید
 به پیران چنین گفت « کای نامور
 « ز خون سیاوش بافراسیاب
 « که چون گوسفندش ببرید سر
 « وزان پس بر آورد ز ایران خروش
 « سیاوش بگفتار تو سر به داد
 « وزان پس که نزد تو فرزند من
 « بتاییدی و جنگ را ساختی
 « مرا خواهش از کردگار جهان
 « که روزی تو پیش من آئی بجنگ
 « به پیران سرا کنون باورد گاه
 « کنون نامزد کن ز توران سپاه
 « بیايند رزم آزموده سران
 سپهدار ترکان بر آراست کار
 ابا هر سواری ز توران سپاه
 نهادند پس کیو را با گروهی
 دگر با فربرز کاوس تفت
 چو رهام گودرز با بارمان
 گرازه بشد با سیامک بجنگ
 چو گرگین کار آزموده دلیر
 چو با بیژن کیو روئین کرد
 چو خواست با زنگه شاوران
 و دیگر فروهل ابا زنگله
 هجیر و سپهرم بکردار دیو
 چو گودرز گشواد و پیران بهم
 بخون تشنه هردو سپهد بکین
 بخوردند سوگند با یکدگر

ابا نامداران آن انجمن
 برایشان زمن ترس و تیمار نیست
 ز اختر همه کار او تیره دید
 شنیدیم گفتار تو سر بسر
 چسود است؟ بر گوی و سر بر متاب
 پر از خون دل از درد خسته جگر
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
 تو دادی بخیره مر اورا بیاد
 بیامد کشیدی سر از پند من
 بکردار آتش همی تاختی
 برینگونه بود آشکار و نهان
 کنون کامدی نیست جای درنگ
 بگردیم يك با دگر بی سپاه
 که پیش دلیران من رزمخواه
 به تیغ و سنان و بگرزگران
 ز لشکر گزید آن زمان ده سوار
 از ایران یکی شد باورد گاه
 که همزور بودند و پر خاشجوی
 چو گلباد ویسه باورد رفت
 برفتند با یکدگر بد گمان
 چو شیر زیان با دمنده نهنگ
 ابا اندریمان برون شد چو شیر
 بجنگ از جهان روشنائی ببرد
 دگر برته با کهرم از يك کران
 برون تاختند از میان گله
 از آن رزمگه بر کشیده غریو
 همه ساخته دل بکین و ستم
 چه از پادشاهی چه از بهر دین
 که کس بر نگرداند از کینه سر

جنگ یازده رخ

بدان تا کرا گردد امروز کار
 دو بالا بد اندر میان سپاه
 یکی سوی ایران یکی سوی تور
 بزیر اندرون بود هامون و دشت
 چنین گفت گودرز با سرکشان
 « بزیر آورد دشمنی را ز تور
 سپهدار پیران نشانی نهاد
 وزان پس بهامون نهادند سر
 نخستین فریبرز گردد دلیر
 بنزدیک گلاباد ویسه دمان
 همیگشت و تیرش نیامد چو خواست
 بر آورد زد تیغ بر گردنش
 بیالا بر آمد به پیروز نام
 که « سالار ما باد پیروز گر
 گرفتند ایرانیان آن بفال
 و دیگر گروهی زره دیو نیو
 به نیزه فراوان بر آویختند
 سناهای نیزه بچنگ سوار
 کمانها گرفتند و تیر خدنگ
 همی زنده بایست مر گیورا
 چنان بسته در پیش خسرو برد
 چو گیو اندر آمد گروهی از نهیب
 سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
 عمودی بزد بر سر و ترك اوی
 همیدون ز زین دست بگذارش
 چو بر پشت زین مرد بی توش گشت
 فرود آمد از اسب جنگی پانگ
 نشست از بر زین و اورا پیش
 بیالا بر آمد درفش بدست

که پیروز گردد بدین کارزار
 که شایست کردن بهر سو نگاه
 که دیدار بودی دو لشکر ز دور
 که بدبخت و بخت آور آنجا بگشت
 که « هر کوز گردان و مردم کشان
 درفشش بیالا بر آورد دور »
 بیالای دیگر همین کرد یاد
 بخون ریختن سخت بسته کمر
 ز لشکر برون تاخت بر سان شیر
 پیامد بزه بر نهاده کمان
 کشید آن پرند آور از دست راست
 بدو نیمه شد تا کمر که تنش
 خروشی بر آورد و بگذارد گام
 همه دشمن شاه خسته جگر »
 که بودند گردان باشاخ و یال
 برون رفت با یور گودرز گیو
 همی خاک با خون بر آمیختند
 فرو ریخت از هول آن کارزار
 يك اندر دگر تاخته بیدرنگ
 کز اسب اندر آرد مر آن نیورا
 ز ترکان یکی هدیه نو برد
 کمان شد زدستش بسوی نشیب
 دمان گیو نیواندر آمد به پیش
 که خون اندر آمد ز تارك بروی
 گرفت و ببر سخت بفشارش
 از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
 دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
 دو انید و شد تا بر یار خویش
 به نعره همی کوه را کرد پست

به پیروزی شهریار زمین سه دیگر سیامک ز توران سپاه چنین هر دو نیزه گرفته بدست پرازخشم و پر جنگ و کینه سران چو شیران جنگی بر آشوفتند پیاده شدند و بر آویختند گرازه بزد دست بر سان شیر چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش گرازه همانکه بر اسبش بیست درفش خجسته بدست اندرون چهارم فروهل بد و زنگله بایران نبرده به تیر و کمان چو از دور ترك دژم را بدید ابر زنگله تیر باران گرفت خدنگی برانش بزد همچو باد بروی اندر آمد تکاور ز درد نگون شد سر زنگله جان بداد فروهل فروجست و بیرید سرش بیالا بر آمد بسان پانگ بینجم چو رهام گودرز بود کمان بر گرفتند و تیر خدنگ کمانها همه پاك بر هم شکست دوجنگی و هردو دلیر و سوار بگشتند بسیار با یکدگر یکی نیزه انداخت بر ران اوی به پشت اندرش نیزه زد دگر بکین سیاوش فکندش نگون نشست از بر زین واورا کشان ششم بیژن گیو و روئین دمان

همیخواند بر کردگار آفرین بشد با گرازه با آورد گام خروشان بکردار پیلان مست گرفتند از آن پس عمود گران همی بر سر یکدگر کوفتند همی گرد کینه بر انگیختند مر اورا چو باد اندر آورد زیر شکست و هم اندر زمان داد جانش بیالا بر آمد بکردار مست گرازان و شادان و دشمن نگون دو جنگی بکردار شیر یله نبه چون فروهل دگر بیگمان کمانرا بزه کرد و اندر کشید بهرسو کمین سواران گرفت که بگذشت بر اسب و بر مرد راد جدا گشت از اوزنگله روی زرد همانا که خود روز بد را بزاد برون کردخفتان رومی ز برش بخون غرقه گشته برو تیغ و چنگ که با بارمان او نبرد آزمود بر آمد خروش سواران جنگ سوی نیزه بردند و شمشیر دست هشیوار و دیده بسی کار زار به پیچید رهام پر خاشخیز کز اسب اندر آمد بفرمان اوی سنان اندر آمد میان جگر ز کینه بمالید بر روی خون بر آمد دمان تا بجای نشان بزه بر نهادند هردو کمان

چپ و راست گشتند هر دو بهم
 بسی حمله کردند با یکدگر
 بروئین عمود آنکهی پور گیو
 باورد که بر بدو دست یافت
 زد از باد بر سرش رومی ستون
 برفت از پی سود و مایه بداد
 ز اسب اندر آمد سبک بیژنا
 بر اسبش بکردار بیلان بیست
 عنان هیون تکاور بتافت
 برون تاخت هفتم ز گردان هجیر
 سپهرم ز خویشان افراسیاب
 ابا پور گودرز رزم آزمود
 بشمشیر هر دو بر آویختند
 هجیر دلاور بکردار شیر
 یکی تیغ زد بر سرو ترک اوی
 فرود آمد از اسب فرخ هجیر
 نشست از بر اسب و آن اسب اوی
 بر آمد بیالا و کرد آفرین
 چو گر گین بهشتم بشد کینه خواه
 جهان دیده و کار کرده دو مرد
 به نیزه بگشتند و بشکست و بست
 بیارید تیر از کمان سران
 یکی تیر گر گین بزد بر سرش
 بلرزید بر زین ز سختی سوار
 بیامد به پهلوی ترک اندرون
 فرود آمد از اسب گر گین چو گرد
 بر آن تند بالا بر آمد دمان
 نهم بر ته با کهرم تیغ زن
 همی آزمودند هر گونه جنگ

چو شیر ژیان و چو پیل دژم
 نشد تیرشان از کمان کارگر
 همی گشت با گرد روئین نیو
 زمین را بدرید و اندر شتافت
 فرو ریخت از تار کش مغز و خون
 هنوز از جوانیش نابوده شاد
 مر اورا بکردار اهریمن
 گرفت آن زمان پالهنکش بدست
 وزان جایگه سوی بالا شتافت
 گو نامدار و یل شیر گیر
 گو نامور بود و با جاه و آب
 که چون او بلسکر سواری نبود
 همی ز آهن آتش فرو ریختند
 بروی سپهرم بر آمد دلیر
 که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
 مر اورا به بست از بر زین چوتیر
 گرفتش عنان و بتابید روی
 بر آن اختر نیک و فرخ زمین
 ابا اندریمان ز توران سپاه
 برفتند و جستند جای نبرد
 کمانها گرفتند هر دو بدست
 بروی اندر آورده کرگ اسپران
 که بردوخت با ترک رومی سرش
 یکی تیر دیگر بزد نامدار
 ز چشمش برون آمد از درد خون
 سر اندریمان ز تن دور کرد
 همیدون بزد بر بیازو کمان
 دو خونی و هر دو سر انجمن
 گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

یکایک به پیچید از بر ته روی
 که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
 ببالا بر آمد چو شرزه پانگ
 دهم را ز گردان جنگ آوران
 که هم رزمش از بخت خواست بود
 گرفتند هر دو عمود گران
 بگشتند از اندازه بیرون بجنگ
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 چنان خسته گشتند بر جای خویش
 زبان بر گشادند بر یکدگر
 « بیاید بر آسود و دم بر زدن
 با آسودگی باز بر خاستند
 بدانکه که زنگه بدو دست یافت
 یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی
 چو رعد خروشان یکی وبله کرد
 فرود آمد از اسب و شدن زداوی
 نشست از بر اسب و بالا گرفت
 چو از روز نه ساعت اندر گذشت
 روانهای ترکان گسسته به تیغ
 کسی را کجا پروراند بنواز
 شبیخون کند گاه شادی بدوی
 زیاد اندر آرد دهدمان بدم
 چنان شد که پیران ز توران سپاه
 سپهدار ایران و توران بهم
 همی بر نوشتند روی زمین
 به تیغ و بخنجر بگرز و کمند
 فراز آمد آن گردش ایزدی
 نگه کرد پیران که هنگام چیست
 ولیکن بمردی همی کرد کار

یکی تیغ زد بر سر ترك اوی
 ز خشمش دل بر ته بر بیم گشت
 خروشان یکی تیغ هندی بجنگ
 بشد ساخته زنگه شاوران
 که از جنگ کس سر نه بر کاست بود
 چو خواست با زنگه شاوران
 ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
 بکردار آهن به تفسید دشت
 تو گفתי یکی پای نهاد پیش
 که «اکنون ز گرمی به تفسد جگر
 پس آنکه سوی جنگ باز آمدن»
 به پیکار و کینه بیاراستند
 زمین را بدید و اندر شتافت
 ز اسبش نگون کرد و بر زد بروی
 تو گفתי بدید دشت نبرد
 بر آن خاک تیره کشیده بروی
 بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
 ز ترکان نبد کس بر آن یهن دشت
 جهانرا تو گفתי نیامد دریغ
 بر آرد ورا روزگار دراز
 همان سختی و خواری آرد بروی
 همی داد خوانیم پیدا ستم
 سواری ندید اندر آورد گاه
 فراز آمدند اندران کین دژم
 همه دل پر از درد و سر پرز کین
 ز هر گونه بر نهادند بند
 از ایران بتوران رسید آن بدی
 بدانست کان گردش ایزد است
 بکوشید با گردش روزگار

جنگ
 گودرز و پیران

وزان پس کمان بر گرفتند و تیر
 یکی تیر باران بکردند سخت
 نگه کرد گودرز تیری خدنگ
 ببر گستوان بر زدش بر درید
 بیفتاد و پیران در آمد بزیر
 ز نیروش دونیمه شد دست راست
 بدانست کامد زمانش فراز
 ز گودرز بگریخت شد سوی کوه
 همی شد بر آن کوه سر بر دوان
 نگه کرد گودرز بگریست زار
 بدانست کش نیست با کس وفا
 فغان کرد «کای ناهور پهلوان
 » بکردار نخجیر در پیش من؟
 » زمانه ز تو پاک بر گاشت روی
 » چو کارت چنین گشت ز نهار خواه
 » ببخشایدم دل همی بر تو بر
 بدو گفت پیران که «این خود مباد
 » کزین پس مرا زندگانی بود
 » من اندر جهان مرگ را زاده ام
 » سرانجام مرگست و زو چاره نیست
 همی گشت گودرز بر گرد کوه
 گرفته سپر پیش و زو بین بدست
 همی دید پیران مرا و را ز دور
 بینداخت خنجر بکردار تیر
 چو گودرز شد خسته بر دست اوی
 بینداخت زو بین به پیران رسید
 ز پشت اندر آمد براه جگر
 بر آمدش خون جگر از دهان
 بر آن کوه خارا زمانی طپید

دو سالار لشکر دو هشیار پیر
 چو باد خزان بگذرد بر درخت
 که آهن گذارد مر آنرا بسنگ
 تکاور بلرزید و دم در کشید
 بغلطید زیرش سوار دلیر
 به پیچید و آنگاه بر پای خاست
 وزان روز تیره نیابد جواز
 شد از درد دست و دویدن ستوه
 کزو باز گردد مگر پهلوان
 بترسید از آن گردش روزگار
 میان بسته دارد ز بهر جفا
 چه بودت که ایدون پیاده دوان
 کجاست آن سپاه ای سر انجمن؟
 نه جای فریست چاره مجوی
 بجان تات زنده برم پیش شاه
 که چون برف بینم تراریش و سر
 بفرجام بر من چنین بد مباد
 بز نهار رفتن گرانی بود
 بدین کار گردن ترا داده ام
 بمن بر برین جای بیغاره نیست
 نبودش بدو راه و آمد ستوه
 بیالا نهاده سر از جای پست
 بجست از سر سنگ سالار تور
 بر آمد بیازوی سالار پیر
 ز کینه بخشم اندر آورد روی
 زره در برش سربسر بردرید
 بغلطید و آسیمه بر گشت سر
 روانش همیرفت زی همرهان
 پس از کین و آورد که آرمید

کشته شدن پیران

فرا رفت گودرز پس شادمان
 فرو برد چنگال و خون بر گرفت
 ز خون سیاوش خروشید زار
 ز هفتاد خون گرامی پسر
 سرش را همیخواست از تن برید
 شکسته دل و دست بر خاک و سر
 چنین گفت گودرز «کای نره شیر
 » زمانه بزهر آب داده است چنگ
 «جهان چون من و چون تو بسیار دید
 درفش بیالینش بر پای کرد
 سوی لشکر خویش بنهاد روی
 بزرگان بر پهلوان آمدند
 سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
 بانگشت بنمود جای نبرد
 بر هام فرمود تا بر نشست
 بدو گفت «کورا بزین بر بیند
 » درفش و سلیحش چنان هم که هست
 برفتند با کشتگان همچنان
 ببند کمندش ببسته دو چنگ
 ز کوه گناباد همی دیده بان
 چنین گفت «گر چشم من تیره نیست
 » ز ترکان بر آورد یزدان هلاک
 «درفش سیه دار پیران نگون
 » همان ده دلاور کز ایدر برفت
 «همی بینم از دورشان سرنگون
 بدانست لشکر سراسر همه
 بنزدیک لهاک و فرشیدورد
 که «اکنون چه سازیم ازین رزمگاه؟
 که ازها بشن پشت توران سپاه»
 چنین گفت لهاک و فرشیدورد که «ازخواست یزدان کرانه که کرد؟

«چنین راند بر سر و را کرد گار
 «کنون بودنی بود و پیران گذشت
 «ستون سپه بود تا زنده بود
 «پس از رفتن خویش تیمار خورد
 «که گرم من شوم کشته در کینه گاه
 «گذرشان دهی تا بتوران شوند
 «ز پیمان نگردند ایرانیان
 «گرایدون کتان دل گراید بجنک
 «که پیران ز مهتر سپه خواسته است
 «زمان تا زمان لشکر آید پدید
 «و راید و نکه تان رای شهر است و گاه
 «و گرتان بز نهار شاهست رای
 «دل هر کسی بر تنش پادشاست
 «ز ما آمدن را مدارید چشم
 «بر اندرز سالار پیران رویم
 «چو ترکان شنیدند از اینسان سخن
 «اگر باز گردیم گودرز و شاه
 «رهائی نیابیم یکتن بجان
 «ز ز نهار بر ما کنون عار نیست
 «وزین پس خود از شاه توران چه باك؟
 «چرا هم چنین شاه ایران نبود
 «بیاری لشکر بیامد دمان
 «شه نامداران بدانسوی آب
 «چو لشکر چنین پاسخ آراستند
 «بدانست لهاك و فرشیدورد
 «همی راست گویند لشکر همه
 «بیدرود کردن گرفتند ساز
 «برفتند با نامور ده سوار
 «بره بر سواران ایران بدند

که بر کینه کشته شود زار و خوار
 همه کار و کردار او باد گشت
 بمهر سپه جانش آکنده بود
 ز گودرز پیمان ستد در نبرد
 نجوئی تو کینه ز توران سپاه
 بر ایشان نسازی بکینه گزند
 از ایندر کنون نیست بیم زیان
 برین رزمگه کرد باید درنگ
 سپهبد یکی لشکر آراسته است
 همه کینه ز ایشان بیاید کشید
 همانا که بر ما نگیرند راه
 بیاید بسیجید و رفتن ز جای
 اگر تان همی سوی ایران هواست
 که هرگز نشوئیم دلها زخشم
 براه بیابان بتوران شویم»
 نگر تا چه پاسخ فکندند بن
 پس ما برانند پیل و سپاه
 نه خرگاه بینیم و نه دودمان
 سپاهست بسیار و سالار نیست
 چه افراسیاب و چه یکمشت خاك
 که بر لشکرش مهربانی نمود؟
 خود و نامداران ببازو کمان
 نشسته آرام با خورد و خواب»
 دو پرمایه از جای برخاستند
 کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
 تبه گردد از بی شبانی رمه
 بیابان گرفتند و راه دراز
 دلیران و شایسته کارزار
 نگهبان راه دلیران بدند

زنهار خواستن ترکان
 و گریختن لهاك
 و فرشیدورد

یکی ناسگالیده شان جنگ خاست که از خون زمین گشت چون لاله راست
 از ایرانیان کشته شد هشت مرد دلیران و شیران روز نبرد
 ز ترکان جز آندو سرافراز گرد ز دست طالایه کسی جان نبرد
 وز آنجا برفتند هر دو دلیر برای بیابان بکردار شیر
 پس از دیده گه دیده بان کردغو که «ای سرفرازان و گردان گو
 » از این لشکر ترك دو نامدار برون رفت با نامور ده سوار»
 چو بشنید گودرز گفت «این دو مرد نبد جز که لهاك و فرشیدورد
 » که رفتند با گردن افراختن شکسته نشدشان دل از تاختن
 » گرایشان از ایران بتوران شوند برین لشکر آید همانا گزند
 » که جوید کنون نام نزد يك شاه؟ که پوشد سرش را برومی کلاه؟
 » شود نزد لهاك و فرشیدورد بر آرد زهر دو بشمه شیر گرد؟»
 همه مانده بودند ایرانیان شده سست و سوده ز آهن میان
 ندادند پاسخ بجز گسته هم که بود اندر آورد شیر دژم
 بسالار گفت «ای سزاوار گاه چو رفتی باورد توران سیاه
 » دلیران همه نام جستند و ننگ مرا بهره نامد بهنگام جنگ
 » کنون من باین کار نام آورم شوم شان يكايك بدام آورم
 بخندید گودرز و زوشاد گشت رخس تازه شد وز غم آزاد گشت
 بیوشید گسته هم درع نبرد ز گردان کرا دید پدرود کرد
 خبر شد به بیژن که گسته هم رفت باورد فرشید و لهاك تفت
 بنزد نیا شد چو شیر دژم دلش پر ز درد از غم گسته هم
 چو چشمش بروی نیا بر فتاد خروشید و چندی سخن کردیاد
 » نه خوب آید ای پهلوان از خرد که هر نامداری که فرمان برد
 » مرا اورا بخیره بکشتن دهی بهانه بچرخ روان بر نهی
 » دو گرد دلاور ز توران سیاه برفتند چون شیر پویان برای
 » ز پیران و هومان دلاور ترند بگوهر بزرگان آن کشتورند
 » کنون گسته هم شد بجنگ دوتن نباید که آید برو بر شکن
 » مرا رفت باید که از کار اوی دلم پر ز درد است و پر آب روی
 بدو گفت گودرز «کای تیز مرد نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

رفتن گسته هم
 بدنبال ایشان

« نه بينی که مائيم پيروز گر؟
 « بدیشان بود گستههم چيره دست
 « بمان تا کنون ازيس گستههم
 « که با او بود يار گاه نبرد
 بدو گفت بيژن که «ای پهلوان
 « کنون يار بايد که زنده است مرد
 « چو شد گستههم کشته در کارزار
 « چه سود ارفرستی سوارى برش؟
 « بفرمای تا من ز تيمار اوى
 « ور ايدونکه گوئی مرو تاسرم
 « که من زندگانى پس از مرگ اوى
 بدو گفت گودرز «بشتاب پيش
 « نسوزد همانا دلت بر پدر
 بگيو آگهی شد که بيژن چو گرد
 پس گستههم تازيان شد براه
 هم اندر زمان گيو برجست زود
 بيامد بره بر چو اورا بدید
 بدو گفت «چندان زدم داستان
 « که باشم ز تو يک زمان شادمان
 « بهر کار درد دل من مجوى
 « بگيتى مرا جز تو فرزند نيست
 « چو نيکى دهش بخت فيروز داد
 « بدی ده شبانروز بر پشت زين
 « بسودى بخفتان و خود اندرون
 « ز پيش زمانه چه تازى سرت؟
 « کسى کونجو بدسر انجام خویش
 « تو چندین به پيش زمانه مپوى
 « ز بهر پدر زينسخن باز گرد
 بدو گفت بيژن که «ای پر خرد
 بدینکار مشتاب تند ای پسر
 بخنجر ببرد سر هر دو پست
 سوارى فرستم چو شیر دژم
 سر دشمنان اندر آرد به گرد
 خردمند و هشيار و روشنروان
 نه آنکه که ازوى بر آرند گرد
 سر آمد برو روز و بر گشت کار
 نيابد بجز کشته در خون سرش
 به بندم کمر تنگ در کار اوى
 بزم برين آنگون خنجرم
 نخواهم که باشد بهانه مجوى
 اگر نيستت مهر بر جان خویش
 که هر دم بسوزى مرا وراجگر
 کمر بست بر جنگ فرشيدورد
 بجنگ سواران توران سپاه
 نشست از بر تازى اسبى چودود
 به تندی عنانش بيکسو کشيد
 نخواهى همى بود همداستان
 کجا رفت خواهى بدینسان دمان؟
 به پيران سر از من چه خواهى؟ بگوى
 روانم بدرد تو خرسند نيست
 ببايد نشستن بآرام و شاد
 کشيده بيدخواه بر تيغ کين
 نخواهى همى سير گشتن زخون
 بس ايمن شدستى برين خنجرت
 نيابد ز گيتى همى کام خویش
 که او خود سوى مانها داست روی
 نشايد که داری دل من بدرد
 جز اين بر تو مردم گمانى برد

« ز کار گذشته نیاری بیاد
 « بدان ای پدر کاینسخن داد نیست
 « که بامن چکرد اندران گستههم
 « ورایدون کجا گردش ایزدی
 « نبشته نگردد بیرهیز باز
 « ز پیکار سر بر مگردان که من
 بدو گفت گیو «ارنگردی تو باز
 « تو بی من نیوئی بروز نبرد
 بدو گفت بیژن که «اینخودمباد
 « سه گرد از پس نیم مرده دو تور
 بدو گفت گیو «ای پسر باز گرد
 چنین گفت بیژن که «روزی مباد
 « چگویند نام آوران روز بزم
 « بخون سیاوش کزین رزمگاه
 چو بشنید گیو اینسخن باز گشت
 همی تاخت بیژن پس گستههم
 چو از بیم لهاک و فرشیدورد
 یکساعت از هفت فرسنگ راه
 یکی بیشه دیدند و آب روان
 به بیشه درون مرغ و نخجیر و شیر
 به نخجیر کردن فرود آمدند
 چو آب اندر آمد بیایست نان
 بگشتند بر گرد آن مرغزار
 بر افروختند آتش و زان کباب
 فرو خفت لهاک و فرشیدورد
 رسید اندر آنجایکه گستههم
 نوند اسب او بوی اسبان شنید
 سبک اسب لهاک هم زین نشان
 دوان سوی لهاک و فرشیدورد

به پیچی بخیره همی سر ز داد
 مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
 غم و شادمانیش با من بهم ؟
 فراز آورده روزگار بدی
 نباید کشیدن سخنها دراز
 فدا کرده دارم بدینکار تن «
 همان خوبتر کین نشیب و فراز
 منت یار باشم بهر کار کرد «
 که از نامداران خسرو نژاد
 بتازیم پویان بر این راه دور «
 که من یار باشم ورا در نبرد «
 که تورزم جوئی و من زنده شاد
 که بیژن نشست و پدر شد برزم ؟
 تو بر گرد تا من پیویم براه «
 برو آفرین کرد و اندر گذشت
 که ناید ز ترکان برو بر ستم
 گذشتند پویان بکردار گرد
 برفتند ایمن ز ایران سپاه
 بدو اندرون سایه گاه گوان
 درخت از بر و سبزه و آب زیر
 از آن تشنگی سوی رود آمدند
 باندوه و شادی نه بندد دهان
 فکندند بسیار مایه شکار
 بخوردند و کردند سر سوی خواب
 بسر بر همی یاسبانیش کرد
 که بودند گردان توران بهم
 خروشی بر آورد و اندر دمید
 خروشی بر آورد چون بیهشان
 شد اوار از خواب خوش آگاه کرد

رفتن بیژن
 بیاری گستههم

بدو گفت «برخیز از این خواب خوش
نشستند بر اسب هر دو سوار
پدید آمد از دور پس گسته‌م
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
بر ایشان بیارید تیر خدنگ
یکی تیغ زد بر سرش گسته‌م
نگون شد هم اندر زمان جان بداد
چو لَه‌اَك روی برادر بدید
ز روشن روانش بسیری رسید
بشد خسته لَه‌اَك و گسته‌م نیز
گاهی تاخت آن و گاهی تاخت این
یکایک برو گسته‌م دست یافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز
چنین است کردار گردان سپهر
چو جوئی سرش پای یابی نخست
بزین بر چنان خسته بد گسته‌م
بنزدیکی چشمه ساری رسید
فرود آمد و اسب را بر درخت
به پیچید و غلطید بر تیره خاك
همی گفت «کای کرد گار جهان
» بدلسوزگی بیژن گیو را
» که تا زنده یا مرده زین جایگاه
» سر نامداران توران سپاه
» بدان تا بدانند که من جز بنام
همه شب بنالید تا روز ياك
چو گیتی ز خورشید شد روشنا
همی گشت برگرد آن مرغزار
پدید آمد از دور اسب سمند
همه آلت و زین برو برنگون
بمردی سر بخت بد را بکش
کشیدند پویان ازان مرغزار
ندیدند با او سواری بهم
چو شیر زیان نعره بر کشید
چو فرسید و رد اندر آمد بجنگ
که باخون بر آمیخت مغزش بهم
شد آن نامور گرد و یسه نژاد
بدانست کز کارزار آرمید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
پر آمد ز هردو سپهد قفیز
نیفتاد زین دو یکی بر زمین
عنانرا پیچید و اندر شتافت
بر آورد ناگاه ازو رستخیز
ببرد ز پرورده خویش مهر
و گر پای جوئی سرش پیش تست
تو گفתי که بگسست خواهد زهم
هم آب روان دید و هم سایه دید
به بست و باب اندر آمد ز بخت
سراسر همه تن بشمشیر چاك
بر انگیز از آن لشکر و دودمان
و گر نه دلاور یکی نیو را
کشد مرا سوی ایران سپاه
ببرد برد پیش بیدار شاه
نمردم بگیتی همین است کام
از آن درد چون مار پیچان بخاك
رسید اندر آن جایگاه بیژن نا
که یابد نشانی ز گم کرده یار
بدان مرغزار اندرون چون نوند
ر کیب و کمندش همه پرزخون

کشته شدن لَه‌اَك
و فرسید و رد بدست
گسته‌م و زخمی
شدن او

جو بیژن بدید آن ازورفت هوش
 همی گفت «کای مهربان نیک یار
 بشد بر پی اسب تا چشمه سار
 همه جوشن و ترک پر خاك و خون
 فرو جست بیژن ز شیرنگ زود
 تنش را نگه کرد و آنخستگی
 همی گفت «کای نیکدل یار من
 پژوهش مرا پیش بایست کرد
 مگر بودمی گاه سختیت یار
 بگفت اینسخن بیژن و گستههم
 به بیژن چنین گفت «کای نیکخواه
 مرا درد تو بدتر از مرگ من
 یکی چاره کن تا از این جایگاه
 مرا باد چندان همی روزگار
 «وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست
 «نمرد است هر کس که با کام خویش
 «و دیگر دود خواه با ترس و باک
 «مگر شان بزین بر توانی کشید
 «سایح و سر نامبردارشان
 «کنی نزد شاه جهاندار یاد
 «بسودم بهر جای با بخت چنگ
 بگفت این و سستی گرفتش روان
 نم زدین بزیر تن خسته مرد
 وزانجایگه سوی بالا دوان
 سواران ترکان پراکنده دید
 ز بالا چو برق اندر آمد بشیب
 ز فترک بگشاد پیچان کمند
 ز اسب اندر آورد و زنهار کرد
 وزانجا بیامد بکردار گرد

بر آورد چون شیر شرزه خروش
 کجائی فکنده برین مرغزار ؟
 مر او را بدید اندران مرغزار
 فتاده بدان خستگی سرنگون
 گرفتش با غوش بر تنگ زود
 تبه دید گشته ز نا بستگی
 تو رفتی و بد گشت پیکار من
 رسیدن بجائی که بودت نبرد
 که با اهرمن ساختی کارزار
 بجنبید و بر زد یکی تیز دم
 مکن خویشتن نزد من در تباه
 بنه بر سر خسته بر ترک من
 توانی مرا برد نزدیک شاه
 که بینم یکی چهره شهریار
 که ما را نهالی بجز خاك نیست
 بمیرد بیابد سر انجام خویش
 که بردست من کردیزدان هلاک
 و گر نه سرانشان ز تنها برید
 ببر تا بدانند پیکارشان
 که من سر بخیره ندادم بیاد
 گه نام جستن نبودم به تنگ
 همی بود بیژن بسر بر توان
 بیفکند و نالید چندان ز درد
 بیامد ز غم تیره کرده روان
 که آمد ز راه بیابان بدید
 دل از مردن گستههم پر نهیب
 ز ترکان یکی را بگردن فکند
 بدان کار با خویشتن یار کرد
 روان سوی لهاک و فرشید ورد

رسیدن بیژن
 بیاری گستههم

آمدن کیخسرو
بلشکرگاه

زاری کیخسرو
بر پیران

بفرمود تا ترك زنهار خواه
وز آنجا سوی گستههم تازیان
فرود آمد از اسب و اورا چو باد
بدان ترك فرمود تا بر نشست
سمند نوندش همیراند نرم
مگر زنده او را بر شهریار
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه
چنان هم همی بود بر اسب شاه
بآیین پس پشت لشکر چو کوه
چو گودرز نزدیک خسرو رسید
ستایش کنان پهلوان سپاه
همان کشتهگانرا بخسرو نمود
ز اسب اندر آمد سبك شهریار
ز دادار بر پهلوان آفرین
که «ای نامداران فرخنده پی
کنون گنج و شاهی مرا باشماست
وزان پس بران کشتگان بنگرید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
به پیران برش دل بر آنسان بسوخت
یکی داستان زد پس از مرگ او
که «بخت بد است ازدهای دژم
بمردی نیابد کسی زو رها
«کشیدی همه ساله تیمار من
«چنان مهربان بود و دژخیم گشت
«مر اورا ببرد اهرمن دل زجای
«فراوان همی دادمش نیز پند
«از افراسیابش نه برگشت سر
«سزاوار او ما جز این خواستیم

بزین بر کشد آنسران سپاه
بیامد بسان پلنگ ژیان
بی آزار نرم از بر زین نهاد
باغوش او اندر آورد دست
برو برهمی آفرین خواند گرم
تواند رسانید از آن کارزار
خوراز گنبد چرخ گردون بگشت
بیامد بر آندشت با فرو و جاه
بدان تا به بینند رویش سپاه
همی رفت گودرز خود با گروه
پیاده شد از دور کورا بدید
بیامد بغلطید در پیش شاه
بگفت آنکه هم رزم هر کس که بود
همی آفرین خواند بر کردگار
همیخواندو بر لشکرش همچنین
شما آتش و دشمنان پاك نی
ندارم دریغ از شما دست راست»
چو روی سپهدار توران بدید
که کردار نیکش همه یاد کرد
که گفتی همی ز آتش او بر فروخت
بخون دو دیده بیالود روی
بدام آورد شیر شرزه بدم
چنین آمد این تیز چنگ ازدها
میان بسته بودی بهر کار من
وزو شهر ایران یراز بیم گشت
دگر گونه پیش اندر آورد رای
نیامدش گفتار من سود مند
کنون شهریارش چنین داد بر
همی تخت و دیهیمش آراستیم

«از اندیشه ما سخن در گذشت فلک بر سرش بر دگر گونه گشت»
 بفرمود پس مشک و کافور ناب بقیر اندر آمیخته با گلاب
 تنش را بیالود از آن سر بسر بکافور و مشکش بپا کننده بر
 بدیباى رومی تن یاک اوی بیوشید و بسترد از خاک اوی
 یکی دخمه فرمود خسرو بمهر بر آورده سر تا بگردان سپهر
 نهادند مر یهلوانرا بگاه کمر بر میان و بسر بر کلاه
 وزانپس گروی زره را بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
 نگه کرد خسرو بدان زشت روی چو دیوان بسر بر فروهشته موی
 همیگفت «کای کردگار جهان تو دانی همی آشکار و نهان
 » همانا که کاوس بد کرده بود جهان آفرین را بیازرده بود
 «که دیوی چنین بر سیاوش گماشت ندانم که این نیز کینه چه داشت»
 گروی زره را گره تا گره بفرمود تا بر کشیدند زه
 چو بندش سراسر جدا شد ز بند سرش را بریدند چون گوسفند
 چنین است کردار این گوژ پشت پیرورد و پرورده خویش کشت
 بید شاه چندی بر آنرزمگاه بدان تا کند ساز کار سپاه
 دهد یادشاهی کرا درخور است کسی کز در خلعت و افسراست
 باندازه اندر خور کارشان بیاراست خلعت سزاوارشان
 وزانپس خروش آمد ازدیده گاه که «گرد سواران بر آمد ز راه
 » سه اسب است و سه کشته و بسته زار همی بینم از دور با یک سوار»
 همه نامداران ایران سپاه نهادند چشم از شگفتی براه
 هم اندر زمان بیژن آمد دمان بزه بر بیازو فکنده کمان
 بر اسبان چو لهایک و فرسیدورد فکنده نگونسار پر خون و گرد
 بر اسب دگر بد پراز درد و غم باغوش ترك اندرون گسته
 چو بیژن بنزدیک خسرو رسید سر و تاج و تاخت بامدش بدید
 ببوسید و بر خاک بنهاد روی شده شاد خسرو بدیدار اوی
 بفرمود پس شاه آزر مجوی که آرند گسته را نزد اوی
 چنان بد ز بس خستگی گسته دلاور چو بوی شهنشاه یافت
 بیارید از دیدگان آب مهر سپهد پراز آب و خون کرد چهر

رسیدن بیژن با
 گسته به پیشگاه
 کیخسرو

بزرگان که بودند گریان شدند
 دریغ آمد اورا سپهبد بمرگ
 ز هوشنگ و طهمورت و جمشید
 رسیده بمیراث نزدیک شاه
 چو مهر دلش گسته را بخواست
 ابر بازوی گسته بر بیست
 وز آنجا بیامد بجای نماز
 دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 که سندان کین بدسرش زیر ترک
 یکی مهره بد خستگانرا امید
 ببازوش بودی همه سال و ماه
 گشاد آن گرانمایه ازدست راست
 بمالید بر خستگیهای دست
 بسی با جهان آفرین گفت راز
 به پیوست و برخاست از رنج و درد

دارو کردن کیخسرو
 گسته را

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین
 خداوند تاج و خداوند گنج
 که گنجش ز بخشش بنالد همی
 به گیتی بکان اندرون زر نماید
 ز دشمن ستاند رساند بدوست
 چو نومرز گیرد بشمشیر تیز
 از آن تیغ و آندست گوهر فشان
 که بزم دریاش خواند سپهر
 اگر مهر با کین نیامیزی
 ابوالقاسم آن شهریار دلیر
 جهاندار محمود کاندل نبرد
 همی تا جهان باشد او شاه باد
 پیوستم این نامه باستان
 که تا روز پیری مرا بر دهد
 ندیدم جهاندار بخشنده
 همیداشتم تا کی آید پدید
 بیار آورد شاخ دین و خرد
 باندیشه از بی گزندان بود
 چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
 چو پنج از بر سال شصتم گذشت
 که نازد برو تخت و تاج و نگین
 خداوند شمشیر و خفتان و رنج
 بزرگی ز نامش بیالد همی
 که منشور بخت ورا برنخواند
 خداوند پیروز گر یار اوست
 برانگیزد اندر جهان رستخیز
 ز گیتی نجوید همی جز نشان
 برزم اندرون شیر خورشید چهر
 ستاره ز خشمش فرو ریزی
 کجا گور بستاند از چنگ شیر
 سر سرکشان اندر آرد بگرد
 بلند اخترش افسر ماه باد
 پسندیده از دفتر راستان
 بزرگی و دینار و افسر دهد
 بگاه کیان بر درخشنده
 جوادی که جودش نخواهد کلید
 گمانش بدانش خرد پرورد
 همیشه پناهش بیزدان بود
 بدرویشی و ناتوانی و رنج
 بدانسان که باد بهاری بدشت

ستایش
 سلطان محمود

من از شصت و شش سست گشتم چومست بجای عنانم عصا شد بدست
 رخ لاله گون گشت برسان کاه چو کافور شد رنگ مشک سیاه
 ز پیری خم آورد بالای راست هم از نرگسان روشنائی بکاست
 بدانگه که بد سال پنجاه و هفت چو پیری در آمد جوانی برفت
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیرو من بی گزند
 که «ای نامداران گردنکشان که جست از فریدون فرخ نشان؟
 «فریدون بیدار دل زنده شد زمین و زمان پیش او بنده شد
 «بداد و به بخشش گرفت اینجهان سرش برتر آمد ز شاهنشهان»
 پیوستم این نامه بر نام اوی همه مهتری باد فرجام اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر خداوند شمشیر و تاج سریر
 همی خواهم از کردگار بلند که چندان بمانم تنم بی گزند
 که این نامه بر نام شاه جهان بگویم نامم سخن در نهان
 وزان پس تن نامور خاکراست روانم همی معدن یا کراست
 یکی بندگی کردم ایشهریار که ماند ز تو در جهان یادگار
 بناهای آباد گردد خراب ز باران و از تابش آفتاب
 بی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد نرزد
 براین نامه بر سالیان بگذرد همی خواند آنکس که دارد خرد
 کنون زین سپس نامه باستان به پیوندم از گفته راستان
 بدین داستان در بیارم همی بسنگ اندرون لاله کارم همی



خلاصه

شاهنامه فردوسی

خون سیاوش

کیخسرو نامه

پادشاهی کیخسرو

جنگ کیخسرو و افراسیاب

ایا آزمونرا نهاده دو چشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو
چنین پروراند همی روزگار
هر آنکه که سال اندر آمد بهشت
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی
و گر بگذرد زان سپس بدتر است
جهانرا اگر چند کوشد برنج
همش رفتن آید بدیگر سرای
تو از شاه کیخسرو اندازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا
نیارا بکشت و خود ایدر نماند
چنین است رسم سرای سپنج
چو شد کار پیران و لشکر بسر
بیاراست بر هر سوئی مهتران
بمرزی که لشکر فرستاده بود
چولهر اسپ و چون رستم تیز چنگ
دگر نامور اشکش پهلوان
بفرمودشان باز گشتن بدر
بهر نامداری و خود کامه
که «پیروز کیخسرو از پشت پیل
» نه آرام بادا شمارا نه خواب
چو برخواند آن نامه هر مهتری

گاهی شادمانی گهی پر ز خشم
بماند همی دل پر از رنج نو
فزون آمد از رنگ گل رنج خار
بباید کشیدن ز بیشیش دست
ز دوران چرخ آزمودم بسی
بر آن زندگانی بباید گریست
بتازد بکین و بنازد بگنج
بماند همی کوشش ایدر بجای
کهن گشته کار جهان تازه گیر
بشمشیر و بر چاره و کیمیا
جهان نیز منشور او بر نخواند
بدان کوش تا دور مانی ز رنج
بجنگ دگر شاه پیروز گر
برفتند با لشکری بیکران
بسی پند و اندرزها داده بود
که از ژرف دریا ربودی نهنگ
پسندیده شاه روشنروان
هر آنکس که بد گردو پر خاشخار
نبشتند بر پهلوی نامه
بزد مهره و گشت کشور چونیل
مگر ساختن کین افراسیاب «
کجا بود در پادشاهی سری

لشکر فراهم کردن
کیخسرو برای جنگ
افراسیاب

ز گردان گیتی بر آمد خروش
 بزرگان هر کشوری با سپاه
 بهر سو طلایه پدیدار کرد
 کجا کوه بد دیدبان داشتی
 بهر سو فرستاد کار آگاهان
 همه غار و کوه و بیابان و دشت
 ازیشان کسی را نبه بیم و رنج
 بدینگونه چون کار لشکر بساخت
 سپهدار ترکان از آن روی چاج
 همه نامداران ماچین و چین
 نهاده بخیمه درون تخت زر
 نشسته برو شاه توران سپاه
 سحر که سواری بیامد چو گرد
 همه خستگان از پی یکدگر
 همی هر کسی یاد کرد آنچه دید
 چو بشنید شاه این سخن خیره شد
 خروشی بر آمد ز لشکر بدرد
 از آن درد بگریست افراسیاب
 پس آنکه یکی سخت سو گند خورد
 « به یزدان که بیزارم از تخت عاج
 « قبا جوشن و اسب تخت منست
 « ازین پس نخواهم چمید و چرید
 « مگر کین آن نامداران من
 « بخوام ز کیخسرو شوم زاد
 بدان درد وزاری سپه را بخواند
 « کنون گاه کینست و خون ریختن
 « هم رنج مهر است و هم رنج کین
 بزرگان توران با افراسیاب
 که « ما سر بسر شاه را بنده ایم

زمین همچو دریا بر آمد بجوش
 نهادند سر سوی در گاه شاه
 سر خفته از خواب بیدار کرد
 سپه را برا کنده نگذاشتی
 همی جست بیدار کار جهان
 بهر سو همی گرد لشکر بگشت
 همیراند با خویشان شاه گنج
 بگردون کلاه کئی بر فراخت
 نشسته بارام بر تخت عاج
 نشسته بمرز کورشان زمین
 همه پیکر تخت در و گهر
 بدست اندرون گرز و بر سر کلاه
 سخنهای پیران همه یاد کرد
 رسیدند گریان و پر خاك سر
 از آن بد کز ایران بدیشان رسید
 سیه شد رخس چون دلش تیره شد
 رخ نامداران شد از درد زرد
 همی کند موی و همی ریخت آب
 همی گفت با رنج و تیمار و درد
 اگر نیز بینم دل افروز تاج
 کله خود و نیزه درخت منست
 و گر خویشان تاج را پرورید
 جهانجوی و خنجر گزاران من
 که تخم سیاوش بگیتی مباد
 ز پیران فراوان سخنها براند
 بشیرین روان اندر آویختن
 ز پیران و از شاه ایران زمین
 بگفتند و کردند مژگان پر آب
 نگردیم از این کینه تا زنده ایم

سو گند خوردن
 افراسیاب بر کینه
 خواهی

گذشتن افراسیاب
از جیحون

دل شاه ترکان از آن تازه شد
شب تیره بنشست با بخردان
ز هر گونه با وی سخن ساختند
بر آن بر نهادند یکسر که شاه
سپه بود سر تا سر رودبار
بیک هفته بر آب کشتی گذشت
ز کشتی همه آب شد ناپدید
بیامد پس لشکر افراسیاب
بیاراست قلب و جناح سپاه
همان ساقه و جایگاه بنه
نگه کرد در قلب گه جای خویش
گزین کرد دست چپش را یشتنگ^۱
یشتنگ دلاور پدر شیده خواند
برانگیختی اسب و دُم پلنگ
بخرطوم پیل اندر آویختی
ز گردان و گردنکشان صد هزار
ز شیده یکی بود که تر بسال
دلیری کجا جهن بد نام اوی
بدو داد از چینیان صد هزار
بفرمود تا شیده از میمنه
همان میسره جهن را دادو گفت
سوی باختَر بود پشت سپاه
دولشکر چنان هم سه روز و سه شب
تو گفתי زمین کوه آهن شد است
ستاره شمر پیش دو شهریار
همی باز جستند راز سپهر
بباید و بر دیگر اندازه شد
جهان دیده و رای زن موبدان
جهان را چپ و راست انداختند
ز جیحون بدانسو گذارد سپاه
بیاورد کشتی و زورق هزار
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بیابان آموی لشکر کشید
بر اندیشه رزم بگذاشت آب
طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همه میسره نیز با میمنه
سپهد بد و لشکر آرای خویش
که اوداشتی چنگ و زور نهنگ
که شیده بخورشید تابنده ماند
گرفتی بکندی به نیروی چنگ
وز آواز او شیر بگریختی
بدو داده شاه از در کارزار
برادر بد او را و فرخ همال
پراکنده گرد جهان کام اوی
زره دار با گرز و گاو سار
سواران فرستد بسوی بنه
که «نیک اخترت باد هر روز جفت»
شب آمد به پیلان به بستند راه
یکرا ازیشان نجنبید لب
همان پوشش چرخ جوشن شد است
پر اندیشه و ریچها در کنار
بصلاب تا بر که گردد بمهر

۱ - در این جا یشتنگ (شیده) سردار طرف میسره است و در چند سطر بعد جهن^۲ و چنانکه از اشعار بعد معلوم میشود یشتنگ در میمنه بوده. معلوم نیست چرا باین صورت در آمده است.

سپهر اندران جنگ نظاره بود
 بروز چهارم چو شد کار تنگ
 بدو گفت « کای نامدار جهان
 نیامد ز شاهان کسی پیش تو
 » بیروردی این شوم و نایاک را
 « ز توران چو مرغی بایران پرید
 » از ایران کنون با سپاهی بجنگ
 « ز خویشان جز از جان نجوید همی
 » سپه را چه باید ستاره شمر ؟
 « سواران که بر میمنه با منند
 » مبارز ز لشکر نخستین منم
 « کسی را ندانم که روز نبرد
 » مرا آرزو جنگ کی خسرو است
 بدو گفت « کای کار نادیده مرد
 » اگر جویدی هم نبردش منم
 « گر او با من آید با آورد گاه
 بدو شنیده گفت « ای جهان ندیده مرد
 » « یسر پنج زنده به پیشت بیای
 بدو گفت شاه « ای پسندیده پور
 » از پدر برو تا میان سپاه
 « بکی خسرو از من پیامی رسان
 » نبیره که جنگ آورد با نیا
 « سیاوش نه بر میگنهد کشته شد
 » گنه گر مرا بود پیران چکرد
 « که بر پشت اسبان بپایست بست
 » و رایدونکه گوئی که تو بدتنی
 « بگوهر نگر تو ز تخم منی
 » تو این کین بگودرز و کاوس مان
 « نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم

ستاره شمر سخت بیچاره بود
 به پیش پدر شد دلاور یسنگ
 سر افراز تر کس میان مهان
 جز این بد گهر بی پدر خویش تو
 پدروار نسپردیش خاک را
 تو گفتی که هرگز نیارا ندید
 بیامد به پیش نیا تیز جنگ
 سخن جز بدینسان نگوید همی
 به شمشیر جویند گردان هنر
 همه جنگ را یکدل و یک تنند
 که اسب افکن و گردو روئین تنم
 نشاند بر اسب من از باد گرد
 که او در جهان شهر یاری نواست
 شهنشاه کی با تو جوید نبرد ؟
 تن و نام او زیر پای افکنم
 بر آساید از جنگ هر دو سپاه
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 نمایم تا تو کنی رزم رای
 که با داد بد از روزگار تو دور
 وز ایشان یکی مرد دانا بخواه
 که گیتی جز این دارد آئین و سان
 سرش بر بدی باشد و کیمیا
 از آموز گاران سرش گشته شد
 چو روئین و لهاک و فرشید ورد ؟
 بر از خون بکردار پیلان مست
 بد اندیش و از تخم اهریمنی
 نکوهش همی خویشان را کنی
 که پیش من آرند لشکر دمان
 و گر پیر گشتم هراسان شدم

پیام افراسیاب
 بکی خسرو

« ولیکن همی ترسم از کردگار ز خون ریختن وز بد روزگار
 « چو باما بسوگند پیمان کنی بکوشی که پیمان ما نشکنی
 « هر آن بوم و بر کان زایران نهی بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
 « ز گنج نیاکان مرا هر چه هست ز دینار و از تاج و تخت نشست
 « فرستم همه همچنین پیش تو پسر پهلوان و پدر خویش تو
 « دولشکر بر آساید از رنج رزم همان رزم ما باز گردد به بزم
 « و رایدون که جان ترا اهرمن به پیچد همی تا بیوشی کفن
 « چو از رزم و خون کردن ترای نیست بمغز تو پند مرا جای نیست
 « تو از لشکر خویش بیرون خرام من از جای خود هم نهم پیش گام
 « بگردیم هر دو با آوردگاه بر آساید از جنگ هر دو سپاه
 « چو من کشته گردم جهان پیش تست سپه بندگان و پسر خویش تست
 « و گر تو شوی کشته بردست من کسی را نیازم از انجمن
 « سپاه تو در زینهار منند همه مهترانند و یار منند
 « و گر با من ایدر نیائی بجنگ نتابی تو با کاردیده نهنگ
 « کمر بسته پیش تو آید پشنگ چو جنگ آورد دور باش از درنگ
 « با آوردگاه با تو جنگ آورد که شیر است و جنگ پلنگ آورد
 « به بینیم تا بر که گردد سپهر کرا بر نهد بر سر از تاج مهر
 « و رایدون که با او نجوئی نبرد دگر گونه خواهی همی کار کرد
 « ز لشکر گزینیم جنگ آوران سر افراز با گرزهای گران
 « زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم ز بالای بدخواه پنهان کنیم
 « چو بدخواه پیغام من بشنود به پیچد بدین پند من نگرود
 « به تنها تن خویش از او رزمخواه بدیدار دور از میان سپاه
 « گزین کرد از آن بخردان چارمرد چشمیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 « بسی آفرین کرد و آمد برون پدر مژه پر آب و دل پر زخون
 « برون رفت با او ز لشکر هزار خردمند و شایسته کارزار
 « بایرانان گفت « نزدیک شاه سواری فرستید با رسم و راه
 « بگوید که روشندلی شیده نام بشاه آورید است چندین پیام
 « ز افراسیاب آن سپهدار چین پدر مادر شاه ایران زمین
 « سواری دمان از طلایه برفت بر شاه ایران خرامید تفت

که « پیغمبر شاه توران سیاه
 «همی شنیده گوید که هستم بنام
 دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
 نگه کرد گردنکشی زان میان
 بندو گفت « رویش او شاد کام
 چو قارن پیامد به پیش سیاه
 پیامد بر شنیده دادش درود
 جوان نیز بگشاد شیرین زبان
 بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
 چو بشنید قارن سخنهای نغز
 پیامد بر شاه ایران بگفت
 چو بشنید خسرو ز قارن سخن
 بخندید خسرو ز کار نیا
 بفرمود تا قارن رزمخواه
 که «این کارمادیرودشوار گشت
 «هنر یافته مرد سنگی بجنک
 «نخواهم ز تو بوم توران نه گنج
 «بدان خواسته نیست ما را نیاز
 «کرا پشت گرمی به یزدان بود
 «بر و بوم و گنج و سپاهت مراست
 «پشنگ آمد و خواست از ما نبرد
 «سپیده دمان هست مهمان من
 «من و شنیده و دشت و شمشیر تیز
 پیامد دمان قارن از نزد شاه
 سخن هر چه بشنید با او بگفت
 چو روشن شد آنچهادر لاجورد
 نشست از بر اسب جنگی پشنگ
 درفشش یکی ترک جنگی بچنگ
 بخندید از او شاه و خفتان بخواست

گوی بر منش با درفشی سیاه
 کسی بایدش تا گزارد پیام
 فرو ریخت از دیدگان آب گرم
 نبد پیش جز قارن کاویان
 درودش ده از ما و بشنو پیام
 بدید آندرفش درفشان سیاه
 ز شاه و ز ایرانیان بر فرود
 که بیدار دل بود و روشنروان
 ز آرام و از بزم و رزم و شتاب
 از آن نامور ترک بیدار مغز
 که پیغامها با خرد بود جفت
 بیاد آمدش روزگار کهن
 وزان جستن چاره و کیمیا
 شود باز و پاسخ گزارد ز شاه
 سخنها ز اندازه اندر گذشت
 نجوید که رزم جستن درنگ
 که بر کس نماید سرای سپنج
 که از جور و بیدادی آمد فراز
 همیشه دل و بخت خندان بود
 همان تخت زر با کلاهت مراست
 زره دار با لشکر و دار و برد
 به خنجر به بیند سر اقشان من
 بر آرم بفرجام از او رستخیز
 بنزدیکی آندرفش سیاه
 همه هر چه بد آشکار و نهفت
 جهان شد چو دریای یاقوت زرد
 ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
 خرامان پیامد بسان پلنگ
 درفش بزرگی بر آورد راست

جنگ پشنگ
 با کیخسرو

یکی ترك زرین بسر بر نهاد
 برانگیخت شبرنگ بهزاد را
 میان بسته با نیزه و خود و گبر
 میان دو صف شیده اورا بدید
 بدو گفت « یور سیاوخش رد
 » جز آنی که بر تو گمانی برد
 « که گرمغز بودیت باخال خویش
 » اگر جنگ جوئی بپیش سپاه
 « کز ایران و توران نبینند کس
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 » منم داغدل یور آن بیگناه
 « بریندشت از ایران بکین آدم
 » مرا خواستی کس نبودی روا
 « کنون آرزو کن یکی رزمگاه
 نهادند پیمان که « از هر دو روی
 » هم اینان که دارند بامادرفش
 برفتند هر دو ز لشکر بدور
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 بگشتند با نیزه های دراز
 نماند ایچ بر نیزه اشان سنان
 برومی عمود و بشمشیر و تیر
 هوا شد ز گرد سواران سپاه
 چو شیده دل و زور خسرو بدید
 بدانست کان فرّه ایزد یست
 همان اسبش از تشنگی شد غمی
 چوزان تنگ شد بادل اندیشه کرد
 بیا تا بکشتی پیاده شویم
 پیاده نگردد که عار آیدش
 بدین چاره گر زو نگردم رها

درفشش برهام گودرز داد
 که اندر نوشتی بتك باد را
 همی گرد نعلش برآمد بابر
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 توئی ای پسندیده پر خرد
 جهان دیده كَر خرد پرورد
 نکردی چنین جنگرا دست پیش
 برو دور و بگزین یکی رزمگاه
 نخواهیم یاران و فریاد رس
 که « ای شیر درنده کارزار
 سیاوش که شد کشته بردست شاه
 نه از بهر گاه و نگین آدم
 که پیش فرستادمی ناسزا
 که باشد بدور از میان سپاه
 بیاری نیاید کسی کینه جوی
 ز بد روز ایشان نگردد بنفش
 چنان چون رود مرد شادان بسور
 دو جنگی بکردار درنده گرگ
 چو خورشید تابنده گشت از فراز
 بر آن اسب برگستوان و عنان
 بگشتند با یکدگر ناگزیر
 نگشتند چیر اندر آوردگاه
 سرشکس زمرگان برخ برچکید
 از او برتن خویش باید گریست
 بنیروی مرد اندر آمد کمی
 که گر شاه را گویم اندر نبرد
 زخوی هر دو آهار داده شویم
 ز شاهی تن خویش خوار آیدش
 شوم بی گمان در دم ازدها

بدو گفت «شاهها بتیغ و سنان
 پیاده به آید که جوئیم جنگ
 جهاندار خسرو هم اندر زمان
 بدو گفت رهام «کای تاجور
 اگر پای برخاک باید نهاد
 بمان تا شوم پیش او جنگ ساز
 برهام گفت آن زمان شهریار
 چو شیده دلاور ز تخم پشنگ
 فرود آمد از پشت شبرنگ شاه
 برهام داد آن گرانمایه اسب
 چو از دور دیدش پیاده پشنگ
 بهامون چو پیلان برآویختند
 چو شیده بدید آن برو بر ز شاه
 همی خواست کاید مگر زو رها
 چو آگاه شد خسرو از رای اوگ
 گرفتش بچپ گردن و راست پشت
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 برهام پس گفت «کاین بدهمال
 پس از کشتنش مهربانی کنید
 سواری دمان شد بران ریگ نرم
 بر آورد پوشیده راز از نهفت
 سپهدار گشت از جهان ناامید
 چنین گفت با موبد افراسیاب
 «نه بینید سر تیغ ما را نیام
 به بندید دامن یک اندر دگر
 تبیره بر آمد ز پرده سرای
 پیامد جهانجوی جنگی بچنگ
 جهان شد ز گرد سواران بنفش
 بچنبید خسرو ز قلب سپاه

کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
 بکردار شیران بیازیم جنگ
 بدانست اندیشه بدگمان
 بدین کار نمگی مگردان گهر
 من از تخم گشواد دارم نژاد
 نه شاه جهاندار گردن فراز
 که «ای مهربان پهلواندار
 چنان دان که با تو نیاید بجنگ
 ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
 پیامد بکردار آذر گشسب
 فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
 همی خاک با خون برآمیختند
 همان ایزدی فر و آن دستگاه
 که چون سر بشد تن ندارد بها
 وزان پست گردیده آوای اوی
 بر آورد و زد بر زمین بردرشت
 سراسر دل نامور بردرید
 دلیر و سبک سر مرا بود خال
 یکی دخمه خسروانی کنید
 برهنه سر و دیده پر خون گرم
 همه پیش سالار توران بگفت
 بکند آن چو کافور موی سپید
 «کزین پس نه آرام جویم نه خواب
 نه هرگز بوم زین سپس شاد کام
 ممانید از ایران زمین بوم و بر
 همان ناله کوس با کرنای
 سواران ترکان کمانها بچنگ
 زمین پر سپاه و هوا پر درفش
 هم افراسیاب اندر آنرزمگاه

کشته شدن پشنگ

جنگ همگروه
 ایرانیان و تورانیان

تو گفתי که دارد درو دشت پای
 ز پیکان پولاد و پر عقاب
 ز گردان ایران و توران گروه
 چو کرباس آهار داده بخون
 چنان شد که گفתי بر آمیختند
 نه بیند بدانگونه کس کارزار
 کسانرا کجا روز بر گشته بود
 یکی بیسر و دیگری سرفگون
 ز بانگ تبیره همی برگزشت
 زمین با سواران پیرد همی
 گرائیدن گرزهای گران
 همی جست خورشید راه گریز
 بیارید خون اندران رزمگاه
 بر آمد رخ هور گیتی فروز
 همان دیده از تیرگی خیره گشت
 ز دیدار شب روز تاریک شد
 پیامد به پیش برادر توان
 زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد؟
 که اکنون بر آید ز ترکان خروش
 مکن با تن خویش چندین ستیز»
 ز تندی نبودش بگفتار گوش
 پیامد دمان تا با آورد گاه
 چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
 که او پیش خسرو شود کینه جوی
 بدان ریگ آموی بشتافتند
 تو گفתי که از روز کوتاه شدند
 گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
 طلایه سپه را بهامون ندید
 که «پردخته شد شاه ازین کارزار

چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
 سپه شد ز گرد سپه آفتاب
 بهر جای بدتوده چون کوه کوه
 همه بوم و بر زیر نعل اندرون
 دولشکر بر آنسان بر آویختند
 بر آمد از آورد که گیر و دار
 همه ریگ پر خسته و کشته بود
 بیابان بکردار جیحون ز خون
 خروش سواران و اسبان زدشت
 دل کوه گفתי بدرد همی
 سر بی تنان و تن بی سران
 درخشیدن خنجر و تیغ تیز
 تو گفתי که ابری بر آمد سپاه
 یکی باد از ایران سوی نیمروز
 بیوشید و روی زمین تیره گشت
 چو خورشید را پشت باریک شد
 فریبنده گرسیوز پهلوان
 که «اکنون ز گردان که جوید نبرد
 «سپه باز کش چون شب آمد مکوش
 «تو در جنگ باشی سپه در گریز
 دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
 برانگیخت اسب از میان سپاه
 از ایرانیان چند نامی بکشت
 ندیدند گرسیوز و جهن روی
 عنانش گرفتند و بر تافتند
 ز توران سواران چو آگاه شدند
 شب تیره با لشکر افراسیاب
 سپیده چو از باختر بردمید
 پیامد بمزده بر شهریار

هزیمت سپاه
 افراسیاب

«همه دشت خیمه است و پرده سرای
چو بشنید خسرو دوان شد بخاک
چو زان روی جیحون شد افراسیاب
همی بودش اندر بخارا درنگ
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند
چو گشتند پرمایگان انجمن
زبان بر گشادند بر شهریار
که «از لشکر ما بزرگ آنچه بود
» همانا که از صد نماند است بیست
» گراید و نکه روشن شود رای شاه
» چو شاه اندر این کار فرمان برد
» بباشد با آرام به بهشت کنگ
برین بر نهادند یکسر سخن
برفتند یکسر بکازریون
برفتند از آن سوی به بهشت کنگ
یکی کنگ بود آن بسان بهشت
بدان جایگاه شاد و خندان بخت
می و گلشن و چنگ و بانگ رباب
همی بود تا بر که گردد جهان
چو کیخسرو آمد برین روی آب
سپه چون گذر کرد از آن روی رود
» کزین آمدن کس مدارید باک
گرانمایه گنجی بدرویش داد
وزانجا بیامد سوی مرز سغد
بهر منزلی زینهار سوار
بسغد اندرون بود یکماه شاه
هر آنکس که بود از در کارزار
بیاورد با خویشان یار کرد
وزانجا یگانه گردن افراخته

ز دشمن سواری نبینم بیای
ستایش کنان پیش دادار پاک
چو باد دمان تیز بگذاشت آب
همی خواست کایند لشکر بچنگ
بزرگان بر ترمنش پیش خواند
زلشکر هر آنکس که بد رای زن
که بیچاره گشتند از آن کارزار
گذشتند و زیشان دل ما شخود
بر آن رفتگان بر بیاید گریست
از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
ز گلزریون نیز هم بگذرد
که هم جای گنجست و هم جای جنگ
کسی رای دیگر نیفکند بن
همه دیده پر آب و دل پر زخون
بجائی نبودش فراوان درنگ
گلش مشک سار ابد و زرش خشت
تو گفستی که با ایمنی بود جفت
گل و مجلس و رطل و افراسیاب
بدان آشکارا چه دارد نهان
از او دور شد خورد و آرام و خواب
همیداد زانپس بهر کس درود
بخواید ما را ز یزدان پاک
کسی را کزو شاد بد پیش داد
یکی نوجهان دید آرام جغد
همی آمدندی بر شهریار
همه سغد شد شاهرا نیکخواه
که دانست نیرنگ و بند و حصار
سر بد کنش پر ز تیمار کرد
کمر بسته شد جنگ را ساخته

متحصن شدن
افراسیاب در کنگ
بهشت و رفتن
کیخسرو بدنبال او

خبر شد بترکان که آمد سپاه
 همه سوی دژها نهادند روی
 باشکر چنین گفت پس شهریار
 «ز ترکان هر آنکس که پیمان کنند
 «مسازید جنگ و مرزید خون
 خروشی بر آمد زایران سپاه
 بهر دژ که بودی یکی نامجوی
 شدی یارۀ دژ هم آنگاه پست
 برینگونه فرسنگ صد بر گذشت
 چو آورد لشکر بگلزریون
 جهان دید برسان باغ بهار
 سراپردۀ شهریار جوان
 وزانسو بکنگ اندر افراسیاب
 همی گفت با هر که بدکار دان
 که» اکنون که دشمن بیالین رسید
 همه بر گشادند گویا زبان
 «جز از جنگ دیگر نبینیم راه
 سپیده دمان گاه بانگ خروس
 سپاهی بیامد بهامون ز کنگ
 سوی میمنه جهن افراسیاب
 بقلب اندر افراسیاب و ردان
 سوی میسره بود پور دگر
 پس پشت گرسیوز کینه خواه
 وزینروی کیخسرو از قلبگاه
 چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
 چو گرگین میلاد و گسته هم شیر
 فریبرز کاوس بر میمنه
 منوچهر بر میسره جای داشت
 بیشت سپه گویو گودرز بود

جهانجوی کیخسرو کینه خواه
 جهان شد پراز جنبش و گفتگوی
 که» امروز چون شدد گر گونه کار
 دل از جنگ جستن پشیمان کنند
 مباحثید کس را به بدره نمون
 نهادند گردن بفرمان شاه
 اگر نامدی پیش فرمان اوی
 نماندی دژ و باره جای نشست
 نه دژ ماند آباد و نه جای دشت
 بهرسو بگردید با رهنمون
 درو دشت و کوه وزمین پرنگار
 کشیدند در پیش آب روان
 برخشنده روز و بهنگام خواب
 بزرگان بیدار و بسیار دان
 بکنگ اندرون چون توان آر مید؟
 که» اکنون که نزدیک شد بد گمان
 زبونی نه خوبست و چندین سپاه
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
 کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
 سواران گردنکش و بخردان
 ابا کار دیده بسی نامور
 که دارد سپه را ز دشمن نگاه
 همیداشت چون کوه پشت سپاه
 منوشان و خوران فرخ نهاد
 هجیر و چو شیدوش گرد دلیر
 سپاهی همه یکدل و یکتنه
 که با جنگ مردان همی پای داشت
 که پشت و نگهبان هر مرز بود

جنگ دوم سپاه
 کیخسرو و افراسیاب

زمین کوه آهن شد از میخ نعل
 هوا گشت چون چادر آبنوس
 همه دشت مغزو سرو دست ویای
 ز بس چاک چاک تبرزین و خود
 چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید
 پیامد بیکسو ز پشت سپاه
 که «ای برتر از دانش پارسا
 اگر نیستم من ستم یافته
 نخواهم که پیروز باشم بجنگ
 بگفت این و برخاک مالید روی
 هم آنکه برآمد یکی باد سخت
 همی خاک برداشت از رزمگاه
 چنین تا سپهر و زمین تار شد
 پیامد شب و چادر مشک رنگ
 سپه باز خواندند شاهان ز دشت
 همه دامن کوه تا پیش رود
 همی جنگ را ساخت افراسیاب
 برآید رخ کوه رخشان کند
 سران و سواران بجنگ آورد
 جهان آفرین را دگر بود رای
 شب تیره چون روی زنگی سپاه
 که «شاه جهان جاودان شاد باد
 بدان بدهمالان افراسیاب
 چو بیدار گشتند ازیشان سران
 چو شب روز شد جز قراخان نماند
 بمژده ز رستم هم اندر زمان
 که «ما در بیان خبر یافتیم
 در ایشان رسیدیم هنگام روز
 تهمتن کمان را بزه بر نهاد

همه روی هامون شد از تیغ لعل
 ستاره غمی گشت از آوای کوس
 همانا نبد بر زمین نیز جای
 روانها همی داد تن را درود
 جهان بردل خویشتن تنگ دید
 به پیش جهاندار شد داد خواه
 جهاندار و بر پادشه پادشا
 چو آهن بیوته درون تافته
 نه بر داد گر بر کنم کار تنگ
 جهان پرشد از ناله زار اوی
 که بشکست شاداب شاخ درخت
 بزد بروخ و چشم توران سپاه
 فراوان ز ترکان گرفتار شد
 بپوشید تا کس نیاید بجنگ
 چو روی زمین ز آسمان تیره گشت
 سپه بود با جوشن و تیغ و خود
 همی بود تا چشمه آفتاب
 زمین چون نگین بدخشان کند
 بر آندشت بر نام و ننگ آورد
 بهر کار با رای او نیست پای
 کس آمد ز گسته هم نوذر بشاه
 که ما باز گشتیم پیروز و شاد
 رسیدیم ناگه بهنگام حواب
 کشیدیم شمشیر و گرز گران
 ز مردان ایشان فراوان نماند
 هیونی پیامد سپیده دمان
 بدان آگهی تیز بشتافتیم
 چو بزد سراز کوه گیتی فروز
 چو نزدیک شد ترك بر سر نهاد

خبر رسیدن که رستم
 آهنگ توران کرد

« نخستین که بر کلاک بنهاد دست
 « بتوران زمین شد کنون کینه خواه
 بشادی ز لشکر بر آمد خروش
 سواری بیامد هم اندر شتاب
 « سپاهی بتوران نهادست روی
 چنین گفت با رای زن شهریار
 « چو رستم بگیرد سرگاه ما
 « کتون او گماند که ما نشنویم
 « چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم
 بنه هرچه بودش هم آنجا بماند
 هم آنکه طلایه بیامد ز دشت
 « ز ترکان جهان پاك دیدم همه
 بدانست خسرو که سالار چین
 ز گسته هم و رستم خبر یافتست
 نوندی برافکند هم در زمان
 که « بر گشت از اینگونه افراسیاب
 چو نزدیک رستم شد افراسیاب
 « کنون من شبیخون کنم بر سرش
 بتاریکی اندر طلایه بدید
 فرو ماند از کار رستم شکفت
 همه کوفته لشکر و ریخته
 به پیش اندرون رستم تیز جنگ
 کسی را که نزدیک بد پیش خواند
 پیرسید « کاینرا چه بینید روی؟
 که « ببهشت کنگ آنهمه گنج شاه
 « زمین هشت فرسنگ بالای اوی
 « زن و کودک و مرد و چندین سپاه
 « بر آن باره دژ نبرد عقاب
 « خورش هست و ایوان و گنج و سپاه

بیابان ز پیکان ترکان برست
 همانا که آگاهی آمد بشاه
 سپهدار ترکان همیداشت گوش
 خروشان بنزدیک افراسیاب
 کز ایشان شود ناپدید آبجوی
 که « بی کار بخت اندر آمد بکار
 بیکبارگی گم شود راه ما
 کجا در غم و رنج کیخسرویم
 ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
 چو آتش از آندشت لشکر براند
 که « از گردلشکر هوا تیره گشت
 خبر شد بنزدیک شاه رمه
 چرا رفت بیگاه از دشت کین
 بدین آگاهی تیز بشتافتست
 فرستاد نزدیک رستم روان
 همانا بجنگ تو دارد شتاب
 بدان بد که « رستم بود سیر خواب
 بر آریم گرد از دل لشکرش
 بدشت اندر آواز اسبان شنید
 همیراند و اندیشه اندر گرفت
 بشیرین روان اندر آویخته
 پس پشت شاه و سواران جنگ
 وز اندیشه دل فراوان براند
 چنین گفت با نامور نامجوی
 بجایست و آن نامور تخت و گاه
 همانا که چار است پهنای اوی
 ترارنج و بدخواه را تاج و گاه؟
 نه بیند کسی آن بلندی بخواب
 بزرگی و فرمان و تخت و کلاه

افراسیاب آهنک
 شبیخون رستم میکند

رستم آماده بود

« همان بوم کورا بهشت است نام
 « همانا که زان باره فرسنگ بیست
 « ترا زینجهان بهره جنگست و بس
 چو بشنید گفتارها شهریار
 بیامد دلی شاد بیهشت کنگ
 یکی کاخ بودش سر اندر هوا
 بایوان فرود آمد و بار داد
 رد و موبدش بود بر دست راست
 یکی نامه نزدیک فغفور چین
 چنین گفت « کز گردش روزگار
 « پیرودم آن را که بایست کشت
 « چو فغفور چین گریاید رواست
 « و گر خود نیاید فرستد سپاه
 فرستاده از پیش افراسیاب
 سرافراز فغفور بنواختش
 چنانچه چون بود راه و آئین شاه
 وزانسو بکنگ اندر افراسیاب
 بدیوار درآده بر پای کرد
 بفرمود تا سنگهای گران
 کمانهای چرخ و سپرهای کرگ
 بهر کار با هر کسی داد کرد
 هم از خود و شمشیر و برگستوان
 ببخشید بر لشکرش بیستمار
 چو آسوده شد زین بشادی نشست
 شب و روز چون مجلس آراستی
 همی داد هر روز گنجی بباد
 اگر بودنی بود دل را بغم
 دو هفته بدینگونه شادان بزیست
 سوم هفته کیخسرو آمد بکنگ

همه جای شادی و آرام و کام
 جهان بین ببیند که بردشت کیست
 بفرجام گیتی نماید بکس
 خوش آمدش و ایمن شد از کارزار
 ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
 بر آورده شاه فرمانروا
 سپه را درم داد و دینار داد
 نویسنده نامه را پیش خواست
 نبشتند با صد هزار آفرین
 نیامد مرا بهره جز کارزار
 کنون گشت از او روزگارم درشت
 که بر دوستی او روانم گواست
 کزینسو خرامد همی کینه خواه
 بچین اندر آمد بهنگام خواب
 یکی خرم ایوان پرداختش
 همی خواند فغفور هر سو سپاه
 همی بود بی کام و آرام و خواب
 ببرج اندرون رزم را جای کرد
 کشیدند بر باره افسونگران
 همه بر جها جوشن و خود و ترک
 سپه را درم داد و آباد کرد
 سپرهای چینی و تیر و کمان
 بویژه بدان کو کند کارزار
 خود و جنگ سازان خسرو پرست
 سرود از لب ترک و می خواستی
 بر امروز و فردا نیامدش یاد
 سزد گر نداری نباشی دژم
 که داند که فردا دل افروز کیست؟
 شنید آن غو نای و آوای جنگ

پناه جستن افراسیاب
 بیهشت کنگ

یاری خواستن
 افراسیاب از فغفور

رسیدن کیخسرو
بکنگ

پیام آشتی افراسیاب
سوی کیخسرو

شگفت آمدش کانچنان جای دید
زیکسوی آن شارسان کوه بود
بروی دگر رود آب روان
کشیدند بردشت پرده سرای
فرو شد بماه و برشد بماه
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
سرا پرده زد رستم از دست راست
بچپ بر فربرز کاوس و طوس
برفتند و بستند پرده سرای
دگر روز چون خور بر آمد ز راغ
خروشی بر آمد بلند از حصار
هم آنکه در در گشادند باز
بیامد ز در جهان با ده سوار
خردمند چون پیش خسرو رسید
چنین گفت «کای نامور شهریار
» خجسته نشستی و شاد آمدی
» نخستین درودی رسانم بشاه
» ز یزدان سپاس و بیزدان پناه
» ز راه پدر شاه تا کیقباد
» ز شاهان گیتی سرش بر تراست
» بزرگان که باتاج و بازو روند
» شگفتم من از کار دیو نژند
» بدان مهربانی و آن راستی
» که بردست من یور کاوس شاه
» نه من کشتم او را که ناپاک دیو
» تو اکنون خردمندی و پادشا
» نگه کن که تا چند شهر فراخ
» شدست اندرین کینه جستن خراب
» یکی منزل اندر بیابان نماند

سپهری دلارای بر پای دید
ز بیکار لشکر بی اندوه بود
که روشن شدی مرد را زوروان
بهرسوی در پهلوانی بیای
بن نیزه و قبه بارگام
زلشکر زمین دست بر سر گرفت
ز شاه جهاندار لشکر بخواست
درفش دل افروز با بوق و کوس
سوم روز گودرز بگزید جای
نهاد از بر چرخ زرین چراغ
پر اندیشه شد زان دل شهریار
برهنه شد آن روی پوشیده راز
خردمند و با دانش و مایه دار
شد از آب دیده رخس ناپدید
همیشه جهانرا بشادی گذار
همه داستانها به نیکی زدی
ازان داغ دل شاه توران سپاه
که فرزند باشد بدین پایگاه
ز مادر سوی تور دارد نژاد
بچین نام او تخت را افسراست
بروی زمین مرترا کهترند
که هرگز نخواهد بمن جز گزند
چرا شد دل من سوی کاستی
سیاوش رد کشته شد بیگناه؟
ببرد از دلم ترس گیهان خدیو
پذیرنده مردم پارسا
پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ
بهانه سیاوش و افراسیاب
بکشور جز از شهر ویران نماند

« جز از کینه و زخم شمشیر تیز
 « نیاید جهان آفرین را بسند
 « اگر جنگ جوئی همی بیگمان
 « نگه کن بدین گردش روزگار
 « که مادر حصاریم و هامون تراست
 « همی کنگ خوانم بهشت منست
 « هم ایدر مرا گنج و خیل و سپاه
 « همین جای کشت و همین جای خورد
 « ترا گاه گرمی و خوشی گذشت
 « زمستان و سرما به پیش اندراست
 « ز هر سو که خوانم بیاید سپاه
 « گراید و نکه گوئی که ترکان و چین
 « مرا دانش ایزدی هست و فر
 « چو تنگ اندر آید بد روزگار
 « بفرمان یزدان بهنگام خواب
 « بدریای کیماک بر بگذرم
 « چو آید مرا روز کین خواستن
 « بیایم بخوایم ز تو کین خویش
 « و اگر کینه از مغز بیرون کنی
 « گشایم در گنج تاج و کمر
 « که پور فریدون بایرج نداد
 « براهی که بگذشت کاوس شاه
 « همه لشکرت را توانگر کنم
 « همت یار باشم بهر کارزار
 « گر ازیند من سر بییچی همی
 « بگو آنچه خواهی همه کام خویش
 « چو از جهن بشنید گفتار شاه
 « پیاسخ چنین گفت « کای نامجوی
 « ترا چند خواهی سخن چرب هست
 « نماند ز ما نام تا رستخیز
 « بفرجام پیچان شویم از گزند
 « نیاساید از کین دلت یکزمان
 « جز او را مکن بر دل آموزگار
 « سریرز کین دل پر از خون تراست
 « بر آورده بوم و کشت منست
 « هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
 « همین جای شیران روز نبرد
 « گل ولاله و رنگ و شئی گذشت
 « که بر نیزها گردد افسرده دست
 « نتابی تو با گردش هور و ماه
 « بگیرم ز نم آسمان بر زمین
 « همان رای روشن همانم گهر
 « نخواهد دلم پند آموزگار
 « شوم چون ستاره بر آفتاب
 « سپارم ترا کشور و افسرم
 « به پیران سر این لشکر آراستن
 « بهر جای پیدا کنم دین خویش
 « بمهر اندرون کشور افسون کنی
 « همان گنج دینار و زر و گهر
 « تو بردار و از کین مکن نیز یاد
 « فرستمت چندان که خواهی سپاه
 « ترا تخت زرین و افسر کنم
 « بهر انجمن خوانمت شهریار
 « همان با نیا کین بسیچی همی
 « بین از پس و پیش انجام خویش
 « همی کرد خندان برو بر نگاه
 « شنیدیم سرتاسر این گفتگوی
 « بدل نیستی یاک و یزدان درست

پاسخ کیخسرو

« کسی کو بدانش توانگر بود
 « دلت جادوئی را سرمایه گشت
 « زبان چرب گویا و دل پردروغ
 « پدر کشته را شاه گیتی مخوان
 « همان مادرم را ز پرده براه
 « مرا نیز نازاده از مادرم
 « هر آنکس که بدیش درگاه تو
 « که هرگز بگیتی کسی این نکرد
 « که بر انجمن بر زنی را کشان
 « که تا دخترش بچه را بفکند
 « ازان پس که گشتم ز مادر جدا
 « بنزد شبانان فرستادیم
 « سیاوش نگه کن که از راستی
 « ز گیتی پناه ترا برگزید
 « ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه
 « وفاجست و بگذاشت آن انجمن
 « چو دیدی برو گردگاه ورا
 « بجنبیدت آنگوهر بد ز جای
 « سر تاجداری چنان ارجمند
 « ز گاه منوچهر تا این زمان
 « ز تور اندر آمد زیان از نخست
 « پسر بر پسر بگذرد همچنین
 « برادرت اغریبث آن نیکخوی
 « میانش بدو نیمه کردی بدرد
 « زدی گردن نوذر تاجدار
 « کسی گر بدیهات گیرد شمار
 « دری از بدیها تو بگشاده
 « کسی کو بتابد سر از راستی
 « مرا گوئی اکنون که از تخت تو

ز گفتار کردار بهتر بود
 سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
 بر مرد دانا نگیرد فروغ
 کنون کز سیاوش نماند استخوان
 کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
 همی آتش افروختی بر سرم
 بنفرید بر جان بی راه تو
 ز شاهان و گردان و مردان مرد
 بیارد بنزدیک مردم کشان
 زنده همی تازیانه زند
 چنان چون بود بچه بی بها
 خورش شیر میش و بز ان دادیم
 چکرد و چه دیدی از او کاستی
 چنان کرد کز نامداران سزید
 بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
 بدان تا نخوانیش پیمان شکن
 بزرگی و گردی و راه ورا
 بیفکندی آن پاکدل را ز پای
 بریدی بسان سرگوسفند
 نبودی مگر بد تن و بد گمان
 کجا با پدر دست بد را بشست
 نه راه بزرگی نه آئین و دین
 کجا نیکنامی بدش آرزوی
 کسی با برادر چنین بد نکرد
 پدر شاه و از تخمه شهریار
 فزون آید از گردش روزگار
 نهالی بدوزخ فرستاده
 کزی گیردش کار و هم کاستی
 دل افروز و شادانم از بخت تو

«نگه کن که تا چون بود باورم
 «از این پس مرا جز بشمشیرتیز
 «همی پیش یزدان بیاشم بیای
 «مگر کز بدان باغ بی خو کنم
 «سخن هر چه گفتم نیا را بگوی
 هم آنکه که شد جهن پیش پدر
 بر آشت از آن پاسخ افراسیاب
 شب تیره تا سرزد از چرخ شید
 همی لشکر آراست افراسیاب
 سر موبدان شاه نیکی گمان
 بیامد بگردید گرد حصار
 برستم بفرمود تا همچو کوه
 دگر سوی گسته هم نوذر بیای
 بسوی چهارم شه کامکار
 سپه را همه هر چه بایست ساز
 بلشکر بفرمود پس شهریار
 بدان کار هر کس که دانا بدند
 همه گرد آن شارسان چون نوند
 دو نیزه بیالا یکی کنده کرد
 دوصد ساخت عراده بر هر دری
 بسی منجیق اندرون رومیان
 دوصد پیل فرمود پس شهریار
 یکی کنده زیر باره درون
 پرا کند بر چوب نفت سیاه
 بیکسو بر از منجیق و ز تیر
 زیر اندرون آتش و نفت و چوب
 بهر چارسو ساخته کارزار
 بفرمود تا سخت بر هر دری
 بدانچوب و نفت اندر آتش زدند

چو کردارهای تو یاد آورم
 نباشد سخن با تو تا رستخیز
 نخواهم بگیتی جز او رهنمای
 جهانرا بداد و دهش نو کنم
 که در جنگ چندین بهانه مجوی
 بگفت آنسخنها همه در بدر
 دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
 بید کوه چون پشت پیل سپید
 سواری زترکان کجایافت خواب؟
 نشست از بر زین سپیده دمان
 نگه کرد تا چون بود روزگار
 بیامد بیکسوی دژ با گروه
 سه دیگرچو کودرز فرخنده رای
 ابا پیل و کوس و نبرده سوار
 بکرد و بیامد سوی تخت باز
 یکی کنده کردن بگرد حصار
 بجنگ دژ اندر توانا بدند
 بگشتند و جستند هر گونه بند
 سپه را بگردش پرا کنده کرد
 دوصد منجیق از پی لشکری
 ابا چرخها تنگ بسته میان
 کشتیدن ستونها به پیش حصار
 بکنده نهادند زیرش ستون
 بر آنگونه فرمود نیرنگ شاه
 رخ سر کشان بود همچون زریر
 زیر گرزهای گران کوب کوب
 چنانچون بود ساز جنگ و حصار
 بجنگ اندر آمد گران لشکری
 زیرشان همی سنگ بر سر زدند

عملیات کیخسرو
 برای گرفتن دژ

ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود
 ز عراده و منجنیق و ز گرد
 خروشدن پیل و بانگ سران
 بر آنگونه گشت آسمان ناپدید
 ز نفت سیه چوبها بر فروخت
 نگون باره گشتی که برداشت پای
 بر آمد خروشدن کارزار
 سوی رخنه دژ نهادند روی
 خبر شد هم آنکه بافراسیاب
 ز ترکان سپاهی بکردار کوه
 بکردار شیران بر آویختند
 بر رخنه در آورد یکسر سپاه
 بیاره بر آمد بکردار گرد
 نشان سپهدار ایران بنفش
 به پیروزی شاه ایران سپاه
 فراوان ز توران سیه کشته شد
 بدانکه کجا رزمشان شد درشت
 چو گرسیوز و جهن رزم آزمای
 بدان شارسان اندر آمد سپاه
 بتاراج و کشتن نهادند روی
 همه شهر توران گریزان چو باد
 زن و گنج و فرزند گشته اسیر
 چو افراسیاب آنچنان دید کار
 نه پور و برادر نه بوم و نه بر
 پر از درد از آن باره آمد فرود
 در ایوان که در دژ بر آورده بود
 که از لشکرش کس نه آگاه بود
 از آن نامداران دو صد برگزید
 وزان روی راه بیابان گرفت
 شده روی خورشید تابان کبود
 زمین فیلاگون شد هوا لاجورد
 درخشیدن تیغ و گرز گران
 کجا چشم روشن جهانرا ندید
 بفرمان یزدان چو همیزم بسوخت
 بکردار کوه اندر آمد ز جای
 به پیروزی لشکر شهریار
 بیامد دمان رستم جنگجوی
 کجا باره شارسان شد خراب
 بشد سوی رخنه گروهها گروه
 خروش از دورویه برانگیختند
 چو شیر دمان رستم کینه خواه
 درفش سیه را نگویند ساز کرد
 بر آن باره زد شیر پیکر درفش
 بر آمد خروشدن از رزمگاه
 سربخت آن کینه ور گشته شد
 دو تن رستم آورد زیشان بمشت
 که بد بخت توران بدیشان بیای
 چنان لشکری داغدل کینه خواه
 بر آمد خروشدن های وهوی
 نیامد کسی را برو بوم یاد
 ز گردون روان خسته و تن بتیر
 بران هول بر گشتن روزگار
 نه تخت و نه شاهی نه گنج و گهر
 همی داد تخت مهی را درود
 یکی راه زیر زمین کرده بود
 که زیر دژ اندر چنان راه بود
 بدان راه بیراه شد ناپدید
 همه کشورش مانده اندر شکفت

گرفتاری گرسیوز
 و جهن و گریختن
 افراسیاب

چو کیخسرو آمد بایوان اوی
 فراوان بچستند و جائی نشان
 ز لشکر گزین کرد پس بخردان
 بدیشان چنین گفت « کاباد باد
 » در گنج آن ترک شوریده بخت
 « نباید که بر کاخ افراسیاب
 » هم آواز پوشیده رویان اوی
 نگهبان فرستاد سوی گله
 ز خویشان او کس نیازد شاه
 چو زانگونه دیدند کردار اوی
 که « کیخسرو ایدون بدان آمدست
 » همی یاد نایدش خون پدر
 « همان مادرش را که از تخت و گاه
 » شبان پروریدست و از گوسفند
 « چرا چون پانگان بچنگال تیز
 » فرود آورد کاخ و میدان اوی
 ز گفتار ایرانیان پس خبر
 فرستاد کس بخردان را بخواند
 که « هر جای تندی نباید نمود
 » همان به که با کینه داد آوریم
 « که نیکست اندر جهان یادگار
 » همین چرخ گردنده با هر کسی
 وزان پس بفرمود شاه جهان
 « همان دختر شاه پوشیده روی
 بر شاه شد مهتر بانوان
 پرستنده شد پیش هر دختری
 سربانوان شد بنزدیک تخت
 همه پروریده بتان بنام
 همه یکسره زار بگریستند

بیای اندر آورد کیوان اوی
 نیامد ز سالار گردنکشان
 جهان گشته و کار دیده ردان
 شمارا تن و دل پر از داد باد
 سپردم شما را بکوشید سخت
 بتابد ز چرخ برین آفتاب
 نخواهم که آید از ایوان بکوی
 که بودند گرد دژ اندر یله
 چنانچه چون بود درخور پیشگاه
 سپه شد سراسر پراز گفتگوی
 که گوئی سوی باب مهمان شدست
 بریده بخنجر به بیداد سر
 برهنه کشیدند ترکان براه
 مزیدست شیر این شه بی گزند
 نینگیزد از جان او رستخیز ؟
 برانگیزد آتش از ایوان اوی ؟
 بکیخسرو آمد همه دربدر
 بسی داستان پیش ایشان براند
 سر بیخورد را نشاید ستود
 یکام اندرون نام یاد آوریم
 نماید بکس جاودان روزگار
 تواند جفا گستریدن بسی
 که « آرید پوشیدگانرا نهان
 کسی کو نباید ز پرده بکوی
 ابا دختران اندر آمد توان
 ز یاقوت بر هر سری افسری
 ابر شهریار آفرین کرد سخت
 برینگونه بردند پیشش نماز
 بدان خوار و زاری همی زیستند

رفتار کیخسرو با
 کسان افراسیاب

کسی کو ندیده است جز کام و ناز
 برو بر ببخشای روز نیاز
 همه خواندند آفرینی بدرد
 که «ای نیک پی خسرو زاد مرد
 چه نیکو بدی گر ز توران زمین
 نبودی بدلت اندرون درد و کین
 «سیاوش بخیره نگشتی تباه
 و لیکن چنین گشت خورشید و ماه
 چنان کرد بد گوهر افراسیاب
 که پیش تو یوزش نه بیند بخواب
 «کنون از ره بیگناهان بما
 بید کردن شاه افراسیاب
 که از شهر یاران سزاوار نیست
 نگیرد برین بیگناهان شتاب
 «بگیتی چنان زی که از کردگار
 بریدن سری کو گنه کار نیست
 چو بشنید خسرو به پیچید سخت
 نه پیچی سر از شرم روز شمار»
 به پیچید دل بخردان را ز درد
 بر آن خوب رویان بر گشته بخت
 همه خواندند آفرین بزرگ
 ز فرزند وزن هر کسی یاد کرد
 کز ایشان شه نامبردار کین
 سران سپه مهتران سترگ
 چنین گفت گیخسرو هوشمند
 «نیارم کسی را همان بد بروی
 که بد کرد با پر هنر مادرم
 بفرمودشان باز گشتن بجای
 «کزین پس شمارا زمن بیم نیست
 بباشید ایمن بایوان خویش
 بایرانیان گفت «پیروز بخت
 ز دلها همه کینه بیرون کنید
 «همه گنج توران شما را دهم
 بکوشید و خوبی بکار آورید
 «من این لشکرم را یکایک ز دیر
 ز خون ریختن دست باید کشید
 «نه مردی بود خیره آشوفتن
 ز پوشیده رویان به پیچید روی
 «ز چیز کسان سر بتایید نیز
 بهر کار نیکی بپاید نخست
 نه زان بر شما بر سپاسی نهم
 چو دیدید سرما بهار آورید
 کنم یکسر از گنج و دینار سیر
 سر بیگناهان نباید برید
 بزیر اندر آورده را کوفتن
 هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
 که دشمن شود دوست از بهر چیز
 نباید با آغاز پیکار جست

« نیاید جهان آفرین را پسند
 « هر آنکس که جوید همی رای من
 وزان پس بلسکر بفرمود شاه
 جز از گنج ویژه رد افراسیاب
 به بخشید دیگر همه بر سپاه
 زهرسو فرستادگان نزد شاه
 ابا هدیه و نامه مهتران
 دبیر پسندیده را پیش خواند
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 توانائی و دانش و داد از اوست
 دگر گفت « کز بخت کاوس کی
 گشاده شد این کنگ افراسیاب
 « بیک رزمگاه از نبرده سران
 « همانا که افکنده بد چل هزار
 « فرو رفت و بر رفت روز نبرد
 « وزان جایگه رفت بیهشت کنگ
 « همان بُد که بیداد گر بود مرد
 « همه روی کشور سپه لسترید
 « از این پس فرستم بشاه آگهی
 وزان پس پیامد بشادی نشست
 بید تا بهار اندر آورد روی
 همه دشت چون پر نیان شد برنگ
 گرازیدن گور و آهو بدشت
 پس آگاهی آمد ز چین و ختن
 که فغفور چین باوی انباز گشت
 ز چین تا بگلزریون لشکر است
 چو نزدیک افراسیاب از ختن
 که گفتی زمین بر نتابد همی
 ز چین سوی کیخسرو آورد روی
 که جویند بر بیگناهان گزند
 نباید که ویران کند جای من
 گشادن در گنج توران سپاه
 که کس را نبود اندران دست یاب
 ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
 یکایک سر اندر نهاده براه
 شده یک یک بیک شاه را کهتران
 سخن هر چه بایست با او براند
 بر آن کو زمین از بدیها بشتست
 بهر جا ستم یافته شاد از اوست
 بزرگ جهان دیده و نیک پی
 سر بخت او اندر آمد بخواب
 سرافراز و با گرزهای گران
 بگلزریون از در کارزار
 بماهی نم خون و بر ماه گرد
 حصاری بر از مردم و جای جنگ
 ورا دانش و بخت یاری نکرد
 شد است او کنون از جهان ناپدید
 ز روزی که باشد مرا فرهی
 بر یچهره پیش اندرون می بدست
 جهان چون بهشتی شد از رنگ و بوی
 هوا گشت برسان یشت پانگ
 برینگونه بر چند خوشی گذشت
 وز افراسیاب اندران انجمن
 همه کشور چین بدو باز گشت
 برایشان چو خاقان چین مهتر است
 یکی لشکری شد برو انجمن
 ستاره شمارش نیابد همی
 بر از درد با لشکری کینه جوی

فیروزی نامه
 کیخسرو و کاوس

چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
 بگوید در ز گفت « این سپاه تواند
 » ز ترکان هر آنکه که بینی یکی
 « هم اندر زمان زنده بردار کن
 » چو بیرنج یابی تو بیرنج باش
 بیکهفته بودش بدانجا درنگ
 بهشتم طلایه بیامد ز راه
 سپه را بران سان بیاراست شاه
 ز باریدن تیرگفتی که ابر
 ز شبگیر تا گشت خورشید زرد
 سپه باز گردید چون تیره گشت
 شهنشاه با فر نیرنگ ساز
 چنین گفت باطوس « کامروز جنگ
 » گمانم که امشب شبیخون کند
 یکی کنده فرمود کردن براه
 بفرمود کاتش مسوزید کس
 ز لشکر سواران که بودند گرد
 دگر بهره بگزید از ایرانیان
 به طوس سپهد سپرد آن گروه
 تهمتن سپه را بهامون کشید
 بفرمود تا زود بیرون شوند
 طلایه ندارند و شمع و چراغ
 بره کنده پیش و پس اندر سپاه
 سپهدار ترکان چو شب در شکست
 ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
 سپه را فرستاد و خود بر نشست
 بر آن تاختن جنبش و ساز نه
 چو رفتند نزدیک پرده سرای
 ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
 طلایه فرستاد چندی براه
 شب و روز اندر پناه تواند
 که یاد آرد از دشمنان اندکی
 دو پایش ز بر سر نگویند کن
 نگهبان این لشکر و گنج باش
 همیکرد آرایش و ساز جنگ
 بخسرو چنین گفت کامد سپاه
 که نظاره گشتند خورشید و ماه
 همی ژاله بارد ز کام هژبر
 زمین پر ز خون بود در زیر مرد
 که چشم سواران همی خیره گشت
 چو آمد بلشکر که خویش باز
 نه بر آرزو کرد یور پشنگ
 ز دل درد دیرینه بیرون کند
 بدانسو که بد راه توران سپاه
 نباید که آید خروش جرس
 گزین کرد خسرو برستم سپرد
 که بندگان مرتاخن را میان
 بفرمود تا رفت بر سوی کوه
 سپهد سوی کوه بیرون کشید
 چپ و راست هر دو بهامون شوند
 یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
 پس کنده با لشکر و پیل شاه
 میان با سپه تاختن را بیست
 جهان دیده گرد از در کارزار
 میان با یلان تاختن را بیست
 همان ناله کوس و آواز نه
 بر آمد خروشیدن کرنا
 برانگیختند اسب و برخاست غو

رسیدن فقور چین
 بیاری افراسیاب

آهنگ شبیخون
 کردن افراسیاب و
 چاره ساختن کیخسرو

بکنده در افتاد چندی سیاه
 بر آمد ده و گیر و بند و بکش
 بجنبش در آمد دو دریای خون
 ز یولاد یوشان لشکر شکن
 گریزند گانرا در آن رستخیز
 از ایشان ز صد نامور ده نماید
 چو آگاهی آمد از این رزمگاه
 که از جنگیان زار و گریان شدند
 چنین گفت «کز گردش آسمان
 چو دشمن همی جان پسندد به چیز
 » اگر سر بسر تن بکشتن دهیم
 بر آمد خروش از دو پرده سرای
 گرفتند شمشیر و ژوپین بکف
 بکردار دریا شد آن رزمگاه
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 درودشت گفتی که پر خون شد دست
 دهاده بر آمد ز قلب سپاه
 شد اندر هوا گرد برسان میغ
 ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
 بدید آن درفشان درفش بنفش
 سپه را رده بر کشیده بماند
 ز خویشان شایسته کارزار
 به بیراه راه بیابان گرفت
 چو آگاهی آمد بماجین و چین
 به پیچید فغفور و خاقان بدرد
 ازان یاورها پشیمان شدند
 یکی مرد نیکو دل نیکخواه
 طرایف بچین اندرون آنچه بود
 بیوزش فرستاد نزدیک شاه

پیچید دیگر سر از رزمگاه
 نه با اسب تاب و نه با مرد هوش
 شد از موج آن خون زمین لاله گون
 تن کوه لرزید بر خویشتن
 نه روی رهائی نه راه گریز
 ز کشته گریزنده را ره نماید
 چنان خسته شد شاه توران سیاه
 ز درد دل شاه بریان شدند
 نیاید گذر دانشی بیگمان
 بکوشیم ناچار یکبار نیز
 و گر تاج شاهی بسر بر نهیم
 جهان شد پر از ناله کر نای
 کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
 نه خورشید تابید روشن نه ماه
 بر آنسان که برخیزد از آب موج
 خور از چرخ گردنده بیرون شد دست
 ز یکدست رستم ز یکدست شاه
 چو ابری که باران اوتیر و تیغ
 نگه کرد روشن دل افراسیاب
 نهان کرد بر قلب گه بر درفش
 خود و نامداران و گردان براند
 گزین کرد از لشکرش یک هزار
 برنج تن از دشمنان جان گرفت
 ز ترکان و از شاه ایران زمین
 ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
 پر اندیشه دل سوی درمان شدند
 فرستاد فغفور نزدیک شاه
 ز دینار وز گوهر ناب سود
 فرستادگان بر گرفتند راه

گریختن افراسیاب
 و پوزش فغفور نزد
 کیخسرو

جهاندار پیروز بنواختشان
 پذیرفت چیزی که آورده بود
 فرستاده را گفت « کورا بگوی
 » نباید که نزد تو افراسیاب
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو بشنید فغفور هنگام خواب
 که « از مرز چین و ختن دور باش
 چو بشنید افراسیاب اینسخن
 به بیراه راه بیابان گرفت
 پیامد چنین تا بآب زره
 چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
 فرمود تا بهترین هر کسی
 سوی کنگ در بادیان بر کشید
 چو آنجا شد ایمن بخت و بخورد
 چنین گفت « کایدر بیاشیم شاد
 » چوروشن شود تیره گون اخترم
 » ز دشمن بخواهم همان کین خویش
 چو کیخسرو آگاه شد ز اینسخن
 برستم چنین گفت « کافراسیاب
 » بکردار کرد آنچه با ما بگفت
 » بکشتی بآب زره برگشت
 » نه بیند ز من دشمن بد گمان
 » بر آب زره بگذرانم سپاه
 » فراوان شما رنج برداشتید
 » همین رنج برخویشتم بر نهیم
 بزرگان داننده برخاستند
 که « ما شاهرا سربسر بنده ایم
 » بخشکی و بر آب فرمان تراست
 از آن شاد شد شاه و بنواختشان

پناه جستن افراسیاب
 بکنگ در

چنانچون ببايست بنشاختشان
 طرايف همه بدره و برده بود
 که خیره بر ما مبر آب روی
 بیاید شب تیره هنگام خواب
 به فغفور یکسر پیامش بداد
 فرستاد کس نزد افراسیاب
 ز بد کردن خویش رنجور باش
 پشیمان شد از کردهای کهن
 بیفکند نام مهی جان گرفت
 میان سوده از رنج بند و گرم
 مراورا میان و کرانه ندید
 بآب اندر آرند کشتی بسی
 ز نیک و ز بد ها سر اندر کشید
 بر آسود از روزگار نبرد
 ز کار گذشته نگیریم یاد
 بکشتی بر آب زره بگذرم
 درفشان کنم راه و آئین خویش
 که کار نو آورد مرد کهن
 سوی کنگ در شد بدریای آب
 که ما را سپهر بلند است جفت
 همه سر بسر رنج ما باد گشت
 بجز روی شمشیر و پشت کمان
 اگر چرخ گردان بود نیکخواه
 بر و بوم آباد بگذاشتید
 از آن به که گیتی بدشمن دهیم
 بخوبی زبان را بیاراستند
 ابا بندگی دوست دارند ایم
 همه بند گانیم و پیمان تراست
 یکایک بر اندازه بنشاختشان

در گنجهای نیا برکشاد
 ز دینار و دینار و گوهر هزار
 بفرمود از آن پس بهنگام خواب
 ز خویش و زیوندچندان که هست
 چو جهن و چو گرسیوز پرگزند
 سپرد آن زمان گیو را شهریار
 بدو گفت «کای مرد فرخنده پی
 بفرمود تا پیش او شد دیر
 یکی نامه از قیر و مشک و گلاب
 ز پیش شهنشاه برگشت گیو
 چو باد هوا گشت و برید راه
 چو آمد بر شاه گیو دلیر
 بگفت آن کجا دید گیو سترگ
 جوان شد ز گفتار او شاه پیر
 فرود آمد از تخت کاوس شاه
 بیامد بغلطید بر تیره خاک
 می آورد و رامشگرانرا بخواند
 همه شب همی گفت و پاسخ شنید
 چو بر زخور از چرخ رخشان سنان
 تمیره بر آمد ز درگاه شاه
 جهاندار پس گیورا پیش خواند
 بفرمود تا خواسته پیش برد
 همان بیگنه روی پوشیدگان
 همان جهن و گرسیوز بندسای
 اسیران و آنکس که بود از نوا
 بر آن دختران رد افراسیاب
 پس پرده شاهشان جای کرد
 وزان پس همه خواسته هرچه بود
 بارزانیان داد تا آفرین

ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
 هیونان شایسته کردند بار
 که پوشیده رویان افراسیاب
 اگر دخترانتد اگر زیر دست
 بمهد اندرون پای کرده بند
 گزین کرد از ایرانیان ده هزار
 برو با سپه سوی کاوس کی «
 بیاورد قرطاس و چینی حریر
 بفرمود در کار افراسیاب
 ابا لشکری گشن و مردان نیو
 رسیدش بنزدیک کاوس شاه
 سپاهی ز گردان چو یکدشت شیر
 ز گردان و از شهریار بزرگ
 پس آن نامه بنهاد پیش دیر
 ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
 نیایش کنان پیش یزدان پاک
 وز ایران نبرده سرانرا بخواند
 چنین تا شب تیره اندر چمید
 بیچید شب گرد کرده عنان
 برفتند گردان بدان بارگاه
 بر آن نامور تخت شاهی نشاند
 همان نامور سرفرازان گرد
 پس پرده اندر ستمدیدگان
 که او برد پای سیاوش ز جای
 بیاراست مر هر یکی را سزا
 نگه کرد کاوس مژگان پر آب
 ولیکن پرستنده بر پای کرد
 ز دینار و ز گوهر نابسود
 بخواندند بر شهریار زمین

فرستادن کیخسرو
 اسرای تورانی را
 نزد کاوس

بیاراستند از در جهن جای
 بآئین شاهان مراورا بناز
 بدژ بر یکی جای تاریک بود
 بگرسبوز آمد چنان جای بهر
 خنک آنکسی کو بود یادشا
 بدانند که گیتی برو بگذرد
 وزانپس کزایشان بیرداخت شاه
 نویسنده آهنگ قرطاس کرد
 نبشتند نامه بهر کشوری
 که شد ترک و چین شاهرایکسره
 درم داد و دینار درویش را
 وزانپس خرامان بیامد دبیر
 بفرمود تا پاسخ نامه را
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 بره برنبودش بجائی درنگ
 بدو آفرین کرد و نامه بداد
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 همی بود پیروز و شادان سهروز
 سپه را همه ترک و جوشن بداد
 ز لشکر فرستادگان برگزید
 فرستاد نزدیک خاقان چین
 که «گردد گیرید فرمان کنید
 «خورشها فرستید پیش سپاه
 «کسی کو بتابد ز گفتار من
 «سر او ببرم بشمشیر تیز
 فرستاده آمد بهر کشوری
 غمی گشت خاقان و فغفور چین
 فرستاده را چند گفتند گرم
 که «ما شاهرا سربسر کهتریم

تمکین خاقان و فغفور
 از کیخسرو

خورش با پرستنده و رهنمای
 همی داشتندی بهر گونه ساز
 ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
 چنین است کردار گردنده دهر
 کفی راد دارد دلی یار سا
 نگردد بگرد در بیخرد
 ز بیگانه مردم تهی کردگاه
 سر خامه برسان الماس کرد
 بهر نامداری و هر مهتری
 بآبشخور آمد پانگ و بره
 پرستنده و مردم خویش را
 بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
 نوشتند مرشاه خودکامه را
 ز ایوان او گیو برگزید راه
 بنزدیک کیخسرو آمد بکنگ
 پیام نیا پیش او کرد یاد
 می آورد و رامشگر و میگسار
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 چنانچون بود رسم شاهان و داد
 که گویند و دانند گفت و شنید
 بفغفور و سالار مکران زمین
 ز کردار بد دل پشیمان کنید
 بیائید و بینید ما را براه
 و گر دور ماند ز دیدار من
 بر آرم ز ایوان او رستخیز
 بجائی که بد نامور مهتری
 بزرگان هر کشوری همچنین
 سخنهای شیرین باوای نرم
 زمین جز فرمان او نسپریم

فرستاده را بی کران هدیه داد
دگر نامور چون بمکران رسید
سبك سر فرستاده را خوار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی
« زمانه همه زیر بخت منست
» چو خورشید تابان شود بر سپهر
» همم دانش و گنج آباد هست
» گراز من همی راه جوید رواست
» نه بنسیم اگر بگذری بر توراه
» و رایدونکه با لشکر آئی بشهر
» نمانم که بر خاک ما بگذری
برینگونه چون شاه پاسخ شنید
برفتند خاقان و فغفور چین
بچین اندرون بود خسرو سه ماه
پرستنده فغفور هر بامداد
چهارم ز چین شاه ایران براند
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
از آواز اسب و خروش سپاه
دورویه سپه اندر آمد چو کوه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
بقلب اندرون شاه مکران بخست
یکی گفت « شاهها سرش را بریم »
« سر شهریاران نبرد ز تن
» برهنه نباید که گردد تنش
» یکی دخمه سازید و مشک و گلاب
» بپوشید رویش بدیبای چین
از ان پس دلیران پر خاشجوی
چو کم شد بر آن انجمن خشم شاه
بفرمود تا اشکش تیز هوش
بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دل شاه مکران دگر گونه دید
دل انجمن پر ز تیمار کرد
که « نادیده بر ما فزونی مجوی
زمین روشن از تاج و تخت منست
نخستین برین بوم تابد بمهر
بزرگی و مردی و نیروی دست
که هر جانور بر زمین پادشاست
زیانی مکن بر گذر بی سپاه
از این پادشاهی ترا نیست بهر
وزینمرز جائی به بی بسپری »
از آنجایکه لشکر اندر کشید
بر شاه با پوزش و آفرین
ابا نامداران ایران سپاه
همی شاهرا نو بنو هدیه داد
بمکران شد و رستم آنجا بماند
همه تیز و مکران سپه برگرفت
همی ماه بر چرخ گم کرد راه
بهم بر کشیدند هر دو گروه
جهان شد پر از ناله بوق و کوس
بروین وزان خستگی هم نرست
بدو گفت « زشت اندرو ننگریم
مگر بدتر از تخمه اهرمن
بدان هم نشان خسته در جوشنش
چنانچون بود شاهرا جای خواب
که مرگ بزرگان بود همچنین »
بتاراج مکران نهادند روی
بفرمود تا باز گردد سپاه
بیارامد از غارت و جنگ و جوش

سرکشی شاه مکران

جنگ شاه مکران
با کیخسرو و کشته
شدنش

کسی را نماند که زشتی کند
جهاندار سالی بمکران بماند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز
بفرمود تا اشکش نیک خواه
نجوید جز از خوبی و راستی
وزانشهر راه بیابان گرفت
چو آمد بنزدیک آب زره
همه کارسازان دریا براه
بفرمود تا توشه بر داشتند
همیخواست از کردگار بلند
همی گفت «کای کردگار جهان
نگهدار خشکی و دریا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا
پر آشوب دریا از آن گونه بود
به ششماه کشتی برفتی بر آب
بهفتم چو نیمی گذشتی ز سال
چنان ساخت یزدان که باد هوا
بیخشایش کردگار سپهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید
همه شهرها دید برسان چین
سپرد آنزمین گیو را شهریار
«درشتی مکن باگنه کار نیز
از این پس ندارم کسی را بکس
ز لشکر یکی نامور برگزید
فرستاد نزدیک شاهان پیام
«بیایند خرم بدین بارگاه
«هر آنکس که اوزینسخن بگذرد
یکی سر نمیچید از آن مهتران
و گر با نژندی درشتی کند
ز هر جای کشتی گرانرا بخواند
همه کوه پر لاله و دشت سبز
بمکران بماند یکی چندگاه
نیارد بداد اندرون کاستی
همه رنجها بر دل آسان گرفت
گشادند گردان میان از گره
ز چین و ز مکران همه نزد شاه
ز یکساله تا آب بگذاشتند
که اورا بخشکی برد بی گزند
شناسنده آشکار و نهان
خدای ثری و ثریا توئی
همان گنج و تخت و کلاه مرا»
کز و کس نرستی بدل ناشخود
کز و ساختی هر کسی جای خواب
شدی کز و بی راه باد شمال
نشد تند با اختر پادشا
هوا شد خوش و باد نمود چهر
که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
نگه کرد هامون جهانرا بدید
زبانها بکردار مکران زمین
بدو گفت «برخوردی از روزگار
که بی ارج شد بر دلم گنج و چیز
پرستش کنم پیش یزدان و بس»
که گفتار هر کس بداند شنید
که «هر کس که او جوید آرام و کام
بدل شاد و نیکی ده و نیکخواه
ز رای بد خویش کیفر برد»
بدرگاه رفتند چون کهتران

گذشتن کیخسرو
از دریا

چو خسرو چنان دید بنواختشان
پس از کنگ در باز جست آگهی
چنین گفت گوینده زان گروه
«اگر بشمری سر بسر نیک و بد
بدانکه که خون سیاوش فشاند
کنون تا بر آمد ز دریای آب
از آن آگهی شاد شد شهریار
سیه را بیاراست روزی بداد
همی گفت «هر کس که جوید بدی
نباید که باشید یک تن بشهر
جهاندار چون کنگ در را بدید
پیاده شد از اسب و سر بر زمین
همی گفت «کای داور داد پاک
که این باره و شارسان پدر
بر آن باره بگریست یکسر سپاه
پس آگاهی آمد بافراسیاب
شنیده همیداشت اندر نهفت
همه خویش و بیگانه آنجا بماند
چو کیخسرو آمد بکنگ اندرون
دید آن دل افروز باغ بهشت
بهر گوشه چشمه و گلستان
همی بود در کنگ در شهریار
جهان چون بهشت دلاویز بود
برفتن همی شاه را دل نداد
همه پهلوانان ایران سپاه
که «گر شاه را دل نجنبد ز جای
همانا بدانیش افراسیاب
«گر اوسوی ایران شود پیرز کین
«گر او باز با تخت و افسر شود

بخورشید گردن بر افراختشان
از افراسیاب و ز تخت مهی
که «زیدرنه آست بیشت نه کوه
فزون نیست تا کنگ فرسنگ صد
ز بیداد مردم فراوان نماید
بکنگ است با مردم افراسیاب
شد آن رنجها بردلش پاک خوار
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بیابند باد افره ایزدی
گر از رنج یابد بی مور بهر
شد از آب دیده رخس نا بدید
همی خواند بر کرد گاز آفرین
یکی بنده ام دل پر از ترس و باك
دیدم بر آورده از خاک سر
ز خون سیاوش که بد بیگناه
که شاه جهانگیر بگذاشت آب
بیامد شب تیره با کس نگفت
دلی پر ز تیمار تنها براند
سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
چمنهای او چون چراغ بهشت
زمین سنبل و شاخ بابلستان
یکی سال با رامش و میگسار
پر از گلشن و باغ و پالیز بود
همی بود در کنگ پیر و زوشاد
برفتند یکروز نزدیک شاه
سوی شهر ایران نیایدش رای
گذشته است از آن سوی دریای آب
که باشد نگهدار ایران زمین ؟
همی رنج ما پاک بی بر شود

رفتن کیخسرو
بکنگ در

از آن پس بایرانیان شاه گفت
بدانگه که بیدار گردد خروس
سیاهی شتابنده و راهجوی
چو خسرو بنزدیک دریا رسید
بفرمود تا کار بر ساختند
پس زورق اندر ز کشتی هزار
همان آب دریای یکساله راه
که آن شاه و لشکر بدان سو گذشت
سپهدار چون سوی خشکی کشید
بیامد بمالید رخرا بخاک
وز آن آب راه بیابان گرفت
همیرفت سوی سیاوش کرد
چو آمد بدان شارسان پدر
همیریخت بر سر ازان تیره خاک
از آن پس بر آن گنج بنهاد سر
در گنج بگشاد روزی بداد
برستم دو صد بدره دینار داد
سپه یکسره خواندند آفرین
وفا چون درختی بود میوه دار
ز ترکان هر آنکس که بدسرفراز
برخشنده روز و بهنگام خواب
از ایشان کسی زو نشانی نداد
چو بودن بکنگ اندرون شد دراز
بهر شهر در نامور مهتری
هیونان فرستاد چندی ز ری
دل شاه از آن آگاهی تازه شد
پذیره شدندش همه مهتران
همه راه و بیراه گنبد زده
همی مشک با گوهر آمیختند

رفتن کیخسرو
بسیاوش کرد

که «این پند با سودمند است جفت»
ز درگاه برخاست آوای کوس
بسوی بیابان نهادند روی
فرود آمد و بادبانها بدید
دو زورق بآب اندر انداختند
بآب اندرون راند پس شهریار
چنان تیز شد باد تا هفت ماه
که از باد یکروز کشتی نگشت
برون شد ز کشتی و هامون بدید
نیایش کنان نزد یزدان پاک
جهانی بدو مانده اندر شگفت
بماه سفندارمذ روز ارد
دو رخساره پر آب و خسته جگر
همیکرد روی و بر خویش چاک
که مادر بدو یاد کرد از پدر
دو هفته دران شارسان بود شاد
همان گیو را چیز بسیار داد
بر آن دادگر شهریار زمین
کجا هر زمانی نو آید ببار
شدند از نوازش همه بینياز
همی آگاهی جست زافراسیاب
نکردند از او در جهان نیز یاد
بدیدار کاوشش آمد نیاز
بماندی سر افراز با لشکری
سوی یارس نزدیک کاوس کی
تو گفתי که بر دیگر اندازه شد
بزرگان ایران و کند آوران
جهان شد چو دیبا بزر آرده
ز گنبد بسرها فرو ریختند

چو بیرون شد از شهر کاوس کی
نیارا بدید از کران شاه نو
فرود آمد از اسب و بردش نماز
گرفتند هر یکدیگر را به بر
همی آفرین کرد کاوس کی
همی گفت « بیتو مبادا جهان
که خورشید چون تو ندید است شاه
ز برج بیاورد و یاقوت زر
بدانگونه تا تخت گوهرنگار
بفرمود پس « کانجمن را بخوان
نشستند در گلشن زرنگار
ز دریا و از کنگ دژ یاد کرد
از آنخرمی شهر و آندشت و راغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت
بدو گفت « روز نو و ماه نو
نه چون تو کسی در جهان شاه دید
بیاراست آن گلشن زرنگار
بیکهفته ز ایوان کاوس کی
بهشتم در گنج بگشاد شاه
بزرگان که بودند با او بهم
بر اندازه شان خلعت آراستند
برفتند هر یک سوی کشوری
وزان پس نشستند بی انجمن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه
« بکوه و بیابان و دریا و آب
« گراویکزمان اندر آید بکنگ
« همین رنج و سختی بیش اندرست
نیا چون شنید از نبیره سخن
بدو گفت « ماهم چنین باد و اسب

ابا نامداران فرخنده بی
بر انگیخت آن باره تند رو
بسی آفرین کرد کاوس باز
بسی بوسه دادند بر روی و سر
بر آنشاه نیک اختر نیک بی
نه تاج بزرگی نه تخت کیان
نه اسب و نه جوشن نه تخت و کلاه
همیریخت بر تارک شاه بر
بشد پایها نا پدید از نثار
بایوان دیگر بر آرای خوان
بزرگان پر مایه با شهریار
لب نامداران پر از یاد کرد
شمرها و پالیزها چون چراغ
ز کردارش اندازها برگرفت
ز گفتارهای نو و شاه نو
نه اینداستان گوش هرگز شنید
می آورد و یاقوت لب میگسار
همی موج برخاست از سرخ می
همی ساخت آن رنج را پایگاه
برزم و بزم و بشادی و غم
ز گنج آنچه پرمایه ترخواستند
سر افراز با نامور لشکری
نیا و جهانجوی با رای زن
« بجز کردگار از که جوئیم راه؟
نشانی ندیدیم ز افراسیاب
سیاه آرد از هر سوئی بیدرنگ
اگر چندمان داد گر یاورست
یکی پند پیرانه افکند بن
بتازیم تا خان آذر گشسب

رفتن کیخسرو
بپارس نزد کیکاوس

جستجوی کیخسرو
از افراسیاب

« بیاشیم بر پیش آتش بیای
 « بجائی که او دارد آرامگاه
 برین رای گشتند هر دو یکی
 برفتند با جامهای سپید
 چو آتش بدیدند گریان شدند
 جهان آفرین را همی خواندند
 چو خسرو بآب مژه رخ بشست
 بیکهفته بر پیش یزدان بدند
 که آتش بدانگاه محراب بود
 اگرچندت اندیشه گردد دراز
 وزان پس چنان بد که افراسیاب
 همی از جهان جایگاهی بجست
 بنزدیک بردع یکی غار بود
 خورش بردواز بیم جان جای ساخت
 ز هر شهر دور و بنزدیک آب
 یکی نیک مرد اندران روزگار
 همی بود با فر و برزکیان
 پرستشگش کوه بودی همه
 کجا نام آن نامور هوم بود
 پرستش همی کرد پشمینه پوش
 که « زارا دلیرا شها مهترا
 « همه ترک و چین زیر فرمان تو
 « یکی غار داری بپهره بچنگ
 « کجات آنهمه جنگ و مردانگی
 « کجات آن بزرگی و تخت و کلاه؟
 « که اکنون بدین تنگ غار اندری
 بتر کی چو آن ناله بشنید هوم
 چنین گفت « کاین ناله هنگام خواب
 چو اندیشه شد بردلش بردرست

مگر پاك ايزد بود رهنمای
 نماید نماینده داد راه «
 نگردید یکتا ز راه اندکی
 بر از ترس دل يك يك پرامید
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 بر آن موبدان گوهرافشانند
 برافشانند دینار بر زند و است
 میندار کاتش پرستان بدند
 پرستنده را دیده بر آب بود
 هم از پاك یزدان نئی بینیا
 همی گشت هر جای بیخورد و خواب
 که باشد بجان ایمن و تندرست
 سر کوه خارا که بر ابر سود
 بغار اندرون جای بالای ساخت
 که خوانی همی هنگ افراسیاب
 ز تخم فریدون آموزگار
 بهر کار با شاه بسته میان
 زشادی شده دور و دور از رمه
 پرستنده دور از بر و بوم بود
 ز کافش یکی ناله آمد بگوش
 بزرگا و برداوران داورا
 رسیده بهر جای پیمان تو
 کجات آن سرو تاج مردان جنگ؟
 دلیری و نیرو و فرزانی؟
 کجات آن بر و بوم و چندان سپاه؟
 گریزان بسنگین حصار اندری
 پرستش رها کرد و بگذشت بوم
 نباشد مگر بانگ افراسیاب
 در غار تاریک چندی بجست

پناهنده شدن
 افراسیاب بغار

بدید آن در هنگ افراسیاب
 کمندی که برجای زنار داشت
 بهنگ اندرون شد گرفته بدست
 بر آویخت با او سپهدار دیر
 چو زد بر زمین هوم بریای جست
 بدو گفت «ای مرد باترس و باک
 چه خواهی زمن؟ من کیم در جهان
 بدو گفت هوم «این نه آرام تست
 ز شاهان گیتی برادر که کشت؟
 تو خون سر شهریاران مریز
 بدو گفت «کندر جهان بیگناه
 بیخشای بر من که بیچاره ام
 «نبیره فریدون فرخ منم
 کجا برد خواهی مرا بسته زار؟
 بیچید دل هوم را زان گزند
 چو دانست کان مرد پرهیز گار
 بیچید و زو خویشتن در کشید
 چنان بد که گودرز گشوادگان
 نگه کرد گودرز زانسوی رود
 بیچشم آمدش هوم با آن کمند
 بدو گفت «کای مرد پرهیز گار
 ازین آب دریا چه جوئی همی؟
 بدو گفت هوم «ای سرافراز مرد
 «شب تیره در پیش یزدان بدم
 بدانکه که خیزد ز مرغان خروش
 «همانکه گمان برد روشندلم
 «بدینگونه نوحه بهنگام خواب
 «چو در هنگ رفتم بجست اوز جای
 «دو دستش بز ناز بستم چو سنگ

ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
 که آن در یناه جهاندار داشت
 چو نزدیک شد شاه بریای جست
 باخر و را هوم آورد زیر
 سبک بازوی ترک جادو بیست
 پرستار داننده یزدان یاک
 نشسته بدین غار اندر نهان؟
 جهانی سراسر پر از نام تست
 که شد نیز با یاک یزدان درشت؟
 نه از گاه در غار بی بن گریز
 کرا دانی ای مرد با دستگاه؟
 و گر چند بر تن ستمگاره ام
 ز بند کمند تو می بشکنم
 نترسی ز یزدان بروز شمار؟
 برو سست کرد آن کیانی کمند
 ببخشید بر ناله شهریار
 بدریا درون جست و شد ناپدید
 همیرفت با گیو و آزادگان
 همیداد نیکی دهش را درود
 نوان بر لب آب بر مستمند
 نهانی چه داری؟ بگو آشکار
 مگر تیره تن را بشوئی همی؟
 نگه کن یکی اندرین کار کرد
 همه شب ز کرده خروشان بدم
 خروشدن زارم آمد بگوش
 که من بیخ کین از جهان بگسلم
 نشاید که سازد جز افراسیاب
 همان سنگ خارا گرفتهش دویای
 بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ

گرفتاری افراسیاب
 بدست هوم و
 رهائی او بحیله

آگاه کردن هوم
 گیو و کاوس را
 از کار افراسیاب

خروشان ونوحه کنان چون زنان
یکی سست تر کردم آن بند اوی
دل و جانم از جستن او بخت
بگفتم ترا راست چونانکه هست
بیاد آمدش گفته باستان
چنان چون بود مردم دلشده
جهان آفرین را نیایش گرفت
همه دیده با شهریاران بگفت
بیامد بنزدیک هوم آن زمان
بر ایشان بداد آفرین گسترید
همی خواندند از جهان آفرین
که «آباد بادا بداد تو بوم
بکرد آشکارا بمن بر نهان
شنیدم نهادم باواز گوش
درو ساخته جای آرام و خواب
پی او ز گیتی بیاید برید
برادرش را پای کرده به بند
زنان تا نماندش نیرو و تاو
همانا برآید ز دریای آب»
که آشوب از او بد بر و بوم را
ز رخ پرده شرم را بردرید
چنان تا نماندش بتن زور و تاو
جهان آفرین راهمی یارخواست
پر از درد گریان برآمد ز آب
دودیده پر از خون و دل پرشتاب
سر نامداران و تاج مهان
کجات آن سرو تاج و گنج و سپاه؟
چنین اختر بد فراز آمدت
همیر یخت خونین سر شک اندر آب

« بکوه اندر آوردمش تازیان
« زبس ناله زار و سوگند اوی
« برینجایگه بر زچنگم بجست
« بدین آب چیچست پنهان شدست
چو گودرز بشنید اینداستان
پر اندیشه شد سوی آتشکده
نخستین بر آتش ستایش گرفت
پیردخت و بگشاد راز نهفت
پر اندیشه شد شهریار جهان
چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید
همان شهریاران برو آفرین
چنین داد پاسخ پرستنده هوم
« سروش خجسته شبی ناگهان
ازان غار بی بن برآمد خروش
« بدیدم سر و گوش افراسیاب
« باب اندر است او کنون نایدید
« چو فرمان دهد شهریار بلند
« بیارند بر گردنش خام گاو
« چو آواز او یابد افراسیاب
ببردند گرسیوز شوم را
بدرخیم فرمود تا برکشید
همی کوفت بر کتف او خام گاو
برو پوست بدرید و زنهارخواست
چو بشنید آوازش افراسیاب
چو گرسیوز او را بدید اندر آب
فغان کرد « کای شهریار جهان
« کجات آنهمه رسم و آئین و راه؟
« که اکنون بدریا نیاز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب

چاره آموختن هوم
به بیرون کشیدن
افراسیاب از آب

چنین داد پاسخ که «گرد جهان
 «مرازند گانی کنون خوار گشت
 زبان دو مهتر پر از گفتگوی
 ز راه جزیره در آمد یکنی
 بینداخت آن تابداده. کمند
 گرفته و را مرد دین یال و پشت
 سپردش بایشان و خود باز گشت
 پیامد جهاندار با تیغ تیز
 چنین گفت بیدانش افراسیاب
 با واز گفت «ای بد کینه جوی
 چنین داد پاسخ که «ای بد کنش
 «بکردار بد تیز بشتافتی
 بدو گفت «شاهها بیود آنچه بود
 «بمان تا مگر مادرت را زجان
 بدو گفت «کز خواهش مادرم
 «پدر بیگنه بود و من در نهان
 «کنون روز بادافره ایزد است
 بشمشیر هندی بزد گردنش
 ز کردار بد بر تنش بد رسید
 چو جوئی بدانی که از کار بد
 سپهد که با فر یزدان بود
 چو خونریز گردد بماند نژند
 چنین گفت موبد به بهرام تیز
 «چو خواهی که تاج تو ماند بجای
 «نگه کن که تا تاج با سر چگفت
 بگرسبوز آمد ز کار نیا
 کشیدندش از پیش دژخیم خوار
 بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
 میان سپهد بدو نیم کرد

بگشتم بسی آشکار و نهان
 روانم ز تو پر ز تیمار گشت
 روان پرستنده پر جستجوی
 چو دیدش مرا و را زدوراند کی
 سر شهریار اندر آمد به بند
 بخواری ز دریا کشیدش بمشت
 تو گفتی که با باد انباز گشت
 سری پر ز کینه دلی پر ستیز
 «چنین روز خود دیده بودم بخواب
 نیارا چرا کشت خواهی؟ بگوی
 سزاوار بیغاره و سرزنش
 مکافات بد را بدی یافتی
 کنون داستانم بیاید شنود
 بینم پس این داستانها بخوان
 نگر تا چه بد ساختی بر سرم
 چه رفت از گزند تو اندر جهان
 مکافات بد را ز ایزد بدیست
 بخاک اندر افکند تاری تنش
 مجو ای پسر بند بد را کلید
 بفرجام بر بد کنش بد رسد
 همه خشم او بند و زندان بود
 مکافات یابد ز چرخ بلند
 که «خون سر بیگناهان مریز
 مبادی جز آهسته و پا کرای
 که با مغزت ای سرخورد باد جفت
 دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
 به بند گران و بید روزگار
 کشید و پیامد دلی پر ستیز
 سپه را همه دل پر از بیم کرد

کشته شدن
 افراسیاب

کشته شدن
 گرسبوز

از آن پس بفرمود تا رهنمون بدخمه درون تخت زرین نهند چنین گفت خسرو که «کین راندیم کنون بر نیا جای بخشایش است» «کنون باید آئین نو ساختن» «که با من نیا بود کافکند خون مکن بد که بینی بفرجام بد نگه کن که این گنبد تیز گرد بگیتی همیباش با ترس و باک که پیروزی و شور بختی از اوست چو با ایمنی گشت کاوس جفت چنین گفت «کای بر تر از روزگار» «ز تو یافتم فر و اورند و بخت» «نکردی کسی را چومن بهره مند» «چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت» «همان سرو نازنده شد چون کمان بسی بر نیامد برین روزگار همه کارهای جهانرا دراست اگر عمر باشد هزار و دویست چنان دان که گیتی ترا دشمنست چهل روز سوک نیا داشت شاه چل و یک نشست از بر تخت عاج یکی سور بد در جهان سر بسر برینگونه تا سالیان گشت شست بر اندیشه شد مایه ور جان شاه همی گفت «هر جای آباد بوم

بشوید تن شاه از خاک و خون کله بر سرش عنبر آگین نهند ز دل آتش درد بنشانندیم مرا وقت آرام و آسایش است اسیران بهر جای بنواختن چو اورفت از اینها چه آید برون؟» ز بد گردد اندر جهان نام بد نهانی ندارد مگر گرم و سرد نیایش همی کن بیزدان پاك تن آسانی ورنج و سختی از اوست همه راز دل پیش یزدان بگفت تو باشی بهر نیکی آموزگار بزرگی و گردی و دیهیم و تخت ز گنج و ز تخت و ز نام بلند سروموی مشکین چو کافور گشت ندارم گران گر سر آید زمان کزو نام ماند از جهان یادگار مگر مرگ کان را دری دیگر است بجز خاک تیره ترا جای نیست زمین بستر و گور پیراهنست زشادی شده دور و از تاج و گاه بسر بر نهاد آن دل افروز تاج که بر تخت بنشست پیروز گرا جهان شد همه شاهرا زیر دست از آن ایزدی کار و آن دستگاه ز هندی و ز چین اندرون تا بروم

ام روزگار کاوس»
بد زمان

۱ - تفصیلی که در شاهنامه های چاپ هند و ایران راجع به پادشاهی دادن کیخسرو بجهن و فرستادن او بتوران موجود است در نسخ معتبر شاهنامه نیست و ظاهراً الحاقی است و بنا برین حذف کردیم.

« هم از خاوران تا در باختر
 « سراسر ز بدخواه کردم تهی
 « ز یزدان همه آرزو یافتم
 « روانم نباید که آرد منی
 « به یزدان شوم ناگهان ناسیاس
 « ز من بگساید فرّه ایزدی
 « وزانپس بر آن تیرگی بگذرم
 « بگیتی بماند ز من نام بد
 « تبه گردد این گوشت و رنگ رخان
 « هنر کم شود ناسیاسی بجای
 « من اکنون چو کین پدر خواستم
 « بزرگان گیتی مرا کهترند
 « سیاسم ز یزدان که او داد فر
 « کنون آن به آید که من راهجوی
 « مگر هم بدین خوبی اندر نهان
 « روانم بدان جای نیکان برد
 « رسیدیم و دیدیم راز جهان
 « کشاورز باشد و گر تاجور
 « چو این گفته شد سوی باغ آزمان
 « ز بهر پرستش سرو تن بهشت
 « پیامد خرامان بجای نماز
 « پیامرز کرده گناه مرا
 « بدان تا چو کاوس وضحاك و جم
 « بگردان ز من دیو را دستگاه
 « روانم بدان جای نیکان رسان
 « شب و روز يك هفته بر پای بود
 « بهشتم ز جای پرستش برفت
 « بفرمود تا پرده برداشتند
 « برفتند با دست کرده بکش
 ز کوه و بیابان و از خشک و تر
 مرا گشت فرمان و تخت مهی
 و گر دل همه سوی کین تافتم
 بد اندیشه و کیش اهریمنی
 بروشن روان اندر آرم هراس
 گرایم به کزی و نابخردی
 بخاك اندر آید سر و افسرم
 همان پیش یزدان سرانجام بد
 بریزد بخاك اندرون استخوان
 روان تیره ماند بدیگر سرای
 جهانرا بخوبی بیاراستم
 اگر چند با تخت و با افسرند
 بدین گردش اختر و پای و سر
 شوم پیش یزدان پراز آب روی
 پرستنده کامگار جهان
 که این تاج و تخت کئی بگذرد
 بدو نيك او آشکار و نهان
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 خروشان پیامد گشاده میان
 بشمع خرد راه یزدان بجست
 همی گفت با داور پاك راز
 ز کزی بکش دستگاه مرا
 نگیرد هوا بر روانم ستم
 بدان تا ندارد روانم تباه
 نگهدار بر من همی راه و سان
 تن آنجا و جانش دگر جای بود
 بر تخت شاهی خرامید تفت
 سپه را ز درگاه بگذاشتند
 بزرگان پیل افکن شیرفش

دل برداشتن کیخسرو
 از جهان

چو دیدند بردند پیشش نماز
 « همه پهلوانان ترا بنده ایم
 ندانیم کاندیشه شهریار
 « گر از ما بچیزی بیازرد شاه
 « بگوید که تا مادش خوش کنیم
 « و گر دشمنی دارد اندر نهان
 بدیشان چنین گفت پس شهریار
 « بگیتی ز دشمن مرانیست رنج
 « نه آزار دارم ز کار سپاه
 « شما تیغها با نیام آورید
 « یکی آرزو دارم اندر نهان
 « بگویم گشاده چو پاسخ دهد
 همه پهلوانان ز نزدیک شاه
 چو یک هفته بگذشت و نمود روی
 همه پهلوانان شدند انجمن
 پدر گیو را گفت « کای نیکبخت
 « از ایران بسی رنج برداشتی
 « به پیش آمده اکنون یکی تیره کار
 « بیايد شدن سوی زابلستان
 « بزال و برستم بگوئی که شاه
 « شد این پادشاهی پراز گفتگوی
 « فکنديم هر گونه رای بن
 جهاندار از داد گر يك خدای
 همی گفت با کردگار سپهر
 « ازین شهر یاری مرا سود نیست
 « زمن گر نکوئی و گرفت زشت
 چنین پنج هفته خروشان بیای
 شب تیره از رنج نغنود شاه
 بخفت او و روشنیروانش نخفت

ازان پس همه بر گشادند راز
 سراسر بیدار تو زنده ایم
 چرا تیره گشت اندرین روزگار
 وز آزار او نیست ما را گناه
 پراز خون رخ و دل پر آتش کنیم
 بگوید بما شهریار جهان
 که با کس نماند همی روزگار
 نشد نیز جائی پراکنده گنج
 نه اندر شما هست مرد گناه
 بر آئین شمشیر جام آورید
 همی خواهیم از کردگار جهان
 بپاسخ مرا روز فرخ نهد
 برون آمدند از غمان دل تباه
 بر آمد یکی غلغل و گفت و گوی
 بزرگان فرزانه و رای زن
 همیشه پرستنده تاج و تخت
 بر و بوم و پیوند بگذاشتی
 که آنرا نشاید که داریم خوار
 پیش سپهدار کابلستان
 ز یزدان بییچید و گم کرد راه
 چو پوشید خسرو زمارای و روی
 ز دستان گشاید همی این سخن
 همی خواست تا باشدش رهنمای
 فروزنده نیکی و داد و مهر
 گر ازمن خداوند خشنود نیست
 نشست مرا جای ده در بهشت
 همی بود در پیش گیهان خدای
 بدانکه که برزد سر از چرخ ماه
 که اندر جهان با خرد بود جفت

چنین دید در خواب کورا بگوش
 «اگر زینجهان تیز بشتافتی
 بهمسایگی داور پاك جای
 «سرتخت را پادشاهی گزین
 «چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
 چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
 همی بود گریان و رخ بر زمین
 پسین هفته را زال و رستم بهم
 چو گودرز پیش تهمتن رسید
 سپاهی همیرفت رخساره زرد
 بگفتند با زال و رستم که «شاه
 «نه آنست کیخسرو ای پهلوان
 «شده کوژ بالای سرو سهی
 «ندانم چه چشم بد آمد بروی
 «مگر تیره شد بخت ایرانیان
 بدیشان چنین گفت زال دلیر
 «شما دل مدارید چندین بغم
 «بگوئیم بسیار و پندش دهیم
 وزانپس هر آنکس که آمد ز راه
 شهنشاه چون روی دستان بدید
 يكايك بپرسید و بنواختشان
 همان نیز ز ایرانیان هر که بود
 برو آفرین کرد بسیار زال
 «زگاه منوچهر تا كيقباد
 «ندیدم کسی را بدین بخردی
 «بگشتی همه روی گیتی بداد
 «چه مهتر که پای ترا خاک نیست؟
 «یکی ناسزا آگهی یافتم
 «بدان تا بپرسم ز شاه جهان

نهفته بگفتی خجسته سروش
 کنون آنچه جستی همه یافتی
 بیابی درین تیرگی در میای
 که ایمن شود مور از او بر زمین
 که آمد ترا روزگار بسیج
 زخوی دید جای پرستش بر آب
 همی خواند بر کردگار آفرین
 رسیدند بیکام و دل پر ز غم
 سرشکش زمزگان برخ برچکید
 ز خسرو همه دل پراز داغ و درد
 بگفتار ابلیس گم کرد راه
 که دیدی توشادان و روشنروان
 گرفته گل سرخ رنگ بهی
 چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
 و گر شاهرا اختر آمد زیان
 که «باشد که شاه آمد از گاه سیر
 که از غم شود جان خرم دژم
 به پند اختر سودمندش دهیم
 برفتند یویان سوی بارگاه
 ز پرده در آواز رستم شنید
 برسم مهی جایگه ساختشان
 بر اندازه شان پایگه برفزود
 که «شادان بزی تابود ماه و سال
 از آن نامداران که داریم یاد
 بدین برز و این فره ایزدی
 بباز آمدن نیز پیروز و شاد
 چه زهر آنکه نام تو تر پاك نیست؟
 بدان آگهی تیز بشتافتم
 ز چیزی که دارد همی در نهان

گفتگوی زال
و کیخسرو

« بسه چیز هر کار نیکو شود
 « بگنج و برنج و بمردان مرد
 « چهارم بیزدان ستایش کنیم
 « بدان تا روان تو روشن کند
 چو بشنید خسرو ز داستان سخن
 بدو گفت « کای پیر پاکیزه مغز
 « ز گاه منوچهر تا اینزمان
 « و گر نام رنج تو گیرم بیاد
 « بیزدان یکی آرزو داشتم
 « کنون پنج هفته است تا من بیای
 « که بخشد گذشته گناه مرا
 « برد مرا زین سرای سینج
 « نماید کزین راستی بگذرم
 « کنون یافتم هرچه جستم ز کام
 « سحر که مرا چشم بغنود دوش
 « که بر ساز کامد که رفتنت
 « کنون بارگاه من آمد بسر
 شنید این سخن زال بر پای خاست
 « ز پیر جهان دیده بشنو سخن
 « نباید که آزار گیری ز من
 « بتوران زمین زادی از مادرت
 « ز یکسو نبیره رد افراسیاب
 « چو کاوس بدخیم دیگر نیا
 « همی خواست کز آسمان بگذرد
 « بسی پند بشنید و سودش نکرد
 « تو رفتی و شمشیر زن صدهزار
 « بکشتی کسی را که بدزوهراس
 « چو گفتم که هنگام آرام بود
 « کنون برنوشتی ره ایزدی

کز آن تخت شاهی بی آهوشود
 جز این نیست آئین ننگ و نبرد
 شب و روز او را نیایش کنیم
 خرد پیش مغز تو جوشن کند
 یکی دانشی پاسخ افکند بن
 همه رای و گفتارهای تو نغز
 نئی جز بی آزار و نیکی گمان
 بماند سخن تازه تا صد نژاد
 جهانرا همی خوار بگذاشتم
 همی خواهم از داور رهنمای
 درخشان کند تیره ماه مرا
 نماید زمن در جهان درد و رنج
 چو شاهان پیشین پیچید سرم
 ببايد بسیچید کامد خرام
 ز یزدان بیامد خجسته سروش
 سر آمد نژندی و ناخفتنت
 غم لشکر و تاج و تخت و کمر
 چنین گفت « کای خسرو دادوراست
 چو کز آورد رای پاسخ مکن
 ازین راستی پیش این انجمن
 هم آنجا بُد آرام و آبشخورت
 که جز جادوی شب ندیدی بخواب
 پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
 و گر گردش اختران بشمرد
 ازو باز گشتم پر از داغ و درد
 زره دار با گرز گاو سار
 بدادار دارنده شد ناسیاس
 که بخشش و نوشش جام بود
 بکزی گذشتی و راه بدی

« گر این باشد ای شاه سامان تو
 « یشیمانی آید ترا زین سخن
 « و گر نیز جوئی چنین راه دیو
 « بمانی پراز درد و تن پر گناه
 « بیزدان پناه و بیزدان گرای
 چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
 باندیشه گفت « این جهان دیده زال
 « اگر سرد گویمش برانجمن
 « دگر آنکه رستم شود دردمند
 « دگر آنکه گر بشمری رنج اوی
 « همه پاسخش را بخوبی کنم
 چنین گفت از انیس با آواز سخت
 « سخنها شما را شنیدم همه
 « بدارنده یزدان گیهان خدیو
 « بیزدان گراید همی جان من
 « بدید آن جهانرا دل روشنم
 « بگیتی مرا نیز کاری نماند
 « شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
 « تو ای پیر بیدار دستان سام
 « بتاری و کزی بگشتم ز راه
 « ندانم که با فرۀ ایزدی
 چو دستان شنید این سخن خیره شد
 خروشان شد آنگاه و بر پای جست
 « زمن بود تیزی و نابخردی
 « اگر دیو گم کرده راه مرا
 « از آن بد کجا این سخن در جهان
 « کنون گشتم آگاه کان ایزد است
 « مرا سالیان شد فزون از هزار
 « ز شاهان ندیدم کزین گونه راه
 نگردد کسی گرد فرمان تو
 بر اندیش و فرمان دیوان مکن
 ببرد ز تو فر گیهان خدیو
 نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
 که او یست بر نیک و بدر همتای
 زمانی بیاسود و اندر شمید
 بمردی باندازه بشمرده سال
 جهاندار نپسندد این بد زمن
 ز درد وی آید بایران گزند
 فزون آید از نامور گنج اوی
 دل او بگفتار بد نشکنم
 که « ای سرفرازان پیروز بخت
 که بیدار بگشاد پیش رمه
 که دورم من از راه و فرمان دیو
 که آن دیدم از رنج درمان من
 خرد شد ز بدهای او جوشتم
 ز بد گوهران شهریاری نماند
 سبکبار گشتیم و بستیم رخت
 مرا دیو گوئی که بنهاد دام
 روان گشته بی مایه و دل سیاه
 کجا یابی این روزگار بدی
 همه چشمش از روی اوتیره شد
 چنین گفت « کای شاه یزدان پرست
 توئی پاک و فرزانه ایزدی
 سزد گر ببخشی گناه مرا
 نبدا گفته کس از کهان و مهان
 نه از راه اهریمنی و بدیست
 کمر بسته ام پیش هر شهریار
 بجستی ز دادار خورشید و ماه

« کنون گشت کیخسرو آموزگار کز و دور بادا بد روزگار
 « نخواهم که باشم زخسرو جدا خرد باد بر تیره جانم گوا »
 سخنهای دستان چو بشنید شاه پسند آمدش پوزش نیکخواه
 بدانست کو آن سخن جز بمهر نه بیمود بر شاه خورشید چهر
 چنین گفت پس شاه با زال زر که اکنون به بندید یکسر کمر
 « سراپرده از شهر بیرون برید درفش همایون بهامون برید
 « زخرگاه و زخیمه چندانکه هست بسازید بردشت جای نشست »
 بهامون کشیدند ایرانیان بفرمان ببستند یکسر میان
 زمین کوه تا کوه پرخیمه بود سفید و سیاه و بنفش و کبود
 میان اندرون کاویانی درفش جهان زوشده سرخ و زرد و بنفش
 شه نشاء بر تخت زرین نشست یکی گرزۀ گاوپیکر بدست
 باواز گفت آن زمان شهریار که « ای نامداران به روزگار
 « هر آنکس که دارید رای و خرد بدانید کاین نیک و بد بگذرد
 « همه رفتنی ایم و گیتی سپنج چرا باید این درد و اندوه ورنج؟
 « بکوشیدم و رنج بردم بسی ندیدم که ایدر بماند کسی
 « کنون جان و دل زین سرای سپنج بکندم سر آوردم این درد ورنج
 « هر آنکس که در پیش من بر درنج ببخشم بدو هر چه خواهد ز گنج
 « ز گردان زهر کس که دارم سیاس بگویم بیزدان نیکی شناس
 « بایرانیان بخشم این خواسته سلیح و همان گنج آراسته
 « شما دست شادی و خوردن برید بیکهفته ایدر چمید و چرید
 « بخواید تا زین سرای سپنج گذر یابم و دور مانم زرنج »
 چو کیخسرو این پندها بر گرفت بماندند گردان از او در شکفت
 برفتند یکسر گروهها گروه همه دشت لشکر بدو راغ و کوه
 غو نای و آواز رامشگران شده در هوا از کران تا کران
 ببودند یکهفته زینگونه شاد کسی را نیامد غم و رنج یاد
 بهشتم نشست از برگاه شاه ابی یاره و گرز و زرین کلاه
 چو آمدش رفتن بتنگی فراز یکی گنج را در گشادند باز
 چو بگشاد آن گنج آباد را وصی کرد گودرز گشواد را
 بدو گفت « بنگر بکار جهان که با آشکارا چه دارد نهان

« گهی گنج را روز آ کند نست
 « نگه کن رباطی که ویران بود
 « دگر آ بگیری که باشد خراب
 « دگر کود کانی که بیمادرند
 « دگر هر کجاسم آ تشکده است
 « دگر آن کش آمد بچیزی نیاز
 « بر ایشان در گنج بسته مدار
 « نگه کن بشهری که ویران شد است
 « سه دیگر کسی کوزتن بازماند
 « دگر چاه ساری که بی آب گشت
 « بدین گنج سیم و زر آ باد کن
 همه جامهای تنش برشمرد
 گرانمایه اسبان که بودش یله
 همه باغ و گلشن بگودرز داد
 سلیح تنش آنچه در گنج بود
 همان یاره و طوق کند آوران
 سپردند یکسر بگیو دلیر
 ز ایوان و خرگاه و پرده سرای
 فریبرز کاو و سرا داد شاه
 یکی طوق روشن تر از مشتری
 نوشته برو نام شاه جهان
 به بیژن چنین گفت « کاین یادگار
 بایرانیان گفت « هنگام من
 « بخواهید چیزی که باید زمن
 چو بشنید دستان خسرو پرست
 چنین گفت « کایشهریار جهان
 « تودانی که رستم بایران چکرد
 « اگر شاه سیر آبد از تاج و گاه
 چنین داد پاسخ که « کردار او

بسختی و روزی پرا کند نست
 یلی کان بنزدیک ایران بود
 بایران هم از رنج افراسیاب
 زنانی که بی شوی و بی چادرند
 که بی هیر بد جای ویران شده است
 زهر کس همیدارڈ او رنج باز
 ببخش و بترس از بد روزگار
 کنام یانگان و شیران شد است
 بروز جوانی درم برفشاند
 فراوان برو سالیان بر گذشت
 درم خوار کن مرگ رایاد کن
 پس آ نگاه یکسر برستم سپرد
 بطوس سپهد سپردش گله
 وز ایوانهایی که او کرد یاد
 که او را بدان خواسته رنج بود
 همان جوشن و گرزهای گران
 بدانکه که خسرو شد از گاه سیر
 همان خیمه و آخر و چاریای
 همان جوشن و ترك و رومی کلاه
 ز یاقوت رخشان دو انگشتی
 که اندر جهان آن نبودی نهان
 همی دار و جز تخم نیکی مکار
 فراز آمد و تازه شد کام من
 که آمد پرا کردن انجمن
 زمین را ببوسید و بر پای جست
 سزد کارزوها نماند نهان
 برزم و برنج و به ننگ و نبرد
 چه ماند بدین شیردل نیکخواه؟
 بنزدیک ما رنج و تیمار اوی

« که داند مگر کردگار سپهر
 « سخنهای او نیست اندر نهنت
 بفرمود تا رفت پیشش دبیر
 نوشتند عهدی ز شاه زمین
 که « او باشد اندر جهان پیشرو
 « سپهدار پیروز و لشکر فروز
 چو آن دید زال آفرین کرد سخت
 چو بنشست گودرز بر پای خاست
 چنین گفت « کای شاه پیروز بخت
 « همان گویو بیدار دل هفت سال
 « بدشت اندرون گور بد خوردنش
 « جهاندار سیر آمد از تاج و گاه
 چنین داد پاسخ که « بیش است ازین
 بفرمود عهد قم و اصفهان
 نویسد ز مشک و ز عنبر دبیر
 که « یزدان ز گودرز خشنود باد
 چو گودرز بنشست بر خاست طوس
 « چه فرمائیم چیست نیروی من ؟
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 « همی باش با کاویانی درفش
 « بدینسو ز گیتی خراسان تراست
 نوشتند عهدی برین همنشان
 ز کار بزرگان چو پردخت شد
 به بیژن بفرمود تا با کلاه
 فرود آمد از نامور تخت عاج
 بهراسپ بسپرد و کرد آفرین
 همه لشکر اندر شگفتی بماند
 از ایرانیان زال بر پای خاست
 چنین گفت « کای شهریار بلند

نمایند داد و آرام و مهر ؟
 نباشد کس او را با آفاق جفت
 بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
 سرافراز کیخسرو پا کدین
 جهاندار سالار بیدار گویو
 هم او را بود کشور نیمروز
 بر آن شاه بیدار و پیروز بخت
 بیاراست با شاه گفتار راست
 ندیدیم چون تو خداوند تخت
 بتوران زمین بود بی خورد و هال
 همانچرم نخجیر پیراهنش
 همی چشم دارد بخوبی ز شاه
 که بر گویو بادا هزار آفرین
 نهاد بزرگان و جای مهان
 یکی نامه از پادشا بر حریر
 دل بدسگالش پر از دود داد
 بشد پیش خسرو زمین داد بوس
 تو دانی هنرها و آهوی من
 که « بیش است رنج تو از روزگار
 تو باشی سپهدار زرینه کفش
 از این نامداران تن آسان تراست
 به پیش بزرگان و گردنکشان
 شهنشاه از آنیس سوی تخت شد
 بیاورد لهراسپ را نزد شاه
 ز سر بر گرفت آن دل افروز تاج
 همه پادشاهی ایران زمین
 که لهراسپ را شاه بایست خواند
 بگفت آنچه بودش بدل رای راست
 سزد گر کنی خاک را ارجمند

« نژادش نبیتم ندانم هنر
 « ز چندین بزرگان خسرو نژاد
 چو بشنید خسرو ز دستان سخن
 « که یزدان کسی را کند نیکبخت
 « که دین دارد و شرم و فرو نژاد
 « جهان آفرین بر زبانم گواست
 « نبیره جهاندار هوشنگ شاه
 چو بشنید زال اینسخنهای پاک
 بیالود لب را بخاک سیاه
 بشاه جهان گفت « خرم بدی
 « که دانست جز شاه پیروز و راد
 « چو سو کند خوردم بخاک سیاه
 بزرگانش گوهر بر افشانند
 بایرانیان گفت فرخنده شاه
 بیدرود کردن رخ هر کسی
 یلانرا همه پاک در برگرفت
 همی گفت « ایکاش کاین انجمن
 خروشی بر آمد ز ایران سیاه
 پس پرده ها کودک و مرد و زن
 خروشدن ناله و آه خاست
 بایرانیان آن زمان گفت شاه
 « هر آنکس که داری نام و نژاد
 « من اکنون روانرا همی پرورم
 « نبستم دل اندر سپنجی سرای
 بگفت این و از جایگاه اسب خواست
 کنیزك بدش چار چون آفتاب
 ز پرده بتانرا بر خویش خواند
 بشدهوش از آن چار خورشید چهر
 که « مارا ببر زین سپنجی سرای
 ازینگونه نشنیده ام تاجور
 نیامد کسی بر دل شاه یاد؟
 بدو گفت « مشتاب و تندی مکن
 سزاوار شاهی و زیبای تخت
 بود راد و فیروز و آرام و شاد
 که گشت این هنرها بهراسپ راست
 همان راد و بینادل و نیکخواه
 بیازید و انگشت برزد بخاک
 باواز لهراسپ را خواند شاه
 همیشه ز تو دور دست بدی
 که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد؟
 لب آلوده شد مشمر آن از گناه
 بشاهی برو آفرین خواندند
 که « بدرود باد این دل افروز گاه
 ببوسید در آب مزگان بسی
 بزاری خروشدن اندر گرفت
 توانستمی برد با خویشتن
 که خورشید بر چرخ گم کرد راه
 بکوی و بیازار و برانجمن
 بهر برزنی شیون شاه خاست
 « کنید اندر این پند یکیک نگاه
 بداد خداوند باشید شاد
 که بر نیکنامی همی بگذرم
 بدان تا سروش آدم رهنمای
 وزان لشکر آواز و فریاد خاست
 کسی روی ایشان ندیده بخواب
 همه راز دل پیش ایشان براند
 خروشان شدند از غم و درد و مهر
 تو باش اندرین نیکوئی رهنمای»

کناره گیری کیخسرو
 از سلطنت

بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
 « کجا خواهران جهاندار جم؟
 « کجا مادرم دخت افراسیاب
 « کجا دختر تور ماه آفرید
 « همه خاک دارند بالین و خشت
 « زمین گر گشاده کندراز خویش
 « کنارش پر از تاجداران بود
 « پر از مرد دانا بود دامنش
 « چه افسر نهی بر سرت بر چه ترک
 « مجوئید ازین رفتن آزار من
 خروشید و لهراسپ رایش خواند
 بلهراسپ گفت « این بتان منند
 « بدین هم نشست و بدین هم سرای
 « نباید که یزدان چو خواندت پیش
 « چو بینی مرا با سیاوش بهم
 پذیرفت لهراسپ زوهر چه گفت
 وز آنجایکه تنگ بسته میان
 « کز ایدر بایوان خرامید زود
 بلهراسپ فرمود تا باز گشت
 « تو شو تخت شاهی بائین بدار
 « همه داد جوی و همه داد کن
 فرود آمد از اسب لهراسپ زود
 بدو گفت خسرو « که پدرود باش
 برفتند با او ز ایران سران
 زن و مرد ایرانیان صد هزار
 همه کوه پر ناله و پر خروش
 همی گفت هر کس که « شاه‌اچه بود
 « گر از لشکر آزار داری همی
 « بگوی و تو از گاه ایران مرو
 که « بسپرد خواهید از اینگونه راه
 کجا نامداران با باد و دم؟
 که بگذشت زانسان بدریای آب؟
 که چون او کس اندر زمانه ندید؟
 ندانم بدوزخ درند ار بهشت
 نماید سرانجام و آغاز خویش
 برش پر ز خون سواران بود
 پر از ماهرخ جیب پیراهنش
 برو بگذرد چنگ و دندان مرگ
 که روشن شود راه دیدار من
 وزایشان فراوان سخنها براند
 فروزنده بوستان منند
 همی دارشان تا تو باشی بجای
 روان تو شرم آرد از کار خویش
 ز شرم دو خسرو بمانی دژم
 که « بادیده‌شان دارم اندر نهفت
 بگردید بر گرد ایرانیان
 مدارید در دل ز ما داغ و دود
 بدو گفت « روزمن اندر گذشت
 بگیتی جز از تخم نیکی مکار
 ز گیتی تن مهتر آزاد کن
 زمین را ببوسید و زاری نمود
 بداد اندرون تار با بود باش
 بزرگان بیدار و کند آوران
 خروشان برفتند با شهریار
 همی سنگ خارا بر آمد بجوش
 که روشندلت شد پیر از داغ و دود؟
 بدین تاجرا خوار داری همی
 جهان کهن را مکن شاه نو

« همه پیش یزدان ستایش کنیم
 « مگر پاك یزدانت بخشد بما
 شهنشاه از آن کار خیره بماند
 « چنین گفت » کاید همه نیکو بیست
 « ز یزدان شناسید یکسر سیاس
 « که گرد آمدن زود باشد بهم
 بدان مهتران گفت « ازین کوهسار
 « برین ریگ برنگذر دهر کسی
 سه گرد گرانمایه گردنفر از
 جودستان و رستم چو گودرز پیر
 نگشتند از او باز چون طوس و گیو
 برفتند یکروز و یکشب بهم
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 بدان آب روشن سر و تن بشست
 چنین گفت با نامور بخردان
 « کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
 سر مهتران زانسخن شد گران
 چو بهری ز تیره شب اندر چمید
 جواز کوه خورشید سر بر کشید
 بجستند از آن جایگه شاهجوی
 ز خسرو ندیدند جائی نشان
 بر چشمه یکسر فرود آمدند
 که « چونین شگفتی نه بیند کسی
 « کزین رفتن شاه ما دیده ایم
 « دریغ آن بلند اختر و رای اوی
 « خردمند ازین کار خندان شود
 وزان پس بخوردند چیزی که بود
 هم آنکه بر آمد یکی باد و ابر
 چو برف از زمین بادبان بر کشید
 با تشکده در نیایش کنیم
 دل موبدت بر درخشد بما
 وزان انجمن موبدانرا بخواند
 برین نیکو بها نباید گریست
 مباشید جز شاد و یزدان شناس
 مباشید ازین رفتن من دژم
 همه باز گردید بی شهریار
 مگر فره و برز دارد بسی
 شنیدند گفتار و گشتند باز
 جهانجوی و بیننده و یاد گیر
 فریبرز با بیژن گرد نیو
 شدند از بیابان و خشکی دژم
 جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
 همی خواند اندر نهان زند و است
 که « باشید پدرود تا جاودان
 نه بینید ازین پس مرا جز بخواه
 بختند با درد کند آوران
 کی نامور پیش یزدان خمید
 ز چشم مهان شاه شد ناپدید
 بریگ و بیابان نهادند روی
 زره باز گشتند چون بیمشان
 ز خسرو همی داستانها زدند
 و گر با زمانه بماند بسی
 ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
 بزرگی و دیدار و بالای اوی
 که زنده کسی پیش یزدان شود
 ز خوردن سوی خواب رفتند زود
 هوا گشت برسان چرم هزبر
 نبد نیزه نامداران پدید

نا پدید شدن
 کیخسرو

يكايك برف اندرون ماندند
 زمانی طمیدند در زیر برف
 نماند ایچ کس را از ایشان توان
 همی بود رستم بر آن کوهسار
 بگفتند « کاین کار شد بادرنگ
 » اگر شاه گشت از جهان ناپدید
 « دگر نامداران کجارفته اند ؟
 ببودند یک هفته بر پشت کوه
 بر ایشان همه زار و گریان شدند
 همی کند گودرز گشواد موی
 برفتند از آن کوه گریان بدرد
 ز خویشان و فرزندان دوستان
 جهانرا چنین است آیین و سان
 بیاش و بیاش و همه نام جوی
 ندانم بدانجای چون ماندند
 یکی چاه شد کنده هر جای زرف
 بر آمد بفرجام شیرین روان
 همان زال و گودرز و چندی سوار
 چنین چند باشیم بر کوه و سنگ ؟
 چو باد هوا از میان بر دمید
 مگریند خسرو نه پذیرفته اند ؟
 سر هفته کشتند یکسر ستوه
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 همی ریخت آب و همی خست روی
 همی هر کسی از یکی یاد کرد
 وزان شاه چون سرو در بوستان
 بگردد همی زان بدین زین بدان
 درین جای خود را سرانجام جوی

هلاک شدن طوس
 و گیو و فریبرز
 و بیژن

بازگشتن زال
 و رستم و گودرز

خلاصه

شاهنامه فردوسی

پادشاهی لهراسپ و گشتاسپ

گشتاسپ نامه



بران آفرین کافرین آفرید
 ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
 جز او را مخوان کرد کار جهان
 کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه
 دل زنگ خورده ز تلخی سخن
 چو میری در آید ز ناگه بمرد
 بیاده درون گوهر آید پدید
 که گوهرش پست و بیالا بلند
 کرا گوهرش برزو بالاش پست
 چو بیدل خورد مرد گردد دلیر
 ز من داستان خواهی از داستان
 کنون بشنو از مرد دهقان پیر
 سپهر و زمان و زمین آفرید
 سراسر بهستی یزدان گواست
 شناسنده آشکار و نهان
 بیارایم و بر نشانم بگاه
 زداید ازو زنگ باده کهن
 جوانش کند باده سالخورد
 که فرزانه گوهر بود یا یلید
 کند باده او را چو خم کمند
 بکیوان برد چون شود نیم مست
 چو روبه خورد گردد او تند شیر
 ز گفتار و کردار آن راستان
 سخنها همه يك يك یاد گیر

سرگذشت گشتاسپ در روم

چو لهراسپ بر تخت بنشست شاد
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
 نیایش و را در فزایش گرفت

مهان جهان آفرین خواندند
 گرانمایه لهراسپ آرام یافت
 وزان پس فرستاد کسها بروم
 زهرمرز هر کس که دانا بدند
 زهر کشوری بر گرفتند راه
 ز دانش چشیده همه شور و تلخ
 یکی شارسانی بر آورد شاه
 بهر برزنی جای جشن سده
 یکی آذری ساخت برزین بنام
 دو فرزند بودش بسان دوماه
 یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر
 دو شهزاده بد نزد لهراسپ نیز
 دو شاه سر افراز و دو نیک پی
 بدیشان بدی جان لهراسپ شاد
 از آن کار لهراسپ ناشاد بود
 چنان بد که در یارس یکروز تخت
 بخوان بر یکی جام می خواستند
 چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست
 « ترا داد یزدان کلاه و کمر
 کنون من یکی بنده ام بردرت
 ندانم کسی را ز مردان بمرد
 مگر رستم زال سام سوار
 گر ایدونکه هستم ز آزادگان
 چنین هم بوم پیش تو بنده وار
 بگشتاسپ گفت « ای پسر گوشدار
 جوانی هنوز این بلندی مجوی
 چو گشتاسپ بشنید شد پر زرد
 همی گفت « بیگانگان را نواز
 شب تیره شبرنگ لهراسپی

ورا شهریار زمین خواندند
 خرد مایه و کام پدرام یافت
 بهند و بچین و بآباد بوم
 بیمایش اندر توانا بدند
 برفتند یویان بنزدیک شاه
 پیامد همانگاه تا شهر بلخ
 پر از برزن و کوی و بازارگاه
 همی کرد بر گردش آتشکده
 که باشد بهرجای با نام و کام
 سزاوار شاهی و تخت و کلاه
 که زیر آوریدی سر نره شیر
 بنزدیک لهراسپ هر دو عزیز
 نبیره جهاندار کاوس کی
 وزایشان نکردی ز گشتاسپ یاد
 که گشتاسپ را سر پر از باد بود
 نهادند زیر گل افشان درخت
 دل شاه گیتی بیاراستند
 چنین گفت « کایشاه بادادو راست
 دگر شاه کی خسرو داد گر
 پرستنده افسر و اخترت
 که آیند پیشم بروز نبرد
 که با او نسازد کسی کارزار
 مرا نام کن تاج و تخت کیان
 همی باشم و خوانمت شهریار
 که تندی نه خوب آید از شهریار
 سخنرا بسنج و باندازه گوی
 پیامد ز پیش پدر روی زرد
 چنین باش با زاده هر گز مساز
 بیاورد با زین گشتاسپی

درخواست کردن
 گشتاسپ تاج و تخت
 را از لهراسپ

ترك کردن گشتاسپ
 ایران را

از ایران سوی روم بنهاد روی
 چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
 یکی پیرسر بود هیشوی نام
 ز دینار لختی به هیشوی داد
 ز کشتی سبک بادبان بر کشید
 یکی شارسان بد بروم اندرون
 چو گشتاسپ آمد بدان شارسان
 همی گشت یک هفته در گردروم
 چو چیزی که بودش بخورد و بداد
 نیامد ز گیتیش جز زهر بهر
 درخت و گل و آبهای روان
 درختی گشن سایه در پیش آب
 بدان سایه بنشست مرد جوان
 یکی نامور زان پسندیده ده
 ورا دید با دیدگان پرزخون
 بدو گفت «ای زاد مرد جوان
 اگر زایدر آئی بایوان من
 مگر کین غمان بر دلت کم شود
 بدو گفت گشتاسپ «کای نامجوی
 چنین داد پاسخ ورا کدخدای
 «من از تخم شاه آفریدون گرد
 چو بشنید گشتاسپ برداشت پای
 چو آن مهتر آمد سوی خان خویش
 بسان برادر همی داشتش
 زمانه برین نیز چندی بگشت
 چنان بود قیصر بدانکه برای
 یکی گرد کردی بکاخ انجمن
 هر آنکس که بودی مرا و راهمال
 بکاخ پدر دختر خوب روی

بدل چاره جوی و روان راهجوی
 پیاده شد و باز خواهش بدید
 جوانمرد و بیدار و با فر و کام
 از آن هدیه شد مرد گیرنده شاد
 جهانجوی را نزد قیصر کشید
 سه فرسنگ بالای شهرش فزون
 همی جست جائی در آن کارسان
 همی کار جست اندر آباد بوم
 همیرفت ناشاد و لب پر ز باد
 یکی روستا دید نزدیک شهر
 نشستنگه شاد بمرد جوان
 نهان گشته زو چشمه آفتاب
 پر از درد و پیچان و تیره روان
 گذر کرد بروی که او بود مه
 بزیر زنج دست کرده ستون
 چرائی پر از درد و تیره روان؟
 بوی شاد یکچند مهمان من
 سر تیر مژگان بی نم شود
 نژاد تو از کیست بامن بگوی
 «کزین پرسش اکنون ترا چیست رای؟
 که آن تخمه اندر جهان نیست خرد»
 همیرفت با نامور کدخدای
 بمهمان بیاراست ایوان خویش
 زمانی بنا کام نگذاشتش
 بدین کار بر ماهیان بر گذشت
 که چون دختر او رسیدی بجای
 بزرگان و فرزانه و رای زن
 از آن نامداران بر آورده یال
 بگشتی بدان انجمن جفت جوی

مهمان کردن
 روستائی روم
 گشتاسپ را

خواب دیدن
دختر قیصر

گزیدن کتابیون
گشتاسپ را به
همسری خود

یس پرده قیصر آن روز گار
بیالا و دیدار و آهستگی
یکی بود مهتر کتابیون بنام
کتابیون چنان دید یکشب بخواب
یکی انجمن مرد پیدا شدی
در آن انجمن بود بیگانه
بیالای سرو و بدیدار ماه
یکی دسته دادی کتابیون بدوی
بشگیر چون بر دمید آفتاب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
بر آن انجمن شاد بنشانند
کتابیون بشد با پرستار شصت
همی گشت چندان که آمدستوه
بفرمود قیصر که از کهتران
بیارند یکسر بکاخ باند
چو آگاهی آمد بهر مهتری
خردمند دهقان بگشتاسپ گفت
برو تا مگر کاخ و گاه مهی
چو گشتاسپ بشنید با او برفت
به بیغوله شد فرود از مهان
برفتند بیدار دل بندگان
همی گشت بر گردایوان خویش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت
بدان نامور نامدار افسرش
چو دستور آموز گارش بدید
که «مردی گزین کرد زان انجمن
«تو گوئی مگر فرّه ایزد است
چنین داد پاسخ که «دختر مباد
«همورا و آنرا که او برگزید
سه دختر بدش چون گل اندر بهار
برای و بشرم و بشایستگی
خردمند و روشندل و شاد کام
که روشن شدی کشور از آفتاب
بانبوه مردم ثریا شدی
غریبی دل آزرده فرزانه
نشستنش چون بر سرگاه شاه
ازو بستدی دسته رنگ و بوی
سر نامداران بر آمد ز خواب
وزان پس پر چهره را خواندند
یکی دسته تازه نر کس بدست
پسندش نیامد یکی زان گروه
بروم اندرون مایه ور مهتران
بدان تا که باشد بخوبی پسند
بهر نامداری و هر کشوری
که «تا چند در خانه باشی نهفت
به بینی دلت گردد از غم تهی
بایوان قیصر خرامید تفت
پر از درد بنشست خسته روان
کتابیون و گلرخ پرستندگان
پیش بخردان و پرستار پیش
که «آن خواب سر بر کشید از نهفت
هم آنکه بیاراست فرخ سرش
هم اندر زمان پیش قیصر دوید
بیالای سرو سهی بر چمن
ولیکن ندانیم او را که کیست
که از پرده عیب آورد بر نژاد
بکاخ اندرون سر بپاید برید

سقف گفت « کاین نیست کاری گران
 « تو گفتی بدختر که انباز جوی
 « چنین بود رسم نیاکان تو
 چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد
 بدو گفت « با وی برو همچنین
 چو گشتاسپ آن دید خیره بماند
 چنین گفت با دختر سرفراز
 « ز چندین سر و افسر نامدار
 « غریبی همی برگزینی که کنج
 « از این سرفرازان همالی بجوی
 کتابون بدو گفت « ای بدگمان
 « چومن با تو خرسند باشم به بخت
 برفتند از ایوان قیصر بدرد
 بنزدیک آن مرد دهقان شدند
 کتابون بی اندازه پیرایه داشت
 یکی گوهری از میان برگزید
 ببردند نزدیک گوهر شناس
 بها داد یاقوت را شش هزار
 از آن سان که آمد همی زیستند
 همه کار گشتاسپ نخجیر بود
 چنان بد که روزی ز نخجیر گاه
 چو هیشوی دیدش پیاده دوان
 بزیرش بگسترد گستردنی
 چو گشتاسپ هیشویرا دوست کرد
 چو رفتی به نخجیر آهو ز شهر
 که پیش از تو بودند چندین سران
 نگفتی که مردی سرافراز جوی
 سرافراز و دین دار پاکان تو
 که دخت گرامی بگشتاسپ داد
 نیایی ز من گنج و تاج و نگین
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 که « ای پروریده بنام و بناز
 چرا کرد رایت مرا خواستار ؟
 نیایی و با او بمانی برنج
 که باشدت نزد پدر آبروی
 مشو تیز با گردش آسمان
 تو افسر چرا جوئی و گنج و تخت ؟
 کتابون و گشتاسپ با باد سرد
 دژم گشته و زار و پیچان شدند
 زیاقوت و هر گوهری مایه داشت
 که چشم خردمند چونان ندید
 پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
 ز دینار سرخ از در شهریار
 گهی شادمان گاه بگریستند
 همه روزه با ترکش و تیر بود
 مر او را بهیشوی بر بود راه
 پذیره شدش شاد و روشن روان
 بیاورد چیزی برش خوردنی
 بدانش و را چون پیوست کرد
 بره بر بهیشوی بردی دو بهر

یکی رومئی بود میرین بنام
 فرستاد نزدیک قیصر پیام
 « بمن ده دلارام دخترت را
 سر افراز با گنج و آرام و کام
 که « من سر فرازم بگنج و بنام
 بمن تازه کن نام و افسرت را »

بدو گفت قیصر که «من زین سپس
 «کنون هر که جوید ز خویشی من
 «یکی کار بایش کردن بزرگ
 «شود تا سر بیشه فاسقون
 «یکی گرگ بیند بکردار نیل
 «سرو ن دارد و نیش هم چون گراز
 «هر آنکس که بروی بدرید دوست
 چنین گفت میرین «بر این زاد بوم
 «نیاکان ما جز بگزر گران
 «کنون قیصر از من چه جوید همی؟
 «من این چاره اکنون بجای آورم
 ز کار کتابون خود آگاه بود
 بیامد بنزدیک هیشوی تفت
 بدو گفت هیشوی «کامروز شاد
 «بیاید هم اکنون ز نخجیر گاه
 می آورد و رامشگر و بوی و رنگ
 بدانکه که شد جام می بر چهار
 چو گشتاسب تنگ آمد این هر دو مرد
 چو رخ لعل شد از می لعل فام
 «مرا بر زمین دوست خوانی همی
 «کنون سوی من کرد میرین پناه
 «هم از گوهر سام دارد نژاد
 «بنزدیک او یست شمشیر سلم
 «دلیر است و اسب افکن و گرد گیر
 «برین نیز خواهد که بیشی کند
 «به قیصر سخن گفت و پاسخ شنید
 «که او گفت در بیشه فاسقون
 «اگر کشته گردد بدست تو گرگ
 «جهاندار باشی و داماد من
 زمانه بخوبی دهد داد من
 فجویم برین روی پیوند کس
 و گر سر فرازد به پیشی من
 که خوانندش ایدر بزرگان سترگ
 بشوید دل و مغز و دستش بخون
 تن ازدها دارد و زور پیل
 نیارد شدن پیل پیشش فراز
 مرا باشد او یار و داماد دوست
 جهان آفرین تا بی افکند روم
 نکردند بیکار با مهتران
 چنین با من از کینه گوید همی
 زهر گونه یا کیزه رای آورم
 که با گرد گشتاسب همراه بود
 بدو یاد کرد آنسینها که رفت
 بر ما همی باش با مهر و داد
 بما بر بود بی گمانیش راه
 نشستند با جام زرین بچنگ
 پدید آمد از دور گرد سوار
 پیاده برفتند بر سان گرد
 بگشتاسب هیشوی گفت «ای همام
 جز از من کسی را ندانی همی
 یکی نامدار است با دستگاه
 پدر بر پدر نام دارد پیاد
 که بودی همه ساله در زیر سلم
 عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
 ابا قیصر روم خویشی کند
 ز پاسخ همانا دلش بر دمید
 یکی گرگ یابی بسان هیون
 تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
 جهاندار باشی و داماد من

« کنون گر تو این را کنی دست پیش منت بنده ام وین سرافراز خویش »
 بدو گفت گشتاسپ « آری رواست بگوئید کاین بیشه اکنون کجاست »
 « چگونه ددی باشد اندر جهان که ترسند ازو که تران و مهان ؟ »
 چنین گفت هیشوی « کاین پیر گر گرسرش بر ترست از هیونی ستر گ »
 « دودندان او چون دودندان پیل دو چشمش طبر خون و تن همچو نیل »
 « سرو هاش چون آبنوسین فرسپ چو خشم آورد بگذرد از دواسپ »
 بدو گفت گشتاسپ « کان تیغ سلم بیارید و اسبی سرافراز و گرم »
 « همی ازدها خوانم آن راه گر گ تو گر گی مدان از هیونی بزرگ »
 چو بشنید میرین از آنجا برفت بیوی خانه خویش تازید تفت
 از آخر گزین کرد اسبی سیاه گرانمایه خفتان و رومی کلاه
 همان مایه ور تیغ الماسگون که سلم آبدادش بزهر و بخون
 بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد بزیر اندر آورد اسب نبرد
 بشد تیز هیشوی با او براه جهانجوی میرین فریاد خواه
 چنین تالب بیشه فاسقون برفتند یویان و دل پر ز خون
 چون نزدیک شد بیشه و جای گر گ بترسید میرین ز گر گ ستر گ
 بگشتاسپ بنمود زانگشت راست که آن ازدها رانشیمن کجاست
 چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد دل رزم سازش پر اندیشه شد
 کمانی بزه بر بیازو درون همیرفت بیدار دل پر ز خون
 چو گر گ از بر بیشه او را بدید خروشی بابر سیه بر کشید
 بدرید روی زمین را بچنگک ابر گونه شیر و جنگی پلنگ
 چو گشتاسپ آن ازدها را بدید کمانرا بمالید و اندر کشید
 چو باد از برش تیر باران گرفت کمانرا چو ابر بهاران گرفت
 دد از تیر گشتاسپی خسته شد دلیریش با درد پیوسته شد
 بیاسود و برخاست از جای گر گ پیامد بسان هیونی ستر گ
 چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه سروئی بزد بر سرین سیاه
 که از خایه تا ناف او بر درید جهانجوی تیغ از میان بر کشید
 پیاده بزد بر میان سرش بدو نیم شد پشت و یال و برش
 پیامد پیش خداوند دد خداوند هر دانش و نیک و بد
 همی آفرین خواند بر کرد کار که « ای آفریننده روزگار »

کشتن گشتاسپ
گرگ فاسقون را

« توئی راه گم کرده را رهنمای
 همه کام و پیروزی از نام تست
 وزان روی چون باد میرین برفت
 چنین گفت « کای نامدار بزرگ
 بیالید قیصر ز گفتار اوی
 بفرمود تا گاو و گردون برند
 برفتند و دیدند ییلی ژیان
 جهانی نظاره بدیدار گرگ چه گرگ آن ژیان نرادیوی سترگ
 همان روز قیصر سقف را بخواند
 ز میرین یکی بود کهتر بسال
 گو پر منش نام او اهرنا
 فرستاد نزدیک قیصر پیام
 « ز میرین بهر گوهری بگذرم
 « بمن ده کنون دختر کهتر
 چنین داد پاسخ که « پیمان من
 « چو میرین یکی کار بایت کرد
 « بکوه سقیلا یکی ازدهاست
 « اگر کم کنی ازدها را زروم
 چنین داد پاسخ که « فرمان کنم
 بشد تا بایوان میرین چو گردد
 چو میرین بدیدش بیردر گرفت
 بدو گفت اهرن که « بامن بگوی
 « مرا آرزو دختر کهتر است
 « بگفتم و پاسخ چنین داد باز
 « اگر باز گوئی تو این رزم گرگ
 باهرن چنین گفت « کز کار گرگ
 « که این رازهر گز بروز و شب
 بخورد اهرن آن سخت سو گنداوی
 چو قرطاس را جامه خامه کرد
 توئی برتر و دادگر یکخدای
 همه فر و دانائی از کام تست
 بنزدیک قیصر خرامید تفت
 بیابان رسید آن زیانهای گرگ
 بر افروخت پژمرده رخسار اوی
 وز آن جایگه گرگ بیرون برند
 به خنجر بریده ز سر تا میان
 گرگ آن ژیان نرادیوی سترگ
 بایوان و دختر بمیرین رساند
 ز گردان رومی بر آورده یال
 ز تخم بزرگان روئین تن
 که « ای نامور مهتر نیکنام
 بگنج و به تیغ و هنر بر ترم
 بمن تازه کن کشور و افسرت
 شنیدی مگر با جهانبان من
 وزان پس تو باشی سرافراز مرد
 که کشور همه ساله زودر بلاست
 سپارم بتو دختر و گنج و بوم
 بدین آرزو جان گروگان کنم
 پرستنده برفت و آگاه کرد
 پیرسیدن مهتر اندر گرفت
 ز هرچت بیرسم تو کزی مجوی
 کجا روم را سر بسر مهتر است
 که بر کوه با ازدها رزم ساز
 توئی مر مرا رهنمای بزرگ
 بگویم چو سو گند یا بم بزرگ
 نگوئی گشاده نداری دو لب
 پذیرفت سرتاسر آن پند اوی
 بهیشوی میرین یکی نامه کرد

که «اهرن که دارد زقیصر نژاد
 «بیامد بنزدیک من چاره جوی
 «ازان گرگ و آن رزم دیده سوار
 «چنان هم که کار مرا کرد خوب
 جو اهرن بنزدیک دریا رسید
 از او بستد آن نامه دلپسند
 ز دریا بدید اهرن نامدار
 جو تنگ اندر آمد پیاده دوان
 یکی تیز بگشود هیشوی لب
 «نگه کن برین گرد قیصر نژاد
 «بدامادی قیصر آمدش رای
 «از او خواست یکدخت و پاسخ شنید
 «همی گویدش ازدها گیر باش
 «یکی برز کوهست ازاید رنه دور
 «یکی ازدها بر سر تیغ کوه
 «همی ز آسمان کرگس اندر کشد
 «همی دود و زهرش بسوزد زمین
 «گر او کشته آید بدست تو بر
 جو گشتاسپ گفتار هیشو شنید
 بدو گفت «روخنجری کن دراز
 «ز هر سوش برسان دندان مار
 بشد اهرن و هرچه گشتاسپ خواست
 ز دریا بزین اندر آورد پای
 جو هیشوی کوه سقیلا بدید
 همیرفت گشتاسپ تا پیش کوه
 جو آن ازدها برز او را بدید
 برو تیر بارید همچون تگرگ
 جو تنگ اندر آمد برش ازدها
 سبک خنجر اندر دهانش نهاد

جهانجوی مردی است بارای و داد
 گذشته سخنها گشادم بدوی
 بگفتم همه هرچه آمد بکار
 کند بیگمان کار اینمرد خوب
 جهان دیده هیشوی پیشش دوید
 برو آفرین کرد و بگشاد بند
 که پیدا شد از دور گرد سوار
 پذیره شدندش دو روشنروان
 که «شادی کن ای نامور روز و شب
 که گردون گردان بدو بست شاد
 همیخواهد این کار را رهنمای
 کنون چاره دیگر آمد بدید
 گر از خویشی قیصر آژیر باش
 همه جای خوردن بد و کام و سون
 از او مردم روم یکسر ستوه
 ز دریا نهنگ دژم بر کشد
 نخواند بدان مرز چرخ آفرین
 شگفتی شوی در جهان سر بسر
 در آن کار او بودنیها بدید
 یکی دسته بالاش چون پنج باز
 سنائی بر او بسته برسان خار
 بیاورد چون کارها گشت راست
 برفتند یارانش با او ز جای
 بانگشت بنمود و دم در کشید
 یکی نعره زد کاژدها شد ستوه
 بدم سوی خویشش همی در کشید
 چنانچون بریزد ز گلنار بر گ
 همی جست مرد جوان زو رها
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد

کشتن گشتاسپ
 ازدها را

بزد تیز دندان بر آن خنجرش
همیر یخت زوزهر تا گشت سست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر
همیر یخت مغزش بر آن سنگ سخت
بکند ازدها را دو دندان نخست
بیاورد اهرن بسی خواسته
یکی تیغ پذیرفت و اسبی سمند
وزانجا یگه شاد و خرم برفت
بشد اهرن و گاو و گردون ببرد
خود از پیش گاوان و گردون برفت
هم آن گاه قیصر ز ایوان براند
باهرن سپردند پس دخترش
چنین گفت « کامروز روز منست
که همچون دودا مادمن در جهان

همه تیغها شد بکام اندرش
بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بزد بر سر ازدهای دلیر
ز اسب اندر آمد گو نیک بخت
وزانجا بیامد سر و تن بشست
گرانمایه اسبان آراسته
کمانی و سه چوبه تیر بلند
بسوی کتایون خرامید تفت
تن ازدها که ترانرا سپرد
بنزدیک قیصر خرامید تفت
بزرگان و فرزنانگانرا بخواند
بدستوری مهربان مادرش
بلند آسمان دل فروز منست
نه بیند کسی از کهان و مهان »

چنین تا بر آمد برین روزگار
بگشتاسپ گفت « ای نشسته دژم
نظاره شو آنجا که قیصر بود
بدو گفت گشتاسپ « کای خوبچهر
ترا بامن از شهر بیرون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای
بفرمود تا بر نهادند زین
بیامد بمیدان قیصر رسید
ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست
برانگیخت آن بارگی را ز جای
بمیدان یکی نیز گویش ندید
بیفکند چوگان کمان بر گرفت
نگه کرد قیصر بر آن سرفراز

بیامد کتایون آموزگار
چه داری باندیشه دل را بغم ؟
مگر بر دلت رنج کمتر بود
ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر ؟
چو بیند مرا مردمی چون کند ؟
نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بر اسبی که اندر نوردد زمین
همی بود تا زخم چوگان بدید
میان سواران در انداخت راست
یالانرا همه سست شد دست ویای
شد از زخم او در هوا ناپدید
کجا ابراز او دست بر سر گرفت
بر آنچنگ و یال و رکیب دراز

هنرنمایی گشتاسپ
پیش قیصر

پیر سید و گفت «این سوار از کجاست که چندین پیچید چپ و دست راست؟
 «سرافراز گردان بسی دیده‌ام سوارى بدینگونه نشنیده‌ام»
 بخواندند گشتاسپ را پیش اوى به پیچید جان بدانیش اوى
 پیر سیدش از گوهر و از نژاد ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
 چنین گفت «کان خوار بیگانه‌مرد که از شهر قیصر ورا دور کرد
 «چو داماد گشتم ز شهرم برانند کس از دفترش نام من برنخواند
 «ز قیصر ستم بر کتابون رسید که مرد غریب از جهان برگزید
 «به پیشه درون آنز یانکار گرگ بکوه اندرون ازدهای سترگ
 «سرانشان بزخم من آمد بیای بدانکار هیشوی بد رهنمای
 «که دندانهاشان بخان منست همان زخم خنجر نشان منست
 «ز هیشوی قیصر پیرسد سخن نواست این نگشته است کاری کهن»
 چو هیشوی شد پیش دندان ببرد گذشته سخنها برو برشمرد
 پیوزش بیاراست قیصر زبان بدو گفت «بیداد رفت ای جوان
 «کنون آن گرامی کتابون کجاست؟ مرا گر ستمگاره خوانی رواست»
 همانکه نشست از بر بادیای بنزد کتابون شد آن نیک رای
 بسی یوزش از یاک دختر بخواست که «ای مرمر احمچویک چشم راست
 «پیرسی از این جفت و انباز خویش مگر بر تو پیدا کند راز خویش»
 چنین داد پاسخ که «پرسیدمش نه بر دامن راستی دیدمش
 «نگوید همی پیش من راز خویش نهان دارد ازهر کس آواز خویش
 «زهرچش پیرسم نگوید تمام فرخ زاد گوید که هستم بنام
 «گمانم که هست از نژاد بزرگ که پر خاشجویست و مرد سترگ»
 وزان جایگه سوی ایوان گذشت سپهر اندرین نیز چندی بگشت
 بقیصر خزر بود نزدیکتر وز ایشان بدش روز تاریکتر
 بمرز خزر مهتر الیاس بود که یور جهان دیده مهراس بود
 بالیاس قیصر یکی نامه کرد تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
 که «چندی با فسوس خوردی خزر کنون روز شادیت آمد بسر
 «کنون ساو بفرست و باز گران گروگان ازان مرز چندی سزان
 «و گرنه فرخ زاد چون پیل مست بیاید کند روی کشور چو دست»
 چو الیاس بر خواند آن نامه را بزهر آب برزد سر خامه را

چنین داد پاسخ که «چندین هنر
 «اگر من نخواهم همی بازروم
 «چنین دل گرفتید ازین یکسوار
 «چنان دان که او دام اهریمنست
 فرستاده بر گشت مانند باد
 به پیچید قیصر ز گفتار او
 فرخ زاد را گفت «یرمایه
 «چنان دان که الیاس شیراوژنست
 «اگر تاو داری بجنگش بگوی
 «اگر جنگ اورا نداری تو پای
 بدو گفت گشتاسپ «کاین جستجوی
 «چو من باره اندر نشانم بخاک
 دگر روز چون بر دمید آفتاب
 زسوی خزر نای روئین بخواست
 چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید
 همی جست بر دشت جای نبرد
 چو الیاس دید آن برو یال اوی
 بر انگیختند اسب هر دو سوار
 برد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
 بیفکندش از اسب بر سان مست
 زیش سواران کشانش ببرد
 چو قیصر بدیدش که آمد ز راه
 سروچشم آن نامور بوسه داد

نمودی بروم اندرون بیشتر
 شما شاد باشید از آنمرزو بوم
 که نزد شما یافت او زینهار
 و گر کوه آهن همان یکتا است
 پیامش بقیصر سراسر بداد
 بر آشت و بشکست بازار او
 سر روم را همچو یرایه
 که اسب افکن و پیل روئین تنست
 بکزی مجوی اندر این آبروی
 بسازیم با او یکی خوب رای
 چرا باید و اینهمه گفتگوی
 ندارم ز مرز خزر هیچ باک
 چو زرین سیر مینمود اندر آب
 همی گرد بر شد بخورشید راست
 گوان و یال را بهامون کشید
 ز هامون بابر اندر آورد گرد
 چنان گردش گرزو کوپال اوی
 ابا نیزه و تیر جوشن گذار
 بخت آن زمان کارزاری تنش
 بیازید و بگرفت دستش بدست
 چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
 ز شادی پذیره شدش با سپاه
 جهان آفرین را بسی کرد یاد

بر انگیختن قیصر
 گشتاسپ را بجنک
 الیاس امیر خزر

برین نیز بگذشت چندی سپهر
 بگشتاسپ قیصر چنین گفت باز
 «بایران فرستم فرستاده
 «باهر اسپ گوید که نیمی جهان
 «اگر باز نفرستی از مرز خویش

بدل درهمی داشت نمود چهر
 که «ای نامور مهتر سرفراز
 جهان دیده پاک آزاده
 تو داری بارام و گنج مهان
 نه بینی سر مایه و ارز خویش

« بایران سپاهی فرستم ز روم
یکی نامور بود قالوس نام
بخواند آنخردمند را نامدار
فرستاده آمد بکردار باد
پیام گرانمایه قیصر بداد
غمی شد ز گفتار او شهریار
بفرمود تا رفت پیشش زریر
بشبیگیر قالوس را پیش خواند
بدو گفت لهراسپ « کای پر خرد
نبود این هنرها بروم اندرون
کنون او بهر کشوری باز خواه
فرستاده گفت « ای خردمند شاه
سواری بنزدیک اوی آمد است
برزم و بزم و بروز شکار
بدو داد پرمایه تر دخترش
بدو گفت لهراسپ « ای راستگوی
چنین داد پاسخ که « باری نخست
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر
بدو گفت « اکنون بقیصر بگوی
پر اندیشه بنشست لهراسپ دیر
بدو گفت « کاین جز بر ادرت نیست
درنگ آوری کار گردد تباه
ببر تخت و بالای زرینه کفش
من این پادشاهی مراورا دهم
تو زیدر برو تا حاب چاره جوی
درفش همایون بر افراختند
زریر سپهد سیه را بماند
بسان کسی کو پیامی برد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید

که از نعل پیدا نه بینی تو بوم
خردمند و با دانش و رای و کام
« کز ایدر برو تا در شهریار
سرش پر خرد بود و دل پرزداد
فرستاده خود با خرد بود و راد
بر آشفت با گردش روزگار
سخن گفت هر گونه باشاه دیر
ز قیصر فراوان سخنها براند
مبادا که جان جز خرد پرورد
بدی قیصر از دست شاهان زبون
فرستاد و خواهد همی تخت و گاه
بمرز خزر من شدم باز خواه
که از پیشها شیرجوی آمد است
جهان بین ندید است چون اوسوار
که بودی گرامی بدو افسرش
کرا ماند آن مرد پر خاشجوی؟
بچهر زریر است گوئی درست
بدان مرد رومی بگسترد مهر
که من با سپاه آمدم جنگجوی
بفرمود تا پیش او شد زریر
بدین چاره بشتاب و ایدر مایست
بیارای اسب و درنگی مخواه
همان تاج با کاویانی درفش
نه زین بر سرش بر سیاسی نهم
سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
سرایرده و خیمها ساختند
به بهرام گردنکش و خود براند
و یا نزد شاهان خرامی برد
ز درگاه سالار بارش بدید

باج خواستن قیصر
از لهراسپ

فرستادن لهراسپ
زریر را بروم

گفتگوی زریر
با قیصر

رفتن گشتاسپ
نزد زریر

بکاخ اندرون بود قیصر دژم
ورا آگهی داد سالار بار
چو قیصر شنید اینسخن بارداد
زریر اندر آمد چو سرو بلند
ز قیصر بیرسید و پوزش گرفت
بدو گفت قیصر « فرخ زاد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر
» گریزان بیامد بدرگاه شاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد
چو قیصر شنید اینسخن زان جوان
به قیصر ز لهراسپ پیغام داد
» ازین پس نشستن برومست و بس
» تو زیدر برو یا بیارای جنگ
» نه ایران خزر گشت والیاس من
چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت
بدو گفت گشتاسپ « من پیش ازین
» همه لشکر و شاه و آن انجمن
» همان به که من سوی ایشان شوم
» بر آرم از ایشان همه کام تو
بدو گفت قیصر « تو دانا تری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی
بیامد بنزد برادر زریر
گرامیش را تنگ در بر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت
» پدر پیر شد گر تو برنا دلی
» به پیری ورا بخت خندان شد است
» فرستاد نزدیک تو تاج و گنج

خردمند گشتاسپ با او بهم
که آمد بدرگاه زریر سوار
ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد
نشست از بر تخت آن ارجمند
بر آن رومیان بر فروزش گرفت
نیرسی نداری بدل داد را؟
که « این بنده از بندگی گشت سیر
کنون یافتست ایدر این پایگاه
همانا بیامدش ایران بیاد
پر اندیشه شد مرد روشن روان
که « گرداد گرسر بیچندزداد
بایران نمایم بسیار کس
سخن چون شنیدی نباید درنگ
که سر بر کشیدی تو زان انجمن
که « پاسخ چرا ماندی اندر نهفت؟
که بودم بر شاه ایران زمین
همه آگهند از هنرهای من
بگویم همه گفتهها بشنوم
درفشان کنم در جهان نام تو
بر این آرزوها توانا تری
نشست از بر باره راهجوی
بسر افسر و بادپائی بزیر
چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
بزرگان ایران و کند آوران
که « بادی همه ساله با بخت جفت
ز دیدار پیران چرا بگسلی؟
پرستنده پاک یزدان شد است
سزد گر نداری کنون تن برنج

«چنین گفت کایران سراسر تراست سرتخت با تاج و لشکر تراست
 «ز گیتی یکی گنج مارا بس است که تخت مهی را جز از ما کس است»
 برادر بیاورد پرمایه تاج همان یاره و طوق با تخت عاج
 چو گشتاسپ دید آن دلورای و کام فرستاد نزدیک قیصر پیام
 «کز ایران همه کار تو راست گشت سخنها ز اندازه اندر گذشت
 «همی چشم دارد زریر و سیاه که آئی تو تنها بدین بارگاه
 «همه سر بسر با تو پیمان کنند روانها بمهرت گروگان کنند»
 فرستاده چون نزد قیصر رسید بقیصر بگفت آنچه دید و شنید
 چو بشنید قیصر همانکه ز جای برآمد باسب اندر آورد پای
 همیراند تا نزد ایشان رسید بنزد دلیران و شیران رسید
 ورا دید گشتاسپ بر پای خاست ز فرمان بران زود بالای خواست
 بدانست قیصر که گشتاسپ اوست فروزنده تخت لهراسپ اوست
 فراوانش بستود و بردش نماز وزان کرده خویش بوزش گرفت
 بپذیرفت گفتار او شهریار هم آنکه گرفتش سراندر کنار
 بدو گفت «چون تیره گردد هوا فروزیدن شمع باشد روا
 «بر ما فرست آنکه ما را گزید که او در دورنج فراوان کشید»
 کتایون چو آمد بنزدیک شاه غو کوس برخاست از بارگاه
 سپه سوی ایران برفتن گرفت هواگرد اسبان نهفتن گرفت
 چو قیصر دو منزل بیامد براه عنان تکاور به پیچید شاه
 بسوگند از آنمرز برگاشتش بخواهش سوی روم بگذاشتش
 بدو گفت «تا زنده ام باز روم نخواهم که شادم بدان مرزوبوم»
 برو کرد قیصر بسی آفرین بمالید رخ پیش او بر زمین
 وزانجا بکه شد سوی روم باز شهنشاه تازان براه دراز
 چو لهراسپ بشنید کامد زریر برادرش گشتاسپ آن نره شیر
 پذیره شدش با همه مهتران بزرگان ایران و کند آوران
 چو دیدش بسر را ببر در گرفت ز جور فلک دست بر سر گرفت
 بدو شادمان گشت لهراسپ شاه مر او را نشاند از بر تخت و گاه
 بدو گفت گشتاسپ «کایشهریار ابی تو میناد کس روزگار

سپردن زریر تاج
 شاه را به گشتاسپ
 از جانب لهراسپ

صلح ایران و روم

« همه نيك بادا سر انجام تو مبادا كه باشيم بي نام تو
 « كه گيتي نماند همی بر کسی چو ماند به تن رنج يابد بسی »
 چنين است گيهان نا پايدار درو تخم بد تا توانی مكار

همی خواهم از داد گر يك خدای كه چندان بمانم بگيتي بجای
 كه اين نامه شهر ياران پيش بپيوندم از خوب گفتار خویش
 ازان پس تن جانور خاكر است روان روان معدن يا كراست

ظهور زردشت و سرگذشت گشتاسپ با ارجاسپ

چنان دید گوینده يكشب بخواب یکی جام می داشتی چون گلاب
 دقیقی ز جائی پدید آمدی بران جام می داستانها زدی
 بفردوسی آواز دادی كه « می مخور جز بر آئين كاوس کی
 « كه شاهي گزیدی ز گيتي كه بخت بدو نازد و تاج و ديهيم و تخت
 « شهنشاه محمود گیرنده شهر ز گيتي بهر كس رساننده بهر
 « برین نامه بر چند بشتافتی كنون هر چه جستی همه یافتی
 « از این باره من پيش گفتم سخن اگر باز يابی بخيلی مكن
 « ز گشتاسپ و ارجاسپ بيتی هزار بگفتم سر آمد مرا روزگار
 « گر آن مایه نزد شهنشه رسد روان من از خاك بر مه رسد
 روانش روان باد اندر بهشت ببخشادش ايزد همه خوب و زشت
 كنون من بگويم سخن كو بگفت منم زنده او گشته باخاك جفت

خواب دیدن فردوسی
 دقیقی را

چو گشتاسپ را داد لهر اسپ تخت فرود آمد از تخت و بر بست رخت
 ببلخ گزین شد بران نوبهار كه یزدان پرستان بدان روزگار

اغاز سخن دقیقی

مر آن خانه را داشتندی چنان
 بیست آن در آفرین خانه را
 بیوشید جامه پرستش پلاس
 نیایش همی کرد خورشید را
 چو گشتاسب بر شد بتخت پدر
 «منم گفت یزدان پرستنده شاه
 «بدان داد ما را کلاه بزرگ
 «سوی راه یزدان بیازیم چنگ
 پس از دختر نامور قیصر
 کتا یونش خواندی گرانمایه شاه
 یکی نامور فرخ اسفندیار
 یشتون دگر گرد شمشیر زن
 چو گیتی بر آتشاه نو راست شد
 گزیتش بدادند شاهان همه
 مگر شاه ارجاسپ توران خدای
 گزیتش بیدرفت و بشنید یزد
 چو یکچند گاهی بر آمد بر این
 از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
 همه برگ او یزد و بارش خرد
 خجسته پی و نام او زرد هشت
 بشاه جهان گفت «پیغمبرم
 «جهان آفرین گفت بپذیر دین
 «نگر تا تواند چنین کرد کس
 «ز گوینده بپذیر به دین او
 نبرده جهاندار و فرخ زریز
 سران بزرگ از همه کشوران
 همه سوی شاه زمین آمدند
 پر از نور مینو بید دخمها
 پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
 چو مر مکه را این زمان تازیان
 نهشت اندران خانه بیگانه را
 خرد را چنان کرد باید سپاس
 چنان بوده بد راه جمشید را
 که فر پدر داشت و بخت پدر
 مرا ایزد یاک داد این کلاه
 که بیرون کنیم از رمة میش گرگ
 بر آزاده گیتی نداریم تنگ
 که ناهید بد نام آندخترا
 دو فرزند آمد چو تابنده ماه
 شه کارزاری نبرده سوار
 شه نامبردار لشکر شکن
 فریدون دیگر همیخواست شد
 به پیشش دل نیکخواهان همه
 که دیوان بدندی به پیشش بیای
 اگر یزد نشنید ازو دید یزد
 درختی بدید آمد اندر زمین
 درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
 کسی کز چنو بر خورد کی مرد
 که اهریمن بد کنش را بکشت
 سوی تو خرد رهنمون اندرم
 نگه کن بدین آسمان و زمین
 مگر من که هستم جهاندار و بس
 پیاموز ازو راه و آئین او
 کجا زنده پیل آوریدی بزیر
 بزرگان دانا و کند آوران
 به بستند گشتی بدین آمدند
 وز آلودگی یاک شد تخمها
 فرستاد هر سو بکشور سیاه

ظهور زردشت

پراکندهش اندر جهان موبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد
یکی سرو آزاده بود از بهشت
نبشتش بر آزاد سرو سهی
چو چندی بر آمد براین سالیان
چنان گشت آن زاد سرو بلند
چو بالا بر آورد بسیار شاخ
دوایوان بر آوردش از زر پاک
بر او بر نگارد جمشید را
فریدونش را نیز باگاو سار
بگردش یکی باره کرد آهنین
فرستاد هر سو بکشور پیام
«زمینو فرستاد زی من خدای
کنون هر که این بند من بشنود
بگیرید پند از تهم زردهشت
همه نامداران بفرمان اوی
چو چندی بر آمد برین روزگار
بشاه جهان گفت زردشت پیر
«که تو باز بدهی بسالار چین
پذیرفت گشتاسپ گفتا که «نیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو
نگهبان لشکرش را پیش خواند
«بدانید» گفتا «کز ایران زمین
«یکی جادو آمد بدین آوری
«سر نامداران ایران سپاه
«که گشتاسپ خواندهش ایرانیان
«برادرش نیز آن سوار دلیر
«همه پیش آن دین پروه آمدند

بآئین نهاد آذرین گنبدان
بکشور نگر تا چه آئین نهاد
به پیش در آذر اندر بکشت
که «پذیرفت گشتاسپ دین بهی»
بیالید سرو سهی همچنان
که برگرد او بر نگشتی کمند
بکرد از بر او یکی خوب کاخ
زمینش همه عنبر و مشک خاک
پرستنده ماه و خورشید را
بفرمود کردن بر آنجا نگار
نشست اندرو کرد شاه زمین
که «چون سرو کشر بگیتی کدام؟
مرا گفت ازاینجا بمینو بر آی
پیاده سوی سرو کشر شود
بسوی بت چین بدارید پشت»
سوی سرو کشر نهادند روی
خجسته بود اختر شهریار
که «در دین ما این نباشد هریر
نه اندر خور دین ما باشد این»
نفرمایمش دادن از باز چیز
هم اندر زمان شد سوی شاه چین
فرود آمد از گاه ترکان خدیو
شنیده سخن پیش ایشان براند
بشد فره و دانش و پاک دین
بایران بدعوی پیغمبری
گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
به بستش یکی کشتی بر میان
سپهدار ایران که نامش زریر
وزان پیر جادو ستوه آمدند

« یکی نامه باید نبشتن کنون
 « بیایدش دادن بسی خواسته
 « مرا و را بگفتن کزین راه زشت
 « مر آن پیر نایاک را دور کن
 چو شاه جهان نامه را باز کرد
 بخواند آن زمان زود جاماسپ را
 گزینان ایران و اسپهبدان
 چنین گفت گشتاسپ با مهتران
 که «ارجاسپ سالارتر کان و چین
 بدیشان نمود آن سخنهای زشت
 «چه بینید؟» گفتا «بدین اندرون
 « که ناخوش بود دوستی با کسی
 سپهدار ایران که نامش زریر
 بشاه جهان گفت آن نامدار
 « که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را؟
 زریر و گرانمایه اسفندیار
 ز پیشش برفتند هر سه بهم
 نبشتند نامه بار جاسپ زشت
 سوی شاه برد و برو بر بخواند
 نبشت از بر نامه بر نام خویش
 « بگیریید » گفتا « بر او برید
 « اگر نیستی اندر استا و زند
 « من از خواب بیدارتان کردم
 فرستادگان سپهدار چین
 برفتند هر دو شده خاکسار
 چو از دور دیدند ایوان شاه
 پیاده برفتند تا پیش اوی
 بدادندش آن نامه شهریار
 نوشته در آن نامه شهریار

نامه نوشتن ارجاسپ
 بگشتاسپ

سوی آن زده سر ز فرمان برون
 که نیکو بود داده نا خواسته
 بگرد و بقرس از خدای بهشت
 بر آئین ما بر یکی سور کن
 بر آشفت و پیچیدن آغاز کرد
 کجا رهنمون بود گشتاسپ را
 مهان جهان دیده و موبدان
 بزرگان ایران و کند آوران
 یکی نامه کرد است زی من چنین
 که نزدیک او شاه توران نبشت
 چه گوئید و فرجام این کار چون؟
 که مایه ندارد ز دانش بسی
 نبرده دلیری چو درنده شیر
 که «دستور باشد مرا شهریار
 پسند آمد این شاه گشتاسپ را
 چو جاماسپ دستور فرخنده کار
 شده رخ پر از چین و دلها دژم
 هم اندر خور آن کجا کو نبشت
 جهاندار گشتاسپ خیره بماند
 فرستادگان را در آورد پیش
 مگر زین سپس راه من نسپرید
 فرستاده را زینهار از گزند
 همه زنده بر دارت ان کردم
 ز پیش جهاندار شاه زمین
 جهاندارشان رانده و کرده خوار
 زده بر سرش بر درفش سیاه
 سیهشان روان و شده زرد روی
 بیاسخ نوشته زریر سوار
 سر آهنگ مردان نبرده سوار

پاسخ دادن گشتاسپ
 بنامه ارجاسپ

« شنیدیم و دید آن سخنها کجا
 « چنین گفته بودی تواند در دو گاه
 « نه دو ماه باید همی نه چهار
 « تو برخویشتن بر میفزای رنج
 « بیاریم گردان هزاران هزار
 « همه شاه فر و همه ماهروی
 « همه نیزه داران شمشیر زن
 « جهان را نفرسوده از رنج آرز
 « بروز نبرد اربخواهد خدای
 « چو سالار از اینگونه نامه بخواند
 « سپهبدش را گفت « فردا بگاه
 « در گنج بگشاد و روزی بداد
 « بدینسان همیرفت بشتاب و خشم
 « همی کرد غارت همی سوخت کاخ
 « در آورد لشکر بایران زمین
 « ز بهر جهاندار شاه کیان
 « سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید
 « ازینسان همیرفت گشتاسپ شاه
 « چو از بلخ بامی بجیحون رسید
 « فرستاد بر هر سوئی دیده بان
 « پیامد سواری و گفتش بشاه
 « سپاهیست ایشهریار زمین
 « چو صفهای گردان بیاراستند
 « بکردند يك تیر باران نخست
 « تو گفتی هوا ابر دارد همی
 « پیامد پس از سروران سپاه
 « میان صف دشمنان درفتاد
 « سپاه از دو سو در هم آمیختند
 « بدان شورش اندر میان سپاه

نبودی تو مر گفتنش را سزا
 سوی کشور خرم آرم سپاه
 که ما خود بیاریم شیران کار
 که ما خود گشائیم درهای گنج
 همه کار دیده همه نامدار
 همه راست بالا همه راستگوی
 همه لشکر آرای و لشکر شکن
 همه شیرگیر و همه رزم ساز
 برزم اندر آرم سرت زیر پای
 فرود آمد از تخت و خیره بماند
 بخواه از همه پادشاهی سپاه
 بزد نای روئین بنه بر نهاد
 پراز خون شده دل پراز آب چشم
 درختان همی کند با بیخ و شاخ
 شه کافران دل بر آکنده کین
 بیستند گردان ایران میان
 سپاهی که هر گز چنان کس ندید
 ز کشور بکشور همی شد سپاه
 سپهدار لشکر فرود آورید
 چنانچون بد آئین آزادگان
 که « شاهان بنزدیکی آمد سپاه
 که هر گز چنان نامد از ترك و چین
 یلان هم نبردان همیخواستند
 بسان تگرگ بهاران درست
 وز آن ابر الماس بارد همی
 مهین پور جاماسپ دستور شاه
 پس از دامن کوه برخاست باد
 خروش از دو لشکر برانگیختند
 ازان گرد میدان بیوده سپاه

لشکر کشیدن
 ارجاسپ بایران

جنگ ایرانیان
 و تورانیان

کشته شدن گرامی
بسر جاسپ

درفش فروزنده کاویان
گرامی بدید آن درفش چونیل
فروود آمد و برگرفت ز خاک
چو او را بدیدند گردان چین
ز هر سو بگردش همی تاختند
درفش فریدون بدندان گرفت
سرانجام کارش بکشتند زار
بیامد همانگاه بستور شیر
سرانجام برگشت پیروز و شاد
زمینها پر از کشته و خسته شد
در و دشتها شد همه لاله گون
دو هفته برآمد برین کارزار
بیش اندر آمد زریر دلیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد
چو ارجاسپ دانست کان پورشاه
بدان لشکر خویش آواز داد
« دو هفته برآمد برین بردرنگ
» بکردند گردان گشتاسپ شاه
« کنون اندر آمد میانتان زریر
» بکشتش همه پاک مردان من
« کدامست مرد از شما نامخواه
» مراورا دهم دختر خویش را
همیدون نداد ایچکس پاسخش
سه بار اینسخنها برایشان براند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ
بارجاسپ گفت « ای بزرگ آفتاب
» بیش تو آوردم اینجان خویش
از او شاد شد شاه و کرد آفرین

بیفتاد از دست ایرانیان
که افکنده بودند از پشت پیل
بیفشاند ازو گرد و بزود پاک
که برپای کرد آن درفش گزین
بشمشیر دستش بینداختند
همی زد بیکدست گرز ای شگفت
بدان گرم خا کش فکندند خوار
نبرده کیان زاده پور زریر
بیش پدر باز شد ایستاد
سرایردها نیز بر بسته شد
بدشت و بیابان همیرفت خون
که هزمان همی تیزتر گشت کار
سمند بزرگ اندر آورده زیر
چو اندر گیا آتش تیز و باد
بسی نامداران که کردش تباه
که « بر داد خواهید خلخ بیاد
نبینم همی روی فرجام جنگ
بسی نامداران لشکر تباه
چو گرگ در آگاه و درنده شیر
سرافراز ترکان و گردان من
که آید بدید از میان سپاه ؟
سپارم بدو لشکر خویش را »
بید خیره و زرد گون شد رخس
چو پاسخ نیامدش خامش بماند
یلیدی سگی جادوئی پیر گرگ
به بیخ و به بن همچو افراسیاب
سیر کردم اینجان شیرین به پیش
بدادش بدو باره خویش و زین

کشته شدن زریر
بدست بیدرفش

شد آنجادوی زشت و ناپاک تن
چو از دور دیدش بر آنسهم و خشم
نیارست رفتنش در پیش اوی
ز پنهان بدان شاهزاده سوار
بیک زخم زوینش افکار کرد
فرود آمد آن بیدرفش پلید
چو آگاهی کشتن او رسید
همه جامه تا پای بدرید پاک
بلشکر بگفتا « کدامست شیر
ز لشکر نیاورد کس پای پیش
کس آمد همانکه باسفندیار
« پدرت از غم او بکاهد همی
پیش اندر آمد میانرا بیست
بآزادگان گفت « پشت سپاه
« نگر تا چه گویم همه بشنوید
« فکر تا نبینید بگریختن
« سر نیزه ها را برزم افکنید
بدین اندرون بود اسفندیار
که « ای نامداران و گردان من
« بدین خدای یل اسفندیار
« چو من باز گردم ازین رزمگاه
چو اسفندیار آن گو تهمتن
ازان کوه بشنید گفت پدر
خرامید و نیزه بچنگ اندرون
بدان لشکر دشمن اندر فتاد
همی کشت از ایشان و سر میبرد
بیامد هم اندر زمان بیدرفش
نشسته بر آن باره خسروی
گرفته همان تیغ زهر آبدار

بمزد زریر آن سر انجمن
پراز خاک ریش و پراز گرد چشم
ز پنهان همی تاخت بر گرداوی
بینداخت زوین زهر آبدار
وزان پشت اسبش نگونسار کرد
سلیحش همه پاک بیرون کشید
جهاندار گشتاسپ مرگی بدید
بدان تاج خرم بیاشید خاک
که باز آورد کین فرخ زریر؟
نجنبید زیشان کس از جای خویش
که « کشته شد آن شاه نیزه گزار
کنون کین او خواست خواهد همی
گرفته همایون درفش بدست
بدارید ای نامداران شاه
بدین خدای جهان بگروید
نگر تا نترسید از آویختن
زمانی بکوشید و مردی کنید
که بانگ پدرش آمد از کوهسار
همه یک یک چون تن و جان من
بجان زریر گرامی سوار
باسفندیارم دهم تخت و گاه
خداوند کویال و با سهم تن
ز شرمش پیش اندر افکند سر
ز شرم پدر سر فکنده نگون
چنان کاندرا افتد بگلبرگ باد
ز بیمش همی مرد هر کش پدید
گرفته بدست آن درفش بنفش
پوشیده آن جوشن پهلوی
که افکنده بد زو زریر سوار

برافکند اسب از میان نبرد
 بینداخت آن زهر خورده بروی
 نیامد بر او تیغ زهر آبدار
 زدش پهلوئی یکی بر جگر
 فرود آمد از باره اسفندیار
 از آنجادوی پیر بیرون کشید
 چنانچون همیکشت بر کوه و دشت
 چو ارجاسپ آن دید کامد به پیش
 هم آنگاه اندر گریز ایستاد
 چو ترکان بدیدند کار جاسپ رفت
 همه سرکشان خود پیاده شدند
 بزاریش گفتند «اگر شهریار
 » بدین اندر آئیم و پرسش کنیم
 از آن پس چو بشنید آوای زار
 کی نامبردار فرخنده شاه
 بایران زمین باز کردند روی
 برین بر بگردید چندی جهان
 یکی روز بنشست کی شهریار
 یکی سرکشی بود نامش کرزم
 بدل کین همیداشت ز اسفندیار
 نشسته بد او پیش فرخنده شاه
 فراز آمد از شاهزاده سخن
 هم آنگاه یکی دست بر دست زد
 «چو از رازدار این شنیدم نخست
 جهاندار گفت» این سخن چیست باز؟
 کیان شاه را گفت ناراستگوی
 شه شهریاران تهی کرد جای
 «بگوی آنهمه سر بسر پیش من
 کرزم بد آهوش گفت» از خرد

چو دانست کش بر سر افتاد مرد
 مگر کش کند تیره رخشنده روی
 گرفتش همان تیغ شاه سوار
 چنان کزد دگر سو برون کرد سر
 سلیح زریر آن گو نامدار
 سرشرا ز تن نیمه اندر برید
 کز آن آسیاها بخون بر بگشت
 ابا نامداران و مردان خویش
 بشد رویش اندر بیابان نهاد
 همی آمد از هر سوئی تیغ تفت
 به پیش گو اسفندیار آمدند
 دهد بندگانرا بجان زینهار
 همه آذرانرا پرستش کنیم
 بجان و بتن دادشان زینهار
 سوی گاه باز آمد از رزمگاه
 همه چیره دل گشته و رزمجوی
 بگیتی بدی بود اندر نهان
 برامش همی خورد با چند یار
 گوی نامبردار فرسوده رزم
 ندانم چه شان بود آغاز کار
 رخ از درد زردو دل از کین سیاه
 نگر تا بد آهو چه افکند بن
 که «دشمن بود» گفت «فرزند بد
 مرا این گمانی نیامد درست»
 خداوند این راز که وین چه راز؟
 که «این راز گفتن کنون نیست روی»
 فریبنده را گفت «نزد من آی
 نهان چیست زان ازدها کیش من؟»
 نباید جز آن چیز کاندر خورد

کشته شدن بیدرفش
 بدست اسفندیار

گریختن ارجاسپ
 وزینهار خواستن
 لشکرش

تفتین کرزم
 درباره اسفندیار

« اگر باز گویمش او بشنود
 « بدان ایجهاندار کاسفندیار
 « بسی لشکر آمد بنزدیک اوی
 « بر آنست کاکنون به بندد ترا
 چو باشاه ایران کرزم این براند
 از اندیشه آن شب نیامدش خواب
 چو از کوهساران سپیده دمید
 شه خسروان گفت « بند آورید
 به پیش آوریدند آهنگران
 چنانش ببستند پای استوار
 فراز آوریدند پیلی چو نیل
 ببرندش از پیش فرخ پدر
 بدان دزش بردند بر کوهسار
 مراورا بدانجا ببستند سخت
 بدان تنگی اندر همی زیستی
 پس آگاهی آمد بسالار چین
 بر آشت خسرو بر اسفندیار
 خود از بلخ زی زابلستان کشید
 بلخ اندرون جز که لهراسپ شاه
 مهانرا همه خواند شاه چگل
 « بدانید» گفتا « که گشتاسپ شاه
 « کنونست هنگام کین خواستن
 « یسرش آن گرانمایه اسفندیار
 برفتند گردان لشکر همه
 بدو باز خواندند لشکرش را

نه آن راز کز دلش پنهان شود
 بسیچد همی رزم را روی کار
 همه سوی آن یل نهادند روی
 بشاهی همی بد پسندد ترا
 کی نامبردار خیره بماند
 از اسفندیارش گرفته شتاب
 فروغ ستاره بید ناپدید
 مراورا ببندید و زین مگذرید
 غل و بند و زنجیرهای گران
 که هر کس همی دید بگریست زار
 مراورا نشانده بر پشت پیل
 دو دیده پر از آب و خسته جگر
 ستون آوریدند زاهن چهار
 ز تاختش بیفکند و برگشت بخت
 زمان تا زمان زار بگریستی
 که ماه از کمان اندر آمد بکین
 سوی دژ فرستاد با بند خوار
 بمهمانی پور دستان کشید
 نماد است از ایرانیان و سپاه
 ابر جنگ لهراسپشان داد دل
 سوی سیستان رفت خود با سپاه
 بیاید بسیچید و آراستن
 به بند گران اندر است استوار
 بکوه و بیابان و جای رمه
 گزیده سواران کشورش را

در بند کشیدن
 گشتاسپ اسفندیار را

چو این نامه افتاد در دست من
 نگه کردم این نظم سست آدم
 من اینرا نوشتم که تا شهریار
 بدهی گراینده شد شست من
 بسی بیت ناتندرست آدم
 بدانند سخن گفتن نابکار

نکوهش ردوسی
 از دقیقی

دو گوهر بد این بادو گوهر فروش
 سخن چون بدینگونه بایدت گفت
 چو بند روان بینی و رنج تن
 چو طبعی نداری چو آب روان
 دهان گر بماند ز خوردن تهی
 یکی نامه دیدم پر از داستان
 بسان گهر بود و منثور بود
 نبردی بییوند او کس گمان
 گرفتم بگوینده بر آفرین
 اگر چه نیوست جز اندکی
 همو بود گوینده را راه بر
 ستاینده شهریاران بدی
 بنقل اندرون سست گشتش سخن
 من این نامه فرخ گرفتم بقال
 ندیدم سرافراز بخشنده
 یکی باغ دیدم سراسر درخت
 بجائی نبد هیچ پیدا درش
 سخن را نگه داشتم سال بیست
 جهاندار محمود با فر و جود
 بیامد نشست از بر تخت داد
 سر نامه را نام او تاج گشت
 کنون رزم ارجاسپ را نو کنم

چو ارجاسب آ که شد از کار شاه
 بفرمود تا کهرم تیغ زن
 که ارجاسپ را بود مهتر پسر
 بدو گفت « بگزین ز لشکر سوار
 از ایدر برو تازیان تا ببلخ
 چو خورشید تیغ از میان بر کشید
 که رفت او سوی سیستان با سپاه
 برد بیش سالار چین انجمن
 بخورشید تابان بر آورده سر
 ز گردان شایسته کارزار
 که از بلخ شد روزمان تار و تلخ
 شب تیره زو دامن اندر کشید

روانه کردن ارجاسپ
 پسر خود کهرم را
 ببلخ

بیاورد کهرم بایران سیاه
 ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد
 ببلخ اندرون نامداری نبود
 چو توران سیاه اندر آمد بتنگ
 به پیری بغرید چون بیل مست
 بهر حمله جادوئی زان سران
 بهرسو که باره برانگیختی
 بترکان چنین گفت کهرم که «چنگ
 بکوشید و اندر میان آورید
 چو لهراسپ اندر میان باز ماند
 جهان دیده از تیر ترکان بخت
 بخاک اندر آمد سر تاجدار
 وزان پس ببلخ اندر آمد سیاه
 زنی بود گشتاسپ را هوشمند
 ز ایوان ره سیستان برگرفت
 چنین تا بنزدیک گشتاسپ شد
 بدو گفت «چندین چرا ماندی؟
 » شهنشاه لهراسپ را پیش بلخ
 » ببردند مردخترت را اسیر
 چو بشنید گشتاسپ شد پرزرد
 بزرگان ایرانیا را بخواند
 چو گشت انجمن لشکران بردرش
 درم داد و از سیستان برگرفت
 بر آمد زهر دوسیه بوق و کوس
 از آواز اسبان و زخم تبر
 همه دشت سر بود بی تن بخاک
 ببودند از اینسان سه روز و سه شب
 ابا کهرم تیغ زن در نبرد
 ز کهرم بدانگونه تن خسته شد
 زمین گشت چون روی زنگی سیاه
 غمی گشت و با رنج همراه شد
 وزان گرز داران سواری نبود
 بیوشید لهراسپ خفتان جنگ
 یکی گرز گاو پیکر بدست
 زمین را سپردی بگرز گران
 همی خاک با خون بر آمیختی
 بترکان میازید با او یکایک بجنگ
 خروش هزبر زیان آورد «
 بیچارگی نام یزدان بخواند
 نگویند ساز شد مرد یزدان پرست
 برو انجمن شد فراوان سوار
 جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
 خردمند و دانا و رایش بلند
 وزان کارها مانده اندر شکفت
 به آگاهی مرگ لهراسپ شد
 خود از بلخ بامی چرا راندی؟
 بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
 چنین کار دشوار آسان مگیر
 ز مرگان بیارید خوناب زرد
 شنیده همه پیش ایشان براند
 سواران جنگ آور از کشورش
 سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس
 همی کوه خارا بر آورد بر
 بسر بر ز گرز گران چاک چاک
 بر از کین و پر خاش جنگ و جلب
 بر آویخت چون شیر فرسید و رد
 که جان از تن شیر بگسسته شد

کشته شدن لهراسپ

فراوان از ایرانیان کشته بود
 پسر بود گشتاسپ را سی و هشت
 بکشتند یکسر بر آن رزمگاه
 سرانجام گشتاسپ بنمود پشت
 یکی کوه پیش آمدش پر کیا
 که برگرد آن کوه يك راه بود
 سپهدار ایران بر آنکوه شد
 چو ارجاسپ بالشکر آنجا رسید
 گرفتند گرد اندرش چار سوی
 جهان دیده جاماسپ را پیش خواند
 بدو گفت «کز گردش آسمان
 » که باشد بدین بد مرادستگیر؟
 بدو گفت جاماسپ «کاسفندیار
 » اگر شاه بگشاید او را ز بند
 بدو گفت گشتاسپ «کایراستگوی
 » برو وز منش ده فراوان درود
 » بگویش که آنکس که بیداد کرد
 » دگر من که رفتم بکام کسی
 » چو بیداد کردم بیبچم همی
 » گر آبی سپارم ترا تاج و گنج
 » برین گفته یزدان گواهی منست
 بیوشید جاماسپ توری قبای
 چو آمد بتنگ دژ گنبدان
 بدادش درود پدر در بدر
 بیاورد جاماسپ آهنگران
 بسودند زنجیر و مسمار و غل
 همی دیر شد سوده از بستگی
 بآهنگرش گفت «کای شوم دست
 بیا هیخت زو دست و بر پای خاست

ز خون یلان کشور آغشته بود
 دلیران کوه و سواران دشت
 بیکبارگی تیره شد بخت شاه
 بدانکه که شد روز گارش درشت
 بدو اندرون چشمه و آسیا
 وزانراه گشتاسپ آگاه بود
 ز پیکار ترکان بی اندوه شد
 بگردید بر کوه راهی ندید
 چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
 وز اختر فراوان سخنها براند
 بگو آنچه دانی پیرشش همان
 بیایدت گفتن همه ناگزیر
 همی بند سایید بید روزگار
 نماند بدین کوهسار بلند
 که هم راست گوئی و هم چاره جوی
 شب تیره بگذار ناگاه زود
 بشد زین جهان بادل پر زرد
 که بهره نبودش ز دانش بسی
 بیاداش نیکی بسیچم همی
 چه چیزی که من گرد کردم برنج
 چو جاماسپ کورهنمای منست
 فرود آمد از کوه بی رهنمای
 برست از بد روز و دست بدان
 پیامی که آورده بد سر بسر
 چو سندان پولاد و یتک گران
 همه بند رومی بکردار پل
 سبك شد دل بسته زاهستگی
 به بندی و بسته ندانی شکست
 غمی شد بیازید با بند راست

پناهنده شدن
 گشتاسپ بکوه

فرستادن گشتاسپ
 جاماسپ را برای
 آوردن اسفندیار

ببفشرد پای و بیچید دست
چنین گفت « کاین هدیهای کرزم
» بفرمان یزدان نشسته بدم
» باستاو زند اندرون زردهشت
» که هر کو زفرمان و یند پدر
» پسر را پدرگر بزدان کند
» نگشتم زفرمان نگفتم سخن
وزانجای با چاکر و یار چند
یکی جامه خسروانی بخواست
چو شب تیره تر گشت اسفندیار
بر آن باده خسروی بر نشست
ورا راهبر پیش جاماسپ بود
وزانجا بیامد بدان جایگاه
بسی را زایران کشته دید
همی زار بگریست بر کشتگان
بجائی کجا گشته بد سخت رزم
بنزدیک او اسبش افکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار
» نگه کن که دانای ایران چه گفت
» که دشمن که دانا بود به که دوست
» براندیشد آنکس که دانا بود
» ز چیزی که باشد برو ناتوان
» از ایران همی جای من خواستی
» تو بردی از این پادشاهی فروغ
» بدین رزم خونی که شد ریخته
وزاندشت گریان سراندر کشید
ببفکند از ایشان فراوان براه
بر آمد بران تند خارا فراز
پدر داغدل بود بر پای جست

غل و بند و زنجیر درهم شکست
ببرید ما را ز بزم و ز رزم
نه از بهر این بند بسته بدم
بگفت است و بنمود گرم و درشت
بتابد مرا و هست جادو پسر
ازان به که دشمن گل افشان کند
بیچید هر آنکو بد افکند بن
بگرمابه شد با تن دردمند
همان جوشن پهلوانی بخواست
سلیحش بیوشید و بر ساخت کار
یکی تیغ هندی گرفته بدست
که دستور فرخنده گشتاسپ بود
کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
بر آن تنگدل بخت بر کشتگان
بچشم آمدش کشته روی کرزم
برو خاک چندی پراکنده بود
که « ای مرد نادان بد روزگار
بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ابا دشمن و دوست دانش نکوست
ز کاری که بروی توانا بود
بجستش رنجه ندارد روان
تو آوردی اندر جهان کاستی
همی چاره جستی بگفت دروغ
تو باشی بدان گیتی آویخته »
بانبوه گردان ترکان رسید
وزانجایکه شد بنزدیک شاه
چو روی پدر دید بردش نماز
ببوسید و ببسود رویش بدست

آمدن اسفندیار نزد
پدر

بدو گفت «یزدان سیاس ای جوان
 «زمن بردل آزار و تندی مدار
 «کرزم آن بداندیش بدخیم مرد
 بد آمد برویش ز گفتار بد
 «پذیرفتم از کردگار جهان
 «اگر من شوم شاد و پیروز بخت
 «پرستشگهی بس کنم زین جهان
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 «مرا آن بود تخت و گنج و کلاه
 «کنون آنچه بد بود بر ما گذشت
 «از این پس چو من تیغ کین بر کشم
 «نه ارجاسپ مانم نه خاقان چین
 همان شب خبر نزد ارجاسپ شد
 غمی گشت و پرمایگانرا بخواند
 که «مارا جز این بود در جنگ رای
 «همی گفتم آندیو را گر به بند
 «کنون چون گشاده شد آن دیوزاد
 «ز ترکان کسی نیست همتای اوی
 «چنین بادل شاد و پیروز بخت
 یکی ترک بد نام او کرگسار
 بدو گفت «کای شاه ترکان و چین
 «نه دانا بود شاه با ترس و باک
 «نه گریزی بترکی فرود آمدست
 «هم آورد او گر بیاید منم
 بدو گفت «کای گرد پر خاشخو
 «اگر این که گفتی بجای آوری
 «ز خرگاه تا پیش دریای چین
 همه شب همی لشکر آراستند
 چو خورشید زرین سپر بر گرفت

که دیدم ترا شاد و روشن روان
 بکین خواستن هیچ کندی مدار
 دل من ز فرزند من تیره کرد
 بد آید بروی بد از کار بد
 شناسنده آشکار و نهان
 سپارم ترا کشور و تاج و تخت
 سپارم ترا آنچه دارم نهان
 که «خشنود بادا زمن شهریار
 که خشنود باشد از این بنده شاه
 گذشته همه نزد من باد گشت
 وزین کوه خارا سر اندر کشم
 نه کهرم نه خلیج نه توران زمین
 که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
 بسی پیش کهرم سخنها براند
 بدانکه که لشکر بیامد ز جای
 بیاییم گیتی شود بی گزند
 بچنگست مارا غم و سرد باد
 که گیرد بر زم اندرون جای اوی
 بتوران خرامیم با تاج و تخت
 ز لشکر بیامد بر شهریار
 بیک تن مز نام خود بر زمین
 ز ترسنده مردم بر آید هلاک
 نه تیری بیرگستوانی زدست
 تن مرد جنگی بخاک افکنم
 ترا نام هست و نژاد و گهر
 هنر بر زبان رهنمای آوری
 ترا بخشم و گنج ایران زمین
 ز در باره پهلوان خواستند
 شب تیره زو دست بر سر گرفت

جنگ اسفندیار
با تورانیان

بینداخت پیراهن مشک رنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
چو اسفندیار از میان دو صف
همی گشت برسان گردان سپهر
تو گفתי همه دشت بالای اوست
خروش آمد و ناله کرنای
تو گفתי ز خون دشت دریاشدست
گران شد رکاب یل اسفندیار
بیفشرد بر گرز یولاد مشت
چنین گفت «کز کین فرشیدورد
وز آن پس ابر میمنه حمله برد
صدوشصت مرد از دلیران بکشت
چنین گفت «کاین کین خون نیاست
عنانرا پیچید بر میسره
بکشت از دلیران صدوشصت و پنج
چنین گفت «کاین کین آن سی و هشت گرامی برادر که اندر گذشت»
چنین گفت «کاین لشکر بی شمار
به پیش صف اندر درنگی بدند
گر آن داستانها چرا خوانده»
بیامد به پیش صف کارزار
یکی تیر یولاد پیکان خدنگ
بزد بر بر و سینه پهلوان
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت بر گردن کرگسار
بخاک اندر افکند لرزان تنش
گره زد بگردنش بر پالهنک
بدست همایون زرین کلاه
هیون خواست و راه بیابان گرفت
برفتند و اسبان گرفته بدست

بینداخت پیراهن مشک رنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
چو اسفندیار از میان دو صف
همی گشت برسان گردان سپهر
تو گفתי همه دشت بالای اوست
خروش آمد و ناله کرنای
تو گفתי ز خون دشت دریاشدست
گران شد رکاب یل اسفندیار
بیفشرد بر گرز یولاد مشت
چنین گفت «کز کین فرشیدورد
وز آن پس ابر میمنه حمله برد
صدوشصت مرد از دلیران بکشت
چنین گفت «کاین کین خون نیاست
عنانرا پیچید بر میسره
بکشت از دلیران صدوشصت و پنج
چنین گفت «کاین کین آن سی و هشت گرامی برادر که اندر گذشت»
چنین گفت «کاین لشکر بی شمار
به پیش صف اندر درنگی بدند
گر آن داستانها چرا خوانده»
بیامد به پیش صف کارزار
یکی تیر یولاد پیکان خدنگ
بزد بر بر و سینه پهلوان
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت بر گردن کرگسار
بخاک اندر افکند لرزان تنش
گره زد بگردنش بر پالهنک
بدست همایون زرین کلاه
هیون خواست و راه بیابان گرفت
برفتند و اسبان گرفته بدست

جنگ کرگسار با
اسفندیار و گرفتار
شدنش

شکست و گریز
ارجاسپ و لشکرش

چو ترکان شنیدند کار جاسپ رفت
کسی را که بد باره بگریختند
برنهار اسفندیار آمدند
برایشان بیخشود زور آزمای
باب اندر آمد سر و تن بشست
وزان پس پیامد پیرده سرای
بدو گفت گشتاسپ « کایزورمند
» خنک آنکه بر کینه گه کشته شد
» بگریم بر این ننگ تا زنده ام
» پذیرفتم از کردگار بلند
» بمردی شوی در دم ازدها
» سپارم ترا تاج شاهنشهی
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
» فدای تودارم تن و جان خویش
» شوم بازخواهم زار جاسپ کین
» بتخت آورم خواهرانرا ز بند
همه پوستشان بر تن ازغم بگفت
دگر تیغ و جوشن فروریختند
همه دیده چون نوبهار آمدند
وزان پس نیفکند کس را ز پای
جهانجوی شادان دل و تندرست
زهر گونه انداخت باشاه رای
توئی شاد دل خواهرانت به بند
نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
بمغر اندرون آتش آکنده ام
که گر تو بتوران زمین پیگزند
کنی خواهرانرا ز ترکان رها
همان گنج بی رنج و تخت مهی
که « بیتو مبیناد کس روزگار
نخواهم سرتخت و فرمان خویش
نمانم بدو بوم توران زمین
به بخت جهاندار شاه بلند »

داستان هفت خان اسفندیار

چو خورشید بنمود بر چرخ چهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار
زالاله نهیب و ز تر گس فریب
پر آتش دل ابرو پر آب چشم
بیاراست روی زمین را بمهر
از او خاور و باختر گشت شاد
پر از تر گس ولاله شد جویبار
ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
خروش مغانی و جستن بخشم

چو آتش نماید بیالاید آب وز آواز او سر بر آید ز خواب
چو بیدار گردی جهانرا بین که مانی است بانقش و دیبای چین
چو رخشنده گردد جهان زافتاب رخ نرگس و لاله بیند بر آب
بخندد بدو گوید ای شوخ چشم ز عشقی تو گریان نه از درد و خشم
نخندد زمین تا نگیرد هوا هوا را نخوانم کف پادشا
که باران او در بهاران بود نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه چو اندر حمل بر فروزد کلام
اگر گنج پیش آید ار خاک خشک و گر آب دریا و گر درو مشک
ندارد همی روشنائیش باز چنین است آئین کردن فرازا
سخنگوی دهقان چو بنهادخوان یکی داستان راند از هفت خان
ز روئین دژ و کار اسفندیار ز راه و ز آموزش کرگسار
یکی جام زرین بکف بر گرفت ز گشتاسپ اندازه اندر گرفت
چنین گفت کو چون پیامد یلخ گمان و زبان پر ز گفتار تلخ
ز پیش پدر رفت اسفندیار سوی راه توران ابا کرگسار
همیراند تا پیشش آمد دو راه سرایرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
وزانپس بفرمود تا کرگسار شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار دمام بیستند بر کرگسار
وزانپس بدو گفت «کای تیره بخت رسانم ترا من بتاج و به تخت
«گر اید و نکه هر چت بپر سیم راست بگوئی همه بوم ترکان تراست
«چو پیروز گردم سپارم ترا بخورشید تابان بر آرم ترا

(۱) درین جا در بعضی نسخ شاهنامه هشت نه بیتی دیده میشود که از جمله آنها ابیات ذیل معروف است :

بدین نامه چون دست کردم دراز بنام شهنشاه گردن فراز
بجستم بدین من مگر نام خویش بمانم بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان که دادم درین قصه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مرد گانرا کنون روانشان بمینو شدد رهنمون
بماناد تا هست گردون بیای مراین داستان همایون بجای

« نیازارم آنرا که فرزند تست
 و گر هیچ گردی بگرد دروغ
 « میانست بخنجر کنم بر دو نیم
 چنین داد پاسخ ورا کر گسار
 « ز من نشنود شاه جز گفت راست تو آن کن که از یاد شاهان سزا است
 بدو گفت «روئین دژا کنون کجاست؟ که آنمرزا مرز ایران جداست»
 چنین داد پاسخ ورا کر گسار
 « سه راه است از ایدر بدان بارگاه
 « یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
 « یکی راهی آب و خرگاه و شهر
 « دیگر آنکه راهش بود در دو ماه
 « سه دیگر ببرد بیک هفته راه
 « پراز شیر و گر گست و پرا زدها
 « فریب زن جادو از گرگ و شیر
 « بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
 « وزان پس چو روئین دژ آید پدید
 « سر باره برتر ز ابر سیاه
 « بگرد اندرش رود آب روان
 « بکشتی برو بگذرد شهریار
 « بصد سال اگر ماند اندر حصار
 چو اسفندیار آن سخنها شنید
 بدو گفت «مارا جز اینراه نیست
 چنین پاسخ آورد پس کر گسار
 « بزور و بازار نگذشت کس
 بدو نامور گفت «اگر بامنی
 « به پیشم چگوئی که آید نخست
 چنن داد پاسخ ورا کر گسار
 « نخستین به پیش تو آید دو گرگ
 « بسان گوزنان بسر بر سرو
 همانرا کجا خویش و بیوند تست
 نگیرد دروغت بر من فروغ
 دل انجمن گردد از تو به بیم
 که «ای نامور فرخ اسفندیار
 « تو آن کن که از یاد شاهان سزا است
 بدو گفت «روئین دژا کنون کجاست؟ که آنمرزا مرز ایران جداست»
 که «ای نیکدل فرخ اسفندیار
 که از جاسپ خواندش به پیکار گاه
 سپه را همی راند باید براه
 گذر بر بزرگان توران دو بهر
 سپه را خورش تنگ باشد براه
 بهشتم بروئین دژ آید سپاه
 که از چنگشان کس نیابد رها
 فزونست و زان ازدهای دلیر
 که چون باد خیزد بدرد درخت
 نه دژ دید ز انسان کسی نه شنید
 بدو در فراوان سلیح و سپاه
 که از دیدنش تازه گرد دروان
 چو آید بهامون ز بهر شکار
 ز هامون نیایدش چیزی بکار
 « زمانه به پیچید و دم در کشید
 بگیتی به از راه کوتاه نیست
 که «بر هفت خان هرگز ایشهریار
 مگر کز تن خویش کردند بس»
 به بینی دل و زور اهریمنی
 که باید ز پیکار او چاره جست؟
 که «ای نامور مرد ناپاک دار
 نروماده هر يك چو پیل سترگ
 همی رزم شیران کنند آرزو

خان اول

« دو دندان بکردار پیل ژیان
 بفرمود تا همچنانش به بند
 چو خورشید بنمود تاج از فراز
 سوی هفتخان رخ بتوران نهاد
 سپهد چو آمد بنزدیک گرگ
 بدیدند گرگان بر و یال اوی
 ز هامون سوی او نهادند روی
 کمانرا بزه کرد مرد دلیر
 باهریمنان تیرباران گرفت
 نگه کرد روشندل اسفندیار
 یکی تیغ زهر آبگون بر کشید
 سراسر بشمشیرشان کرد چاک
 برفتند گردان فرخنده رای
 غم آمد همه بهره کرگسار
 یکی خوان زرین بیاراستند
 بفرمود تا بسته را پیش اوی
 سه جام میش داد و پرسش گرفت
 چنین گفت با نامور کرگسار
 « دگر منزلت شیر آید بجنگ
 « عقاب دلاور بر آن راه شیر
 بدو گفت روشندل اسفندیار
 « به بینی که فردا ابا نره شیر
 چو خورشید از آنچادر لاجورد
 بیامد چو با شیر نزدیک شد
 یکی نره شیر و دگر ماده شیر
 چو نر اندر آمد یکی تیغ زد
 ز سر تا میانش بدونیم گشت
 چو جفتش بر آشفست و آمد فراز
 برینگ اندر افکند غلطان سرش
 بر و یال فریبه و لاغر میان
 بخرگاه بردند زار و نژند
 هوا با زمین نیز بگشاد راز
 همیرفت با لشکر آباد و شاد
 چه گرگ آن سرافراز پیل سترگ
 میان یلی چنگ و کویال اوی
 دوپیل سرافراز و دو جنگجوی
 بغرید بر سان غرنده شیر
 به تندی کمین سواران گرفت
 بدید آن ددان سست بر گشته زار
 عنانرا گران کرد و سر در کشید
 گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
 بر او کشیدند پرده سرای
 ز گرگان جنگی و اسفندیار
 خورشها بخوردند و می خواستند
 بردند لرزان و پر آب روی
 که « اکنون چگوئی چه بینم شگفت؟ »
 که « ای نامور شیر دل شهریار
 که با جنگ او بر نقاب نهنگ
 نپرد و گر چند باشد دلیر »
 که « ای دیو دژخیم ناسازگار
 چگوید بشمشیر مرد دلیر »
 یکی مطردی کرد دیبای زرد
 جهان بر دل شیر تاریک شد
 برفتند پر خاشجوی و دلیر
 بشد ریگ زیرش برنگ بسد
 دل شیر ماده پر از بیم گشت
 یکی تیغ زد بر سرش سر فراز
 ز خون لعل شد دست و جنگی برش

خان دوم

باب اندر آمد سر و تن بشست
 بر اسفندیار آفرین هر کسی
 وزان پس بیامد یل رهنمای
 بفرمود تا پیش او کرگسار
 بدو گفت «کای مرد بدبخت خوار
 چنین گفت «کای شاه بر ترمنش
 «یکی ازدها پیش آید دژم
 «همی آتش افروزد از کام اوی
 «از این راه اگر باز گردی رواست
 چنین داد پاسخ که «ای بدنشان
 «بینی چنین نیز چنگ ازدها
 بفرمود تا در گران آورند
 یکی نغز گردون چوبین بساخت
 بران سرش بر کرد صندوق نغز
 دگر روز چون گشت روشن جهان
 بیوشید جوشن جهاندار گرد
 بیاورد گردون و صندوق شیر
 دو اسب گرانمایه بست اندروی
 ز دور ازدها بانگ گردون شنید
 ز جای اندر آمد چو کوه سیاه
 دو چشمش چو دو چشمه تا بان زخون
 دهن باز کرده چو غار سیاه
 همی جست اسب از گزندش رها
 فرو برد گردون و اسبان بهم
 بکامش چو آن تیغها در بماند
 نه بیرون توانست کردن ز کام
 ز گردون و از تیغها شد غمی
 بر آمد ز صندوق گرد دلیر
 بشمشیر مغزش همی کرد چاک

نگهدار جز یاک یزدان نیست
 بخواندند از اندازه افزون بسی
 بنزدیک خرگاه و پرده سرای
 بیامد بد اندیش و بد روزگار
 چه دیدی و فردا چه داری؟ بیار
 ز تو دور بادا بد بد کنش
 که ماهی بر آرد ز دریا بدم
 یکی کوه خارا است اندام اوی
 روانم بر این بند من برگواست
 بیند ت همی برد خواهم کشان
 ز شمشیر تیزم نیابد رها
 سر افراز چوب گران آورند
 بگردش درون تیغها در نشاخت
 بیاراست آن در گر یاک مغز
 درفش شب تیره شد در نهان
 سپه را بفرخ بشوتن سپرد
 نشست اندرو شهریار دلیر
 سوی ازدها تیز بنهاد روی
 خرامیدن اسب جنگی بدید
 تو گفتمی که تاریک شد چرخ و ماه
 همی آتش آمد ز کامش برون
 همی کرد غران بدو در نگاه
 بدم در کشید اسب را ازدها
 بصندوق در گشته جنگی دژم
 چو دریای زهر ازدهان برفشانند
 چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
 بزور اندر آمدش لختی کمی
 یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
 همی دود زهرش بر آمد ز خاک

خان سوم

از آندود برنده بی هوش گشت
 پشوتن بیامد هم اندر شتاب
 جهانجوی چون چشمها باز کرد
 که «بیهوش گشتم من از دود زهر
 از آن خاک برخاست شد سوی آب
 سپاهش همی خواندند آفرین
 بفرمود تا داغ دل کرگسار
 بدو گفت «کای مردك بی بها
 از این یس بمنزل چه پیش آیدم؟
 بدو گفت «ای شاه پیروز گر
 تو فردا چو در منزل آئی فرود
 چو خواهد بیابان چو دریا کند
 و را غول خوانند شاهان بنام
 جهانجوی گفت «ای بدشوخ روی
 به پیروزی داد گر يك خدای
 چو پیراهن زرد پوشید روز
 سپه برگرفت و بنه بر نهاد
 شب تیره لشکر همیراند شاه
 چو یاقوت شد روی برج بره
 سپه را همه با پشوتن سپرد
 یکی ساخته نیز طنبور خواست
 همی شد برین سان یل اسفندیار
 یکی بیشته دید همچون بهشت
 ندید از درخت اندرو آفتاب
 فرود آمد از بارگی چون سزید
 یکی جام زرین بکف بر نهاد
 هم آنگاه طنبور را برگرفت
 همی گفت «بدبخت اسفندیار
 نبیند جز از شیر و نر ازدها
 بیفتاد و بی مغز و بی توش گشت
 همیربخت بر تارکش بر گلاب
 بگردان گردنکش آواز کرد
 ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
 چو مستی که بیدار گردد ز خواب
 همه پیش دادار سر بر زمین
 بیامد نوان پیش اسفندیار
 بین این دم آهنج نر ازدها
 کجا رنج و تیمار پیش آیدم؟
 همی یابی از اختر نيك بر
 به پیشت زن جادو آورد درود
 ز بالای خورشید پهنا کند
 بروز جوانی مرو پیش دام
 زمن هرچه بینی تو فردا بگوی
 سر جادوان اندر آرم بیای
 سوی باخر گشت گیتی فروز
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 چو خورشید بفراشت زرین کلاه
 بخندید روی زمین بکسره
 یکی جام روشن پر از می برد
 همی رزم پیش آمدش سورخواست
 چو شیر در آگاه در مرغزار
 که گفتی سپهر اندر و لاله گشت
 بهر جای بر چشمه چون گلاب
 ز بیشته لب چشمه برگزید
 چو دانست کز می دلش گشت شاد
 سرائیدن و ناله اندر گرفت
 که هرگز نبیند می و میگسار
 ز چنگ بلا هم نیابد رها

سخن چهارم

« نیاید همی زینجهان بهره
 « بیابم ز یزدان همی کام دل
 زن جادو آواز اسفندیار
 بسان یکی ترك شد خوبروی
 بیامد به زردیك اسفندیار
 جهانجوی چون روی او را بدید
 یکی جام پر باده مشگبوی
 یکی نغز پولاد زنجیر داشت
 بیازوش بر بسته بد زردهشت
 بینداخت زنجیر در گردنش
 زن جادو از خویشتن شیر کرد
 بدو گفت « بر من نیاری گزند
 « بیارای از آنسان که هست این رخت
 بزنجیر شد گنده پیری تباه
 چو اسفندیار آن چنانش بدید
 یکی تیز خنجر بزد بر برش
 چو جادو بمرد آسمان تیره گشت
 یکی باد و گردی بر آمد سیاه
 ببالا بر آمد جهانجوی مرد
 پشوتن بیامد سبك با سیاه
 « نه با زخم تو یای دارد نهنگ
 « بمانی برین هم نشان سرفراز
 بد زخیم فرمود اسفندیار
 بدو گفت « کای ترك برگشته بخت
 « که گفتمی که لشکر بدریا برد
 « دگر منزل اکنون چه بینم شگفت؟
 چنین داد پاسخ ورا کرگسار
 « بدین منزلت کار دشوار تر
 « یکی کوه بینی سر اندر هوا
 نه دیدار فرخ بریچه ره
 مرا گر دهد چهره دلگسل
 چو بشنید چون گل شد اندر بهار
 چو دیبای چینی رخ و مشک موی
 دورخ چون گلستان و گل در کنار
 سرود و می و رود برتر کشید
 بدو داد تا لعل گون کرد روی
 نهان کرده از جادو آزر داشت
 بگشتاسپ آورده بود از بهشت
 بدانسان که نیرو ببرد از تنش
 جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
 اگر آهنین کوه گردی بلند
 که شمشیر باشد کنون پاسخت
 سر و موی چون برف و روی سیاه
 که جادو رخس گشت چون شنبلیله
 بخاك اندر آمد سر و پیکرش
 بدانسان که چشم اندر و خیره گشت
 بیوشید دیدار خورشید و ماه
 چو رعد خروشان یکی و یله کرد
 چنین گفت « کای نامبردار شاه
 نه جادونه شیرو نه گرگ و پانگ
 جهانرا بمهر تو بادا نیاز
 که با بند بدبخت را ایدر آر
 سر پیر جادو بین بر درخت
 سر خویشتن بر تریا برد
 کزین جادو اندازه باید گرفت
 که « ای پیل جنگی که کارزار
 گراینده تر باش و بیدار تر
 برو بر یکی مرغ فرمانروا

« که سیمرغ خواند و را کارجوی
 « اگر پیل بیند بر آرد بابر
 « دو بچه است با او بیالای اوی
 « چو او بر هوا رفت و گستر دیر
 « اگر باز گردی بوی سودمند
 تهمتن بخندید و گفت « ای شکفت
 چو خورشید تابنده بنمود پشت
 سر جنگجویان سپه برگرفت
 همه شب همیراند خود با گروه
 سپه را بسالار لشکر سپرد
 چو سیمرغ از کوه صندوق دید
 ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه
 بدان بد که گردون بگیرد بچنگ
 بدان تیغها زد دو پای و دو پر
 بچنگ و بمنقار لختی طمید
 چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست
 ز صندوق بیرون شد اسفندیار
 همیزد بر او تیغ تا پاره گشت
 هم آنکه خروش آمد از کرنای
 ازان کشته کس روی هامون ندید
 سرایرده زد شهریار جهان
 وزان پس بفرمود تا کرگسار
 بدو گفت « کای بد تن بدنهان
 « نه سیمرغ پیدانه شیر و نه گرگ
 باواز گفت آن زمان کرگسار
 « یکی کار پیش است فردا که مرد
 « بیالای یک نیزه برف آیدت
 « بمانی تو با لشکر نامدار
 « اگر باز گردی نباشد شکفت

چو پر زده کوهیست پیکارجوی
 ز دریا نهنگ و ز خشکی هزبر
 همان رای پیوسته بارای اوی
 ندارد زمین هوش خورشید فر
 نتازی بسیمرغ و کوه بلند
 پیکان بدوزم مرا و را دو گفت
 دل خاور از پشت او شد درشت
 سخنهای سیمرغ در سر گرفت
 چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
 همان اسب و صندوق و گردون ببرد
 پسش ناله کوس با بوق دید
 نه خورشید بد نیز روشن نه ماه
 بر آسان که نخجیر گیر دینک
 نماید ایچ سیمرغ را زور و در
 چو تنگ اندر آمد فرود آرمید
 بخوناب صندوق و گردون بشت
 بغرید با آلت کارزار
 چنان چاره گرم مرغ بیچاره گشت
 پشوتن بیاورد پرده سرای
 جز اندام جنگ آورو خون ندید
 بگردش دلیران روشنیروان
 بیامد بر نامور شهریار
 نگه کن بدینکار گردان جهان
 نه آن تیز چنگ ازدهای سترگ
 که « ای نامور فرخ اسفندیار
 نیزدیشد از روزگار نبرد
 برخ روزگاری شگرف آیدت
 برف اندر ای فرخ اسفندیار
 ز بخت تو اندازه باید گرفت

« همی ویژه درخون لشکرشوی
 « مرا این درستست کز باد سخت
 « وزان پس که اندر بیابان رسی
 « همه ریگ تفتست باخاک و شخ
 « نه بینی بجائی یکی قطره آب
 « نه برخاک او شیر یابد گذر
 « نه بر شخ و ریگش بروید گیا
 « برانی بر اینگونه فرسنگ چل
 « چو ایرانیان گفتن کر گسار
 « بگفتند « کای شاه آزاد مرد
 « براهی دگر گرشوی کینه ساز
 « چو بشنید اسفندیار این سخن
 « شما » گفت « از ایران بیند آمدید
 « شما باز گردید پیروز و شاد
 « جهاندار پیروز یار منست
 « بمردی نباید کسی هم رهم
 « چو ایرانیان برگشادند چشم
 « برفتند پوزش کنان پیش شاه
 « ز بهر توای شاه غمخواره ایم
 « ز ما تا بود زنده یک نامدار
 « سپهبد چو بشنید ازیشان سخن
 « بکردار آتش همیراندند
 « بهاری یکی خوش منش روز بود
 « سراپرده و خیمه فرمود کی
 « هم اندر زمان تندبادی ز کوه
 « بیارید از آن ابر تاریک برف
 « سه روز و سه شب هم بدانسان گذشت
 « باواز پیش یشتون بگفت
 « بمردی شدم در دم ازدها

تو پنداری از راه دیگر شوی
 بدرد زمین و ببرد درخت
 یکی منزل آید بفرسنگ سی
 برو نگذرد مور و مرغ و ملخ
 زمینش همی جوشد از آفتاب
 نه اندر هوا کر گس تیز پر
 زمینش سیه رنگ چون توتیا
 نه با اسب جان و نه با مرد دل
 شنیدند گشتند با درد یار
 بگرد بلا تا توانی مگرد
 همه شهریاران برندت نماز
 شد آن تازه رویش ز گردان کهن
 نه از بهر نام باند آمدید
 مرا کار جز رزم جستن مباد
 سر اختر اندر کنار منست
 اگر جان ستانم و گرجان دهم
 بدیدند چهره و را پر ز خشم
 که « گر شاه بیند به بخشد گناه
 نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
 نه پیچیم یک تن سر از کارزار
 ببخشید آن گفتههای کهن
 جهان آفرین را همی خواندند
 دل افروز و هم گیتی افروز بود
 بیاراست خوان و بیاورد می
 بر آمد که شد نامورزان ستوه
 زمین شد پر از برف و بادی شگرف
 سپهدار از آنچاره بیچاره گشت
 که « ایلکار ما گشت بادر دجفت
 کنون زور گردان ندارد بها

« همه پیش یزدان نیایش کنید
 پشوتن بیامد به پیش خدای
 سپه یکسره بانگ برداشتند
 هم آنکه برآمد یکی بادخوش
 چو ایرانیانرا دل آمد بجای
 هم آنجا بیودند گردان سه روز
 سپهد گرانمایگانرا بخواند
 چنین گفت « کاینجا بمانید بار
 » هر آنکس که او هست سرهنگ فاش
 « به پنجاه آب و خورش برنهد
 » فزونی هم ایدر بمانید بار
 « چونومید گردد ز یزدان کسی
 » به نیروی یزدان بیایم دست
 « ازان دژ یکایک توانگر شوید
 بنه بر نهادند گردان همه
 چو بگذشت از تیره شب یک زمان
 بر آشفست از آوازش اسفندیار
 که « گفتی بدین منزلت آب نیست
 » کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ
 چنین داد پاسخ « کز ایدر ستور
 » دگر چشمه آب یابی چو زهر
 ز گفتار او تیز لشکر براند
 سپهدار چون پیش لشکر کشید
 هیونی که بود اندران کاروان
 همی پیش رو غرقه گشت اندر آب
 گرفتش دوران و کشیدش ز گل
 بفرمود تا کر گسار نژند
 بدو گفت « کای ریمن خاکسار
 » نگفتی که ایدر نیابی تو آب
 بخوانید و اورا ستایش کنید
 که او بود بر نیکوئی رهنمای
 نیایش از اندازه بگذاشتند
 ببردابر و روی هوا گشت کش
 بودند بر پیش یزدان بیای
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 بسی داستانهای نیکو براند
 مدارید جز آلت کارزار
 که باشد ورا مایه صدمه بار کش
 دگر آلت پرورش بر نهد
 گشاد است بر ما در کردگار
 از او نیک بختی نیابد بسی
 بدان بد کنش مردم بت پرست
 همه یاک با گنج و افسر شوید
 برفتند با شهریار رمه
 خروش کلنگ آمد از آسمان
 پیامی فرستاد زی کر گسار
 همه جای آرامش خواب نیست
 دل ما چرا کردی از آب تنگ؟
 نیابد مگر چشمه آب شور
 از آن آب مرغ و ددانراست بهر
 جهاندار نیکی دهش را بخواند
 یکی ژرف دریای بی بن بدید
 کجا پیش رو داشتی ساروان
 سپهد بدو چنگ زد درشتاب
 بترسید بد خواه ترك چگل
 بشد داغ دل پیش با پای بند
 چه کزی بکار آوریدی چومار؟
 بسوزد ترا تابش آفتاب؟

خان هفتم

« چرا کردی ای بدتن از آب خاک
چنین داد پاسخ که «مرگ سپاه
نه بینم همی از تو جزای بند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم
بدو گفت «ای کم خرد کرگسار
بروئین دژت بر سپهبد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست
چو بشنید گفتار او کرگسار
بدو گفت شاه «آنچه گفتی گذشت
گذرگاه این آب دریا کجاست؟
بدو گفت «با آهن از آب گیر
تهمتن فروماند اندر شکفت
بدریای آب اندرون کرگسار
سپهبد بفرمود تا مشک آب
بدریا سبکسار شد بارگی
چو آمد به خشکی سپاه و بنه
بنزدیک روئین دژ آمد سپاه
گشاده بفرمود تا کرگسار
چنین گفت «اکنون که رستم زبد
چو از تن ببرم سر ارجاسپ را
چو کهرم که از خون فرشیدورد
همان اندریمان که فیروز گشت
سرانشان ببرم بکین نیا
همه گورشان کام شیران کنم
سراسر جگرشان بدوزم به تیر
تراشاد خوانم از این گردزم
دل کرگسار اندران تنگ شد
بدو گفت «تا چند گوئی چنین؟
همه اختر بد بجان تو باد
سپهرا همه کرده بودی هلاک؟
مرا روشنائیست چون هور و ماه
چه خواهم ترا جز بلا و گزند؟
فروماند از آن ترک و ننمود خشم
چو پیروز گردم من از کارزار
مبادا که هرگز بتو بد کنم
چوبامن کنی در سخن رای راست
پر امید شد جانش از شهریار
ز گفتار خامت نگشت آب دشت
بباید نمودن بما راه راست
نیابد گذر پر و پیکان تیر
هم اندر زمان بند از او برگرفت
بیامد هیونی گرفته مهار
بریزند پرباد در ماهتاب
سپاه اندر آمد بیکبارگی
بید میسره راست بر میمنه
چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
بیامد به پیش یل اسفندیار
ز تو خوبی و راست گفتن سزد
درخشان کنم جان لهراسپ را
دل لشکری کرد پر خون و درد
بکشت از بزرگان ما سی و هشت
پدید آرم از هر دری کیمیا
بکام دلیران ایران کنم
بیارم زن و کودکانشان اسیر
بگوی آنچه داری بدل بیش و کم
زبان و روانش پر از جنگ شد
که بر تو مبادا بداد آفرین
بریده بخنجر میان تو باد

کشتن اسفندیار
کرگسار را

« بخاک اندر افکنده پر خون تنت
ز گفتار او تیز شد شهریار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش
بدریا فکندندش اندر زمان
وزانجا یگه بارگی بر نشست
بیالا بر آمد بدژ بنگرید
سه فرسنگ بالا و یهنا چهل
به یهنای دیوار او بر سوار
وزانجا بیامد به پرده سرای
پشتوتن بشد نزد اسفندیار
چنین گفت جنگی که «این دژ بجنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را
تو ایدر شب و روز بیدار باش
تن آنکه بود بیگمان ارجمند
کز انبوه دشمن نترسد بجنگ
بجائی فریب و بجائی نهیب
چو بازار گانان بدین دژ شوم
فراز آورم چاره از هر دری
تو بی دیده بان و طلایه مباش
اگر دیده بان دود بیند بروز
چنان دان که آن کار کرد منست
سپه را بیارای از ایدر بران
بران تیز با گرز و گاو سار
وزانجا یگه ساروانرا بخواند
بدو گفت «صد بار کش سرخ موی
از او ده شتر بار دینار کن
دگر پنج هر گونه گوه ران
بیاورد صندوق هفتاد جفت
صد و شصت مرد از یلان برگزید
زمین بستر و گور پیراهنت
بر آشفست با تنگدل کرگسار
ز تارک بدو نیمه شد تا برش
خور ماهیان شد تن بد گمان
به تندی میان یلی را به بست
یکی سایه دار آهنین باره دید
بجائی ندید اندرو آب و گل
برفتی به تندی برابر سه چار
ز بیگانه پردخت کردند جای
سخن رفت هر گونه از کارزار
بسال فراوان نیاید بجنگ
یکی چاره سازم بد اندیش را
سپه را ز دشمن نگهدار باش
سزاوار شاهی و تخت بلند
بکوه از یلنگ و بآب از نهنگ
گاهی بر فراز و گاهی در نشیب
نگویم کسی را که من پهلوم
بخوانم ز هر دانشی دفتری
ز هر دانشی سست مایه مباش
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
نه از چاره هم نبرد منست
زره دار با خود و گرز گران
چنان کن که خوانندت اسفندیار
به پیش پشتوتن بزانو نشاند
بیاور سرافراز بارنگ و بوی
دگر پنج دیبای چین بار کن
یکی تخت زرین و تاجی گران
همه بند صندوقها در نهفت
کز ایشان نهانش نیاید پدید

تنی بیست از نامداران اوی
بفرمود تا بر سر کاروان
بیای اندرون کفش و برتن گلیم
سپهد بدز روی بنهاد تفت
چو بانگ درای آمد از کاروان
بدز نامداران خبر یافتند
پرسید هر کس ز سالار بار
چنین داد پاسخ که «باری نخست
یکی طاس پر گوهر شاهوار
ز لعل و ز فیروزه چندی نگین
بر آن طاس پوشید تائی حریر
بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی
چو دیدش فرو ریخت دستار و گفت
«یکی مردم ای شاه بازار کان
«یکی کاروانی شتر با منست
«هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی
«ز بیرون دژ رخت بگذاشتم
«اگر شاه بیند که این کاروان
«به بخت تو از هر بد ایمن شوم
چنین داد پاسخ که «دل شاد دار
«نیاز دت کس بتوران زمین
برفتند و صندوقها را به پشت
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار
ز هرسو فراوان خریدار خاست
ببود آن شب و بامدادان یگانه
بیامد ببوسید روی زمین
چنین گفت «کاین بارو این کاروان
«بدو اندرون یاره و افسر است
«بذیرفتن از شهر یار زمین

سرافراز و خنجر گزاران اوی
بوند این گرا تما یگان ساروان
بیار اندرون گوهر و زر و سیم
بکردار بازار گانان برفت
همیرفت پیش اندرون ساروان
فراوان بگفتند و بشتافتند
«کزین بارها چیست کاید بکار؟»
تن شاه باید که بینم درست
ز دینار چندی ز بهر نثار
یکی اسب و ده تای دیبای چین
حریر از بر و زیر مشک و عبیر
بدیبا بیاراست با رنگ و بوی
که «باشهر یاران خرد باد جنت
بدر ترك و مادر ز آزادگان
ز پوشیدنی جامه و برنشست
فروشنده ام هم خریدار جوی
جهان در پناه تو پنداشتم
بدروازه دژ کشد ساروان
بدین سایه مهر تو بغنوم»
ز هر بد تن مهتر آزاد دار
همان گر گرائی بماجین و چین
کشیدند و ماهار اشتر بمشت
بیاراست همچون گل اندر بهار
بدان کلبه در تیز بازار خاست
بایوان درون شد بنزدیک شاه
بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین
همیراندم تیز با ساروان
که شاه سرافراز را درخوراست
ز بازار گان یوزش و آفرین

رفتن اسفندیار
بروئین دژ
ببازر گانی

بخندید ارجاسپ و بنواختش
 «چه نامی؟» بدو گفت «خراد نام
 بخراد گفت» ای رد آزاد مرد
 «ز دربان نباید ترا بارخواست
 چنین گفت» کای شاه فرخنده باش
 «یکی ژرف دریا برین راه بود
 «ز دریا بر آمد یکی تند باد
 «بکشتی همه زار و گریان شدیم
 «پذیرفتم از دادگر یکخدای
 «یکی بزم سازم بهر کشوری
 «بخواهنده بخشم کم و بیش را
 «کنون شاه مارا گرامی کند
 «زلشکر سرافراز گردان کینند
 «که من ساختستم که ممان کنم
 چو ارجاسپ بشنید زوشاد گشت
 بفرمود «کان کو گرامی تراست
 «بایوان خراد مهمان شوید
 بدو گفت «شاهها ردا بخردا
 «مرا خانه تنگست و کاخ بلند
 «درین ماه امروز آتش کنم
 بدو گفت «ازان راه رو کت هواست
 بیامد دوان پهوان شاد کام
 بکشتند اسبی و چندی بره
 ابامی چو آن خوردنی خورده شد
 همه نامداران برفتند مست
 شب آمد یکی آتشی بر فروخت
 چو از دیده گه دیدبان بنگرید
 ز جائیکه بد شادمان باز گشت
 چو از راه نزد پشوتن رسید
 گرانمایه تر جایگه ساختش
 جهان گردو بازاری و شاد کام
 برنجی همی گرد پوزش مگرد
 بنزد من آی آنکهی کت هواست
 جهان دارو تا جاودان زنده یاش
 که بازارگان زان نه آگاه بود
 که ملاح گفت این ندارم بیاد
 زجان و تن خویش بریان شدیم
 که گرمی و رسم زنده زیدر بجای
 که باشد بدان کشور اندر سری
 گرامی کنم مرد درویش را
 بدین خواهش امروز نامی کند
 بنزدیک شاه جهان ارجمند؟
 وزین خواهش آرایش جان کنم
 سر مرد نادان پر از باد گشت
 وزین لشکر امروز نامی تراست
 و گر می دهد پاک مستان شوید
 جهاندار و بر موبدان موبدا
 بدین باره دژ شویم ارجمند
 دل نامداران بمی خوش کنم
 بکاخ اندرون میزبان پادشاست
 بر آورد هیزم فراوان بیام
 کشیدند بر بام دژ یکسره
 گسارنده می ورا برده شد
 زمستی یکی شاخ نر گس بدست
 که تفسش همی آسمان را بسوخت
 بشب آتش و روز پر دود دید
 تو گفתי که بآباد انباز گشت
 بگفت آنچه از آتش و دود دید

مهمانی اسفندیار
 از ترکان

پشوتن چنین گفت «کز پیل و شیر
 ز هامون سوی دژ پیامد سپاه
 چو تاریکتر شد شب اسفندیار
 سر تنگ صندوقها بر گشاد
 همی گفت «کامشب شبی پر بلاست
 بکوشید و بیکار مردان کنید
 بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
 پیامد یکی تیغ هندی بمشت
 بجوشید ارجاسپ از خوابگاه
 فرو رفت در کاخش اسفندیار
 بدو گفت کز مرد بازارگان
 «یکی هدیه دارم لهراسپی
 بیای پی همی تیغ و خنجر زدند
 بزخم اندر ارجاسپ را کرد دست
 ز پای اندر آمد تن پیل وار
 بفرمود تا شمع بفروختند
 شبستان او را بخادم سپرد
 در گنج و دینار او مهر کرد
 همان خواهران را باسبان نشاند
 وز ایرانیان نامور مرد چند
 «چوما» گفت «ازین باره بیرون شویم
 «بترکان در دژ ببندید سخت
 «سر شاه ترکان از آن دیدگاه
 وز آنجا دلاور بهامون شتافت
 چو نزد سپاه پشوتن رسید
 چوماه از بر تخت سیمین نشست
 همه پاسبان بر خروشید سخت
 دل کهرم از پاسبان تنگ شد
 بلشکر چنین گفت «از خواب شاه

بمردی فرو ناست گرد دلیر»
 شد از گرد خورشید تابان سپاه
 بیوشید نو جامه کارزار
 یکی تا بران بستگان جست باد
 اگر نام گیریم از ایدر رواست
 پناه از بلاها بیزدان کنید
 زره دار و غران بکردار شیر
 کسی را که دید از بزرگان بکشت
 بیوشید خفتان و رومی کلاه
 بدست اندرون خنجر آبدار
 بیابسی کنون تیغ دینارگان
 نهاده برو مهر گشتاسپی
 گهی بر میان گاه بر سر زدند
 نبد بر تنش هیچ جای درست
 جدا کردش از تن سر اسفندیار
 بهرسوی ایوان همی سوختند
 وز آنجایکه روشنائی میرد
 بدانجا نماندش کسی هم نبرد
 ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
 بدژ ماند با ساوه ارجمند
 خود و نامداران بهامون شویم
 مگر یار باشد مرا نیک بخت
 بینداخت باید به پیش سپاه
 بکشت از بزرگان کسیرا که یافت
 بروهر که دید آفرین گسترید
 سه پاس از شب تیره اندر گذشت
 که «گشتاسپ شاه است پیروز بخت»
 پیچید و رویش پر آژنگ شد
 دل من پر از رنج شد زین سپاه

کشته شدن
 ارجاسپ

«کنون بی گمان باز باید شدن
 «بگیتی که داند بجز کردگار
 «همه تیغها بر کشید از نیام
 دولشکر برین سان بر آشوفتند
 چنین تا بر آمد سپیده دمان
 برفتند مردان اسفندیار
 بریده سر گرد ارجاسپ را
 به پیش سپاه اندر انداختند
 بدانست لشکر که آن کارچیست
 ده و دار برخاست از رزمگاه
 چو اسفندیار اندر آمد ز جای
 دو جنگی بر آنسان بر آویختند
 تهمتن کمر بند کهرم گرفت
 بر آوردش از جای وزد بر زمین
 دو دستش بیستند و بردند خوار
 نداند کسی آرزوی جهان
 بزد بر در دژ دو دار بلند
 سر اندریمان نگونسار کرد
 بفرمود تا آتش اندر زدند
 تو گفتی که ابری بر آمد سیاه
 جهانجوی چون کار زانگونه دید
 جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند
 سپاهش همه زو توانگر شدند
 همه گنج ارجاسپ در باز کرد
 هزار اشتر از گنج دینار شاه
 عماری بسیجید و دیبا جلیل
 برخ چون بهار و بیلا چوسرو
 ابا خواهران یل اسفندیار
 سوی هفتخان آمد اسفندیار
 ندانم کزین پس چه شاید بدن
 که فردا چه بازی کند روزگار؟
 بخنجر فرستاد باید پیام
 همی بر سر یکدگر کوفتند
 بزرگان چین را سر آمد زمان
 بر آن باره نامور شهریار
 جهانجوی خونریز لهراسپ را
 ز یککار ترکان بیرداختند
 وزان رزمگه بر که باید گریست
 هوا شد بکردار ابری سیاه
 سپهدار کهرم بیفشرد پای
 که گفتی بهمشان بر آمیختند
 مراورا خود از پشت زین بر گرفت
 همه لشکرش خواندند آفرین
 پراکنده شد لشکر مایه دار
 نخواهد گشادن بما بر نهان
 فروهسته از دار پیچان کمند
 برادرش را بر دگر دار کرد
 همه شهر توران بهم بر زدند
 بیارید آتش بر آن رزمگاه
 سرانرا بیاورد و می در کشید
 همه گنج خویشان او برفشانند
 از اندازه کار برتر شدند
 بکپتان دوم سختن آغاز کرد
 چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
 کنیزك بردند چینی دو خیل
 میانها چو غروو برفتن تذرو
 برفتند بت روی صد نامدار
 به نخجیر با لشکری نامدار

بازگشت اسفندیار
 باخواهران خود
 بایران

چو نزدیک آن جای سرما رسید
 هوا خوشگوار و زمین پرنگار
 از آنجایکه خواسته بر گرفت
 وز آنجایکه سوی ایران کشید
 همه شهر ایران بیاراستند
 بدیوارها جامه آویختند
 همه بر درش با تبیره شدند
 پدر نیز با نامور بخردان
 پیامد به پیش پسر تازه روی
 چوروی پدر دید شاه جوان
 پیامد پدر را ببر در گرفت
 وز آنجا بایوان شاه آمدند
 بایوانها در نهادند خوان
 پیامد ز هر گنبدی میگسار
 همه گونه دوستان برفروخت
 پسر خورد باده بیاد پدر
 برفتند هر کس که گشتند مست
 سر آمد کنون قصه هفت خان
 مرا دادگر داد این دستگاه
 همه خواسته گردد بر جای دید
 تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
 همی ماند زان اختر اندر شکفت
 همه گنج سوی دلیران کشید
 می و رود و رامشگران خواستند
 ز بر مشک و عنبر همی ریختند
 بزرگان لشکر پذیره شدند
 بزرگان فرزانه و موبدان
 همه شهر یکسر پر از گفتگوی
 دلش گشت شادان و روشن روان
 پدر مانده از کار او در شکفت
 جهانی ورا نیکخواه آمدند
 بسالار گفتا مهانرا بخوان
 بنزدیک آن نامور شهریار
 دل بدسگالان با آتش بسوخت
 پدر همچنین نیز یاد پسر
 یکی ماهرخ دست ایشان بدست
 پیامد پر اندیشه طبعم جوان
 خداوند خورشید و تابنده ماه



خلاصه

شاهنامه فردوسی

پادشاهی گشتاسپ

اسفندیار نامه

داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می خوشگوار
 هوا پر خروش و زمین پر زجوش
 درم دارد و نقل و نان و نبید
 مرا نیست این خرم آنرا که هست
 همه بوستان زیر برگ گل است
 بیالیز بابل بنالد همی
 من از ابر بینم همی باد و نم
 نخسبد همی بابل و هر زمان
 فدایم که عاشق گل آمد گرا بر
 بدرد همی پیش پیراهنش
 بعشق هوا بر زمین شد گوا
 که داند که بابل چگوید همی
 نگه کن سحر گاه تا بشنوی
 همی نالد از مرگ اسفندیار
 چو آواز رستم شب تیره ابر

که می بوی مشک آید از جویبار
 خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
 سرگوسفندی تواند برید
 ببخشای بر مردم تنگدست
 همه کوه پر لاله و سنبل است
 گل از ناله او بیالد همی
 ندانم که نرگس چرا شد دژم
 چو بر گل نشیند گشاید زبان
 که از ابر بینم خروش هژبر
 در فشان شود آتش اندر تنش
 بنزدیک خورشید فرمانروا
 بزیر گل اندر چه پوید همی؟
 ز بابل سخن گفتن پهلوی
 ندارد جز از ناله زو یادگار
 بدرد دل پیل و چنگ هژبر

ز بابل شنیدم یکی داستان
 که چون مست باز آمد اسفندیار
 کتابون قیصر که بد مادرش
 چو از خواب بیدار شد تیره شب
 چنین گفت با مادر اسفندیار
 «مرا گفت چون کین لهر اسپ شاه
 که برخواند از گفته باستان
 دژم گشته از خانه شهریار
 گرفته شب تیره اندر برش
 یکی جام می جست و بگشاد لب
 که «بامن همی بد کند شهریار
 بخواهی بمردی زار جاسپ شاه

گفتگوی اسفندیار
 با مادرش

« همی خواهرانرا بیاری ز بند
 « جهان از بدان یاک بی خو کنی
 « همه پادشاهی سراسر تراست
 « کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
 « بگویم بدو آن سخنها که گفت
 « اگر تاج شاهی سپارد بمن
 « و گر هیچ تاب اندر آرد بیچهر
 « بمردی من آن تاج بر سر نهم
 غمی شد ز گفتار او مادرش
 بدو گفت « کای رنج دیده یسر
 « همه گنج و فرمان ورای و سپاه
 « یکی تاج دارد بسر بر پدر
 « چو او بگذرد تاج و تختش تراست
 چنین گفت با مادر اسفندیار
 « که پیش زنان راز هر گزمگوی
 « بکاری مکن نیز فرمان زن
 « زنی گر جهان شد بفرمان اوی
 بر آژنگ و تشویر شد مادرش
 چو بگذشت شب گرد کرده عنان
 نشست از بر تخت زر شهریار
 چو در پیش شاه انجمن شد سپاه
 همه موبدان پیش تختش رده
 پس اسفندیار آن یل پیامت
 بدو گفت « شاهان انوشه بدی
 « سرداد و مهر از تو پیدا شد است
 « همان من ترا چون یکی بنده ام
 « تودانی که ارجاسپ از بهر دین
 « بخوردم من آن سخت سو گندها
 « که هر کس که آرد بدین دین شکست دلش تاب گیرد سوی بت پرست

خواستن اسفندیار
 پادشاهی را از پدر

« میانش بخنجر کنم من دونیم
 «وزانپس که ارجاسپ آمد بجنک
 «گر از هفت خان بر شمارم سخن
 «ز تن باز کردم سر ارجاسپ را
 «ز بس پند و سوگند و پیمان تو
 «تو گفتی که از باز بینم ترا
 «سپارم ترا افسر و تخت عاج
 «مرا از بزرگان بدین شرم خاست
 «بها نه کنون چیست من بر چه ام؟
 بفرزند پاسخ چنین داد شاه
 «از این بیش کردی که گفتی تو کار
 «بگیتی نداری کسی را همال
 «که اوراست تاهست زابلستان
 «بمردی همی زاسمان بگذرد
 «بپیچد زرای و زفرمان من
 «سوی سیستان رفت باید کنون
 «برهنه کنی تیغ و کویال را
 «بدادار گیتی که او داد زور
 «که چون این سخنها بجای آوری
 «سپارم ترا گنج و تخت و کلاه
 چنین پاسخ آورد اسفندیار
 «همی دور مانی ز رسم کهن
 «تو باشاه چین جوی ننگ و نبرد
 «چه جوئی نبرد یکی مرد پیر
 «ز گاه منوچهر تا کیقباد
 «همی خواندندش خداوند رخس
 «نه او در جهان نامداری نواست
 چنین داد پاسخ باسفندیار
 «کسی کو زعهد جهاندار گشت

نیاید مرا از کسی ترس و بیم
 نه بر گشتم از جنک جنگی پانگ
 همانا که هرگز نیاید به بن
 برانگیختم نام لهراسپ را
 همی نگذرم من ز فرمان تو
 ز روشن روان برگزینم ترا
 که هستی بمردی سزاوار تاج
 که گویند گنج و سپاهت کجاست
 بر از رنج پویان زبهر که ام؟
 که «از راستی بگذری نیست راه
 که یار تو بادا جهان کردگار
 مگر بر هنر نامور پور زال
 همان بست و غزنین و کابلستان
 همی خویشتن کهتری نشمزد
 سر اندر نیارد به پیمان من
 بکار آوری جنک و رنگ و فسون
 ببند آوری رستم زال را
 فروزنده اختر و ماه و هور
 ز من نشنوی زان سپس داوری
 نشانمت با تاج در پیشگاه
 که «ای پرهنر نامور شهریار
 بر اندازه باید که رانی سخن
 هم از دشت ترکان برانگیز گرد
 که کاوس خواندی و راشیر گیر؟
 همه شهر ایران بد و بود شاد
 جهانگیر و شیراوژن و تاج بخش
 بزرگست و باعهد کیخسرواست
 که «ای شیردل پرهنر نامدار
 پیش در او نشاید گذشت

« ره سیستان گیر خود با سیاه
 « چو آنجا شوی دست رستم ببند
 « ازان بس نییچد سرازها کسی
 سپهد بروها پر از چین بکرد
 « ترا نیست دستان ورستم بکار
 « دریغ آیدت جای شاهی همی
 « ترا باد این تخت و جای مهان
 « ولیکن ترا من یکی بنده ام
 ز پیش پدر باز گشت او بتاب
 بایوان خویش اندر آمد دژم
 کتایون خورشید دل پر زخشم
 چنین گفت با فرخ اسفندیار
 « ز بهمن شنیدم که از گلستان
 « ببندی همی وستم زال را
 « ز گیتی همی پند مادر نیوش
 « سواری که باشد بنیروی پیل
 « بدرد جگر گاه دیو سپید
 « بکین سیاوش از افراسیاب
 « مده از پی تاج سر را بباد
 « پدر پیر گشتست و برنا توئی
 « سپه یکسره بر تو دارند چشم
 « پدر بگذرد گنج و تاجش تراست
 « جز از سیستان در جهان جای هست
 « مرا خاکسار دو گیتی مکن
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 « همانست رستم که دانی همی
 « مرا ورا بیستن نباشد سزا
 « نکو کار تر زو بایران کسی
 « ولیکن نباید شکستن دلم
 اگر تخت خواهی همی با کلاه
 بیارش ببازو فکنده کمند
 اگر کام اگر گنج دارد بسی
 بشاه جهان گفت « ازین بد بگرد
 همی راه جوئی با سفندیار
 ز گیتی مرا دور خواهی همی
 مرا گوشه بس بود زین جهان
 بفرمان و رایت سرافکنده ام
 هم از بهر تاج و هم از بهر باب
 لبی پر ز باد ابروان پر ز خم
 پیش پسر شد پر از آب چشم
 که « ای در جهان از یلان یادگار
 همی رفت خواهی بزابلستان
 خداوند شمشیر و کویال را
 بید نیز مشتاب و با بد مکوش
 بگفتار خوار آیدش رود نیل
 ز شمشیر او گم کند راه شید
 زخون کرد گیتی چو دریای آب
 که با تاج خود کس ز مادر نژاد
 بجنک و بمردی توانا توئی
 میفکن تن اندر بلاها بخشم
 همان کشور و تخت عاجش تراست
 جوانی مکن نیز و منمای دست
 ازین مهربان مام بشنو سخن
 که « ای مهربان این سخن یاددار
 سخنهاش چون زند خوانی همی
 چنین بد نه خوب آید از پادشا
 نباید بدید ار بجوئی بسی
 که چون بشکنی دل ز تن بگسلم

بند دادن کتایون
 اسفندیار را

« چگونه کستم سرزفرمان شاه؟
 « چو رستم بیاید بفرمان من
 بیارید خون از مژه مادرش
 بدو گفت « کای زنده پیل جوان
 « بسنده نباشی تو با پیلتن
 « مبر پیش پیل زیان هوش خویش
 « پس از پیری و داد مردی که داد
 « اگر زین نشان رای تورفتن است
 « بدوزخ مبر کودکانرا بیای
 بمادر چنین گفت پس جنگجوی
 « چو زن در پس در نشیند جوان
 « بهر رزم باید بهر جایگاه
 چو پیل با سب اندر آورد پای
 شتر آنکه در پیش بودش بخت
 همی چوب زد بر سرش ساروان
 جهانجوی را آن بد آمد بقال
 بدان تا بدو باز گردد بدی
 غمی گشت از آن اشتر اسفندیار
 چنین گفت « آنکس که پیروز گشت
 « بدو نیک هر دو ز یزدان بود
 وزان جا بیامد سوی هیرمند
 با آئین ببستند پرده سرای
 بفرمود تا بهمن آمد به پیش
 بدو گفت « اسب سیه بر نشین
 « بفرم بر سرت افسر خسروی
 « بدانسان که هر کس که بیند ترا
 « بداند که هستی تو خسرو نژاد
 « هم از راه تا خان رستم بران
 « درودش ده از ما و چربی نمای

رفتن اسفندیار
 بسوی سیستان

پیغام دادن اسفندیار
 برستم توسط بهمن

چگونه گذارم چنین پیشگاه؟
 ز من نشنود سرد هرگز سخن
 همه یاک بر کند موی از سرش
 همی خوار گیری ز تیزی روان
 از ایدر مرو بی یکی انجمن
 نهاده بر اینگونه بر دوش خویش
 چگونه دهد نام خود را بیاد؟
 همه دام بد گوهر اهریمن است
 که دانا نخواند ترا پا کرای
 که « تا بردن کودکان نیست روی
 بماند منش پست و تیره روان
 که دارد بهر زخم کویال شاه
 بیاورد چون باد لشکر ز جای
 تو گفתי که با خاك گشته ست جفت
 ز رفتن بماند آن همه کاروان
 بفرمود کش سر بریدند و یال
 نگردد تبه فره ایزدی
 گرفت آن زمان اختر شوم خوار
 سرو بخت او گیتی افروز گشت
 لب مرد باید که خندان بود
 همی بود ترسان ز بیم گزند
 بزرگان لشکر گزیدند جای
 سخن گفت با وی ز اندازه بیش
 بیارای تن را بدیباي چین
 نگارش همه پیکر پهلوی
 ز گردنکشان بر گزیند ترا
 کند آفریننده را بر تو یاد
 مکن کار بر خویشتن بر گران
 بیارای گفتار و خوبی فزای

« بگویش که هر کس که گردد بلند جهاندار و از هر بدی بی گزند
 « ز دادار باید که یابد سیاس که او یست جاوید نیکی شناس
 « چو باشد فرازنده نیکوئی پرهیزد از آرز و از بد خوئی
 « بیفزایدش کامگاری و گنج بود شادمان در سرای سینج
 « بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت بکوشید و با شهریاران بساخت
 « اگر بازجوئی ز راه خرد بدانی که چونین نه اندر خورد
 « که چندین بزرگی و گنج و سپاه گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
 « به پیش نیاکان من یافتی چو در بندگی تیز بشتافتی
 « چه مایه جهان داشت لهر اسپ شاه نکردی گذر سوی آن بارگاه
 « چو او تخت ایران بگشت اسپ داد نیامدت از شاه و از تخت یاد
 « سوی او یکی نامه ننوشتی از آرایش بندگی گشته
 « نرفتی بدرگاه او بنده وار نخواندی مر او را همی شهریار
 « چو گشت اسپ نشست یک شهریار برزم و بیزم و به رای و شکار
 « پذیرفت یا کیزه دین بهی نهان گشت بیدادی و بیرهی
 « چو خورشید شد راه گیهان خدیو نهان شد بد آموزی و راه ریو
 « کنون خاور او راست تا باختر همی بشکند گردن شیر نر
 « از آن گفتم این باتوای پهلوان که او از تو آزرده دارد روان
 « پرهیز و پیچان شو از خشم اوی ندیدی که خشم آورد چشم اوی
 « چو ایدر بیائی و فرمان کنی روان از نشستن پشیمان کنی
 « بخورشید و روشن روان زریر بجان پدرم آن جهاندار شیر
 « که من زین پشیمان کنم شاه را بر افروزم این اختر و ماه را
 « چو بسته ترا نزد شاه آورم برو بر فراوان گناه آورم
 « وزان پس بیاشم به پیشش بیای ز خشم و ز کین آرمش باز جای
 « نما من که بادی بتو بر وزد بران سان که از گوهر من سزد
 « سخنهای آن نامور پیشگاه چو بشنید بهمن بیامد براه
 « ببوشید زربقت شاهنشهی بسر بر نهاد آن کلاه مهی
 « خرامان بیامد ز پرده سرای درفش درفشان پس او بیای
 « جهانجوی یگذاشت بر هیرمند جوانی سر افراز و اسبی بلند
 « هم اندر زمان دیده بانش بدید سوی زابلستان فغان بر کشید

گفتگوی بهمن
و زال

که « آمد نبرده سواری دلیر
هم اندر زمان زال زر برنشست
بیامد چو از دور او را بدید
چنین گفت « کاین نامور پهلویست
هم اندر زمان بهمن آمد بدید
چو نزدیکتر گشت آواز داد
« سرانجمن پوردستان کجاست؟
بدو گفت زال « ای پسر کامجوی
« کنون رستم آید ز بنخجیر گاه
چنین داد پاسخ که « اسفندیار
« گزین کن یکی مرد جوینده راه
چنین داد پاسخ که « نام تو چیست؟
بدو گفت بهمن که « من بهمنم
چو بشنید گفتار او سرفراز
نوازش بهر جا بود دستگیر
یکی کوه بد پیش مرد جوان
نگه کرد از آنجا بنخجیر گاه
درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گوری زده بر درخت
یکی جام پر می بدست دگر
چنین گفت بهمن که « این رستمست
« بترسم که با او یل اسفندیار
« من این را بیک سنگ بی جان کنم
یکی سنگ خارا ازان که بکند
نه جنبید رستم نه بنهاد گور
همی بود تا سنگ نزدیک شد
بزد یاشنه سنگ بنداخت دور
غمی شد دل بهمن از کار اوی
چو آمد بز نزدیک بنخجیر گاه
بهرای زرین سیاهی بزیر
کمندی بفتراک و گریزی بدست
یکی باد سرد از جگر بر کشید
سرافراز با جامه خسروی است
وزو رایت خسروی گسترید
چنین گفت « کای مرد دهقان نژاد
که دارد زمانه بدو پشت راست
فرود آی و می خواه و آرامجوی
زواره فرامرز و چندی سپاه
نفرمودمان رامش و می گسار
که با من بیاید بنخجیر گاه
همی بگذری تیز کام تو چیست؟
ز پشت جهاندار روئین تنم
فرود آمد از اسب و بردش نماز
چه از تیز بر نا چه از مرد پیر
برانگیخت آن باره پهلوان
بدید آن بر و پهلوان سپاه
بر او نشسته یکی رهنمون
نهاد بر خویش کویال و رخت
پرسشده بر پای پیشش پسر
و گر آفتاب سپیده دم است؟
نتابد بیچند سر از کارزار
دل زال و رودابه پیچان کنم
فرو هشت از آن کوهسار بلند
زواره همیکرد از آنگونه شور
ز گردش همه کوه تاریک شد
زواره بر او آفرین کرد و پور
بدید آن بزرگی وهنجار اوی
تهمتن بدیدش هم آنکه ز راه

پیاده شد از اسب بهمن چو دود
 بدو گفت رستم که «تا نام خویش
 چنین گفت «من یور اسفندیار
 ورا پهلوان زود در بر گرفت
 چو بنشست بهمن بدادش درود
 وزان پس چنین گفت «کاسفندیار
 «سراپرده زد بر لب هیرمند
 «پیامی رسانم ز اسفندیار
 چنین گفت رستم که «فرزند شاه
 «خوریم آنچه داریم چیزی نخست
 بگسترد بر سفره بر نان نرم
 همیخورد بهمن ز گور اندکی
 بخندید رستم بدو گفت «شاه
 «چگونه زنی نیزه در کارزار
 بدو گفت بهمن که «خسرو نژاد
 «خورش کم بود کوشش جنگ بیش
 نشستند بر باره هر دو سوار
 بدادش یکایک درود و پیام
 چو بشنید رستم ز بهمن سخن
 چنین گفت «آری شنیدم پیام
 «زمن پاسخ این بر باسفندیار
 «هر آنکس که دارد روانش خرد
 «چو مردی و پیروزی و خواسته
 «بزرگی و گردی و نام بلند
 «بگیتی بدین سان که اکنون توئی
 «بیاشیم بر داد و یزدان پرست
 «سخن هر چه بر گفتنش روی نیست
 «اگر جان تو بسپرد راه آرز
 «چو مهتر سراید سخن سخنه به

پرسیدنش نیکوئیها نمود
 نگوئی نیایی ز من کام خویش
 سر راستان بهمن نامدار
 ز دیر آمدن یوزش اندر گرفت
 ز شاه و ز ایرانیان بر فرود
 چو آتش برفت از در شهریار
 بفرمان پیروز شاه بلند
 اگر بشنود پهلوان سوار
 برنجید ازین سان بیمود راه
 پس آنکه جهان زیر فرمان تست
 یکی گور بریان بیاورد گرم
 نبد خوردنش زان او صد یکی
 ز بهر خورش دارد این پیشگاه
 چو خوردن چنین داری ایشهریار؟
 سخنگوی و بسیار خواره مباد
 بکف بر نهیم آن زمان جان خویش
 همی راند بهمن بر نامدار
 ز اسفندیار آن یل نیکنام
 بر اندیشه شد مغر مرد کهن
 دلم شد بدیدار تو شاد کام
 که ای شیردل مهتر نامدار
 سر مایه کارها بنگرد
 ورا باشد و گنج آراسته
 بنزد گرانمایگان ارجمند
 نباید که داری سر بد خوئی
 نگیریم دست بدی را بدست
 درختی بود کش برو بوی نیست
 شود کار بی سود بر تو دراز
 ز گفتار بد کام پردخته به

گفتگوی رستم
 و بهمن

« کنون ای تهمتن تودر کار من
 « که آن نیکوئیها که من کرده‌ام
 « چو یاداش آن رنج بند آیدم
 « همان به که گیتی نبیند کسی
 « مگوی آنچه هرگز نگفتست کس
 « بزرگان بدانش بیابند راه
 « همان تابش ماه نتوان نهفت
 « تو بر راه من برستیزه مریز
 « ندیداست کس بتد بر پای من
 « بدل خرمی دار و بگذار رود
 « گرامی کن این خانه مابسور
 « چنان چون بدم کهتر کیقباد
 « چو آئی بنزدیک من با سیاه
 « بیاساید از رنج مرد و ستور
 « چو خواهی که لشکر بایران بری
 « گشایم در گنجهای کهن
 « بییش تو آرم همه هرچه هست
 « درم ده سپه را و تندی مکن
 « چو هنگام رفتن فراز آیدت
 « عنان با عنانت ببندم براه
 « بیوزش کنم دور خشم و را
 « بیرسم ز پیروز شاه بلند
 « ز رستم چو بشنید بهمن برفت
 « تهمتن بره بر زمانی بماند
 « کز ایدر بنزدیک دستان شوید
 « بگوئید کاسفندیار آمد است
 « بایوان درون تخت زرین نهید
 « که نزدیک ما پور شاه آمد است
 « گوی نامدار است و شاهی دلیر

نگه کن باواز و کردار من
 همان رنج و سختی که من برده‌ام
 هم از شاه ایران گزند آیدم
 چو ببند بدو در نماید بسی
 بمردی مکن باد را در قفس
 ز دریا گذر نیست بی آشنای
 نه روبه توان کرد با شیر جفت
 که من خود یکی مایه‌ام درستیز
 نه بگرفت شیر زبان جای من
 ترا آید از پاك یزدان درود
 مباش از پرستنده خویش دور
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد
 هم ایدر بشادی پیائی دو ماه
 دل دشمنان گردد از رشک کور
 بنزدیک شاه دلیران بری
 که ایدر فکندم بشمشیر بن
 کجا گرد کردم بنیروی دست
 چو خوشی بیابی نزدی مکن
 بدیدار خسرو نیاز آیدت
 خرامان بیایم بنزدیک شاه
 ببوسم سر و پا و چشم و را
 که یایم چرا کرد باید ببند؟
 همیراند با موبد پاك تفت
 زواره فرامرز را پیش خواند
 بنزد مه کابلستان شوید
 جهانرا یکی خواستار آمد است
 بر او جامها خسرو آئین نهید
 پر از کینه و رزمخواه آمد است
 نه اندیشد از جنگ یکدشت شیر

« شوم پیش او گر پذیرد نوید
 « اگر نیکوئی بینم اندر سرش
 « ندارم از او لنج گوهر دریغ
 « و گر باز گرداندم نا امید
 « تو دانی کزان تاب داده کمند
 زواره بیامد بتزدیک زال
 بیامد دمان تا لب هیرمند
 عافرا گران کرد بر پیش رود
 چو بهمن بیامد پیرده سرای
 همه دیده پیش پدر باز گفت
 بدو گفت « چون رستم بیاتن
 « بیامد کنون تا لب هیرمند
 « بدیدار شاه آمدستش نیاز
 ز بهمن بر آشفست اسفندیار
 بدو گفت « کز مردم سرفراز
 « دگر کودکان را بکاری بزرگ
 بفرمود کاسب سیه زین کنند
 پس از لشکر نامور صد سوار
 ازان سو خروشی بر آورد رخس
 تهمتن ز خشک اندر آمد برود
 بسی آفرین کرد « کز یکخدای
 « که تو نامور اندرین جایگاه
 « نشینیم و گفتار فرخ نهیم
 « چنین دان که یزدان گوی منست
 « که من زین سخنها نگیرم فروغ
 « که روی سیاوخش اگر دیدمی
 « تمنای همی جز سیاوخش را
 « خنک شاه کوچون تو دارد پسر
 « خنک شهر ایران که تخت ترا
 بنیکی بود هر کسی را امید
 ز یاقوت و زر آوزم افسرش
 نه بر گستوان و نه کویال و تیغ
 نباشد مرا روز با او سمید
 سر زنده پیل اندر آرم ببند
 وزان روی رستم بر افراخت یال
 سرش خیره گشته ز بیم گزند
 همی بود تا بهمن آرد درود
 همی بود پیش پدر بر بیای
 همان نیز نادیده اندر نهفت
 نبیند کسی نیز بر انجمن
 نه جوشن نه خود و نه گرزو کمند
 ندانم چه دارد همی با تو راز
 ورا بر سر انجمن کرد خوار
 نزدیکه با زن نشیند بر راز
 فرستی نباشی دلیر و سترگ
 بیالای او زین زرین کنند
 مرفتند با فرخ اسفندیار
 وزین روی اسب گو تاج بخش
 پیاده شد و داد یل را درود
 همی خواستم تا بود رهنمای
 چنین تندرست آمدی با سپاه
 وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
 خرد زین سخن رهنمای منست
 نگردم بهر جای کرد دروغ
 بدین تازه روئی نگردیدمی
 مر آن تاج دار جهان بخش را
 بیالا و فرت بنازد پدر
 پرستند و بیدار بخت ترا

ملاقات رستم
 و اسفندیار

« دژم بخت آنکس که با تو نبرد
 « همه دشمنان از تو بر بیم باد
 « همه ساله بخت تو پیروز باد
 چو بشتید گفتارش اسفندیار
 تن ییلتن را ببر در گرفت
 که « یزدان سیاس ای جهان پهلوان
 « سزاوار باشد ستودن ترا
 « خنک آنکه باشد و را چون تو پشت
 بدو گفت رستم که « ای پهلوان
 « یکی آرزو خواهم از نامدار
 « خرامان بیائی سوی خان من
 « سزای تو گر نیست چیزیکه هست
 چنین پاسخ آورد اسفندیار
 « هر آنکس که او چون تو باشد بنام
 « نشاید گذر کردن از رای او
 « ولیکن ز فرمان شاه جهان
 « بزابل نفرمود ما را درنگ
 « تو آن کن که بریابی از روزگار
 « تو خود بند بریای نه بی درنگ
 « ترا چون برم بسته نزدیک شاه
 « بدین بستگی من جگر خسته ام
 « نمانم که تا شب بمانی ببند
 « از آن پس که من تاج بر سر نهم
 « و گر باز گردی بزابلستان
 « بیابی تو چندان زمن خواسته
 بدو گفت رستم که « ای نامدار
 « که خرم کنم دل بیدار تو
 « دو گردنفر ازیم پیر و جوان
 « بترسم که چشم بد آید همی
 بجوید ز تخت اندر آید بگرد
 دل بدسگالت بدو نیم باد
 شبان سیه بر تو چون روز باد
 فرود آمد از باره نامدار
 چو خشنود شد آفرین بر گرفت
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 یلان جهان خاک بودن ترا
 بود ایمن از روزگار درشت
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 که باشم بران آرزو کامگار
 بیدار روشن کنی جان من
 بکوشیم و با آن بسائیم دست
 که « ای از یلان جهان یادگار
 همه شهر ایران بدو شاد کام
 گذشت از برو بوم و از جای او
 نییچم همی آشکار و نهان
 نه با نامداران این بوم جنگ
 بر آن رو که فرمان دهد شهریار
 نباشد ز بند شهنشاه ننگ
 سراسر بدو باز گردد گناه
 پیش تو اندر کمر بسته ام
 و گر بر تو آید بچیزی گزند
 جهانرا بدست تو اندر دهم
 بهنگام بشکوفه گلستان
 که گردد برو بومت آراسته
 همی جستم از داور کردگار
 کنون چون شنیدیم گفتار تو
 خردمند و بیدار و دو پهلوان
 سر از خواب خوش بر گزاید همی

« همی یابد اندر میان دیو راه
 « یکی ننگ باشد مرا زین سخن
 « که چون تو سپهبد سری افسری
 « بیائی نیائی سوی خان من
 « گراین کینه از مغزیرون کنی
 « ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم
 « مگر بند کز بند عاری بود
 « نه بیند مرا زنده با بند کس
 « مرا سر نهان گر شود زیر سنگ
 « بیاسخ چنین گفت اسفندیار
 « همه راست گفתי نگفتی دروغ
 « ولیکن پشوتن شناسد که شاه
 « گر اکنون بیایم سوی خان تو
 « تو گردن بیچی ز فرمان شاه
 « یکی آنکه من با تو جنگ آورم
 « فرامش کنم مهر نان و نمک
 « و گر سر بیچم ز فرمان شاه
 « ترا آرزو گر چنین آمد است
 « بدو گفت رستم که « ایدون کنم
 « بیک هفته نخجیر کردم همی
 « بهنگام خوردن مرا باز خوان
 « وز آن جایگه رخس را برنشست
 « بیامد دمان تا بایوان رسید
 « بدو گفت « ای مهتر نامدار
 « سواریش دیدم چو سرو سهی
 « تو گفתי که شاه آفریدون کرد
 « بدیدن فزون آمد از آگهی
 « چو رستم برفت از لب هیرمند
 « پشوتن که بد شاه را رهنمای

دلت گشت خواهان تخت و کلاه
 که تا جاودان آن نگردد کهن
 سرافراز شیری و کند آوری
 نباشی بدین مرز مهمان من
 بکوشی و بر دیو افسون کنی
 ز دیدار تو رامش جان کنم
 شکستی بود زشت کاری بود
 که روشن روانم بر اینست و بس
 از آن به که نامم بر آید بنگ
 که « ای از گوان جهان یادگار
 به کزی نگیرند مردان فروغ
 چه فرمود چون من برفتم براه
 بوم شاد و بیروز مهمان تو
 مرا تابش روز گردد سیاه
 ز پر خاش خوی پلنگ آورم
 ز پاکی نژاد اندر آیم بشک
 بدان گیتی آتش بود جایگاه
 يك امروز با می بسائیم دست
 شوم جامه راه بیرون کنم
 بجای بره گور خوردم همی
 تو بادوده خویش بنشین بخوان
 دل خسته را اندر اندیشه بست
 رخ زال سام نریمان بدید
 رسیدم بنزدیک اسفندیار
 خردمند و با زیب و با فرهی
 بزرگی و دانائی او را سپرد
 همی تافت زو فر شاهنشهی
 بر اندیشه شد نامدار باند
 همانکه بیامد به پرده سرای

گفتگوی اسفندیار
 و پشوتن درباره
 رستم

که « کاری گرفتیم دشوارخوار
 ورا نزد من راه دیدار نیست
 که گر زین بر آید یکپراقبیز
 سر از آشنائیش گریان شود »
 برادر که دارد چو اسفندیار؟
 که يك نامور باد گر کین نجست
 هم از رستم و هم ز اسفندیار
 به بندد همی برخورد دیو راه
 ز فرمان یزدان و رای پدر
 نیوشنده باش از برادر سخن
 بزرگیش با مردمی بود جفت
 نه اندیشد از فر و اورند تو
 بیازی سر اندر نیارد بدام
 بزشتی میان دو گردنفر از
 بجنگ و بمردی تواناتری
 نگه کن که تا کیست با آفرین
 که « گر من بییچم سراز شهر یار
 همان پیش یزدان پژوهش بود
 کسی چشم دین را بسوزن ندوخت »
 کسی را نفرمود « کاو را بخوان »
 ز خوردن نگهداشت پیمان خویش
 ز مغز دلیر آب برتر گذشت
 بیارای و آزادگانرا بخوان
 تو آئین این نامور یاد دار
 به نیکی مدارید از وی امید »
 بخوردند نانرا و برخاستند
 فرامرزا گفت « اندر زمان
 همان زین بآرایش چین کنند
 که او کار مارا گرفتست خوار »

چنین گفت با وی یل اسفندیار
 « بایوان رستم مرا کار نیست
 اگر او نیاید نخواشمش نیز
 دل زنده از کشته بریان شود
 پشوتن بدو گفت « ای نامدار
 یزدان که دیدم شمارا نخست
 دلم گشت از آن کار چون نو بهار
 چو در کارتان ژرف کردم نگاه
 تو آگاهی از کار دین و هنر
 بیرهیز و با جان ستیزه مکن
 شنیدم همه هر چه رستم بگفت
 نساید دو پای ورا بند تو
 سوار جهان پور دستان سام
 بترسم که این کار گردد دراز
 بزرگی و از شاه داناتری
 یکی بزم جویدد گر بندو کین
 چنین داد پاسخ ورا نامدار
 مرا خود بگیتی نکوهش بود
 دو گیتی برستم نخواهم فروخت
 سیهد زخوالیگران خواست خوان
 همی بود رستم بایوان خویش
 چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
 بخندید و گفت « ای برادر تو خوان
 که اینست آئین اسفندیار
 که مهمان کندهان نیارد نوید
 بگفت این و پس خوان بیاراستند
 چو برخاست از جا گو بهلوان
 بفرمای تارخش را زین کنند
 شوم باز گویم باسفندیار »

همی رفت بر رخس برسان پیل
 بیامد دمان تا بنزدیک آب
 هر آنکس که از لشکر او را بدید
 همی گفت لشکر که «این نامدار
 » بر آن کوهه زین که آهنست
 » اگر هم نبردش بود زنده پیل
 » خرد نیست اندر سر شهریار
 » بدینسان همی از بی تاج و گاه
 چو آمد بنزدیک اسفندیار
 بدو گفت رستم که «ای پهلوان
 » خرامی نیز زید مهمان تو؟
 » سخن هر چه گویم همه یاد گیر
 » همی خویشتن بس بزرگ آیدت
 » همانا بمردی سبک داریم
 » بگیتی چنان دان که رستم منم
 » بخاید ز من جنگ دیو سیاه
 » نگهبان شاهان ایران منم
 » ازین خواهش من شدی در گمان؟
 » من از بهر این فر و اورند تو
 » نخواهم که چون تو یکی شهریار
 » بسی پهلوان جهان بوده ام
 » ز دشمن جهان پاک من کرده ام
 » سپاسم زیز دان که بگذشت سال
 » که کین خواهد از مردن پاک دین
 بخندید با رستم اسفندیار
 » شدی تنگدل چون نیامد خرام؟
 » چنین گرم بد روز و راه دراز
 » بیارام و بنشین و بردار جام
 بدست چپ خویش بر جای کرد
 ز رستم همی مجلس آرای کرد

گفتگوی دوم
 رستم و اسفندیار

جهان دیده گفت «این نه جای منست
 «سزاوار من گر ترا نیست جای
 ازان پس بفرمود فرزند شاه
 بیامد بران کرسی زر نشست
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 «من ایدون شنیدستم از بخردان
 «که دستان بد گوهر از دیو زاد
 «فراوان ز سامش نهان داشتند
 «تنش تیره و روی و مویش سپید
 «بفرمود تا پیش دریا برند
 «بیامد بگسترد سیمرغ پر
 «ببردش بجائی که بودش کنام
 «اگر چند سیمرغ ناهار بود
 «همی خورد افکنده مردار اوی
 «بر افکند سیمرغ بر زال مهر
 «از آن پس که مردار چندی چشید
 «پذیرفت سامش ز بی بچگی
 «خجسته بزرگان و شاهان من
 «ورا بر کشیدند و دادند چیز
 «یکی سرو بد نا بسوده سرش
 «ز مردی و فرهنگ و دیدار اوی
 «بر اینگونه بر پادشاهی گرفت
 بدو گفت رستم که «آرام گیر
 «دلت سوی کزی بیالد همی
 «تو آن گوی کز پادشاهی سزا است
 «جهاندار داند که دستان سام
 «همان سام پور نریمان بدست
 «بزرگست و هوشنگ بودش پدر
 «نخستین بطوس اندرون ازدها
 بجائی نشینم که رای منست
 مرا هست فیروزی و فرورای
 که کرسی زرین نهاد پیش گاه
 پر از خشم و بویا ترنجی بدست
 که «ای نیک دل مهتر نامدار
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 بگیتی فزون زین ندارد نژاد
 ورا رستخیز جهان داشتند
 چو دیدش دل سام شد نا امید
 مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
 ندید اندر او هیچ آئین و فر
 بدیدار او کس نبند شاد کام
 تن زال پیش اندرش خوار بود
 ز جامه برهنه تن خوار اوی
 بر او گشت از اینگونه چندی سپهر
 برهنه سوی سیستان در کشید
 ز نادانی و پیری و غرچگی
 نیاکان من نیک خواهان من
 فراوان برین سال بگذشت نیز
 چو با شاخ شد رستم آمد برش
 بگردون بر آمد چنین کاراوی
 ببالید و ناپارسائی گرفت
 چگوئی سخنهای نا دلپذیر؟
 روانت ز دیوان بنالد همی
 نگوید سخن شاه جز راه راست
 بزرگست و با دانش و نیکنام
 نریمان گرد از کریمان بدست
 بگیتی سوم خسرو تاجور
 که از چنگ او کس نگشتی رها

« بدریا نهنگ و بخشکی پانگ همش بوی ورننگ و همش خاک و سنگ
 « همی پیل را در کشیدی بدم دل خرم از یاد او شد دژم
 « دگر سهمگین دیو بد بد گمان تنش بر زمین و سرش باسمان
 « که دریای چین تامیانش بدی ز تابیدن خور زیانش بدی
 « همی ماهی از آب بر داشتی سر از گنبد شید بگذاشتی
 « بخورشید ماهیش بریان شدی از او چرخ گردنده گریان شدی
 « دو یتیاره زینگونه بیجان شدند ز تیغ و دل سام بریان شدند
 « همان مادرم دخت مهرباب بود بدو کشور هند شاداب بود
 « که ضحاک بودش به پنجم پدر ز شاهان گیتی بر آورده سر
 « نژادی ازین نامورتر کراست؟ خردمند گردن نییچد ز راست
 « هنر آنکه اندر جهان سر بسر یلانرا ز من جست باید هنر
 « زمین را همه سر بسر گشته ام بسی شاه بیداد گر کشته ام
 « بر فتم به تنها بماندند ان شب تار و فرسنگهای کران
 « نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
 « همان از پی شاه فرزند را بکشتم دلیر خردمند را
 « که گردی چو سهراب دیگر نبود بزور و بمردی و رزم آزمود
 « ز ششصد همانا فزونست سال که تا من جدا گشتم از پشت زال
 « همی پهلوان بودم اندر جهان یکی بود با آشکارم نهان
 « بدان گفتم این تا بدانی همه توشاهی و گردن کشان چون رمه
 « تو اندر زمانه رسیده نوی اگر چند با فر کیخسروی
 « تن خویش بینی همی در جهان نه آگاهی از کارهای نهان
 « چو بسیار شد گفتمای خوریم به می جان اندوه را بشکریم
 « ز رستم چو بشنید اسفندیار بخندید شادان چو خرم بهار
 « بدو گفتم « کز رنج و بیکار تو شنیدم همه درد و تیمار تو
 « شنو کارهایی که من کرده ام ز گردن کشان سر بر آورده ام
 « نخستین کمر بستم از بهر دین تهی کردم از بت پرستان زمین
 « کس از جنگ جویان گیتی ندید که از کشتگان خاک شد ناپدید
 « نژاد من از تخم گشتاسپست که گشتاسپ فرزند لهراسپست
 « که لهراسپ بد پور آورد شاه که اورا بدی آن زمان نام و گاه

« هم اورند از گوهر کی پشین که کردی پدر بر پشین آفرین
 « پشین آنکه از تخمه کیقباد خردمند شاهی دلش پر ز داد
 « همان مادرانم دختر قیصرست که او بر سر رومیان دافسرست
 « بمان تا بگویم همه هر چه هست یکی گر دروغ است بنمای دست
 « گر یزان شد از جاسپ از پیش من بد انسان یکی نامدار انجمن
 « شنیدی که در هفتخان پیش من چه آمد ز دیوان آن انجمن
 « به چاره بروئین در اندر شدم جهانی بر آن گونه بر هم زدم
 « بتوران و چین آنچه من کرده ام همان رنج و سختی که من برده ام
 « همانا ندید است گور از یلانگ گر از شست ملاح کام نهنگ
 « یکی ترك نگذاشتم در جهان نباشد خود از پهلوان این نهان
 « به تنها تن خویش جستم نبرد به پر خاش تیمار من کس نخورد
 « سخنها کنون گشت بر مادر از اگر تشنه جام می بر فراز
 « چنین گفت رستم با سفندیار که کردار ماند زما یادگار
 « کنون داد ده باش و بشنوسخن ازین نام بردار مرد کهن
 « اگر من نرفتی بماند دران به گردن بر آورده گرز گران
 « که کندی دل و مغز دیوسپید؟ کرا بد ببازوی خویش این امید؟
 « که کاوس کی را گشودی ز بند؟ که آوردی اورا بتخت بلند؟
 « مرا یار مازندران رخس بود همان تیغ تیزم جهان بخش بود
 « وزان پس که شد سوی هاماوران به بستند پایش به بند گران
 « بپر دم از ایرانیان لشکری بجائی که بد مهتری یا سری
 « بگشتم بجنگ اندرون شاهشان تهی کردم آن نامور گاهشان
 « جهاندار کاوس خود بسته بود ز رنج و ز تیمارها خسته بود
 « بایران بد افراسیاب آن زمان جهان پر ز ترك بد بد گمان
 « بیاوردم از بند کاوس را همان گیو و گودرز هم طوس را
 « گر از مال کاوس خون آمدی ز پشتش سیاوش چون آمدی؟
 « چو کیخسرو از پاك مادر نژاد که لهر اسپ را نام شاهی نهاد؟
 « چه نازی بدین تاج گشتاسپی بدین تازه آئین لهراسپی؟
 « که گوید برود دست رستم به بند؟ نه بنده مرا دست چرخ بلند
 « من از کودکی تا شدم بستم کهن بدین گونه از کس نبرددم سخن

وزین نرم گفتن مرا کاهش است»
 بدو گفت «کای رستم نامدار
 به پیچی و یادت نیاید ز بزم
 بسر بر نهم خسروانی کلاه
 از آن پس نه پر خاش جویم نه کین
 بگویم کزو من ندیدم گناه
 بسازم ز هر گونه داوری
 نیایی از آن پس بجز نام و گنج»
 بدو گفت «سیر آئی از کارزار
 بموشد میان دو تن روی مهر
 بینی تو فردا که چون آوریم
 گرائیدن و جستن کارزار
 باورد مرد اندر آید به مرد
 کجا یافتی باد گرز گران؟
 بی آزار نزدیک زال آرمت
 نهم پیش تو یکسر آراسته
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا
 گرازان و تازان و خرم براه
 سپاسی بگشتاسپ زین برنهم
 چنانچون بیستم پیش کیان
 ز شادی تن خویشان نوکنم
 بدی را نمائد بتن در روان»
 که «گفتار چندین نیاید بکار
 ز پیکار گفتار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گوید مخوان»
 بجام اندرون سرخ فام آورید»
 بر آورد از آن چشمه زرد گرد
 ز می لعل شد رستم سرفراز
 که «شادان بزی تابود روزگار

«مرا خواری از یوزش و خواهشست
 ز تیزیش خندان شد اسفندیار
 «تو امروز می خور که فردا برزم
 «چو من زین زرین نهم بر سیاه
 «به نیزه ز اسبت نهم بر زمین
 «دو دستت به بندم بزم نزد شاه
 «بیاشم به پیشش بخواهشگری
 «رهانم ترا از غم و بند و رنج
 بخندید رستم ز اسفندیار
 «اگر جز برین روی گردد سپهر
 «بجای می سرخ خون آوریم
 «به بینی تو ای فرخ اسفندیار
 «چو فردا بیایم بدشت نبرد
 «کجاییده جنگ جنگ آوران؟
 «ز کوهه باغوش بردارمت
 «گشایم در گنج و هر خواسته
 «دهم بی نیازی سیاه ترا
 «وز آنجا بیایم بنزدیک شاه
 «بمردی ترا تاج بر سر نهم
 «وزان پس بیندم کمر بر میان
 «همه روی یالیز بی خوکنم
 «چو تو شاه باشی و من بهاوان
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 «شکم گرسنه روز نمی گذشت
 «بیارید چیزی که دارید خوان
 بفرمود مهتر که «جام آورید
 بیاد شهنشاه رستم بخورد
 چو هنگامه رفتن آمد فراز
 چنین گفت با او یل اسفندیار

« می و هر چه خوردی ترانوش باد
 بدو گفت رستم که «ای نامدار
 «هران می که با تو خورم نوش گشت
 «گر این کینه از دلت بیرون کنی
 «زدشت اندر آئی سوی خان من
 «سخن هر چه گفتم بجای آورم
 «بیاسای و چندین همه بدمکوش
 «چنین گفت با او یل اسفندیار
 «تو فردا بینی ز مردان هنر
 «تن خویشتن را تو مستای هیچ
 «به بینی که من در صف کارزار
 «چو از شهر زابل بایران شویم
 «هنر بیش بینی ز گفتار من
 «دل رستم از غم پر اندیشه شد
 «که «گر من دهم دست بند و را
 «دو کار است هر دو بنفرین و بد
 «یهم از بند او بد شود نام من
 «بگرد جهان هر که را ندسخن
 «که رستم زدست جوانی بخست
 «همه نام من باز گردد بنگ
 «و گر کشته گردد بدشت نبرد
 «که او شهر یاری جوان را بکشت
 «بمن بریس از مرگ نفرین بود
 «و گر من شوم کشته بردست او
 «گسسته شود نام دستان سام
 «ولیکن همین خوب گفتار من
 «چنین گفت پس با سرافراز مرد
 «که چندین بگوئی تو از کار بند
 «مگر آسمانی سخن دیگر است
 روان بد اندیش بی توش باد
 همیشه خرد بادت آموزگار
 روان خردمند را توش گشت
 بزرگی و دانش با فسون کنی
 بوی شاد يك روز مهمان من
 خرد بیش تو رهنمای آورم
 سوی مردمی تازو باز آرهوش
 که «تخمی که هرگز نروید مکار
 چو من تاختن را ببندم کمر
 بایوان شوو کار فردا بسیج
 چنانم که با باده و می گسار
 بنزدیک شاه دلیران شویم
 مجوی اندرین کار تیمار من
 جهان پیش او چون یکی پیشه شد
 و گر سرفرازم گزند و را
 گزاینده رسمی نو آئین و بد
 بد آمد ز گشتاسپ فرجام من
 نکوهیدن من نگرده کهن
 بزابل شد و دست او را به بست
 نماید زمن در جهان بوی و رنگ
 شود نزد شاهان مرا روی زرد
 بدان کو سخن گفت با اودرشت
 همان نام من نیز بی دین بود
 نماید بزابلستان رنگ و بوی
 ز زابل نگیرد کسی نیز نام
 ازین پس بگویند برانجمن
 که «اندیشه روی مرا کرد زرد
 مرا بند و رای تو آید گزند
 که چرخ روان از گمان بر تراست

« همه پند دیوان پذیری همی
 « ترا سال بر نامد از روزگار
 « تو یکتا دلی و ندیده جهان
 « گراید و نکه گشتاسپ از تاج و تخت
 « همی گرد گیتی دواند ترا
 « ز روی زمین یکسر اندیشه کرد
 « که تا کیست اندر جهان نامدار
 « کزان نامور بر تو آید گزند
 « که شاید که بر تاج نفرین کنند
 « همی جان من در نکوهش نهی
 « مکن شهریارا جوانی مکن
 « زیزدان و از روی من شرم دار
 « ترا بی نیاز است از جنگ من
 « بماند به گیتی ز من نام بد
 « چو بشنید گردن کش اسفندیار
 « بدانای پیشین نگر تا چه گفت
 « که پیر فریبنده کانا بود
 « تو چندین همی بر من افسون کنی
 « تو خواهی که هر کس که این بشنود
 « مرا پاک خوانند ناپاک رای
 « بگویند کو با خرام و نوید
 « سپهد ز گفتار او سر بتافت
 « همه خواهش او همی خوار کرد
 « بدو گفت من سر ز فرمان شاه
 « بدو یابم اندر جهان خوب و زشت
 « ترا هر چه خوردی فزاینده باد
 « تو اکنون بخوبی بزاوول بیوی
 « سلیحت همه جنگ را راست کن
 « یگاه آی در جنگ و چاره بساز
 ز دانش سخن بر نگیری همی
 ندانی فریب و بد شهریار
 جهانبان بمرگ تو کوشد نهان
 نیابد همی سیری از رای و بخت
 بهر سختی پروراند ترا
 خرد بر دل خویش چون تیشه کرد
 که از تو نمیچد سر از کارزار
 بماند برو تاج و تخت بلند
 وزین داستان خاک بالین کنند
 چرا دل نه اندر پژوهش نهی ؟
 چنین بر بلا کامرانی مکن
 مخور برتن خویشتن زینهار
 وزین کوشش و کردن آهنگ من
 بگشتاسپ بادا سرانجام بد
 بدو گفت « کای رستم نامدار
 بدانکه که با جان خرد بود جفت
 اگر چند پیروز و دانا بود
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 بدین چرب گفتار تو بگرود
 ترا مرد هشیار نیکی فزای
 بیامد و را کرد چندان امید
 ازان پس کزو خوب کاری نیافت
 زبانی پر از تلخ گفتار کرد
 نه پیچم نه از بهر تاج و کلاه
 بدو است دوزخ بدویم بهشت
 بد اندیشگانرا گزاینده باد
 سخن هر چه دیدی بدستان بگوی
 وزین پس میماید با من سخن
 مکن زین سپس کار بر ما دراز

« تو فردا به بینی با آورد گاه
 « بینی که بکار مردان مرد
 بدو گفت رستم که «ای شیرخوی
 « ترا بر تک رخس مهمان کنم
 چو رستم بیامد ز پرده سرای
 بگریاس گفت «ای سرای امید
 « همایون بدی پیش کاوس کی
 « در فرخی بر تو اکنون بیست
 شنید این سخنها یل اسفندیار
 برستم چنین گفت «کای پا کرای
 « سزدگر برین بوم زابلستان
 « که مهمان چوسیر آمد از میزبان
 بیامد بدر پهلوان سوار
 چو برگشت ازو با پشوتن بگفت
 « ندیدم ازینگونه اسب و سوار
 « یکی ژنده پیل است بر کوه کنگ
 پشوتن بدو گفت « بشنو سخن
 « ترا گفته ام پیش و گویم همی
 « میازار کس را که آزاد مرد
 « تو با او چگوئی بکبر و بخشم؟
 یکی پاسخ آوردش اسفندیار
 بدو گفت « کز مردم پاک دین
 « گرایدون که دستور ایران توئی
 « همه رنج و تیمار ما باد گشت
 « که گوید که هر کوز فرمان شاه
 « مرا چند گوئی گنهکار شو
 « گرایدون که ترسی همی از تنم
 « که کس بی زمانه بگیتی نمرد
 پشوتن بدو گفت «ای نامدار
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه
 چگونه بود روز ننگ و نبرد»
 ترا گر چنین آمدست آرزوی
 تنگ را بکویال پیچان کنم»
 زمانی همی بود بر در بیای
 خنک روز کاندلر تو بد جمشید
 همان روز کیخسرو نیک پی
 که بر تخت تو ناسزا بر نشست»
 پیاده بیامد بر نامدار
 چرا تیز گشتی به پرده سرای
 نهد دانشی نام غلغل ستان
 بزشتی برد نام پالیزبان»
 پس اندر همی دیدش اسفندیار
 که « گردی و مردی نشاید نهفت
 بترسم که سیر آید از کارزار
 اگر با سلیح اندر آید بجنک»
 همی گویمت ای برادر مکن
 نه از راستی دل بشویم همی
 سر اندر نیارد به آزار و درد
 بشوی از دلت کین و از خشم چشم»
 که «بر گوشه گلستان رست خار»
 همانا نزدیک که گوید چنین
 دل و گوش و چشم دلیران توئی
 همه دین زردشت بیداد گشت
 پیچد بدوزخ بود جایگاه
 ز گفتار گشتاسپ بزار شو
 هم امروز ترس ترا بشکنم
 بمرد آنکه نام بزرگی نبرد»
 چنین چند گوئی تو از کارزار؟

گفتگوی پشوتن
 و اسفندیار درباره
 رستم

« دلت خیره بینم همی پرستیز
 « چگونه کنم من که ترس از دلم
 « دو جنگی دوشیر و دو گرد دلیر
 و را نامور هیچ پاسخ نداد
 چو رستم بیامد بایوان خویش
 زواریه بیامد بنزدیک اوی
 بدو گفت « رو تیغ هندی بیار
 « کمان آرو بر گستوان آرو ببر
 زواریه بفرمود تا هر چه گفت
 چو رستم سلیح نبردش بدید
 چنین گفت « کای جوشن کارزار
 « کنون کار پیش آمدت سخت باش
 « چنین رزمگاهی که غران دوشیر
 « کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
 چو بشنید داستان ز رستم سخن
 بدو گفت « کای نامور پهلوان
 « تو تا بر نشستی بزین نبرد
 « فرمان شاهان سر افراخته
 « برسم که روزت سر آید همی
 « بدست جوانی چو اسفندیار
 « نماند بزا بلستان آب و خاک
 « و را یدون که او را رسد زین گزند
 « همی هر کسی داستانها زنند
 « همی باش بر پیش او دریای
 « به بیغوله شو به پیش مهان
 « کز این بد ترا تیره گرد دروان
 « بگنج و برنج این سخن بازخر
 « سپاه و را خلعت آرای نیز
 « چو بر گردد او از لب هیرمند

کنون این کفن را کنم ریز ریز
 بدینسان بی کبارگی بگسلم؟
 ندانم که پشت که آید بزیر
 دلش گشت پر درد و سر پر زباد
 نگه کرد چندی زیو ند و خویش
 و را دید تیره دل و زرد روی
 یکی نیزه و مغفر کارزار
 کمند آرو گرز گران آرو گبر
 بیاورد گنجور او از نهفت
 سرافشانند و باد از جگر بر کشید
 بر آسودی از جنگ یک روزگار
 بهر کار بیراهن بخت باش
 بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
 چه بازی کند در دم کارزار
 بر اندیشه شد مغر مرد کهن
 چگفتی کزین تیره گرد دروان؟
 نبودی مگر یکدل و پاک مرد
 همیشه دل از جنگ پرداخته
 گر اختر بخواب اندر آید همی
 اگر تو شوی کشته در کارزار
 بانندی بر و بوم گردد مفاک
 نماند ترا نیز نام بلند
 بر آورده نام ترا بشکنند
 و گرنه هم اکنون بپرداز جای
 که کس نشنود نامت اندر جهان
 پرهیز ازین شهریار جهان
 مبر پیش دیبای چینی تبر
 وزو بازخر خویشتن را بچیز
 تو پای اندر آور برخش بلند

گفتگوی زال
 بارستم درباره
 اسفندیار

« چو ایمن شوی بندگی کن براه
 « چو بیند ترا کی کند کاربرد ؟
 بدو گفت رستم که « ای مرد پیر
 « بمردی مرا سال بسیار گشت
 « رسیدم بدیوان مازندران
 « همان رزم کاموس و خاقان چین
 « کنون گر گریزم از اسفندیار
 « چو من ببر پوشم بروز نبرد
 « ز خواهش که گفتی بسی راندم
 « همی خوار گیرد سخنهای من
 « گراوسرز کیوان فرود آردی
 « از او نیستی گنج و گوهر دریغ
 « سخن چند گفتم بچیزی نیست
 « گرایدون که فردا کند کارزار
 « که من تیغ هندی بگیرم بدست
 « نییچم با آورد با او عنان
 « به بندم با آورد که راه اوی
 « ز کوهه با غوش بر گیرمش
 « بیارم نشانمش بر تخت ناز
 « چو مهمان من بوده باشد سه روز
 « بیندازد آن چادر لاجورد
 « سبک باز با او ببندم کمر
 « نشانمش بر نامور تخت عاج
 « به بندم کمر پیش او بنده وار
 « به پیشین سراسر است این بزرگی مرا
 « تو دانی که من پیش تخت قباد
 « تو فرمائی اکنون که پنهان شوم ؟
 بخندید از گفت او زال زر
 بدو گفت زال « ای پسر این سخن
 بدان تا به بینی یکی روی شاه
 خود از شاه کردار بد کی سزد ؟
 سخنها برینگونه آسان مگیر
 بدو نیک چندی بسر بر گذشت
 برزم سواران هاماوران
 که لرزان بدی زیر اسبش زمین
 تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
 سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
 بسی دفتر کهتری خواندم
 به پیچد سر از دانش و رای من
 روانش بر من درود آردی
 همان گرز و کویال و خفتان و تیغ
 ز گفتار باد است مارا بدست
 دل از جان او هیچ خسته مدار
 چو سازم بر آن کوه پیکر نشست
 نه کویال بیند نه زخم سنان
 بگیرم به نیرو کمر گاه اوی
 بشاهی ز گشتاسپ پذیریش
 وزان پس گشایم در گنج باز
 چهارم چو از چرخ گیتی فروز
 بدید آید آن جام یاقوت زرد
 وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر
 نهم بر سرش بر دل افروز تاج
 نجویم جدائی از اسفندیار
 که اوداد تخت سترگی مرا
 بمردی چکردم تو داری بیاد
 و یا بند او را فرمان شوم ؟
 زمانی از اندیشه بفشانند سر
 که گفتی سرش نیست پیدا زین

« که دیوانگان این سخن بشنوند
 « قبادی بجائی نشسته دزم
 « تو یا شاه ایران برابر مکن
 « چو اسفندیاری که فغفور چین
 « تو گوئی که از کوهه بردارمش
 « نگوید چنین مردم سالخورد
 « بگفتم ترا آنکه بد رای من
 بگفت این و بنهاد سر بر زمین
 همی گفت با داور کردگار
 برین گونه تا خور بر آمدز کوه
 چو شد روز رستم بیوشید گبر
 کمندی بفتراک زین بر بیست
 بفرمود تا شد زواره برش
 بدو گفت « رولشکر آرای باش
 « تو ایدر هم اکنون سیه را بدار
 « اگر تند یا بمش هم زان نشان
 « بقتنها آن خویش جویم نبرد
 « کسی باشد از بخت پیروز و شاد
 بگفت این و مر کب براند از شتاب
 خروشید و گفت « ای یل اسفندیار
 چو بشنید اسفندیار این سخن
 بفرمود تا زین بر اسب سیاه
 چو اسب سیه دید پر خاشجوی
 نهاد او بن نیزه را بر زمین
 بسان پلنگی که بر پشت گور
 همی شد چو نزد تهمتن رسید
 پس از بارگی با پشوتن بگفت
 « چو تنهاست ما نیز تنها شویم
 گمان برد رستم کش از دور دید
 بدین خام گفتار ما نگروند
 نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
 سپهدار و بارای و گنج کهن
 نویسد همی نام او بر نگین
 باغوش نزدیک زال آرمش
 بگرد در ناسپاسی مگرد
 تو به دان کنون ای سر انجمن
 همی خواند بر کردگار آفرین
 « بگردان تو از ما بد روزگار
 نیامد زبانش ز خواهش ستوه
 نگهبان تن کرد بر گبر ببر
 بران باره پیل پیکر نشست
 فراوان سخن راند از لشکرش
 تو بر توده ریگ بر پای باش
 شوم تا چه پیش آورد روزگار
 نخواهم ز زابلستان سرکشان
 ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
 که باشد همیشه دلش پر زداد
 خروشان و جوشان بنزدیک آب
 هم آوردت آمد بر آرای کار
 ازان شیر پر خاشجوی کهن
 نهادند و بردند نزدیک شاه
 ز زور و زمردی که بود اندروی
 ز روی زمین اندر آمد بزین
 نشیند بر انگیزد از گور شور
 مر او را بر آن باره تنها بدید
 که « مارا نباید بدو یار و جفت
 ز پستی بر آن تند بالا شویم
 که کوهست بر باره زی او دوید

آهنگ جنگ
 کردن رستم
 و اسفندیار

گفتگوی آخر
رستم و اسفندیار

جنگ اول رستم
و اسفندیار

بدانگونه رفتند هر دو برزم
چو گشتند نزدیک پیر و جوان
خروش آمد از باره هر دو مرد
چنین گفت رستم با آواز سخت
« بدینگونه مستیز و بدرامکوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
» بگو تا سوار آورم زابلی
» تو ایرانیانرا بفرمای نیز
« بدین رزمگهشان بجنگ آوریم
» بباشد بکام تو خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
« از ایوان بشبگیر برخاستی
» چرا ساختی با من اکنون فریب؟
» چه باید مرا جنگ زابلستان؟
» مبادا چنین هرگز آئین من
» که ایرانیانرا بکشتن دهیم
» منم پیشرو هر که جنگ آورد
» ترا گرهمی یار باید بیار
» مرا یار در جنگ یزدان بود
» توئی جنگجوی و منم جنگخواه
» به بینیم تا اسب اسفندیار
» و یا باره رستم جنگجوی
نهادند پیمان دوجنگی که کس
فراوان به نیزه بر آویختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست
باورد گردن بر افراختند
ز نیروی گردان و زخم سران
بر افراختند آن زمان یال را
همی ریختند اندر آورد گرز
که گفتی که اندر جهان نیست بزم
دو شیر سر افراز و دو پهلوان
تو گفتی بدرید دشت نبرد
که «ای شاهشادان دل و نیکبخت
بدانند یکبار بگشای گوش
بدینسان تکاپوی و آویختن
که باشند با جوشن کابلی
که تا گوهر آید بدید از پیشیز
خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بر اینگونه سختی بر آویختن
که «چندین چگوئی همی نابکار؟
از آن تند بالا مرا خواستی
همانا بدیدی بتنگی نشیب
همان جنگ ایران و کابلستان؟
سزا نیست اینکار دردین من
خوداندر جهان تاج بر سر نهیم
و گر پیش جنگ پلنگ آورد
مرا یار هرگز نیاید بکار
سر و کار با بخت خندان بود
بگردیم يك باد گر بی سپاه
سوی آخر آید همی بی سوار
بایوان نهد بی خداوند روی»
نباشد در آن جنگ فریاد رس
همی خون ز جوشن فرو ریختند
بشمشیر بردند ناچار دست
چپ و راست هر سو همی تاختند
شکسته شد آن تیغهای گران
ز زین بر کشیدند کویال را
چو سنگ اندر آید ز بالای برز

چو شیر زیان هر دو آشوفتند
هم از دسته بشکست گرز دران
گرفتند از آن پس دوال کمر
یکی بد بدست یل اسفندیار
به نیرو کشیدند زی خویشتن
همی زور کرد این بران آن برین
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
ز پیکان همی آتش افروختند
دل اسفندیار اندران تنگ کرد
چو اودست بردی بتیر و کمان
بتیری که پیکانش الماس بود
چو او از کمان تیز بگشاد شست
همی تاخت بر گردش اسفندیار
تن رخس از آن تیرها گشت سست
چو مانده شد از کار رخس و سوار
فرود آمد از رخس رخشان چو باد
همان رخس خسته سوی خانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون
بخندید چون دیدش اسفندیار
«چرا گم شد آن نیروی پیل مست؟»
«کجاست آن مردی و گرز تو؟»
«چرا شیر جنگی چو روباه گشت؟»
زواره پی رخس رخشان بدید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید
بدو گفت «خیز اسب من بر نشین
بدو گفت «رویش دستان بگوی
» نگه کن که تا چاره کار چیست
» گر از زخم پیکان اسفندیار

از آن زخم اندامها کوفتند
فرو ماند از کار دست سران
دو اسب تکاور بر آورده بر
بدست دگر رستم نامدار
دو گرد سر افراز و دو پیلتن
نجنید یک شیر از پشت زین
همی کم شد از روی خورشید رنگ
بتن بر زره را همی دوختند
بروها و چهره پر آژنگ کرد
نرستی کس از تیر او بیگمان
زره پیش او همچو قرطاس بود
تن رستم و رخس جنگی بخت
نیامد برو تیر رستم بکار
نبد باره و مرد جنگی درست
یکی چاره سازید بیچاره وار
سر نامور سوی بالا نهاد
چنان با خداوند بیگانه شد
شده سست و لرزان که بی ستون
بدو گفت «کای رستم نامدار
ز پیکان چرا کوه آهن بخت؟»
برزم اندرون فره و برز تو؟
ز جنگش چنین دست کوتاه گشت؟»
که از دور با خستگی بر کشید
خروشان همی رفت تا جای جنگ
همه خستگیهاش نابسته دید
که پوشم ز بهر تو خفتان کین
که از دوده سام شد رنگ و بوی
بر این خستگیها بر آزار چیست
شبی را سر آرام بدین روزگار

مجروح شدن
رستم و رخس

«چنان دانم ای زال کامروز من
 «سرخویش گیرم چورستم بجان
 «چو رفتی همه چاره رخس ساز
 زواره ز پیش برادر برفت
 زمانی همی بود اسفندیار
 «بیالا چنین چند باشی بیای؟
 «کمان بفکن از دست و ببر بیان
 «پشیمان شو و دست را ده به بند
 «بدین خستگی پیش شاهت برم
 «و گر جنگ سازی تو اندرز کن
 «گناهی که کردی زیزدان بخواه
 «مگر داد گر باشدت رهنمای
 چنین گفت رستم که بیگاه گشت
 «توا کنون سوی لشکرت باز گرد
 بدو گفت روئین تن اسفندیار
 «تو مردی بزرگی و زور آزمای
 «بدیدم سراسر فریب ترا
 «بجان امشب دادمت زینهار
 چو رستم بایوان شد اندر زمان
 ز سر بر همی کند رودابه موی
 همی گفت «من زنده با پیر سر
 جهان دیده دستان همی کند موی
 بدو گفت رستم که «نالش چسود؟
 «به پیش است کاری که دشوارتر
 «که من هم چو روئین تن اسفندیار
 «رسیدم بهر سو بگرد جهان
 «گرفتم کمرگاه دیو سپید
 «خدنگم ز سندان گذر یافتی
 «زدم چند بر گبر اسفندیار

ز مادر بزادم در این انجمن
 بجائی روم کم نیاید نشان
 من آیم زیس گر بمانم دراز
 دو دیده سوی رخس بنهاد تفت
 خروشید «کای رستم نامدار
 که خواهد بدن مر ترا رهنمای؟
 بر آهنج و بگشای بند از میان
 کزین یس نیایی تواز من گزند
 ز کردارها بیگناهی برم
 یکی را نگهبان این مرز کن
 پیوزش سزد گر ببخشد گناه
 چو بیرون روی زین سینجی سرای
 ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
 شب تیره کس می نجوید نبرد
 که «ای برمنش پیر ناساز گار
 یسی چاره دانی و نیرنگ و رای
 نخواهم که بینم نشیب ترا
 بایوان رسی کام کزی مخار
 بر او سر بسر گرد شد دودمان
 بر آواز ایشان همی خست روی
 بدینسان بدیدم گرامی پسر
 بر آن خستگیها بمالید روی
 که از آسمان بودنیها بود
 وزو جان من پر ز تیمار تر
 ندیدم بمردی که کارزار
 خبر یافتم ز آشکار و نهان
 زدم بر زمین همچو یکشاخ بید
 زبون داشتی گر سپر یافتی
 چنان بد که بر سنگ ویزند خار

دنباله جنگ را
 بقدا انداختند

« همان تیغ من گر بدیدی پلنگ
 « ندرد همی جوشن اندر برش
 « و گر چند من نیز یوزش کنم
 « نجوید ز من جز همی ناخوشی
 « سپاسم زیزدان که شب تیره شد
 « برستم من از چنگ این ازدها
 « چو اندیشم اکنون جز این نیست رای
 « بجائی روم کو نیابد نشان
 « سرانجام ازین کار سیر آید اوی
 بدو گفت زال « ای پسر گوشدار
 « همه کارهای جهانرا دراست
 « یکی چاره دانم من اینرا گزین
 « گراو باشدم زین سپس رهنمای
 « و گر نه شود بوم ما پرگزند
 چو گشتند هر دو بر آن رای کند
 فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
 بمجمر یکی آتشی بر فروخت
 چو یکپاس از تیره شب در گذشت
 نگه کرد زال آن گهی از فراز
 هم آن گه چو مرغ از هوا بنگرید
 نشسته برش زال با داغ و درد
 چو سیمرغ را دید زال از فراز
 بدو گفت سیمرغ « شاهچه بود
 بدو گفت « این بد دشمن رساد
 « تن رستم شیردل خسته شد
 « ازان خستگی بیم جان است و بس
 « همان رخس گوئی که بیجان شدست
 « بیامد بدین کشور اسفندیار
 « نخواهد همی کشور و تاج و تخت

نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
 نه يك ياره پرنیان بر سرش
 که این سنگ دل را فروزش کنم
 بگفتار و کردار یا سرکشی
 و را دیده از تیرگی خیره شد
 ندانم که چون جست خواهم رها
 که فردا بگردانم از رخس پای
 بزابلستان گو بکن سرفشان
 اگر چه ز بد سیر دیر آید اوی
 سخن چون بیای آوری هوشدار
 مگر مرگ را کان در دیگر است
 که سیمرغ را یار خوانم برین
 بماند بما مرز و کشور بجای
 از اسفندیار آن یل بد پسند
 گزین زال آمد بیالای تند
 ز دیبا یکی پر بیرون کشید
 بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
 تو گفستی که روی هوا تیره گشت
 ز سیمرغ دیدش هوا پر طراز
 درخشیدن آتش تیز دید
 ز افراز مرغ اندر آمد بگرد
 ستودش فراوان و بردش نماز
 که آمد بدینسان نیازت بدود؟
 که بر من رسید از بد بد نژاد
 ز تیمار او پای من بسته شد
 بر آن گونه خسته ندید است کس
 زیکان چنان زار و بیچان شدست
 نکوبد همی جز در کارزار
 بن و بار خواهد همی از درخت

چاره جوئی زال
 از سیمرغ

بدو گفت سیمرغ « کای پهلوان
 « سزد گر نمائی بمن رخس را
 خبر چون بنزدیک رستم رسید
 نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
 بمنقار از آن خستگی خون کشید
 بر آن خستگیها بمالید پر
 بران همنشان رخس را پیش خواست
 برون کرد پیکان شش از گردنش
 همانکه خروشی بر آورد رخس
 بدو گفت سیمرغ « کای پیلان
 « چرا رزم جستی ز اسفندیار؟
 بدو گفت رستم که « گراو زبند
 « مرا کشتن آسانتر آید ز ننگ
 چنین داد پاسخ « کز اسفندیار
 « که او هست شهزاده رزم زن
 « گرایدون که بامن تو پیمان کنی
 نجوئی فزونی ز اسفندیار
 « تو او را کنی لا به فردا به پیش
 « گرایدون که او را سر آید زمان
 « پس آنکه یکی چاره سازم ترا
 چو بشنید رستم از او شاد گشت
 بدو گفت « کز گفت تو نگذرم
 بدو گفت سیمرغ « کز راه مهر
 « که هر کس که او خون اسفندیار
 « بدین گیتیش شور بختی بود
 « بدین گفته همدستان گر شدی
 « شکفتی نمایم هم امشب ترا
 « برو رخس رخشنده را بر نشین
 چو بشنید رستم میان را بیست

مباش اندر این کار خسته روان
 همان سرفراز جهان بخش را
 خود و رخس هر دو بیالا کشید
 بجست اندرو روی پیوستگی
 وزو هشت پیکان بیرون کشید
 هم اندر زمان گشت باهوش وفر
 بدو همچنان کرد منقار راست
 نبود ایچ پیکان دگر در تنش
 بخندید و دلشاد شد تاج بخش
 توئی نامدار همه انجمن
 که او هست روئین تن و نامدار
 نگفتی نگشتی دل من نژند
 اگر باز ما نم بسختی ز جنگ
 اگر سر بخاک آوری نیست عار
 فر ایزدی دارد آن پاکتن
 سر از جنگ جستن پشیمان کنی
 که کینه و کوشش کارزار
 فدا داری او را تن و جان خویش
 نمیدیشد از یوزشت بی گمان
 به خورشید سر بر فرازم ترا
 وز اندیشه جنگش آزاد گشت
 اگر تیغ بارد هوا بر سرم
 بگویم همی با تو راز سپهر
 بریزد ورا بشکر روزگار
 چو بگذشت در رنج و سختی بود
 بدشمن بر اکنون دلاور شدی
 به بندم ز گفتار بد لب ترا
 یکی خنجر آ بگون بر گزین
 وزان جایگاه رخس را بر نشست

همی راند تا پیش دریا رسید
 چو آمد بنزدیک دریا فراز
 برستم نمود آن زمان راه خشك
 بمالید بر تارکش پر خویش
 گزی دید برخاك سر بر هوا
 بدو گفت « شاخی گزین راستر
 » بدین گز بود هوش اسفندیار
 » بر آتش تو این چو برار است کن
 » بنه پر و پیکان برو بر نشان
 چو ببرید رستم بن شاخ گز
 بدان راه سیمرخ بد رهنمای
 بدو گفت « اکنون چو اسفندیار
 » تو خواهش کن و چربی و راستی
 » مگر باز گردد بشیرین سخن
 » چو یوزش کنی چند و نیز بردت
 » بزه کن کمان را و این چوب گز
 » ابر چشم او راست کن هر دو دست
 » زمانه برد راست آنرا بچشم
 سپیده همانگه ز که بردمید
 بپوشید رستم سلیح نبرد
 نشست از بر کوهه ژنده ییل
 چو آمد بر لشکر نامدار
 برافراز شد رستم چاره جوی
 که « ای شیردل چند خسبی چنین
 بپوشید جوشن ییل اسفندیار
 خروشید چون روی رستم بدید
 » بر انسان که از من بختی تو دوش
 » فراموش کردی تو سگری مگر
 » کنون رفتی و جادویی ساختی

ز سیمرخ روی هوا تیره دید
 فرود آمد آن مرغ گردن فراز
 همی آمد از باد او بوی مشک
 بفرمود تا رفت رستم پیش
 نشسته برش مرغ فرمانروا
 سرش برتر و تنش بر کاستر
 تو این چوب را خوارمایه مدار
 یکی نغز پیکان نگه کن کهن
 نمودم ترا از گزندش نشان
 بیامد ز ره تا بایوان و رز
 همی بود بر تارکش بر بیای
 بیاید که جوید ز تو کارزار
 مزن هیچگونه در کاستی
 بیاد آیدش روزگار کهن
 همی از فرومایگان گیردت
 بدینگونه پرورده در آب رز
 چنان چون بود مردم گز پرست
 بچشم است بخت آرداری تو خشم
 میان شب تیره اندر چمید
 بسی از جهان آفرین یاد کرد
 همی شد چو کشتی بدریای نیل
 که کین جوید و رزم اسفندیار
 خروشی بر آورد بیغاره جوی
 که رستم نهاد است بر رخس زین
 بیامد بر رستم نامدار
 که « نام تو باد از جهان ناپدید
 نبودت دل و مغز و نه رای و هوش
 کمان و بر گرد پر خاشخو
 بدینسان سوی رزم من تاختی

رستم دگر باره
 آهنگ جنگ
 اسفندیار میکند

« تو از جادوی زال گشتی درست
 « چنانکه بدوزم همه تن به تیر
 چنین گفت رستم با سقند یار
 « بترس از جهاندار یزدان یاک
 « من امروز نیز بهر جنگ آمدم
 « تو با من به بیداد کوشی همی
 « بدادار زردشت و دین بهی
 « بخورشید و ماه و باستا و زند
 « نگیری بیاد آنسخنها که رفت
 « بیائی به بینی یکی خان من
 « گشایم در گنج دیرینه باز
 « کنم بار بر بار گیهای خویش
 « برابر همی با تو آیم براه
 « پس از شاه بکشد مرا شایدم
 « نگه کن که دانای پیشین چگفت
 « همی چاره جویم که تاروزگار
 چنین داد پاسخ که « مرد فریب
 « از ایوان و خان چند گوئی همی؟
 « اگر زنده خواهی که مانای بجای
 دگر باره رستم زبان بر گشاد
 « مکن نام من زشت و جان تو خوار
 « هزارانت گوهر دهم شاهوار
 « هزارانت ریدک دهم نوش لب
 « هزارت کنیزک دهم خلیجی
 « در گنج سام نریمان و زال
 « همه یاک پیش تو گرد آورم
 « همه مرترا یاک فرمان برند
 « وزان پس به پیشت پرستاروش
 « ز دل دور کن شهر یار تو کین

و گرنه بر ویال تو گور جست
 که ناید ببر چاره زال پیر «
 که « ای سیر ناگشته از کارزار
 خرد را مکن با دل اندر مفاک
 پی یوزش و نام و ننگ آمدم
 دو چشم خرد را بیوشی همی
 بنوش آذر و آذر فرهی
 که دل را برانی ز راه گزند
 و گر پوست بر تن کسی را بگفت
 رونده است کام تو بر جان من
 کجا گرد کردم بروز دراز
 بگنجور ده تا براند ز پیش
 روم چونکه فرمان دهی پیش شاه
 همان نیز اگر بند فرمایدم
 که کس را مباد اختر شوم جفت
 ترا سیر گرداند از کارزار «
 نیم روز پیکار و روز نهیب
 رخ آشتی چند شوئی همی ؟
 نخستین بتن بند مارا بسای «
 « مکن شهریارا ز بیداد یاد
 که جز بد نیاید از این کارزار
 همان تاج با یاره و گوشوار
 بوندت پرستنده در روز و شب
 که زیبای تاجند و با فرخی
 گشاده کنم پیشت ای بیهمال
 ز زابلستان نیز مرد آورم
 که رزم بد خواه را بشکرند
 روم تا به پیش شه کینه کش
 مده دیو را بر تن خود کمین

« جز از بند دیگر ترا دست هست
 « که از بند تو جاودان نام بد
 برستم چنین گفت اسفندیار
 « مرا گوئی از راه یزدان بگرد
 « که هر کو ز فرمان شه شد برون
 « جز از رزم یا بند چیزی مجوی
 چو دانست رستم که لایه بکار
 کمانرا بزه کرد و آن تیر گز
 چنان راند آن تیر گز در کمان
 همی گفت با یاک دادار هور
 « همی بینی این یاک جان مرا
 « که من چند کوشم که اسفندیار
 « تو دانی که بیداد کوشده می
 « بیادافره این گناه هم مگیر
 چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ
 بدو گفت « ای سگری بد گمان
 « به بینی کنون تیر گشتاسپی
 تهمتن گز اندر کمان راند زود
 بزد راست بر چشم اسفندیار
 خم آورد بالای سرو سهی
 گرفتش بش و یال اسب سیاه
 چنین گفت رستم با اسفندیار
 « تو آنی که گفتمی که روئین تنم
 « من از شست تو هشت تیر خدنگ
 « بیک تیر بر گشتی از کارزار
 « بخوردی یکی چو به تیر گزین
 « هم اکنون بخاک اندر آید سرت
 هم آنکه سر نامبردار شاه
 زمانی همی بود تا یافت هوش
 بمن بر که شاهی و یزدان پرست
 بماند مرا وز تو بد کی سزد ؟
 که « تا چند گوئی سخن نابکار ؟
 ز فرمان شاه جهانبان بگرد
 خداوند را کرده باشد فسون
 چنین گفتنیها بخیره مگوی
 نیاید همی پیش اسفندیار
 که پیکانش را داده بود آب رز
 سر حویش کرده سوی آسمان
 فزاینده دانش و فر و زور
 نهان مرا هم زبان مرا
 مگر سر بگرداند از کارزار
 بمن جنگ و مردی فرو شده می
 تو ای آفریننده ماه و تیر
 که رستم همی دیر شد سوی جنگ
 نشد سیر جانت ز تیر و کمان ؟
 دل شیر و پیکان لهراسپی
 بدانسان که سیمرغ فرموده بود
 سیه شد جهان پیش آن نامدار
 ازو دور شد دانش و فرهی
 ز خون لعل شد خاک آورد گاه
 که « آوردی آن تخم زفتی بیار
 بلند آسمان بر زمین بر زخم
 بخوردم نذالیدم از نام و ننگ
 بخفتی بر این باره نامدار
 نهادی سر خویش بر پیش زین
 بسوزد دل مهربان مادرت
 نگون اندر آمد زیشت سیاه
 بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش

تیر خوردن اسفندیار

سر تیر بگرفت و بیرون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت
« تن ژنده پیل اندر آمد بخاک
برفتند هردو پیاده دوان
بدیدند جنگی برش پر زخون
پشوتن بر او جامه را کرد چاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون
پشوتن همی گفت « راز جهان
» چو اسفندیاری که از بهر دین
» جهان کرد پاک از بد بت پرست
» بروز جوانی هلاک آمدش
» بدی را کز ویست گیتی بدرد
» فراوان بر او بگذرد روزگار
جوانان گرفته سرش در کنار
پشوتن بر او بر همی مویه کرد
همی گفت زار « ای یل اسفندیار
» که بر کنده این کوه جنگی ز جای؟
» که کنده این پسندیده دندان پیل؟
» چو کردی جهان را ز بدخواه پاک
» کنون کامدت سودمندی بکار
» که نفرین برین تخت و این تاج باد
» که چون تو سواری یل شهریار
» سزد گر شود مردری تاج و گاه
چنین گفت با دانش اسفندیار
» مکن خویشتن پیش من در تباه
» تن مرده را خاک باشد نهال
» که جاشد فریدون و هوشنگ و جم؟
» همان یا کزاده نیاکان من

همی پرو پیکانش در خون کشید
که تیره شد آن فر شاهنشاهی
که « این کار ما گشت بادر دجفت
جهان گشت از این درد بر ما مغاک
ز پیش سپه تا در پهلوان
یکی تیر خونین بدست اندرون
خروشان بسر بر پرا کند خاک
بمالید رخ را بر آن گرم خون
که داند ز نام آوران و مهان ؟
بمردی بر آهیخت شمشیر کین
به بیداد هرگز نیازید دست
سر تاجور سوی خاک آمدش
پر آزار از او جان آزاد مرد
که روزی نه بیند بد کارزار
همی خون ستردند از آن شهریار
رخی پر ز خون و دلی پر زدرد
جهاندار وز تخمه شهریار
که افکند شیر زیانرا ز پای ؟
که آ کند این موج دریای نیل؟
نیامدت از شیر و از دیو پاک
همی خاک بینمت پروردگار
سزد گر نیارم از او هیچ یاد
فکندش بدینسان بدین خاک خوار
بر آن بیوفا کار گشت اسف شاه
که « ای مرد دانای به روزگار
که این بود بهر من از تاج و گاه
تو از کشتن من بدینسان منال
ز باد آمده باز گردد بدم
گزیده سر افراز و پاکان من

« برفتند و مارا سپردند جای
 « فراوان بگشتم من اندر جهان
 « که تاراه یزدان بجای آورم
 « چو از من گرفت این سخن روشنی
 « زمانه بیازید چنگال شیر
 « امیدم چنان است کاندر بهشت
 « بمردی مرا پور دستان نکشت
 « بدین چوب شد روز گارم بسر
 « فسونها و این جادوی زال ساخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد
 چنین گفت « کزدیو ناسازگار
 « چنانست کو گفت یکسر سخن
 « چو بیچاره بر گشتم از دست اوی
 « سوی چاره گشتم زیبچارگی
 « زمان ورا در کمان ساختم
 « همانست کز بد بهانه منم
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 « تو از من میرهیز و خیز ایدر آی
 « مگر بشنوی پند و اندرز من
 « بکوشی و آنرا بجای آوری
 تهمتن بگفتار او داد گوش
 همی ریخت از دیدگان آب گرم
 چو دستان خبر یافت از رزمگاه
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 « ز گشتاسپ دیدم بد بد کمان
 « مرا گفت روسبستانرا بسوز
 « بکوشید تا لشکرو تاج و گنج
 « کنون بهمن این نامور پور من
 « زمن خود پدروارش اندر پذیر

نماند کسی در سپنجی سرای
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 خرد را بدین رهنمای آورم
 ز بد بسته شد دست اهریمنی
 مرا همچو گور اندر آورد زیر
 دل و جان من بدوود هر چه کشت
 نگه کن بدین گز که دارم بمشت
 ز سیمرغ و از رستم چاره گر
 که این بندورنگ از جهان او شناخت
 بیچید و بر گشت رستم بدرد
 مرا رنج بهر آمد از روزگار
 ز مردی بکزی نیفکند بن
 بدیدم کمان و برو شست اوی
 نهادم بدو سر بیکبارگی
 چو روزش سر آمد بینداختم
 وزین تیر گز در فسانه منم
 که « اکنون سر آمد مرا روزگار
 که مارادگر گونه تر گشت رای
 بدانی سر مایه و ارز من
 بزرگی براو رهنمای آوری
 پیاده بیامد برش با خروش
 همی مویه کردش با آوای نرم
 از ایوان چو باد اندر آمد براه
 که « از تو ندیدم بد روزگار
 نه رستم نه مرغ و نه تیر و کمان
 نخواهم گزین پس بود نیمروز
 بدو ماند و من بمانم برنج
 خردمند و بدار دستور من
 همی هر چه گویم زمن یاد گیر

وصیت اسفندیار

برستم
 درباره بهمن

« بزابلستان در ورا شاد دار
 « بیاموزش آرایش کارزار
 « می ورامش وزخم وچو گان وبار
 تهمتن چو بشنید بر پای خاست
 که « گربگذری زین سخن نگذرم
 ز رستم چو بشنید گویا سخن
 « چنان دان که یزدان گواهی منست
 « کزان نیکوئیها که تو کرده
 « کنون نام نیکت بید باز گشت
 چنین گفت پس بایشوتن که « من
 « چومن بگذرم زین سینجی سرای
 « چو رفتی بایران پدر را بگوی
 « زمانه سراسر بکام تو گشت
 « امیدم نه این بود نزدیک تو
 « جهان راست کردم بشمشیر داد
 « بایران چودین بهی راست گشت
 « به پیش سران پندها دادیم
 « کنون زین سخن یافتی کام دل
 « چوایمن شدی مرگ رادور کن
 « ترا تخت و سختی و کوشش مرا
 « مشوایمن از گنج و تاج و کلاه
 « چو آئی بهم پیش داور شویم
 « چوزو باز گردی بمادر بگوی
 « پس من تو زود آیی ای مهربان
 « برهنه مکن روی بر انجمن
 « زدیدار زاری بیفزایدت
 « همان خواهرانرا وجفت مرا
 « بگوئی بدان پرهیز بخردان
 « ز تاج پدر بر سرم بد رسید

سخنهای بد گوهرا ن باد دار
 نشستنگه بزم و رزم و شکار
 بزرگی و برخوردن از روزگار
 ببر زد فرمان او دست راست
 سخن هر چه گفتی تو فرمان برم
 بدو گفت « کای پهلوان کهن
 خرد زین سخن رهنمای منست
 ز شاهان گیتی که پرورده
 ز من روی گیتی پر آواز گشت
 نجویم همی زین جهان جز کفن
 تولشکر بیارای و شوباز جای
 که چون کام یابی بهانه مجوی
 همه مهرها زیر نام تو گشت
 سزا این بد از جان تاریک تو
 بید کس نیارست کرد از تو یاد
 بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
 نهانی بکشتن فرستادیم
 بیارای و بنشین آرام دل
 بایوان شاهی یکی سور کن
 ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
 روانم ترا چشم دارد براه
 بگوئیم و گفتار او بشنویم
 که مرگ آمد آن یار پر خاشجوی
 تو از من مرنج و مرنجان روان
 مبین نیز چهر من اندر کفن
 کس از بخردان نیز نستایدت
 که جويا بدندی نهفت مرا
 که بدرود باشید تا جاودان
 در گنج را جان من شد کلید

وصایای اسفندیار
 به پشتون

«فرستادم اینک بنزدیک اوی
 بگفت این و برزد یکی تیز دم
 هم آنکه برفت از تنش جان پاک
 براو جامه رستم همه یاره کرد
 همی گفت «زار ای نبرده سوار
 »بخوبی شده درجهان نام من
 چو بسیار بگریست با کشته گفت
 «روان تو بادا میان بهشت
 زواره بدو گفت «ای نامدار
 » ز دهقان تو نشنیدی آن داستان
 « که گر پروری بچه نره شیر
 » چو گردد بنیرو و جوید شکار
 » ز بهمن رسد بد بزابلستان
 « نگه کن که چون او شود تاجدار
 » بدو گفت رستم که «با آسمان
 من این برگزیدم که چشم خرد
 » گر او بد کند پیچد از روزگار
 یکی نغز تابوت کرد آهنین
 بیالود یک روی آهن بقیر
 ز دیبای زربفت کردش کفن
 ازان پس که پوشید روشن برش
 چهل استر آورد رستم گزین
 دو استر بدی زیر تابوت شاه
 بریده بُش و دم اسب سیاه
 سیه رفت و بهمن بزابل بماند
 تهمتن بیردش بایوان خویش

بشرم آورد جان تاریک اوی
 که «بر من ز گشتاسپ آمدستم»
 تنش خسته افکنده بر تیره خاک
 سرش پرز خاک ورخش پرز گرد
 نیا شاه جنگی پدر شهریار
 ز گشتاسپ بدشد سر انجام من
 که «ای درجهان شاه بی یار و جفت
 بداندیش تو بدوود هر چه کشت
 نبایست پذیرفت از او زینهار
 که یاد آورد از گفته باستان؟
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 نخست اندر آید پیروردگار
 به پیچند پیران کابلستان
 به پیش آورد کین اسفندیار»
 نقابد بداندیش و نیکو گمان
 بدان بنگرد نام باز آورد
 تو چشم بلارا بتندی مخار
 بگسترد فرشی ز دیبای چین
 پراکنده بر قیر مشک و عبیر
 خروشان بد آن نامدار انجمن
 ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
 زبالا فرو هشته دیبای چین
 چپ و راست و پیش و پس اندر سپاه
 پشوتن همی برد پیش سپاه
 ز مزگان همی خون دل برفشاند
 همی پرورانید چون جان خویش

مردن اسفندیار
 وزاری رستم

عمل کردن رستم
 بوصیت اسفندیار

۱ - دو بیت معروف ذیل درین موضع در بعضی نسخ شاهنامه الحاق شده :

تو از در کشتی بچه اش پروری بدیوانگی ماند این داوری
 پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته را کبی بود آشتی

بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه
 بایران بهر سو که رفت آگاهی
 بزرگان ایران گرفتند خشم
 باواز گفتند « کای شور بخت
 » بزابل فرستی بکشتن دهی
 « سرت را ز تاج کیان شرم باد
 چو آگاه شد مادر و خواهران
 برهنه سر و پای پر گرد و خاک
 زنان از پشوتن در آویختند
 که « از تنگ تابوت سر بر گشای
 چو مادرش با خواهران روی شاه
 بشد هوش پوشیده رویان اوی
 چو از بیهوشی باز هوش آمدند
 برفتند یکسر ز بالین شاه
 بسودند از مهر یال و برش
 بیالش همی اندر آویختند
 » کزین پس کرا بردخواهی بچنگ؟
 بابر اندر آمد خروش سپاه
 باواز گفت « ای سر سرکشان
 » توزین با تن خویش بد کرده
 « ز تو دور شد فره بخردی
 » شکسته شد آن نامور پشت تو
 « پسر را بخون دادی از بهر تخت
 » جهانی پر از دشمن ویر بدان
 « بدین گیتی اندر نکوهش بود
 وزان پس بسالی بهر برزنی
 همی بود بهمن بزابلستان
 سواری و می خوردن و بارگاه
 بهر چیز بیش از پسر داشتش
 « نگون شد سر نامبردار شاه
 بینداختند آن کلاه مهی
 وز آرم گشتاسپ شستند چشم
 چو اسفندیاری تو از بهر تخت
 خود اندر جهان تاج بر سر نهی؟
 برفتن پی اخترت گرم باد
 از ایوان برفتند با دختران
 ببر بر همه جامه ها کرده چاک
 همی خون ز مژگان فروریختند
 تن کشته از دور ما را نمای
 پر از مشک دیدند وریش سیاه
 پر از خون رخ جعد مویان اوی
 بنزدیک فرخ سروش آمدند
 خروشان بنزدیک اسب سیاه
 کتابون همیریخت خاک از سرش
 همی خاک بر تارکش ریختند
 کرا داد خواهی بچنگ نهنگ؟
 پشوتن بیامد بایوان شاه
 ز برگشتن کارت آمد نشان
 دم از شهر ایران بر آورده
 بیابی تو بادا فره ایزدی
 ازین پس بود باد در مشت تو
 که نه تخت بیناد چشمت نه بخت
 نما ند بتو تاج تا جاودان
 بروز شمارت پروهش بود
 بایران خروشی بد و شیونی
 به نخجیر اگر بامی و گلستان
 بیاموخت رستم بدان کینه خواه
 شب و روز خندان ببر داشتش

سرزنشها که بر
 گشتاسپ کردند

چو گفتار و کردار پیوسته شد
 یکی نامه رستم نبشتش بدرد
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 دگر گفت «یزدان گواهی منست
 » که من چند گفتم باسفندیار
 » سپارم بدو کشور و گنج خویش
 » زمانش چنان بود بگشاد چهر
 » کنون این جهانجوی نزد منست
 » هنرهای شاهانش آموختم
 » چو پیمان کند شاه پوزش پذیر
 » روان و تن و جان من پیش اوست
 چو آن نامه شد نزد شاه جهان
 پشوتن پیامد گواهی بداد
 از آن نامور شاه خشنود گشت
 چنین تا بر آمد براینکار چند
 بدانست جاماسپ از نیک و بد
 بگشتاسپ گفت «ای پسندیده شاه
 » به بیگانه کشور فراوان بماند
 » به بهمن یکی نامه باید نبشت
 » که داری بگیتی جز او یادگار
 خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را
 که «بنویس نامه بنزدیک اوی
 » که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
 » یکی سوی بهمن که هم در زمان
 » که مارا بدیدارت آمد نیاز
 برستم چو بر خواند نامه دبیر
 ز چیزی که بودش بگنج اندرون
 ز کافور و از مشک و از عودتر
 همه پاک رستم به بهمن سپرد
 در کین بگشتاسپ بر بسته شد
 همه کار فرزند او یاد کرد
 بر آنکس که کینه پیوزش بشت
 پشوتن برین رهنمای منست
 مگر کم کند کینه و کارزار
 گزیدم ز هر گونه رنج خویش
 مرا دل پر از درد و سر پر مهر
 که فرخ نژاد اورمزد منست
 از اندرز و ام خرد تو ختم
 کز این پس نیفدیشد از کارتیر
 اگر گنج و تاجست اگر مغز و پوست»
 پراکنده شد در میان مهان
 سخنهای رستم همی کرد یاد
 گراینده را آمدن سود گشت
 بشد شاهزاده بیالا بلند
 که این پادشاهی به بهمن رسد
 ترا کرد باید به بهمن نگاه
 کسی نامه تو بر او بر نخواند
 بسان درختی بیاغ بهشت
 گسارنده درد اسفندیار؟
 بفرمود فرخنده جاماسپ را
 یکی سوی گردنکش نامجوی
 که ما از تو شادیم و روشنروان
 چو نامه بخوانی بزابل ممان
 بر آرای کار و درنگی مساز
 بدان شاد شد مرد دانش پذیر
 ز خفتان و از خنجر آبگون
 هم از عنبر و گوهر و سیم وزر
 برنده بگنجور او بر شمرد

طلب کردن
 گشتاسپ بهمن را
 نزد خود

تہمتن دو منزل بیامد براہ
 چو گشتاسپ روی نبیره بدید
 ورا یافت روشندل و یادگیر
 چو بریای بودی سرانگشت اوی
 همی آزمودش بہ یکچند گاہ
 بمیدان و ہنگام بزم و شکار
 از او ہیچ گشتاسپ نشکیفتی
 سر آمد ہمہ کار اسفندیار
 پس اورا فرستاد نزدیک شاہ
 شد از آب دیدہ رخس ناپدید
 وزان پس همی خواندش اردشیر
 ز زانو فرو تر بدی مشت اوی
 همیکرد بالای اورا نگاہ
 گوی بود مانند اسفندیار
 بدیدار او بر بجان شیفتی
 کہ جاوید بادا تن شہریار

انجام کار رستم

یکی مرد بد نامش آزاد سرو
 کجا نامہ خسروان داشتی
 بسام نریمان کشیدی نژاد
 بگویم کنون آنچه زو یافتم
 اگر مانم اندر سپنجی سرای
 سر آرم من این نامہ باستان
 بنام جہاندار محمود شاہ
 اگر چند گوش من آہو گرفت
 شب و روز خوانم همی آفرین
 ازو یادگاری کنم در جہان
 بدین نامہ شہریاران پیش
 ہمہ رزم و بزمست و رای و سخن
 همان دانش و دین و پرهیز و رای
 کہ با احمد سهل بودی بمر و
 تن و پیکر پہلوان داشتی
 بسی داشتی رزم رستم بیاد
 سخن را یک اندر دگر بافتم
 روان و خرد باشدم رهنمای
 شگفتی بمانم یکی داستان
 ابوالقاسم آن فر دیہیم و گاہ
 تہی دستی و سال نیرو گرفت
 بر آن داد گر شہریار زمین
 کہ تا هست مردم نگردد نہان
 بزرگان و جنگی سواران پیش
 گذشتہ بسر سالہای کهن
 همان رهنمونی بدیگر سرای

ز چیزی کز ایشان پسند آیدش همان روز را سودمند آیدش
ازان برتران یادگارش بود همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماندنشان ز گنج شهنشاه گردنکشان

کنون باز کردم بگفتار سرو فروزنده سهل ماهان بمر و
چنین گوید آن پیر دانش پذیر هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده زال بد بنده نوازنده رود و گوینده
کنیزك پسر زاد روزی بکی که از ماه پیدا نبود اندکی
بیزدان چنین گفت «کای رهنمای تو داری سپهر روانرا بیای
بجز کام و آرام و خوبی مباد» ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همی داشتندش چو شد سیر شیر دلارام و گوینده و یادگیر
بران سال کودک برافراخت یال بر شاه کابل فرستاد زال
سپهدار کابل بدو بنگرید همی تاج و تخت کئی را سزید
به گیتی بدیدار او بود شاد بدو داد دختر ز بهر نژاد
بزرگان ایران و هندوستان ز رستم زدندی همه داستان
چنان بد که هر سال یکچرم گاو ز کابل همی خواستی باز و ساو
در اندیشه مهتر کابلی چنان بد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد از آن پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باز آمدش بستند که همه کابلستان بهم بر زدند
چنین گفت با شاه کابل نهان «که من سیر گشتم ز کار جهان
» برادر که او را زمن شرم نیست مرا سوی او راه و آزرم نیست
» چه مهتر برادر چه بیگانه چه فرزانه مردی چه دیوانه
» بسازیم و او را بدام آوریم بگیتی بدین کار نام آوریم
» یکی سور کن مهترانرا بخوان می و رود و رامشگرانرا بخوان
» بمی خوردن اندر مر اسرد گوی میان سخن ناجوانمرد گوی
» بخواری شوم سوی زابلستان بنالم ز سالار کابلستان
» بر آشوبد او را سر از بهر من بیاید بدین نامور شهر من
» تو نخجیر گاهی نگه کن براه بکن چاه چندی به نخجیر گاه

داستان شغاد
و مکر او بار رستم

« بر اندازه رستم و رخس ساز
 «سرچاهرا سخت کن زان سپس
 بشد شاه ورای ازمنش دور کرد
 کهان و مهانرا ز کابل بخواند
 چو سر پرشد از باده خسروی
 از او شاه کابل بر آشفته و گفت
 « تو از تخمه سام نیرم نئی
 « نکرد است یاد از تودستان سام
 ز گفتار او تنگدل شد شغاد
 بیامد بدرگاه فرخ پدر
 ز دیدار او شاد شد پهلوان
 چنین گفت « کز تخمه سام شیر
 « چگونه است کار تو با کابلی؟
 چنین داد پاسخ برستم شغاد
 « مرا بر سر انجمن خوار کرد
 « بمن گفت چندست ازین بازو ساو
 « از این بس نگویم که اورستمست
 چو بشنید رستم بر آشفته و گفت
 « من او را بدین گفته بیجان کنم
 همی داشتش روز چند ارجمند
 وزان پس بر آراست هر گونه کار
 ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
 بفرمود تا ساز رفتن کنند
 بیامد بر مرد جنگی شغاد
 « بر آنم که اوزان پشیمان شد است
 « بیارد کنون پیش خواهشگران
 چنین گفت رستم که « اینست راه
 « زواره بس و نامور صد سوار
 چو رستم دمان سر بر رفتن نهاد
 بنش در نشان نیزهای دراز
 مگوی این سخن نیز باهیچکس
 بگفتار آن بیخورد سور کرد
 بخوان پسندیده شان بر نشانند
 شغاد اندر آشفته از بدخوی
 که « چندین چه داری سخن در نهفت؟
 برادر نئی خویش رستم نئی
 برادر ز تو کی برد نیز نام؟
 بر آشفته و سر سوی زابل نهاد
 دلی پر ز چاره پر از کینه سر
 چو دیدس خردمند و روشنروان
 نزاید مگر زورمند و دلیر
 چگوید وی از رستم زابلی؟
 که « از شاه کابل مکن نیز یاد
 همان گوهر بد پدیدار کرد
 نه با سیستان ما نداریم تاو
 نه زو مردی و گوهر من کمست
 که « هرگز نماند سخن در نهفت
 بر او بردل و دیده پیچان کنم
 سپرده بدو جایگاه بلند
 بدان تا بکابل کند کارزار
 کسی را که نامی بد اندر نبرد
 ز زابل بکابل نشیمن کنند
 که « باشاه کابل مکن رزم یاد
 وزین رفتنم سوی درمان شد است
 ز کابل گزیده فراوان سران
 مرا خود بکابل نباید سپاه
 پیاده همان نیز صد نامدار
 سواری بر افکند پویان شغاد

که «آمد گو پیلتن بی سیاه
سپهدار کابل بر آمد ز شهر
دو رخرا بخاک سیه بر نهاد
همیرفت پیشش برهنه دو پای
به بخشید رستم گناه ورا
بر شهر کابل یکی جای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه
از آن پس برستم چنین گفت شاه
«یکی جای دارم که بردشت و کوه
همه دشت غرمست و آهو و گور
بچنگ آیدش گورو آهو بدشت
ز گفتار او رستم آمد بشور
بفرمود تا رخس را زین کنند
زواره همیرفت با پیلتن
همی رخس از آن خاک نویافت بوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک
بزد گام رخس تکاور براه
دل رستم از اسب شد پر ز خشم
یکی تازیانه بر آورد نرم
دو پایش فرو شد بیک چاه سار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز
بدرید پهلوی رخس بزرگ
بمردی تن خویش را بر کشید
چو با خستگی چشمها بر گشاد
بدانست کان چاره و راه اوست
چنین گفت پس با شغاد پلید
«ز ترکش بر آور کمان مرا
» بزه کن بنه پیش من با دوتیر
تو پیش آی و زان کرده زهار خواه
زبان پر زبوزش روان پر ز زهر
همی کرد پوزش ز کار شغاد
سری پر ز گرد و دلی پر زرای
فزون کرد از آن پایگاه ورا
ز سبزی زمینش دلارای بود
بشادی نهادند هر جای تخت
بیاراست خرم یکی جشنگاه
که «چون رایت آید به نخجیر گاه
بهر جای نخجیر گردد گروه
کسی را که باشد تکاور ستور
ازان دشت خرم نشاید گذشت»
ازان دشت پر آب و نخجیر و گور
همه دشت پر باز و شاهین کنند
تنی چند از آن نامدار انجمن
تن خویش را کرد چون گرد گوی
زمین را به نعلش همی کرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه
زمانش خرد را بیوشید چشم
بزد تنگدل رخس را کرد گرم
نبد جای آویزش و کارزار
نبد مرد را هیچ جای گریز
بر و یال آن پهلوان سترگ
دلیر از بن چاه سر بر کشید
بدید آن بداندیش روی شغاد
شغاد فریبنده بدخواه اوست
که «اکنون که بر من چنین بدرسید
بکار آور آن ترجمان مرا
نباید که آن شیر نخجیر گیر

بچاه افتادن
رستم

کشته شدن شغاد
بدست رستم

« ببیند مرا زو گزند آیدم
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید
تهمتن بسختی کمان بر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت
چورستم چنان دید بفراخت دست
درخت و برادر بهم بر بدوخت
شغاد از پس زخم او آه کرد
چنین گفت رستم که « یزدان سپاس
» ازان پس که جانم رسیده بلب
بگفت این و جانش بر آمد ز تن
زواره بچاه دگر در بمرد
خروشی بر آمد ز زابلستان
همیریخت زال از بر یال خاک
همی گفت « زارا گو پیلتن
» چرا بایدم زندگانی و کام؟
هم آنکه فرامرز را با سپاه
تن کشته از چاه باز آورد
فرامرز چون پیش کابل رسید
بیامد بدان دشت نخجیرگاه
بفرمود پس تا نهادند تخت
بر آهخت ازو جامه خسروی
همیریخت بر تارکش بر گلاب
بدیبا تنش را بیاراستند
نبد جای تن را همی بر دو تخت
یکی نغز تابوت کردند ساج
ز چاهی برادرش را بر کشید
بشستند و کردش ز دیبا کفن
برفتند بیدار دل در گران
وزان پس تن رخس را بر کشید
کمانی بود سودمند آیدم
بزه کرد و یکباره اندر کشید
بدان خستگی بیچش اندر گرفت
بیامد سیر کرد شاخ درخت
چنان خسته از تیر بگشاد شست
بهنگام رفتن دلش بر فروخت
تهمتن بدو درد کوتاه کرد
که بودم همه ساله یزدان شناس
بر این کین من روز نامد بشب
بر او زار و گریان شدند انجمن
سواری نماند از بزرگان و خرد
ز بدخواه و از شاه کابلستان
همیکرد روی و بر خویش چاک
نخواهم که پوشد تنم جز کفن
چرا بایدم خورد و آرام و نام؟
فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
جهانرا بزاری نیاز آورد
بشهر اندرون نامداری ندید
بجائی کجا کنده بودند چاه
نهادند بر تخت زیبا درخت
گشاد آن میان بستن پهلوی
بگسترد بر تنش کافور ناب
وزان پس گل و مشک و می خواستند
تنی بود اگر سایه گستر درخت؟
برو میخ زرین و پیکر ز عاج
همیدوخت جائی کجا خسته دید
بجستند جائی بن نارون
بریدند از او تخته های گران
بگیتی چو او اسب دیگر ندید

دو روز اندران کار شد روزگار
 ز کابلستان تا بزابلستان
 زن و مرد بود ایستاده بیای
 دو تابوت بر دشت بگذاشتند
 بدو روز و یک شب بزابل رسید
 بیاغ اندرون دخمه ساختند
 برابر نمودند زرین دو تخت
 همه مشک با گل بر آمیختند
 در دخمه بستند و گشتند باز
 چه جوئی همی زین سرای سینج
 بریزی بخاک از همه آهنی
 تو تا زنده سوی نیکی گرای
 فرامرز چون سوک رستم بداشت
 در خانه ییلتن باز کرد
 سپاهی ز زابل بکابل کشید
 خبر شد بر شاه کابلستان
 سپاه پراکنده را گرد کرد
 سپه را چو روی اندر آمد بروی
 فرامرز با خوارمایه سپاه
 ز گرد سواران هوا تار شد
 پراکنده شد آن سپاه بزرگ
 تن مهتر کابلی پر ز خون
 بیاورد لشکر به نخجیرگاه
 بچاه اندر آویختش سرنگون
 بکردار کوه آتشی بر فروخت
 چو لشکر سوی زابلستان رسید
 ز کابل بیامد پر از داغ و درد
 یکسال در سیستان سوک بود

تن رخس بر پیل کردند بار
 زمین شد بکردار غلغستان
 کسیرا نبد بر زمین نیز جای
 شب و روز بر دست برداشتند
 کسش بر زمین بر نهاده ندید
 سرش را بابر اندر افراختند
 بدان خوابکه شد گو نیکبخت
 بیای گو ییلتن و یختند
 شد آن نامور شیر گردنفر از
 کز آغاز گنجست و فرجام رنج؟
 اگر دین پرستی گر اهریمنی
 مگر کام یابی بدیگر سرای
 سپه را همه سوی کابل گذاشت
 سپه را ز گنج پدر ساز کرد
 که خورشید گشت از هوا ناپدید
 از آن نامداران زابلستان
 زمین آهنین شد هوا لاجورد
 جهان شد پر آواز پر خاشجوی
 بزد تیز خود را بران قلبگاه
 سپهدار کابل گرفتار شد
 دلیران زابل بکردار گرگ
 فکنده بصندوق پیل اندرون
 بجائی کجا کنده بودند چاه
 تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
 شغاد و درخت و زمین را بسوخت
 همه خاک او سوی دستان کشید
 شده روز روشن بر او لاجورد
 همه جامهاشان سپاه و کبود

اندر زکردن وارا با اسکندر و مردش



خلاصه

شاهنامه فردوسی

سرانجام کارکیان

پادشاهی بهمن و همای و داراب و دارا
و اسکندر

پادشاهی بهمن

چو گشتاسپ را تیره شد روی بخت
بدو گفت «کز کار اسفندیار
» که روزی نبذزند گانیم خوش
» پس از من کنون شاه بهمن بود
بدو داد پس گنجها را کلید
بدو گفت «کار من اندر گذشت
» نشستم بشاهی صد و بیست سال
» توا کنون هنر کوش و باداد باش
» خردمند را شاد و نزدیک دار
بگفت و بشد روزگارش بسر
اگر بودن اینست شادی چراست؟
بخور هر چه ورزی و بد را مکوش
گذر کرد همراه و ما ماندیم
بمنزل رسید آنکه پوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی
چو بهمن بتخت نیا بر نشست
یکی انجمن ساخت از بخردان
چنین گفت «کز کار اسفندیار
» همه یاد دارید پیر و جوان
» که رستم که زندگانی چکرد
» فرامرز جز کین ما در جهان
» سرم پر ز درداست و دل پر ز خون

بیاورد جاماسپ را پیش تخت
چنان داغ دل گشتم از روزگار
دژم گشتم از اختر کینه کش
همان راز دارش پشوتن بود
یکی باد سرد از جگر بر کشید
هم از تار کم آب برتر گذشت
ندیدم ز گیتی کسی را همال
چو داد آوری از غم آزاد باش
جهان بر بداندیش تاریک دار
زمان گذشته نیاید ببر
شد از مرگ درویش باشاه راست
بمرد خردمند بسیار گوش
ز کار گذشته بسی خواندیم
بهی یافت آنکس که جوینده بود
که از پیر دانا سخن بشنوی
کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان و کار آزموده ردان
ز نیک و بد گردش روزگار
هر آنکس که هستی روشن روان
همان زال افسونگر آن پیر مرد
نجوید هسی آشکار و نهان
جز از کین ندارم بمغز اندرون

چو بشنید گفتار بهمن سپاه
 باواز گفتند « ما بنده ایم
 » بگیتی همان کن که کام آیدت
 چو پاسخ چنین یافت از لشکرش
 ره سیستان را بیاراستند
 همیرفت ازان لشکر نامدار
 چو آمد بنزدیکی هیرمند
 فرستاد نزدیک دستان سام
 چنین گفت « کز کین اسفندیار
 » ز دل کین دیرینه بیرون کنم
 فرستاده آمد بزال این بگفت
 چنین داد پاسخ که « گر شهریار
 » تو بودی بنیک و بد اندرمیان
 « همانا شنیدی که سام سوار
 » چنین تا بهنگام رستم رسید
 « پیش نیاکانت اندر چه کرد
 » همان کهتر از دایگان تو بود
 « گرایدونکه بینی که پیکار ما
 » بیائی ز دل کینه بیرون کنی
 « همه گنج دیبا و دینار سام
 » چو آئی پیش تو آرم همه
 چو بشنید از او بهمن نیکبخت
 بشهر اندر آمد دلی پر ز درد
 پذیره شدش زال سام سوار
 چو آمد بنزدیک بهمن فراز
 چنین گفت « هنگام بخشایش است
 » بدان بندگیها که ما کرده ایم
 « ببخشای و کار گذشته مگوی
 بر آشفته بهمن ز گفتار اوی
 چنان سست شد تیز بازار اوی

بند کردن بهمن
 زال را و کشتن
 فرامرز

هم اندر زمان پای کردش به بند
 از ایوان دستان سام سوار
 ز دینار و از گوهر نابسود
 که رستم فراز آورد آن برنج
 همه زابلستان بتاراج داد
 فرامرز را زنده بردار کرد
 گرامی پشوتن که دستور بود
 به پیش جهاندار بر پای خاست
 «اگر کینه بودت بدل خواستی
 کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش
 «زیزدان بترس و زما شرم دار
 «تو تا باشی ای خسرو یا کزاد
 «چو فرزند سام نریمان ز بند
 «به پیچی از آن گرچه نیک اختر
 «تو این تاج از او یافتی یادگار
 «از او بند بردار اگر بخردی
 چو بشنید شاه از پشوتن سخن
 بفرمود تا پای دستان ز بند
 تن کشته را دخمه کردند جای
 سپه را سوی شهر ایران کشید
 یکی دخترش بود نامش همای
 همی خواندندی و را چهارزاد
 پدر در پذیرفتش از نیکوی
 همای دلفروز تابنده ماه
 چو ششماهه شد پر ز تیمار شد
 چو از درد شاه اندر آمد زیبای
 بزرگان و نیک اختران را بخواند
 چنین گفت «کاین پاکتن چهارزاد
 «ولی عهد من او بود در جهان

ز گنجور و دستور نشنید پند
 شتروارها بر نهادند بار
 ز تخت و ز گستر دنی هرچه بود
 ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
 مهان را همه بدره و تاج داد
 تن پیلوارش نگونسار کرد
 ز کشتن دلش سخت رنجور بود
 بدو گفت «کای داورداد و راست
 پدید آمد از خواستن کاستی
 مفرمای و میسند چندین خروش
 نگه کن بدین گردش روزگار
 مرنجان کسی را که دارد نژاد
 بنالد پیروردگار بلند
 چو با کردگار افکند داوری
 نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
 دلت باز گردان ز راه بدی «
 پشیمان شد از کردهای کهن
 گشادند و دادند بسیار پند
 بگفتار دستور یا کیزه رای
 ز زابل بنزد دلیران کشید
 هنرمند و با دانش و پاکرای
 ز گیتی بدیدار او بود شاد
 بدان دین که خوانی همی پهلوی
 چنان بد که آستن آمد ز شاه
 چو بهمن چنان دید بیمار شد
 بفرمود تا پیش او شد همای
 به تخت گرانمایگی بر نشاند
 ز گیتی فراوان نبود است شاد
 هر آنکس کزو زاید اندر نهان

پشیمانی بهمن از
 بند کردن زال

ولی عهد کردن بهمن
 همای را

«اگر دختر آید برش یا پسر ورا باشد این تاج و تخت و کمر»
 به بیماری اندر بمرد اردشیر ز تیمار او دختر دلپذیر
 یرازخون شد و سوک بهمن بداشت بسی روز گاران بید بر گذاشت
 پس آمد بتخت پدر بر نشست در کنج بگشاد و لب را بیست

پادشاهی همای

برای و بداد از پدر در گذشت همه گیتی از دادش آباد گشت
 چو هنگامه زادن آمد فراز ز شهر و زلشکر همی داشت راز
 همی تخت شاهی پسند آمدش جهان داشتن سودمند آمدش
 نهانی پسر زاد و با کس نگفت همی داشت آن نیکوئی در نهفت
 بفرمود تا درگری پاک مغز یکی تخته جست از در کار نغز
 یکی خوب صندوق ازان چوب خشک بکردند و برزد برو قیر و مشک
 درون نرم کرده بدیبای روم بر آلوده بیرون او دبق و موم
 به بستند بس گوهر شاهوار بیازوی آن کودک شیر خوار
 بدانکه که شد کودک از خواب مست خروشان شد آن دایه چرب دست
 نهادش بصندوق در نرم نرم بچینی پرندش بیوشید گرم
 بردند صندوق را نیم شب یکی بر دگر نیز نگشاد لب
 ز پیش همایش برون تاختند بآب فرات اندر انداختند
 یکی گازر آن خرد صندوق دید پیوئید و از کار که بر کشید
 پیوئید و گستردها بر گرفت بماند اندران کار گازر شکفت
 دل گازر از درد پژمرده بود یکی کودک زیر کش مرده بود
 زن گازر از درد کودک نوان خلیده رخان تیره گشته روان

داستان داراب

پرورائیدن گازر
وزنش داراب را

بدو گفت گازر که «باز آرهوش
اگر بود مارا یکی یور خرد
کنون یافتی یور ناخواسته
زن گازر آن دید خیره بماند
رخی دید تابان میان حریر
پراز در خوشاب بالین اوی
بدو داد زن زود پستان شیر
سوم روز داراب کردند نام
همی داشتندش چنان ارجمند
چو بگذشت چرخ از برش چند سال
بکشتی شدی با همالان بگوی
بفریاد شد گازر از کار اوی
بدو گفت «کاین جامه بر زن بسنگ
بگازر چنین گفت «کای باب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست
ز من جای مهتر باندیشه کن
نگه کرد گازر سواری تمام
سپردش بدو روزگاری دراز
بگازر چنین گفت روزی که «من
نجنبدم همی بر تو بر مهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم
بدو گفت گازر که «اینت سخن
ترا گرمش زان من بر تراست
چنان بد که یکروز گازر برفت
در خانه را تنگ داراب بست
بز ن گفت «کزی وتاری مجوی
شمارا که باشم بگوهر کیم ؟
زن گازر از بیم زنهار خواست
بدو گفت «خون سر من مجوی
کزین پس ترا زشت باشد خروش
نبودش بسی زندگانی بمرد
ز دینار و از گوهر آراسته
بر او بر جهان آفرین را بخواند
بدیدار مانده اردشیر
عقیق و زبرجد بیائین اوی
ببد شاد ازان کودک دلپذیر
کز آب روان یافتندش کنام
که از تند بادی ندیدی گزند
یکی کودکی گشت با فر و بال
کسی را نبود تن وزور اوی
همی تیره شد تیز بازار اوی
که از پیشه جستن ترانست ننگ
همی تیره گردانی این آب من
چو آموختم زندو استا درست
ز گیتی سواری مرا پیشه کن
عنان پیچ واسب افکن و نیکنام
بیاموخت هرچش بدو بد نیاز
همی این نهان دارم از انجمن
نماند بچهر تو هم چهر من
بدکان بر خویش بنشانیم
دریغ آن شده رنجهای کهن
پدر جوی را راز با مادر است
ز خانه سوی رود تازید تفت
بیامد بشمشیر یازید دست
هر آنچیت بیرسم همه راست گوی
بنزدیک گازر ز بهر جیم ؟
خداوند دارنده را یار خواست
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی

سخنهای یکایک برو بر شمرد
 ز صندوق و از کودک شیرخوار
 بدو گفت «ما دستکاران بدیم
 » از آن تو داریم چیزی که هست
 چو بشنید داراب خیره بماند
 بدو گفت «از آن خواسته هیچ ماند؟
 » که باشد بهای یکی بارگی
 بدو گفت زن «هست و بیش است ازین
 بدو داد دینار چندان که بود
 بخرید اسبی کش آمد پسند
 یکی مرزبان بود با سنگ و رای
 خرامید داراب نزدیک اوی
 چنان بد که آمد سیاهی ز روم
 چو آگاهی آمد بنزد همای
 یکی مرد بد نام او رشنواد
 بفرمود تا بر کشد سوی روم
 چو داراب بشنید شد شاد کام
 همی رفت منزل بمنزل سیاه
 چنان بد که روزی یکی تیره باد
 یکی رعد و باران با برق و جوش
 غمی گشت از آن کار داراب نیز
 نگه کرد ویران یکی جای دید
 بلند و کهن بود و آزرده بود
 بدان طاق آزرده بایست خفت
 سپهد همی گرد لشکر بگشت
 ز ویران خروشی بگوش آمدش
 که «ای طاق آزرده هشیار باش
 چنین گفت با خویشان رشنواد
 دگر باره آمد ز ویران خروش

یکوشید و از کار کزی ببرد
 ز دینار و از گوهر شاهوار
 نه از تخمه نامداران بدیم
 زبردست گشت از تو این زیر دست
 روان را باندیشه اندر نشاند
 و گر گازر آنرا همه برفشاند
 بدین روز کندی و بیچارگی؟
 درم هم برومند باغ و زمین
 بماند آن گران گوهر ناسود
 یکی کم بها زین و دیگر کمند
 بزرگ و پسندیده و رهنمای
 پر اندیشه شد جان تاریک اوی
 بغارت بدین مرز آباد بوم
 که رومی نهاد اندرین مرز پای
 سپهد بد و هم سپهد نژاد
 بشمشیر ویران کند روی روم
 بنزدیک او رفت و بنوشت نام
 ز گرد سپه آسمان شد سیاه
 بر آمد غمی گشت از او رشنواد
 زمین پر ز آب آسمان پر خروش
 ز باران همی جست راه گریز
 میانش یکی طاق بر پای دید
 همان باد و باران ورا برده بود
 که تنها تنی بود بی یار و جفت
 از آن طاق آزرده اندر گذشت
 کزان سهم از جان خروش آمدش
 بدین شاه ایران نگهدار باش
 که «این بانگ رعد است اگر تند باد؟
 که «ای طاق چشم خرد را میوش

داخل شدن داراب
 در لشکر ایران و
 رفتن بجنگ روم

خبر شدن رشنواد
از حال داراب

« که در تست فرزند شاه اردشیر
سه بار این هم آوازش آمد بگوش
بفرزانه گفت «این چه شاید بدن؟
» به بینید تا اندرو خفته کیست
برفتند و دیدند مردی جوان
بفرمود «کور را بخوانید زود
برفتند و گفتند «ای خفته مرد
چو دارا با سب اندر آورد پای
چو سالارشان آن شگفتی بدید
بفرمود تا موبد رهنمای
بداراب داد و پرسید ازوی
«چه مردی تو و زاد بومت کجاست؟
چو بشنید داراب یکسر بگفت
بدانسان که آن زن برو کردیاد
هم آنکه فرستاد کس رشنواد
«زن گازرو گازرو مهره را
بگفت این و زان جایگه بر گرفت
سپاه دوشاه این بدان باز خورد
همه يك دیگری بر آویختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد
همیرفت ازین گونه برسان شیر
چنین تا بلشکر که رومیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون
به پیش صف رومیان کس نماند
همه لشکر روم برهم درید
دلیران ایران بکردار شیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه
چو زو رشنواد این شگفتی بدید
برو آفرین کرد و چندی ستود

ز باران مترس این سخن یاد گیر
شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
یکی را سوی طاق باید شدن
چنین بر تن خویش آشفته کیست
خردمند با چهره پهلوان
خروشی برین سان که یاردش نمود؟
ازین خواب برخاک بیدار گرد
شکسته رواق اندر آمد ز جای
سرایای داراب را بنگرید
یکی دست جامه ز سر تا بیای
که «ای شیر دل مرد پرخاشجوی
سزد گر بگوئی همه گفت راست»
گذشته همه بر گشاد از نهفت
سخنها همه گفت با رشنواد
فرستاده را گفت «برسان باد
بیارید بهرام و هم زهره را»
از آن مرز تا روم لشکر گرفت
بر آمد هم آنگاه گرد نبرد
چو رود روان خون همی ریختند
به پیش اندر آمد بکردار گرد
نهنگی بچنگ ازدهائی بزیر
همی تاخت برسان شیر ژیان
جهانجوی را تیغ بد رهنمون
ز گردان شمشیر زن بس نماند
کسی از یلان خویشان را ندید
همی تاختند از پس اندر دلیر
که گل شد ز خون خاک آورد گاه
ز شادی دل پهلوان بر دمید
بر آن آفرین مردمیها فزود

وزان جایگه باز گشتند شاد
 بمنزل بدان طاق ویران رسید
 زن گازرو شوی را رشنواد
 بگفتند با او سخن هرچه بود
 چنین گفت باشوی و زن رشنواد
 هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
 ز داراب و از آب و از خوابگاه
 بنامه درون سربسر کرد یاد
 همان سرخ گوهر بدوداد و گفت
 فرسته چو باد اندر آمد ز جای
 چو آن نامه برخواند و گوهر بدید
 فرستاده را گفت گریان همای
 «ز دادار گیهان دلم پره راس
 » که یزدان پسر داد و نشناختم
 «ببازوش بر بستم این هم گهر
 » کنون پاک یزدان بمن باز داد
 بروز دهم بامداد یگاه
 بزرگان و داراب با او بهم
 چو آمد بنزدیک ایوان فراز
 جوانرا گرفت اندر آغوش تنک
 بیاورد بر تخت زرین نشاند

پسندیده داراب با رشنواد
 که داراب را اندروخته دید
 ز هر گونه پرسید و کردند یاد
 ز صندوق و از گوهر نا بسود
 که «پروز باشید و همواره شاد»
 یکی نامه بنوشت نزد همای
 همان جنگ او اندر آن رزمگاه
 نوندی بر افکند بر سان باد
 که «با باد باید که گردی توجفت»
 بیاورد یاقوت نزد همای
 سرشکش ز مزگان برخ برچکید
 که «آمد جهان را یکی کدخدای
 کجا گشته بودم ازو نا سپاس
 باب فرات اندر انداختم
 پسر خوار شد چون بمرشدش پدر
 به پیروز نام و پی رشنواد»
 سپهبد بیامد بنزدیک شاه
 کسی را نگفتند از بیش و کم
 همای آمد از دور بردش نماز
 ببوسید و بسترش رویش بچنگ
 دو چشمش ز دیدار او خیره ماند

آگاه کردن رشنواد
 همای را از وجود
 داراب

پادشاهی داراب

چو داراب بر تخت زرین نشست همای آمد و تاج شاهی بدست

بیاورد و بر تارك او نهاد
 چو دارا ز تخت آن فروزش گرفت
 جهان پر شد از شادمانی و داد
 چو دارا ز تاج مهی گشت شاد
 زن گازر و گازر آمد دوان
 «دلت شاد باد و تن و جان درست
 بفرمود دارا که ده بدره زر
 ز هر جامه تخت فرمود پنج
 بدو گفت «رو گازی پیشه دار
 مگر زاب صندوق یابی یکی
 برفتند لبها پر از آفرین
 چنان بد که روزی ز بهر گله
 ز پستی بیامد بکوهی رسید
 بفرمود کز هند و از رومیان
 گشایند ازین آب دریا دری
 چو بگشاد داننده زان آب بند
 چو دیوار شهر اندر آورد گرد
 ز هر پیشه کار گر خواستند
 چنان بد که از تازیان صد هزار
 برفتند و سالار ایشان شعیب
 جهاندار از ایران سپاهی ببرد
 فراز آمدند این دولشکر بهم
 سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود
 چهارم عرب روی بر گاشتند
 شعیب اندر آن رزمگه گشته شد
 بسی اسب تازی بزین خدنگ
 از آن رفتگان ماند آنجا بجای
 ز لشکر یکی مرزبان برگزید
 فرستاد تا باز خواهد ز دشت
 جهانرا بدیمیم او مرده داد
 همای اندران رای یوزش گرفت
 کسی را نیامد غم و رنج یاد
 بآرام دیمیم بر سر نهاد
 بگفتند «کای شهریار جوان
 مبادا کیانی کمر گاه سست»
 بیارند و پر مایه جامی گهر
 بداد آنکسی را کزو دید رنج
 همیشه روانرا پر اندیشه دار
 چو دارا بدو اندرون کودکی
 ز دادار بر شاه ایران زمین
 بیامد که اسبان به بیند یله
 یکی بیکران ژرف دریا بدید
 بیارند کار آزموده ردان
 رسانند رودی بهر کشوری
 یکی شهر فرمود بس سودمند
 ورا نام کردند داراب کرد
 همه شهر از ایشان بیاراستند
 نبرده سواران نیزه گزار
 یکی نامدار از نژاد قتیب
 که گفتند کان را نشاید شمرد
 جهان شد ز پر خاشجویان دژم
 زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
 بشب دشت پیکار بگذاشتند
 عرب را همه روز بر گشته شد
 بسی نیزه و ترك و خفتان جنگ
 بنزد جهاندار پور همای
 که گفتار ایشان بداند شنید
 ازین سال و آن سال کاندر گذشت

بنای دارا بکرد
 و جنگ با اعراب

شد از جنگ نیزه و ران سوی روم
 بروم اندرون شاه بد قیلقوس
 نبشتند نامه که «پور همای
 چو بشنید سالار روم این سخن
 دورزم گران کرده شد در سه روز
 گریزان بشد قیلقوس و سپاه
 فرستاده آمد از قیلقوس
 ابا بدره و برده و با نثار
 چنین بود پیغام «کز یکخدای
 » که فرجام این رزم بزم آوریم
 چو بشنید دارا ردان را بخواند
 همه مهتران خواندند آفرین
 «یکی دختری دارد آن نامدار
 » شهنشاہ بیند پسند آیدش
 فرستاده روم را خواند شاه
 بدو گفت «رو پیش قیصر بگوی
 » پس پرده تو یکی دختر است
 «نگاری که ناهید خوانی و را
 » بمن ده تو بفرست با باز روم
 فرستاده بشنید و آمد چو باد
 بدان شاد شد قیلقوس و سپاه
 سخن رفت هر گونه از باز و ساو
 بدان بر نهادند سالی که شاه
 ز زر خایه ریخته صد هزار
 چهل کرده مثقال هر خایه
 بر رفتند با دختر شهریار
 وزان پس بران رزمگه بس نماند
 سوی یارس آمد دلارام و شاد
 شبی خفته بد ماه با شهریار

همی رزم جست اندر آباد بوم
 یکی بود با رای او شاه سوس
 سپاهی بیاورد بیمار ز جای
 بیاد آمدش روز کین کهن
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 یکی را نبد ترک و رومی کلاه
 خردمند و بیدار و با نعم و بوس
 دو صندوق پر گوهر شاهوار
 بخواهم که او باشم رهنمای
 مبادا که دل سوی رزم آوریم
 همه داستان پیش ایشان براند
 که «ای شاه بینادل و پاکدین
 بیالای سرو و برخ چون بهار
 بیالیز سرو بلند آیدش»
 بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
 که گرجست خواهی همی آبروی
 که بر تارک بانوان افسراست
 بر اورنگ زرین نشانی و را
 چو خواهی که بی رنجمانی بیوم
 بقیصر بر آن گفتهها کرد یاد
 که داماد باشد مرا و را چو شاه
 ز چیزی که دارد شه روم تاو
 ستاند ز قیصر بهر مهر ماه
 ابا هر یکی گوهری شاهوار
 همان نیز گوهر گرانمایه
 گرانمایگان هر یکی با نثار
 سپه را سوی شهر ایران براند
 کلاه بزرگی بسر بر نهاد
 پراز گوهر و بوی ورنک و نگار

جنگ داراب با
 روم و شکست
 یافتن قیلقوس

خواستگاری
 کردن داراب
 دختر قیلقوس را

همانا که برزد یکی تیز دم
 بیچید در جامه، سر زو بتافت
 از آن کار شد شاه ایران دژم
 یزشکان داننده را خواندند
 گیاهی که سوزنده کام بود
 بمالید بر کام او بر یزشک
 بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت
 اگر چند مشکین شد آن خوبچهر
 دل یادشا سرد گشت از عروس
 چونه ماه بگذشت از آن خوبچهر
 ز بالا و اورند و بویا برش
 بفرخ همیداشت این نام را
 همیگفت قیصر بهر مهتری
 نیاورد کس نام داراب بر
 همی عیبش آمد که گوید بکس
 در آخر یکی مادیان بد سمند
 همان شب یکی کره زاد خنگ
 ز زاینده قیصر برافراخت یال
 بسودی همی کره را چشم ویال
 سپهر اندرین نیز چندی بگشت
 سکندر دل خسروانی گرفت
 فزون از یسر داشتی قیصرش
 ولیعهد گشت از پی فیلقوس
 وزان پس که ناهید نزد پدر
 یکی کودک آمدش بافر و یال
 همان روز داراش کردند نام
 چونه سال بگذشت ازین دور و سال
 بیژمرد شاداب پور همای
 بزرگان و فرزانش را بخواند

شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
 که از نکبتش بوی ناخوش بیافت
 براندیشه جان و برو پر زخم
 بنزدیک ناهید بنشانند
 بروم اندر اسکندرش نام بود
 بیارید چندی ز دیده سرشک
 بکردار دیبا دلش بر فروخت
 دژم شد دلارای را جای مهر
 فرستاد بازش بر فیلقوس
 یکی کودک آمد چو تابنده مهر
 سکندر همی خواندی مادرش
 کزو یافت از هر دری کام را
 که « پیداشد از تخم من قیصری »
 سکندر یسر بود و قیصر پدر
 که دارا ز فرزند من کرد بس
 که کار کاری و بالا بلند
 برش چون برشبر و کوتاه لنگ
 که آن زادش فرخ آمد بقال
 که همتای او بد سکندر بسال
 زهر گونه سالیان بر گذشت
 سخن گفتن پهلووانی گرفت
 بیاراستی پهلووانی برش
 بدیدار او داشتی نعم و بوس
 بیامد زنی خواست دارا دگر
 ز فرزند ناهید کمتر بسال
 که تا از پدر بیش باشد بکام
 شکست اندر آمد بسال و بقال
 همیخواندندش بدیگر سرای
 ز تخت بزرگی فراوان براند

پس فرستادن داراب
 ناهید را بروم و
 زادن اسکندر

زادن دارا

بگفت اینکه « دارای دارا کنون
 « همه گوش دارید و فرمان برید
 بگفت این و باد از جگر بر کشید
 چو دارا ز دل سوک داراب داشت
 فرستاده آمد ز هر کشوری
 ز هند و ز خاقان و فغفور چین
 همه پاك با هدیه و باز و ساو
 بمرد اندران چند گه فیلقوس
 سکندر بتخت نیا برنشست
 یکی نامداری بد آنکه بروم
 حکیم ارسطاطالسش بود نام
 پیش سکندر شد آن پاکرای
 بدو گفت « کای مهتر شاد کام
 « که تخت کیان چون تو بسیار دید
 « اگر نيك باشی بمائدت نام
 « و گر بد کنی جز بدی ندروی
 سکندر شنید آن پسند آمدش
 بفرمان او کرد کاری که کرد
 چنان بد که روزی فرستاده
 ز نزدیک دارا پیامد بروم
 پیش سکندر بگفت این سخن
 بدو گفت « رو پیش دارا بگوی
 « که مرغیکه زرین همی خایه کرد
 فرستاده پاسخ بدان سان شنید
 سکندر سیه را سراسر بخواند
 چنین گفت « کز گردش آسمان
 « مرا روی گیتی بیاید سپرد
 « شما را بیاید کنون ساختن
 بشبگیر برخاست از روم غو

شما را به نیکی بود رهنمون
 ز فرمان او رامش جان برید
 شد آن برگ گلنار چون شنبلیله
 بخورشید تاج کئی بر فراشت
 زهر نامداری و هر مهتری
 ز روم و زهر کشوری همچنین
 نه پی بود با او کسی را نه تاو
 بروم اندرون بود یکچند بوس
 بهی جست و دست بدی را بیست
 کزوشاد بود آنهمه مرز و بوم
 خردمند و بیدار و گسترده کام
 زبان کرد گویا و بگرفت جای
 همی گم کنی اندرین کار نام
 نخواهد همی با کسی آرمید
 بتخت کئی بر بوی شاد کام
 شبی در جهان شادمان نغنوی
 سخن گوی را فرهمند آمدش
 ز بزم و زرزم و ز فنک و نبرد
 سخنگوی و روشن دل آزاده
 کجا باز خواهد ز آباد بوم
 غمی گشت ازان بازو ساو کهن
 که از باز ما شد کنون رنگ و بوی
 بمرد و سر باز بی مایه کرد
 بترسید و از روم شد ناپدید
 گذشته سخن پیش ایشان براند
 نیابد گذر مرد نیکی گمان
 بدو نيك چندی بیاید شمرد
 دل از بوم و بر پاك پرداختن
 ز شهر و ز درگاه سالار نو

مردن داراب و
 فیلقوس

پادشاه شدن اسکندر
 در روم

که بستند بر مور و بریشه راه
دل شیر و چنگ دلیران گرفت
بجنبید و آمد برین مرز و بوم
بهامون سپه پیش بود از نبات
پذیره شد و زود پیمود راه
زمین همچو دریا شد و گرد کوه
همه بر گرفته دل از جان خویش
بروی اندر آورده بودند روی
بدانسان که خورشید شد لاجورد
ندیدند جز خاک آورد گاه
همان نامور لشکر جنگجوی
یکی پر ز غم دیگری شادمان
بهرسو سواران فرستاد تفت
درم داد و روزی دهانرا بخواند
بیاراست لشکر بران یهن دشت
چنان بد که از کشته شد جای تنگ
باند اختر و گیتی افروز گشت
که آنجا بدی گنجها را کلید
بچشم اندرون آب چون زاله بود
که آزادگانرا بدان بود فخر
بهر نامداری و هر پهلوی
به از زنده و رومیان شاد کام
بگردانم این درد ورنج و گزند
که «گیتی نخواهیم بی شهریار
جهان بر بداندیش تنگ آوریم»
که دارا بتخت افسر ماه شد
برومی همه نام یزدان بخواند
که چرخ فلک را بدرید گوش
تن بیسران بد همه دشت کین

بمصر آمد از روم چندان سپاه
وزان جایگه ساز ایران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم
بیاورد لشکر ز رود فرات
سکندر چو بشنید کامد سپاه
ز ساز و ز گردان هر دو گروه
سواران جنگی پس و پیل پیش
بیگه هفته گردان پر خاشجوی
بهشتم بر آمد یکی تیره گرد
پیوشید دیدار ایران سپاه
جهاندار دارا بیچید روی
سپاه سکندر پس اندر دمان
چو دارا ز پیش سکندر برفت
از ایران و توران مهانرا بخواند
دگر باره از آب زین سو گذشت
سه روز اندران رزمشان شد درنگ
سکندر دگر باره پیروز گشت
جهاندار دارا بجهرم رسید
همه شهر ایران پر از ناله بود
ز جهرم بیامد بشهر سطح
فرستاده رفت بر هر سوی
همی گفت «کامروز مردن بنام
» مرا گر شوید اندرین یارمند
خروشی بر آمد از ایران بزار
» همه روی یکسر بچنگ آوریم
سکندر چو از کار آگاه شد
سپه بر گرفت از عراق و براند
بر آمد چنان از دو لشکر خروش
چو دریا شد از خون گردان زمین

جنگ اول اسکندر
و دارا

جنگ دوم اسکندر
و دارا

پدر را نبد بر پسر جای مهر
 شب آمد بدارا در آمد شکست
 چو دارا از ایران بکرمان رسید
 چو یاور نبودش بنزدیک و دور
 بر از لابه و زیر دستی و درد
 دگر گفت « کای مهتر هندوان
 » همانا که نزد تو آمد خبر
 « سکندر بیاورد لشکر ز روم
 » گر ایدونکه باشی مرا یارمند
 « فرستمت چندان گهرها ز گنج
 » همان در جهان نیز نامی شوی
 چو اسکندر آگاه شد زین سخن
 بیاورد از اسطخر چندان سپاه
 بر آمد خروش سپاه از دوروی
 چو دارا بیاورد لشکر براه
 شکسته دل و گشته از رزم سیر
 نیاویختند ایچ با رومیان
 چو دارا چنان دید بر گاشت روی
 برفتند با شاه سیصد سوار
 دو دستور بودش گرامی دومرد
 یکی موبدی نام او ماهیار
 چو دیدند کان کار بیسود گشت
 یکی بادگر گفت « کاین شور بخت
 » ببايد زدن دشنة بر برش
 « سکندر سپارد بما کشوری
 همیرفت با او دو دستور اوی
 مهین بر چپ و ماهیارش بر راست
 یکی دشنة بگرفت جانوسیار
 نگون شد سر نامبردار شاه
 وزو باز گشتند یکسر سپاه

جنگ سوم اسکندر
 و دارا

کشته شدن دارا
 بدست جانوسیار
 و ماهیار

بنزدیک اسکندر آمد وزیر که «ای شاه پیروز ورامش پذیر
 «بکشتیم ما دشمنان ناگهان سر آمد برو تاج و تخت مهان»
 چو بشنید گفتار جانوسیار سکندر چنین گفت با نامدار
 که «دشمن که افکندی اکنون کجاست؟ بیا بد نمودن بما راه راست»
 برفتند هر دو به پیش اندرون دل و جان رومی پر از خشم و خون
 چو نزدیک شد روی دارا بدید پر از خون دو دیده رخسار شنبلیله
 بفرمود تا باره بگذاشتند دو دستور او را نگه داشتند
 سکندر ز اسب اندر آمد چو باد سر مرد خسته بران بر نهاد
 نگه کرد تا خسته گوینده هست بمالید بر چهر او هر دو دست
 ز دیده بیارید چندی سرشک تن خسته را دید دور از یزشک
 بدو گفت «کاین بر تو آسان شود دل بد سگالان هراسان شود
 «تو بر خیز و درمهد زرین نشین و گرهست نیروت بر زین نشین
 «ز هند و زر و مت یزشک آورم ز درد تو خونین سرشک آورم
 «سپارم ترا پادشاهی و تخت چو بهتر شوی ما به بندیم رخت
 «جفا پیشگان ترا هم کنون بیاویزم از دارها سرنگون»
 چو بشنید دارا با آواز گفت که «همواره با تو خرد باد جفت
 «بر آنم که از یاک دادار خویش بیابی تو پاداش گفتار خویش
 «یکی آنکه گفتی که ایران تراست سر تاج و تخت دلیران تراست
 «بمن مرگ نزدیکتر از آنکه تخت بپردخت تخت از نگون گشته بخت
 «برینست فرجام چرخ بلند خرامش همه رنج و سودش گزند
 «بمردی نگر تا نگوئی که من بدم بیش ازین نامدار انجمن
 «بدونیک هر دو زیزدان شناس وزو دار تا زنده باشی سپاس
 «نمودار گفتار من من بسم برین داستان عبرت هر کسم
 «که چندان بزرگی و شاهی و گنج مرا بود و از من نبد کس برنج
 «زمین و زمان بنده بد پیش من چنین بود تا بخت بد خویش من
 «چو از من همه بخت بیگانه شد همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
 «ز فرزند و خویشان شده ناامید سیه شد جهان دیدگانم سپید
 «بدینگونه خسته بخاک اندرم ز گیتی بدام هلاک اندرم»
 سکندر ز دیده بیارید خون بران شاه خسته بخاک اندرون

گفتگوی دارا
و اسکندر

چو دارا بدید آن ز دل درداوی بدو گفت «مگری کزین سود نیست
 «چنین بود بخشش ز بخشنده ام
 «باندوز من سر بسر گوش دار
 سکندر بدو گفت «فرمان تراست
 زبان تیز دارا برو برگشاد
 نخستین چنین گفت «کای نامدار
 «که چرخ و زمین و زمان آفرید
 «نگه کن بفرزند و پیوند من
 «ز من یاک تن دختر من بخواه
 «کجا مادرش روشنک نام کرد
 «نیایی ز فرزند من سر زفش
 «چو پرورده شهریاران بود
 «مگر زو بیایی یکی نامدار
 «بیار آید این آتش زردهشت
 «کند تازه آئین لهراسپی
 سکندر چنین داد پاسخ بدوی
 «پذیرفتم این پند و اندرز تو
 «که این نیکو بها بجای آورم
 جهاندار دست سکندر گرفت
 کف دست او بر دهان بر نهاد
 «سپردم ترا جای و رفتم بخاک
 بگفت این و جانش بر آمد زتن
 سکندر همه جامها کرد چاک
 یکی دخمه کردش باین اوی
 بشستندش از خون بروشن گلاب
 بیاراستندش بدیبای روم
 تنش زیر کافور شد ناپدید
 چو پردخت ازان دخمه ارجمند

سرشک روان بر رخ زرد اوی
 ز آتش مرا بهره جز دود نیست
 هم از روزگار درخشنده ام
 پذیرنده باش و بدل هوش دار
 بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
 همیکرد سر تا سر اندرز یاد
 بترس از جهان داور کردگار
 توانائی و ناتوان آفرید
 پیوشیده رویان دلبد من
 بدارش بآرام در پیشگاه
 جهان را بدو شاد و پدram کرد
 نه بیغاره از دشمن بد کنش
 برای افسر نامداران بود
 کجا نو کند نام اسفندیار
 بگیرد همی زند و استا بمشت
 بماند پی دین گشتاسپی
 که «ای نیک دل مهتر راست گوی
 فزون زین نباشم بدین مرز تو
 خرد را برین رهنمای آورم
 بزاری خروشیدن اندر گرفت
 بدو گفت «یزدان پناه تو باد
 روان را سپردم بیزدان یاک
 برو زار گریان شدند انجمن
 بتاج کیان بر پراکند خاک
 بر آنسان که بدفره و دین اوی
 چو آمدش هنگام جاوید خواب
 همه پیکرش گوهر و زر بوم
 وزان پس کسی روی دارا ندید
 ز بیرون بزد دارهای بلند

وصیت دارا
 با سکندر

یکی دار بر نام جانوسیار دگر همچنان از در ماهیار
دوبد خواه را زنده بردار کرد سر شاه کش را نگونسار کرد
بکشتند بر دارشان خوار و زار مبادا کسی کو کشد شهریار
تو راز جهان تا توانی مجوی که او زود پیچد ز جوینده روی

پادشاهی اسکندر برای ایران

اسکندر چو بر تخت بنشست گفت که «پیروز گر در جهان ایزداست
بفرمود تا پیش او شد دبیر نویسنده از کلك چون خامه کرد
که «یزدان ترا مزد نیکان دهد» چو جفت ترا روز بر گشته شد
«جهان یکسر اکنون پیش شماست» که او روشنگر را بمن داد و گفت
«کنون با پرستنده و دایگان» فرستید زودش بنزدیک من
«دل خویش را پر مدارا کنید» سوی روشنگر همچنان نامه
نخست آفرین کرد بر کردگار دگر گفت «کز گوهر پادشا
«دل آرای و با رای و بانا و شرم» پدر مر ترا پیش ما را سپرد
که «باجان شاهان خرد باد جفت جهاندار کز وی نترسد بداست»
قلم خواست چینی و رومی حریر سوی مادر روشنگر نامه کرد
پس از درد او رامش جان دهد بدست یکی بنده بر گشته شد
بر اندرز دارا فراوان گواست که چون او بیاید ترا در نهفت
از ایران بزرگان و پرمایگان که روشن شود جان تاریک من
مرا در جهان نام دارا کنید» ز شاه جهاندار خود کامه
جهاندار و دانا و پروردگار نژاید مگر مردم یار سا
سخن گفتن خوب و آوای نرم وزان پس بشد نام نیکو ببرد

«چو آئی شبستان و مشکوی من
 «سر بانوانی و زیبای تخت
 «بمشکوی ما باش روشنروان
 بیامد یکی فیلسوفی چو گرد
 دل آرای چون این سخنهای شنید
 نویسنده نامه را پیش خواند
 مر آن نامه را خوب پاسخ نبشت
 سکندر ز گفتار او گشت شاد
 ز عموریه مادرش را بخواند
 بدو گفت «نزد دل آرای شو
 «پرده درون روشنک را ببین
 «ببر طوق با یاره و گوشوار
 «تو با خویشان خادمان بر راه
 بشد مادر شاه با ترجمان
 بیامد ز ایوان دل آرای پیش
 بدلیلز کردند چندان نثار
 بایوان نشستند با رای زن
 دل آرای بر ساخت چندان جهیز
 چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه
 بر آن برز بالا و آن خوب چهر
 چو مادرش بر تخت زرین نشاند
 ازو جز بزرگی و آهستگی
 نگه کرد بیدار چیزی ندید
 همه شهر ایران و توران و چین
 سکندر چو کرد اندر ایران نگاه
 سوی کید هندی سپه بر کشید
 چو آمد بدان شارسان بزرگ
 یکی نامه بنوشت نزدیک کید
 «ز اسکندر راد و پیروزگر

به بینی تو باشی جهانجوی من
 فروزنده فره و نام و بخت
 توئی در شبستان سر بانوان
 سخنهای شاه جهان یاد کرد
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 همی خون زمزگان برخ برفشاند
 سخنهای با مغز و فرخ نبشت
 آرام شد تاج بر سر نهاد
 چو آمد سخنهای دارا براند
 بخوبی به پیوند گفتار نو
 چو دیدی ز ما کن برو آفرین
 یکی تاج پر گوهر شاهوار
 ز راه و ز آئین شاهان مکاه
 ده از فیلسوفان روشن روان
 خود و نامداران بر آئین خویش
 که بر چشم گنج گهر گشت خوار
 همه نامداران شدند انجمن
 که شد در جهان روی بازار تیز
 سکندر بدو کرد چندی نگاه
 تو گفتی خرد پروریدش بمهر
 سکندر برو بر همی جان فشاند
 خرد مندی و شرم و شایستگی
 دلش مهر و پیوند او بر گزید
 بشاهی برو خواندند آفرین
 بدانست کوراشد آن تاج و کاه
 همه راه و بیراه لشکر کشید
 که میلاد خواندیش کیدسترگ
 چو شیری که ارغنده گردد بصید
 خداوند شمشیر و تاج و کمر

پیوند اسکندر
 با دختر دارا

معامله اسکندر
 و کید هندی
 با یکدیگر

«بداند که ما تخت را مایه ایم
 «هم آنکه که بر تو بخواند دیو
 «اگر شب رسد روشنی رامپای
 «و گر بگذری زین سخن نگذرم
 چو نامه بر کید هندی رسید
 بدو گفت «شادم بفرمان اوی
 «ولیکن بدین گونه نا ساخته
 «نیاید پسند جهان آفرین
 مر آن نامه را زود پاسخ نبشت
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفت «کز نامور پادشا
 «نشاید که داریم چیزی دریغ
 «مرا چار چیز است کاندر جهان
 «نباشد پس من کسی را بنیز
 «فرستم چو فرمایدم پیش اوی
 «وزان پس که فرمایدم شهریار
 فرستاده آمد بکردار باد
 سکندر فرستاده را گفت «رو
 «بگویش که آن چیست کاندر جهان
 بیامد فرستاده از نزد شاه
 چو بشنید کید آن زیگانه جای
 فرستاده را پیش بنشاختند
 وزان پس فرستاده را شاه گفت
 «که گر بیندش آفتاب بلند
 «کمند است گیسوش هم رنگ قیر
 «خم آرد ز بالای او سرو بن
 «چو خامش بود کان شرم است بس
 «یکی جام دارم که پرمی کنی
 «بده سال اگر با ندیمان بهم

جهاندار پیروز را سایه ایم
 بنه پیش وی را سگالش مگیر
 هم اندر زمان سوی فرمان گرای
 سرو تاج و تخت به پی بسپرم
 فرستاده پادشا را بدید
 زمانی نگردم ز پیمان اوی
 نیایم دمان گردن افراخته
 نه نزدیک آن پادشاه زمین
 بیاراست برسان باغ بهشت
 خداوند پیروزی و روزگار
 نه پیچد سر مردم پارسا
 ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
 کسی را نبود آشکار و نهان
 برینگونه اندر جهان چار چیز
 وزان تازه گردد دل و کیش اوی
 بیایم پرستش کنم بنده وار
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
 بنزدیک آن نامور باز شو
 کسی را نبود آشکار و نهان
 بکردار آتش به پیمود راه
 بیردخت و بنشست با رهنمای
 بهر در فراوانش بنواختند
 که «من دختری دارم اندر نهفت
 شود تیره از روی آن ارجمند
 همی آیدش ازدولب بوی شیر
 در افشان کند چون سراپد سخن
 چو او در زمانه ندید است کس
 و گر آب سرد اندرو افکنی
 نشینی نگردد می از جام کم

داستان چهارچیز
 شگفت کید هندی

«همت می دهد جام و هم آب سرد
 «سوم آنکه دارم یکی نوپزشک
 «اگر باشد او سالیان پیش گاه
 «چهارم نهان دارم از انجمن
 «همه بودنیها بگوید بشاه
 فرستاده نامور باز گشت
 بیامد به پیش سکندر بگفت
 بدو گفت «اگر باشد این گفت راست
 «چو اینها فرستد بتزدیک من
 «بر و بوم او را نکوبم بیای
 سپهدار هندوستان شاد گشت
 هم آنگاه صد مرد از هندوان
 یکی مهد پر مایه از عود تر
 بده پیل بر تخت زرین نهاد
 فغانستان ببارید خونین سرشک
 قدح همچنان نامداری بدست
 فغانستان چو آمد بمشکوی شاه
 بسان زره بر گل ارغوان
 دو چشمش چو دونه گس اندر بهشت
 سکندر نگه کرد بالای اوی
 همی گفت «کایت چراغ جهان»
 بکوه اندر آ کند چیزی که بود
 ز گنج نهان کرده کوهسار
 ز میلاد چون باد لشکر براند
 چو آورد لشکر بتزدیک فور
 «چو این نامه آرند بتزدیک تو
 «ز تخت بلندی باسب اندر آی
 «ز فرمان اگر یک زمان بگذری
 «چو من باسواران بیایم بجنگ

شگفت آنکه کپی نگیرد ز خورد
 که علت بگوید چو بیند سرشک
 ز دردی نه بیچند جهاندار شاه
 یکی فیلسوفست نزدیک من
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
 بدان راه آباد انباز گشت
 دل شاه گیتی چو گل برشگفت
 بدین چارچیز او جهانرا بهاست
 درخشان کند جان تاریک من
 بدین نیکوئی باز گردم بجای
 که از رنج اسکندر آزاد گشت
 گزین کرد گویا و شیرین زبان
 برو بافته زرو چندی گهر
 به پیلی که پر مایه تر زین نهاد
 همیرفت با فیلسوف و پزشک
 همه سرکشان از می جام مست
 یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
 ز دیدار او تازه شد نا توان
 که گفتی که از ناز دارد سرشت
 همان مو و روی و سرایای اوی
 همی آفرین خواند اندر نهان
 ز دینار و از گوهر نا بسود
 بیاورد با خویشتن یادگار
 بقنوج شد گنجش آنجا بماند
 یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
 پر از داد کن رای تاریک تو
 مزن رای باموید و رهنمای
 بلندی گزینی و کند آوری
 پشیمانی آید ترا از درنگ»

لشکر کشیدن
 اسکندر بسوی
 فورهندی

چو آن نامه برخواند فورستر گ
 هم آنگه یکی تند پاسخ نبشت
 چو پاسخ بنزد سکندر رسید
 سوی فور هندی سپاهی براند
 چو آگاه شد فور کامد سپاه
 سپاهی کشیدند بر چار میل
 ز هندوستان نیز کار آگاهان
 بگفتند او را بسی رزم پیل
 « که خرطوم او از هوا برتر است
 بقرطاس بر پیل بنگاشتند
 نشستند دانش پژوهان بهم
 یکی بارگی ساختند آهنین
 بگردون همی رانده پیش شاه
 باسب و بنفت آتش اندر زدند
 ز لشکر برآمد سراسر خروش
 چو خرطومهاشان بر آتش گرفت
 همه لشکر هند گشتند باز
 سکندر بیامد میان دو صف
 سواری فرستاد نزدیک فور
 « دو مردیم هر دو دلیر و جوان
 چرا بهر لشکر همه کشتن است
 « میانها ببندیم و جنگ آوریم
 ز رومی سخنها چو بشنید فور
 دو خنجر گرفتند هر دو بکف
 سکندر چو دید آن تن پیل مست
 باورد ازو ماند اندر شکفت
 همی گشت با او باورد گاه
 دل فور پر درد شد زان خروش
 سکندر چو باد اندر آمد بگرد
 بر آشفت از آن نامدار بزرگ
 بیالیز کینه درختی بکشت
 هم آنگه ز لشکر سران برگزید
 که روی زمین جز بدریا نماند
 گزین کرد جای از درزمگاه
 پس پشت گردان و از پیش پیل
 برفتند نزدیک شاه جهان
 که «اواسب را بشکند بر دومیل
 مراورا ز گردون زحل یاور است»
 بیچشم جهانجوی بگذاشتند
 همی چاره جستند بر پیش و کم
 سواری از آهن و ز آهنش زین
 درونش پر از نفت کرده سپاه
 همه لشکر فور بر سر زدند
 بزخم آوریدند پیلان بجوش
 بماندند ازان پیل بانان شکفت
 همه زنده پیلان گردن فراز
 یکی تیغ رومی گرفته بکف
 که او را بخواند بگوید ز دور
 سخنگوی و با مغز دو پهلوان
 و گر زنده از رزم برگشتن است
 چو باید که کشور بچنگ آوریم»
 خریدار شد رزم او را بسور
 بگشتند چندان میان دو صف
 یکی کوه زیر ازدهائی بدست
 غمی شد دل از جان و تن بر گرفت
 خروشی برآمد ز پشت سپاه
 بران سو کشیدش دل و چشم و گوش
 بزد تیز تیغی بران شیر مرد

کشته شدن فور
 بدست اسکندر

ببرید بی بر سر و گردنش
خروشی بر آمد ز لشکر بزار
سکندر سلیح گوان باز داد
چنین گفت « کز همد مردی بمرد
» نوازش کنون من بافزون کنم
درم داد و دینار لشکرش را
وزانجایکه لشکر اندر کشید
بدان تا ز کردارهای کهن
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه
نیشتمند پس نامه بخردان
که « پیروزگر باد همواره شاه
دگر گفت « کای شهر یارسترگ
» چه داری بدین مرز بی ارزرای
» گراین آمدنت از پی خواستست
» بر ما شکیبائی و دانش است
» شکیبائی از ما نشاید ستد
» نبینی جز از برهنه يك رمه
» اگر بودن ایدر دراز آیدت
سکندر فرستاده و نامه دید
سپه را سراسر همانجا بماند
سکندر چو روی برهنه بدید
دوان و برهنه تن و پای و سر
زبرک گیا پوشش از تخم خورد
خور و خواب و آرام بردشت و کوه
همه خوردنی شان بر میوه دار
ازار از یکی چرم نخجیر بود
سکندر پیرسید « کز خواب و خورد
» ز خوشی بگیتی چه دارید بهر؟
خردمند گفت « ای جهان دیده مرد

ز بالا بخاک اندر آمد تنش
فرو ریختند آلت کارزار
بخوبی ز هر گونه آواز داد
شما را بغم دل نباید سیرد
زدل تان غم و درد بیرون کنم
بیاراست گردان کشورش را
دمان تا بشهر برهنه رسید
پیرسد ز پرهیز گاران سخن
شدند اندران آگهی همگروه
بنزد سکندر سر موبدان
ابا فر و با دانش و دستگاه
ترا داد یزدان جهانی بزرگ
نشست پرستندگان خدای؟
خرد بیگمان بر دلت کاستست
روانها ز دانش پراز رامش است
نه کس را ز دانش رسد نیز بد
پراکنده از روزگار دمه
بتخم گیاهان نیاز آیدت
بی آزاری و راستی برگزید
خود و فیلسوفان رومی براند
ازان گونه آواز ایشان شنید
تنان بی بر و جان ز دانش ببر
بر آسوده از بزم و روز نبرد
برهنه بهر جای گشته گروه
ز تخم گیا رسته بر کوهسار
گیا خوردن و پوشش آثر بود
ز آسایش بزم و ننگ و نبرد
ز گردون جز این نیست تریاک زهر
کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد

گفتگوی اسکندر
با برهنه

« ز پوشیدنی یا ز گسترده‌نی
 « برهنه چو زاید ز مادر کسی
 « وز ایدر برهنه شود بازخاک
 « زمین بستر و پوشش از آسمان
 « جهانجوی چندی بکوشد بچیز
 « چنو بگذرد زین سرای سپنج
 « چنان دان که نیکی است همراه‌اوی
 پرسید « کز خواب بیدار کیست؟
 « که جنبنده چندان و چندی زیند
 « برهنه چنین داد پاسخ بدوی
 « چنان دان که بیدار آنکس بود
 « گنه کار تر چیز مردم بود
 « چو خواهی که اینرا بدانی درست
 « که روی زمین سر بسر پیش تست
 « همی رای داری که افزون کنی
 « روان ترا دوزخست آرزوی
 پرسید « برجان ما شاه کیست؟
 چنین داد پاسخ که « آزست شاه
 پرسید « خود گوهر آزی چیست؟
 چنین داد پاسخ که « آزو نیاز
 یکی را ز کمی شده خشک لب
 همان هر دو را روز می بشکرد
 سکندر چو گفتار ایشان شنید
 پرسید پس شاه فرمان روا
 « ندارم دریغ از شما گنج خویش
 یکی گفت « کایشهریار بلند
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 « چه پرهیزی از تیز چنگک ازدها؟
 « چو دانی که ایدر نمائی دراز
 همه بی نیازیم و از خوردنی
 نباید که نازد به پوشش بسی
 همه جای ترس است و تیمار و باک
 بره دیده بان تا کی آید زمان
 که آنچیز کوشش نیرزد بنیز
 ازو باز ماند زر و تاج و گنج
 بخاک اندر آید سر و گاه‌اوی
 بیوم زمین بر گنه کار کیست
 ندانند کاندر جهان بر چیند؟
 که « ای پاک دل مهتر داد جوی
 که از گیتیش اند کی بس بود
 که از کین و آزش خرد گم بود
 تن خویشتن را نگه کن نخست
 تو گوئی سپهر روان خویش تست
 ز خاک سیه مغز بیرون کنی
 مگر زین سخن باز گردی بخوی
 بکزی بهر جای همراه کیست؟
 سر مایه کین و جان گناه
 کش از بهر بیشی بیاید گریست
 دو دیوند یتیاره و دیو ساز
 یکی از فرو نیست بیخواب شب
 خنک آنکه جانش پذیرد خرد
 بر خساره شد چون گل شنبلیله
 که « حاجت چه باشد شمارا بما؟
 نه هرگز براندیشم از رنج خویش
 در مرگ و پیری بما بر بیند
 که « بامر گخواهش نیاید بکار
 که گر ز آهنی زو نیابی رها
 هم از روز پیری نیابی جواز»

بر همن بدو گفت «کای پادشا
 «چودانی که از مرگ خود چاره نیست
 «جهان را بکوشش چه جوئی همی؟
 «بتو باز ماند همین رنج تو
 «ز بهر کسان رنج بر تن نهی
 «پیام است از مرگ موی سپید
 بسی چیز بخشید و نستد کسی
 بی آزار از آنجایکه برگرفت
 یکی شارسان پیشش آمد بزرگ
 سکندر پرسید ازان سر کشان
 چنین گفت با او یکی مرد پیر
 «یکی آ بگیر است از آن روی شهر
 «که خورشید تا بان چو آنجا رسید
 «پس چشمه در تیره گرد دجهان
 «وز آنجای تاریک چندان سخن
 «خرد یافته مرد یزدان پرست
 «گشاده سخن مرد با رای و کام
 «چنین گفت روشن دل پر خرد
 «ز فردوس باشد بران چشمه راه
 از آنجایکه شاد لشکر براند
 همیرفت تا سوی شهری رسید
 فرود آمد و بامداد یگاه
 که دهقان ورا نام حیوان نهاد
 همی بود تا گشت خورشید زرد
 پیامد بلشکر که خویش باز
 چهل روزه افزون خورش بر گرفت
 سیه را بدان شارسان جای کرد
 ورا اندران خضر بد رای زن
 سکندر پیامد بفرمان اوی
 جهاندار و دانا و فرمان روا
 ز پیری بتر هیچ یتیاره نیست
 گل زهر خیره چه بوئی همی؟
 بدشمن رسد کوشش و گنج تو
 ز کم دانشی باشد و ابلهی
 بیودن چه داری تو چندین امید؟
 نبد آ از نزدیک ایشان بسی
 بران همنشان راه خاور گرفت
 بدو اندرون مردمانی سترگ
 که «ایدر که داد از شگفتی نشان؟»
 که «ای شاه نیک اختر شهر گیر
 کزان آب کس را ندیدیم بهر
 بدان ژرف دریا شود ناپدید
 شود آشکارای گیتی نهان
 شنیدم که هرگز نیاید به بن
 بدو در یکی چشمه گوید که هست
 همی آب حیوانش خواند بنام
 که هر کاب حیوان خورد کی مرد؟
 بشوئی بدو تن بریزد گناه»
 بزرگان بیدار دل را بخواند
 که آنرا میان و کرانه ندید
 بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
 چو از بخشش پهلوان کرد یاد
 فروشد در آن چشمه لاجورد
 دلی پر ز اندیشه‌های دراز
 پیامد دمان تا چه بیند شگفت
 یکی پیشرو جست و برپای کرد
 سر نامداران آن انجمن
 تن و جان سپرده به پیمان اوی

رفتن اسکندر
 بظلمات و جستن آب
 حیوان و عجایب
 آن راه

بدو گفت « ای مرد بیدار دل
 « اگر آب حیوان بچنگ آوریم
 « نمیرد کسی کو روان پرورد
 « دومهرست بامن که چون آفتاب
 « یکی زان تو بر گیر و در پیش باش
 « دگر مهره باشد مرا شمع راه
 « به بینیم تا کردگار جهان
 « توئی پیشرو گر پناه من اوست
 چو از منزلی خضر برداشتی
 همیرفت ازینسان دوروز و دوشب
 سه دیگر بتاریکی اندر دو راه
 بیامد سوی آب حیوان کشید
 ازان آب روشن سرو تن بشست
 بخورد و بیاسود و برگشت زود
 سکندر سوی روشنائی کشید
 زده بر سر کوه خارا عمود
 بران هر عمودی کدام بزرگ
 باواز رومی سخن راندند
 بدو گفت مرغ « ای دلارای رنج
 « که گر تو بر آئی بیچرخ بلند
 بقیصر بفرمود تا بی گروه
 به بیندش تا بر سر کوه چیست
 سکندر چو بشنید شد سوی کوه
 سرافیل را دید صوری بدست
 پر از باد لب دیدگان پر زخم
 چو بر کوه روی سکندر بدید
 که « ای بنده از چندین مکوش
 « که چندین مرغ از پی تاج و تخت
 چنین داد پاسخ بدو شهریار

یکی تیزگردان بدین کار دل
 بسی بر پرستش درنگ آوریم
 بیزدان پناه ز راه خرد
 بتابد شب تیره چون بیند آب
 نگهبان جان و تن خویش باش
 بتاریکی اندر شوم با سیاه
 درین آشکارا چه دارد نهان
 نماینده آب و راه من اوست
 خورشها ز هرگونه بگذاشتی
 کسی را بخوردن نجنبید لب
 پدید آمد و گم شد از خضر شاه
 سر زندگانی بکیوان کشید
 نگهدار جز پاک یزدان نجست
 ستایش همی بافرین بر فرود
 یکی بر شده کوه رخشنده دید
 سرش تا بابر اندر از چوب عود
 نشسته برو سبز مرغی سترگ
 جهاندار پیروز را خواندند
 چه جوئی همی زین سرای سپنج ؟
 همان باز گردی ازو مستمند
 پیاده شود بر سر تیغ کوه
 کزان شادمان را بیاید گریست
 بدیدار بر تیغ شد بیگروه
 بر افراخته سر ز جای نشست
 که فرمان کی آید یزدان که « دم »
 چو رعد خروشان فغان بر کشید
 که روزی بگوش آیدت یکخروش
 بر رفتن بیارای و بر بند رخت
 که « بهر من این آمد از روزگار

« که جز جنبش و گردش اندر جهان نه بینم همی آشکار و نهان »
 از آن کوه با ناله آمد فرود همی داد نیکی دهش را درود
 بدان راه تاريك بنهاد روی به پیش اندرون مردم راهجوی
 چو آمد بتاریکی اندر سپاه خروشی بر آمد ز کوه سیاه
 که « هر کس که بردارد از راه سنگ پشیمان شود زانکه دارد بچنگ
 و گر بر ندارد پشیمان شود ز هر دو بدل سوی درمان شود »
 یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد سه دیگر کس از کاهلی برد خرد
 چو از آب حیوان بهامون شدند ز تاریکی راه بیرون شدند
 بجستند هر کس بر و آستی پدیدار شد کزی و کاستی
 کنار یکی پر ز یاقوت بود یکی را پر از گوهر نا بسود
 پشیمان شد آنکس که کم داشت اوی ز بر جد چنان خوار بگذاشت اوی
 پشیمان تر آنکس که او بر نداشت از آن گوهر پر بها سر بگاشت
 دو هفته بر آن جایگه بر بماند چو آسوده تر گشت لشکر براند
 سوی باختر شد چو خاور بدید ز گیتی همان رای رفتن گزید
 بره بر یکی شارسان دید ياك که نگذشت گفتی بران گردو خاك
 چو آواز کوس آمد از پشت پیل پذیره شدندش بزرگان دومیل
 جهانجوی چون دید بنواختشان بخورشید گردن بر افراختشان
 زبان بر گشادند بر شهریار بنالش ازان گردش روزگار
 که « ما را یکی کار پیش است سخت بگوئیم با شاه پیروز بخت
 از این کوه سرتا بابر اندرون دل ما پر از درد ورنج است و خون
 ز چیزی که ما را بی و تاب نیست زیاجوج و ما جوج مان خواب نیست
 چو آیند بهری سوی شهر ما غم و رنج باشد همه بهر ما
 سیه روی و دندانها چون گراز که یارد شدن پیش ایشان فراز
 همه تن پر از موی و تنها چونیل بر و سینه و گوشهاشان چوپیل
 بخشند و يك گوش بستر کنند دگر بر تن خویش چادر کنند
 ز هر ماده بچه زاید هزار کم و بیش ایشان که داند شمار
 بهاران کز ابر اندر آید خروش همه روی دریا بر آید بجوش
 دو تین ازان موج بردارد ابر هوا بر خروشد بسان هزار
 فرود افکند ابر تنین چو کوه بیايند از ایشان گروهها گروه

داستان یاجوج و
 ماجوج و سداسکندر

« خورش آن بود سال تاسالشان
 گیاشان بود زان سپس خوردنی
 بزرگی کن و رنج مارا بساز
 سکندر پیامد نگه کرد کوه
 بفرمود کاهنگران آورند
 گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
 ز دیوار گر هم ز آهنگران
 ز هر کشوری دانشی شد گروه
 ز بی تا سر تیغ بالای اوی
 ازان يك رش انگشت و آهن یکی
 همیر یخت گوگردش اندر میان
 همیر یخت هر گوهری يك رده
 بسی نفت و روغن بر آمیختند
 بخروار انگشت بر سر زدند
 دم آورد و آهنگران صدهزار
 گهرها يك اندر دگر ساختند
 ز یاجوج و مأجوج گیتی برست
 ازان نامور بند اسکندری
 همیراند یکماه یویان براه
 ز راه بیابان بشهری رسید
 پذیره شدندش بزرگان شهر
 پیرسید از ایشان که « ایدر شگفت
 چنین داد پاسخ بدو رهنمای
 درختیست ایدر دوتن گشته جفت
 « یکی ماده و دیگری نر اوی
 « بشب ماده گویا و بویا شود
 سکندر بشد با سواران روم
 چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
 که آمد ز برگ درخت بلند

که آکنده گردد تن و یالشان
 بیویند هر کس باوردنی
 که از ياك يزدان نه بی نیاز
 بیاورد ازان فیلسوفان گروه
 مس و روی و يتك گران آورند
 بیارند چندان که آید بکار
 هر آنکس که استاد بود اندران
 دود یوار کرد ازدو پهلوی کوه
 چو صد شاه رش کرد پهنای اوی
 پراکنده مس در میان اندکی
 چنین باشد افسون و رای کیان
 چو از خاك تا تیغ شد آرده
 همی بر سر گوهران ریختند
 بفرمود تا آتش اندر زدند
 بفرمان پیروز گر شهریار
 وزان آتش تیز بگداختند
 زمین گشت جای نسیم و نشست
 جهانی برست از بد و داوری
 برنج آمد از راه شاه و سپاه
 بید شاد کاواز مردم شنید
 کسی را که از مردمی بود بهر
 چه چیز است کاندازه باید گرفت؟
 که «ای شاه پیروز یا کیزه رای
 که چونان شگفتی نشاید نهفت
 سخنگوی و باشاخ و بارنگ و بوی
 چو روشن شود نر گویا شود»
 همان نامداران آنمرز و بوم
 سکندر ز بالا خروشی شنید
 خروشی پراز هول و ناسودمند

بترسید و پرسید از آن ترجمان
 «چنین برگ گویا چه گوید همی
 چنین داد پاسخ که «ای نیکبخت
 » که چندین سکندر چه پوید بدهر
 «ز شاهیش چون سال شد بر دوهفت
 سکندر ز دیده بیارید خون
 وزان پس بکس نیز نگشاد لب
 سخنگوی شد برگ دیگر درخت
 «چگوید همی این دگر شاخ؟ گفت،
 چنین داد پاسخ که «این ماده شاخ
 » از آزو فرونی برنجی همی
 «ترا آزرگرد جهان گشتن است
 » نماندت بگیتی فراوان درنگ
 پرسید ازین ترجمان پادشا
 «یکی باز پرسش که باشم بروم
 » مگر زنده بیند مرا مادرم
 چنین گفت با شاه گویا درخت
 «نه مادرت بیند نه خویشان زروم
 چو بشنید برگشت زیر درخت
 از آنجایکه سوی بابل کشید
 بران بودش اندیشه کاندز جهان
 که لشکر کشد جنگرا سوی روم
 چومغز اندرین کار خود کامه کرد
 چو نامه ببردند نزد حکیم
 هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
 که «آن نامه شاه گیهان رسید
 » از آن بد که گفتی میندیش نیز
 «بیرهیز و آن را بیزدان سپار
 » هر آنکس که شد پادشاهی نبرد

که «ایمرد بیدار نیکی گمان
 که دل را بخوناب شوید همی؟
 همیگوید این برگ و شاخ درخت
 که برداشت از نیکویهاش بهر
 ز تخت بزرگی بیایدش رفت
 دلش گشت پردرد از آن رهنمون
 پر از غم همی بود تا نیم شب
 دگر باره پرسید از آن نیکبخت
 سخن گوی و بگشای راز از نهفت
 همیگوید اندر جهان فراخ
 روان را چرا بر شکنجی همی؟
 کس آزدن و پادشا کشتن است
 مکن روز برخویشتن تاروتنگ
 که «ایمرد روشندل و پارسا
 که پیش آید این گردش روزشوم؟
 یکی تا برخ بر کشد چادرم
 که «کوتاه کن رنج و بر بندرخت
 نه پوشیده رویان آمرزو بوم
 دلش گشت خسته بشمشیر بخت
 زمین گشته از لشکرش نا پدید
 نماند کسی از نژاد مهان
 نهد پی بران خاک آباد بوم
 برارسطالیس يك نامه کرد
 دل ارسطالیس شد بر دو نیم
 زمزگان تو گفتی سرخامه کرد
 ز بد کار دستت بیاید کشید
 وزاندیشه درویش را بخش چیز
 بگیتی جز از تخم نیکی مکار
 برفت و بزرگی کسی را سپرد

شنیدن اسکندر
 خبر برگ خود را
 از برگ درخت

راهنمایی رسطو
 با سکندر در ساختن
 ملوک الطوائف

«بپرهیز و خون بزرگان مریز
 «و دیگر که چون اندر ایران سپاه
 «بروم آید آنکس که ایران گرفت
 «هر آنکس که هست از نژاد کیان
 «سزاوار هر مهتری کشوری
 «یکی را مده بردگر دستگاه
 «سپهر کن کیان را همه پیش بوم
 سکندر چو پاسخ بر آن گونه یافت
 بزرگان و آزادگان را ز دهر
 بفرمود تا پیش او خواندند
 یکی عهد بنوشت تا هر یکی
 بدین نامداران جوینده کام
 همان شب سکندر بیابل رسید
 بیابل همان روز شد دردمند
 بفرمود تا تخت بیرون برند
 ز بیماری او غمی شد سپاه
 چنین گفت قیصر باوای نرم
 «بس از من شمارا همین است کار
 بگفت این و جانش بر آمد ز تن
 ز لشکر سراسر بر آمد خروش
 همه خاک بر سر همی بیختند
 نهفتند صندوق او را بخاک
 نیابی بیچون و چرا نیز راه
 همی نیکوی باید و مردمی
 جز اینت نبینم همی بهره
 چنین است رسم سرای کهن
 چو او سی و شش پادشا را بکشت
 بجست آنکه هر گز نجستست کس
 سخن به که ویران نگردد سخن
 که نفرین بود بر تو تارستخیز
 نباشد همان شاه در پیشگاه
 اگر کین بسیچد نباشد شگفت
 نباید که از باد یابد زیان
 بیارای و آغاز کن دفتری
 کسی را مخوان در جهان نیز شاه
 چو خواهی که لشکر نیاید بروم
 باندیشه و رای دیگر شتافت
 کسی را کش از مردمی بود بهر
 بجای سزاوار بنشانند
 فرونی نجوید ز دهر اندکی
 ملوک طوایف نهادند نام
 مهان را بدیدار خود شاد دید
 بدانست کامد به تنگی گزند
 از ایوان شاهی بهامون برند
 که بیرنگ دیدند رخسار شاه
 که «ترسنده باشید و بارای و شرم
 نه بامن همی بد کند روزگار»
 شد آن نامور شاه لشکر شکن
 هوا را بدرید آواز گوش
 بمرگان همی خون دل ریختند
 ندارد جهان از چنین کار باک
 نه کهتر برین دست گیرد نه شاه
 جوانمردی و خوردن و خرمی
 اگر کهتری باشی از شهره
 سکندر شد و ماند ایدرسخن
 نگر تا ز گیتی چه دارد بمشت
 سخن ماند از و اندر آفاق و بس
 چو از برف و باران سرای کهن

بیماری و مرگ
 اسکندر در بابل

خلاصه

شاهنامه فردوسی

پادشاهی اردشیر پاپکان تا بهرام چهارم



الا ای بر آورده چرخ بلند
 چو بودم جوان بر برم داشتی
 همی زرد گردد گل کامگار
 دو تائی شد آن سرونازان بباغ
 وفا و خرد نیست نزدیک تو
 مرا کاش هر گز نیروردی
 هر آنکه کزین تیرگی بگذرم
 «ز پیری مرا تنگدل دید دهر
 چنین داد پاسخ سپهر بلند
 «چرا بینی از من همی نیک و بد؟
 «تو از من بهر باره برتری
 «خور و خواب و رای و نشست بود
 «بدین هر چه گفتم مرا راه نیست
 «ازان جوی راحت که راه آفرید
 «چو گوید بپاش آنچه گوید بدست
 «من از داد چون تو یکی بنده ام
 «بیزدان گرای و بیزدان پناه
 «وزو بر روان محمد درود
 «کنون پادشاه جهان را ستای
 سر افراز محمود فرخنده رای
 سرش سبز باد و تنش بگزند
 ندارد کسی خوار فال مرا
 نگه کن که این نامه تاجاودان
 چنین گفت نوشیروان قباد
 «کند چرخ منشور او را سیاه
 «ستم نامه عزل شاهان بود
 چه داری به پیری مرا مستمند؟
 به پیری چرا خوار بگذاشتی؟
 همی پرنیان گردد از رنج خار
 همان تیره گشت آن گرامی چراغ
 پر از رنجم از رای تاریک تو
 چو پرورده بودی نیازردی
 بگویم جفای تو با داورم
 بمن باز داد از گناهش دو بهر»
 که «ای مرد گوینده بیگزند
 چنین ناله از دانشت کی سزد؟
 روان را بدانش همی پروری
 به نیک و بد راه و دست بود
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
 شب و روز و خورشید و ماه آفرید
 کسی کو جز این داند او بیه دست
 پرستنده آفریننده ام
 بر اندازه زو هر چه خواهی بخواه
 بیارانش بر هر یکی بر فرود
 بیزم و برزم و بدانش گرای
 کز ویست نام بزرگی بیای
 منش بر گذشته ز چرخ بلند
 کجا بشمرد ماه و سال مرا
 در فشی شود بر سر بخردان
 که «چون شاه را سر بیچند داد
 ستاره نخواند ورا نیز شاه
 چو دود دل بیگناهان بود»

نباشد کسی بر جهان یاردار
نکوهیده تر شاه ضحاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد
سخن ماند اندر جهان یادگار
ستایش ببرد آنکه بیداد بود
گسسته شده از جهان نام اوی
همه نام نیکی بود یادگار
که بیدادگر بود و نا پاک بود
بمرد او و جاوید نامش نبرد
سخن بهتر از گوهر شاهوار
بگنج و بتخت مهی شاد بود
نجوید بگیتی کسی کام اوی

پادشاهی اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد
چه گفت اندرین نامه راستان ؟
یس از روزگار سکندر جهان
چنین گفت داننده دهقان چاج
بزرگان که از تخم آرش بدند
بگیتی بهر گوشه بر نیکی
ازینگونه بگذشت سالی دو بیست
سکندر سگالید از آنگونه رای
نخست اشک بود از نژاد قباد
دگر بود گودرز از اشکانیان
چونرسی و چون اورمزد بزرگ
چو زو بگذری نامدار اردوان
چو بنشست بهرام از اشکانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ
باسطخر بد پاک از دست اوی
چو کوتاه بد شاخ وهم بیخشان
از ایشان جز از نام نشنیده ام
چو دارا برزم اندرون کشته شد
پسر بد مراورا یکی شاد کام
ازان لشکر روم بگریخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد
سوی گاه اشکانیان باز گرد
که گوینده یاد آرد ازباستان
چگونه کرا بود و تخت مهان ؟
کزان پس کسی را نهد تخت و تاج
دلیر و سپهسار و سرکش بدند
گرفته زهر کشوری اندکی
تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
که تا روم آباد ماند بجای
دگر گرد شاپور خسرو نژاد
چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو خسرو که بد نامدار سترگ
خردمند و با رای و روشن روان
ببخشید گنجی به ارزانیان
که از میش بگسست چنگال گرگ
که تن خروشان بد از شست اوی
نگوید جهان دیده تاریخشان
نه در نامه خسروان دیده ام
همه دوده را روز بر گشته شد
خردمند و جنگی و ساسان بنام
بدام بلا بر نیاویخت اوی
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد

شاهی پاک در اسطخر

داسستان ساسان

همی نام ساسانش کردی پدر
یکی روز ساسان ازان کاروان
مگر یابد از رنج یاداش گنج
بدشت آمد و سرشبان بدید
همیداشت با رنج روز و شبان
شبان سرشبان گشت بر گوسپند
چنان دید روشن روانش بخواب
یکی تیغ هندی گرفته بدست
همی آفرین کرد و بردش نماز
همی بود با مغزش اندیشه جفت
سه آتش بپردی فروزان بدست
بهر آتشی عود سوزان بدی
روان و دلش پر ز تیمار شد
بر پایک آمد بروز دمه
پر از برف یشمین و دل پر ز بیم
بدر شد پرستنده و رهنمای
بر خویش نزدیک بنشاختش
که «من پور ساسانم ای پهلوان
که بهمنش خواندی همی یاد گیر»
از آن چشم روشن که او دید خواب
یکی اسب با آلت خسروی
از آن سرشبان سرش بر فراخت
هم از خواسته بی نیازیش داد
پسندیده تر افسر خویش را
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
که باشد بیدار او شاد کام
همی خواندش پایکان اردشیر
هنر نیز بر گوهرش بر فزود
ز فرهنگ و از دانش آن جوان

زادن اردشیر پایکان
و پرورش او

برین هم نشان تا بچارم پسر
شبانان بدندی و گر ساروان
برون شد همی جست کاری برنج
چو نزد شبانان پایک رسید
بیدرفت بدبخت را سرشبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند
شبی خفته بد پایک زود یاب
که ساسان به پیل زیان برنشست
هر آنکس که آمد بر او فراز
بدیگر شب اندر چو پایک بخفت
چنان دید در خواب کاتش پرست
همه پیش ساسان فروزان بدی
سر پایک از خواب بیدار شد
بفرمود تا سر شبان از رمه
بیامد دمان پیش او با گلیم
بپرداخت پایک ز بیگانه جای
ز ساسان پیرسید و بنواختش
بپایک چنین گفت ازان پس جوان
«نبیره جهاندار شاه اردشیر
چو بشنید پایک فرو ریخت آب
بیاورد پس جامه پهلوی
یکی کاخ پر مایه اورا بساخت
بهر آلتی سرفرازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را
چونه ماه بگذشت ازان ماه چهر
همان اردشیرش پدر کرد نام
مر اورا کنون مردم یاد گیر
بیاموختنش هنر هر چه بود
پس آگاهی آمد سوی اردوان

که شیر ژیانست هنگام رزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان
« شنیدم که فرزند تو اردشیر
» چو نامه بخوانی هم اندر زمان
چو آن نامه شاه پایک بخواند
در گنج بگشاد پایک چو باد
بسی هدیهها نیز با اردشیر
ز پیش نیا کودک نیک پی
بدید اردوان و پسند آمدش
پسر وار مهتر همی داشتش
چنان بد که روزی بنخجیر گاه
همی راند با اردوان اردشیر
پسر بود شاه اردوان را چهار
بهامون بدید آمد از دور گور
همه بادپایان برانگیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر
بزد بر سرون یکی گور نر
بیامد هم اندر زمان اردوان
« بتیری که این گور افکند؟ » گفت،
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر
پسر گفت « نی کاین من افکنده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر
» یکی دیگر افکن برین هم نشان
پرازخشم شد زان سخن اردوان
« ترا خود ببزم و بنخجیر گاه
» برو تازی اسبان مارا ببین
بنزدیک اسبان سرائی گزید
یکی کاخ بود اردوان را بلند
که گلزار بد نام آن ماهروی

خشم اردوان
بر اردشیر

بناهید ماند همی روز بزم
سوی نامور پایک پهلوان
سوار بست گوینده و یاد گیر
فرستش بنزدیک ما شادمان
بسی خون زمزگان برخ برفشاند
جوان را زهر گوهری کرد یاد
فرستاد دینار و مشک و عبیر
بدرگاه شاه اردوان شد به ری
جوانمرد را سودمند آمدش
زمانی به تیمار نگذاشتش
پراکنده شد لشکر و پور شاه
جوانمرد بد شاه را دلپذیر
از آن هر یکی چون یکی شهریار
از آن لشکر گشن برخاست شور
همی گرد با خوی بر آمیختند
چو نزدیک شد در کمان راند تیر
گذر کرد بر گور پیکان و پر
بدید آن گشاد و بر آن جوان
که بادست آنکس روان باد جفت
که « این گور را من فکندم به تیر »
همان جفت را نیز جوینده ام
که « دشت فراخ است و هم گور و تیر
دروغ از گناهست با سر کشان »
یکی بانگ برزد بمرد جوان
چرا برد باید همی با سپاه ؟
همان جایگه بر سرائی گزین
نه اندر خور کار جائی گزید
بکاخ اندرون بنده ارجمند
نگاری پراز گوهر و رنگ و بوی

بر او بر گرامی تر از جان بدی
چنان بد که روزی بر آمد پیام
نگه کرد خندان لب اردشیر
همی بود تا روز تاريك شد
کمندی بدان کنگره بر بیست
بگستاخی از باره آمد فرود
چو آمد خرامان بر اردشیر
ز بالین دیبا سرش بر گرفت
نگه کرد بر نا بدان خوب روی
بدان ماه گفت «از کجا خاستی؟»
چنین داد پاسخ که «من بنده ام
» دلارام و گنجور شاه اردوان
چولختی بر آمد برین روزگار
جهان دیده پایك پس آنکه بمرد
گرفتند هر مهتری یاد پارس
جهان تیره شد بر دل اردشیر
دل از لشکر اردوان بر گرفت
وزان پس چنان بد که شاه اردوان
بیاورد چندی بدرگاه خویش
فرستادشان نزد گلنار شاه
بسه روز تا شب گذشته سه پاس
برفتند با زیجها بر کنار
بگفتند راز سپهر بلند
» کزین پس کنون تانه بس روزگار
» که بگریزد از مهتری کهتری
» وزان پس شود شهر یاری بلند
چو شد روی کشور بکردار قیر
چو دریا بر آشفست مرد جوان
کنیزك بگفت آنکه روشن روان

بیدار او شاد و خندان بدی
دلش گشت از آن خرمی شاد کام
جوان در دل ماه شد جایگیر
همانا بشب روز نزدیک شد
گروه زد برو چند و بیسود دست
همی داد نیکی دهش را درود
پراز گوهر و بوی و مشک و عبیر
چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی
که پر غم دلم را بیاراستی»
ز گیتی بیدار تو زنده ام
که از من بود شاه روشن روان»
شکست اندر آمد بآموزگار
سرای کهن دیگری را سپرد
سپهد بهمتر یسر داد پارس
از آن پیر روشن دل دستگیر
وزان آگهی جای دیگر گرفت
از اختر شناسان روشن روان
همی باز جست اختر و راه خویش
بدان تا کنند اختران را نگاه
کنیزك پیردخت از اختر شناس
ز کاخ کنیزك بر شهر یار
هم از حکم او بر چه و چون و چند
ز چیزی نه پیچد دل شهر یار
سپهد نژادی و کند آوری
جهاندار و نیک اختر و سودمند»
کنیزك پیامد بر اردشیر
که «یکروز نشکیمی از اردوان»
همی گفت با نامدار اردوان

مهربانی گلنار
بر اردشیر

دل مرد برنا شد از گفته تیز
بدو گفت «ا گرمن بایران شوم
» تو با من سگالی که آئی براه؟
چنین داد پاسخ که «من بندهام
چو شد روی گیتی زخورشیدزرد
کنیزك در گنجها باز کرد
از ایوان بیامد بکردار تیز
جهانجوی را جام می بُد بدست
دو اسب گرانمایه کردش گزین
پیوشید خفتان و خود برنشست
هم آن ماه رخ برد گربارگی
از ایوان سوی یارس بنهادروی
چنان بد که بی ماه روی اردوان
چو آمدش هنگام برخاستن
کنیزك نیامد ببالین اوی
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر
» وز آخر ببردست خنگ و سیاه
هم آنگاه شد شاه را دلپذیر
یکی نامه بنوشت سوی پسر
» چنان شد ز بالین ما اردشیر
» سوی یارس آمد بجویش نهان
وزین سو بدریا رسید اردشیر
» تو کردی مرا ایمن از بد کنش
از آگاهی نامدار اردشیر
هر آنکس که بد پایکی درسطخر
همیرفت مردم ز دریا و کوه
ز هر شهر فرزانه و رای زن
زبان بر گشاد اردشیر جوان
» کسی نیست زین نامدار انجمن
وزان یس فزون جست راه گریز
ز ری سوی شهر دلیران شوم
گر ایدر بباشی بنزدیک شاه؟
نباشم جز آن تو تا زندهام
بخم اندر آمد شب لاجورد
ز هر گوهری جستن آغاز کرد
بیاورد گوهر بر اردشیر
نگهبان اسبان همه خفته مست
چنان چون سزاوار باشد بزین
یکی تیغ زهر آب داده بدست
نشست و برفتند یکبارگی
همیرفت شادان دل و راه جوی
نبودی شب و روز روشن روان
بدیبا سر گاهش آراستن
بر آشفست و پیچان شد از کین اوی
که «رفتست بیگاه دوش اردشیر
که بد باره نامبردار شاه
که گنجور او رفت با اردشیر
که «کزی بیاغ اندر آورد بر
که زان سان نرفت از کمان هیچ تیر
مگوی این سخن با کسی از مهان
بیزدان چنین گفت «کای دستگیر
که هرگز مبیناد نیکی تنش
سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
با آگاهی شاه کردند فخر
بنزدیک برنا گروهها گروه
بنزد جهانجوی گشت انجمن
که «ای نامداران روشن روان
ز فرزانه و مردم رای زن

گریختن اردشیر از
دربار اردوان
سوی یارس

« که نشنید کاسکندر بد نهان
 « نیاکان ما را یکایک بکشت
 « چو من باشم از تخم اسفندیار
 « سزد گر مرا این را نخوانیم داد
 هر آنکس که بود اندران انجمن
 چو آواز بشنید بریای خاست
 که « هر کس که هستیم پایک نژاد
 « و دیگر که هستیم ساسانیان
 « تن و جان ما سر بر پیش تست
 چو پاسخ بر آنسان شنید اردشیر
 بر آن مهتران آفرین گسترید
 چو آگاهی آمد سوی اردوان
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه
 وزان روی لشکر بیاورد شاه
 میان دولشکر دو یرتاب ماند
 ز بس ناله کوس با کرنای
 خروش سپاه و درفشان درفش
 چهل روز از اینسان همی جنگ بود
 سر انجام ابری بر آمد سپاه
 یکی باد برخاست زان انجمن
 بیامد ز قلب سپاه اردشیر
 گرفتار شد اردوان در میان
 چنین است کردار این چرخ پیر
 همه رزمگه پر ستام و کمر
 بفرمود تا گرد کردند شاه
 یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ
 که اکنون گرانمایه دهقان پیر
 یکی چشمه بد بیکران اندروی

چه کرد از فرو مایگی در جهان
 به بیدادی آورد گیتی بمشت
 بمرز اندرون اردوان شهریار
 وزین داستان کس نگیریم یاد
 ز شمشیر زن مرد و ازرای زن
 همه راز دل باز گفتند راست
 بدیدار چهر تو گشتیم شاد
 ببندیم کین را کمر بر میان
 غم و شادمانی بکم پیش تست
 سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
 بدل در باندیشه کین گسترید
 دلش گشت پر درد و تیره روان
 سیه بر گرفت و بنه بر نهاد
 همی گرد لشکر بر آمد بماه
 سپاهی که بر باد بر بست راه
 بخاک اندرون مار بیخواب ماند
 چرنگیدن زنگ و هندی درای
 سر افشان سر تیغهای بنفش
 بر آن زیر دستان جهان تنگ بود
 بشد کوشش رزم را دستگاه
 دل جنگیان گشت از آن پر شکن
 چکاچاک برخاست و آواز تیر
 بداد از پی تاج شیرین روان
 چه با اردوان و چه با اردشیر
 بر از آلت لشکر و سیم و زر
 ببخشید از آن پس همه بر سپاه
 بدواندرون چشمه و دشت و راغ
 همی خواندش خرّه اردشیر
 فراوان از آن چشمه بگشادجوی

گرد آمدن پاپکیان
 بر اردشیر

جنگ اردوان
 و اردشیر

گرفتاری اردوان

بر آورد از آن چشمه آشکده
چو شد شاه با دانش و فر و زور
سیاهی ز اسطخر بی مر ببرد
گزین کرد ازان لشکر نامدار
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
همه بومهاشان بتاراج داد
ز مردی نکردش بدان جنگ فخر
بیامد گرازان بشهر سطخر
برو تازه شد جشن مهر و سده
همی خواندش مرزبان شهر گور
بشد ساخته تا کند رزم کرد
سواران شمشیرزن سی هزار
گیارا ز خون برسر افسر نهاد
سپه را همه بدره و تاج داد
بیامد گرازان بشهر سطخر

بین این شگفتی که دهقان چگفت
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی
دران شهر دختر فراوان بدی
بیکروی نزدیکتر بود کوه
ازان هریکی پنبه بردی بسنگ
شدندی شبانگه سوی خانه باز
بدان شهر بیچیز خرم نهاد
برین گونه آن نام و آواز رفت
گرامی یکی دخترش بود و بس
چنان بد که این دختر نیکبخت
بره بر بدید و سبک بر گرفت
چو آن خوب رخ میوه اندر گزید
بانگشت از آن سبب برداشتش
چو برداشت زان دو کدان پنبه گفت
« من امروز بر اختر کرم سبب
همه دختران شاد و خندان شدند
بشگیر چون ریسمان برشمرد
سوی خانه برد آن طرازی که رشت
همی لختکی سبب هر بامداد
وزان پنبه هر چند بردی فزون
مر آن کرم را خوار نگذاشتند
بدانگه که بگشاد راز نهفت
ز کوشش بدی خوردن هر کسی
که بیگاه جوینده نان بدی
شدندی همه دختران همگروه
یکی دوک دانی ز چوب خدنگ
شده پنبه شان ریسمان طراز
یکی مرد بد نام او هفتواد
ازیرا که او را پسر بود هفت
که نشمردی او دخترانرا بکس
یکی سبب افکنده باد از درخت
کنون بشنو این تا بمانی شگفت
یکی در میان کرم آکنده دید
بدان دو کدان نرم بگذاشتش
« بنام خداوند بی یار و جفت
برشتن نمایم شما را نهیب »
گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که هر بار بردی ببرد
دل مام او شد چو خرم بهشت
پر روی دختر بدین کرم داد
برشتی همی دختر پر فسون
بخوردنش نیکو همی داشتند

داستان کرم
وهفتواد

تن آورشد آن کرم و نیرو گرفت
 همی تنگ شد دو کدان بر تنش
 یکی پاک صندوق کردش سیاه
 چنان شد که در شهر بی هفتواد
 فراز آمدش آرزوها و چیز
 یکی میر بد اندران شهر اوی
 بهانه همی ساخت بر هفتواد
 بسی نامدار انجمن شد بروی
 همیرفت پیش اندرون هفتواد
 یکی دژ بکردند بر تیغ کوه
 چو بگذشت یکچند بر هفتواد
 چنان شد دژ نامور هفتواد
 چو آگه شد از هفتواد اردشیر
 سپهد فرستاد نزدیک اوی
 چو لشکر سراسر بر آشوفتند
 ز کشته چنان شد درو دشت و کوه
 بر آنگونه شد لشکر هفتواد
 بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
 برینگونه تاروز شد رنگ زرد
 ز هر سو سپه بازخواند اردشیر
 خورش تنگ بد لشکر شاه را
 بچهرم یکی مرد بد کی نژاد
 چو آگه شد از لشکر اردشیر
 ز چهرم پیامد بایوان شاه
 همه گنج او را بتاراج داد
 چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
 همیگفت « ناساخته خانه را
 بزرگان لشکرش را پیش خواند
 گوان جمله گفتند « کای شهریار
 برویشت او رنگ نیکو گرفت
 چو سنگ سیه گشت پیراهنش
 بدو اندرون ساختش جایگاه
 نگفتی سخن کس به بیداد و داد
 توانگر شد آن هفت فرزند نیز
 سر افراز با لشکر و آبروی
 که دینار بستاند از بد نژاد
 بران هفت فرزند پیکار جوی
 بچنگ آمد و داد مردی بداد
 شد آن شهر با او همه همگروه
 مر آن حصن را نام کرمان نهاد
 که گردش نیارست جنبید باد
 نبود آنسخنها ورا دلپذیر
 سپاهی بلند اختر و جنگجوی
 بگرز و تبرزین همی کوفتند
 که پیروز گر شد ز کشتن ستوه
 که گفتی بجنبید دریا ز باد
 که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
 بر آورد شب چادر لاجورد
 پس پشتشان بد یکی آبگیر
 که بد خواه او بسته بد راه را
 کجا نام او مهرک نوش زاد
 وزان ماندنش بر لب آبگیر
 ز هر سو بیاورد بیمر سپاه
 بلشکر بسی بدره و تاج داد
 بر اندیشه شد بر لب آبگیر
 چرا ساختم رزم بیگانه را؟
 ز مهرک فراوان سخنها براند
 میناد چشم تو بد روزگار

جنگ اردشیر
 با هفتواد

«توداری بزرگی و گیهان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند
بخوان بر نهادند چندی بره
چونانرا بخوردن گرفت اردشیر
نشست اندران یال فربه بره
بدیدند نقشی بر آن تیز تیر
نیشته بران تیر بد پهلوی
«چنین تیر تیز آمد از بام دژ
گر انداختیمی سوی اردشیر
»نباید که چون تو یکی شهریار
پراندیشه بود آن شب از کرم شاه
سپه بر گرفت از لب آبگیر
یکی شارسان دیدو جای بزرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
فرود آوریدندش از پشت زین
یکی جای خرم بیاراستند
نشستند با شاه گردان بخوان
بگفتند هر دو که «نوشه بدی
»تو در جنگ با کرم و با هفتواد
»همان کرم کز مغز اهریمنست
»همی کرم خوانی بچرم اندرون
چو برداشت زانجا جهاندار شاه
همیرفت روشندل و یادگیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن
بر آسود یکچند و روزی بداد
بجهرم چو نزدیک شد پادشا
دل پادشا پر ز پیکار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش
هر آنکس که از تخلص آمد بمشت
همه بند گانیم و فرمان تراست
می و جام و رامشگران خواستند
بخوردن نهادند سر یکسره
بیامد هم آنکه یکی تیز تیر
که تیر اندران غرقه شد یکسره
بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
که «ای شاه داننده گربشنوی
که از بخت کرم است آرام دژ
برو بر گذر یافتی نیز تیر
کند پست کرم اندرین روزگار»
چو خورشید بنشست بر جای ماه
سوی یارس آمد دمان اردشیر
بیامد بدان جای شاه سترگ
بدر بر دو برنای بیگانه دید
بران مهتران خواندند آفرین
پسندیده خوانی بیاراستند
پرستش گرفتند هر دو جوان
همیشه ز تو دور دست بدی
بسندیده نباشی بیبچی ز داد
جهان آفریننده را دشمنست
یکی دیو جنگی است ریزنده خون»
جوانان برفتند با او براه
سر افراز تا خره اردشیر
بزرگان فرزانه و رای زن
بیامد سوی مهرک نوش زاد
نهان گشت ازو مهرک بیوفا
همی بود تا او گرفتار شد
بآتش در انداخت بیسر تنش
بخنجر هم اندر زمانش بکشت

آشکار شدن راز
کرم و هفتواد
بر اردشیر

مگر دختری کان نهان گشت از وی
وزان جایگه شد سوی جنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار
گزین کرد از آن مهتران هفت مرد
هم آنکس که بودی هم آواز اوی
بسی گوهر از گنج بگزید نیز
بچشم خرد چیز نا چیز کرد
یکی دیگر روئین ببار اندرون
چو آن بردنی جامها گشت راست
چو خر بندگان جامهای گلیم
چو از راه نزدیک آن دژ شدند
پرستنده کرم بد شصت مرد
نگه کرد یکتن باواز گفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار
«که بازارگان حرا سائیم
» بسی خواسته دارم از بخت کرم
پرستنده کرم بشنید راز
چو او بار را برد اندر حصار
یکی سفره پیش پرستندگان
ز صندوق بگشاد بند کلید
هر آنکس که زی کرم بردی خورش
به پیچید گردن ز جام نبید
چو آن دید بر پای جست اردشیر
«بدستوری سرپرستان سه روز
» مگر من شوم در جهان شهره
» فروشنده ام من خریدار جوی
بر آمد همه کام وی زین سخن
بر آورد خربنده هر گونه رنگ
چو از جام می سست شان شد روان

همه شهر از و شد پر از جست و جوی
سیاهش همه کرده آهنک کرم
جهان دیده و کار دیده سوار
دلیران و شیران روز نبرد
نگفتی بیاد هوا راز اوی
چو دیبا و دینار و هر گونه چیز
دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
که استاد بود او بکار اندرون
ز سالار آخر خری ده بخواست
بیوشید و بارش همه زرو سیم
ببودند بر کوه و دم بر زدند
نه پرداختی یکتن از کار کرد
که «صندوق راجیست اندر نهفت؟»
که «هر گونه چیز دارم ببار
برنج اندرون بی تن آسانیم
کنون آمدم شاد تا تخت کرم»
هم آنکه در دژ گشادند باز
بیاراست کار آن شه نامدار
بگسترد و برخاست چون بندگان
بر آورد و پر کرد جام نبید
ز شیر و برنج آنچه بد پرورش
که نوبت بدش جای مستی نداد
که «بامن فراوان برنجست و شیر
مر او را بخوردن منم دلفروز
مرا باشد از اخترش بهره
فزاید مرا نزد کرم آبروی»
بگفتند «اورا پرستش تو کن»
پرستنده بنشست با می بچنگ
بیامد جهاندار با میزبان

رفتن اردشیر
بدژ کرم بعنوان
بازارگانی

کشته شدن کرم
بتدبیر اردشیر

بیاورد ارزیز و روئین لوید
چو آن کرم را بود گاه خورش
فرو ریخت ارزیز مرد جوان
طراقی بر آمد ز حلقوم او
بشد با جوانان چو باد اردشیر
پرستند گانش همه بود مست
چو آگاه شد زین سخن هفتواد
بیامد که دژ را کند خواستار
سوی لشکر کرم برگشت باد
همان نیز شاپور عیار او
بفرمود پس شهریار بلند
دو بد خواه را زنده بردار کرد
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت
از آنجای که شد سوی طیسفون
ببغداد بنشست بر تخت عاج
شهنشاه خواندند از آن پس و را

بر افروخت آتش بروز سپید
ز ارزیز جوشان بدش پرورش
بکنده درون کرم شد ناتوان
که لرزان شد آن کنده و بوم او
کشیدند کویال و شم شیر و تیر
یکی زنده از دست ایشان نجست
دلش گشت پردرد و سر پر زباد
بران باره شد در زمان شهریار
گرفتار شد در زمان هفتواد
که مهتر پسر بود و سالار او
زدن پیش دریا دو دار بلند
دل دشمن از خواب بیدار کرد
بدان میزبانان بیدار بخت
سر تخت بد خواه کرده نگون
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز گشتاسپ نشناختی کس و را

کشتن اردشیر
هفتواد را

پادشاهی اردشیر پاپکان ساسانی

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
که «اندر جهان داد و رنج منست
نباید که از کارداران من
بخسبد کسی دل پراز آرزوی
گشادست بر هر کس این بارگاه
همه انجمن خواندند آفرین
بدانکه که شاه اردوان را بکشت
چو او کشته شد دخترش را بخواست
دو فرزند او شد بهندوستان
دو ایدر بزندان شاه اندرون

چنین گفت بر تخت پیروز و شاد
جهان تازه از تخت و گنج منست
ز سر هنگ و جنگی سواران من
گزاینده با مردم نیکخوی
ز بد خواه و از مردم نیکخواه
که «آباد بادا بدادت زمین»
ز خون وی آورد گیتی بمشت
بدان تا بگوید که گنجش کجاست
بهر نیک و بد گشته همدستان
دو دیده بر از آب و دل پرزخون

داستان دختر
و پسر اردوان

بهندوستان بود مهتر پسر
فرستاده جست با رای و هوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
«برادر دو داری بهندوستان
» دو در بندو زندان شاه اردشیر
«تو از ما گسسته بدینگونه مهر
» چو خواهی که بانوی ایران شوی
«هلاهل چنین زهر هندی بگیر
چنان بد که یکروز شاه اردشیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز
سوی دختر اردوان شد ز راه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد
بیامیخت با شکر و یست زهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست
شد آن پادشا بچه لرزان ز بیم
جهاندار از آن لرزه شد بد گمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار
چو آن مرغ بر یست بگذاشتند
هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد
بفرمود تا موبد و کدخدای
بفرمود «کز دختر اردوان
بشد موبد و پیش او دخت شاه
بموبد چنین گفت «کای پر خرد
» اگر کشت خواهی مرا ناگزیر
» چو او گردد از یاک مادر جدا
بدل گفت موبد که «بدروزگار
» همه مرگ رانیم برنا و پیر
» همان به کزین کار ناسودمند

که بهمن بدی نام آن پرهنگ
جوانی که دارد بگفتار گوش
بدو داد پنهان یکی پاره زهر
که «از دشمن این مهر بانی مجوی
برنج و بالا گشته همدستان
پدر کشته و زنده مانده اسیر
پسند چنین کردگار سپهر؟
بگیتی پسند دلیران شوی
بکار آر یکپاره با اردشیر»
به نخجیر بگشاد بر گور تیر
سپهد ز نخجیر که گشت باز
دوان ماه چهره بشد نزد شاه
پر از شکر و یست با آب سرد
که بهمن مگر یابد از زهر بهر
ز دستش بیفتاد و بشکست یست
هم اندر زمان شد دلش بردونیم
پر اندیشه از گردش آسمان
پرستنده آرد بر شهریار
گمانی همی خیره پنداشتند
گمان بردن از راه نیکی ببرد
بیامد بر خسرو یاک رای
تنی کن که هرگز نه بیند روان»
همیرفت لرزان و دل پر گناه
مرا و ترا روز هم بگذرد
یکی کودکی دارم از اردشیر
بکن هرچه فرمان دهد پادشا»
که فرمان چنین آید از شهریار
ندارد پسر شهریار اردشیر
بمردی یکی رای سازم بلند

دلسوزی وزیر
بر دختر اردوان

« ز کشتن رهانم من این ماه را
 بیاراست جایش بایوان خویش
 پس اندیشه کرد آنکه «دشمن بسست
 » یکی چاره سازم که بدگوی من
 بجائی شد و خایه ببرد بست
 بخایه نمک بریرا کند زود
 هم اندر زمان حقه را مهر کرد
 چو آمد بنزدیک تخت بلند
 چنین گفت با شاه « کاین زینهار
 نبسته بر آن حقه تاریخ آن
 چو هنگامه زادن آمد فراز
 پسر زاد ازین دختر اردوان
 زایوان خویش انجمن دور کرد
 نهانش همیداشت تا هفت سال
 چنان بد که روزی پیامد وزیر
 بدو گفت شاهها « انوشه بدی
 » ز گیتی همه کام دل یافتی
 « کنون گاه شادی و می خوردنست
 چنین داد پاسخ ورا شهریار
 » مرا سال بر پنجه و یک رسید
 « پسر بایدی پیشم اکنون بیای
 » پس من بدشمن رسد تاج و گنج
 بدو گفت « کای شاه کهتر نواز
 » گراید و نه که یابم بجان زینهار
 بدو گفت شاه « ای خردمند مرد
 » بگوی آنچه دانی و بفزای نیز
 چنین داد پاسخ بدو که خدای
 « یکی حقه دادم بگنجور شاه
 بگنجور گفت « آنکه او زینهار

مگر زین پشیمان کنم شاه را
 که دارد و را چون تن و جان خویش
 گمان بدو رشک باهر کس است
 نراند بزشت آب در جوی من
 برو داغ و دارو نهاد و بست
 بحقه در آ کند برسان دود
 پیامد خروشان دو رخساره زرد
 همان حقه بنهاد با مهر و بند
 سپارد بگنجور خود شهریار
 پدیدار کرده پی و بیخ آن
 از آن کار بر باد نگشاد راز
 یکی خسرو آئین و روشن روان
 ورا نام دستور شایور کرد
 یکی شاه فش گشت باشاخ و یال
 بدید آب در چهره اردشیر
 روان را بدیدار توشه بدی
 سر دشمن از تخت بر تافتی
 نه هنگام اندیشه پروردنست
 که « ای نیکدل موبد نامدار
 ز کافور شد مشک و گل ناپدید
 دلارای و نیرو ده و رهنمای
 مرا خاک سود آید و درد ورنج
 جوانمرد و روشندل و سرفراز
 من این رنج بردارم از شهریار
 چرا بیم جان ترا رنجه کرد؟
 ز گفت خردمند برتر چه چیز؟
 که « ای شاه روشندل و پاکرای
 سزد گر بخواهد کنون پیش گاه
 ترا داد آمد کنون خواستار »

زادن شاپور پسر
 اردشیر

بیاورد پس حقه گنجور اوی
 بدو گفت «کاین خون گرم منست
 » سپردی مرا دختر اردوان
 » نکشتم که فرزند بد در نهان
 » نجستم بفرمانت آزرم خویش
 » بدان تا کسی بد نگوید مرا
 » کنون هفت سالست تا یور تو
 » چواو نیست فرزند یک شاه را
 » همان مادرش نیز با او بجای
 بدو ماند شاه جهان در شگفت
 وزان پس چنین گفت با کدخدای
 » بسی رنج برداشتی زین سخن
 » کنون صد پسر گیر همسال اوی
 » همه جامه پوشیده با او بهم
 » همه کودکان را بچوگان فرست
 چو بردشت کودک بود خوبچهر
 » بدان راستی دل گوائی دهد
 بیامد بشبگیر دستور شاه
 بیامد بمیدان خویش اردشیر
 نگه کرد چون کودکان را بدید
 بانگشت بنمود با کدخدای
 بدو راهبر گفت «کای پادشا
 » همی باش تا کودکان تازه روی
 یکی بنده را گفت شاه اردشیر
 بفرمان بشد بنده شهریار
 دوان کودکان از پس او چوتیر
 بماندند ناگاه برجای خویش
 زبیش بدرگوی بر بود و برد
 زشادی چنان شد دل اردشیر

سپرد آنکه بستد بدستور اوی
 بریده ز بن بار شرم منست
 که تا باز خواهی تنی بیروان
 بترسیدم از کردگار جهان
 بریدم هم اندر زمان شرم خویش
 بدریای تهمت نشوید مرا
 بماند است نزدیک دستور تو
 نماند مگر بر فلک ماه را
 جهانجوی و فرزند را رهنمای
 وزان کودک اندیشه در گرفت
 که «ایمرد روشندل و پا کرای
 نمانم که رنج تو گردد کهن
 بیالا و کتف و بر و یال اوی
 نباید که چیزی بود بیش و کم
 بیارای گوی و بمیدان فرست
 بجنبد بفرزند جانم بمهر
 مرا با پسر آشنائی دهد
 همیداشت کودک بمیدان نگاه
 تنی چند با او ز برنا و پیر
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 که «اینک یکی اردشیری بجای
 دلت شد بفرزندی او گوا
 بچوگان بیش تو آرند گوی
 که «رو گوی ایشان بچوگان بگیر
 بزد گوی و افکند بیش سوار
 چو گشتند نزدیک با اردشیر
 چو شاپور تیز اندر آمد به پیش
 چو شد دورتر کودکان را سپرد
 که گردد جوان مردم گشته پیر

آگاه کردن وزیر
 اردشیر را از وجود
 شاپور

آزمایش اردشیر
 شاپور را

شهنشاه از آن پس گرفتش ببر
 گهرخواست از گنج و دینار خواست
 برو زرو گوهر همی ریختند
 بدستور بر نیز گوهر فشاند
 بفرمود تا دختر اردوان
 ببخشید کرده گناه و را
 بیاورد فرهنگیان را ز شهر
 نبشتن بیاموختش بهلوی
 وزان پس دگر کرد کار درم
 بیکروی بر نام شاه اردشیر
 گرانمایه بد نام دستور شاه
 نبشتند بر جامها همچنین
 نگه کرد جائی که بد خارسان
 کجا گند شاپور خوانی همی
 چولختی بر آمد برین روزگار
 بنخجیر شد شاه روزی بگاه
 بهرسو سواران همی تاختند
 پدید آمد از دور جائی فراخ
 همیتاقت شاپور تا پیش ده
 یکی باغخوش بودش اندر سرای
 یکی دختری دید برسان ماه
 چو آن ماهرخ روی شاپور دید
 که «شادان بدی شاه و خندان بدی
 کنون بیگمان تشنه باشد ستور
 بیچاه اندرون آب سردست و خوش
 بدو گفت شاپور «کای ماهروی
 که هستند با من پرستنده مرد
 پرستنده را بفرمود شاه
 پرستنده بشنید و آمد دوان
 رسن بود بر دلو و چرخ روان

داستان شاپور
 و دختر مهرک

چو آندلو در چاه پر آب گشت
چو دلوگران بر نیامد ز چاه
پرستنده را گفت «کای نیمزن
»همی بر کشید آب چندان ز چاه
بیامد رسن بستد از پیش کار
ز دلوگران چون چنان رنج دید
که بر تافت دلوی بدان سان گران
کنیزك چو آن دلو را بر کشید
که «نوشه بزی تا بود روزگار
» ز نیروی شاپور شاه اردشیر
جوان گفت با دختر چرب گوی
چنین داد پاسخ که «این داستان
» که شاپور گرداست بازور پیل
» بیالای سرواست وروئین تنست
بدو گفت شاپور «کای ماهروی
» پدیدار کن تا نژاد تو چیست
کنیزك بدو گفت «کای شهریار
» بگویم همه پیش تو از نژاد
بدو گفت شاپور «در بوستان
» بگوی و ز من بیم دردل مدار
کنیزك بدو گفت «کای شاهزاد
» مرا یار سائی بیاورد خرد
» من از بیم آن نامور شهریار
بیامد بیرداخت شاپور جای
بدو گفت «کاین دختر خوب چهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی
بسی بر نیامد برین روزگار
چو نه ماه بگذشت ازین ماهروی
ورا پادشا نام کرد اورمزد

پرستنده را روی پرتاب گشت
بیامد دوان زود شاپور شاه
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن؟
تو گشتی پر از رنج و فریاد خواه
شد آن کار دشوار بر شهریار
بر آن خوب رخ آفرین گسترید
همانا که هست از نژاد کیان
بیامد بمهر آفرین گسترید
همیشه خرد بادت آموزگار
شود بیگمان آب در چاه شیر
» چه دانی که شاپورم ای ماهروی؟
شنیدم بسی از لب راستان
بیخشندگی همچو دریای نیل
بهر چیز مانده بهمن است
سخن هر چه پرسم مرا راست گوی
که بر چهره تو نشان کئی است
هر آنکه که یابم بجان زینهار
چو یابم زخشم شهنشاه داد
نرست از چمن کینه دوستان
نه از نامور دادگر شهریار
منم دختر مهرك نوش زاد
بدین پرهیز مهتر ده سپرد
چنین آبکش گشتم و پیش کار
همی بود مهتر به پیشش بیای
بمن ده گوا کن برین بر سپهر
بر آئین آتش پرستان اوی
که سرو سهی چون گل آمد بیار
یکی کودك آمد بیالای اوی
که سروی بد اندر میان فرزد

زادن اورمزد از
دختر مهرك

چنین تا برآمد برین هفت سال
 ز هر کس نهانش همیداشتند
 به نخجیر شد هفت روز اردشیر
 نهان اورمزد از میان گروه
 دوان شد بمیدان شاه اردشیر
 ابا کودك چندو چوگان و گوی
 بزد کودکی تیز چوگان ز راه
 نرفتند از ایشان پس گوی کس
 دوان اورمزد از میانه رفت
 ز پیش نیا تیز برداشت گوی
 بشد موبد و برگرفتش ز گرد
 بدو گفت شاه « ای گرانمایه خرد
 چو پرسید کودك باواز گفت
 منم یور شاپور کو یور تست
 فروماند ازو شاه گیتی شکفت
 بفرمود تا رفت شاپور پیش
 بترسید شاپور از آزاد مرد
 بخندید ازو نامور شهریار
 « پسر باید ازهر که باشد رواست
 بدو گفت شاپور « انوشه بدی
 « زیشت منست این و نام اورمزد
 « گرانمایه از دختر مهرک است
 ز آب و زچاه آن کجا رفته بود
 ز گفتار او شاد شد اردشیر
 گرفته دل افروز را در کنار
 کنون از خردمندی اردشیر
 بکوشید و آئین نیکو نهاد
 بدرگاه چون خواست لشکر فزون
 که تا هر کسی را که دارد پسر

بیود اورمزد از جهان بیهمال
 بجای نیا هیچ نگذاشتند
 بشد نیز شاپور نخجیر گیر
 بیامد کز آموختن شد ستوه
 کمانی بیکدست و دیگر دوتیر
 بمیدان شاه آمد آن نامجوی
 بشد گوی گردان بنزدیک شاه
 بماندند ناکام برجای بس
 به پیش جهاندار چون باد تفت
 وزو گشت لشکر پراز گفتگوی
 ببردش بر شاه آزاد مرد
 ترا از نژاد که باید شمرد؟
 که « نام و نژادم نباید نهفت
 ز فرزند مهرک نژادی درست
 بخندید و اندیشه اندر گرفت
 بپرسش گرفتش ز اندازه پیش
 دلش گشت پردرد و زخساره زرد
 بدو گفت « فرزند پنهان مدار
 که گویند این بچه پادشاست
 جهان را بدیدار توشه بدی
 درخشنده چون لاله اندر فرزد
 زیشت منست این مرا بیشک است
 پسر گفت چندی پدر میشوند
 بایوان خرامید خود با وزیر
 ز ایوان سوی تخت شد شهریار
 سخن بشنو و يك يك یاد گیر
 بگسترد بر هر سوئی مهر و داد
 فرستاد بر هر سوئی رهنمون
 نماند که بالا کند بی هنر

آگاه شدن اردشیر
از کار اورمزد

خردمندی اردشیر
و کشورداری او

سواری بیاموزد و راه جنگ
 چو کودك ز كوشش به نیرو شدی
 ز کشور بدرگاه شاه آمدی
 نوشتی عرض نام دیوان او
 چو جنگ آمدی نورسیده جوان
 یکی موبدی را ز کار آگاهان
 ابا هر هزاری یکی نامجوی
 هر آنکس که در جنگ سست آمدی
 شهنشاه را نامه کردی بران
 جهاندار چون نامه بر خواندی
 هنرمند را خلعت آراستی
 چنین تا سپاهش بجائی رسید
 ازیشان کسی کو بدی رای زن
 بدیوانش کار آگاهان داشتی
 بلاغت نگهداشتندی و خط
 چو برداشتی آن سخن رهنمون
 کسی را که کمتر بدی خط و ویر
 سوی کارداران شدندی بکار
 ستاینده بد شهریار اردشیر
 «نویسنده» گفتی که، گنج آ کند
 «بدو باشد آباد شهر و سپاه
 «دیوران چو پیوند جان منند
 چو رفتی سوی کشوری کاردار
 «نباید که مردم فروشی بگنج
 «همه راستی جوی و فرزاندگی
 «زیوند و خویشان مبرهیچکس
 «درم بخش هرماه درویش را
 «اگر کشور آباد داری بداد
 «و گر هیچ درویش خسبد به بیم

بگرز و کمان و به تیر خدنگ
 بهر بخششی در بی آهو شدی
 بدان نامور بارگاه آمدی
 بیاراستی کاخ و ایوان او
 برفتی ز درگاه با پهلوان
 که بودی خریدار کار جهان
 برفتی نگهداشتی کار اوی
 که جنگ نا تن درست آمدی
 هم از بد هنر هم ز جنگ آوران
 فرستاده را پیش بنشاندی
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی
 که پهنای او را ستاره ندید
 بر افراختی او سر از انجمن
 به بی دانشان کار نگذاشتی
 کسی کو بدی چیره بر یک نقط
 شهنشاه کردیش روزی فزون
 نرفتی بدیوان شاه اردشیر
 قلم زن بماندی بر شهریار
 چو دیدی بدرگاه مرد دبیر
 هم از رای او رنج پیرا کند
 همان زبردستان فریاد خواه
 همه یاسبان بر نهان منند
 بدو شاه گفتی «درم خوار دار
 که بر کس نماند سرای سپنج
 ز تو دور باد آز و دیوانگی
 سپاه آنکه من دادمت یاربس
 مده چیز مرد بد اندیش را
 بمانی تو آباد و از داد شاد
 همی جان فروشی به زرو به سیم

«شهنشاه گوید که از گنج من
 «مگر مرد با دانش و یادگیر
 «جهان دیدگان را منم خواستار
 چو لشکرش رفتی بجائی بجنگ
 فرستاده بر گزیدی دبیر
 بدادی پیامی بآئین و چرب
 فرستاده رفتی سوی دشمنش
 شنیدی سخن را خرد داشتی
 ازو یافتی خلعت شهریار
 و گر تاب بودی بدش اندرون
 سپه را بدادی سراسر درم
 یکی پهلوان خواستی نامجوی
 دبیری بآئین و با دستگاه
 وزان پس یکی مرد بر پشت پیل
 زدی بانگ «کای نامداران جنگ
 «نباید که بر هیچ درویش رنج
 «بدشمن دگر هر که بنمود پشت
 بسالار گفتی که «سستی مکن
 «همیشه به پیش سپه دار پیل
 «بلشکر چنین گوی کین خود که اند
 «از ایشان صداسب افکن از مایکی
 «چواسب افکند لشکر از هر دوروی
 «بتابد و ماند تهی قلبگاه
 «چنان کن که با میمنه میسر
 «بود لشکر قلب برجای خویش
 «و گر قلب ایشان بجنب زجای
 «چو پیروز گردی ز تن خون مریز
 «چو خواهد ز دشمن کسی زینهار
 «چو تو پشت لشکر ببینی بچیز

مبادا کسی شاد و از رنج من
 که نیکوتر از مرد دانا و پیر؟
 جوان را پسندیده و بردبار
 خرد یار کردی و رای و درنگ
 خرد مند و بادانش و یادگیر
 بدان تا نباشد به بیداد حرب
 که بشناختی راز پیراهنش
 همو رنج بد را بید داشتی
 همان عهد و منشور و هم یادگاد
 بدل کین و اندر جگر جوش خون
 بدان تا نبودی کسی زان دژم
 خرد مند و بیدار و آرامجوی
 که دارد ز بیداد لشکر نگاه
 نشستی که رفتی خروشش دومیل
 هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
 رسد یا بران کش بود ناز و گنج
 شود زان سپس روز گارش درشت
 همان تیزی و پیشدستی مکن
 طایفه پراکنده بر چار میل
 بدین رزمگاه اندرون بر چه اند
 همان صد به پیش یکی اند کی
 نباید که گردان پر خاشجوی
 و گر چند بسیار باشد سپاه
 بکوشند جنگاوران یکسره
 کس از قلبگه نگسلد پای خویش
 تو بالشکر از قلبگه اندر آی
 چو شد لشکر بد کنش در گریز
 تو زینهار ده باش و کینه مدار
 متاز و میرداز هر جای نیز

«نباید که ایمن شوی از کمین سیه باشد اندر درو دشت کین
 «غنیمت بر آن بخش کوچنگ جست بمردی دل از جان شیرین بهشت
 «هر آنکس که گردد بدستت اسیر بدین بارگاه آورش ناگزیر
 «من از بهر ایشان یکی شارسان بر آرم بجائی که بد خارسان
 ز جائی که آمد فرستاده ز ترك و ز رومی و آزاده
 ازو مرزبان آگهی داشتی چنین کارها خوار نگذاشتی
 بره بر بدی جای او ساخته کنارنگ ازان جای پرداخته
 ز پوشیدنیا و از خوردنی نیازش نبودی بآوردنی
 چو آگه شدی زان سخن کاردار که او برچه آید بر شهریار
 بدان تا پذیره شدندی سپاه بیاراستی تخت و پیروزه گاه
 کشیدی پرستنده هر سو رده همه جامهاشان بزر آرده
 فرستاده را پیش خود خواندی بنزدیکی تخت بنشانندی
 پرسش گرفتی همه راز او ز نیک و بد و نام و آواز او
 ز داد و ز بیداد و از کشورش ز آئین و از شاه و از لشکرش
 بایوانش بردی فرستاده دار بیاراستی هر چه بودی بکار
 ازان پس بخوان پیش خود خواندی بر تخت در پیش بنشانندی
 بنخجیر بردیش با خوبشتن شدی لشکری بی کران انجمن
 بهر سو فرستاد پس موبدان بی آزار و بیدار دل بخردان
 که تا هر سوی شهرها ساختند برین نیز گنجی پرداختند
 بدان تا کسی را که فرزانه بود نبودش نوا بخت بیگانه بود
 خورش ساخت با جایگاه نشست بدان تا فراوان شود زیر دست
 بهر برزنی در دبستان بدی همان جای آذر پرستان بدی
 بمیدان شدی بامداد یگاه برفتی کسی کو بدی داد خواه
 ز دادش جهان یکسر آباد بود دل زیر دستان بدو شاد بود
 فرستاده بودی بگرد جهان خردمند و بیدار کار آگاهان
 بجائی که بودی زمینی خراب و گرتنگ بودی برود اندر آب
 خراج اندران بوم برداشتی زمین کسان خوار نگذاشتی
 گر ایدونکه دهقان بدی تنگدست سوی نیستی گشته کارش زهست
 بدادی ز گنج آلت و چارپای نماندی که پایش برفتی ز جای

ز دانا سخن بشنوای شهریار جهان را برینگونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی زرنج بی آزار آکنده از رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین چو خواهی که یابی بداد آفرین

چو از روم و از چین و از ترک و هند جهان شد مراورا چو چینی پرند
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو کسی را نبند با جهاندار تاو
همه مهتران را ز ایران بخواند سزاوار بر تخت شاهی نشاند
از آن پس شهنشاه برپای خاست بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت «ای نامداران شهر ز رای و خرد هر که دارید بهر
» بگیتی ممانید جز نام نیک هر آنکسکه خواهد سرانجام نیک
» نباید نهادن دل اندر فریب که پیش فراز اندر آید نشیب
» کجا آنکه بر رفت تاجش با بر؟ کجا آنکه بودی شکارش هژ بر؟
» نهالین همه خاک دارند و خشت خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
» همه هر که هست اندرین مرز من همه گوش دارید اندرز من
» هر آنکسکه داند که دادار هست نباشد مگر پاک و یزدان پرست
» دگر آنکه دانش نگیری تو خوار اگر زیر دستی و گر شهریار
» سه دیگر بدانی که هرگز سخن نگیرد بنزد کسان آبروی
» چهارم چنان دان که بیم گناه بود آشکارای او چون نهان
» به پنجم سخن مردم عیب گوی خردمندی و شرم و گفتار گرم
» خنک آنکه آباد دارد جهان به بیهوده میرا کن اندر گزاف
» دگر آنکه دارد هم آوای نرم خردمند خواند ترا پاک رای
» هزیننه مکن سیمت از بهر لاف کجاست ازه گردد ترا دین و کیش
» میانه گزینی بمانی بجای کل نوبهارش برومند گشت
» کزین بگذری پنج راهست پیش نگوئی به پیش زنان راز را
» توانگر شود هر که خرسند گشت که ننگ و نبرد آورد رنج و درد
» دگر بشکنی گردن آزار را ز نا آمده بد نباشی دژم
» سه دیگر نیازی به ننگ و نبرد

دستورهای اردشیر
ببزرگان ایران

« به پنجم بکاری که کار تونیست
 « زمانی میاسای از آموختن
 « چو فرزند باشد بفرهنگ دار
 « هر آنکس که بادادوروشن دلید
 « چنان دان که بیداد گر شهریار
 « همان زیر دستی که فرمان شاه
 « بود زندگانش با درد و رنج
 « اگر مهتری یابد و بهتری
 « دل زیر دستان ما شاد باد »

الا ای خریدار مغز سخن
 اگر شهریاری اگر پیشکار
 نشان بس بود شهریار اردشیر
 چو سالش در آمد بهفتاد و هشت
 بفرمود تا رفت شاپور پیش
 بدو گفت « کاین عهد من یاد دار
 « سخنهای من چون شنیدی بوز
 « بدان ای پسر کاین سرای فریب
 « نگه دار تن باش و آن خرد
 « چو بردین کند شهریار آفرین
 « چو باشد خداوند رای و خرد
 « چگفت آن سخنگوی با آفرین
 « سر تخت شاهان به پیچده کار
 « دگر آنکه بی سود را بر کشد
 « سه دیگر که با گنج خویشی کند
 « ببخشند کی یاز و دین و خرد
 « رخ پادشا تیره دارد دروغ
 « اگر پادشاه از گنج آورد
 « کجا گنج دهقان بود گنج اوست

دلت بر گسل زین سرای کهن
 تو نایب داری و او پایدار
 چو از من سخن بشنوی یاد گیر
 جهاندار بیدار بیمار گشت
 ورا پندها داد ز اندازه بیش
 همه گفت بدگوی را باد دار
 مگر باز دانی ز نا ارز ارز
 ندارد ترا شادمان بی نهیب
 چو خواهی که روزت بید نگذرد
 برادر شود شهریار و دین
 دو گیتی همه مرد دینی برد
 که چون بنگری مغز داد است دین
 نخستین ز بیداد گر شهریار
 ز مرد هنرمند برتر کشد
 بدینار کوشد که بیشی کند
 دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد
 بداندیش هرگز نگیرد فروغ
 تن زیر دستان برنج آورد
 و گر چند از کوشش و رنج اوست

اندرزهای اردشیر
 بشاپور

« بدان کوش تا دور باشی ز خشم
 « چو خشم آوری زویشیمان شوی
 « هر آنکه که خشم آورد یادشا
 « چو بر شاه عیب است بدخواستن
 « دوبازی بهم بر نباید زدن
 « که تن گردد از جنبش می گران
 « بفردا ممان کار امروز را
 « مجو از دل عامیان راستی
 « از ایشان ترا گر بد آید خبر
 « بترس از بد مردم بد نهان
 « سخن هیچ مسرای با رازدار
 « تو عیب کسان تا توانی مجوی
 « و گر چیره گردد هوا بر خرد
 « خردمند باید جهاندار شاه
 « چو خواهی که بستایدت یار سا
 « هوا چونکه بر تخت حشمت نشست
 « نباید که باشی فراوان سخن
 « سخن پیش فرهنگیان سخته گوی
 « مکن خوار خواهند درویش را
 « هر آنکس که پوزش کند بر گناه
 « همه داد ده باش و پروردگار
 « بیارای دل را بدانش که ارز
 « چو بخشنده باشی گرامی شوی
 « تو عهد پدر با روانت بدار
 « برین بگذرد سالیان پنجصد
 « بییچد سر از عهد فرزند تو
 « ز رای وز دانش بیکسوشوند
 « جهان تنگ دارند بر زیر دست
 « گشاده شود هر چه ما بسته ایم

بمردی بدار از گنه کار چشم
 بیوزش نگهبان درمان شوی
 سبکسار خواند و را یار سا
 بیاید بخوبی دل آراستن
 می و بزم و نخجیر بیرون شدن
 نگهداشتند این سخن مهتران
 بر تخت منشان بد آموز را
 که از جستجوی آیدت کاستی
 تو مشنوز بد گوی و انده مخور
 که بر بد نهان تنگ بادا جهان
 که او را بود نیز انباز و یاز
 که عیب آورد بر تو بر عیب گوی
 خردمندت از مردمان نشمرد
 کجا هر کسی را بود نیکخواه
 بنه خشم و کین چون شوی یادشا
 نباشی خردمند و یزدان پرست
 بروی کسان پارسائی مکن
 که باشی نوازنده و تازه روی
 بر تخت منشان بداندیش را
 تو بپذیر و کین گذشته مخواه
 خنک مرد بخشیده و بردبار
 بدانش بود چون بدانی بورز
 بدانائی و داد نامی شوی
 بفرزند مان همچنین یادگار
 بزرگی شما را پایان رسد
 هر آنکس که باشد ز پیوند تو
 همان پند داندگان نشنوند
 برایشان شود خوار یزدان پرست
 نماید همین دین که ما بسته ایم

« همی خواهم از کرد گارجهان
 « که باشد ز هر بد نگهدارتان
 « زیزدان وازما بران کس درود
 « نیارد شکست اندرین عهد من
 « بر آمد چهل سال و بر سردوماه
 « بگیتی مرا شارسانست شش
 « کنون دخمه را بر نهادیم رخت
 « روان مرا شاد گردان بداد
 بگفت این وتاریک شد بخت اوی

شناسنده آشکار و نهان
 همه نیک نامی بود کارتان
 که داد و خرد باشدش تار و بود
 نخواهد که حنظل شود شهد من
 که تا بر نهادم بشاهی کلاه
 هواخوش گوار و بجوی آب خوش
 تو بسیار تابوت و پرداز تخت
 که پیروز بادی تو بر تخت و شاد
 دریغ آن سرو افسر و تخت اوی

پادشاهی شاپور اول

چو شاپور بنشست بر تخت داد
 چنین گفت « کای نامدار انجمن
 « همه گوش دارید فرمان من
 « وزین هر چه گویم بتر و هش کنید
 « چو من دیدم اکنون بسودوزیان
 « یکی پادشا یاسبان جهان
 « دگر شاه با داد و فرخ پی است
 « همه جستنش داد و دانش بود
 « دگر آنکه او ز آزمون خرد
 « بدانش زیزدان شناسد سپاس
 « بشاهی خردمند باشد سزا
 « توانگر شود هر که خشنود گشت
 « کرا آرزو بیش تیمار بیش
 « بچیز کسان دست یازد کسی
 مهان و کهان پاک برخاستند
 بشاپور بر آفرین خواندند
 ازان پس پراکنده شد آگهی

کلاه دلفروز بر سر نهاد
 بزرگان با دانش رای زن
 مگردید یکسر ز پیمان من
 اگر خام باشد نکوهش کنید
 دو بخشش نهاده شد اندر میان
 نگهبان گنج کهان و مهان
 خرد بیگمان یاسبان وی است
 ز دانش روانش برامش بود
 بکوشد بمردی و گرد آورد
 خنک مرد دانای یزدان شناس
 بجای خرد زر شود بی بها
 دل آزر و خانه دود گشت
 بکوش و منه آرزو پیش خویش
 که بهره ندارد ز دانش بسی
 زبانها بخوبی بیاراستند
 زبرجد بتاجش بر افشانند
 که بیکار شد تخت شاهنشهی

جنگ شاپور با
رومیان و فیروزی او

بمرد اردشیر خردمند شاه
سیاهی ز قیدافه آمد برون
ز بالوینه همچنین لشکری
برانوش بد نام آن پهلوان
بر آمد ز هردو سپه کوس و غو
زمین جنب جنبان شد و پرز گرد
زبانی کجا با خرد بود جفت
برانوش جنگی بقاب اندرون
ازان رومیان کشته بد بی شمار
هزار و دو سیصد گرفتار شد
ببالوینه در بید روز هفت
همی برد هرجا برانوش را
یکی رود بد یهن در شوشتر
برانوش را گفت «کز هندسی
بکار اندر آمد برانوش مرد
چو شد یل تمام اوزشستر برفت
همی بود شاپور با داد و رای
چوسی سال بگذشت بر سر دوماه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد
«نگر تا بشاهی نداری امید
«بدینار کم ناز و بخشنده باش
«مزن بر کم آزار بانگ بلند
بگفت این ورنک رخس زرد گشت

تبه گشت کوس و درفش و سیاه
که از گردخورشید شد سرنگون
بیامد سپه دارشان سروری
سواری سرافراز و روشن روان
بجنبید در قلب شاپور نو
چو آتش درفشان سنان نبرد
بجز نام دادار یزدان نگفت
گرفتار شد با دلی پر ز خون
ببالوینه در صف کارزار
دل جنگیان پر ز تیمار شد
ز روم اندر آمد باهواز رفت
بدو داشتی در سخن گوش را
که ماهی نکردی براو بر گذر
یلی ساز این را چنان چون سزی
بسه سال آن یل تمامی بکرد
سوی خان خود روی بنهاد تفت
بلند اختر و تخت شاهی بجای
پراکنده شد فر و اورنگ شاه
بدو گفت «شد زرد روی فرزد
بخوان روز و شب دفتر جمشید
همان دادده باش و فرخنده باش
چو خواهی که بخت بود یارمند
دل مرد برنا پر از درد گشت

پادشاهی هرمز اول

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ
چنین گفت «کای نامور بخردان
«بدانید کانکس که سرکش بود

با بشخور آمده می میش و گرگ
جهان دیده و کار کرده ردان
بر مهتران سخت ناخوش بود

« دگر هر که دارد زهر کار نمک
 « در آرز باشد دل سفله مرد
 « بمرد خردمند و فرهنگ ورای
 « دل شاه کز مهر دوری گرفت
 « همه سخته باید که راند سخن
 « نباید که گوئی جز از نیکوی
 همه انجمن خواندند آفرین
 همیراند با شرم و با داد کار
 بگسترد کافور بر جای مشک
 پسر بد مراورا یکی خویشکام
 بدو گفت « کای پاک زاده پسر
 « بمن ناتوانی نهاد است روی
 « خم آورد بالای سرو سهی
 « چو روز تو آید جهاندار باش
 « نگر تا نییچی سر از دادخواه
 « زبانه را مگردان بگرد دروغ
 « خداوند پیروز یار تو باد
 « بته کینه و دور باش از هوا
 « سخن چین و بی دانش و بی هنر
 « زنادران نیایی جز از بدتری
 « چنان دان که بیشرم و بسیار گوی
 « خرد را مه و خشم را بنده دار
 « همه بردباری کن و راستی
 « بیرهیز تا بد نگردی بنام
 « ز راه خرد هیچگونه متاب
 « درنگ آورد راستیها پدید
 « سر بردباران نیاید بخشم
 « و گر بردباری ز حد بگذرد
 « هر آنکس که باشد خداوند گاه

بود زندگانی و روزیش تنگ
 بر سفلگان تا توانی مگرد
 بود جاودان تخت شاهی بیای
 اگر تیره گردد نباشد شکفت
 که گفتار نیکو نگردد کهن
 و گر بد سراید کسی نشنوی
 بران شاه بینا دل و پاکدین
 چنین تا بر آمد برین روزگار
 گل ارغوان شد بیالیز خشک
 خردمند خواندیش بهرام نام
 بمردی و دانش بر آورده سر
 که رنگ رخم گشت هم رنگ موی
 گل سرخ را داد رنگ بهی
 خردمند باش و بی آزار باش
 نبخشی ستمکارگان را گناه
 چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
 دل زیر دستان شکار تو باد
 مبادا هوا بر تو فرمان روا
 نباید که یابد به پیمشت گذر
 نگر سوی بیدانشان ننگری
 نه بیند بنزد کسی آبروی
 مشو تیز با مرد پرهیزگار
 جدا کن ز دل کمتی و کاستی
 که بد نام گیتی نگیرد بکام
 پشیمانی آرد دلت را شتاب
 ز راه هنر سر نباید کشید
 ز نابودنیها بتابند چشم
 دلاور گمانی بسستی برد
 میانجی خرد را کند بر دو راه

اندر زهای هر مزبفرز نه
 خود بهرام

« نه تیزی نه سستی بکار اندرون
 « نگهدار تا مردم عیبجوی
 « بدل اندر اندیشه بد مدار
 « سپهبد کجا گشت پیمان شکن
 « ستاینده کو ز بهر هوا
 « شکست تو جوید همی زان سخن
 « هر آنکسکه او از گنهکار چشم
 « فزونیش هر روز افزون بود
 « کمان دار دل را زبانت چوتیر
 « گشاده برت باشدو دست راست
 « زبان خرد با دلت راست کن
 « هر آنکسکه اندر سرش مغز بود
 « هر آن گه که باشی تو بارای زن
 « گرت رای با آزمایش بود
 « شود دشمن از جانت آزر تر
 « کسی را کجا پیشرو شد هوا
 « بکش جان و دل تا توانی ز رشک
 جهاندار بر زد یکی باد سرد
 خرد باد جان ترا رهنمون
 نجوید بنزدیک شاه آب روی
 بداندیش را بد بود روزگار
 بخندد برو نامدار انجمن
 ستاید کسی را همی ناسزا
 ممان تا به پیش تو گردد کهن
 بخوابید و آسان فرو خورد خشم
 شتاب آورد دل پر از خون بود
 تو این داستان من آسان مگیر
 نشانه بنه زان نشان کت هواست
 همیران از ان سان که خواهی سخن
 همه رای و کردار او مغز بود
 سخنها بیارای با انجمن
 همه روزت اندر فزایش بود
 دل و مغز و رایت جهانگیر تر
 چنان دان که کارش نگیرد نوا
 که رشک آورد گرم خونین سرشک
 شد آن لعل رخسار چون برگ زرد

پادشاهی بهرام اول

چو بهرام بنشست بر تخت زر
 برین نیز بگذشت روز دراز
 یکی یور بودش دلارام بود
 ورا نام بهرام بهرام بود
 بیاورد و بنشاندش زیر تخت
 بدو گفت « کای سبز شاخ درخت
 « نبودم فراوان من از تخت شاد
 همه روزگار تو فرخنده باد
 خورید و دهید و روان پرورید
 بدست خرد پای بد بشکرید
 « که بر کس نماند جهان جاودان
 چه بر تاجداران چه بر موبدان

پادشاهی بهرام دوم

چو بهرام گیتی به بهرام داد بسر مر ورا دخمه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان باندیشه رنجه چه داری روان؟
چه یوئی چه جوئی چه شاید بدن؟ بیرهیز يك دم نشاید زدن
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ یرازمی یکی جام خواهم بزرگ
یکی سرو قدی و سیمین بدن دل آرام و خوشخوی و شیرین سخن
سمن بوی و سیمین بر و ماه روی چو خورشید دیدار و چون مشک موی
که با او درین روزگار دمه گل و مل شود ویژه اندر رمه
چو شادی بکاهی بکاهد روان خرد گردد اندر میان ناتوان
چو شد پادشاهی بر سال بیست یکی کم برو زندگانی گریست
شد آن تاجور شاه با خاک جفت ز خرم جهان دخمه بودش نهفت

پادشاهی بهرام سوم

چو بنشست بهرام بهرامیان بیست از پی داد و بخشش میان
بتاجش زبرجد بر افشاندند همی نام کرمانشاهش خواندند
چو شد پادشاهی بر چار ماه برو زار بگریست تخت و کلاه

پادشاهی نرسی

چو برگشت بهرام راروز و بخت نرسی سپرد آن گرانمایه تخت
همی زیست نه سال بارای و یند جهان را سخن گفتنش سودمند
چو روزش فراز آمد و بخت شوم شد آن ترك یولاد برسان موم
دوان شد ببالین شاه اورمزد برخشانی لاله اندر فرزد
که فرزند آن نامور شاه بود فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت «کای نازدیده جوان مبر دست سوی بدی تا توان
«مبادا که تاج از تو گریان شود دل انجمن بر تو بریان شود»
بگفت این و چادر بسر در کشید یکی باد سرد از جگر بر کشید

پادشاهی هرمنز دوم

چو بر گاه رفت اورمز د بزرگ زنجیر کوتاه شد چنگ گرگ
 نخست آفرین کرد بر کردگار «توانا و دانا و پروردگار
 » ستایش نیابد دل سفله مرد بر سفلگان تا توانی مگرد
 » ز بخشش هر آنکسکه جوید سپاس نخواندش بخشنده یزدان شناس
 » ستاننده کو ناسپاس است نیز سزد گر ندارد کس او را بچیز
 » هراسان بود مردم سخت کار که او را نباشد کسی دوستدار
 چو نه سال بگذشت بر سر سپهر چودینار گشت آن چو گلنار چهر
 غمی شد ز مرگ آن شه تاجور بمرد و بیالین نبودش پسر
 نگه کرد موبد شبستان شاه یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
 سر مژه چون خنجر کابلی دوزلفش چو پیچان خط بابل
 مسلسل يك اندر دگر بافته گره بر زده سرش بر تافته
 بریچهره را بچه بد در نهان از آن ماه رخ شادمان شد جهان
 برش تاجی بیاویختند بران تاج زرین درم ریختند
 چهل روز بگذشت از آن خوبچهر یکی کودک آمد چو تابنده مهر
 ورا موبدش نام شاپور کرد بدان شادمانی یکی سور کرد

پادشاهی شاپور دوم (ذوالاکتاف)

چنین تا بر آمد برین پنج سال بر افراخت آن کودک خرد یال
 نشسته شهنشاه در طیسفون خردمند موبد به پیش اندرون
 چنان بد که بر گشت خورشید زرد پدید آمد آن چادر لاجورد
 خروش آمد از راه اروند رود بموبد چنین گفت «هست این درود؟»
 چنین گفت موبد بدان شاه خرد که «ای پاکدل نیک پی شاه گرد
 » کفون مرد بازاری و چاره جوی ز کلبه سوی خانه دارند روی
 » چو بر دجله بر یکدگر بگذرند چنان تنگ ره را به پی بسپرنند
 » بترسد چنین هر کس از بیم کوس همی بر خروشد چون زخم کوس»

چنین گفت شاپور با موبدان
 « یکی پول دیگر بیاید زدن
 » بدان تا چنین زیر دستان ما
 » برفتن نباشند ازین پس برنج
 همه موبدان شاد گشتند سخت
 ازو شادمان شد دل مادرش
 بزودی بفرهنگ جائی رسید
 تن خویش را از در فخر کرد
 چو یکچند بگذشت برگاه روز
 ز غسانیان طایر شیر دل
 بیامد به پیرامن طیسفون
 بتاراج داد آنهمه بوم و بر
 چو آگه شد از عمه شهریار
 از ایوانش بردند و کردند اسیر
 چو یکسال نزدیک طایر بماند
 ز طایر یکی دختر آمد چو ماه
 پدر مالکه کرد نامش چو دید
 چو شاپور را سال شد سی و شش
 بدشت آمد و لشکرش را بدید
 هیون بر نشستند و اسبان بدست
 برفت از پی شاه غسانیان
 فراوان کس از لشکر او بکشت
 حصارى شدند آن سیه در یمن
 بشبگیر شاپور یل بر نشست
 سیه جوشنی خسروی در برش
 ز دیوار دژ مالکه بنگرید
 چو کلبرگ رخساره چون مشک موی
 بشد خواب و آرام از آن خوبچهر
 بدو گفت « کاین شاه خورشیدفش

که » ای راهبر نامور بخردان
 شدن را یکی دیگری آمدن
 گر از لشکر و در پرستان ما
 درم داد باید فراوان ز گنج
 که سبز آمد آن نارسیده درخت
 بیاورد فرهنگیان را برش
 کز آموزگاران سرش بر کشید
 نشستنگه خویش اسطخر کرد
 فروزنده شد شاه گیتی فروز
 که دادی فلک را بشمشیر دل
 سپاهی بی اندازه بود اندرون
 کرا بود با جنگ او پای و پر
 کجا نوشه بد نام آن نو بهار
 که دانا نبودند و دانش پذیر
 از اندیشگان دل بخون درفشاند
 تو گفتی که نرسیست با تاج و گاه
 که دختر همی مملکت را سزید
 دلاور کئی گشت خورشیدفش
 ده و دوهزار از یلان برگزید
 بردند گردان خسرو پرست
 سرافراز طایر هژبر زبان
 چو طایر چنان دید بنمود پشت
 خروش آمد از کودک و مردوزن
 همیرفت جوشان کمانی بدست
 درفشان درفشی سیه بر سرش
 درفش از پس نامور شاه دید
 برنگ طبرخون لب مشکبوی
 بر دایه شد با دلی پر مهر
 که ایدر بیامد چنین کینه کش

نشانه بزرگی شاپور
 در کودکی

تاخت و تاج عرب
 در ایران

عاشق شدن دختر
 پادشاه عرب بر شاپور
 و سازش کردن با او

« بزرگست و خون نهان منست
 « پیامی زمن نزد شایور بر
 « بگویش که باتو زیك گوهرم
 « مرا اگر بخواهی حصار آن تست
 « برین کار با دایه پیمان کنی
 بدو دایه گفت « آنچه فرمان دهی
 چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
 زمین قیر شد کوه چون نیل شد
 تو گفتی که شمع است ششصد هزار
 بشد دایه لرزان بر از ترس و بیم
 چو آمد بنزدیک پرده سرای
 بدو گفت « اگر نزد شاهم بری
 هشیوار بینادل او را ببرد
 بیامد زمین را بمژگان برفت
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 پس آنگاه گفتش که باماه روی
 بگویش که گفت او « بخورشید و ماه
 « که هر چیز کز من بخواهی همی
 « ترا بخشم از خود همه جان بود
 چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
 شنیده بدان سرو سیمین بگفت
 ز گنجور و دستور بستد کلید
 پرستنده باده را پیش خواند
 بدو گفت « امشب توئی باده ده
 « ممان تا بدازند باده بدست
 چو خورشید بر باختر گشت زرد
 می خسروی خواست طایر بجام
 چو بگذشت یکپاس از تیره شب
 برفتند یکسر سوی خوابگاه

جهان خوانمش کو جهان منست
 برزم آمد است از منش سور بر
 که از تخم نرسی کند آورم
 چو ایوان بیابی نگار آن تست
 زبان بزرگی گروگان کنی
 بگویم بیارمت ازو آگهی
 ز دریا بدریا سیاهی گرفت
 ستاره بکردار قندیل شد
 بیاویخته ز آسمان حصار
 ز طایر همی شد دلش بر دو نیم
 خرامید نزد یکی پاك رای
 بیابی ز من تاج و انگشتری
 ز دهلیز پرده بر شاه گرد
 سخن هر چه بشنید باوی بگفت
 بخندید و دینار دادش هزار
 بچربی سخنها فراوان بگوی
 بزمار زردشت و فرخ کلاه
 گر از پادشاهی بکاهی همی
 بدین گونه ام با تو پیمان بود
 ز پرده بیامد بر دژ دوان
 که خورشید و ناهید گشتند جفت
 خورش خانه و خیکهای نمید
 بخوبی فراوان سخنها براند
 بطایر همی باده ساده ده
 بدان تا نجنبند و گردند مست
 شب تیره گفتش که « از راه گرد
 نخستین ز غسانیان برد نام
 بیاسود طایر نشست از جلب
 پرستندگانرا بفرمود ماه

که با کس نگوید سخن جز بر از
بدان شاه شاپور خود چشم داشت
مر آن ماه رخ را بیرده سرای
سیه را سراسر همه گرد کرد
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت
سیه بود با طایر اندر حصار
بیامد برهنه دوان ناگزیر
چنین گفت «کای شاه آزاد مرد
چنین گفت شاپور بدنام را
«بیاری و رسوا کنی دوده را؟
بدژخیم فرمود تا گردنش
سر طایر از ننگ درخون کشید
هر آنکس کجا یافتی از عرب
ز دودست او دور کردی دو گفت
عرابی ذوالا کتاف کردش لقب
برین نیز بگذشت چندی سپهر
چو آباد شد زو همه مرز و بوم
شتر خواست پرمايه ده کاروان
ز دیبا و از گوهران بار کرد
بیامد بر اندیشه ز آباد بوم
بیامد بنزدیک سالار بار
پرسید و گفتش «چه مردی؟ بگوی
چنین داد پاسخ «نیم پادشا
«بیازار گانی بر فتم ز جز
«کنون آمدستم بدین بارگاه
«ازین بار چیزی کش اندر خوراست
«پذیرد ز چاکر سیارد بگنج
«دگرها فروشم بزرو بسیم
ز درگاه برخاست مرد کهن

نهانی در دژ گشادند باز
وز آواز مستان بدل خشم داشت
بفرمود تا خوب کردند جای
گزین کرد مردان ننگ و نبرد
همه گنجهای کهن بر گرفت
همه مست خفته فزون از شمار
چو شد طایر اندر کف او اسیر
نگه کن که فرزندی بامن چکرد
که «از پرده خود دخت بهرام را
بر انگیزی این کین آسوده را؟
زند پس بآتش بسوزد تنش
هم از پشت او کتف بیرون کشید
نماندی که با کس گشادی دولب
جهان مانده از کار او در شگفت
چو از مهره بگشاد گفت عرب
وزان پس دگر گونه بنمود چهر
چنان آرزو کرد کاید بروم
بهر کاروان در یکی ساروان
وزان سی شتر بار دینار کرد
همی رفت هم زین نشان تا بروم
برو آفرین کرد و کردش نثار
که هم شاه شاخی و هم شاه روی
یکی پارسی مردم یار سا
یکی کاروان دارم از خز و بز
مگر نزد قیصر گشایند راه
همان گوهر و آلت لشکر است
بدان شاد باشم نباشم برنج
بقیصر پناهم نییچم ز بیم
بر قیصر آمد بگفت این سخن

ذوالا کتاف لقب
یافتن شاپور دوم

رفتن شاپور بروم
بالباس بازرگانی

بهرمود تا پرده برداشتند
 چو شاپور نزدیک قیصر رسید
 نگه کرد قیصر بشاپور کرد
 جفا دیده ایرانی بد بروم
 بقیصر چنین گفت «کای سرفراز
 » که این نامور مرد بازارگان
 «شهنشاه شاپور گویم که هست
 چو بشنید قیصر سخن خیره شد
 چو شد مست برخاست شاپور شاه
 بخانه زنان برد و دستش بیست
 بر مست شمعی برافروختند
 یکی خانه بود تاریک و تنگ
 کلیدش بکدبانوی خانه داد
 زن قیصر آنخانه را در بیست
 یکی ماهرخ بود گنجور اوی
 کز ایرانیان داشتی زن نژاد
 کلید در خانه او را سپرد
 همان روز ازان مرز لشکر براند
 چو قیصر بنزدیک ایران رسید
 از ایران همی برد چندی اسیر
 نبود آگهی در میان سپاه
 از ایران بی اندازه ترسا شدند
 چنین تا برآمد برین چندگاه
 ببند آنکه شاپور را داشتی
 شب و روز ازان چرم گریان بدی
 بدو گفت روزی که «ای خوب روی
 » بدین سختی اندر چه جوئی همی
 بدو گفت شاپور «کای خوب چهر
 » بسوگند پیمانت خواهم یکی

ز در سوی قیصرش بگذاشتند
 بکرد آفرینی چنان چون سزید
 ز خوبی دل و دیده او را سپرد
 چنان چون بود مرد بیداد شوم
 یکی نویسنده بشنو از من برآز
 که دیبا فروشد بدینارگان
 بگفتار و دیدار و فر و نشست
 همه چشمش از روی او تیره شد
 همیداشت قیصر مراورا نگاه
 بمردی ز دام بلا کس نرست
 بزاریش در جرم خر دوختند
 بمردند بدبخت را بیدرنگ
 تنش را بدان خانه بیگانه داد
 بایوان دگر جای بودش نشست
 گزیده بهر کار دستور اوی
 پدر بر پدر بر همیداشت یاد
 بچرم اندرون بسته شاپور گرد
 ورا بسته در پوست آنجا بماند
 بکشت او را ایران هر آنکس که دید
 نبود آن یلان را کسی دستگیر
 نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
 همه مرز یکسر سکو با شدند
 از ایران پراکنده شد آن سپاه
 شب و روز تنهانش نگذاشتی
 دل او ز شاپور بریان بدی
 چه مردی؟ میندیش و بامن بگوی
 که راز تو با من نگوئی همی؟
 اگر هیچ بامن بجنبدت مهر
 کزان نگذری جاودان اندکی

«نگوئی بیدخواه راز مرا
کنیزك بدادار سو گند خورد
همه راز شاپور اورا بگفت
بدو گفت «اکنون چو فرمان کنی
»سر از بانوانم بر آرم ترا
»بهنگام نان شیر گرم آوری
کنیزك همی خواستی شیر گرم
چو کشتی یکی جام بر داشتی
بنزدیک شاپور بردی نهان
دوهفته سپهر اندرین گشته شد
چو شاپور از آن پوست آمد برون
کنیزك سوی چاره بنهاد روی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش
دو اسب گرانمایه ز آخر ببرد
ز دینار چندانکه بایست نیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای
سوی شهر ایران نهادند روی
چو اسب و تن از تاختن گشت سست
دهی خرم آمد به پیشش براه
تن از رنج لرزان گریزان زب
بیامد دوان مرد یالیزبان
دو تن دید بانیزه و درع و خود
»بدین بی گهی از کجا خاستی؟
بدو گفت شاپور «ای نیکخواه
»گر امشب مرا میزبانی کنی
بدو باغبان گفت «این جای تست
فرود آمد از اسب شاپور شاه
بدو باغبان گفت «ایدر سه روز
»که دانا زد این داستان درست

کنی تازه درد و گداز مرا
بزوار شماس و هفتاد گرد
نماند از سخن نیک و بد در نهفت
بدین راز من دل گروگان کنی
جهان زیر دست اندر آرم ترا
پیوشی سخن نرم نرم آوری
نهانی ز هر کس باوای نرم
ابر آتش تیز بگذاشتی
نگفتی سخن با کسی در جهان
بفرجام چرم خر آغشته شد
همه تن پر از درد و دل پر زخون
چنان چون بود مردم چاره جوی
دل شیر و چنگک پلنگ آمدش
گزیده سلیح سواران گرد
ز خوشاب و یاقوت و هر گونه چیز
شب آمد بتن راست کردند رای
دو خرم نهان شاد و آرام جوی
فرود آمدن را همی راه جست
پراز باغ و میدان و پر جشنگاه
بیامد در باغبان را بزد
که هم نیک دل بود و هم میزبان
ز شاپور پرسید «هست این درود؟
چنین تاختن را بیاراستی»
سخن چند پرسى ز گم کرده راه
هشیواری و مرزبانی کنی
دل باغبان نیز همراهی تست
کنیزك همیرفت با او براه
بیاشی شود خانه گیتی فروز
که هر کس که آزر مهمان نجست

گریختن شاپور
بدستیاری
کنیزك قیصر

«نباشد خرد هیچ نزدیک او
 «بباش و بیاسای و می خور بجام
 چو زرین درفشی بر آورد راغ
 بدو گفت شاپور» بر گوی راست
 چنین داد پاسخ و را باغبان
 «دو چشمم زجائی که دارم نشست
 نهانی بیالیزبان گفت شاه
 چو بشنید ازو این سخن باغبان
 جهاندار بنهاد بر گل نگین
 بدو گفت «کاین گل بموبد سپار
 چو موبد نگه کرد مهرش بدید
 فرستاده جست روشن روان
 که» پیدا شد آن فر شاپور شاه
 چو شب بر کشید آن درفش سیاه
 فراز آمد ازهر سویی لشکری
 بدرگاه یالیزبان آمدند
 برفتند نزدیک آن نامجوی
 مهان را همه شاه دربر گرفت
 بسی بر نیامد برین روزگار
 فرستاد شاپور کار آگهان
 چو دیدند هر گونه باز آمدند
 که «قیصر ز می خوردن و از شکار
 «سیاهش پراکنده بر هر سوی
 «نه بیند همی دشمن از هیچ روی
 چو بشنید شاپور از ان شاد گشت
 گزین کرد از ایرانیان سه هزار
 شب تیره جوشن ببر در کشید
 همیراندی در بیابان و کوه
 چنین تا بنزدیکی طیسفون
 نیاز آورد بخت تاریک او
 چو گردد دلت شاد بر گوی نام»
 بر میهمان شد خداوند باغ
 که تا موبدان موبدا کنون کجاست»
 که «ای یا کدل مرد شیرین زبان
 بران خانه موبدان موبد است»
 «که از مهتر ده گل مهر خواه
 گل و مشک و می خواست و آمد دوان
 بدان باغبان داد و کرد آفرین
 نگر تا چه گوید همی گوش دار»
 ز شادی دل رای زن بردمید
 فرستاد موبد سوی پهلوان
 تو ازهر سوئی انجمن کن سپاه»
 ستاره پدید آمد از گرد ماه
 بجائی که بد نامور مهتری
 بشادی بر میزبان آمدند
 یکایک نهادند بر خاک روی
 ز بد ها خروشدن اندر گرفت
 که شد مردم لشکری شش هزار
 سوی طیسفون کار دیده مهان
 بر شاه گردن فراز آمدند
 همی هیچ تقدیشد از روزگار
 بتاراج کردن بهر پهلوی
 پسند آیدش زیستن بآرزوی»
 همه رنجها پیش او باد گشت
 زره دارو بر گستوان و سوار
 سپه را سوی طیسفون بر کشید
 بدان راه و بیراه خود با گروه
 طلایه همیرند پیش اندرون

جنگ شاپور
 باقیصرو گرفتاری
 قیصر

ز می مست قیصر بیرده سرای
 چو گیتی چنان دید شایور گرد
 سپه را بلشکر که اندر کشید
 بابر اندر آمد دم کرنای
 تو گفتی مگر آسمان بر طپید
 سرا یرده قیصر بی هنر
 بهر گوشه آتش اندر زدند
 سر انجام قیصر گرفتار شد
 چو شد روز و شب دامن اندر کشید
 ز لشکر که آمد سوی طیسفون
 چو تاج نیاکان بسر بر نهاد
 بفرمود تا قیصر روم را
 بشد روزبان دست قیصر گرفت
 جفا پیشه چون تاج شایور دید
 زمین را سراسر بمژگان برفت
 بدو شاه گفت «ای سرشت بدی
 » فربنده هستی و دیوانه
 » ندانید گفتن سخن جز دروغ
 » اگر قیصری شرم و رایت کجاست
 » چو بازار گانان بزم آدمم
 » تو مهمان بخام خر اندر کشی؟
 بدو گفت قیصر که «ای شهریار
 » مکافات بد گر کنی نیکوی
 » که هرگز نگردد کهن نام تو
 » اگر یابم از تو بجان زینهار
 بدو گفت «ای نا کس بد گهر
 » اگر خواسته هر چه بردی بروم
 » همه یکسر از خانه باز آوری
 » از ایران دگر هر چه ویران شد دست

ز لشکر نبود اندران مرز جای
 عنان کئی بارگی را سپرد
 بزد دست و گرز گران بر کشید
 چو نگیدن گرز و هندی درای
 ز خورشید خون بر هوا برچکید
 همی کرد شایور زیر و زبر
 همی آسمان بر زمین بر زدند
 وزو اختر نیک بیزار شد
 درفش خور آمد ز بالا پدید
 بی آزار بنشست با رهنمون
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد
 بیارند سالار آن بوم را
 ز زندان بیاورد زار ای شگفت
 سرشکش ز دیده برخ برچکید
 تن سرورش گشت باخاک جفت
 که ترسائی و دشمن ایزدی
 بد بد نژادی و بیگانه
 دروغ آتشی بد بود بی فروغ
 بخوبی دل رهنمایت کجاست؟
 نه با کوس و لشکر برزم آدمم
 بایران گرائی و لشکر کشی؟
 ز فرمان یزدان که دارد گذار؟
 بگیتی درون داستانی بوی
 نجوئی جز آرایش کام تو
 بچشمم شود گنج دینار خوار
 چرا کردی این بوم زیر و زبر؟
 مبادا که بینی تو آن مرز شوم
 بدین لشکر سر فراز آوری
 کنام یانگان و شیران شد دست

« سراسر بر آری بدینارخویش
 « دگر هر چه کشتی از ایرانیان
 « بیگتن ده از روم تاوان دهی
 « دگر هر چه زایران بریدی درخت
 « بکاری و دیوارها نو کنی
 « کنون من ببندی بنادم ترا
 « گراین هر چه گفتم نیاری بجای
 دو گوشش بخنجر بدوشاخ کرد
 مهارى ببینی او در نهاد
 دو بند گران بر نهادش بیای
 چو آگاهی آمد زایران بروم
 سراسر همه روم گریان شدند
 ز قیصر یکی که برادرش بود
 جوانی کجا یانمش بود نام
 شدند انجمن لشکری برادرش
 بدو گفت « کین برادر بخواه
 سپه را بروی اندر آورد روی
 چو از قالب شاپور لشکر براند
 بدانست یانس که پایاب شاه
 همه لشکر روم گرد آمدند
 که « ما را چنو نیز مهتر مباد
 یکی مرد بود از نژاد مهان
 برانوش مرد خردمند بود
 بدو گفت لشکر که « قیصر تو باش
 بیاراستند از درش تاج و گاه
 برانوش بنشست و اندیشه کرد
 بدانست کورا ز شاه بلند
 فرستاده جست با رای و شرم
 یکی نامه بنوشت با آفرین
 بیایى مکافات کردار خویش
 بجوئی بروم از نژاد کیان
 چو خواهی کزین داورها رهی
 نبرد درخت کسان نیکبخت
 ز دلها مگر خشم بی خو کنی
 بچرم خران نه پسندم ترا
 بدرند چرمت ز سر تا پیای
 بیکجای بینیش سوراخ کرد
 چوشاپور ازان چرم خر کرد یاد
 برادرش همان روزبان باز جای
 که ویران شد آباد آن مرزوبوم
 وز آواز شاپور بریان شدند
 پدر مرده و زنده مادرش بود
 جهانجوی و بخشنده و شاد کام
 درم داد و پر خاشخ مادرش
 نبینی که آمد از ایران سپاه؟
 بی آرام شد مردم کینه جوی
 چپ و راستش ویزگان را بخواند
 ندارد گریزان بشد با سپاه
 ز قیصر همی داستانها زدند
 بروم اندرون نام قیصر مباد
 هم از تخمه نامور قیصران
 زبان و روانش پر از پند بود
 برین لشکر امروز مهتر تو باش
 برانوش بنهاد بر سر کلاه
 ز رزم و ز آورد گاه نبرد
 ز رزم و ز آویزش آید گزند
 که دانش سرايد باوای نرم
 ز دادار بر شهریار زمین

گفتگوی جانشین
 قیصر با شاپور

که « جاوید نام تو پاینده باد همه مهتران پیش تو بنده باد
 « تودانی که تاراج و خون ریختن چه با بی گنه مردم آویختن
 « مهان سرافراز دارند شوم چه با شهر ایران چه با شهر روم
 « کزین کین کز ایرج بدست از نخست منوچهر کرد آن بمردی درست
 « تن سلام ازان کین کنون خاك شد هم از تور روی زمین پاك شد
 « و گر کین داراست واسکندری که نوشد بروم اندرون داوری
 « گرت کین زقیصر فزاید همی بزندان تو بند ساید همی
 « نباید که ویران شود بوم روم که چون روم هرگز نبود است بوم
 « زن و کود کانشان اسیر تواند و گر خسته تیغ و تیر تواند
 « نباشد پسند جهان آفرین که بیداد جوید جهاندار و کین
 « درود جهاندار بر شاه باد بانند اخترش افسر ماه باد
 « پیامد خردمند و نامه بداد ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
 « چو آن نامه بر نامور خواندند سخنهای نغزش برافشانند
 « ببخشید و دیده پر از آب کرد بروهای جنگی پر از تاب کرد
 « هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت بگفت آن کجارفته بدخوب وزشت
 « که «مهمان بچرم خرا اندر که دوخت؟ که بازار کین کهن بر فروخت؟
 « تو گر بخردی خیز و پیش من آی خود و فیلسوفان پا کیزه رای
 « چو ز نهار دادم نسا زمت جنگ جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
 « برانوش چون پاسخ نامه دید ز شادی دل پاك تن بردمید
 « بفرمود تا نامداران روم برفتند صد مرد از آن تازه بوم
 « ز دینار گنجی ز بهر نثار بیاورد گنجور او بی شمار
 « همه مهتران نزد شاه آمدند برهنه سر و نیکخواه آمدند
 « ببخشود شاپور و بنواختشان بخوبی بر اندازه بنشاختشان
 « برانوش را گفت « کز شهر روم پیامد بسی مرد بیداد شوم
 « بایران زمین آنکه بد شارسان کنون گشت یکسر همه خارسان
 « بدل خواهم آنرا که ویران شدست کنام پانگان و شیران شدست
 « ز دینار رومی بسالی سه بار همی باز باید چو سیصد هزار
 « دگر آنکه باشد نصیبین مرا چو خواهی که کوتاه شود کین مرا
 « برانوش گفتش که «ایران تراست نصیبین و شهر دلیران تراست»

معاهده ایران
و روم

نمبشتند عهدی ز شاپور شاه
چو ایشان برفتند لشکر براند
همیراند شادان باسطخر پارس
کنیزك که اورا رهانیده بود
دلفروز فرخ پیش نام کرد
همان باغبان را بسی خواسته
همی بود قیصر بزدان و بند
بفرجام با بند گریان بمرد
برومش فرستاد شاپور شاه
وزان پس سوی کشور خوزیان
ز بهر اسیران یکی شهر کرد
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال
بیامد یکی مرد گویا ز چین
ازان چرب دستی رسیده بکام
« بصورتگری، گفت، پیغمبرم
زچین نزد شاپور شد بارخواست
بفرمود تا مانی آمد به پیش
خود و موبدان هر دو نزدیک شاه
یکی گفت « کای مرد صورت پرست
ببرهان صورت چرا بگروی؟
» که گویند یا کست و یزدان یکیست
» گر این صورت نغز جنبان بدی
فرو ماند مانی ز گفتار او
بفرمود تا زود برداشتند
چنین گفت « کاین مرد صورت پرست
» همان پوست آکنده بینی بکاه
بیاویختش بر در شارسان
ز شاپور از آن گونه شد روزگار
چو نومید گشت او ز چرخ بلند

مرگ قیصر

داستان مانی

کزان پس نراند ز ایران سپاه
جهان آفرین را فراوان بخواند
که اسطخر بود آن زمان فخر پارس
بدان کامگاری رسانیده بود
ز خوبان مراورا دلارام کرد
بداد و گسی کردش آراسته
بخواری و زاری و خم کمند
کلاه کئی دیگری را سپرد
بتابوت و از مشک بر سر کلاه
فراوان فرستاد سود و زیان
جهان را ازین بوم بی بهر کرد
کس اندر زمانه نبودش همال
که چون او مصور نبذ در زمین
یکی برمنش مرد مانی بنام
ز دین آوران جهان برترم
پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت با او ز اندازه پیش
سخن راندند از سپید و سیاه
بیزدان چرا آختی چیره دست؟
همی پند دین گستران نشنوی
جز از بندگی کردنت کار نیست
سزد گر ز جنبنده برهان بدی
بپژمرد شاداب رخسار او
بخواری ز درگاه بگذاشتند
نگنجد همی در سرای نشست
بدان تا نجوید کس این یایگاه
دگر پیش دیوار بیمارسان
که در باغ با گل ندیدند خار
که شد سالیانش بهفتاد و اند

بفرمود تا پیش او شد دبیر
 جوانی که کهتر برادرش بود
 یکی کودکش خرد شاپور نام
 چنین گفت پس شاه با اردشیر
 که «گر بامن ازداد پیمان کنی
 که فرزند من چون بمردی رسد
 «سیاری بدو گنج و تخت و کلاه
 «من این تاج شاهی سپارم بتو
 پذیرفت ازو این سخن اردشیر
 چو بشنید شاپور پیش مهان
 همان دانشی موبد و اردشیر
 بداد و خرد بر سر افسرش بود
 از اختر همان نارسیده بکام
 به پیش بزرگان و پیش دبیر
 زبانرا به پیمان گروگان کنی
 که باد بزرگی برو بر وزد
 تو دستور باشی ورا نیکخواه
 همان گنج و لشکر گذارم بتو»
 به پیش بزرگان برنا و پیر
 بدو داد دیهیم و مهر جهان

پادشاهی اردشیر دوم

چو بنشست بر گاه شاه اردشیر
 چو ده سال گیتی همیداشت راست
 چو شاپور گشت از در تاج و گاه
 نگشت آن دلاور ز پیمان خویش
 بیاراست آن تخت شاپور پیر
 بخورد و ببخشید چندانکه خواست
 مر او را سپرد آن خجسته کلاه
 بمردی نگهداشت سامان خویش

پادشاهی شاپور سوم

چو شاپور بنشست بر تخت عم
 چنین گفت «کای نامور بخردان
 «بدانید کانکس که گوید دروغ
 «زبانرا نگهدار باید بدن
 «که برانجمن مرد بسیار گوی
 «اگر دانشی مرد راند سخن
 «مکن دوستی با دروغ آزمای
 چو شد سالیان پنج با چار ماه
 ستاره زدند از بر خوابگاه
 از ایران بسی شاد و بهری دژم
 جهان دیده و رای زن موبدان
 از آن پس نگیرد بر ما فروغ
 نباید زبان را بزهر آزدن
 بکاهد بگفتار خویش آبروی
 تو بشنو که دانش نگردد کهن
 همان نیز با مرد نا یاک رای»
 بشد شاه روزی بنخجیر گاه
 چو چیزی بخورد و بر آسود شاه

پراکنده گشتند یاران همه دلیران و هم پیشکاران همه
 بخت اوو از دشت برخاست باد که کس باد از آن سان ندارد بیاد
 فرو برده چوب ستاره بکند بزد بر سر شهریار بلند
 جهانجوی شاپور جنگی بمرد کلاه کئی دیگری را سپرد
 خردمند و شایسته بهرام شاه همیداشت سوک پدر چند ماه

پادشاهی بهرام چهارم

چو شد سال آن پادشا بردوهفت بنالید و آن سرو نازان بخت
 نمودش یسر پنج دخترش بود یکی کهتر ازوی برادرش بود
 بدو داد ناکام گنج و سپاه همان مهر شاهی و تخت و کلاه

خلاصه

شاهنامه فردوسی

بهرام نامه

پادشاهی یزدگرد اول و بهرام گور

« تا قباد اول »

همسر نمودن بهرام در شکارگاه یشتی میزند



پادشاهی یزد گرد اول

چو شد پادشا بر جهان یزد گرد
چو شد بر جهان پادشاهیست راست
خرد مند نزدك او خوار گشت
سترگی گرفت آن نه مهر و نه داد
کسی را که بد نزد او پایگاه
ز شاهیش بگذشت چون پنج سال
سر سال ششم مه فرودین
یکی کودک آمدش هر مزد روز
هم آنکه پدر کرد بهرام نام
بدر بر ستاره شمر هر که بود
یکایک همه پیش شاه آمدند
بصلاب کردند و اختر نگاه
ز اختر چنان دید خرم نهان
که بر هفت کشور شود پادشا
چو ایشان برفتند از آن بارگاه
نشستند و جستند هر گونه رای
که این کودک خرد خوی پدر
بگفتند «کاین کودک بر منش
» نگه کن بجائی که دانش بود
» ز پرمایگان دایه برگزین
» هنر گیرد این شاه خرم نهان
چو بشنید از آن موبدان یزد گرد

سپه را ز شهر اندر آورد گرد
بزرگی فزون گشت و فرش بکاست
همه رسم شاهیش بیکار گشت
بهیچ آرزو هیچ پاسخ نداد
بزودی مکافات کردی گناه
همه موبدان زو برنج و وبال
که بفزاید اندر جهان هور دین
به نیک اختر و فال گیتی فروز
وزان کودک خرد شد شاد کام
که شایست گفتار ایشان شنود
هشیوار و جوینده راه آمدند
پس از زیج رومی بجستند راه
که او شهر یاری بود در جهان
یکی پادشا باشد و یار سا
ردو موبد و یاک دستور شاه
که تا چاره آن چه باید بجای
نگیرد شود زفت و بیداد گر
زیغاره دوراست و از سرزش
ز داننده کشور برامش بود
که باشد ز کشور برو آفرین
ز فرمان او شاد گردد جهان
ز کشور فرستادگان کرد گرد

هم آنکه فرستاد کسها بروم همان نامداری سوی تازیان
 پیامد ز هر کشوری موبدی چو یکسر بدان بارگاه آمدند
 برفتند نعمان و منذر بشب بزرگان چو در یارس گرد آمدند
 همی گفت هر کس که «ما بنده ایم» نگر تا پسندت که آید همی
 چنین گفت منذر که «ما بنده ایم» هنرهای ما شاه داند همه
 «سواریم و گردیم و اسب افکنیم» همه پیش فرزند تو بنده ایم
 چو بشنید از و اینسخن یزد گرد نگه کرد از آغاز فرجام را
 ز در اسب شاه یمن خواستند چو منذر پیامد بشهر یمن
 در آمد بارامگاه و نخست ازان مهتران چارزن برگزید
 همی داشتندش چنین چار سال بدشخواری از شیر کردند باز
 چو شد هفت ساله بمندرچه گفت چنین گفت «کای مهتر سرفراز
 » بدانده فرهنگیانم سیار «مرا بخردی هست اگر سال نیست
 » هنرها که اندر خور پادشاست «سر راستی دانش آمد درست
 نگه کرد منذر بدو خیره ماند فرستاد هم در زمان رهنمون
 سه موبد بیاورد فرهنگجوی بهند و بچین و بآباد بوم
 بشد تا ببیند بسود و زیان جهان دیده نیک دل بخردی
 پژوهنده نزدیک شاه آمدند بسی نامور نیزه دار عرب
 بر تاجور یزد گرد آمدند فرمان خسرو شتابنده ایم
 و گر سودمندت که آید همی خود اندر جهان شاه را زنده ایم
 که او چون شبانست و ما چون رمه کسی را که دانا بود بشکنیم
 بزرگی او را سراینده ایم» روان و خرد را بر آورد گرد
 بدو داد پرمایه بهرام را تنش را بخلعت بیاراستند
 پذیره شدندش همه مرد و زن فراوان زنان نژادی بجست
 که اندر نژادش هنر بد پدید چو شد شیر وار و بیا کند یال
 همی داشتندش ببر بر بناف که آن رای بامهتری بود جفت؟
 ز من کودک شیر خواره مساز چو گاه است بیکار و کاهل مدار
 بسان یلانم تن و یال نیست پیاموزیم تا بدانم رواست
 خنک آنکه ز آغاز هنگام جست» برو زیر لب نام یزدان بخواند
 سوی سورستان مهتری برهیون که در سورستان بودشان آبروی

پرویش بهرام
 یزد منذر بن نعمان

تن شاهزاده بدیشان سپرد چنان گشت بهرام خسرو نژاد چو شد سال آن نامور بردوشش بموبد نبودش بچیزی نیاز بمنذر چنین گفت روزی جوان « چنین بی بهانه همی داریم » همه هرچه بینی تو اندر جهان « از اندوه باشد رخ مرد زرد » زن خوبرخ رامش افزای بس « زن گیرد آرام مرد جوان » همان زو بود دین یزدان بیای چو بشنید منذر ز برنا سخن بیاورد رومی که نیزک چهل دو بگزید بهرام از آن گلرخان از آن دو ستاره یکی چنگزن چنان بد که یکروز بی انجمن کجا نام آن رومی آزاده بود همان زیر تر کش کمان گهره داشت بیش اندر آمدش آهو دو جفت که « ای ماه رخ چون کمانرا بزه » کدام آهو افکنده خواهی بتیر؟ چنین گفت آزاده « کای شیر مرد » ز مردان اگر کین فزائی رواست « ولیکن ترا گر چنین است کام » تو آ نماده را ز گردان بتیر « وزان پس هیون را برانگیز تیز » بپیکان سرو پای و گوشش بدوز کمانرا بزه کرد بهرام گور دو پیکان بتر کش یکی تیر داشت

فزاینده خود دانشی بود و گرد که اندر هنر داد مردی بداد دلاور گوی بود خورشیدفش بفرهنگ و چو گان اگر یوزو باز که « ای مرد بیدار روشنروان زمانی به بیمار نگذاریم دلی نیست اندر جهان بی نهان ز رامش فزاید تن زاد مرد که زن باشد از درد فریادرس اگر تاجدار است اگر پهلوان جوانرا به نیکی بود رهنمای» برو آفرین کرد مرد کهن همه درخور کام و آرام دل که در پوستشان عاج بود استخوان دگر لاله رخ چون سهیل یمن بنخجیر که رفت با چنگزن که رنگ رخانش بمی داده بود دلاور زهر دانشی بهره داشت جوانمرد خندان با آزاده گفت بر آرم بشست اندر آرم گره که ماده جوانست و همتاش پیر» با آهو نجویند مردان نبرد که مردی بمردان نمودن سزااست تقابم ز رای تو هرگز لگام شود ماده از تیر تو نر پیر چو آهو ز زخم تو گیرد گریز چو خواهی که خوانمت گیتی فروز» برانگیخت زان دشت ارمنده شور بدست اندر از بهر بنخجیر داشت

شکار رفتن بهرام
با کنیزك

هم اندر زمان نر چون ماده گشت
همان در سُر و گاه ماده دوتیر
دو پیکان بجای سرو در سرش
هیون از بر جفت دیگر بتاخت
بگوش یکی آهو اندر فکند
بخارید گوش آهو اندر زمان
سرو گوش و پایش بهم بر بدوخت
اباشاه گفت «این نه مردانگیست
بزد دست بهرام و اورا ز زین
هیون از بر ماه چهره براند
چنین گفت «کای بیخرد چنگزن
چو او زیر پای هیون در ببرد
برین نیز چندی زمان بر گذشت
ز شاهی پراندیشه شد بزد کرد
باختر شناسان بفرمود شاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی
ستاره شمر گفت «این خود مباد
» چو بخت شهنشاه یکسو شود
» بر آن جایگه بر بود هوش او
چو بشنید از و شاه سو کند خورد
» که من چشمه سو نبینم بچشم
برین نیز بگذشت گردون سه ماه
ز بینش بگشاد یکروز خون
بدارو چو یک هفته بستی بز شک
بدو گفت موبد که «ای شهریار
» تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ
» ترا چاره اینست کز راه شهد
» نیایش کنی پیش یزدان پاک
» بگوئی که من بنده ناتوان

سرش زان سروی سیه ساده گشت
بزد همچنان مرد نخجیر گیر
بخون اندرون لعل گشته برش
بخم کمان در کمان مهره ساخت
پسند آمد و بود جای پسند
به تیر اندرون راند جادو کمان
بر آن آهو آزاده رادل بسوخت
ز مردی ترا خوی دیوانگیست
نگونسار برزد بروی زمین
بر و دست چنگی بخون درفشاند
چه بایست جستن بمن بر شکن؟
به نخجیر از آن پس کنیزك نبرد
بایوان پدر پور فرخ بدشت
زهر کشوری موبدان کرد گرد
که تا کرد هر يك باختر نگاه
کجا تیره گردد سر و ترک اوی
که شاه جهان گیر داز مرگ یاد
از ایدر سوی چشمه سو شود
چو این روز بگذشت بر گوش او
» بخراد بر زین و خورشید زرد
نه هنگام شادی نه هنگام خشم
زمانه بجوش آمد از خون شاه
بز شک آمد ازهر سوئی رهنمون
دگر هفته خون آمدی چون سر شک
بگشتی تو از راه آموزگار
چو بادخزان بارد از شاخ برگ
سوی چشمه سو گرائی بمهد
بگردی بزاری بران گرم خاک
زدم دام سو کند پیش روان

پادشاهی برداشتن
ایرانیان خسرو را

آمدن بهرام با منذر
و نعمان بایران و
گفتگوی ایشان
با ایرانیان

«نخواهیم ازین تخمه بر تخت کس
یکی مرد بد پیر خسرو بنام
سپردند گردان بدو تاج و گاه
بس آگاهی آمد بهرام گور
چو بشنید بهرام رخ را بکند
برفتند نعمان و منذر بهم
سخنهای بران راست شد کز یمن
گزین کرد ازان تازیان سی هزار
بفرمود تا برنهادند زین
سوی شهر ایران نهادند روی
چو منذر بنزدیک جهرم رسید
سرایرده زد بهر بهرامشاه
نهادند بهرام را تخت عاج
ز یک دست بهرام منذر نشست
بیامد بدهلز پرده سرای
رسیدند نزدیک بهرامشاه
چنین گفت بهرام «کای مهتران
» پدر بر پدر پادشاهی مراست
» ز شاپور بهرام تا اردشیر
» پدر بر پدر بر نیای منند
» خردهم هنرهم بزرگیم هست
» چو یزدان برین گفته من گواست
باواز گفتند ایرانیان
» نخواهیم یکسر بشاهی ترا
چنین گفت منذر بایرانیان
» کزین شاه ناسالخورده جهان
بزرگان بیاسخ بیاراستند
از ایران کرا خسته بد یزد گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای
ز خاکش بیزدان بنالیم و بس»
جوانمرد و روشن دل و شاد کام
برو انجمن شد ز هرسو سپاه
که از چرخ شد بخت را آب شور
ز مرگ پدر شد چنان مستمند
همه تازیان از یمن بیش و کم
بایران خرامند با انجمن
همه نیزه دار از در کارزار
بران بادپایان با آفرین
دلی پر ز کین و سری جنگجوی
بران دشت بی آب لشکر کشید
بگرد اندر آمد ز هرسو سپاه
بسر بر نهاد آن گرانمایه تاج
ز یک دست نعمان و تیغی بدست
از ایرانیان آنکه بد یاک رای
بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
جهان دیده و سالخورده سران
خردمندی و نیکخواهی مراست
همه شهریاران برنا و پیر
بدین و خرد رهنمای منند
سواری و مردی و نیروی دست
چرا بخشش اکنون برای شماست؟»
که «ما را شکبیا مکن بر زیان
بر و بوم مارا سپاهی ترا»
که «خواهم که دانم بسودوزیان
چرا ئید بر درد و خسته نهان»
بسی خسته یارسی خواستند
یکایک بدان دشت کردند گرد
یکی مانده بی دست و پایش بجای

یکی رادو گوش و دودست و زبان
 یکی را زن دور کرده و گفت
 یکی را بمسماز کنده دو چشم
 غمی گشت از آن کار بهرام سخت
 «اگر چشم شادیت بردوختی
 چنین گفت بهرام» کای مهتران
 «بدان خو مبادا که مردم بود
 «سیاسم ز یزدان که دادم خرد
 «ز یزدان همی خواستم تا کنون
 «که تا هرچه بامردمان کرد شاه
 «کسی را ندانم ز مردان بمرد
 «یگی با شما نیز پیمان کنم
 «بیاریم شاهنشهی تخت عاج
 «ز بیشه دو شیر زیان آوریم
 «ببندیم شیر زیان بر دوسو
 «شود تاج برگیرد از تخت عاج
 «بشاهی نشیند میان دو شیر
 بایران ردو موبد و هر که بود
 بگفتند «کاین فره ایزد است
 «نگوید همی يك سخن جز بداد
 باواز گفتند پس موبدان
 «بشاهنشهی درچه پیش آوری؟
 «چه پیش آری از داد و از راستی
 چنین داد پاسخ بفرزانگان
 که «بخشش بیفزایم از گفتگوی
 «گنه کرده را بند پیش آوریم
 «همه راست دارم دلم با زبان
 «همه رای با کاردانان زنم
 «ز دستور پرسم سراسر سخن

بریده شده چون تن بی روان
 از آن خستگان ماند مندر شگفت
 چو مندر بدید آن بر آورد خشم
 بخاک پدر گفت «کای شور بخت
 روان را با آتش چرا سوختی؟»
 جهان دیده و کار کرده سران
 چو باشد بی مردمی کم بود
 روانم همی از خرد پرورد
 که باشد بخوبی مرا رهنمون
 بشوئیم ما جان و دل زان گناه
 برزم و بیزم و بهر کار کرد
 زبان را یزدان گروگان کنم
 برش تنگ بنهیم پیروزه تاج
 همان تاج را در میان آوریم
 کسی را که شاهی کند آرزو
 بسر برنهد نام بردار تاج
 میان شاه و تاج از برو تخت زیر»
 که گفتار آن شاه دانا شنود
 نه از رای کزی و نابخردیست
 سزد گر دل از داد داریم شاد»
 که «ای شاه دانا تر از بخردان
 چو گیری بامدی و کند آوری
 کزان کم شود کزی و کاستی؟»
 بدان نامداران و مردانگان
 بکاهم ز بیدادی و جست و جوی
 چو دیگر کند بند پیش آوریم
 ز کزی و تیزی به پیچم روان
 بتدبیر پشت هوا بشکنم
 چو کاری نوافکند خواهیم ز بن

آزمایش موبدان
 بهرام را

« کسی کوه می داد خواهد زمن
 « مکافات سازم بدانرا به بد
 « برین کار یزدان گواهی منست
 شنیدند ازو این سخن بخردان
 ز گفت گذشته پشیمان شدند
 بهرام گفتند « کای ارجمند
 « چو خسرو که بود از نژاد پشین
 « همه زیر سو گند و بند و بیم
 « ز داد آنچنان به که پیمان تست
 « بهانه همان جنگ شیر است و بس
 بدان گشت بهرام همدستان
 بموبد سپردند پس تاج و تخت
 بردند شیران جنگی کشان
 به بستند بر پایه تخت عاج
 جهانی نظاره بران تاج و تخت
 چو خسرو بدید آن دو شیر زیان
 بدان موبدان گفت « تاج از نخست
 « و دیگر که من پیرم و اوجوان
 « بدین کار گر پیشدستی کند
 بدو گفت بهرام « آری رواست
 « هم آورد این نره شیران منم
 بدو گفت موبد « بیزدان پناه
 چنان کرد کو گفت بهرام شاه
 همیرفت با گرز و گاو روی
 یکی زود زنجیر بگسست و بند
 بزد بر سرش گرز بهرام گرد
 بر دیگر آمد بزد بر سرش
 جهاندار بنشست بر تخت عاج
 بشد خسرو و برد پیشش نماز

نجویم پراکندن انجمن
 چنان کز ره شهرباران سزد
 خرد بر زبان رهنمای منست
 بزرگان و بیدار دل موبدان
 گنه کردگان سوی درمان شدند
 بشاهی توئی جان مارا پسند
 بشاهی برو خواندیم آفرین
 همان در امید و گزند و بیم
 وزان پس جهان زیر فرمان تست
 ازان پس بزرگی نجویند کس
 که او خود زد از پیش آن داستان
 بهامون شد از شهر بیدار بخت
 کشنده شد از بیم چون بیهشان
 نهادند بر گوشه عاج تاج
 که تا چون بود کار آن نیکبخت
 نهاده یکی افسر اندر میان
 مرا آنرا سزاتر که شاهی بجست
 بچنگال شیر زیان ناتوان
 بیرنائی و تندرستی کند
 نهانی نداریم گفتار راست
 خریدار جنگ دلیران منم
 چورفتی دلت را بشوی از گناه
 دلش پاک شد توبه کرد از گناه
 چو دیدند شیران پر خاشجوی
 بیامد بر شهربار بلند
 ز چشمش همی روشنائی برد
 فرو ریخت با دیده خون از برش
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
 چنین گفت « کای شاه گردن فراز

برداشتن بهرام
 تاج شاهی را از
 میان دو شیر

« نشست تو بر گاه فرخنده باد دل بد سگالان تو کننده باد »

بر آمد یکی ابر و شد تیره ماه	همی برف بارد از ابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ	نه بینم همی بر هوا پر زاغ
حواصل فشانند همی هر زمان	چه سازدهمی زین بلند آسمان؟
نماندم نمکسود و هیزم نه جو	نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج	زمین گشته از برف چون کوه عاج
من اندر چنین روز و چندین نیاز	باندهش در شده بس دراز
همه کارها را سر اندر نشیب	مگر دست گیرد حسین قتیب

پادشاهی بهرام پنجم

بدانکه که شد پادشاهیش راست	فزون گشت شادی وانده بکاست
همه بزم و نخجیر بد کار اوی	د گر اسب و میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخجیر شیر	همیرفت با چند کرد دلیر
بشد پیر مردی عصائی بدست	بدو گفت « کای شاه یزدان پرست
« یکی مرد بینی بسیم و بزر	جهودی فریبنده بد هنر
« ازو نیست خود سود و چندی زیان	همه بر در آرز بندد میان
« بازادگی لیتک آبکش	بآرایش خوان و گفتار خوش
« سقائیت این لیتک آبکش	جوانمرد و باخوان و گفتار خوش
« بیک نیم روز آب دارد نگاه	دگر نیمه مهمان بجوید ز راه
« براهام بی بر جهودیت زفت	کجا زفتی او نشاید نهفت
« نبیند کسی نان او را بچشم	همیشه زمهمان بود پر زخشم
چو بشنید بهرام آمدش خوش	ز کردار آن لیتک آبکش
منادی گری را بفرمود شاه	که شو بانگ زن پیش بازار گاه
که « هر کس که از لیتک آبکش	خرد آب خوردن نباشدش خوش »
همی بود تا زرد گشت آفتاب	نشست از بر باره زود یاب
سوی خانه لیتک آمد چو باد	بزد حلقه بر چوب و آواز داد
که « من سر بکشی ام از ایران سپاه	چو شب تیره شد بازماندم ز شاه

داستان بهرام با
آبکش و جهود

«يك امشب اگر خود درنگم دهی
 بشد شاد ليتك ز آواز اوی
 ورا گفت «زود اندر آی ای سوار
 چو بنشست بهرام ليتك دويد
 يکی چاره ساخت بر خوردنی
 چونان خورده شد در زمان ميزبان
 بخفت آنشب و بامداد پگاه
 چنین گفت ليتك ببهرام گور
 » يك امروز مهمان من باش و بس
 بشد ليتك و مشک چندی کشید
 غمی گشت و پیراهنش بر کشید
 که دستار بودیش در زیر مشک
 بیخت و بخوردند و می خواستند
 چو شب روز شد تیز ليتك برفت
 بدو گفت «روز سوم شاد باش
 » بزن دست بامن يك امروز نیز
 ببازار شد مشک و آلت ببرد
 خرید آنچه بایست و آمد دمان
 چونان خورده شد برگرفتند جام
 چو روز چهارم بر افروخت هور
 بیامد سبك اسب زین بر نهاد
 ز لشکر جدا گشت بهرام تفت
 بزد در بدو گفت «کز شهریار
 » شب آمد ندانم همی راه را
 «گر امشب بدین خانه یابم سپنج
 به پیش براهام شد پیشکار
 براهام گفت «ایچ ازین در مرنج
 بدو گفت بهرام » با او بگوی
 براهام گفتش که «رو بیدرنگ

همی مردمی باشد و فرهی
 وزان چرب گفتار و آن راز اوی
 که خشنود بادا ز تو شهریار»
 یکی مهره شطرنج پیش آورد
 بیاورد هر گونه آوردنی
 بیاورد يك جام می شادمان
 از آواز او چشم بگشاد شاه
 که «شب بینوا بد همانا ستور
 اگر یار خواهی بخوانیم کس»
 خریدار آبش نیامد پدید
 چنان آبکش را بیر در کشید
 ببازار شد گوشت آورد و كشك
 يکی مجاس دیگر آراستند
 بیامد بنزد يك بهرام تفت
 زرنج و غم و کوشش آزاد باش
 چنان دان که بخشیده جان و چیز»
 گروگان پیرمایه مردی سپرد
 بنزد يك بهرام شد شادمان
 نخست از شهنشاه بردند نام
 شد از خواب بیدار بهرام گور
 بنخجیر که رفت از آن خانه شاد
 سوی خان بی بر براهام رفت
 بماندم چو باز آمد او از شکار
 نیابم همی لشکر شاه را
 نباشد کسی راز من درد ورنج»
 بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
 بگویش که ایدر نیابی سپنج»
 کز ایدر گذشتن مرانیست روی»
 بگویش که این جایگاهست تنگ

«جهود يست درویش و شب گرسنه
 بگفتند و بهرام گفت «ار سینج
 بدین در بخشیم نخواهم سرای
 براهام گفت «ای نبرده سوار
 «بخشی و چیزت بدزد کسی
 «بخانه در آی ارجهان تنگ شد
 «پیمان که چیزی نخواهی زمن
 دگر باره گفت «ای سرافراز مرد
 «گر این اسب سرگین و آب افکند
 «بشگیر سرگین بیرون بری
 «همان خشت را پخته تاوان دهی
 بدو گفت بهرام «پیمان کنم
 نمد زین بگسترد و بالینش زین
 جهود آن در خانه از پس بیست
 ازان پس براهام گفت «ای سوار
 «بگیتی هر آنکس که دارد خورد
 «که هر کسکه دارد دلش روشنست
 «کسی کوندارد بود خشک لب
 چو از کوه خنجر بر آورد هور
 بران چرمه ناچران زین نهاد
 پیامد براهام گفت «ای سوار
 «بگفتی که سرگین این بارگی
 بدو گفت بهرام «رو پیشکار
 «دهم زر که سرگین بیرون برد
 بدو گفت «من کس ندانم که خاک
 «تو پیمان که کردی بکزی مبر
 چو بشنید بهرام ازو اینسخن
 یکی خوب دستار بودش حریر
 برون کرد و سرگین بدو کرد پاک
 بخشید همی بر زمین برهنه»
 نیایم بدین خانه کایدت رنج
 ندارم بچیزی دگر نیز رای»
 همی رنجه داری مرا خوارخوار
 از این در مرا رنجه داری بسی
 همه کار بی آب و بی رنگ شد
 ندارم بمرگ اندرون خود کفن»
 ز بس گفتن تو مرا خسته کرد
 و گریخت اینخانه را بشکند
 بروبی و خاکش بهامون بری
 چو بیدار گردی ز خواب آن دهی»
 زبان را پیمان گروکان کنم»
 بخفت و دو پایش بروی زمین
 بیاورد خوان و بخوردن نشست
 چو این داستان بشنوی یاد دار
 چو خوردش نباشد همی بنگرد
 درم پیش وی چون یکی جوشن است
 چنان چون توئی گرسنه نیم شب»
 گریزان شد از خواب بهرام گور
 نمد از برش خشک بالین نهاد
 بگفتار خود بر نئی پایدار
 بجا روب روبم بیکبارگی»
 بیاور که سرگین کشد بر کنار
 وزین خانه تو بهامون برد»
 بروید برد ریزد اندر مفاک
 نباید که خوانمت بیداد گر»
 یکی تازه اندیشه افکند بن
 بموزه درون پر زمشک و عبیر
 بینداخت با جامه اندر مفاک

وزانجایگه شد بایوان خویش
 بشبگیر چون تاج بر سر نهاد
 بفرمود تا لیتك آبكش
 ببردند یویان براهام را
 چو در بارگه رفت بنشانند
 بدو گفت «رو بارگیها ببر
 بخانه براهام شو بی کیار
 بشد پاك دل تا بخان جهود
 ز زر و زسیم و زهر گوهری
 ندانست موبد مرآرا شمار
 همه بار کردند و چیزی نماند
 بماند اندران شاه ایران شگفت
 که چندین بورزید مرد جهود
 از آن صد شتروار گنج درم
 جهاندار شاه آبكش را سپرد
 از آن پس براهام را خواند و گفت
 «سوار آمد و گفت با ما سخن
 که هر کسکه دارد فزونی خورد
 کنون دست خود را از خوردن بكش
 درم داد نایاك دل را چهار
 «سزا نیست زین بیشتر مر ترا
 همی بود یکچند با مهتران
 بهار آمد و شد جهان چون بهشت
 همه بومها پر ز نخجیر گشت
 گرازیدن گور و آهو بشخ
 همه جویباران پر از مشکدم
 سپهد بنخجیر شد بی سپاه
 کمانرا بزه کرد و تیر خدنگ
 دگر تیر زد بر میان سرش

همه شب همی ساخت درمان خویش
 سیه را سراسر همه بار داد
 بشد پیش او دست کرده بكش
 جهود بداندیش بدنام را
 یکی یا کدل مرد را خواندند
 نگر تا نباشی بجز داد گر
 نگر تا چه بینی نهاده بیار
 همه خانه دیبا و دینار بود
 بهر بدره بر بلند افسری
 شتر خواست از دشت جهرم هزار
 سبك نیکدل کاروانها براند
 وزان در دل اندیشها برگرفت
 چو روزی نبودش ز ورزش جسود؟
 ز گستر دنیها و از بیش و کم
 بشد لیتك از راه و گنجی ببرد
 که «ای در کمی گشته با خاك جفت
 از آن داستانهای گشته کهن
 کسی کو ندارد همی بنگرد
 بین زین سپس خوردن آبكش»
 بدو گفت «کاینرا سر مایه دار
 درم مرد درویش را سر ترا»
 می روشن و جام رامشگران
 بخاك سیه بر همی لاله گشت
 بجوی آبها چون می و شیر گشت
 کشیدند بر سبزه هر جای نخ
 بسان گل تازه شد می بخم
 یکی ازدها دید خفته براه
 بزد بر بر ازدها بی درنگ
 فرو ریخت خوناب و زهر از برش

ازدها کشتن بهرام
 و مهمان دهقان شدن

فرود آمد و خنجری بر کشید
همیراند پیچان و یویان براه
چنین تا بآباد جائی رسید
زنی دید بر گفت او برسبوی
بدو گفت بهرام «کایدر سینج
چنین گفت زن» کای نبرده سوار
بشد شاه بهرام و رخ را بشست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت
چواز خواب بیدار شد زن بشوی
«بره کشت باید ترا کاین سوار
» که برز کیان دارد و فر ماه
بره کشته شد هم بفرجام کار
چو بهرام دست از خورشها بشست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن
بدو شاه گفت «ای زن کم سخن
» بدان تا بگفتار تو می خوریم
» بتو داستان نیز کردم یله
زن برمنش گفت «ای پا کرای
» همیشه گذار سواران بود
» یکی نام دزدی نهد بر کسی
» بکوشد ز بهر درم پنج شش
» زن یاکتن را بآلودگی
» زیانی بود کان نیاید بگنج
پر اندیشه شد زان سخن شهریار
بدل گفت پس شاه یزدان شناس
» درشتی کنم زین صییس روز چند
بدین تیره اندیشه پیچان نخفت
بدانگه که خور چادر مشکبوی
بیامد زن از خانه با شوی گفت

سراسر بر ازدها بر درید
بخواب و باب آرزومند شاه
ز هامون بسوی سرائی رسید
ز بهرام خسرو پیوشید روی
دهید ارباید گذشتن برنج؟
تو این خانه را خانه خویش دار
کزان ازدها بود نا تندرست
بدستار چینی رخ اندر نهفت
همیگفت «کای نا کس زشت روی
بزرگست و از تخمه نامدار
نماند همی جز به بهرام شاه»
بگفتار آن زن ز بهر سوار
همی بود بیخواب و نا تندرست
کدوی می و سنجد آورد زن
یکی داستان گوی با من کهن
بمی در دل اندوه را بشکریم
ازین شاه آزاد است ارگله؟
بدین ده فراوان کسست و سرای
ز دیوان شه کارداران بود
که فرجام از آن رنج بیند بسی
که ناخوش کند برداش روز خوش
برد نام و یازد به بیهودگی
ز شاه جهاندار اینست رنج
که بدشد ورا نام از آن مایه کار
که «ازداد گر کس ندارد سپاس
که پیدا شود داد و مهر از گزند»
همه شب دلش با ستم بود جفت
بدرید و بر چرخ بنمود روی
که «هر کاره و آتش بیار از نهفت

«کنون تا بدوشم من از گاوشیر
 بیاورد گاو از چراگاه خویش
 بیستانش بر دست مالید و گفت
 تهی دید پستان گاوش ز شیر
 چنین گفت باشوی» کای کدخدای
 «ستمگاره شد شهریار جهان
 بدو گفت شوی» از چه کوئی همی؟
 چنین گفت زن» کای گرانمایه شوی
 «چو بیداد گر شد جهاندار شاه
 «به پستانها در شود شیر خشک
 «بدشت اندرون گرگ مردم خورد
 «چراگاه این گاو کمتر نبود
 چو شاه جهان این سخنها شنود
 یزدان چنین گفت» کای کردگار
 «اگر تاب گیرد دل من ز داد
 زن فرخ پاک یزدان پرست
 ز پستان گاوش بیارید شیر
 «تو بیداد گر کرده دادگر
 ازان پس چنین گفت با کدخدای
 «تو باخنده و رامشی باش ازین
 بهر کاره چون شیر با پخته شد
 از آن شیر با شاه لختی بخورد
 که «این تازیانه بدرگاه بر
 «ازان پس ببین تا که آید براه
 خداوند خانه بیوئید سخت
 همیداشت آنرا زمانی نگاه
 هر آنکس که آن تازیانه بدید
 بزنی شوی گفت «این جز از شاه نیست
 پر از شرم رفتند هر دو براه
 پیاده دوان تا بنزدیک شاه

تو این کار هر کاره آسان مگیر»
 فراوان گیا برد و بنهاد پیش
 «بنام خداوند بی یار و جفت»
 دل میزبان جوان گشت پیر
 دل شاه گیتی دگر شد برای
 دلش دوش پیچان شد اندر نهان
 بفال بد اندر چه جوئی همی؟
 مرا بیهده نیست این گفتگوی
 بگردون نقابد بیایست ماه
 نباشد بنافه درون بوی مشک
 خرد مند بگریزد از بی خرد
 هم آتشخورش نیز پس تر نبود»
 پشیمانی آمدش از اندیشه زود
 توانا و دانا و پروردگار
 از آن پس مرا تخت شاهی مباد»
 دگر باره بر گاو مالید دست
 زن میزبان گفت «کای دستگیر
 و گرنه نبودی مرا این هنر»
 که «بیداد را رای شد باز جای
 که بخشود بر ما جهان آفرین»
 زن و مرد از آن کار پردخته شد
 چنین گفت با آن زن نیکمرد
 بر آویز جایی که باشد گذر
 همی کن بدین تازیانه نگاه»
 بیاویخت از زیر شاخ درخت
 پدید آمد از راه بیمر سپاه
 به بهرام بر آفرین گسترید
 چنین چهره جز در خور گاه نیست»
 پیاده دوان تا بنزدیک شاه

که «شاهها بزرگوار را بخردا
 «بدین خانه درویش بد میزبان
 بدو گفت بهرام «کای روزبه
 «همیشه جز از میزبانی مکن
 بگفت این و خندان بشد زان سرای
 بمشکوی زرین شد آنکه بخت
 بروز سه دیگر برون رفت شاه
 ابا باز داران صد و شصت باز
 پس اندر یکی مرغ بودی سیاه
 سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد
 همی خواندندش طغرل بنام
 که خاقان چینش فرستاده بود
 هر آنکس که بودند نخجیرجوی
 چو لشکر بنزدیک دریا رسید
 بزد طبل و طغرل شد اندر هوا
 پیرید برسان تیر از کمان
 دل شاه گشت از پیریدنش تنگ
 یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
 چو بهرام گور اندر آمد بیابان
 زمینش بدیبا بیاراسته
 میان گلستان یکی آب گیر
 سه دختر بر او نشسته چو عاج
 برخ چون بهار و بیالا بلند
 یکی جام بردست هریک بلور
 چو دهقان پر مایه او را بدید
 خردمند پیری و برزین بنام
 چنین گفت «کای شاه خورشید چهر
 «سر نام برزین بر آید بمه
 برزین چنین گفت شاه جهان

جهاندار و بر موبدان موبدا
 زنی بینوا شوی پالیزبان
 ترا دادم این بوم و این مرزو ده
 برین باش و پالیزبانی مکن
 نشست از بر باره بادیای
 همه شب همی با بتان بود جفت
 ابا لشکر و ساز نخجیر گاه
 دوصد چرخ و شاهین گردنفر از
 گرامی تر آن بود بر چشم شاه
 چو زر درخشنده بر لاجورد
 دو چشمش برنگ طبرخون دو جام
 یکی تخت با تاج بیجاده بود
 سوی آب دریا نهادند روی
 شهنشاه دریا پر از مرغ دید
 شکبیا نبد مرغ فرمان روا
 یکی باز دار از پس او روان
 همی تاخت از پس بر آوای زنگ
 بر آورده از گوشه باغ کاخ
 یکی جای دید از برش تند راغ
 همه باغ پر بنده و خواسته
 بلب بر نشسته یکی مرد پیر
 بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
 بابر و کمان و بگیسو کمند
 بدیشان نگه کرد بهرام گور
 رخ او شد از بیم چون شنبلیله
 دل او شد از شاه پدرام رام
 بکام دلت باد گردان سپهر
 اگر شاد گردد بدین باغ شاه
 که «امروز طغرل شد از ما نهان

داستان بهرام گور
 ببرزین
 و دختران او

«دلم شد از آن مرغ گیرنده تنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه
«بیامد بر آن گوزبن برنشست
هم آنکه یکی بنده را گفت شاه
بشد بنده چون باد آواز داد
«که طغرل بشاخی بر آویخته است
چو طغرل پدید آمد آن پیر گفت
«بدین شادی اکنون یکی جام خواه
وزان یس بیاورد جام بلور
چو شد مست برزین بدان دختران
«بدین باغ بهرام شاه آمد است
«هلا جام پیش آر بارنگ و بوی
برفتند هر سه بنزدیک شاه
یکی پای کوب و دیگر چنگ زن
بتان چامه و چنگ بر ساختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی
«نمانی مگر بر فلک ماه را
«خنک آنکه شبگیر بیندت روی
«بگلزار ماند همی چهر تو
«دلت همچو دریا گفت همچو آب
«سیاهی که بیند کمند ترا
«بدرد دل و مغز چنگ آوران
چو این چامه بشنید بهرام گور
بدو گفت شاه «ای سرافراز مرد
«نیایی تو داماد بهتر ز من
«بمن ده تو این هر سه دخترت را
بدو گفت پیر «این سه دخت چوماه
«ترا دادم و خاک پای تواند
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه

که مرغان چو نخجیر بود او پلنگ
که «اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ز بخت تو آید هم اکنون بدست
که «شو گوزبن کن سراسر نگاه
که «همواره شاه جهان شاد باد
کنون بازدارش بگیرد بدست
که «ای بر زمین شاه بی یار و جفت
چو آرام دل یافتی کام خواه
نهادش ابر دست بهرام گور
چنین گفت «کای پرهنگ کهران
نه گردنکشی زان سپاه آمد است
تو چنگ آور ای پرهنگ ماهروی
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
سه دیگر خوش آواز انده شکن
یکایک دل از غم پیرداختند
چنین گفت «کای خسرو دادجوی
نشائی مگر خسروی گاه را
خنک آنکه یابد زموی تو بوی
بشادی بخندد دل از مهر تو
شکارت نه بینم همی جزه زبر
همان بازوی زورمند ترا
و گر چند باشد سیاهی گران
بدلش اندر افتاد از آن چامه شور
چشیده ز کیتی بسی گرم و سرد
سر شهریاران لشکر شکن
بکیوان برافرازم افسرت را
برسم کیومرث و هوشنگ شاه
همان هر سه زننده برای تواند
همی بود تا هست تر گشت شاه

چو آمد بیک هفته آنجا بود
 بهشتم پیامد بدشت شکار
 وزانجا برانگیخت شیرنگ شاه
 دوشیر زیان پیش آن بیشه دید
 بزد تیر بر سینه شیر تر
 بر ماده شد تیز و بگشاد دست
 سپاهش همه خواندند آفرین
 «نه دیدو نه بیند کس اندر جهان
 بدان مرغزار اندرون راند شاه
 یکی بیشه دیدند بر گوسفند
 یکی سر شبان دید بهرام را
 بدو گفت بهرام «کاین گوسفند
 بدو سر شبان گفت «کای نامدار
 «هم این گوسفندان گوهر فروش
 «توانگر خداوند این گوسفند
 «بخروار با نامور گوهر است
 «ندارد جز ازدختری چنگ زن
 «نخواهد جز ازدست دختر نبید
 «اگر نیستی داد بهرام شاه
 «شهنشاه گیتی نگیردش زر
 چو بشنید بهرام بالای خواست
 جدا شد زدستورو از لشکرش
 چنین گفت بامهتران روزبه
 «بگوید در خان گوهر فروش
 «بخواهد مر آن دخت را ازیدر
 «نیابد همی سیری ازخفت و خیز
 «شبستان مراورا فزون از صداست
 «دریغ آن همه زورو بالای اوی
 «نه بیند چنو کس بدیدار و زور

داستان بهرام گور
 با گوهر فروش
 و دخترش

بسی خورد و بخشید و گفت و شنود
 خود و روزبه با سواری هزار
 یکی بیشه پیش اندر آمد براه
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید
 گذر کرد تیرش ز میکان و پر
 بر شیر تا گرد رانش بخت
 که «ای نامور شهریار زمین
 چو تو شاه بر تخت شاهنشهان»
 ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
 شبانان گریزان ز بیم گزند
 بر او دوید از پی نام را
 که دارد برین بوم ناسودمند؟
 ز گیتی من آیم بدین مرغزار
 بدشت اندر آوردم از کوه دوش
 نه پیچد همی از نهیب و گزند
 همان زرو سیم است و هم زیور است
 سر جعد زلفش شکن در شکن
 کسی مردم پیر از آن سان ندید
 مر او را کجا آمدی دستگاه؟
 همان موبدش نیست بیدادگر
 یکی جامه خسرو آرای خواست
 همانا پر از آرزو بد سرش
 که «اکنون شود شاه ایران بده
 همه سوی گفتار دارید گوش
 نهد بیگمان بر سرش تاج زر
 شب تیره زو جفت گیرد گریز
 شهنشاه ازین گونه باشد بد است
 دریغ آن رخ مجلس آرای اوی
 بیک تیر برهم بدوزد دو گور

«تبه گردد از خفت و خیز زنان
 «کند دیده تاريك و رخسار زرد
 «ز بوی زنان موی گردد سپید
 «جوان را کند گوز بالای راست
 «بيك ماه يكبار آميختن
 «همین مایه از بهر فرزند را
 «چو افزون کنی کاهش افزون بود
 بشد شاه تاخان گوهر فروش
 بزد حلقه را بر درو بار خواست
 پرستنده مهربان گفت کیست؟
 چنین داد پاسخ که «شبگیر شاه
 «بانگید در زیر من بارگی
 پیامد کنیزك بدهقان بگفت
 چنین داد پاسخ که «بگشای در
 چو شاه اندر آمد چنان جای دید
 چنین گفت «کای داد گریکخدای
 «مبادا جز از داد آئین من
 همه زیر دستان گوهر فروش
 چو آمد بایوان چنان چون سزید
 گرانمایه خوانی بیاورد زود
 پیامد یکی مرد مهتر پرست
 پرستنده را نیز خوان ساختند
 همان میزبان را یکی زیرگاه
 بیوزش بیاراست لب میزبان
 «توئی میزبان اندرین کاخ من
 «چونان خورده شد جام باید گرفت
 بدو گفت بهرام «تیره شبان
 بیاورد جامی کنیزك نبید
 بیازید دهقان بجام از نخست

بزودی شود سست چون بی تنان
 بتن سست گردد بلب لاجورد
 سپیدی کند زین جهان ناامید
 ز کار زنان چند گونه بالاست
 گرافزون بود خون بود ریختن
 بیاید جوان خردمند را
 ز سستی دل مرد برخون بود
 چو آواز چنگ اندر آمد بگوش
 خداوند خورشید را یار خواست
 زدن در شب تیره از بهر چیست؟
 پیامد سوی دشت نخجیر گاه
 ازو باز ماندم به بیچارگی
 که «مردی همی خواهد ازمانهفت
 تو مهمان ندیدیستی ایدر مگر؟
 پرستنده هر جای بر پای دید
 بخوبی توئی بنده را رهنمای
 مباد آزو گردنکشی دین من
 بماندند با ناله چنگ و نوش
 ز در دختر میزبان را بدید
 نهاده برو خوردنیا که بود
 بفرمود تا اسب او را بیست
 یکی جای دیگرش بنشاختند
 نهادند و بنشست نزدیک شاه
 بهرام گفت «ای گو مرزبان
 بیامیز با رای گستاخ من
 بخواب خوش آرام باید گرفت
 نیابم چنین تازه رخ میزبان
 می سرخ و جام از گل شنبلید
 بخورد و بمشك و گلابش بشست

بهرام داد آن دلارام جام
 فراوان بخندید از آن شهریار
 «من ایدر با آواز چنگ آمدم
 بدو میزبان گفت «ازین دخترم
 » که هم میگسار است و هم چنگ زن
 دلارام را آرزو نام بود
 بسرو سهی گفت «بردار چنگ
 زن چنگ زن چنگ در بر گرفت
 چو آن ماه زرین سخنگوی گشت
 جهاندار از آن چامه و چنگ اوی
 برو بر بدانگونه شد مبتلا
 چو در پیش او مست شد شهریار
 که «دختر بمن ده بآئین و دین
 بدختر چنین گفت «ای آرزوی
 بدو گفت «آری پسندیدمش
 بدو گفت «کا کنون تو جفت ویئی
 بدو داد و بهرام گورش بخواست
 پرستنده تازانه شهریار
 بیامد سپه همچو رود روان
 سپاه انجمن شد بدرگاه بر
 چو دربان بدید آن سپاه گران
 بیامد سر خفته بیدار نرد
 بدو گفت «برخیز و بگشای دست
 » که شاه جهان است مهمان تو
 ز دربان چو بشنید ازین سان سخن
 که «من دوش پیش شهنشاه مست
 همانکه یکی بنده آمد دوان
 بیامد پدر دست کرده بکش
 بدو گفت «شاه گوا بخردا

بدو گفت «میخواره راجیست نام؟»
 بدو گفت «نامم گشسب سوار
 نه از بهر جام و درنگ آمدم»
 همی با آسمان اندر آید سرم
 همی چامه گویست بر انجمن»
 همو غمگسار و دلارام بود
 به پیش گشسب آی با بوی ورننگ»
 نخستین خروشیدن اندر گرفت
 همه خانه ازوی سمن بوی گشت
 ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی
 که گفتی دلش گشت گنج بلا
 چنین گفت با میزبان نامدار
 چو خواهی که یابی بداد آفرین»
 پسندیدی اورا بآئین و خوی؟»
 همان دم که از دور می دیدمش»
 چنان دان که اندر نهفت ویئی»
 چو شب روز شد کارها گشت راست
 بیاویخت از درگاه ماهیار
 بجستند از آن تازیانه نشان
 کجا هم چنان بر در شاه بر
 سیر دار بسیار و نیزه و ران
 همان از می ناب هشیار کرد
 نه هنگام خوابست و جای نشست
 بدین بینوا میهن و مان تو»
 به پیچید بیدار مرد کهن
 چرا گشتم و دخترم می پرست»
 که بیدار شد شاه روشن روان
 به پیش جهاندار خورشید فش
 بزرگا سترگا ردا موبدا

«سزد گر ببخشی گناه مرا درفشان کنی تیره ماه مرا
 «منم بر دوت بنده بیخرد شهنشاهم از مردمان نشمرد»
 چنین داد پاسخ که «از مردمست خردمند چیزی نگیرد بدست
 «بمستی ندیدم ز تو بد خوی هم از آرزو این سخن بشنوی»
 بیامد بر پادشا روزبه چنان چون بود از در شاه مه
 عماری بیاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل گسل
 بشد آرزو تا بمشکوی شاه ز گوهر نهاده بسر بر کلاه
 بیامد شهنشاه با روزبه گشاده دل و شاد از ایوان مه
 بخت آنشب و بامداد پگاه بیامد سوی دشت نخجیرگاه
 یکی شارسان پیشش آمد براه هم از برزن و کوی و بازارگاه
 شکسته دری دید یهن و دراز بیامد خداوند و بردش نماز
 پیرسید «کاین خان ویران کراست؟ میان ده این جای ویران چراست؟»
 خداوند گفت «این سرای منست همین بخت بد رهنمای منست»
 زاسب اندر آمد بدید آن سرای جهان جوی راست شد دست و پای
 همه خانه سرگین بد از گوسفند یکی طاق برپای و جای بلند
 بدو گفت «چیزی ز بهر نشست فراز آور ای مرد مهمان پرست»
 چنین داد پاسخ که «بر میزبان بخیره چرا خندی ای مرزبان؟»
 «گر افکندنی هیچ بودی مرا مگر مرد مهمان ستودی مرا»
 «بجای دیگر خانه جوئی سزاست که ایدر همه کارها بینواست»
 ورا گفت «بالش نگه کن یکی که تا بر نشینم برو اندکی»
 ورا گفت «ایدر نه جای لهوست همانا ترا شیر مرغ آرزوست»
 بدان میزبان گفت «شیر آر گرم چنان چون نباید یکی نان نرم»
 چنین داد پاسخ که «ایدون گمان که خوردی و رفتی برو شادمان»
 «اگر نان بدی در تنم جان بدی اگر چند جانم به از نان بدی»
 بدو گفت «اگر نیستت گوسفند که آمد بخان تو سرگین فکند؟»
 چنین داد پاسخ که «شب تیره گشت مرا سر ز گفتار تو خیره گشت»
 بدو گفت شاه «ای خردمند پیر چه باشی همی پیش من خیر خیر؟»
 «چنان چون گمانم هم از آب سرد ببخشای ای پیر آزاد مرد»
 کدیور بدو گفت «این آبگیر ندیدی فزون از دو پرتاب تیر؟»

داستان بهرام
با فرشید ورد

«بخور چند خواهی و بردار نیز
 «همانا ندیدی تو درویش مرد
 بدو گفت خسرو که «گرمهتری
 «چه نامی؟» بدو گفت «فرشیدورد
 بدو گفت بهرام «با کام خویش
 کدیور بدو گفت «پروردگار
 «چرا آمدی در سرای تهی؟
 بگفت این و بگریست چندان بزار
 بخندید از آن پیرو آمد براه
 چو بیرون شد از نامور شارسان
 تبر داشت مردی همی کند خار
 بدو گفت «مهر بدین شارسان
 چنین داد پاسخ که «فرشیدورد
 «مگر گوسفندش بود صد هزار
 «زمین پر ز آکنده دینار اوست
 «شکم گرسنه کالبد برهنه
 «شبانش همی گوشت جوشد بشیر
 «دو جامه ندید است هرگز بهم
 بدان خار کن داد دینار چند
 بفرمود تا از میان سپاه
 کجا نام آنمرد بهرام بود
 فرستاد با نامور صد سوار
 دبیری نگه کرد پرهیزگار
 بدان خار کن گفت «اکنون برو
 «از آن خواسته صد یکی مر تراست
 بیاورد لشکر بکوه و بدشت
 شتر بود در کوه صد کاروان
 ز گاوان ورزو ز گاوان شیر
 همان اسب و استر دو ره ده هزار
 چه جوئی بدین بینوا خانه چیز؟
 ز پیری فرو مانده از کار کرد
 بآبی مکن جنگ با لشکری
 نه بوم و نه کوشش نه خواب و نه خورد
 چرا نان نجوئی و آرام خویش؟
 سر آرد مگر بر من این روزگار
 که هرگز ندیدی بهی و مهی
 که بگریخت ز آواز او شهریار
 دمام پیامد پس او سپاه
 به پیش اندر آمد یکی خارسان
 ز لشکر بشد پیش او شهریار
 کرا دانی ای دشمن خارسان؟
 یکی آرزو مرد بیخواب و خورد
 همان اشتر و اسب زین هم شمار
 که نه مغز بادش بتن در نه پوست
 نه فرزند و خویش و نه یار و نه
 خود او نان ارزن خورد باینیر
 از ویست هم بر تن او ستم
 بدو گفت «اکنون شدی ارجمند»
 پیامد یکی مرد دانا براه
 سواری دلیر و دلارام بود
 گزین کرد شایسته مردان کار
 بدانسان که دانست کردن شمار
 همی خارچیدی کنون زر درو
 بدین مردمان راه بنمای راست
 همی گوسفند از عدد بر گذشت
 بهر کاروان بر یکی ساروان
 ده و دوهزارش نوشت آن دبیر
 نویسنده بنوشت آنرا شمار

یکی نامه بنوشت بهرام هور
چنین گفت «کای شهریار جهان
یکی گم شده نام فرشیدورد
»نه خسرو شناس و نه یزدان شناس
»چنین خواسته گسترده در جهان
»به بیداد ماند همی داد شاه
»بیفکن یکی گنج ازین خواسته
»زمن باد بر شاه ایران درود
چو آن نامه برخواند بهرام گور
دژم گشت و دیده پراز آب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
»نبشتی که گر داد گر بودمی
»نیاورد گرد این بدزدی و خون
»همان بد که این مرد بدناسپاس
»یکی یاسبان بد بدین خواسته
»بدان دشت چه گر گ و چه گوسفند
»بر زمین درچه گوهر چه سنگ
»نسازیم از آن رنج بنیاد گنج
»تو آن خواسته گرد کن هر چه هست
»کسی را که پوشیده دارد نیاز
»همان پیر مردی که بیکار گشت
»کسی را که وامست و دینار نیست
»دگر کود کانی که بینی یتیم
»زنانی که بی شو و بی پوشش اند
»برایشان ببخش آن همه خواسته
»نهان کرده دینار فرشید ورد
»مر او را چه دینار و گوهر چه خاک
»سپهر گراینده یار تو باد
بدینگونه یکچند گیتی بخورد

بنزد شهنشاه بهرام گور
ز تو شاد یکسر کهان و مهان
چه در بزمگاه و چه اندر نبرد
ندانست کردن بچیزی سپاس
تهی دست و پر غم نشسته نهان
منه پند و گفتار بر من گناه
سیوم سال را گردد آراسته
بماناد تا نام تار است و بود
بدلش اندرافتاد از آن نامه شور
بروهای جنگی پراز تاب کرد
قلم خواست رومی و چینی حریر
همین مرز را نیز بیمودمی
نباشم کسی را بد رهنمون
یزدان نبودش بدل درهراس
دل و جان برافزون شدن کاسته
چو باشند بیکار و نا سودمند
کز خورد و پوشش نیاید بچنگ
نه بندیم دل در سرای سینج
ببخش و مبر سوی یکموی دست
که از بد همی دیر یابد جواز
بچشم گران مایگان خوار گشت
بیزار گانی کسش یار نیست
پدر مرده و نیست شان زرو سیم
که کاری ندارند و بی کوشش اند
برافزای جان و روان کاسته
بدان پیر مان تا نماید بدرد
که بایندش کردن همی درمغاک
همه داد و پرهیز کار تو باد
نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد

پس آگاهی آمد بهند و بروم
 که «بهرام را دل بیازیست بس
 همی بگذراند بیازی جهان
 چو خاقان چین این سخنها شنید
 درم داد و سر سوی ایران نهاد
 وزان روی قیصر سپه برگرفت
 دل شاه بهرام بیدار بود
 همی ساخت او کار لشکر نهان
 همه شهر ایران ز کارش به بیم
 همه گشته نومید از آن شهریار
 پس آگاهی آمد بهرام شاه
 گزین کرد از ایرانیان شش هزار
 برادرش را داد تخت و کلاه
 خردمند نرسی آزاد چهر
 وزان جایگه لشکر اندر کشید
 چو از یارس لشکر فراوان نبرد
 که از جنگ بگریخت بهرام شاه
 چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
 بکاخیش نرسی فرود آورد
 وزان پس چو گفتارها شد کهن
 کز ایران یکی مرد با آفرین
 نبشتند پس نامه بنده وار
 بترکان چنین گفت خاقان چین
 «که آورد بیچنگ ایران بیچنگ
 بمر و اندر آورد خاقان سپاه
 چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
 بمر و اندر از بانگ چنگ و رباب
 شکار و می و مجلس و بانگ چنگ
 وز آن روی بهرام بیدار بود

تاخت آوردن
 خاقان چین بایران

بترک و بچین و آباد بوم
 کسی را بگیتی ندارد بکس
 نداند همی آشکار و نهان
 ز چین و ختن لشکری برگزید
 کسی را نیامد ز بهرام یاد
 همه کشور روم لشکر گرفت
 وزان آگاهی پر ز تیمار بود
 ندانست رازش کس اندر جهان
 وز اندیشگان گشته دلشان دونیم
 تن و کدخدائی گرفتند خوار
 که آمد ز چین اندر ایران سپاه
 خردمند و شایسته کارزار
 که تا لشکر و گنج دارد نگاه
 همش فرودین بود و هم داد و مهر
 سوی آذر آبادگان بر کشید
 چنین بود نزد بزرگان و خرد
 و را سوی آذر گشسپست راه
 رسولی بیامد ز قیصر چو باد
 گرانمایه جائی چنان چون سزید
 بدان بر نهادند یکسر سخن
 فرستند نزدیک خاقان چین
 از ایرانیان نزد آن شهریار
 که «کردیم بر چرخ گردند ازین
 مگر ما برای و بهوش و درنگ؟»
 جهان شد ز گرد سواران سپاه
 نیامد کسی را ز بهرام یاد
 کسی را نبذ جای آرام و خواب
 شب و روز ایمن نشسته ز جنگ
 سپه را ز دشمن نگهدار بود

آمدن رسول قیصر
 بایران

جنگ بهرام گور
با خاقان و فیروزی او

شب و روز کار آگهان داشتی
چو آگاهی آمد بهرام گور
بیاورد لشکر ز آذر گشسپ
همی تاخت لشکر چو از کوه سیل
ز آمل بیامد بگرگان کشید
بکوه و بیابان و بیراه رفت
برین گونه آمد بنزدیک مرو
دهاده برآمد ز نخجیر گاه
بدید از آواز گوش هزبر
چنان شد ز خون خاك آورد گاه
چو خاقان ز نخجیر بیدار شد
بمرو اندر از چینیان بس نماند
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو
همه پیش بهرام رفتند خوار
که «شاهها بزرگا بلند اخترا
» گراید و نگه خاقان گرفتار شد
«تو خون سر بیگناهان مریز
» گر از مایکی باز خواهی رواست
«همه مرد و زن بندگان توایم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت
پراندیشه شد شاه یزدان پرست
بر آسود یک هفته لشکر براند
بر آورد میای ز سنگ و ز گچ
نبودی گذر جز بفرمان شاه
چو شد کار توران زمین ساخته
خرامان بیامد بشهر سطر
بفرمود تا موبد موبدان
بدو گفت «شد کار قیصر دراز
» چه مردست و اندر خرد تا کجاست؟
همان با می و رود نگذاشتی
که خاقان بمرو است بی جنگ و شور
همی بی بنه هر کسی باد و اسب
بآمل گذشت از ره اردبیل
همی درد و رنج بزرگان کشید
شب تیره تا روز بیگاه رفت
نبودی بر آن گونه یران تذرو
بر آواز شد گوش شاه و سپاه
تو گفتی همی زاله بارد ز ابر
که گفتی همی خون بیارد ز ماه
بدست خزر و ان گرفتار شد
بکشتند و از جنگیان کس نماند
ز گردان و خنجر گزاران نو
پیاده پر از خون و دل سو کوار
بر آزادگان جهان مهترا
ز عهد جهاندار بزار شد
نه خوب آید از شهر یاران ستیز
سر بیگناهان بریدن چراست؟
برزم اندر افکندگان توایم
بدست خرد چشم خشمش بدوخت
ز خون ریختن دست گردان ببست
ز چین مهترانرا همه پیش خواند
که کس را بایران ز ترک و خلیج
همان نیز جیحون میانجی براه
دل شاه از اندیشه پرداخته
که شاهنشهان را بدو بود فخر
برفت و بیاورد چندی ردان
رسولش همی دیر یابد جواز
که دارد روان را خرد پست راست»

بدو گفت موبد که « نوشه بدی جهاندار با فره ایزدی
 « یکی پیر مرد است بارای و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم
 « کسی کش فلاطون بدست اوستاد خردمند و با دانش و با نژاد
 « یکی برمنش بود کامد ز روم کنون خیره گشت اندرین مرزو بوم
 « بتندی و تیزی بما بنگرد ازین مرز کس را بکس نشمرد
 « بپژمرد چون مار در ماه دی تنش سست و رخساره همرنگ نی
 « موبد چنین گفت بهرام گور که « یزدان دهد فرود بهیم وزور
 « همانکس که هست اوشه نشاه روم خداوند و فرماده مرز و بوم
 « بزرگست و از سلم دارد نژاد که تاجش فریدون بسر بر نهاد
 « کنون مردمی کرد و فرزانیگی چو خاقان نیامد بدیوانگی
 « ورا پیش خوانیم هنگام بار سخن هرچه گوید نکو گوش دار
 « بیامد جهان دیده دانای پیر سخنگوی و با دانش و یاد گیر
 « بکش کرده دست و سرافکنده یست بر تخت شاهی بزانو نشست
 « بدو گفت « کایدر بماندی تو دیر ز دیدار این مرز گشتی تو سیر
 « مرا رزم خاقان ز تو باز داشت بگیتی مرا همچو انباز داشت
 « کنون روز گارم بتو تازه گشت ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
 « سخن هرچه گوئی تو پاسخ دهیم وز آواز تو روز فرخ نهیم
 « فرستاده پیر کرد آفرین که « بی تو مبادا کلاه و نگین
 « هر آن پادشاهی که دارد خرد ز گفت خردمند رامش برد
 « به یزدان خردمند نزدیکتر بداندیش را روز تاریکتر
 « ترا خود خرد هست و یا کیزه رای توئی بر کیان جهان کدخدای
 « اگرچه فرستاده قیصرم همان چاکران ترا چاکرم
 « درودی رسانم ز قیصر بشاه که جاوید باد این سرو تاج و گاه
 « و دیگر که فرمود تاهفت چیز پیرسم ز دانند گان تو نیز
 « بدو گفت شاه « آن سخنها بگوی سخنگوی را بیشتر آب روی
 « بفرمود تا موبد موبدان بشد پیش با نامور بخردان
 « سخنگوی بگشاد بند از نهفت سخنهای قیصر بموبد بگفت
 « بموبد چنین گفت « کای رهنمون چه چیز آنکه خوانی همی اندرون؟
 « دگر آنکه بیرونش خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی؟

پیش خواندن بهرام
 فرستاده قیصر را
 و گفتگوی بالو

« ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست؟
 « چه چیز آنکه نامش فراوان بود
 چنین گفت موبد بفرزانه مرد
 « مر اینرا که گفتی تو پاسخ بکیست
 « برون آسمان اندرونش هواست
 « همان بیکران در جهان ایزداست
 « ز بر چون بهشت است و دوزخ بزیر
 « دگر آنکه بسیار نامش بود
 « خرد دارد ای پیر هشیار نام
 « یکی مهر خواندش دیگر وفا
 « زبان آوری راستی خواندش
 « گاهی بردبار و گاهی راز دار
 « پراکنده اینست نام خرد
 « تو چیزی مدان کز خرد بر تراست
 « خرد داند آنکند راز جهان
 « دگر آنکه نزد جهاندار خوار
 « ستاره است رخشان ز چرخ بلند
 « بلند آسمان را که فرسنگ نیست
 « همی خوار گیری شمار و را
 « کسی گر بیند ز پرتاب تیر
 « ستاره همی بشمیری ز آسمان
 « من این دانم ار هست پاسخ جز این
 سخندان قیصر چو پاسخ شنید
 فرستاده را موبد شاه گفت
 « بگیتی زیانکار تر کار چیست
 « چه دانی تو اندر جهان سودمند
 فرستاده گفت « آنکه دانا بود
 « تن مرد نادان ز گل خوار تر
 بدو گفت موبد که « نیکو نگر
 همان بیکرانه چه و خوار کیست؟
 مرا و را بهر جای فرمان بود؟
 که « مشتاب و از راه دانش مگرد
 سخن در برون و درون اند کیست
 ز بر فر یزدان فرمان رواست
 کزو تاب گیری بدانش بد است
 بد آنرا که باشد بیزدان دلیر
 رونده بهر جای کامش بود
 رساند خرد پادشا را بکام
 خرد دور شد درد ماند و جفا
 بلند اختری زیر کی داندش
 که باشد سخن نزد او استور
 از اندازها کام او بگذرد
 خرد بر همه نیکویها سراسر است
 که چشم سر ما نبیند نهان
 بهر دانش از کرده کردگار
 که بینا شمارش نگوید که چند
 کسی را بدوراه و آهنگ نیست
 همان گردش روزگار و را
 بماند شکفت اندران تیر پیر
 ازین خوار تر چیست ای شادمان
 فراخ است راز جهان آفرین
 زمین را ببوسید و فرمان گزید
 که « ای مرد هشیار بی یار و جفت
 که بر کرده آن بیاید گریست؟
 که از کردنش مرد گردد بلند؟
 همیشه بزرگ و توانا بود
 بهر نیکوی نا سزاوار تر
 بر اندیش و ماهی بخشکی میر

«ز گیتی هر آنکو بی آزار تر
 «بمرگ بدان شاد باشی رواست
 «ازین سودمندی بود زان زیان
 چو بشنید رومی پسند آمدش
 بخندید و بر شاه کرد آفرین
 «که چون توشه‌نشاه بردیدگان
 «بدانش جهان را بلند افسری
 «اگر باز گیری ز قیصر سزا است
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 بر از راستی کرد یکسر جهان
 هر آنکس که بیداد بد دور کرد
 ازان پس چنین گفت با موبدان
 «همی خواهم از کردگار جهان
 «که با زیر دستان مدارا کنیم
 «که با خاک چون جفت گرد دتم
 «شما همچنین چادر راستی
 «همه دست پاکی و نیکی بریم
 «بیزدان داننده کو داد فر
 «که گر کارداری بیک هشت خاک
 «من او را بسوزم با آتش تنش
 «و گر در گذشته ز شب چند یاس
 «بتاوانش دینار بخشم ز گنج
 «و گر گوسفندی برند از رمه
 «یکی اسب پر مایه تاوان دهم
 «چو با دشمنم کارزاری بود
 «فرستمش یکساله گنجی درم
 «کسی کو جوانست شادی کنید
 «به پیری بمستی میازید دست
 «دل زیر دستان ما شاد باد

چنان دان که مرگش زیانکارتر
 اگر چه تن ما همه مرگ راست
 خرد را میانجی کن اندر میان
 سخنهای او سودمند آمدش
 بدو گفت «فرخنده ایران زمین
 نه بینند و موبد برت همچنان
 بموبد ز هر موبدی برتری
 که دستور تو برخرد یادشاست»
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار
 ازو شادمانه کهان و مهان
 بنا دادن چیز و گفتار سرد
 که «ای یا کدل پر هنر بخردان
 که نیرو دهد ز آشکار و نهان
 ز خاک سیه مشک سارا کنیم
 نگیرد ستمدیده دامنم
 بپوشید شسته دل از کاستی
 جهان را بکردار بد نسیریم
 بتاج و بتخت و نژاد و گهر
 زیان دارد اندر بلند و مغاک
 کنم بر سر دار بر گردنش
 بدزد ز درویش دزدی یلاس
 بشویم دل غمگنان را ز رنج
 به تیره شبان روزگار دمه
 مبادا که بروی سیاسی نهم
 ازان جنگ خسته سواری بود
 نداریم فرزند او را دژم
 دل زیر دستان خود مشکیند
 نه نیکو بود پیر باده پرست
 سرسر کشان از غم آباد باد»

اندر زهای بهرام
 بیزرگان ایران

وزیر خردمند بر پای خاست
«جهان از بد اندیش بی بیم گشت
مگر نامور شنگل هندوان
«ز هندوستان تا سر مرز چین
«بایران همی دست یازد به بد
چو بشنید شاه این پراندیشه شد
چنین گفت «کاین کار من در نهان
«شوم پیش او چون فرستادگان
بشد ياك دستور او با دبیر
یکی نامه بنوشت پرپندو رای
«تو اندازه خود ندانی همی
«اگر تاجدار زمانه منم
«تو شاهی کنی کز بود راستی
«نیای تو ما را پرستنده بود
«نگه کن کنون روز خاقان چین
«چنان هم همی بینم آئین تو
«ترا با دلیران من پای نیست
«فرستادم اينك فرستاده
«اگر باژ بفرست اگر جنگ را
«ز ما باد بر جان آنکس درود
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
ز لشکر بزرگانش آگاه نه
بیامد برین سان بهندوستان
چو آمد بنزد يك شنگل فراز
زبان تیز بگشاد و گفتا «ز شاه
«یکی نامه دارم بر شاه هند
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر
بدو گفت «ای مرد چیره سخن
«کلنگند شاهان و من چون عقاب
چنین گفت «کای داد و داد و راست
وزیر مرزها رنج و سختی گذشت
که از داد پیچیده دارد روان
ز دزدان پر آشوب دارد زمین
بدین کار تیمار داری سزد
جهان پیش او چون یکی بیشه شد
بسازم نگویم بکس در جهان
نگویم بایران و آزادگان
جز آن نیز هر کس که بدنا گریز
پر از داد و پر آفرین خدای
روانرا بخون در نشانی همی
بخوبی و زشتی بهانه منم
پدید آید از هر سوی کاستی
پدر پیش شاهان ما بنده بود
که از چین بیامد بایران زمین
همان بخشش و فره و دین تو
بهند اندرون لشکر آرای نیست
سخنگوی و با دانش آزاده
به بی دانشی سخت کن جنگ را
که داد و خرد باشدش تار و پود
بر آراست با ساز نخجیر گاه
جز از نامدارانش همراه نه
گذشت از لب آب جادوستان
ورا دید بر تخت با فر و ناز
جهاندار بهرام با تاج و گاه
نیشته خط پهلوی بر پرند
رخ تاجور گشت همرنگ قیر
بگفتار مشتاق و تنیدی مکن
ويا خاك و من همچو دریای آب

«هنر بهتر از گوهر نامدار
 «در گنج بر گستان و زره
 «به پیلانش باید کشیدن کلید
 «اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار
 «همان کوه و دریای گوهر مر است
 «همان چشمه عنبر و عود و مشک
 «چو هشتاد شاهند با تخت زر
 «بمشکوی من دختر شاه چین
 «همان نامدارند سیصد هزار
 «زمانی فرود آی و بگشای بند
 یکی خرم ایوان پیداختند
 بیاسود بهرام تا نیمروز
 بیاراست بزمی بفرمان شاه
 چو نان خورده شد مجلس آراستند
 بزرگان جو از باده خرم شدند
 دو تن را بفرمود زور آزمای
 چو برداشت بهرام جام بلور
 بشنگل چنین گفت «کای شهریار
 بخندید شنگل بدو گفت «خیز
 چو بشنید بهرام بر پای خاست
 کسی را که بگرفت از ایشان میان
 همی بر زمین زد چنان کاست خوانش
 بدو مانده بد شنگل اندر شکفت
 بهرام فرمود تا بر نشست
 چنین گفت شنگل که «تیر و کمان
 «تو با شاخ و با یال بفراز دست
 کمانرا بزه کرد بهرام گرد
 یکی تیر بگرفت و بگشاد شست
 ز بهرام شنگل شد اندر کمان
 که گیرد ترا مرد داننده خوار
 چو گنجور ما بر گشاید گره
 اگر ژنده پیلش تواند کشید
 ستاره شود پیش چشم تو خوار
 بمن دارد اکنون جهان پشت راست
 دگر گنج کافور ناگشته خشک
 بفرمان من تنگ بسته لمر
 مرا خواند اندر جهان آفرین
 ز لشکر که خواند مرا شهریار
 چگوئی سخنهای نا سودمند؟
 همه هر چه بایست بر ساختند
 چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
 در ایوان پرستنده نیک خواه
 نوازنده رود و می خواستند
 ز تیمار قا بوده بی غم شدند
 بکشتی که با دیو دارند پای
 بمغزش نبید اندر افکند شور
 بفرمای تا من ببندم ازار
 چو زیر آوری خون ایشان بریز
 بمردی خم آورد بالای راست
 چو شیری که یازد بگوری زیان
 شکست و بیالود رنگ رخانش
 از آن برز بالا و آن یال و گفت
 کمان کیانی گرفته بدست
 ستون سواران بود بیگمان
 بزه کن کمانرا و بگشای شست
 عنانرا با سب تکاور سپرد
 نشانه بیک چوبه برهم شکست
 که این فرو این زور و تیر و کمان

نماند همی این فرستاده را نه هندو نه تركو نه آزاده را
 پس آنگاه دستور را پیش خواند ز بهرام با او سخن چند راند
 «گر این مرد بهرام را خویش نیست گر از پهلوانان او بیش نیست
 «بخوبی بگویش که ایدر بایست ز قنوج رفتن ترا روی نیست
 «هر آنجا که خوشتر بود مرز تست که پیش شه هندوان ارز تست
 «گهر هست و دینار و گنج درم چو باشد درم دل نباشد دژم
 «ازین باب چند آنکه دانی بگوی چو روی اندر آری تو باوی بروی
 «چو این گفته باشی پرسش ز نام که از نام گردد دلم شاد کام
 «مگر رام گردد بدین مرز ما فزون گردد از فر او ارز ما
 «و را زود سالار لشکر کنیم و را بر بزرگان چو افسر کنیم»
 پیامد جهان دیده دستور شاه بگفت این بهرام و بنمود راه
 چو بشنید بهرام رنگ رخس بفرجام گفت «ای سخنگوی مرد
 «جز این باشد آرایش دین ما همان گردش راه و آئین ما
 «هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش بیرخاستن گم کند راه خویش
 «دگر آنکه دانی تو بهرام را جوان جهانجوی و خود کام را
 «اگر من ز فرمان او بگذرم بمردی سر آرد جهان بر سرم
 «نماند بر و بوم هندوستان بایران کشد خاک جادوستان
 «گر از نام پرسیم بر زوی نام چنین خواندم شاه و هم باب و مام»
 چو دستور بشنید پاسخ ببرد شنیده همه پیش او بر شمرد
 ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه بدو گفت «من دور ماندم ز راه
 یکی چاره سازم من اکنون که روز سر آید بدین مرد گیتی فروز
 یکی کرگ بود اندران مرز شاه ز بالای او بسته بر باد راه
 از آن پیشه بگریختی شیر نر همی ز آسمان کرگس تیز پر
 بهرام گفت «ای پسندیده مرد بر آید بدست تو این کار کرد
 «بنزدیک آن کرگ باید شدن همه چرم او را به تیر آزدن
 «مگر زو بر آساید این بوم و بر بفر تو ای مرد پیروزگر»
 بدو گفت بهرام پاکیزه رای که «با من بیاید یکی رهنمای»
 بدو داد شنگل یکی رهنمای که او را نشیمن بدانست و جای

همیرفت با نیکدل رهنمون
 کمان را بزه کرد مرد جوان
 بیامد دوان تا بنزدیک کرگ
 یکی تیر زد بر کمرگاه اوی
 چو دانست کورا سرآمد زمان
 سر کرگ را یست بیریدو گفت
 برین نیز یکچند بگذشت روز
 چنین گفت شنگل بیاران خویش
 که « من زین فرستاده شیرمرد
 » گر از نزد ما سوی ایران شود
 فرستاد و بهرام را پیش خواند
 بدو گفت « یزدان داد آفرین
 » که هندوستان را بشوئی زب
 « یکی کار پیش است بادرورنج
 » چو این کرده باشی زمانی میای
 بشنگل چنین پاسخ آورد شاه
 بدو گفت شنگل که « چندین بالاست
 » بخشکی و دریا همی بگذرد
 « توانی مگر چاره ساختن
 بدو گفت بهرام « کای پادشا
 » بفرمان دارنده یزدان پاک
 همیراند با نامور سی سوار
 همیتاخت تا پیش دریا رسید
 بدید آن تن و پیچش و خشم اوی
 کمان را بزه کرد و بگزید تیر
 بران ازدها تیر باران گرفت
 بییکان پولاد کامش بدوخت
 دگر چارچوبه بزد بر سرش
 تن ازدها گشت زان تیر سست

بدان بیشه کرگ ریزنده خون
 تو گفתי همی گیرد ازوی توان
 پر ازخشم سر دل نهاده بمرگ
 که تیره شد اندر زمان ماه اوی
 بر آهیخت خنجر بجای کمان
 « بنام خداوند بی یار و جفت »
 همیداشت بهرام را دلفروز
 بدان پرهیز نام داران خویش
 گهی شادمانم گهی پر زدرد
 ز بهرام قنوج ویران شود
 بسی داستان دلیری براند
 که او مرترا راند از ایران زمین
 چنان کز ره نامداران سزد
 با آغاز رنج و بفرجام گنج
 بخشمودی من بشو باز جای
 که « ازرای تو بگذرم نیست راه »
 برین بوم ما بر یکی ازدهاست
 نهنگ دم آهنج را بشکرد
 ازو کشور هند پرداختن
 بهند اندرون شاه فرمان روا
 پی ازدها را بیرم ز خاک
 از ایران بزرگان خنجر گزار
 بتاریکی آن ازدها را بدید
 همی آتش افروخت ازخشم اوی
 که بیکانش را داده بد زهرشیر
 چپو راست جنگ سواران گرفت
 همی خاور از زهر او بر فروخت
 فرو ریخت با زهر خون از برش
 همان خاک را خون و زهرش بشست

سبك تيغ زهر آښگون بر کشيد
برآمد ز هندوستان آفرين
همه شاد و سنگل دلی پرزدد
شب آمد بياورد فرزانه را
چنين گفت « کاینمرد بهرامشاه
» نيابد همی رنجش از هيچ روی
» نهانش همی کرد خواهم تباہ
بدو گفت فرزانه « ای شهریار
» فرستاده شهریاران کشی
» کسانديشه زينگونه هرگز نکرد
» بر مهتران زشت نامی بود
» گر اين مرد را سريگاز آوری
» هم آنکه بيايد ز ايران سپاه
» نماند کس از ما برين بوم ورست
» رهاننده ماست از ازدها
» برين بوم ما ازدها کشت و کرک
چو بشنيد سنگل سخن تيره گشت
ببهرام گفت « ای دلارای مرد
» ترا داد خواهم همی دخترم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
چنين گفت « کاندر سخن جنگ نيست
» و ديگر که جان بر سر آرم ازين
بشنگل چنين گفت « فرمان کنم
» وليکن ز دختر یکی برگزين
ز گفتار او شاد شد شاه هند
سه دختر بيامد چو خرم بهار
بشد تيز بهرام و ايوان بدید
چو خرم بهاری سپينود نام
بدو داد سنگل سپينود را
بتندی دل ازدها بردريد
ز دادار بر بوم ايران زمين
هميداشت از کار او روی زرد
همان مردم خویش و بيگانه را
بدین زور و اين شاخ و اين دستگاه
زهر گونه آميختم رنگ و بوی
چه بينيد و اين را چه داريد راه؟
دلت را بدینگونه رنجه مدار
ز بيدانشی باشد و بيهشی
بگرد چنين رای هرگز مگرد
سپهد بمردم گرامی بود
بدینمرز رنج دراز آوری
یکی تاجداري چو بهرامشاه
ز نيکی بيايد ترا دست شست
نه کشتن بود رنج او را بها
بتن زندگانی فرايش نه مرگ
ز گفتار فرزنانگان خيره گشت
توانگر شدی کرد بيشی مگرد
ز گفتار کردار باشد برم
ز تخت و نژاد و زننگ و نبرد
چو سنگل خُسرُ باشدم ننگ نيست
بينم مگر خاك ايران زمين
ز گفتارت آرايش جان کنم
که خوانم بر روز و شب آفرين
بياراست ايوان بچيني برند
بآرايش و بوی و رنگ و نگار
ازان ماه رويان یکی برگزيد
همه شرم و ناز و همه رای و کام
چو سرو سهی شمع بی دود را

ببودند یکپهفته با می بدست
 چو زین آگهی شد بفغفورچین
 بنزدیک شنگل فرستاده بود
 یکی نامه نزدیک بهرامشاه
 بعنوان بر «از شهریار جهان
 » بنزد فرستاده یارسی
 دگر گفت «کامد بمن آگهی
 » خردمندی و مردی و رای تو
 » کنون رنج بردار و ایدر بیای
 » بدیدار تو چشم روشن کنیم
 چو نامه بیامد به بهرام گور
 نویسنده را خواند و پاسخ نوشت
 سر نامه گفت «آنچه گفتی رسید
 » شهنشاه بهرام گور است و بس
 » دگر آنکه گفتی که من کرده ام
 » هم از اختر شاه بهرام بود
 » هنر نزد ایرانیان است و بس
 » همه یکدلانند یزدان شناس
 » دگر آنکه گفتی که خیز ایدر آی
 » مرا شاه ایران فرستد بهند
 » نباشد ز من شاه همدانستان
 » دگر آن نبستی که با خواسته
 » مرا کرد یزدان از آن بی نیاز
 » چهارم سخن چون ستودی مرا
 » پذیرفتم از تو من ای شاه چین
 » ز یزدان ترا باد چندان درود
 چو بهرام با دخت شنگل بساخت
 شب و روز گریان بد از مهر اوی
 نشستند یکروز شادان بهم

همه شاد و خرم بجای نشست
 که با فر مردی از ایران زمین
 همانا کز ایران تهم زاده بود
 نشست آن جهاندار با دستگاه
 سر نامداران و تاج مهان
 که آمد بقنوج بایار سی
 ز تو نامور مرد با فرهی
 فشردن بهر جایگاه پای تو
 بدین مرز چندانکه خواهی بیای
 روانرا ز رای تو جوشن کنیم
 بدش اندر آمد از آن نامه شور
 بیالیز کینه درختی بکشت
 دو چشم توجز کشور چین ندید
 جز او در زمانه ندانیم کس
 بهندوستان رنجها برده ام
 که با فر و اورنگ و بانام بود
 ندارند شیر زیان را بکس
 بگیتی ندارند زاختر سپاس
 بهر نیکوی باشم رهنمای
 بچین آیم از بهر چینی پرند؟
 که رانم برینگونه بردانستان
 بایران فرستمت آراسته
 بچیز کسان دست کردن دراز
 هنر آنچه بد برفزودی مرا
 بگویمت با شاه ایران زمین
 که آنرا نداند فلک تار و بود
 زن او را همی شاه گیتی شناخت
 نهاده دو چشم اندران چهر اوی
 همیرفت هر گونه از بیش و کم

سپینود را گفت بهرامشاه
 « یکی رازخواهم همی با تو گفت
 « همی رفت خواهم ز هندوستان
 « برم مر ترا نیز با خویشتن
 « برفتن گر ایدونکه رای آیدت
 سپینود گفت « ای سرافراز مرد
 « بهین زبان جهان آن بود
 « اگر پاک جانم ز گفتار تو
 « یکی جشنگاه است از ایدر نه دور
 « شود شاه و لشکر بدان جشنگاه
 « از ایدر چو خواهی بدان چاره رو
 ز گفتار زن گشت بهرام شاد
 چو بنمود بر چرخ خورشید دست
 نشست از بر باره بهرامشاه
 بزنی گفت « بر ساز و با کس مگوی
 همی بود تا تازه شد جشنگاه
 چو بر ساخت سنگل که آید بدشت
 « چو بی تندرستی بود جشنگاه
 چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
 بیامد سپینود را بر نشانند
 بیوشید خفتان و خود بر نشست
 بیامد چو نزدیک دریا رسید
 که بازار گانان ایران بدند
 بی بازار گان گفت « لب را ببند
 « گراین راز درهند پیدا شود
 « گشاید بر آن کار کولب ببست
 « زبان شما را بسو گند سخت
 چو سو گند شد خورده و ساخته
 بسی داد بازار گان را درم
 که « دانم که هستی مرا نیکخواه
 چنان کن که ماند سخن در نهفت
 تو باشی بدین رای همدستان ؟
 نباید که داند کس از انجمن
 بخوبی خرد رهنمای آیدت
 بهی جوی و از راه دانش مگرد
 کز و شوی همواره خندان بود
 به پیچد نییچم من از کار تو
 که سازد پدرم اندران جشن سور
 تنی را نماید بدان بیشه راه
 همیشه کهن باد بر شاه نو
 نخفت اندر اندیشه تا بامداد
 شب تیره رخ را بناخن بخت
 همیرفت با ساز نخجیرگاه
 نهادیم هردو بر آن رای روی
 گرانمایگان بر گرفتند راه
 ز نش گفت « برزوی بیمار گشت
 دژم باشد و داند این مایه شاه
 که « آمد که رفتن ای نیک جفت
 همی پهلوی نام یزدان بخواند
 کمندی بفتراک و گریزی بدست
 بره برش بازار گانی بدید
 بآب و بخشکی دلیران بدند
 کزین سودمندیم و هم با گزند
 ز خون خاک ایران چو دریا شود
 زبان بسته دارد گشاده دودست
 به بندیم تا باز یابیم تخت
 دل شاه از آن رنج پرداخته
 بدان تا نگوید بکس بیش و کم

همیراند تا پیش دریا رسید
 برانگیخت از خواب و زورق براند
 بخشکی رسیدند چون روز گشت
 سواری ز قنوج تازان برقت
 شنید این سخن سنگل از نیکخواه
 برین گونه تا پیش دریا رسید
 غمی گشت و بگذاشت دریا بخشم
 «تو با این فربنده مرد دلیر
 بی آگاهی من بایران شوی
 به بینی کنون زخم ژوین من
 بدو گفت بهرام «کای بدنشان
 «تودانی که از هندوان صد هزار
 «یر از خون کنم دیده هندوان
 بدانست سنگل که اوراست گفت
 بدو گفت سنگل که «فرزند را
 «ز دیده گرامی تری داشتم
 «ترا دادم آنرا که خود خواستی
 «جفا بر گزیدی بجای وفا
 «دل پارسی با وفا کی بود؟
 «چنان بچه شیر بودی درست
 «چو دندان بر آورد و شد تیز چنگ
 بدو گفت بهرام «چون دانیم
 «برفتن نباشد مرا سرزنش
 «شهنشاه توران و ایران منم
 «از این پس سزای تو نیکی کنم
 «بایران بجای پدر دارم
 «همان دخترت شمع خاور بود
 ز گفتار او ماند سنگل شکفت
 نزد اسب و از پیش چندان سپاه
 چو ایرانیان را همه خفته دید
 بزورق سپینود را در نشاند
 که و دشت از او گیتی افروز گشت
 با آگاه کردن سوی شاه تفت
 چو آتش بیامد ز نخجیر گاه
 سپینود و بهرام یل را بدید
 بفرزند گفت «ای بد شوخ چشم
 ز دریا گذشتی بکردار شیر
 ز مینوی خرم بویران شوی؟
 چو ناگاه رفتی ز بالین من
 چرا ناختی اسب چون بیمهشان؟
 بود پیش من کمتر از یک سوار
 نمانم که باشد یکی را روان
 دلیری و گردی شاید نهفت
 بیفکندم و خویش و پیوند را
 بسر بر یکی افسرت داشتم
 مرا راستی بد ترا کاستی
 وفا را جفا کی شنیدی جزا؟
 چو آری کنی رای او نی بود
 که از خون دل دایه کامش بشست
 پیرورد گار آمدش رای جنگ
 بداندیش و بد ساز کی خوانیم؟
 چه خوانی مرا بد دل و بد کنش؟
 سپهدار و پشت دلیران منم
 سر بد سگالت ز تن برکنم
 هم از باز کشور نیازم
 سر بانوان را چو افسر بود
 ز سر شاره هندوی برگرفت
 بیامد پیوزش بنزدیک شاه

شهنشاه را او ببر در گرفت
دوشاه دل آرای یزدان پرست
سبك يشت بر يكد گر كاشتند
يكی سوی خشکی یکی سوی آب
چو باز آمد از راه بهرام شاه
زمرگ و زروز بد اندیشه کرد
همی خواست تا گنجها بنگرد
چو دستور او برگرفت آن شمار
بدو گفت «تا بیست و سه سال نیز
«بدین سال گنج تو آراستست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
بدو گفت «کوتاه شد داوری
«چودی رفت و فردا نیامد هنوز
بفرمود پس تا خراج از جهان
بر آمد برین بر بسی روزگار
سوی راست گویان کار آگاهان
«ز کار جهان یکسر آگاه کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی
که «آباد بینیم روی زمین
«مگر مرد درویش کز شهریار
«که چون می گسارد توانگر همی
«بر آواز رامشگران می خورد
«تهی دست بی رود و گل می خورد
بخندید از آن نامه بسیار شاه
بنزدیک شنگل فرستاد کس
«از آن لوریان برگزین ده هزار
«که استاد بر زخم دستان بود
«سزد گر فرستی بنزدیک ما
چو لوری بیامد بنزدیک شاه

وز آن گفتهها یوزش اندر گرفت
وفا را بسودند باهم دو دست
زدل کینه برخاک بگذاشتند
برفتند شادان دل و پر شتاب
بآرام بنشست در پیشگاه
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
همان گوهر و جامها بشمرد
پر اندیشه آمد بر شهریار
همانا نیازت نیاید بچیز
که پر زرو سیمست و پر خواستست
زدانش غم نارسیده نخورد
که گیتی سه روز است چون بنگری
نباشیم از اندیشه امروز کوز
نخواهند نیز از کهان و مهان
یکی نامه فرمود پس شهریار
کجا او پراکنده بد در جهان
دلم را سوی روشنی ره کنید
زهر نامداری و هر بخردی
بهر جای پیوسته گشت آفرین
بنالد همی از بد روزگار
بسر بر زگل دارد افسر همی
چو ما مردمان را بکس نشمرد
توانگر ندارد همانا خرد
هیونی بر افکند پویان براه
چنین گفت «کای شاه فریادرس
نرو ماده بر زخم بر بط سوار
وز آواز او رامش جان بود
که روشن کنی جان تاریک ما
بفرمود تا بر گشادند راه

خراج بخشیدن
بهرام گور

خواستن بهرام گور
لوریان را از
هندوستان

بهریک یکی گاو داد و خری
بدان تا بورزد بگاو و بخر
کند پیش درویش رامشگری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد
بدو گفت شاه «این نه کار تو بود
»خری ماند اکنون بنه بر نهید
کنون لوری از یاک گفتار اوی
برین سان همی رفت شصت و سه سال
سر سال بد پیش او شد دبیر
که «شد گنج شاه بزرگان تهی
چنین داد پاسخ که «تنگی مساز
بخفت آن شب و بامداد یگاه
گروهی که بایست کردند گرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج
پرستیدن ایزد آمدش رای
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب
بیامد بنزد پدر یزد گرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان
چنین است و این بود تابود روز
چه باید همی پادشاهی و ناز
خنک مرد درویش بادین و هوش
که چون بگذرد زین جهان نام نیک
نه چون من بود خوار و بر گشته بخت

زلوری همی ساخت دهقان سری
ز گندم کند تخم و آرد بیر
ورا رایگانی کند کهتری
بیامد سر سال رخساره زرد
پرا کنندن تخم و کشت و درود
بسازید رود و بریشم دهید»
همی گردد اندر جهان چاره جوی
کس اندر زمانه نبودش همال
خردمند موبد که بودش وزیر
کنون آمدم تا چه فرمان دهی»
که هستم ازین ساختن بی نیاز»
بدرگاه او شد سراسر سیاه
بر شاه شد پور او یزد گرد
همان طوق بایاره و تخت عاج
بینداخت تاج و پرداخت جای
دل موبد از شاه شد پر نهیب
چو دیدش کف اندر دهانش فسرده
بدیبای زر بفتا بر داده جان
تو دل را باز فروئی مسوز
چو در پادشاهی نمائی دراز؟
فراوان جهانش بمالیده گوش
بماند از او هم سرانجام نیک
بدوزخ فرستاده ام بارو رخت

سرانجام بهرام گور

پادشاهی یزد گرد دوم

چو شد پادشا بر جهان یزد گرد
همی داشت یکچند گیتی بداد
ده و هشت بگذشت سال از برش
بنالید چون تیره گشت افسرش

چنین گفت «کاین چرخ نایابدار
 کنون روزمن بر سر آید همی
 سپردم به هرمز کلاه و نگین
 اگر چند پیروز با فرو یال
 ز هرمز همی یا بم آهستگی
 بگفت این و یک هفته زان پس بزیست
 نه پرورده داند نه پروردگار
 به نیرو شکست اندر آید همی
 همان لشکر و گنج ایران زمین
 ز هرمز فزونست چندی بسال
 خردمندی و شرم و شایستگی
 برفت و براو تخت چندی گریست

پادشاهی هرمز سوم

چو هرمز برآمد بتخت پدر
 نو پیروز را ویژه گفتی بخشم
 سوی شاه هیتال شد ناگهان
 چغانی شهی بد فغانیش نام
 فغانیش را گفت «ای نیکخواه
 پدر تاج شاهی بکھتر سپرد
 چو لشکر دهی مر مرا گنج هست
 چغانی بدو گفت «کاری رواست
 به پیمان سپارم سپاهی ترا
 که باشد مرا ترم دو ویسه کرد
 بدو گفت پیروز «آری رواست
 بدو داد شمشیر زن سی هزار
 سپاهی بیاورد پیروز شاه
 بر آویخت با هرمز شهریار
 سرانجام هرمز گرفتار شد
 چو پیروز روی برادر بدید
 بفرمود تا بارگی برنشست
 فرستاد بازش بایوان خویش
 بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
 همی آب رشک اندر آمد بچشم
 ابا لشکر و گنج و چندی مهان
 جهان جوی بالشکر و گنج و کام
 دو فرزند بودیم زیبای گاه
 چو بیداد گر بد سپرد و بمرد
 سلیح و بزرگی و نیروی دست
 جهاندار را هم پسر پادشاست
 نمایم سوی داد راهی ترا
 که خود عهد این دارم از یزد گرد
 فزون زان ترا پادشاهی سزااست
 ز هیتالیان لشکری نامدار
 که از گرد تاریک شد چرخ ماه
 فراوان نه برداشت شان کارزار
 همه تاجها پیش او خوار شد
 دلش مهر و پیونداو برگزید
 بشد زود و ببسود رویش بدست
 برو خواند پس عهد و پیمان خویش

پادشاهی پیروز

بیامد بتخت کئی برنشست
 چنان چون بود شاه یزدان پرست
 همی بود یکسال باداد و پند
 خردمند و از هر بدی بیگزند
 دگر سال روی هوا خشک شد
 ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
 سه دیگر همان و چهارم همان
 ز خشکی نبد هیچکس شادمان
 شهنشاه ایران چو دید این شگفت
 خراج و گزیت از جهان برگرفت
 بهر شهر کانبار بودش نهان
 بخشید بر کهتران و مهان
 خروشی برآمد ز درگاه شاه
 که «ای نامداران با دستگاه
 غله هر چه دارید بپراکنید
 ز دینار پیروز گنج آکنید
 هر آنکس که دارد نهانی غله
 اگر گاو و گرگوسفند و گله
 «بخری فروشد که اورا هواست
 کسی کو همی میرد از قحط نان
 «بریزم ز تن خون انبار دار
 برینگونه تا هفت سال از جهان
 بهشتم بیامد مه فرودین
 همی در بیارید برخاک خشک
 شده ژاله در گل چو مل در قح
 چو پیروز از آن روز تنگی پرست
 چو این بومها یکسر آباد کرد
 درم داد لشکر نامدار
 قباد از بس پشت پیروز شاه
 که پیروز را پاک فرزند بود
 بلاش از برتخت بنشست شاد
 یکی پارسی بود بس نامدار
 بفرمود پیروز «کایدر بباش
 همیراند بالشکر و گنج و ساز
 نشانی که بهرام یل کرده بود
 که کهتر پسر بود بافر و داد
 ورا سوфра خواندی شهریار
 چو دستور پاکیزه پیش بلاش
 که پیکار سازند با خشنواز
 ز پستی بلندی برآورده بود

تجاوز کردن پیروز
 بتوران برخلاف عهد
 و عقوبت یافتن

نیشته یکی عهد شاهنشهان که «از ترك و ايرانيان در جهان
 «کسی زين نشان هيچ برنگذرد هم از رود بيرون به يی نسپرد»
 چو پيروز شيراوژن آنجا رسيد نشان کرده شاه ايران بديد
 چنين گفت يکسر بگردنکشان که «من پيش تر کان برين همنشان
 «مناره بر آرم بشمشير و گنج ز هيتاليان کس نباشد برنج»
 چو بشنيد فرزند خاقان که شاه زجیحون گذر کرد خود با سپاه
 یکی مرد بينا دل و چرب گوی ز لشکر گزين کرد با آب روی
 بدو گفت «نزد يك پيروز شو بچربی سخن گوی و ياسخ شنو
 «بگویش که عهد نيای ترا بلند اختر و رهنمای ترا
 «همی بر سر نيزه پيش سپاه بيارم چو خورشيد تابان براه
 «بدان تاهر آنکس که دارد خرد بمنشور آن داد گر بنگرد
 «مرا آفرين بر تونفرين بود همان نام تو شاه بيدين بود
 «نباشی تو فرجام پيروز گر نيابی مگر زاختر خویش بر
 «ازين پس نخواهم فرستاد کس بدين جنگ يزدان مرا ياربس»
 بگرد سپه بر یکی کنده کرد سرش را بپوشيدو آکنده کرد
 چواين کرده بد نام يزدان بخواند ز پيش سمرقند لشکر براند
 از آن روی چون باد پيروز شاه همی راند با گرز و رومی کلاه
 چو او را چنان ديد پس خشنواز ز پس کرد روی و همی شد بتاز
 عنان را به پيچيد و بنمود پشت پس پشت او اندر آمد درشت
 برانگيخت پس باره پيروز شاه هميتاخت با ويزگان سپاه
 بکنده در افتاد با چند مرد بزرگان و شيران روز نبرد
 چو هر مز برادرش و فرخ قباد دليران و گردان خسرو نژاد
 برين سان نگون شد سر هفت شاه همه نامداران زرین کلاه
 وزان جايگه شاد دل خشنواز بنزدیکی کنده آمد فراز
 ز شاهان نبد زنده کس جز قباد شد آن لشکرو پادشاهی بباد
 نبايد که باشد جهاندار زفت دل زفت با خاک تيره است جفت
 باهن به بستند پای قباد ز نام و نژادش نکردند ياد
 چواندر جهان اين سخن گشت فاش فرود آمد از تخت زرین بلاش
 همه موی شاهانه از سر بکند همی ريخت بر تخت خاک نژند

چو بنشست باسوك ماهی بلاش سرش پرز گردورخش پرخراش
بر آن تخت شاهیش بنشانند بسر برش گوهر برافشانند

پادشاهی بلاش

چو بنشست بر گاه گفت «ای ردان
«مباشید گستاخ با پادشا
«که او گاه زهر است و گاه پاد زهر
«ز گیتی تو خشنودی شاه جوی
«چو خشم آورد شاه یوزش گزین
«اگر کار بندید پند مرا
«ز شاهان داننده یابید گنج
چو آگاهی آمد سوی سوفرای
زمزگان سرشکش برخ برچکید
همان مرزبان بد بزابلستان
سیاه پراکنده را گرد کرد
بیاراست لشکر چو پر تذرو
چو آگاهی آمد سوی خشنواز
دولشکر همی رزم را ساختند
هوا دام کرگس شد ازیر تیر
بجنبید از قلب گه سوفرای
وزان روی باتیغ کین خشنواز
بدید آنکه شد روزگارش درشت
چوباد دمان ازپسش سوفرای
بسی کرد از آن نامداران اسیر
فرستاده آمد از خشنواز
که «از جنگ و پیکار و خون ریختن
«اسیران و آن خواسته هر چه بود
«فرستم همه نزد سالار شاه

بجوئید راه و دل بخردان
بویره کسی کو بود یار سا
مجوئید از زهر تریاك بهر
مشو پیش تختش مگر تازه روی
همی خوان به بیداد و داد آفرین
سخن گفتن سودمند مرا
کسی را زدانش ندیدم برنج
ز پیروز بی رای بی رهنمای
همه جامه پهلوی بر درید
به بُست و بغزنین و کابلستان
نزد کوس و از دشت برخاست گرد
بیامد ز زابلستان سوی مرو
بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
درفش بزرگی بر افراختند
زمین شد ز خون سران آ بگیر
یکایك سیاه اندر آمد ز جای
بجنبید با لشکر سرفراز
عنان را به پیچید و بنمود پشت
همیتاخت با نیزه سر گرای
بسی کشته آمد بشمشیر و تیر
بنزدیک سالار گردن فراز
نباشد جز از رنج و آویختن
زرو سیم و از گوهر ناب سود
چه ازویره گنج و چه چیز سیاه

جنگ سوفرای
با خشنواز

« تو پیروز گرسوی ایران شوی بنزدیک شاه دلیران شوی
 « نباشد مرا سوی ایران بسیج تو از عهد بهرام گردن میبج
 « شهنشاه گیتی ببخشید راست مرا ترک و چین است و ایران تراست
 چنین گفت باسر کشان سوفرای که «امروز ما را جز این نیست رای
 « کزیشان ازین پس نجوئیم جنگ با ایران بریم این سیه بی درنگ
 « اگر جنگ سازیم باخشنواز شود کار بپسود بر ما دراز
 « کشد آنکه دارد از ایران اسیر قباد جهانجوی و چون اردشیر
 سپاهش همی خواندند آفرین که «اینست پیمان و آئین و دین
 فرستاده را خواندیس پهلوان سخن راند با او بشیرین زبان
 فرستاده هم در زمان گشت باز بیامد گرازان بر خشنواز
 بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد هم آنگاه برداشت بند از قباد
 هم از موبد موبدان اردشیر کسی را که بودند از ایران اسیر
 همه خواسته سر بسر گرد کرد کجا یافت در خاک روز نبرد
 فرستاد یکسر سوی سوفرای بدست یکی مرد پاکیزه رای
 بزرگان همه خیمه بگذاشتند همه دست بر آسمان داشتند
 چو لشکر بدیدند روی قباد ز دیدار او انجمن گشت شاد
 ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد ابا موبد موبدان و قباد
 چو آمد بشهر اندرون سوفرای بزرگان برفتند یکسر ز جای
 بلاش آن زمان دید روی قباد رهاگشته از بند پیروز و شاد
 بفرمود تا خوان بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
 همی جامه گو سوفرا را ستود بربط همی رزم توران سرود
 مهان را همه چشم بر سوفرای همی هریکی زد دگر گونه رای
 بید سوفرای از جهان بیهمال همی رفت ازینگونه تا چار سال
 نبود جز آن چیز کو خواستی جهان را برای خود آراستی
 چو فرمان او در جهان گشت فاش بخوبی پرداخت تخت از بلاش
 بدو گفت «شاهی ترانی همی بدان راز نیکان ندانی همی
 « همی پادشاهی بیازی کنی ز پری و از بی نیازی کنی
 « قباد از تو در کار دانا تر است بدین پادشاهی توانا تر است
 بایوان خویش اندر آهد بلاش نیازست گفتن که ایدر مباح

آزاد شدن قباد
و گرفتاران دیگر

پادشاهی برداشتن
سوفرای قباد را

همیگفت « بی رنج تخت این بود که می کوشش و در دو نفرین بود »

پادشاهی قباد اول

چو بر تخت بنشست فرخ قباد
سوی طیسفون شد ز شهر سطح
بیامد بر تاجور سو فرای
همیرفت شادان سوی شهر خویش
همه پارس با او شده چون رهی
هر آنکس که بد راز دار قباد
که « از شهر یاری بنامی بسند
» همه پارس چون بنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد
هم آنکه جهان دیده کیقباد
بنزدیک شایور رازی شود
هم اندر زمان بر نشاند و را
دو اسبه فرستاده آمد بری
چو بر خواند آن نامه کیقباد
که بر سو فرای دشمن اندر جهان
چو بشنید فرمان یلان را بخواند
چو دیدش جهاندار بنواختش
بدو گفت « ازین تاج بی بهره ام
» همه سو فرای راست بهر از مهی
بدو گفت شایور « کای شهر یار
» یکی نامه باید نبشتن درشت
» بگوئی که از تاج شاهنشهی
» توئی با ژخواه و منم با گناه
خو بسنده نامه بنوشت زود
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه

کلاه بزرگی بر نهاد
که گردنکشان را بدو بود فخر
بدستوری باز گشتن بجای
ز هر کامه برداشته بهر خویش
همه بود جز تاج شاهنشهی
برو این سخنها همیکرد یاد
چرا کردی ای شهر یار باند ؟
بزرگان پرستنده او شدند
ز رنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
بفرمود تا بر نشیند چو باد
بر آواز نخجیر و بازی شود
ز ری سوی درگاه خواند و را
چو باد خزانی بفرمان کی
بخندید شایور مهرک نژاد
نبودی جز او آشکار و نهان
سوی طیسفون تیز لشکر براند
بر تخت پیروزه بنشاختش
به بی بهره در جهان شهر هام
همی نام بینم ز شاهنشهی
دلت را بدین کار رنجه مدار
شکستن مرا و را دل و دست و پشت
مرا بهره رنج است و گنج تهی
نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
چنان هم که شایور فرموده بود
بیاورد شایور لشکر براه

آزردگی قباد
از سو فرای

خود و نامداران پرخاشجوی
 چو بنشست شاپور با سوفرای
 بدو داد پس نامه شهریار
 چو آن نامه برخواند شاپور گفت
 «ترا بند فرمود شاه جهان
 » بران سان که برخواندی نامه را
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان
 «که آن رنج و سختی که بردم ز شاه
 » بمردی رهانیدم او را ز بند
 «گرایدونکه بنداست پاداش من
 » نخواهم زمان از تو پایم ببند
 «زیزدان و از لشکرم نیست شرم
 » کنون بند فرمود بدم رواست
 چو بشنید شاپور پایش بیست
 بیاوردش از یارس پیش قباد
 بفرمود پس تاش بیجان کنند
 چو آگاهی آمد بایرانیان
 خروشی بر آمد از ایران بدرد
 سپاهی و شهری همه شد یکی
 برفتند یکسر بایوان شاه
 کسی کو بر شاه بدگوی بود
 بکشتند و بردند از ایوان کشان
 که کهتر برادر بدو سرفراز
 ورا برگزیدند و بنشانند
 باهن به بستند پای قباد
 یکی پور بد سوفرا را گزین
 جوانی بی آزار زرمهر نام
 سپردند بسته بدو شاه را
 بی آزار زرمهر یزدان پرست

سوی شهر شیراز بنهاد روی
 فراوان زدند از بدو نیک رای
 سخن رفت هر گونه دشوار و خوار
 که «اکنون سخن زو نباید نهفت»
 فراوان بنالید پیش مهان
 تو دانی شهنشاه خود کامه را
 که «داند مرا شهریار جوان
 چو رفتم ز زابلستان با سپاه
 نماندم که آید برو برگزند
 ترا دست دادن پیرخاش من
 ندارد مرا بند او مستمند
 که من چند پالوده ام خون گرم
 سخنهای ناسودمندم سزااست»
 بزد نای روئین و خود برنشست
 قباد از گذشته نکرد ایچ باد
 برو بر دل و دیده پیچان کنند
 که آن پیلتن را سر آمد زمان
 زن و مرد و کودک همه مویه کرد
 نبردند نام قباد اندکی
 ز بدگوی پردرد و فریادخواه
 پراندیشه بود و بالاجوی بود
 ز جاماسپ جستند چندی نشان
 قبادش همی پروریدی بنار
 بشاهی برو آفرین خواندند
 ز فر و نژادش نکردند یاد
 خردمند و پاکیزه و بافرین
 که از نام او بد پدر شاد کام
 بدانگونه بد راه بدخواه را
 نسودی بید با جهاندار دست

کشتن قباد و سوفرای
 راوشوریدن ایرانیان
 بر قباد

پادشاهی جاماسپ

پرستش همیکرد پیش قباد
جهاندار ازو ماند اندر شگفت
همیکرد یوزش که «بدخواه من
» گرایدونکه یابم رهائی زبند
» اگر بند برداری از پای من
چو بشنید زرمهر یا کیزه رای
شب تیره از شهر بیرون شدند
سوی شهر هیتالیان کرد روی
رسیدند یویان به پرمایه ده
بدان خان دهقان فرود آمدند
یکی دختری داشت دهقان چوماه
جهانجوی چون روی دختر بدید
همانکه بزرمهر آزاده گفت
» بشو راز من پیش دهقان بگوی
گرا نمایه دهقان بزرمهر گفت
» اگر هست شایسته فرمان تراست
بیامد خردمند نزد قباد
قباد آن پر روی را پیش خواند
ابا او يك انگشتی بود و بس
بدو داد و گفت «این نگین را بدار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه
بر شاه هیتالیان شد قباد
بگفت آنچه کردند ایرانیان
بدو گفت شاه «از بد خشنواز
» به پیمان سپارم ترا لشکری
» اگر باز یابی تو گنج و سپاه
زبردست را گفت خندان قباد
چو کردند پیمان دو گردنفر از
بپذرفت شمشیر زن سی هزار

وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
بزرمهر بر آفرین برگرفت
بر آشفته کرد اختر و ماه من
ترا باشم از هر بدی سودمند
چنان دان که بر خوردی از رای من
سبك بند را برگرفتش ز پای
ز دیدار دشمن بهامون شدند
از اندیشگان خسته و راهجوی
بده در یکی نامبردار مه
ببودند و یکباره دم بر زدند
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
ز مغز جوان شد خرد ناپذید
که «با تو سخن دارم اندر نهفت
مگر جفت من گردد آن ماه روی
که «این دختر خوب را نیست جفت
مرین را بدان ده که او راهواست
چنین گفت «کاین ماه جفت تو باد
بزانوی کند آورش بر نشاند
که ارزش بگیتی ندانست کس
بود روز کاین را شوم خواستار
همی بود و هشتم بیامد براه
گذشته سخنها برو کرد یاد
بدی را بیستند یکسر میان
همانا بدین روزت آمد نیاز
ازان هر یکی بر سران افسری
چغانی مرا باشد و گنج و گاه
» کزان بوم هر گز نگیریم یاد
در گنج بگشاد و آلات و ساز
همه نامداران گرد و سوار

فرار کردن قباد
از زندان نزد
پادشاه هیتالیان

زادن انوشروان

جو نزدیکی خان دهقان رسید
یکی مژده بردند پیش قباد
«پسر زاد جفت تو در شب یکی
جو بشنید در خانه شد شاد کام
ز دهقان پرسید از ان پس قباد
بدو گفت «کز آفریدون گرد
ز گفتار او شاد تر شد قباد
بیاورد لشکر سوی طیسفون
بایران همه سالخورده ردان
برفتند یکسر بر کیقباد
«کنون کام دل ران چنانکت هواست
گناه بزرگان ببخشید شاه
ببخشید جاماسپ را همچنین
بیامد بتخت کئی بر نشست
همه کار و کردار شاهی خویش
برینگونه تا گشت کسری بزرگ
بفرهنگیان داد فرزند را
همه کار ایران و توران بساخت
گشادی ز هر جای رودی ز آب
بیامد یکی مرد مزدك بنام
گرانمایه مردی و دانش فروش
بنزد شهنشاه دستور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
ز روی هوا ابر شد نا پدید
مهان جهان بر در کیقباد
بدیشان چنین گفت «مزدك كه شاه
دوان خود بیامد بر شهر یار
«بگیتی سخن پرسم از تو یکی
قباد سراینده گفتش «بگری

همه گوی مردم پراکنده دید
که «این پور بر شاه فرخنده باد
که از ماه پیدا نبود اندکی
بدیدش و را خواند کسری بنام
که «ای نیکبخت از که داری نژاد؟
که از تخم ضحاک شاهی ببرد
ز روزی که تاج کئی بر نهاد
دل از درد ایرانیان پر ز خون
نشستند با نامور بخردان
بگفتند «کای شاه فرخ نژاد
که شاه جهان بر جهان پادشاست
ز خون ریختن کرد پوش سپاه
بزرگان برو خواندند آفرین
ورا گشت جاماسپ مهتر پرست
بزر مهر بسپرد و آمد به پیش
یکی پور شد همچو شیری سترگ
چنان تازه شاخ برومند را
بگردون کلاه کئی بر فراخت
زمین شد پر از جای آرام و خواب
سخنگوی و با دانش و رای و کام
قباد دلاور بدو داد گوش
نگهبان آن گنج و گنجور گشت
میان کهان و میان مهان
بایران کسی برف و باران ندید
همی هر کس از آب و نان کردیاد
نماید شما را برومند راه
چنین گفت «کای شاه پرهیزگار
گراید و نکه پاسخ دهی اندکی
بمن تازه کن در جهان آبروی

پادشاهی قباد از نو

داستان مزدك

چنین گفت «کانکسکه مارش گزید
 «یکی دیگری را بود یاد زهر
 «سزای چنین مرد گوئی که چیست
 چنین داد پاسخ ورا شهریار
 «بخون گزیده بیایدش کشت
 چنین گفت «کای نامور شهریار
 «خورش باز گیری ازو تا بمرد
 «مکافات آنکس که نان داشت اوی
 «چه باشد؟ بگوید مرا پادشا
 چنین داد پاسخ که «مسکین تنش
 چو بشنید مزدك زمین بوسه داد
 بدرگاه او شد بانبوه گفت
 «بتاراج بدهید يك يك بشهر
 دویدند هر کس که بدگر سینه
 چه انبار شهر و چه آن قباد
 قباد این سخنگوی را پیش خواند
 چنین داد پاسخ که «نوشه بدی
 «سخن هر چه بشنیدم از شهریار
 «اگر دادگر باشی ای شهریار
 «شکم گرسنه صد ز مردم بمرد
 ز گفتار او تنگدل شد قباد
 وزان پس پیرسید و پاسخ شنید
 ز چیزی که گفتند پیغمبران
 ز گفتار مزدك همه کز گشت
 همی گفت «هر کو توانگر بود
 «نباید که باشد کسی بر فرود
 «زن و خانه و چیز بخشید نیست
 «هر آنکس که او جز برین دین بود
 ازین بستدی چیز دادی بدان

همی از تنش جان بخواهد پرید
 گزیده نیابد ز تریاك بهر
 که تریاك دارد درم سنگ بیست؟
 که «خو نیست این مرد تریاك دار
 بدرگاه چون خصمش آرد بمشت
 کسی را ببندی به بند استوار
 به بیچارگی جان و تن را سپرد
 مر این بسته را خوار بگذاشت اوی
 که این مرد دانا بد و یار سا
 که خونست نا کرده در گردنش
 خرامان بیامد ز پیش قباد
 که «جائی که گندم بود در نهفت
 بدان تا یکایك بیاید بهر
 بتاراج کردند گندم همه
 بیكدانه گندم نبودند شاد
 ز تاراج انبار چندی براند
 خرد را بگفتار توشه بدی
 بگفتم بایرانیان خوار خوار
 در انبار گندم نیاید بکار
 که انبار آسوده جانش ببرد
 بشد تیز مغزش ز گفتار داد
 دل و جان او پر ز گفتار دید
 همان دادگر موبد و مهتران
 سخنها از اندازه اندر گذشت
 تهی دست با او برابر بود
 توانگر بود تار و درویش بود
 تهی دست کس با توانگر یکیست
 از ایزد بر آن بنده نفرین بود
 درو خیره مانده همه بخردان

چو بشنید در دین او شد قباد ز گیتی بگفتار او بود شاد
 بگرد جهان تازه شد دین اوی نیارست جستن کسی کین اوی
 چنان بد که یکروز مزدك يگاه ز خانه بیامد بنزدك شاه
 چنین گفت مزدك بشاه زمین که «ای برتر ازدانش و آفرین
 »چنان دان که کسری نه بر دین ماست وزین سر کشیدن و را کی رواست؟
 »به پیچاند از راستی پنج چیز که دانا بر این پنج نفوذ نیز
 »کجاخشم و کینست و رشك و نیاز به پنجم که گردد بر او چیره آرز
 »تو گر چیره باشی بر این پنج دیو بدید آیدت راه گینهان خدیو
 »از این پنج هارازن و خواستست که دین بهی در میان کاستست
 »زن و خواسته باید اندر میان چودین بهی را نخواهی زیان
 »کزین دو بود رشك و آزون نیاز که باخشم و کین اندر آید بر از
 »همی دیو پیچد تن بخردان بیاید نهاد این دو اندر میان»
 چو این گفته شد دست کسری گرفت بدو مانده بد شاه ایران شکفت
 از او نامور دست بستد بخشم به تندی زمزدك بخوابید چشم
 همانکه ز کسری پیرسید شاه که «از دین ما بگذری چیست راه؟»
 بدو گفت کسری «چو یا بم زمان بگویم که کز است یکسر گمان»
 بدو گفت مزدك «زمان چندروز همی خواهی از شاه گیتی فروز؟»
 ورا گفت کسری «زمان پنج ماه ششم را همه باز گویم بشاه»
 بر این بر نهادند و گشتند باز بایوان شد آن شاه گردن فراز
 فرستاد کسری بهر جای کس که داننده دید و فریاد رس
 نشستند دانش پژوهان بهم سخن رفت هر گونه از بیش و کم
 یکسری سپردند یکسر سخن خردمند دانندگان کهن
 چو بشنید کسری بنزد قباد بیامد ز مزدك همی کرد یاد
 که «اکنون فراز آمد آن روزگار که دین بهی زو کنم خواستار
 »گرایدونکه او را بود راستی شود دین زردشت بر کاستی
 »پذیرم من آن ياك دین ورا زجان بر گزینم گزین ورا
 »گرایدونکه او کز گوید همی ره ياك یزدان نجوید همی
 »تو بیزار گرد از ره دین اوی بنه دور ناخرم آئین اوی
 »بمن ده ورا وانکه در دین اوست مبادا یکی را ازان جان و پوست»

چوشبگیر خورشید بنمود تاج
همیراند فرزند شاه جهان
برابر بایوان شاه آمدند
چنین گفت موبد به پیش گروه
«یکی دین نو ساختی درجهان
»چه داند پدرکش که باشد پسر؟
»چو مردم سراسر بود درجهان
»که باشد که جوید در کهتری؟
»که باشد مرا و ترا کار گر
»کسی کو مرد جای و چیزش کراست
»جهان زین سخن یاک ویران شود
»همه کدخدایند مزدور کیست؟
»زدین آوران این سخن کس نگفت
»همی مردمان را بدوزخ بری
چو بشنید گفتار موبد قباد
»گرانمایه کسری ورا یار گشت
از آن دین جهاندار بیزارشد
بکسری سپردش همانگاه شاه
یکی دار فرمود کسری باند
نگون بخت را زنده بردار کرد
ازان پس بکشتش بباران تیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته
ز کسری چنان شاد شد شهریار
ز شاهیش چون سال بگذشت چل
بهشتاد شد سالیان قباد
بگیتی در ازمرگ خشنود کیست؟
بمردو جهان مردری ماند از اوی

زمین شد بکردار دریای عاج
سخنگوی با موبدان و مهان
سخنگوی و جوینده راه آمدند
بمزدك كه «ای مرد دانش پژوه
نهادی زن و خواسته در میان
پسر همچنین چون شناسد پدر؟
نباشند پیدا كههان از مهان
چگونه توان ساختن مهتری؟
چو مردم جدا ماند از به بتر؟
که شد کار گر بنده باشاه راست؟
نباید که این بد ز ایران شود
همه گنج دارند گنجور کیست؟
تو دیوانگی داشتی در نهفت
همی کار بد را به بد نشمری»
بر آشت و اندر سخن داد داد
دل مرد بیدین پر آزار گشت
ز کرده سرش پر ز تیمار شد
ابا هر له او داشت آن دین نگاه
فرو هشته ازدار پیچان کمند
سر مرد بیدین نگونسار کرد
تو گر باهشی راه مزدك مگیر
زن و زاده با گنج آراسته
که شاخس همه گوهر آورد بار
غم روزمرگ اندر آمد بدل
نبد روز پیری هم ازمرگ شاد
که فرجام کارش نداند که چیست
شد آن گنج و آسانی و رنگ و بوی

مفلوب شدن مزدك
درمباحثه باموبد
و کشته شدنش



خلاصه

شاهنامه فردوسی

انوشروان نامه

پادشاهی خسرو اول و هرمنزد چهارم

پادشاهی خسرو اول

چو کسری نشست از بر گله نو
جهان تازه شد از سر گاه اوی
ورا نام کردند نوشین روان
سر نامداران زبان بر گشاد
چنین گفت «کز کردگار سپهر
«هر آنکس که اندیشه بد کند
«از امروز کاری بفردا ممان
«گلستان که امروز باشد بیار
«همان مرد بیکار بسیار گوی
«سخن گفتن کز زیچار گيست
شدند انجمن بخردان و ردان
همه پادشاهی شدند انجمن
گزیتی نهادند بر یکدم
کسی را کجا تخم یا چارپای
ز گنج شهنشاه برداشتی
بنا کشته اندر نبودی سخن
ز زیتون و از جوز و هر میوه دار
ز ده بن درم يك رسیدی بگنج
وزان خوردنیهای مرداد ماه
کسی بر کسی بر نکردی ستم
بفرمان او بود کاری که بود

همی خواندندش و را شاه نو
ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
که بختش جوان بود و دولت جوان
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
دل ما یراز آفرین باد و مهر
بفرجام بد با تن خود کند
که داند که فردا چه خواهد زمان؟
تو فردا چنی گل نیاید بکار
نماندش نزد کسی آبروی
به بیچارگان بر بیاید گریست
بزرگان و بیدار دل موبدان
زمین را به بخشید و برزد رسن
گر ایدونکه دهقان نباشد دژم
بهنگام ورزش نبودی بجای
و گر نه زمین خوار بگذاشتی
پراکنده شد رسمهای کهن
که در مهرگان شاخ بودی بیار
نبودی جزاین تا سر سال رنج
نکردی بیاغ اندرون کس نگاه
بسالی بسه بهره بود این درم
ز بازو خراج و ز کشت و درود

وصف جهاننداری
انوشروان

پرا کند کار آ گهان در جهان
همه روی گیتی پراز داد گشت
یکی نامه فرمود بر پهلوی
«نخستین سخن چون گشایش کنیم
«مراداد فرمود و خود داورست
«بیزدان بر این شاه و کهتری یکی است
«ز قعر زمین تا بچرخ بلند
«بی مور بر خویشتن بر گواست
«نهادیم روی زمین بر خراج
«چو این نامه آرند نزد شما
«کسی کو بر این حکم من نگرود
«بیزدان که او داد دیهیم و فر
«برین نیز بادافره کرد گار
«بهر چارماهی یکی بهر از این
«بجائی که باشد زیان ماخ
«و گر برف و باد از سپهر بلند
«همان گر نیاید بنوروز نم
«مخواهید باژاندران بوم و رست
«نباید که آن بوم ویران بود
«سپهبد که مردم فروشد بزر
«به بیداد گر بر مرا مهر نیست
«هر آنکس که اوراه یزدان بجست
«بدین بارگاهش باندی بود
«گشاد است بر ما در راستی
«ز یزدان و از ما بر آنکس درود
ورا موبدی بود بابك بنام
بدو داد دیوان عرض سپاه
بیاراست جائی بلند و فراخ
زدیوان بابك بر آمد خروش

که تانیک و بد زو نماند نهان
بهر جای ویرانی آباد گشت
پسند آیدت چون زمن بشنوی
جهان آفرین را ستایش کنیم
زهر برتری جاودان بر ترست
کسی را جز از بتدگی کار نیست
ز خورشید تا تیره خاك نزنند
که ما بند گانیم و او پادشاست
گزیت درخت از بی تخت و تاج
که فرخنده باد اورمزد شما
به بیداد بر یک نفس بشمرد
که من خود ببرم میانش به ار
بیابد چو تخم بد آید بیمار
بخواهید بر داد و با آفرین
و گر تف خورشید تابد بشخ
بدان کشتمندان رساند گزند
ز خشکی شود دشت خرم دژم
که ابر بهاران و باران نشست
که در سایه شاه ایران بود
نیابد برین بارگه بر گذر
یلنگ و جفا پیشه مردم یکی است
بآب خرد جان تیره بشست
بر موبدان ارجمندی بود
چه کویم خیره در کاستی؟
که ازداد و مهرش بود تار و پود
هشیوار و بینا دل و شاد کام
بفرمود تا پیش درگاه شاه
سرش برتر از تیغ درگاه کاخ
نهادند یکسر با آواز گوش

دستور نامه انوشروان
بکار گذاران

داستان بابك و
عرض لشکر

که «ای نامداران جنگ آزمای
 «برانید یکسر بدرگاه شاه
 بیامد بدیوان بابک سپاه
 چو بابک سپه را همی بنگرید
 زدیوان باسب اندر آورد پای
 برین نیز بگذشت گردان سپهر
 خروشی برآمد ز درگاه شاه
 «همه با سلیمح و کمان و کمند
 برفتند با نیزه و خود و گبر
 نگه کرد بابک بگرد سپاه
 چنین گفت «کامروز با فرو داد
 بروز سه دیگر برآمد خروش
 «مبادا که از لشکری یک سوار
 «نیاید بدین بار که نگذرد
 «هر آنکس که هست او بتاج ارجمند
 «بداند که بر عرض آزر نیست
 شهنشاه کسری چو بگشاد گوش
 بخندید و خفتان و مغفر بخواست
 بدیوان بابک خرامید شاه
 نگه کرد بابک پسند آمدش
 بدو گفت «شاهان انوشه بدی
 «دلیری بد از بنده این گفتگوی
 «عنان را یکی باز پیچد براست
 دگر باره کسری برانگیخت اسب
 نگه کرد بابک بدو خیره ماند
 سواری هزار و یکی دوهزار
 درمی فزون کرد روزی بشاه
 فراوان بخندید نوشین روان
 چو برخاست بابک زدیوان شاه

سبک خود باسب اندر آرد پای
 بسر بر نهاده ز آهن کلاه
 هوا شد ز گرد سواران سپاه
 درفش و سرو تاج کسری ندید
 بفرمودشان باز گشتن بجای
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 که «ای کار داران ایران سپاه
 بدیوان بابک شوید ارجمند
 همی گرد لشکر برآمد بابر
 چو پیدا نبند فرو آورند شاه
 همه باز گردید پیروزو شاد
 که «ای نامداران با فرو هوش
 ابا ترک و با جوشن کارزار
 عرض نام دیوان او ننگرد
 بفر و بزرگی و تخت بلند
 سخن با محابا و با شرم نیست
 زدیوان بابک شنید آن خروش
 درفش بزرگی برافراشت راست
 نهاده بسر بر ز آهن کلاه
 شهنشاه را فرهمند آمدش
 روان را ز فرهنگ توشه بدی
 سزد گر نه پیچی تو ازداد روی
 چنان کز هنرمندی او سزا است
 چپ و راست برسان آذر گشپ
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 نبودی کسی را گذر بر چهار
 بدیوان خروش آمد از بارگاه
 که دولت جوان بود و خسرو جوان
 بیامد بر نامور پیشگاه

بدو گفت «کای شهریار بزرگ
 «همه دردلم راستی بود و داد
 «درشتی نماید چو باشی درست
 بدو گفت شاه «ای هشیوار مرد
 «بدین ارز تو نزد من بیش گشت
 پس آگاهی آمد بروم و بهند
 چنان لشکری هم ندیدست ماه
 کسی آن سپه را نداند شمار
 دل شاه هر کشوری خیره گشت
 ندیدند با خویشتن تاو اوی
 همه کهتری را بیماراستند
 بهشتی شد آراسته بارگاه
 برین نیز بگذشت چندی سپهر
 خردمند کسری چنان کرد رای
 بگردد یکی گرد خرم جهان
 تن آسان بسوی خراسان کشید
 بهر بوم آباد کو برگذشت
 چو برخاستی ناله کرنای
 که «ای زیردستان شاه جهان
 مخسبید نا ایمن از شهریار
 ازین گونه لشکر بگراگان کشید
 چنان دان که کمی نیاید زداد
 زگراگان بساری و آمل شدند
 درو دشت یکسر همه بیشه بود
 سر کوه شد سر بسر بنگرید
 چنین گفت «کای داور کردگار
 «جهان آفریدی بدین خرمی
 بدو گفت گوینده «ای دادگر
 «ازاین مایه ور جای و این فرهی

گر امر و زمن بنده گشتم سترگ
 درشتی نگیرد ز من شاه یاد
 انوشه که او جز درستی نجست
 تو هرگز ز راه درستی مگرد
 دلم سوی اندیشه خویش گشت
 که شد بوم ایران چو چینی پرند
 بداد و بخوبی بیماراست شاه
 بگیتی که دارد چنان شهریار؟
 ز نوشین روان رایشان تیر، گشت
 سبک شد بدل باز با ساو اوی
 همی بدره و بردها خواستند
 زبس برده و بدره و یار خواه
 همیرفت باشاه ایران بمهر
 کزان مرز لختی بجنبد زجای
 گشاده کند رازهای نهان
 سپه را بآئین ساسان کشید
 سراپرده و خیمها زد بدشت
 منادی گری پیش کردی بیای
 که دارد گزندی زما درنهان؟
 مدارید از اندیشه جان را نزار
 همی تاج و تخت بزرگان کشید
 هنر باید از شاه و رای و نژاد
 بهنگام آوای بلبل شدند
 دل شاه ایران پر اندیشه بود
 گل و سنبل و آب و نخجیر دید
 جهاندار و پیروز و پروردگار
 که از آسمان نیست پیدا زمی
 گرایدر نبودی ز ترکان گذر
 دل ما ز رامش نبودی تهی

داد گری و کشور
 داری انوشروان

«نیاریم گردن بر افراختن ز بس کشتن و غارت و تاختن
 «نماندند بسیار و اندک بجای ز پرنده و مردم و چارپای»
 سرشک ازدو دیده ببارید شاه چو بشنید گفتار فریاد خواه
 بدستور گفت آن زمان شهریار که «پیش آمد این کاردشوار خوار
 «جهاندار نپسندد از ما ستم که باشیم شادان و دهقان دژم
 «چنین کوه و این دشتهای فراخ همه از در باغ و میدان و کاخ
 پر از گاو و نخجیر و آب روان ز دیده همه شاد گردد روان
 «نمانیم کاین بوم ویران شود همه غارت شهر ایران شود»
 بدستور فرمود «کز هند و روم کجا نام باشد بآباد بوم
 «زهر کشوری مردم ژرف بین که استاد یابی برین برگزین
 «یکی باره از آب برکش بلند بنش یهن و بالای او ده کمند
 «بسنگ و بگچ باید از قعر آب برآورده تا چشمه آفتاب
 «همانا که سازیم ازین گونه بند ز دشمن بایران نیاید گزند»
 یکی نیز موبد بر آن کار کرد بیابان همه پیش دیوار کرد
 دری بر نهادند از آهن بزرگ رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
 همه روی کشور نگهبان نشاند چو ایمن شد از دشت لشکر براند
 ز دریا براه الانان کشید یکی مرز ویران و بیکار دید
 بازادگان گفت «ننگست ازین که ویران بود بوم ایران زمین»
 بفرمود تاهرچه ویران شد است کنام پلنگان و شیران شد است
 یکی شارسانی بر آرند زود بدو اندرون جای کشت و درود
 یکی باره گردش اندر بلند بدان تا ز دشمن نیابد گزند
 وزان جایگه شاه لشکر براند بهندوستان رفت و چندی بماند
 بفرمان همه پیش اوی آمدند بجان و بدل چاره جوی آمدند
 همیرفت و آگاهی آمد بشاه که گشت از بلوچان جهانی سیاه
 ز گیلان تباهی فزونست ازین ز نفرین پراکنده گشت آفرین
 دل شاه نوشین روان شد غمی بر آمیخت اندوه با خرمی
 بدو گفت گوینده «ای شهریار بیالیز گل نیست بی رنج خار
 «همان مرز تابود بارنج بود ز بهر پراکندن گنج بود»
 ز گفتار دهقان بر آشت شاه بسوی بلوچ اندر آمد ز راه

دیوار کشیدن بین
ایران و توران

سراسر بشمشیر بگذاشتند
 بود ایمن از رنج ایشان جهان
 چنان شد که بر کوه ایشان گاه
 از آن جایگاه سوی گیلان کشید
 پراکند بر گرد گیلان سیاه
 ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند
 بیستند یکسر همه دست خویش
 شدند اندران بارگاه انجمن
 بریشان ببخشید شاه جهان
 ز گیلان براه مداین کشید
 بره بر یکی لشکری بی کران
 سواری بیامد بکردار گرد
 پیاده شد از اسب و بگشاد لب
 چو منذر بیامد بنزدیک شاه
 جهان دیده منذر زبان بر گشاد
 بدو گفت «اگر شاه ایران توئی
 چرا رومیان شهریاری کنند
 ز گفتار منذر بر آشفست شاه
 نویسنده خواست در بارگاه
 «تو گر قیصر و روم را مهتری
 و گر سوی منذر فرستی سیاه
 اگر زیر دستی شود بر منش
 «توزان مرز یکرش مبر یا ز جای
 اگر بگذری زین سخن بگذرم
 فرستاده با نامه شهریار
 ز گفتار کسری بر آشفست مرد
 نویسنده را خواند و پاسخ نبشت
 «تو گر شهریاری نه من کهترم
 چه بایست پذیرفت چندین فسوس

ستم کردن کوچ برداشتند
 بلوچی نماید آشکار و نهان
 بدی بی نگهبان و کرده یله
 چورنج آمد از گیل و دیلم پدید
 بشد روشنائی زخورشید و ماه
 هشیوار و بارای و سنگی بدند
 زنان از پس و کودک خرد پیش
 همه دستها بسته و خسته تن
 گذشته شد اندر دل او نهان
 شمار و کران سیه را ندید
 پدید آمد از دشت نیزه و ران
 کزان لشکر گشن بد پایمرد
 چنین گفت «کو منذر است از عرب»
 همه مهتران بر گشادند راه
 ز روم و قیصر همی کرد یاد
 نگهبان و پشت دلیران توئی
 بدشت سواران سواری کنند؟
 که قیصر همی بر فرازد لاله
 بقیصر یکی نامه فرمود شاه
 مکن بیش با تازیان داوری
 نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
 بشمشیر یابد ز ما سرزنش
 چو خواهی که برجا بماند پای
 سر و گاه تو زیر پی بسپرم
 بیامد بر قیصر نامدار
 برویر زچین کرد و رخساره زرد
 پدیدار کرد اندرو خوب وزشت
 همان با سر و افسر و کشورم
 ز بیم بی یل و آواز کوس؟

گردیدن انوشروان
 در سراسر مملکت

شکایت منذر
 بانوشروان از رومیان

روانه شدن انوشروان
بجنگ روم

« ز دشت سواران نیزه وران
چو برخواند آن نامه را شهریار
سه روز اندران بود با رای زن
چهارم بدان راست شد رای شاه
سپه برگرفت و بنه بر نهاد
جهاندار با کاویانی درفش
پس پشت و پیش اندر آزادگان
چو چشمش بر آمد باذر گشسپ
ز دستور پا کیزه برسم بجست
پیاده در آمد با تشکده
نهاده برو نامه زند و است
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت
از آتشکده چون بشد سوی روم
بگیتی زهر سو که لشکر کشید
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
زلشکر جهاندید گانرا بخواند
« اگر یکتن از راه من بگذرید
« بدرویش مردم رسانید رنج
« گر آهنگ بر میوه داری کنید
« و گر کشتمندی بکوبد بیای
« بیزدان که اوداد دیهیم وزور
« اگر نه میانش ببرم بتیغ
زلشکر کسی کو بمردی براه
بکردار خورشید بد رای شاه
ندارد ز کس روشنائی دریغ
فروغ و بلندی نیوشد ز کس
نوندی ز گفتار کار آگهان
که «قیصر سپاهی فرستاد پیش
« پیش اندرون پهلوانی سترگ
بر آریم گرداز کران تا کران»
بر آشفست با گردش روزگار
چه با پهلوانان لشکر شکن
که راند سوی جنگ قیصر سپاه
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همیرفت با تاج و زرینه کفش
بشد تیز تا آذر آبادگان
پیاده شد ازدور و بگذاشت اسب
دو رخ را باب دو دیده بشست
نهادند گاهنی بزر آرده
باواز برخواند موبد درست
جهان آفرین را ستایش گرفت
پراکنده شد زو خبر گرد بوم
جز از بزم و نخجیر و شادی ندید
سپه را درم دادن آغاز کرد
بسی پند و اندرز نیکو براند
دم خویش بی رای من بشمرید
اگر بر بزرگان با تاج گنج
و گر ناپسندیده کاری کنید
و گر پیش لشکر بجنبد ز جای
خداوند کیوان و بهرام و هور
و گر داستان را بر آید بمیغ
ورا دخمه کردی بدان جایگاه
که بر تر و خشکی بتابد براه
چو بگذارد از چرخ گردنده میغ
دلفروز بخشنده اویست و بس
بیامد بنزدیک شاه جهان
از آن نامداران و گردان خویش
سپاهی همه رزم جویان چو گرگ

«برومیش خوانند فروریوس
 چو این گفته شد پیش بیدار شاه
 کی تاجور بر لب آورد کف
 سپاهی بیامد به پیش سپاه
 بخون آب داده همه تیغ را
 سپه را نبد بیشتر زان درنگ
 بهر سو ز رومی تلی کشته بود
 بشد خسته از جنگ فروریوس
 سواران ایران بسان پلنگ
 پس رومیان در همی تاختند
 دژی بود بالشکر و بوق و کوس
 سر باره برتر ز یران عقاب
 ز رومی سپاهی بزرگ اندروی
 دوفر سنگ پیش اندرون بود شاه
 بدروازها جنگ بر ساختند
 چو خورشید تابنده برگشت زرد
 ازان باره دژ نماند اندکی
 خروشی بر آمد ز درگاه شاه
 «اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر
 بگوش من آید بتاریک شب
 هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست
 بانطاکیه در خبر شد ز شاه
 سپاهی بدان شهر بد بیکران
 سه روز اندران شاه را شد درنگ
 چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
 سه جنگ گران کرده شد در سه روز
 گشاده شد آن مرز آباد بوم
 بزرگان که با تخت و افسر بدند
 بشاه جهاندار دادند گنج
 سواری سرافراز با بوق و کوس
 پدید آمد از دور گرد سپاه
 بفرمود تا برکشیدند صف
 که شد بسته بر گرد و بر باد راه
 بدان تیغ برنده مر میخ را
 که نخجیر گیرد ز بالا پلنگ
 و گر خسته از جنگ برگشته بود
 دریده درفش و نگونسار کوس
 بهامون کجا غرمش آید بچنگ
 در و دشت از ایشان پیرداختند
 کجا خواندندیش قالینقوس
 یکی کنده گرد اندرش پرز آب
 همه نامداران پیر خاشجوی
 سپه گشته گیتی ز گرد سپاه
 همی تیر و قارور انداختند
 ز گردنده بکنیمه شد لاجورد
 همه شارسان با زمین شد یکی
 که «ای نامداران ایران سپاه
 و گر شورش و غارت و دارو گیر
 که بگشاید از رنج یک مرد لب
 پرازگاه بینیدش آکنده پوست»
 که با پیل و لشکر بر آمد ز راه
 دلیران رومی و کند آوران
 بدان تا نباشد به بیداد جنگ
 دلیران ایران گروهها گروه
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 سواری ندیدند جنگی ز روم
 همان کس که گنجور قیصر بدند
 بچنگ آمدش گنج چون دید رنج

فتح انطاکیه

اسیران و آن گنج قیصر ز راه بسوی مداین فرستاد شاه
 بگردید برگرد آن شهر شاه زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
 ز بس باغ و میدان و آب روان همی تازه شد پیر گشته جوان
 چنین گفت با موبدان شهریار که «انطاکیه است این اگر نو بهار
 کسی کو ندید است خرم بهشت زمشک اندرو خاک وز زر خشت»
 یکی شهر فرمود نوشین روان بدو اندرون آبهای روان
 بکردار انطاکیه چون چراغ پراز گلشن و کاخ و میدان و باغ
 بزرگان روشن دل شاد کام ورا زیب خسرو نهادند نام
 اسیران کزان شهرها بسته بود به بند گران داشت گر خسته بود
 بفرمود تا بند برداشتند بدین زیب نو شاد بگذاشتند
 چنین گفت پس «کاین بر آورده جای همه گلشن و بوستان و سرای
 » بکردند تا هر کسی را بکام یکی جای باشد سزاوار نام
 بیامد یکی بر سخن کفشگر چنین گفت «کای شاه بیداد گر
 » بقالینقوس اندرون خان من یکی تود بد پیش بالان من
 «ازین زیب خسرو مر اسود نیست که بر پیش درگاه من تود نیست»
 بفرمود تا بر در شور بخت بکشتند شادان یکی نو درخت
 بختید بسیار از آن شهریار که آمد بران تود خود خواستار
 چو بشنید قیصر دلش خیره گشت ز نوشین روان رای او تیره گشت
 بیامد فرستاده نزدیک شاه گرانمایگان بر گرفتند راه
 چو مهراس داننده شان پیشرو گوی در خرد پیر و در سال نو
 ز هر چیز گنجی پیش اندرون شمارش گذر کرده بر چند و چون
 بسی لابه و پند و نیکو سخن پشیمان ز گفتارهای کهن
 فرستاد با باز و ساو گران گروگان زخویشان و کند آوران
 چو مهراس نزدیک کسری رسید برومی یکی آفرین گسترید
 بکسری چنین گفت «کای شهریار جهانرا بدین ارجمندی مدار
 » همه سودمندی ز مردم بود چو او گم شود مردمی گم بود
 «گر این رستخیز از بی خواستست که آزر و دانش بدو کاستست
 » بیاوردم اینک همه گنج روم توستنکی تری زان همه مرز و بوم
 چو بشنید ازو این سخن شهریار دلش گشت خرم چو باغ بهار

ساختن شهر زیب
 خسرو نظیر انطاکیه

درخواست صلح
 کردن قیصر

بیدرفت ازو آنچه آورده بود اگر بدره زر اگر برده بود
نهادند بر بوم و بر باز و ساو ز آکنده دینار ده چرم گاو

جهاندار کسری چو خورشید بود جهانرا ازو بیم و امید بود
بدینسان رود آفتاب سپهر بیکدست شمشیر و بیکدست مهر
نه بخشایش آرد بهنگام خشم نه خشم آیدش روز بخشش بچشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد بیاراسته بد جهان را بداد
اگر شاه دیدم اگر زیر دست اگر یا کدل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد زجفت زیوشیدن و خوردو جای نهفت
اگر یار سا باشد و رای زن یکی گنج باشد بر آکنده زن
بویژه که باشد بیالا بلند فرو هشته تاپای مشکین کمند
خردمندو هشیارو بارای و شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بد آن ماه روی ز دیدار او شهر پر گفتگوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر ز ناهید تابنده تر بر سپهر
ورا نامور خواندی نوش زاد نجستی زیان از برش تند باد
ببالید برسان سرو سهی هنرمند با زیب شاهنشهی
چود دوزخ بدانست و راه بهشت عزیر و مسیح و ره زردهشت
نیامد همی زند و استش درست باب مسیحا دورخ را بهشت
زدین پدر کیش مادر گرفت زمانه بدو مانده اندر شکفت
چنان تنگدل شد ازو شهریار که از گل نیاید جز از خار بار
در کاخ و فرخنده ایوان اوی بیستند و کردند زندان اوی
نشستنگهش گند شاپور بود از ایران و از باختر دور بود
بدانگه که باز آمد از روم شاه بنالید از آن جنبش و رنج راه
چنان شد زسستی که از تن بماند ز ناتندرستی با رُدن بماند
کسی برد زی نوش زاد آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد زمانه زمین دیگری را سپرد
زمرگ پدر شاد شد نوش زاد که هرگز ورا نازو نوشین مباد
برین داستان زدیکی شهره ییر که «گر شادی از مرگ من خودم میر»

داستان نوش زاد
پسرانوشروان و
فتنه کردن او

جو گفتار دهقان بیاراستم بدین خویشتن را نشان خواستم
 که ماند زمن یادگاری چنین بر آن آفرین کو کند آفرین
 پس از مرگ بر من که گوینده ام ازین نام جاوید جوینده ام
 چنین گفت گوینده یارسی که بگذشت سال از برش چارسی
 که «هر کسکه بر داد گردشمنست نه مردم نژاد است کاهریمن است»
 هم از نوش زاد آمد این داستان که یاد آمد از گفته باستان
 در کاخ بگشاد فرزند شاه برو انجمن شد ز هرسو سپاه
 بشهر اندرون هر که ترسایدند اگر جاثلیق و سکوبا بدند
 بسی انجمن کرد برخویشتن سواران گردن کش تیغ زن
 خبر زو بشهر مداین رسید که آمد جهانجوی دیگر پدید
 نگهبان مرز مداین ز راه سواری بر افکند نزدیک شاه
 فرستاده برسان آب روان بیامد بنزدیک نوشین روان
 ازو شاه بشنید و نامه بخواند غمی گشت از آن کار و خیره بماند
 یکی نامه بنوشت باداغ و درد پر آژنگ رخ لب پراز باد سرد
 «بدانستم این نامه ناپسند که آمد زفرزند چندین گزند
 گر آن بیخرد سر بیچد زداد بدشنام او لب نباید گشاد
 که دشنام او ویژه دشنام ماست که اوازی و خون و اندام ماست
 «تولشکر بیارای و بر ساز جنگ مدارا کن اندر میان با درنگ
 «ورایدونکه تنگ اندر آمد سخن بجنگ اندرون هیچ تنگی مکن
 «گرفتنش بهتر ز کشتن بود مگرش از گنه باز گشتن بود
 «گیاهی که بر سرو آزاد رست بآب خرد بس بیایدت شست
 «و گر خوار گیرد تن ارجمند به پستی نهد روی سرو بلند
 «سرش بر گراید ز بالین ناز مدار ایچ از گرز و شمشیر باز
 «گرامی که خواری کند آرزوی نشاید جدا کرد ازو بازخوی
 «تو از کشتن او مدار ایچ باک چو خون سرخویش جوید ز خاک
 «که هر کو بمرگ پدر گشت شاد و را رامش زندگانی مباد
 «تو بی تیرگی روشنائی مجوی که با آتش آب اندر آید بجوی
 «بجنگ ار گرفته شود نوش زاد برو زین سخنها مکن هیچ یاد
 «که پوشیده رویان او در نهان سر آرند برخویشتن بر جهان

«هم ایوان او به که زندان اوی
 «زنظاره هر کس که دشنام داد
 «مباش اندرین نیز همداستان
 «گراوی هنر شده هم از پشت ماست
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 چو آن نامه برخواند مرد کهن
 سیاهی بزرگ از مداین برفت
 پس آگاهی آمد سوی نوش زاد
 چو گرد سپه رام برزین بدید
 زره دار گردی بیامد دلیر
 خروشید «کای نامور نوش زاد
 «مکن رزم بالشکر شهریار
 «مسیح فریبنده خود کشته شد
 «زدین آوران دین آنکس مجوی
 «یدرت آن جهاندار آزاد مرد
 «بدین چهر چون ماه و این فروبرز
 «نه بینم خرد هیچ نزدیک تو
 «یدر زنده و یور جویای گاه
 «گراو بگذرد تاج جوئی رواست
 «چودانی دل شاه کسری مسوز
 «که هر چند فرزند دشمن بود
 «پیاده شو از شاه زنهار خواه
 «بگیتی همه تخم زفتی مکار
 چنین داد پاسخ ورا نوش زاد
 «مرا دین کسری نباید همی
 «مسیحای دین دارا اگر کشته شد
 «سوی یاک یزدان شد از رای یاک
 «اگر من شوم کشته زان یاک نیست
 بگفت این سخن پیش پیروز پیر
 بود و آنکه بردند فرمان اوی
 زبانش بجفتید بر نوش زاد
 که بدخواه راند چنین داستان
 دل ما بر این راستی بر گواست
 فرستاده برگشت و آمد براه
 شنید از فرستاده چندین سخن
 بشد رام برزین سوی جنگ تفت
 سپاه انجمن کرد و روزی بداد
 بزد نای روئین و صف بر کشید
 کجا نام او بود پیروز شیر
 سرت را که پیچید چونین زداده؟
 که گردی یشیمان ازین کارزار
 چو از دین یزدان سرش گشته شد
 که او دین خود را ندانست روی
 شنیدی که باروم و قیصر چکرد
 بدین یال و شاخ و بدین دست و گرز
 چنین خیره شد جان تاریک تو
 چگونه است آئین و رسم سپاه؟
 کنون رزم او جستن از تو خطاست
 مکن تیره این ماه گیتی فروز
 چو شد کشته باش بشیون بود
 بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
 ستیزه نه خوب آید از شهریار
 که «ای پیر فرتوت سر پرزباد
 دلم سوی مادر گراید همی
 نه فر جهاندار ازو گشته شد
 بلندی که دید اندرین تیره خاک؟
 کجا زهر مرگست تریاک نیست
 بیوشید روی هوا پر تیر

برفتند گردان لشکر ز جای خروش آمد از کوس و از کرنای
 بگرد اندرون خسته شد نوش زاد بسی کرد از آن بند پیروز یاد
 بیامد ز قلب سیه پر ز درد تن از زخم خسته رخ از درد زرد
 چنین گفت پیش دلیران روم که «جنگ پدر خواروارست و شوم»
 بنالید و گریان سقف را بخواند سخن هر چه بودش بدل در براند
 بدو گفت «کاین روزگار دژم زمن بر من آورد چندین ستم
 کنون چون بخاک اندر آید سرم سواری بر افکن سوی مادرم
 بگویش که شد زین جهان نوش زاد سر آمد برو روز بیداد و داد
 تو از من نگر دل نداری برنج که اینست رسم سرای سپنج
 سرم ز کشتن پر از دود نیست پدر بدتر از من که خشنود نیست
 مکن دخمه و تخت و رنج دراز برسم مسیحا یکی گور ساز
 نه کافور باید نه مشک و عبیر که من زین جهان کشته گشتم بتیر»
 بگفت این و لبها بهم بر نهاد شد آن نامور شیردل نوش زاد
 همه رزمگه گشت زو پر خروش دل رام بر زین پراز درد و جوش
 ز اسقف پیرسید «کز نوش زاد ز اندرز شاهان چه داری بیاد؟»
 چنین داد پاسخ که «جز مادرش برهنه نباید که بیند سرش
 تن خویش چون دید خسته به تیر ستودان نفرمود و مشک و عبیر
 برسم مسیحا کنون مادرش کفن سازد و گور پوشد برش
 کنون جان او با مسیحا یکیست همانست کاین خسته بردار نیست»
 چو آگاه شد زین سخن مادرش بخاک اندر آمد سرو افسرش
 همه گندشاپور گریان شدند ز درد دل شاه بریان شدند
 مگردان سر از دین و از راستی که خشم خدای آورد کاستی
 چنین گفت دین آور تازیان که «خشم پدر جانت آرد زیان
 پدر کز پسر نیز خشنود نیست چنان دان که آن تارازان بود نیست
 میازار هرگز روان پدر اگر چند ازو رنجت آید بسر»

نگر خواب را بیهوده نشمری یکی بهره دانش ز پیغمبری
 شبی خفته بد شاه نوشین روان خرد پیرو بیدار و دولت جوان
 چنان دید در خواب کز پیش تخت برستی یکی خسروانی درخت

خواب دیدن
 انوشروان و تعبیر
 کردن از رجه هر

شهنشاه را دل بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی
بر آمد بر آن گاه آرام و ناز
نشستی یکی تیز دندان گراز
چو بنشست می خوردن آراستی
می از جام نوشین روان خواستی
گزارنده خواب را خواندند
ردان را بدرگاه بنشانند
کسی خود از آن خواب پاسخ نداد
کزان داستانش نبود ایچ یاد
بنادانی آنکس که خستو شود
زدام نکوهش بیک سو شود
زداننده چون شاه پاسخ نیافت
باندیشه دل را سوی چاره تافت
فرستاد بر هر سوئی موبدی
جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی از ردان نامش آزاد سرو
ز درگاه خسرو بیامد به مرو
بیامد همی گرد مرو او بجست
یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکانرا بیاموخت زند
به تندی و خشم و بیانگ بلند
یکی کودک کی مهتر اندر برش
پژوهنده زند و استا سرش
همی خواندندیش بوزرجمهر
نهاده بدان دفتر از مهر چهر
عنان را بییچید موبد ز راه
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
باستاد گفت «این شکار منست
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
«نگویم من این، گفت، جز نزد شاه
بدادش فرستاده اسب و درم
برفتند هر دو گرازان ز مرو
جهاندار کسری و راییش خواند
چو بشنید کودک ز نوشین روان
چنین داد پاسخ که «درخان تو
«یکی مرد برناست کز خویشتن
«ز بیگانه پردخت کن جایگاه
«بفرمای تا پیش تو بگذرند
بتان شبستان آن شهریار
سمن بوی خوبان باناز و شرم
ندیدند زین سان کسی در میان
می و رود و رامشگران خواستی
نشستی یکی تیز دندان گراز
می از جام نوشین روان خواستی
ردان را بدرگاه بنشانند
کزان داستانش نبود ایچ یاد
زدام نکوهش بیک سو شود
باندیشه دل را سوی چاره تافت
جهانجوی و بیدار دل بخردی
ز درگاه خسرو بیامد به مرو
یکی موبدی دید با زند و است
به تندی و خشم و بیانگ بلند
پژوهنده زند و استا سرش
نهاده بدان دفتر از مهر چهر
بیامد بیرسید از آن خواب شاه
بدوداد گوش و برافراخت چهر
گزاریدن خواب کار منست»
«بگوی آنچه داری، بدو گفت، یاد»
بدانگه که بنشاندم پیش گاه»
دگر هر چه بایستش از پیش و کم
خرامان چو زیر گل اندر تذر و
وزان خواب چندی سخنها براند
سرش پرسخن گشت و گویا زبان
میان بتان شبستان تو
بآرایش جامه کرده است زن
بدین رای ما تا نیابند راه
پی خویشتن بر زمین بشمرند»
برفتند پر بوی و رنگ و نگار
همه پیش کسری برفتند نرم
بر آشفست کسری چو شیر زبان

گزارنده گفت «این نه اندر خورست غلامی میان زنان اندرست
 «برهنه دگر بار بگذارشان بزرگی نگه دار بازارشان»
 دگر باره برپیش بگذاشتند همه خواب را خیره پنداشتند
 غلامی پدید آمد اندر میان کنیزك در آن حجره هفتاد بود
 مهین دختر خسرو چاچ بود بجای پدر مهربان بد بروی
 غلامی سمن پیکرو مشک بوی بسان یکی بنده در پیش اوی
 برو پر زچین کرد نوشین روان بر آشفته از آن پس بدرخیم گفت
 گزارنده خواب را بدره داد فرو ماند از آن دانش او شگفت
 نبشتند نامش بدیوان شاه همه روز روزش فزون بود بخت
 دل شاه کسری پر از داد بود بدرگاه بر موبدان داشتی
 زهر موبدی نو سخن خواستی بدان گاه نو بود بوزر جمهر
 چنان شد کزان نامور موبدان همی دانش آموخت و اندر گذشت
 چنان بد که یکروز بنشست شاه برفتند بیدار دل موبدان
 چونان خورده شد جام می خواستند بدانندگان شاه بیدار گفت
 «هر آنکس که دارد بدل دانشی از ایشان هر آنکس که دانا بدند
 زبان بر گشادند بر شهریار چو بوزر جمهر آن سخنها شنید
 جوان بر زبان پادشائی نمود ز گفتار او روشنائی فزود

بزم نخستین انوشروان
 بابزر جمهر و موبدان

بدو گفت « روشن روان کسی
 « کسی را که مغزش بود پرشتاب
 « چو گفتار بیهوده بسیار گشت
 « هنرجوی و تیمار بیشی مخور
 « و گر روز ما پایدار آمدی
 « بگیتی به از مردمی کار نیست
 « دل هر کسی بنده آرزوست
 « بنایافت رنجه مکن خویشتن
 « ز نیرو بود مرد را راستی
 « ز دانش چو جان ترا مایه نیست
 « چو بردانش خویش مهر آوری
 « توانگر بود هر کرا آرنیست
 « بآموختن چون فروتن شوی
 « مگوی آنسخن کاندران سود نیست
 « فروتن بود شه که دانا بود
 از آن خوب گفتار بوزرجمهر
 جهاندار کسری ازو خیره ماند
 بفرمود تا نام او سر کنند
 میان مهان بخت بوزرجمهر
 دگر هفته روشن دل شهریار
 دل از کار گیتی بیکسو کشید
 حکیمان داننده و هوشمند
 نهادند رخ سوی بوزرجمهر
 از ایشان یکی بود فرزانه تر
 چنین داد پاسخ که « جوینده مرد
 « بود راه روزی برو تار و تنگ
 « یکی بی هنر خفته بر تخت بخت
 « چنین است رسم قضا و قدر
 دگر گفت « کانچیز کافز و نترست
 کد امست و بیشی کرا در خورست؟ »
 که کوتاه گوید بمعنی بسی
 فراوان سخن باشد و دیر یاب
 سخنگوی در مردمی خوار گشت
 که گیتی سپنج است و ما بر گذر
 جهانرا بسی خواستار آمدی
 بدین با تو دانش به پیکار نیست
 ازو هریکی را دگر گونه خوست
 که تیمار جان باشد و رنج تن
 ز سستی دروغ آید و کاستی
 به از خامشی هیچ پیرایه نیست
 خرد را ز تو بگسلد داوری
 خنک بنده کش آرز انباز نیست
 سخنهای دانندگان بشنوی
 وزان آتشت بهره جز دود نیست
 بدانش بزرگ و توانا بود »
 حکیمان همه تازه کردند چهر
 سرافراز روزی دهانرا بخواند
 بدان گه که آغاز دفتر کنند
 چو خورشید تابنده شد بر سپهر
 همی بود داننده را خواستار
 کجا خواست گفتار دانا شنید
 رسیدند نزدیک تخت بلند
 که کسری همی زو برافروخت چهر
 پیرسید از او از قضا و قدر
 دوان و شب و روز با کار کرد
 بجوی اندرون آب او با درنگ
 همی گل فشاند برو بر درخت
 ز بخشش نیایی بکوشش گذر »
 دگر گفت « کانچیز کافز و نترست
 کد امست و بیشی کرا در خورست؟ »

بزم دوم

چنین گفت «آنکسکه کوشنده تر
 دگر گفت «کز ما چه نیکوتر است
 چنین داد پاسخ که «آهستگی
 «فروتن و کردن تن خویش پست
 «بکوشد بجوید بکوشش جهان
 دگر گفت «کندر خردمند مرد
 چنین گفت «آنکسکه آهوی خویش
 پیرسید دیگر که «در زیستن
 چنین داد پاسخ که «گر باخرد
 «بداد و ستد در کند راستی
 «ببخشد گنه چون شود کامگار
 دگر گفت «کز بخشش نیکخوی
 چنین گفت «آنکس که ناخواسته
 «اگر بر ستاننده دارد سپاس
 دگر گفت «بد چیست بر پادشا
 چنین داد پاسخ که «بر شهریار
 «یکی آنکه ترسد دشمن بجنک
 «و دیگر که رای خردمند مرد
 «چهارم که باشد سرش پرشتاب
 پیرسید دیگر یکی هوشمند
 چنین داد پاسخ که «کار از نخست
 «دل خویش را آشکار و نهان
 «تن خویش را پروریدن بنار
 «نگه داشتن مردم خویش را
 «سپردن بفرهنگ فرزندان خرد
 «چو فرمان پذیرنده باشد پسر
 دگر گفت «با نام و تاج بلند
 چنین داد پاسخ «کز آن شهریار
 «از آواز او بد هراسان شود

به نیکی و کردارش آید ببر»
 ز گیتی کرانیکوی درخور است؟
 کریمی و رادی و شایستگی
 ببخشد نه از بهر پاداش دست
 خرامد بهنگام با همراهان
 هنر چیست هنگام تنگ و نبرد؟
 ببیند بگرداند آئین و کیش
 چه سازی که کمتر بود رنج تن؟
 دلش بردبار است رامش برد
 ببندد در کژی و کاستی
 نباشد سرش تیز و نابردبار
 کدامست نیکوتر از هر دوسوی؟
 ببخشش کند جانش آراسته
 نه بخشنده بازار گانی شناس
 کزو تیره گردد دل یار سا؟
 خردمند گوید که آهو چهار
 و دیگر که دارد دل از بخش تنگ
 بیکسو نهد روز تنگ و نبرد
 نجوید بکار اندر آرام و خواب
 که «اندر جهان چیست آن بیگزند؟»
 در پاک یزدان بیایدت جست
 سپردن فرمان شاه جهان
 برو سخت بستن در رنج و آزار
 گسستن تن از رنج درویش را
 که گیتی بنادان نشاید سپرد
 نوازنده باید که باشد پدر
 کراخوانی از خسروان ارجمند؟
 که ایمن بود مرد پرهیزگار
 زمین زیر تختش تن آسان شود

بزم سوم

چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه
 بخواند آنکسی را که دانا بداند
 بگفتند هر گونه هر کسی
 سخن گفت کسری بهوزر جمهر
 سخنگوی دانا زبان بر گشاد
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 دیگر گفت «مردم نگرده بلند
 » چو پرسند پرسندگان از هنر
 » که بی هنر ناپسند است و خوار
 » که گر گل نبوید ز رنگش مگوی
 » بگفتار خوب از هنر خواستی
 » گشاده دلانرا سزد بخت یار
 » خوی مرد دانا بگوئیم پنج
 » چونادان که عادت کند هفت چیز
 » نخست آنکه هر کسکه دارد خرد
 » نه شادان کند دل به نیافته
 » بنا بودنیها ندارد امید
 » چو از رنج و از بد تن آسان شود
 » چو سختیش پیش آید از هر شمار
 » ز نادان که گفتیم هفتست راه
 » گشاده کند راز بر ناسزا
 » سه دیگر بیزدان بود ناسپاس
 » چهارم که با هر کسی راز خویش
 » بینجم بگفتار ناسودمند
 » ششم گردد ایمن ز ناستوار
 » بهفتم که بستیهد اندر دروغ
 » چنان دان تو ای شهریار بلند
 » سپردن بدانای گوینده گوش
 » چو با مرد دانات باشد نشست

نشست از بر تخت پیروز شاه
 بگفتار دانش توانا بداند
 همانا پسندش نیامد بسی
 که «از چادر شرم بگشای چهر»
 زهر گونه دانش همی کرد یاد
 که «پیروز بادا شه نامدار»
 مگر سر پیچد ز راه گزند
 نباید که پاسخ دهیم از گهر
 برین داستان زد یکی هوشیار
 کز آتش نجوید کسی آب جوی
 بکردار پیدا کند راستی
 انوشه کسی کو بود بردبار
 وزین پنج عادت نباشد برنج
 وزان هفت عادت برنجست نیز
 ندارد غم آنکه زو بگذرد
 که گر بگذرد زو شود تافته
 نگوید که بار آورد شاخ بید
 ز نابودنیها هراسان شود
 شود پیش و سستی نیارد بکار
 یکی آنکه خشم آورد بیگناه
 نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
 تن خویش را در نهان ناشناس
 بگوید برافرازد آواز خویش
 تن خویش دارد بدرد و گزند
 همی بر نیان جوید از خار بار
 به بیشرمی اندر بجوید فروغ
 که از بد نه بیند کسی جز گزند
 بتن توشه یابی بدل رای وهوش
 ز بر دست گردد سر زیر دست

« سخنگوی چون بر گشاید سخن
 « ز گفتار گویا توانا شوی
 « ز دانش در بی نیازی مجوی
 پیرسید پس موبدی تیز مغز
 « کجا مرد را روشنائی دهد
 چنین داد پاسخ که «هر کو خرد
 بدو گفت «اگر نیستش بخردی؟
 چنین داد پاسخ که «دانش به است
 بدو گفت «اگر راه دانش نجست
 چنین داد پاسخ که «از مرد گرد
 بدو گفت «اگر نیستش بهره زین
 چنین داد پاسخ که «آن به که مرگ
 دگر گفت «از بار آن میوه دار
 «چسازیم تا هر کسی برخوردار
 چنین داد پاسخ که «هر کوزبان
 «کسی را ندرد بگفتار پوست
 «همه کار دشوارش آسان بود
 «تن آسانی از کاهلی دور کن
 «که اندر جهان سود بیرنج نیست
 دو هفته برین نیز بگذشت و شاه
 بفرمود تا موبدان و ردان
 پیرسیدشان از تن و از نژاد
 چو هر کس بر اندازه دانشش
 بیوزر جمهر آن زمان شاه گفت
 یکی آفرین کرد بوزر جمهر
 «بدانکه شود تاج خسرو بلند
 «نباید که خسبد کسی دردمند
 «کسی کو بیاد افره اندر خوراست
 «کند شاه دور از میان گروه
 بمان تا بگوید تو تیزی مکن
 بگوئی از آن سان کزو بشنوی
 و گر چند ازو سختی آید بروی
 که «اندر جهان چیست کردار نغز
 ز رنج زمانه رهائی دهد؟
 بیابد ز هر دو جهان برخوردار
 خرد خلعت روشن است ایزدی
 چو دانا شود بر مهان برمه است
 بدین آب هر گز روان نشست؟
 سر خویش را خوار باید شمرد
 نه دانش بزوهدنه آئین و دین؟
 نهد بر سر او یکی تیره ترك
 که دانا بکارد بباغ بهار
 و گر سایه او به پی بسپریم؟
 ز بد بسته دارد بر بخردان
 بود بر دل انجمن نیز دوست
 و را دشمن و دوست یکسان بود
 بکوش و ز رنج تنت سور کن
 کسی را که کاهل بود گنج نیست
 بپرداخت روزی ز کار سپاه
 بایوان خرامند با بخردان
 ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
 سخن راند و نامد ازان رامشش
 که «رخشده گوهر بر آراز نهفت
 که «ای شاه روشن دل و ماه چهر
 که دانا بود نزد او ارجمند
 که آید مگر شاه را زان گزند
 کجا بد نژاد است و بد گوهر است
 بی آزار تا زو نگردد ستوه

بزم چهارم

«جهاندار باید که از دین و داد
 بود کار او آشکار و نهان
 «فرودن بفرزند بر مهر خویش
 «ز فرهنگ و ز دانش آموختن
 «گشادن برو بر در گنج خویش
 «هر آنکه که یازد ببیداد دست
 «بآزم باز آیش باز راه
 «چو باشد جهانجوی را فروهوش
 چو نوشین روان این سخنها شنود
 وزان پندها دیده پر آب کرد
 برین نیز بگذشت يك هفته روز
 بینداخت آن چادر لاجورد
 شهنشاه بنشست با موبدان
 سراینده بوزرجمهر جوان
 بدانندگان گفت شاه جهان
 «کز دین یزدان به نیرو شود
 چو بشنید ازو موبد موبدان
 چنین داد پاسخ که «ازداد شاه
 «بآزادست از خرد هر کسی
 «خرد پرورد جان داندگان
 «منش بست و کم دانش آنکسکه گفت
 «ابر شاه زشتیست خون ریختن
 «همان چون سبکسر بود شهریار
 «همان با خردمند گیرد ستیز
 «چو از کین دل شاه پر آز گشت
 «ورایدونکه حا کم بود تیزمغز
 «دگر کارزاری که هنگام جنگ
 «توانگر که باشد دلش تنگ و زفت
 «چو کاهل بود مرد برنا بکار
 بود در جهان تابود شاه شاد
 به تیغ از بد دیو شستن جهان
 چو در آب دیدن بر و چهر خویش
 مجو چاره جز جانش افروختن
 نباید که یاد آورد رنج خویش
 دل شاه بچه نباید شکست
 برو تنگ داری ز بن دستگاه
 نباید که دارد بیدگوی گوش
 برویش چندان که بد برفرود
 دهانش پر از در خوشاب بود
 بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
 بیاراست گیتی بدیبای زرد
 جهان دیده و کار کرده ردان
 بیامد بر شاه نوشین روان
 که «با کیست این دانش اندر نهان
 همان تخت شاهی بی آهوشود؟
 زبان بر گشاد از میان ردان
 درفشان شود فر و دیهیم و گاه
 چنان چون بنالد ز اختر بسی
 خرد ره نماید بخوانندگان
 منم کم ز گیتی کسی نیست جفت
 باندك سخن دل برانگیختن
 که اندیشه سست اندر آرد بکار
 کند دل ز نادانی خویش تیز
 روان ورا دیو انباز گشت
 نیاید ز گفتار او کار نغز
 برسد ز جان و نرسد ز تنگ
 شکاف زمین بهتر اورا نهفت
 ازو سیر گردد دل روزگار»

بزم پنجم

چو بوزرجمهر این سخنهای نغز شنید و بدانش بیاراست مغز
 چنین گفت «کای شاه خورشید چهر بکام تو بادا رو سن سپهر
 «چنان دان که هر کس که دارد خرد روانرا بدانش همی پرورد
 «ز نادان بنالد دل سنگ و کوه ازو هم کسی خود نگیرد شکوه
 «نداند از آغاز انجام را نه از ننگ داند همی نام را
 «نکوهیده ده کار بر ده گروه نگوید بر مرد دانا فروغ
 «یکی آنکه داور بود پر دروغ سپهد که باشد نگهبان گنج
 «دگر دانشو مند کو از بزه نترسد چو چیزی بود بامزه
 «پزشکی که باشد بتن دردمند ز بیمار چون باز دارد گزند؟
 «چو درویش مردم که نازد بچیز که آنچیز گفتش نیرزد بنیز
 «همان سفله کزهر کس آرام و خواب ز دریا دریغ آیدش روشن آب
 «اگر باد فوشین برو بر جهد سپاسی کند بر سرت بر نهد
 «بهفتم خردمند کاید بخشم بچیز کسان بر گمارد دو چشم
 «بهشتم بنادان نماینده راه سپردن بکاهل کسی کارگاه
 «دل شاه نوشین روان زنده باد سران جهان پیش او بنده باد
 «برین نیز یک هفته بگذشت و شاه بیامد نشست از بر تخت و گاه
 «بیک دست موبد که بودش وزیر بدست دگر یزد گرد دبیر
 «همان گرد بر گرد او موبدان سخنگوی بوزرجمهر و ردان
 «ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت که «گوهر چرا باید اندر نهفت؟
 «سخنها که جان را بود سودمند وزان مرد بی ارج گردد بلند
 «ازو گنج گویا نگیرد کمی شنودن بود مغز را خرومی
 «چنین گفت موبد ببوزرجمهر که «ای نامورتر ز گردان سپهر
 «چه دانی که بیشیت بگزایدت چو کمی بود روز بفزایدت؟
 «چنین داد پاسخ که «کمتر خوری تن آسان شوی هم روان پروری
 «ز کردار نیکو چو بیشی کنی همی بر هم آورد پیشی کنی
 «پیرسید پس موبد موبدان که «ای برتر از دانش بخردان
 «کسی نیست بی آرزو در جهان اگر آشکارا و گر در نهان

بزم ششم

«همان آرزو را بدویست راه
 «کدامین ره آید ترا سودمند؟
 چنین داد پاسخ که «راه از دوسوست
 «یکی راه بی باکی و بربدی
 «خرد باشدت زین سخن رهنمون
 «خرد مرد را خلعت ایزد است
 «بخورد و بکوشش بپاکی گرای
 «هم از پیشها آن گزین کاندروی
 «تو برانجمن خامشی بر گزین
 «چو گوئی همان گوی کاموختی
 «سخن سنج و دینار گنجی مسنج
 «زبان در سخن گفتن آزر کن
 «بسی از جهان آفرین یاد کن
 «هوارا مبر پیش رای و خرد
 «ستوده تر آنکس بود در جهان
 «دیری بیاموز فرزندی را
 «چو خواهی که رنج تو آید ببر
 «دیری رساند جوانرا بتخت
 «دیریست از پیشها ارجمند
 «چو با خط بلاغت بیفزایدش
 «زلفظ آن گزیند که کوتاه تر
 «خردمند باید که باشد دیر
 دگر هفته روزی بیاویخت تاج
 بیوزر جمهر آن زمان گفت شاه
 «پرستش چگونه است فرمان من؟
 «سخنها سبک گوی و بسته مگوی
 چنین گفت با شاه بیدار مرد
 «پرستیدن شهریار زمین
 «بفرمان شاهان نباید درنگ
 که پیدا کند مرد را دستگاه
 کدامست بادرد و رنج و گزند؟
 گذشتن ترا زو کدام آرزوست؟
 دوم ره نکو کاری و بخردی
 بدین پرستش اندر چرائی و چون؟
 سزاوار قامت نگه کن که کیست
 بدین دار فرمان یزدان بیای
 ز نامش نگردد نهان آبروی
 چو خواهی که یکسر کنند آفرین
 بآموختن در جگر سوختی
 که برداشتی مردخوار است گنج
 کمان کن خرد را سخن تیر کن
 پرستش برین یاد بنیاد کن
 کزان پس خرد سوی تو ننگرد
 که نیکش بود آشکارو نهان
 چو هستی بود خویش و پیوند را
 از آموز گاران مبرتاب سر
 شود ناسزا زو سزاوار بخت
 وزو مرد افکنده گردد بلند
 باندیشه معنی نکو آیدش
 بخط آن نماید که دلخواه تر
 همان بردبار و سخن یاد گیر
 بیامد نشست از بر تخت عاج
 که «دلها بیارای و بنمای راه
 نگهداشتن رای و پیمان من؟
 بکن شاخ گفتار بارنگ و بوی
 که «ای برتر از گنبد لاجورد
 بجوید خردمند چون راه دین
 نباید که باشد دل شاه تنگ

بزم هفتم

«دلی کو ندارد تن شاه دوست نشاید که باشد ورا مغزو پوست
 «چنان دان که آرام گیتیست شاه چو نیکی کنیم اودهد پایگاه
 «به نیک و بد اورا بود دسترس نیازد بکین و بازرم کس
 «بشهری که هست اندرو مهرشاه نیابد نیاز اندر آن بوم راه
 «جهان را دل از شاه خندان بود که برچهر او فریزدان بود
 «چو از نعمتش بهره یابی بکوش که داری همیشه بفرمانش گوش
 «چونزدیک دارد مشو برمنش و گر دور گردی مشو بد کنش
 «پرستنده گر یابد از شاه رنج نگه کن که بارنج نامست و گنج
 «نباید که سیر آید از کار کرد همان تیز گردد ز گفتار سرد
 «ودیکر که اندر دلش راز شاه بدارد نگوید بخورشید و ماه
 «ز کسهای او یمش او بدمگوی که کمتر کنی نزد شاه آبروی
 «سخن کان نه اندر خورد باخرد بکوشد که بر پادشا نشمرد
 «اگر پرسدت هرچه دانی بگوی به بسیار گفتن مجو آب روی
 «کسی را که شاه جهان خوار کرد بماند همیشه روانش بدرد
 «همان درجهان ارجمند آن بود که با او لب شاه خندان بود
 «چو بنوازدت شاه کشی مکن و گرچه پرستنده باشی کهن
 «و گر باتو گردد ز چیزی دژم پیوزش گرای و مزن هیچ دم
 «و گر نیست آگهی زان گناه برهنه دلت را ببر نزد شاه
 «در پادشا همچو دریا شمر پرستنده ملاح و کشتی هنر
 «سخن لنگر و بادبان خرد بدریا خردمند چون بنگرد
 «همه بادبان را کند سایه دار که هم سایه داراست و هم مایه دار
 «بگردار دریا بود کار شاه بفرمان او تابد از چرخ ماه
 «زدریا یکی ریگ دارد بکف دگر در بیابد میان صدف
 «جهان زنده بادا بنوشین روان همیشه بفرمانش کیوان روان»

میاسای از آموختن یکزمان زدانش میفکن دل اندر گمان
 چو گوئی که وام خرد توختم همه هرچه بایستم آموختم
 یکی نفر بازی کند روزگار که بنشاندت پیش آموزگار
 خدانی چو گوئی که دانا شدم بهر آرزو بر توانا شدم

چنان دان که نادان ترین کس توی
کسی کو بود پاک یزدان پرست
که گر چند بد کردن آسان بود
اگر بد دل سنگ خارا شود
اگر چند نرمست آواز تو
ندارد نگه راز مردم جهان
اگر داد گر باشی ای شهریار
تن خویش را شاه بیداد گر
اگر پیشه دارد دلت راستی
جو خواهی ستایش پس مرگ تو
چنان کز پس شاه نوشین روان
چو گفتار دانندگان نشنوی
نیازد بکردار بد هیچ دست
بفرجام زو دل هراسان بود
نماند نهان آشکارا شود
گشاده کند زو همه راز تو
همان به که نیکی کنی در نهان
نمانی و نامت بود یادگار
جز از گورو نفرین نیارد بسر
چنان دان که گیتی تو آراستی
خرد باید ای نامور برگ تو
بگفتار من داد او شد جوان

رزم خاقان چین باشاه هیتال

چنین گفت پرمایه دهقان پیر
سخنهای کسری بگرد جهان
خردمند خاقان بدان روزگار
یکی هدیه آراست پس بشمار
سخنگوی مردی بجست از مهمان
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نیشته برسان و آئین چین
گذر مرد را مرز هیتال بود
ز سفد اندرون تا بجیحون سپاه
کوی غاتفر نام سالارشان
جو آگاه شد از کار خاقان چین
زلشکر جهان دیدگانرا بخواند
چنین گفت باسرکشان غاتفر
«اگر شاه ایران و خاقان چین
«هراس است از ایشان همه بهر ما
سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر
پراکنده شد در میان مهمان
همی دوستی جست با شهریار
همه یادگار از در شهریار
خردمند و گشته بگرد جهان
ز خاقان یکی نامه بر حریر
سوی شاه با صد هزار آفرین
همه ره پر از تیغ و گویال بود
کشیده رده پیش هیتال شاه
بجنگ اندرون نام بردارشان
وزان هدیه شاه ایران زمین
سخن سر بسر پیش ایشان براند
که «مارا از اختر بد آمد بسر
بسازند و از دل کنند آفرین
بدوروی ویران شود شهر ما»

افزود بومست
دهد پایگاه
رزم کس
ن بوم راه
رسان بود
مانش گوش
شود کنش
مستو گنج
گفتار سرد
شید و ماه
ماه آبروی
نفسرد
آبروی
نفسرد
بدان بود
نشی کهن
هیچ دم
نزد شاه
نشی هنر
بنگرد
م ماه دار
رخ ماه
صدف
روان
رگمان
آموختن
وزگار
شدم

ز لشکر یکی نامور برگزید سرافراز جنگی چنان چون سزید
 بتاراج داد آن همه خواسته هیونان و اسبان آراسته
 فرستاده را سر بریدند پست ز گردان چینی سواری بجست
 چو آگاهی آمد بخاقان چین دلش گشت پردرد و سر پرز کین
 چو تنگ اندر آمد زهرسو سپاه ز تنگی بیستند بر باد راه
 تو گفتی که آهن زبان داری هوا گرز را ترجمان داری
 بیکهفته آن لشکر رزمجوی بروی اندر آورده بودند روی
 ز بس نیزه و گرز و گویال و تیغ تو گفتی هوا سنگ بارد زمیغ
 نهان شد بگرد اندرون آفتاب ز بس تیر پران ز پر عقاب
 شکست اندر آمد بهیتالیان شکستی که بسته نشد سالیان
 پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز خاقان که بد نامداری سترگ
 ز هیتال و گردان آن انجمن که آمد ز خاقان برایشان شکن
 بایوان بیاراست جای نشست برفتند گردان خسرو پرست
 چنین گفت کسری که «ای مهتران جهان دیده و کار کرده سران
 «یکی آگاهی یافتم ناپسند سخنهای ناخوب ناسودمند
 «زهیتال و از ترک و خاقان چین وزان مرزبانان توران زمین
 «اگر غاتفر داشتی نام و رای نبردی سپهر آن سپه را ز جای
 «سزد گر نباشیم همدستان که خاقان بخواند چنین داستان
 «چه بینید یکسر کنون اندر این؟ چه سازیم با ترک و خاقان چین؟»
 بزرگان داننده بر خاستند همه پاسخ را بیاراستند
 گرفتند یکسر برو آفرین که «ای شاه نیک اختر پیش بین
 «همه مرز هیتال آهرمند دور ویندو این مرز را دشمنند
 «بدیشان سزد هر چه آید ز بد هم از شاه گفتار نیکو سزد
 «ز هیتال و از لشکر غاتفر مکن یاد و تیمار ایشان مبر»
 چو بشنید از ایرانیان شهریار ز رای بزرگان و از کارزار
 بدانست شاه جهان کدخدای که اندر دل بخردان چیست رای
 چنین داد پاسخ که «بزدان سپاس کزو دارم اندر دو گیتی هراس
 «که شیران از آسایش و خواب و خورد فراموش کردند گرد نبرد
 «شما را از آسایش و بزمگاه گران شد چنین تان سرازرمگاه

نگرانی انوشروان
 ز خاقان و آهنگ
 جنگ با او

« تن آسان شود هر که رنج آورد
 به نیروی یزدان سر ماهر
 جهان از بدان پاک بی خو کنم
 همی رفت ازین گونه تا ماه نو
 بدیدند بر چهره شاه ماه
 چو بر ز دسر از کوه رخشان چراغ
 تو گفتی که تاجی زیاقوت زرد
 خروش آمد و ناله گاو دم
 یکی لشکری سوی گرگان کشید
 بسغد اندرون بود خاقان که شاه
 به پیچید خاقان چو آگاه شد
 ز لشکر سخنگوی ده برگزید
 یکی نامه بنوشت بر آفرین
 برفتند هر ده بر شهریار
 نهادند سر پیش او بر زمین
 چو از نامه بشتید گفتار اوی
 فرستاده را جایگه ساختند
 یکی بارگه ساخت روزی بدشت
 همه مرزبانان بزربن کمر
 سراسر بدان بارگاه آمدند
 چو دیدند پیلان زرین ستام
 درخشیدن تیغ و زوین و خشت
 بدیبا بیاراسته پشت پیل
 زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
 بچینی نمود آنکه شاهی کراست
 فرستاد گانرا ز هر کشوری
 شگفت آمد از لشکر و ساز اوی
 فرستادگان یک بدیگر بر از
 « هنر جوید و پیچ و تاب عنان

ز رنج تنش ناز و گنج آورد
 بسیچیم یکسر همه راهرا
 بداد و دهش کشوری نو کنم
 برآمد نشست از برگاه نو
 خروشی برآمد ز درگاه شاه
 زمین شد بکردار زرین جناغ
 نهادند بر چادر لاجورد
 بیستند بر پیل روئینه خم
 که گشت آفتاب از جهان ناپدید
 بگرگان همی رای زد با سپاه
 برزم اندرش رای کوتاه شد
 که گفتار گوینده داند شنید
 سخنگوی چینی بر آئین چین
 ابا نامه و هدیه و با نثار
 بدادند پیغام خاقان چین
 بزرگی و مردی و بازار اوی
 ستودند بسیار و بنواختند
 ز گرد سواران هوا تیره گشت
 بلوچی و گیلی بزربن سپر
 پرستنده نزدیک شاه آمدند
 بردند شمشیر زرین نیام
 تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
 برو تخت پیروزه هم رنگ نیل
 همی کر شدی مردم تیز گوش
 ز خورشید تا پشت ماهی کراست
 ز هر نامداری و هر مهتری
 همان چهره و نام و آواز اوی
 بگفتند « کاین شاه گردنفر از
 بگردان لشکر نماید سنان

نامه نوشتن خاقان
 و انوشروان
 یکدیگر

« هنرگر نمودی بما شهریار
 از او داشتی هر کسی یادگار »
 بایوان شد از دشت شاه جهان
 یکایک برفتند با او مهان
 بفرمود تا پیش او شد دیر
 ابا موبدان موبد اردشیر
 بقرطاس بر نامه خسروی
 نویسنده بنوشت بر پهلوی
 قلم چون دور خرا بغیر بشست
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 « بران داد گر کوسپهر آفرید
 بلندی و تندی و مهر آفرید
 « از او خواستم تا مگر آفرین
 رساند ز ما سوی خاقان چین
 نخست آنکه گفتی ز هیتالیان
 کز آنگونه بستند بد را میان
 « به بیداد برخیره خون ریختند
 بدام بالا اندر آویختند
 « اگر بد کنش زور دارد چوشیر
 نباید که باشد بیزدان دلیر
 « چو ایشان گرفتند راه پلنگ
 تو پیروز گشتی برایشان بجنگ
 « و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
 ز نیروی فغفور و از تاج و گاه
 « کسی کز بزرگی زندداستان
 نباشد خردمند همداستان
 « تو تخت بزرگی ندیدی نه تاج
 شگفت آیدت لشکر و مرز چاج
 « چنین با کسی گفت باید که گنج
 بزبیرگان گیتی مرا دیده اند
 « که دریای چین را ندارم بآب
 سراسر زمین زیر گنج منست
 « سه دیگر کجا دوستی خواستی
 چو تو بزم جوئی مرا نیست رزم
 « ترا یار بادا جهان آفرین
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 برسم کیان خلعت آراستند
 ز پیغام هرچش بدل بود نیز
 بخوبی برفتند از ایوان شاه
 رسیدند پس پیش خاقان چین
 جهان دیده خاقان پیرداخت جای
 فرستاده گویا زبان برکشاد
 بخاقان چین گفت « کای شهریار
 سراسر زبانها بر از آفرین
 پیامد بر تخت او رهنمای
 همه دیدهها پیش او کرد یاد
 تو او را بدین زیردستی مدار

« بیالای سروس و همزور پیل
 « اگر تیز گردد بغرد چو ابر
 « و گر می گسارد بآوای نرم
 « خجسته سروس است بر گاه و تخت
 « چو سازد بدشت اندرون بارگاه
 « اگر دشمنش کوه آهن بود
 « هر آنکس که سیر آید از روزگار
 چو خاقان چین آن سخنها شنید
 یکی هدیه ساخت کاندل جهان
 دبیر جهان دیده را پیش خواند
 « فرستادگان خردمند من
 « از آن بار که چون بدین بارگاه
 « زداد و خردمندی و بخت اوی
 « چنان آرزو خاست از فر اوی
 « گرامی تر از خون دل هیچ نیست
 « یکی پاک دامن که آهسته تر
 « بخواهد ز من گر پسند آیدش
 « نباشد جدا مرز ایران ز چین
 پس اندر نوشتند چینی حریر
 سه مرد گرانمایه و چرب گوی
 برفتند از آن بارگاه بلند
 پیام جهانجوی بگزاردند
 چو بشنید شه آن سخنها گرم
 چنین داد پاسخ که « خاقان چین
 نویسنده نامه را پیش خواند
 بفرمود تا نامه پاسخ نبشت
 « رسید این فرستاده بافرین
 « مرا شاد شد دل ز پیوند اوی
 « فرستادم اینک یکی هوشمند

بیخشش کفش همچو دریای نیل
 وز آواز او رام گردد هزبر
 همی دل ستاند بگفتار گرم
 یکی بارور شاخ و زیبا درخت
 نگنجد همی در جهان آن سپاه
 بر خشم او چشم سوزن بود
 شود تیز و با او کند کارزار
 بیژمرد و شد چون گل شنبلیله
 کسی آن ندید از کهان و مهان
 سخن هر چه بودش بدل در براند
 که بودند نزدیک و پیوند من
 رسیدند و گفتند چندی ز شاه
 ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
 که باشیم در سایه پر اوی
 خردمند فرزندی با دل یکیست
 نکوتر بدیدار و بایسته تر
 همانا که آن سودمند آیدش
 فزاید ز ما در جهان آفرین
 بردند با مهر پیش دبیر
 گزین کرد خاقان زخویشان اوی
 بایران بنزدیک شاه بلند
 بلب داستانرا بیازاردند
 ز گردان چینی بآوای نرم
 بزرگست و با دانش و آفرین
 ز خاقان فراوان سخنها براند
 گزیده سخنها فرخ نبشت
 ابا خوب گفتار خاقان چین
 بویژه ز پوشیده فرزند اوی
 که دارد خرد جان او را پسند

« بیاید بگوید همه راز من
 « همیشه ترا جان پر از شرم باد
 هوا چون سرشک قلم کرد خشک
 گزین کرد گردی خردمند و راد
 وز ایرانیان نامور صد سوار
 چنین گفت کسری بمهران ستاد
 « زبان و گمان بایدت چربگوی
 « شبستان او را نگه کن نخست
 « بآرایش چهره و فر و زیب
 « پس پرده او بسی دختر است
 « نژاد پدر گرچه باشد بزرگ
 « پرستار زاده نیاید بکار
 « نگر تا کدامست با شرم و داد
 چو بشنید مهران ستاد این ز شاه
 برفت از بر شاه گیتی فروز
 چو آمد بنزدیک خاقان چین
 از آن کار خاقان پرانندیشه گشت
 بدو گفت « کاین شاه نوشین روان
 « یکی دختری دادخواهم بدوی
 « مرا در پس پرده یک دختر است
 « بدیدار او نیست اندر جهان
 « مرا آرزو هست از مهر اوی
 « چهاراست نیز از پرستندگان
 « از ایشان یکی را سپارم بدوی
 شبستان بهشتی بد آراسته
 پر چهره بر گاه بنشست پنج
 مگر دخت خاتون که افسر نداشت
 یکی داشته جامه بد در برش
 ز کرده برخ بر نگارش نبود
 جز آرایش کرد گارش نبود

چو مهران ستاد اندرو بنگرید
بدانست بی‌تا دل از راه داد
پرستنده را گمت نزدیک شاه
من این را که بی‌تاج و آرایشست
برنج از پی به گزین آمدم
بدو گفت خاتون که «ای مرد پیر
«مهانرا که با فرو زبند و رای
«همی کودکی نارسیده بجای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد
«بداند که شاه جهان کدخدای
«من این را پسندم که بر تخت عاج
«اگر مهتران این نبینند رای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی
خردمند بنشست با رای زن
ستاره شناسان و کند آوران
بفرمود تا هر کرا بود مهر
همیکرد موبد باختر نگاه
چنین گفت فرجام «کای شهریار
«که از دخت خاقان و از پشت شاه
«برو شهر ایران کنند آفرین
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
چو از چاره دلها پرداختند
بگفتند چیزی که بایست گفت
میانجی بپذرفت و خاقان بداد
فرستاد فرزند را نزد شاه
چو آمد بت اندر شبستان شاه
یکی سرودید از برش گرد ماه
کلاهی بکردار مشکین زره
گره بسته از تار و برتافته

یکی را بدیدار چون او ندید
که فرزند او یست خاتون نژاد
فراوان بود یاره و تاج و گاه
گزیدم که این اندر افزایشست
نه از بهر دیبای چین آمدم
نگوئی همی یک سخن دلپذیر
دل افروز گشته رسیده بجای
برایشان گزینی نشی پا کرای
که «خاقان اگر سر نییچد زداد
نخواند مرا نیز نایاک رای
ندارد زین یاره و طوق و تاج
چو فرمان بود باز کردم بجای
شگفت آمدش رای و کردار اوی
بیالود از ایوان شاه انجمن
هر آنکس که بودند داناسران
بجستند یکسر شمار سپهر
ز کردار خاقان و پیوند شاه
دلت را بید هیچ رنجه مدار
بباید یکی شاه زیبای گاه
همان پرهیز سرفرازان چین
بخندید خاتون خورشیدفش
فرستاده را پیش بنشاختند
ز فرزند خاتون که بد در نهفت
همان را که دارد ز خاتون نژاد
سیاهی همیرفت با او براه
بمهد اندرون کرد کسری نگاه
نهاده بسر بر زعنبر کلاه
چو زنجیر گشته گره بر گره
بافسون یک اندر دگر بافته

دختر دادن خاقان
بانوشروان

چو از غالیه بر گل انگشتی هم از زیر انگشتی مشتری
بدوشاه نوشین روان خیره ماند برو نام یزدان فراوان بخواند

جهان شد پراز داد نوشین روان	بخفتند در دشت پیرو جوان
کسی کو بره بر درم ریختی	از آن خواسته دزد بگریختی
شد ایران بکردار خرم بهشت	همه خالکاو عنبر و زرش خشت
گلابست گفتی هوا را سرشک	بر آسود مردم ز درد و یزشک
ببارید بر گل بهنگام نم	نبد کشت ورزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و چار پای	درو دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده	بیالیز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند	روانها بدانش بی فروختند
ستایش گرفتند بر رهنمای	فزایش گرفت از گیا چار پای
هر آنکس که از دانش آگاه بود	ز گویندگان بر در شاه بود
جهاندار بنشست یکروز شاد	بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر	بر تخت بنشست بوزر جمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار	که شد دل بکردار خرم بهار
چنین گفت «کای داور تازه روی	که بر تو نیابد سخن عیبجوی
»نبشتم سخن چند بر پهلوی	ابر دفتر و کاغذ خسروی
»سپر دم بگنجور تا روزگار	بر آید بخواند مگر شهریار
»بدیدم که این گنبد دیر ساز	نخواهد همی لب گشادن براز
»اگر مرد برخیزد از تخت بزم	نهد بر کف خویش جانرا بزم
»زمین را بپردازد از دشمنان	شود ایمن از رنج اهریمنان
»شود پادشا بر جهان سر بسر	بیابد سخنها همه در بدر
»همه گنج و فرزند کرد آورد	بسی روز بر آرزو بشمرد
»فراز آورد لشکر و خواسته	شود کاخ و ایوانش آراسته
»ز روی و ز ناروی کرد آورد	ز صد سال بودنش بر نگذرد
»شود خالک و بی بر شود رنج اوی	بدشمن بماند همه گنج اوی
»نه فرزند ماند نه تخت و کلاه	نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
»چو بنشیند آن جستن باد اوی	ز گیتی نگیرد کسی یاد اوی

پندنامه بزرجمهر

«برین کار چون بگذرد روزگار
 «ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
 «سخن گفتن نغز و کردار نیک
 «ز خورشید و از باد و از آب و خاک
 چو بگشاد روشن دل شهریار
 بدو گفت «فرخ کدامست مرد
 چنین گفت «کانکو بود بیگناه
 «ده اهریمنند آن به نیرو چوشیر
 بدو گفت کسری که «ده دیو چیست
 چنین داد پاسخ که «آزو نیاز
 «دگر خشم و رشکست و ننگست و کین
 «دگر آنکه از کس ندارد سیاس
 بدو گفت «از این دیوها برگزند
 چنین داد پاسخ بکسری که «آز
 «که او را نبینند خشنود هیچ
 «کزین بگذری خسروا دیور شک
 «اگر در زمانه کسی بی گزند
 «دگر دیو تمام کو جز دروغ
 «نماند سخن چین و دوروی دیو
 «میان دوتن جنگ و کین افکند
 «سخنهای امید گویم کنون
 «همیشه خردمند امیدوار
 «کسی کو برنج و درم تنگد
 ز دانا پیرسید پس دادگر
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون
 «که فرهنگ آرایش جان بود
 «کهر بی هنر زار و خوار است و سست
 «هنرمند کز خویشتن در شکفت
 وزان پس پیرسید کسری از او
 از او نام نیکو بود یادگار
 دگر هر چه باشد نماند بکس
 بماند چنان تا جهانست و یک
 نگردد تبه نام و گفتار پاک
 فراوان سخن کرد از او خواستار
 که دارد دلی شاد و بی باد سرد؟
 نبرد است اهریمن او را ز راه
 که آرند جان و خرد را بزیر
 کز ایشان خرد را باید گریست؟
 دو دیوند بازور و گردنفر از
 چو تمام و دوروی و نایا کدین
 به نیکی و هم نیست یزدان شناس
 کدامست اهریمن زورمند؟
 ستمگاره دیوی بود دیر ساز
 همه در فرونیش باشد بسیج
 یکی دردمندی بود بی پزشک
 ببیند شود جان او دردمند
 نداند نراند سخن با فروغ
 بریده دل از ترس گیهان خدیو
 بکوشد که پیوستگی بشکند
 که دل را بشادی بود رهنمون
 نبیند جز از شادی از روزگار
 همه روز او بر خوشی بگذرد
 که «فرهنگ بهتر بود یا گهر؟
 که «فرهنگ باشد ز گوهر فروز
 ز گوهر سخن گفتن آسان بود
 بفرهنگ باشد روان تندرست
 بماند هنر زو نباید گرفت
 که «ای نامور مرد فرهنگجوی

«بزرگی به کوشش بود یا به بخت که یابد جهاندار از او تاج و تخت؟»
 چنین داد پاسخ که «بخت و هنر چنانند چون جفت با یکدیگر
 چنانچه چون تن و جان که یارند و جفت تنومند پیدا و جان در نهفت
 بکوشش نیاید بزرگی بجای مگر بخت نیکش بود رهنمای»
 بدو گفت «مارا که شایسته تر؟» چنین گفت «آنکس که آهسته تر»
 پرسید از او نامور شهریار که «از مردمان کیست امیدوار؟»
 بدو گفت «آنکس که کوشا تر است دو کوشش بدانش نیوشا تر است»
 بدو گفت کسری که «رامش کراست که دارد بشادی همی پشت راست؟»
 بدو داد پاسخ که «آنکو بیم بود ایمن و باشدش زرو سیم»
 بدو گفت «مارا ستایش بچیست؟ بنزدیک هر کس پسندیده کیست؟»
 چنین داد پاسخ که «آنکو نیاز بیوشد همان رشک بانگ و آرز
 همان کین و رشکش بماند نهان پسندیده او باشد اندر جهان»
 پرسید شاه از دلی مستمند نشسته بگرم اندرون باگزند
 بدو گفت «با دانشی یارسان که گردد بر او ابلهی پادشا»
 پرسید و گفتا «چه دانی شگفت کزان برتر اندازه نتوان گرفت؟»
 چنین گفت «بکشور شگفتست کار سپهر که «یکسر شگفتست کار سپهر
 «یکی مرد بینیم با دستگاه رسیده کلاهش بابر سیاه
 که او دست چپ را نداندر راست ز بخشش نداند فرونی نه کاست
 «یکی گردش آسمان بامد ستاره بداند که چونست و چند
 «فلک رهنمونش بسختی بود همه بهر او شور بختی بود»
 «گران تر چه دانی؟» بدو گفت شاه چنین داد پاسخ که «سنگ گناه»
 پرسید «کز بدترین کارها ز گفتارها هم ز کردارها
 «کدامست بانگ و باسرنش که خوانند هر کس و را بد کنش؟»
 چنین داد پاسخ که «زفتی ز شاه ستهیدن مردمان بر گناه
 «توانگر که تنگی کند درخورش دریغ آیدش پوشش و پرورش
 «زنانی که ایشان ندارند شرم بگفتن ندارند آواز نرم
 «همان نیک مردان که تندی کنند و گر تنگستان بلندی کنند
 «دروغ آنکه بی رنگ و شرم است و خوار چه بر پایکاری چه بر شهریار»
 بدو گفت کسری که «کرده چه به؟ چه نا کرده از شاه و از مردم؟»

پیاسخ «نگه داشتن، گفت، خشم چودانی که باتو بخوابند چشم
«فروهمشته کین بر گرفته امید بتابد روان زو بکردار شید»

در نهادن شطرنج و نرد

چنین آگهی یافت شاه جهان
که آمد فرستاده شاه هند
شتروار بار است با او هزار
چو آمد بر شهریار بزرگ
بیاورد پس نامه بر پرند
یکی تخت شطرنج کرده برنج
چنین داد پیغام هندو ز رای
«کسی کو بدانش برد رنج پیش
«نهندو زهر گونه رای آورند
«همه بازوساوی که فرمود شاه
«اگر نامداران ایران گروه
«چو با دانش ما ندارند تاو
«همان باز باید بپذرفت نیز
نهادند شطرنج نزدیک شاه
یکی خرم ایوان برداختند
ردو موبدان نماینده راه
نهادند پس تخت شطرنج پیش
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید
بیاورد شطرنج بوزرجمهر
بیکروزو یکشب چوبازی بیافت
بدو گفت «ای شاه پیروز بخت
«بخوبی همه بازی آمد بجای
«شهنشاه باید که بیند نخست
ز گفتار او شاد شد شهریار

ز گفتار بیدار کار آگهان
ابا پیل و چتر و سواران سند
همی راه جوید بر شهریار
فرستاده نامدار سترگ
نیشته بنوشیروان رای هند
تهی کرده ازرنج شطرنج گنج
که «تاچرخ باشد توبادی بجای
بفرمای تا تخت شطرنج پیش
که این نغزبازی بجای آورند
بخوبی فرستم بدان بارگاه
ازین دانش آیند يك يك ستوه
تخواهند ازاین بوم و بر بازوساو
که دانش به از نامبردار چیز»
بمهره درون کرد چندی نگاه
فرستاده را جایگه ساختند
برفتند یکسر بنزدیک شاه
نگه کرد هر يك از اندازه پیش
نیاورد کس راه بازی یدید
براندیشه بنشست و بگشادچهر
زایوان سوی گاه کسری شتافت
نگه کردم این مهره و نیک تخت
ببخت جهاندار کشور خدای
یکی رزمگاهست گوئی درست
ورانیک پی خواند و به روزگار

فرستاده رای را پیش خواند
 بر تخت آن شاه بیدار بخت
 بیاراست دانا یکی رزمگاه
 چپ و راست صف بر کشیده سوار
 چو بوزر جمهر آن سپه را براند
 غمی شد فرستاده هند سخت
 شگفت اندر آن مرد جادو بماند
 که «این تخت و شطرنج هرگز ندید
 چگونه فراز آمدش رای این؟
 چنان گشت کسری ز بوزر جمهر
 یکی جام فرمود پس شهریار
 یکی بدره دینار و اسبی بزین
 بشد مرد دانا بآرام خویش
 خرد با دل روشن انباز کرد
 دو مهره بفرمود کردن زعاج
 یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
 ز نیروی شاهان و جنگ سپاه
 دل شاه ایران از وخیره ماند
 بفرمود تا ساروان دو هزار
 ز گنج شهنشاه کردند بار
 فرستاده رای را پیش خواند
 یکی نامه بنوشت نزدیک رای
 «رسید آن فرستاده رای زن
 همان تخت شطرنج و پیغام رای
 «بسی رای زن موبد یاک رای
 «نهادیم بر جای شطرنج نرد
 «برهنم فراوان بود یا کرای
 «ور ایدون کجا رای بارهنمای
 «شتر وار باید که هم زین شمار
 بران نامور بارگاهش نشاند
 بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
 بقلب اندرون ساخته جای شاه
 پیاده به پیش اندرون نیزه دار
 همه انجمن در شگفتی بماند
 بماند اندران کار هشیار بخت
 دلش را باندیشه اندر نشاند
 نه از کار داناان هندی شنید
 ز گیتی نگیرد کسی جای این»
 که گفتی بدو بخت بنمود چهر
 که کردند پر گوهر شاهوار
 بدو داد و کردش بسی آفرین
 یکی تخت و یرگار بنهاد پیش
 باندیشه بنهاد خود تخت نرد
 بدو نقطه بنشاند همرنگ ساج
 دو رویه بیاراسته کارزار
 بگسترد و بنمود يك يك بشاه
 خرد را باندیشه اندر نشاند
 بیارد شتر تا در شهریار
 بشد کاروان از در شهریار
 زدانش فراوان سخنها براند
 پراز دانش و رامش و هوش و رای
 ابا چتر و بیلان و آن انجمن
 شنیدیم و پیغامش آمد بجای
 پزوهید و این بازی آمد بجای
 کتون تاب بازی که آرد نبرد
 که این بازی آرد بدانش بجای
 بکوشند و بازی نیاید بجای
 به پیمان کند رای قنوج بار

« کند بار همراه با بار ما
 چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
 ابا بارو با نامه و تخت نرد
 چو آمد از ایران بنزدیک رای
 فراوانش بستود بر پهلوی
 ز گفتار او شد رخ رای زرد
 زمان خواست زو نامور هفت روز
 بیک هفته هر کس که بد تیزویر
 بسی باز جستند بازی نرد
 بهشتم چنین گفت موبد برای
 بزرگان دانا بیکسو شدند
 چو بشنید بنشست بوزر جمهر
 بگسترد پیش اندرون تخت نرد
 که «این نرد شد ساخته چون سپهر
 «چوسی روز و سی شب سیاه و سپید
 «چونیک و بدو سعد و نحس فلک
 از او خیره شد رای بارای زن
 بیاورد زان پس شتر دو هزار
 زعود و ز عنبر زیاقوت و زر
 ابا باز یکساله از پیش گاه
 بیامد ز قنوج بوزر جمهر
 دل شاد با نامه شاه هند
 که «رای و بزرگان گوائی دهند
 «که چون شاه نوشین روان کس ندید
 «نه کس دانشی تر زدستور اوی
 سر آمد همان بر من این داستان
 بر اینست پیمان و بازار ما
 برفت از در شاه بوزر جمهر
 دلی پر ز بازار تنگ و نبرد
 برهن بشاری ورا رهنمای
 بدو داد پس نامه خسروی
 چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
 برفت آنکه بودند دانش فروز
 از آن نامداران برنا و پیر
 بر شک و برای و بتنگ و نبرد
 که «اینرا نداند کسی سر زیای»
 بنادانی خویش خستو شدند
 همه موبدان برگشادند چهر
 همه گردش مهرها یاد کرد
 همین مهره ها زوست چون ماه و مهر
 بگردد همی مهره سی پر امید
 بگردد همی در بروج و دراک
 یکی نامور موبدان انجمن
 همان گنج قنوج کردند بار
 همه جامها پر ز زر و گهر
 فرستاد یکسر بدرگاه شاه
 برافراخته سر بگردان سپهر
 نبشته بهندی خطی بر پرند
 نه از بیم کز نیک رایی دهند
 نه از موبدان نیز هرگز شنید
 بدانش سپهر است گنجور اوی
 چنان هم که بشنیدم از باستان

آوردن کلیله و دمنه بایران

نگه کن که شادان بر زمین چه گفت بدانکه که بگشاد راز از نهفت

ز گفتار و کردار نوشین روان
 ز هر دانشی موبدان خواستی
 یزشک سراینده برزوی بود
 ز هر دانشی داشتی بهره
 چنان بد که روزی بهنگام بار
 چنین گفت «کای شاه دانش پذیر
 »من امروز در دفتر هندوان
 «چنین بد نبسته که در کوه هند
 »که آنرا چو گرد آور درهنمای
 «چو بر مرده پیرا کند بی گمان
 »کنون من بدستوری شهریار
 «بسی دانشی رهنمای آورم
 »تن مرده گر زنده گردد رواست
 بدو گفت شاه «این نشاید بدن
 »ببر نامه من بر رای هند
 »بدین کار باخویشتن یار خواه
 «از این تو شگفتی شوی در جهان
 در گنج بگشاد نوشین روان
 ز دینار و دیبا و خز و حریر
 شتر وار سیصد بیاراست شاه
 بیامد بر رای و نامه بداد
 چو بر خواند آن نامه شاه رای
 «بدو نیک هندوستان پیش تست
 بزوگان فرزانه را خواند رای
 برفتند هر کس که دانا بدند
 چو برزوی بنهاد سر سوی کوه
 پیاده همه کوپه ساران بیای
 همه کوه بسپرد يك يك بیای
 دلش گشت سوزان ز تشویر شاه
 که نامش بماند تا جاودان
 که درگاه ازایشان بیاراستی
 به پیری رسیده سخنگوی بود
 بهر بهره در جهان شهره
 بیامد بر نامور شهریار
 پژوهنده و یافته یاد گیر
 همی بنگریدم بروشن روان
 گیاهیست رخشان چورومی پرند
 بیامیزد و دانش آرد بجای
 سخنگوی گردد هم اندر زمان
 به پیمایم این راه دشوار خوار
 مگر کاین شگفتی بجای آورم
 که نوشین روان بر جهان پادشاست
 مگر کازمون را بیاید شدن
 بر آن کس که باشد بت آرای هند
 همه یاری از بخت بیدار خواه
 که این گفته رمزی بود در نهان
 ز چیزی که بد درخور خسروان
 زمهر و زافسر زمشک و عبیر
 فرستاده برداشت و آمد براه
 سر بارها پیش او برگشاد
 بدو گفت «کای مرد یا کیزه رای
 بزورگی مرا در کم و بیش تست
 کسی کو بدانش بدی رهنمای
 بکار یزشکی توانا بدند
 برفتند با او یزشکان گروه
 بیمود با دانشی رهنمای
 بسی رنج برد و نیامد بجای
 هم از نامداران هم از رنج راه

چنین گفت از آن یس بدان بخردان
 « که دانید داناتر از خویشتن
 بیاسخ شدند انجمن هم سخن
 « بسال و خرد او زما مهتر است
 ببرند برزوی را نزد اوی
 برو پیر دانا سخن برگشاد
 « تن مرده چون مرد بیدانشست
 « بدانش بود بیگمان زنده مرد
 « یکی دفتری هست در گنج شاه
 « چو مردم ز نادانی آمد ستوه
 « که باشد بدانش نماینده راه
 چو بشنید برزوی از او شاد گشت
 پیامد نیایش کنان پیش رای
 « کتابیست ای شاه گسترده کام
 « که آن هست بادر ج در گنج شاه
 بگنجور فرمان دهد تا ز گنج
 دژم گشت از آن آرزو جان شاه
 ببرزوی گفت « این کس از ما نجست
 « ولیکن جهاندار نوشین روان
 « ندارم از او باز چیزی که هست
 « ولیکن نخوانی مگر پیش ما
 « نگوید همی کان نبشتست کس
 کلیده بیاورد گنجور شاه
 هر آن در که از نامه بر خواندی
 ز نامه فزون زانکه بودیش یاد
 چو زو نامه رفتی بشاه جهان
 بدین چاره تا نامه هندوان
 بدانگونه تا پاسخ نامه دید
 ز ایوان پیامد بنزدیک رای
 که « ای کار دیده ستوده ردان
 کجا سرفراز د بدین انجمن؟
 که « داننده پیر است ایدر کهن
 بدانش ز هر دانشی بهتر است
 پراندیشه دل سر پر از گفتگوی
 ز هر دانشی پیش او کرد یاد
 که دانا بهر جای بارامشست
 خنک رنج بردار پاینده مرد
 که خواند کلیده ورا نیکخواه
 گویا چون کلیده است و دانش چو کوه
 بیابی چو جوئی تواز گنج شاه
 همه رنج بر چشم او باد گشت
 که « تا جای باشد تو بادی بجای
 که آنرا بهندی کلیده است نام
 برای و بدانش نماینده راه
 سپارد بمن گر ندارد برنج
 پیچید بر خویشتن بر بگاه
 نه اکنون نه از روزگار نخست
 اگر تن بخواهد ز ما یا روان
 اگر سرفرازست اگر زیر دست
 بدان تا روان بداندیش ما
 بخوان و بدان و بین پیش و یس
 همی بود با وی نماینده راه
 همه روز بر دل همیراندی
 نه بر خواندی نیز تا بامداد
 دری از کلیده نبشتی نهان
 پیامد بنزدیک نوشین روان
 که « دریای دانش بر ما رسید
 بدستوری باز گشتن بجای

براه اندر آمد دل آباد و شاد
 زره چون رسید اندران بارگاه
 بدو گفت شاه «ای پسندیده مرد
 »توا کنون ز گنجور بستان کلید
 بیامد خرد یافته سوی گنج
 درم زرو گوهر چپ و دست راست
 چو آمد بنزدیک تختش فراز
 چنین گفت برزوی را شهریار
 »چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج؟
 چنین داد برزوی پاسخ بشاه
 »یکی آرزو خواهم از شهریار
 »که بنویسد این نامه بوزرجمهر
 »نخستین در ازمن کند یادگار
 »بدان تاپس ازمرگ من درجهان
 بدو گفت شاه «این بزرگ آرزوست
 »ولیکن برنج تو اندر خوراست
 ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت
 نویسنده از کلك چون خامه کرد
 بسی دانشی نو گرفته بیاد
 نیایش کنان رفت نزدیک شاه
 کلیله روان مرا زنده کرد
 ز چیزی که شاید ببايد گزید
 بگنجور بسیار ننمود رنج
 جز از جامه شاه چیزی نخواست
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 که «بی بدره و گوهر شاهوار
 کسی راسزد گنج کوید رنج»
 که «ای تاج تو برتر از چرخ ماه
 که ماند زمن درجهان یادگار
 گشاید برین رنج برزوی چهر
 فرمان بیروزگر شهریار
 ز داننده رنجم نگردد نهان»
 بر اندازه مرد سالار خوست
 سخن گرچه از پایگه بر تراست
 که «این آرزو را نباید نهفت»
 ز برزوی يك در سر نامه کرد

خشم انوشروان بر بوزرجمهر و زندان کردن او

چنانچه که کسری بدانروزگار
 همیراند با شاه بوزرجمهر
 رهامون ابر مرغزاری رسید
 فرود آمد از بارگی شاه نرم
 ندید از پرستندگان هیچکس
 بغلطید چندی در آن مرغزار
 همیشه ببازوی داننده بر
 زبازوش بگسست آن بند سخت
 برفت از مداین ز بهر شکار
 ز بهر پرستش هم از بهر مهر
 درخت و گیا دید و هم سایه دید
 بدان تا کند بر گیا چشم گرم
 یکی خوبرخ ماند باشاه بس
 گرفته سرش مهربان بر کنار
 یکی بند بازو بدی پر گهر
 بیفتاد نزدیک بالین ز بخت

فرود آمد از ابر مرغی سیاه
 نگه کرد و آن بند بازو بدید
 چو بدید گوهر یکایک بخورد
 بخورد و ز بالین او بریرید
 دژم ماند از آن کار بوزرجمهر
 بدانست کامد بتنگی نشیب
 چو بیدار شد شاه و اورا بدید
 گمانی چنان برد کورا بخواب
 بدو گفت «ای سگ ترا این که گفت
 «نه من اورمزد و یا بهممنم
 جهاندار چندی زبان رنجه کرد
 نشست از بر اسب کسری بخشم
 بفرمود تا روی و سندان کنند
 یکی خویش بودش دلیر و جوان
 میرسید یکروز بوزرجمهر
 که «شهراپرستش همی چون کنی؟
 پرستنده گفت «ای سر موبدان
 «چوازخوان برفت آب بسپاردم
 «نگه سوی من بنده زانگونه کرد
 «جهاندار چون گشت بامن درشت
 بدو دانشی گفت «آب آرز خیز
 میاورد مرد جوان آب گرم
 بدو گفت «کاین بار بردست شوی
 «چولب را بیالاید از بوی خوش
 پرستنده را دل پر اندیشه گشت
 بگفتار دانا فرو ریخت آب
 بدو گفت شاه «ای فزاینده مهر
 بدو گفت «رو پیش دانا بگوی
 «چرا جستی از برتری کهتری

برید تا پیش بالین شاه
 سر بند آن گوهران بردید
 همان در خوشاب و یاقوت زرد
 همانکه ز دیدار شد ناپدید
 فرو ماند از کارگردان سپهر
 همان روز رنجست و گاه نهیب
 کز انسان همی لب بدندان گزید
 خورش کرد بر پرورش برشتاب
 که پالایش طبع بتوان نهفت؟
 ز خاکست و از باد و آتش تنم
 ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
 ز ره تا در کاخ نگشود چشم
 بداننده بر کاخ زندان کنند
 پرستنده شاه نوشین روان
 ز پرورده شاه خورشید چهر
 بیاموز تا کوشش افزون کنی
 چنان دان که امروز شاه ردان
 زمین و آستان را بیازاردم
 که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
 مرا سست شد آبدستان بمشت
 چنان هم که بردست شاه آب ریز
 همیریخت بردست داننده نرم
 تو با آب جوی ایچ تنگی مجوی
 تو از ریختن آبدستان بکش
 بر آن تا دگر باره بنهاد طشت
 نه نرم و نه از ریختن پرشتاب
 که گفت این ترا؟ گفت «بوزرجمهر
 کز آن نامور جاه و آن آبروی
 بید گوهر و ناسزا داوری؟

پرستنده بشنید و آمد دوان
 ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت
 که «حال من از حال شاه جهان
 زمانی ز پاسخ بر آشفته شاه
 دگر باره پرسید از آن پیشکار
 چنین داد پاسخ بدو نیکخواه
 ز پاسخ بر آشفته و شد چون پانگ
 چو پیکان زده میخ گرد اندرش
 بند روزش آرام و شب جای خواب
 چهارم چنین گفت با پیشکار
 «بگویش که چون بینی اکنون نت
 چنین داد پاسخ بمرد جوان
 چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد
 از ایوان یکی راستگوئی گزید
 یکی با فرستاده شمشیر زن
 که «رو مرد بد بخت بد را بگوی
 و گر نیست دژخیم با تیغ تیز
 که گفتی که زندان به از تخت شاه
 فرستاده آمد بر او دوان
 بدان یا کدل گفت بوزر جمهر
 نه این پای دارد بگردش نه آن
 چه با گنج و تختی چه با رنج سخت
 ز سختی گذر کردن آسان بود
 خردمند و دژخیم باز آمدند
 شنیده بگفتند با شهریار
 بایوانش بردند از آن تنگ جای
 بر این نیز بگذشت چندی سپهر
 دلش تنگ تر گشت و باریک شد
 چنان بد که قیصر بدان چند گاه

بر خال شد نیک خسته روان
 چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
 فراوان بهست آشکارو نهان
 و را بند فرمود و تاریک چاه
 که «چون راند آن کم خرد روزگار؟»
 که «روز من آسان تر از روز شاه»
 ز آهن تنوری بفرمود تنگ
 هم از بند آهن نهفته سرش
 تنش بر زسختی و دل پر زتاب
 که «پیغام بگزار و پاسخ بیار
 که از میخ تیز است پیراهنت»
 که «روزم به از روز نوشین روان»
 ز گفتار شد شاه را روی زرد
 که گفتار دانا بداند شنید
 که دژخیم بود اندران انجمن
 که گر پاسخ را بود رنگ و بوی
 نماید ترا گردش رستخیز
 تنوری بر از میخ و از بند و چاه»
 بگفت آن سخنهاى نوشین روان
 که «نمود هر گز مرا بخت چهر
 سر آید همه نیک و بد بیگمان
 به بندیم هر دو بنا کام رخت
 دل تاجداران هراسان بود»
 بر شاه گردن فراز آمدند
 بترسید شاه از بد روزگار
 بدستوری یا کدل رهنمای
 بر آژنگ شد روی بوزر جمهر
 دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
 رسولی فرستاد نزدیک شاه

رها گشتن
 بوزر جمهر از زندان

ابا نامه و هدیه و با تثار
 که «ای شاه کند آوران وردان
 بدین درج و این قفل نابرده دست
 فرستیم باز از بگویند راست
 گرایدون کزین دانش ناگزیر
 نباید که خواهد زما باز شاه
 بران درج و قفلی چنان بی کلید
 ز دانش سراسر بیکسو شدند
 چو گشتند آن انجمن ناتوان
 بدل گفت «این راز پوشیده چهر
 چو بشنید بوزرجمهر آن سخن
 باب خرد چشم دل را بشست
 بدو گفت «بازار من خیره گشت
 نگه کن که پیشت که آید براه
 براه آمد از خانه بوزرجمهر
 خردمند بینا بدانا بگفت
 چنین گفت پرسنده را راهجوی
 زن یا کدامن پرسنده گفت
 همانکه زنی دیگر آمد بدید
 که «ای زن ترا بچه و شوی هست
 بدو گفت «شو نیست اگر بچه نیست
 همانکه سه دیگر زن آمد براه
 که «ای خوبرخ کیست انباز تو
 مرا، گفت، هرگز نبود است شوی
 چو بشنید بوزرجمهر این سخن
 بیامد دژم روی تازان براه
 بفرمود تا رفت نزدیک تخت
 که داننده را چشم بینا ندید
 همی کرد پوزش بدان کار شاه

یکی درج و قفلی بران استوار
 فراوان ترا یا کدل موبدان
 نهفته بگویند چیزی که هست
 جز از باز چیزی که آئین ماست
 بماند دل مردم نیز ویر
 نراند بدین پادشاهی سیاه
 نگه کرد و هر موبدی بنگرید
 بنادانی خویش خستو شدند
 غمی شد دل شاه نوشین روان
 نمیند مگر جان بوزرجمهر
 دلش نو شد از درد و رنج کهن
 ز دانندگان استواری بجست
 دو چشم بدین رنجهاتیره گشت
 بگوی و مترس ایچ نامش بخواه
 همیرفت پویان زنی خوب چهر
 سخن هرچه بر چشم او بد نهفت
 که «بیزوه تا دارد اینماه شوی»
 که «شو نیست و هم کودک اندر نهفت»
 پرسید چون ترجمانش بدید
 و گر يك تنی باد داری بدست؟
 چو پاسخ شنیدی بر من مایست
 بیامد بر او همین نیکخواه
 بدین کش خرامیدن و ناز تو
 نخواهم که بیند مرا شوی روی
 نگر تا چه اندیشه افکند بن
 چو بردند داننده را نزد شاه
 دل شاه کسری غمی گشت سخت
 بسی باد سرد از جگر بر کشید
 کزو داشت آزار بر بیگناه

مشکل گشائی
بزرجمهر و پشیمانی
الوشروان

پس از روم و قیصر زبان بر گشاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر
«سه در است رخشان بدرج اندرون
یکی سفته و دیگری نیم سفت
چو بشنید دانای رومی کلید
نهفته یکی حقه بد در میان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت
شهنشاه رخساره پر آب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید
بر آورد گوینده راز از نهفت
از آن بند بازو و مرغ سیاه
بدو گفت «کاین بودنی کار بود
همی کرد از آن درج و آن قفل یاد
که «تابان بدی تا بتابد سپهر
غلافش بود زانکه گفتم فزون
یکی آنکه آهن ندید است جفت»
بیاورد و نوشین روان بنگرید
بحقه درون پرده پرنیان
چنان هم که دانای ایران بگفت
دهانش پر از در خوشاب کرد
بیچید و رویش پر آژنگ شد
از آن پس کزو دید مهر و وفا
روانش بدرد اندر آزرده دید
گذشته همه پیش کسری بگفت
از اندیشه کهنتر و خواب شاه
ندارد پشیمانی و درد سود»

توقیعات خسرو انوشیروان

اگر چند باشد سرافراز شاه
شکارست کار شهنشاه و رزم
چنین بود تا گاه نوشین روان
بهر جای کار آگاهان داشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان
ز کار آگاهان موبدی نیکخواه
که «گاهی گنه بگذرانی همی
همانرا دگر باره آن پوشش است
بیاسخ چنین بود توقیع شاه
«چو بیمار زار است و ما چون پزشک
یکی گر بدار و نگردد درست
دگر گفت «شاهها بمان جاودان
بدستور گردد دل آرای گاه
می و بخشش و شادی و رای و بزم
هم او بود شاه و هم او پهلوان
جهانرا بدستور نگذاشتی
بدو نیک از او کس نکردی نهان
چنان بد که برداشت روزی بشاه
ببد نام آنکس نخوانی همی
گنهکارا اگر چند با کوشش است»
که «آنکس که خشنود شد بر گناه
ز دار و گریزان و ریزان سر شک
روان از پزشکی نخواهیم شست»
نشست و خور و خواب با موبدان

« یکی نامور نامدار ایدر است
 چنین داد پاسخ که « آری رواست
 « نگهبان گنج و روانش منم
 یکی گفت « کای شهریار بلند
 « اسیران رومی که آورده اند
 بتوقع گفت « آنچه هستند خرد
 « سوی مادرانشان فرستید باز
 نبشتند روزی که « نوشه بدی
 « بایوان چنین گفت شاه یمن
 « همه مردگانرا کند پیش یاد
 چنین داد پاسخ که « ازمرده یاد
 « هر آنکسکه از مردگان دل بشت
 دگر گفت « هر کس نکوهش کند
 « که بی لشکر گشن بیرون شود
 « مگر دشمنی بدسگالد بروی
 چنین داد پاسخ که « داد و خرد
 « اگر داد گر چند بیکس بود
 دگر گفت « جنگی سواری بخت
 « به پیش صف رومیان حمله برد
 بفرمود « کان کودکانرا چهار
 « جز اوهر که کشتند در کارزار
 « چونامش ز دفتر بخواند دبیر
 « چنین هم بسال اندرون چار بار
 چنین گفت موبد که « ای شهریار
 « درم بستد از بلخ بامی برنج
 چنین داد پاسخ که « مارا درم
 « از آنکس که بستد بدان هم دهید
 « که درد دل مردم زیر دست
 که گنجش ز گنج آوازون تراست
 که آن افسر پادشاهی ماست
 بکوشم که آنرا بافزون کنم
 انوشه بدی وز بدی بی گزند
 بسی شیرخوار اندرو برده اند
 ز دست اسیران نباید شمرد
 بدل شاد و از خواسته بی نیاز
 همیشه ز تو دور دست بدی
 که نوشین روان چون گشاید دهن
 پر از غم شود زنده را جان شاد
 کند هر که دارد خرد با نژاد
 نباشد ورا نیکو بها درست
 شهنشاه را چون پژوهرش کند
 دل دوستداران پر از خون شود
 بچاره بیاید بنالد بروی
 تن پادشا را همی پرورد
 ورا راستی یاسبان بس بود
 بدان خستگی ماند و خود هم پرست
 بمرد او وزو کودکان ماند خرد
 ز گنج درم داد باید هزار
 ازو خرد کودک بود یادگار
 درم پیش کودک برد ناگزیر
 درم باید از گنج دادن هزار
 قراخان سالار سیصد هزار
 سپردیم و بنهاد یکسر بگنج
 نباید که گردد کسی زو دژم
 ز گنج آنچه خواهد بران برنهد
 نخواهد جهاتدار یزدان پرست

(۱) یعنی از دسته و جمله اسیران

« ز دیوان ما نام او بسترید بفرمی چنو را بکس مشمرید »

پرسش موبد و پاسخ خسرو

یکی پیر بد پهلوانی سخن چنین گوید از دفتر پهلوان که « آن چیست کز کردگار جهان » بدان آرزو نیز پاسخ دهد « یکی دست برداشته باسمان » بخواند بخواهدش همی آرزوی بموبد چنین گفت پیروز شاه « ازان آرزو دل پر از خون شود بدو گفت « باهر کسی پیش از این » سبک داری اکنون نگوئی سخن چنین داد پاسخ که « گفتار بس بدو گفت « در جنگ خاور بدی » چو در باخت ساختی کار جنگ چنین داد پاسخ که « مرد جوان » هر آنکه که سال اندر آمد بهشت « سیاست از جهاندار پروردگار » که روز جوانی هنر داشتم کنون روز پیری بدانندگی « جهان زیر آئین و فرهنگ ماست پیرسید « شادان دل شهریار چنین داد پاسخ که « بیم گزند پیرسید « کانکس که بد کرد مرد » همانکس که نیکی کند بگذرد « چه باید همه نیکوی را ستود چنین داد پاسخ که « کردار نیک بگفتار و کردار گشته کهن که پرسید موبد ز نوشین روان بخواند پیرستنده اندر نهان بدان پاسخش بخت فرخ نهد همی خواهد از کردگار زمان دو چشمش پر از آب و چین در بروی ؟ » که « خواهدش زیزدان با اندازه خواه که خواهدش از اندازه بیرون شود » سخن راندی نامور پیش از این نه از نونه از روزگار کهن « بکردار جویم همی دست رس » چنان تیز جنگ و دلاور بدی شکیبائی آراستی با درنگ « نه اندیشد از درد و رنج روان به پیش مدارا بیاید نشست کز ویست نیک و بد روزگار بدو نیک را خوار بگذاشتم برای و بگنج و فشاندگی سپهر روان جوشن جنگ ماست « پیراندیشه بینم بدین روزگار « ندارد بدل مردم هوشمند « ز دیوان جهان نام او را سترد زمانه نفس را همی بشمرد چو مرگ آمد و نیک و بد را درود ؟ » بیابد بهر جای بازار نیک

«نمرد آنکه او نیک کردار برد
 «وزان کس که ماند همی نام بد
 «بیاسود هر کس کزو باز ماند
 پیرسید «کاهو کدامست زشت
 چنین داد پاسخ که «زن را که شرم
 «زمردان بتر آنکه نادان بود
 بدو گفت «در دل هر اس از چه بیش؟» چنین گفت «کز رنج کردار خویش»
 پیرسید «کز شهر یاران که بیش
 چنین داد پاسخ که «آن پادشا
 «ز دادار دارنده دارد سیاس
 «پر امید دارد دل نیکمرد
 «همی پرسد از بخردان جهان
 پیرسید «کار پرستش بچیست؟
 چنین داد پاسخ که «باریک جوی
 «نخست آنکه داند که هست و یکیست
 «وزو دارد از کار نیکی سیاس
 «هر اس تو آنکه که جوئی گزند
 «اگر نیکدل باشی و راهجوی
 «مباش ایچ گستاخ با این جهان
 «خرد را کنی بر دل آموزگار
 «همان نیز یار گنهکار مرد
 «نشستنت همواره با بخردان
 «که این رامش اندر جهان بگذرد
 «ز اندازه بر نگذرائی سخن
 «نگرداندت رامش روز مست
 «بیچی دل از هر چه نابود نیست
 «نداری دریغ آنچه داری زدوست
 «اگر دوست بادوست گیر دشمار
 «چو با مرد بدخواه باشد نشست

بیاسود و جانرا بیزدان سپرد
 باغاز بد بود و فرجام بد
 از او در زمانه بد آواز ماند
 که از ارج دور است و دور از بهشت؟
 نباشد بگیتی نه آوای نرم
 همه زندگانیش زندان بود
 چنین گفت «کز رنج کردار خویش»
 بهوش و برای و بآئین و کیش؟
 که باشد پرستنده و پارسا
 نباشد کس از رنج او در هر اس
 دل بد کنش را پر از بیم و درد
 بدو نیک دارد ز دشمن بهان
 به نیکی بزدان گراینده کیست؟
 روان اندر آرد بتاریک موی
 ترا زین نشان رهنمای اند کیست
 بدو باشد ایمن وزو در هر اس
 از او ایمنی چون بوی سودمند
 بود نزد هر کس ترا آبروی
 که او راز خویش از تو دارد نهان
 بکوشی که نفریبت روزگار
 نباشی بآزار ننگ و نبرد
 گراینده بر رامش جاودان
 هس این را برامش همی نشمرد
 که تو نو نگاری و گیتی کهن
 نباشدت با مردم بد نشست
 بیخشائی آنرا که بخشود نیست
 اگر دیده خواهد و گرمغزو پوست
 نباید که آید میانجی بکار
 چنان کن که نگشاید او بر تو دست

« چو جوید کسی راه بایستگی
 « نباید زبان از هنر چیره تر
 « اگر بد گمانی گشاید زبان
 « وزان پس که سستی گمانی برد
 « تو پاسخ مراورا باندازه گوی
 « بکاری نیازی که فرجام اوی
 « بیخشای از درد بر مستمند
 « همین است رای و همین است راه
 هنر باید و شرم و آهستگی
 دروغ از هنر نشمرد داد گر
 تو تیزی مکن هیچ با بد گمان
 وژ اندازه گفتار او بگذرد
 سخنهای چرب آورو تازه گوی
 پشیمانی و تندی آرد بروی
 میاور دلش سوی درد و گزند
 بیزدان گرای و بیزدان پناه»

اگر داد گر باشی ای شهریار
 چنان هم که ازداد نوشین روان
 همی تا بجای است چرخ و زمین
 ز بد لردن آید بحاصل زبان
 با آغاز اگر کار خود ننگری
 مشو شادمان گر بدی کرده
 چگوید کنون مرد روشن روان
 چو سال اندر آمد بهفتاد و چار
 پسر بد مراورا گرانمایه شش
 از ایشان خردمند و مهتر بسال
 سرافراز و بادانش و خوبچهر
 نبشتند عهدی بفرمان شاه
 جهانرا نمایش چو کردار نیست
 تو ای پیر فرتوت بی توبه مرد
 اگر بخردی سوی توبه گرای
 ازان پس که تن جای گیرد بخاک
 چه گفت آن سراینده سالخورد
 هم آوای شد رای زن با دبیر
 دلارای عهدی ز نوشین روان
 سر نامه از داد گر کرد یاد
 نکو ماند از تو همی یادگار
 که او خاک شد نام ماندش جوان
 ز هر کس بجانش بود آفرین
 روان از گنه کردن تن نوان
 بفرجام ناچار کیفر بری
 که آزرده گردی گر آزرده
 ز رای جهاندار نوشین روان
 پراندریشه مرگ شد شهریار
 همه راد و بینا دل و شاه فش
 گرانمایه هرمزد بد بیهمال
 بز آزادگان بر بگسترده مهر
 که هرمزد را داد تخت و کلاه
 نهانش بجز درد و تیمار نیست
 خرد گیر و از بزم و شادی بگرد
 که باشد خردمند پا کیزه رای
 نگر تا کجا باشد این جان پاک
 چواندرز نوشین روان یاد کرد؟
 نبشتند پس نامه بر حریر
 بهرمزد ناسالخورده جوان
 دگر گفت « کین پند پور قباد
 وصیت و اندرز
 انوشروان بهرمزد

« بدان ای پسر کاین جهان بی وفاست
 « هر آنکه که باشی بدو شاد تر
 « همه شادمانی بمانی بجای
 « جهان چون سپارم ترا من بداد
 « امیدم چنانست کز کردگار
 « گر ایمن کنی مردمان را بداد
 « بیاداش نیکی بیایی بهشت
 « جهاندار بیدار و فرهنگجوی
 « بگرد دروغ ایچگونه مگرد
 « دل و مغز را دور دار از شتاب
 « بنیکان گرای و بنیکی بکوش
 « نباید که گردد بگرد تو بد
 « همه پاک پوش و همه پاک خور
 « چو نیکی نمایند یاداش کن
 « هنرمند را شاد و نزدیک دار
 « بهر کار با مرد دانا سگال
 « چو یابد خردمند نزد تو راه
 « هر آنکس که باشد ترا زیر دست
 « بزرگان و بازار گانان شهر
 « ز نیکی فرومایه را دور دار
 « همان گوش و دل سوی درویش دار
 « بارزانیان گنج بسته مدار
 « مبادت فراموش گفتار من
 « همیشه خرد یاسبان تو باد
 « چو من بگذرم زین جهان فراخ
 « بجائی کز او دور باشد گذر
 « بکافور تن را توانگر کنید
 « زهر جامه پاک زربفت پنج
 « بپوشید بر ما برسم کیان

بر از رنج و تیمار و درد و بلاست
 ز رنج زمانه دل آزاد تر
 بیاید شدن زین سپنجی سرای
 همان دیگری را بیادیت داد
 نباشی جز از شاد و به روزگار
 خود ایمن بخشیدی و از داد شاد
 خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
 بماند همه ساله با آبروی
 چو گردی شود بخت را روی زرد
 خرد با شتاب اندر آید بخواب
 بهر نيك و بد پند دانا نبوش
 که از بد بتو بیگمان بدرسد
 همه پندها یاد گیر از پدر
 ممان تا شود رنج نیکان کهن
 جهان بر بداندیش تاريك دار
 برنج تن از پادشاهی منال
 بماند بتو گنج و تخت و کلاه
 مفرمای در بینوائی نشست
 ز داد تو باید که یابند بهر
 به بیدادگر مرد مگذار کار
 غم کار او چون غم خویش دار
 ببخشای بر مرد پرهیزگار
 و گر دور مانی ز دیدار من
 همه نیکوی در گمان تو باد
 بر آورد باید یکی خوب کاخ
 نبرد بر او کرگس تیز بر
 زمشك از بر تارك افسر کنید
 بیارید نا کار دیده ز گنج
 بر آئین پاكان ساسانیان

« گلاب و می و زعفران جام بیست زمشک و ز کافور و عنبر دویست
 « نهاده زدست چپ و دست راست ز فرمان فزونی نباید نه کاست
 « زخون کرد باید تهیگاه خشک بدو اندر آ کفده کافور و مشک
 « ز فرزند و از دوده ارجمند کسی کش زمرگ من آید گزند
 « بیاساید از بزم و شادی دو ماه که این باشد آئین پس از مرگ شاه
 « سزدگر هر آنکو بود یار سا بگرید بدین نامه پادشا
 فراوان بران عهد هر کس گریست پس از عهد یکسال کسری بزیست
 برفت و بماند اینسخن یادگار تو از یادگار وی این یاد دار

۱ - فصل مربوط بخواب دیدن انوشروان در سال آخر شاهنشاهی خود که در نسخ چاپی شاهنامه هست در هیچ نسخه معتبری دیده نشد.

خلاصه

شاهنامه فردوسی

پادشاهی هرمن چهارم و خسرو دوم

چوبینه نامه



بخندید تـو ز با سرخ سبب
 که «آن دسته گل بوقت بهار
 » همی باد شرم آمد از رنگ اوی
 «چکردی؟ که بودت خریدار آن؟
 » ز بر جدت برگشت و پشتت بنفش
 «عقیق وز بر جد که دادت بهم؟
 » همانا که گل را بها خواستی؟
 «همه رنگ شرم آید از گردنت
 » مگر جامه از مشتری بستدی
 «به پیرایه سبز و سرخ و سپید
 بهارا نگارا کجا رفته
 همی مهرگان بوید از باد تو
 چو رنگت شود زرد بستایمت
 که امروز تیز است بازار من

همی کرد با بار و برگش عتیب
 بمستی همیداشتی در کنار
 همی بوی ناز آمد از چنگ اوی
 کجا یافتی تیز بازار آن؟
 سرت برتر از کاویانی درفش
 ز بارگران شاخ تو هم بخم
 بدان رنگ رخ را بیاراستی
 همی مشک بوید ز پیراهنت
 بلولو بر از خون رقم برزدی
 مرا کردی از برگ گل ناامید
 که آرایش باغ بنهفته
 بجام می اندر کنم یاد تو
 چو دیهیم هرمز بیارایمت
 به بینی پس از مرگ آثار من

پادشاهی هرمز چهارم

یکی پیر بد مرزبان در هری
 جهان دیده نام او بود ماخ
 پیرسیدمش تا چه دارد بیاد
 چنین گفت پیر خراسان که شاه
 بر آشفست و خوی بد آورد پیش
 هر آنکس که نزد پدرش ارجمند
 یکایک تبه کردشان بیگناه
 نماید آن زمان بر درش موبدان
 ز خوی بد آید همه بدتری

پسندیده و دیده از هر دری
 سخندان و بابرگ و با برزو شاخ
 ز هرمز که بنشست بر تخت داد
 چو بنشست بر نامور پیشگاه
 بیکسو شد از راه آئین و کیش
 بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
 بدینگونه شد رای و آئین شاه
 چه از رهنمایان چه از بخردان
 نگر تا سوی خوی بد ننگری

یسر بد مر اورا گرامی یکی
 مراورا پدر کرده پرویز نام
 نبودی جدا یکزمان از پدر
 چو ده ساله شد پادشاهیش راست
 بیامد براه هری ساوه شاه
 وزان روی قیصر بیامد ز روم
 سپاهی بیامد ز راه خزر
 ز دشت سواران نیزه گزار
 ز تاراج ویران شد آن بوم و رست
 چو تاریک شد روزگار بهی
 پشیمان شد از کشتن موبدان
 بموبد چنین گفت پس شهریار
 «کنون شهرهائی که بگرفت شاه
 فرستاده رفت گرد و دبیر
 قیصر چنین گفت «کز روم شهر
 «تو هم پای در مرز ایران منه
 ز ره باز گشت آن زمان شاه روم
 چو قیصر برفت آن زمان شهریار
 سپاهی از ایرانیان برگزید
 فرستادشان سوی مرز خزر
 سپهدارشان پیش خراد بود
 چو آمد بآرمینیه در سپاه
 از ایشان فراوان بکشتند نیز
 عرب چون شنیدند بسته شدند
 بجز کیئه ساوه شاهش نماند

که از ماه پیدا نبود اندکی
 گهش خواندی خسرو خویش کام
 پدر نیز نشکفتی از پسر
 زهر کشور آواز بدخواه خاست
 ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
 ز لشکر بزیر اندر آورد بوم
 کزیشان سیه شد همه بوم و بر
 سپاهی بیامد فزون از شمار
 که هر مزهمی بازایشان بجست
 از ایشان بهرمز رسید آگهی
 ز درگاه کم گشتن بخردان
 که «قیصر نجوید زما کارزار
 سپارم بدو باز گردد براه»
 خردمند و گویا و دانای پیر
 نخواهم ترا باژ زان بوم بهر
 چو خواهی که مه باشی و روز به
 نیازد خاک اندران مرز و بوم
 گرفت از خزر نیز در پیش کار
 که از گردشان روز شد ناپدید
 که آتش زنند اندران بوم و بر
 که بافر و اورنگ و باداد بود
 سپاه خزر برگرفتند راه
 گرفتند ازان رزم بسیار چیز
 برفتند ازان جایگه کامدند
 خرد را باندیشه اندر نشاند

داستان بهرام چوبینه

یکی بنده بد شاه را شاد کام خردمند و بیدار و نستوه نام

بشاه جهان گفت « انوشه بدی
 « پدرم آن خردمند مهران ستاد
 « بکنجی نشسته است بازندواست
 « بدین روز گاران بر او شدم
 « همیگفتم او را من از ساوه شاه
 « چنین داد پاسخ که شاه جهان
 شهنشاه فرمود تا در زمان
 تن پیر از آن کاخ برداشتند
 چو آمد بر شاه مرد کهن
 پیرسید هرمز ز مهران ستاد
 چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
 « بدانکه کجا مادرت را ز چین
 « پیرشش گرفت اختر دخترش
 « ستاره شمر گفت جز نیکوی
 « از این دخت و از شاه ایرانیان
 « سیه چشم و پر خشم و نابردبار
 « از آن پس یکی شاه خیز دسترگ
 « بسازد که ایران و شهر یمن
 « ازو شاه ایران شود دردمند
 « یکی کهتری باشدش دوردست
 « بیالا دراز و باندام خشک
 « زبان آورو جلد و بینی بزرگ
 « جهانجوی چوینه دارد لقب
 « چنین مرد چاکر باندک سپاه
 « مر این ترک را ناگهان بشکند
 « کنون آنچه دیدم بگفتم همه
 « از این کشور این مرد را بازجوی
 یکی مهتری نامبردار بود
 کجا زاد فرخ بدی نام اوی همه شادی شاه بد کام اوی

خواستن هر روز
بهرام چوبینه را برای
جنگ با ساوه شاه

بیامد بر شاه و گفت این نشان
ز بهرام بهرام پور گشسپ
هیونی تکاور برافکنده شاه
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه
نشانه‌های مهران ستاد اندروی
سخنهای ایران برو کرد یاد
بپرسید از آن پس که «باساوه شاه
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی
»گراو جنگ را خواهد آراستن
»و دیگر که بدخواه گردد دلیر
»که رزم چون بزم پیش آوری
»چه گفت آن گرانمایه نیک رای
»چو نیرو بیازوی خویش آوریم
»چه گوید بدین دشمن عیبجوی
»چو بر دشمنان تیرباران کنیم
»بکوشیم تا گردش آسمان
شهنشاه ایران از آن شاد گشت
ورا کرد سالار بر لشکرش
نیشتنند نام ده و دو هزار
چهل سالگان را نیشتنند نام
سپهدار بهرام بهرام بود
یکی را که نامش یلان سینه بود
سر نامداران جنگیش کرد
بگرداند اسب و بگوید نژاد
بیشتر سیه بود بندها گشسپ
یکی مرد بله نامش ایزد گشسپ
بفرمود تا گوش دارد بنه
چنین گفت بهرام را شهریار
»شنیدی که بانامور ساوه شاه

که داد این ستوده بگردنکشان
سواری سرافرازو بیچنده اسب
به بهرام تا سر بخارد براه
بفرمود تا بار دادند شاه
بدیدو بخندیدو شد تازه روی
همان نیز گفتار مهران ستاد
کنم آشتی یا فرستم سپاه؟
که «باساوه شاه آشتی نیست روی
هزیمت بود آشتی خواستن
چو بیند که کام تو آرد بزیر
بفرمان بری ماند این داوری
که بیداد را نیست باداد پای
هنر هرچه داریم پیش آوریم
چو بی جنگ تابی ز بدخواه روی
کمان را چو ابر بهاران کنیم
چه پیش آوردمان ز سود و زیان
ز تیمار آن لشکر آزاد گشت
بابر اندر آورد جنگی سرش
زره دارو بر گستوان و ر سوار
درم بر کم و بیش ازین بد حرام
که در جنگ جستن و را نام بود
کجا سینه او پر از کینه بود
که پیش صف اندر بروز نبرد
کند بردل جنگیان جنگ باد
کز آتش نه بر گاشتی روی اسب
کجا دم شیران گرفتی ز اسب
کند راست با میسره میمنه
که «ازهر دری دیده کارزار
چه مایه سلیحست و گنج و سپاه

«هم از چنگ ترکان او روز کین
 «گزیدی ز لشکر ده و دو هزار
 «بدین مایه مردم بروز نبرد
 «بجای جوانان شمشیر زن
 «سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
 «شنیدستی آن داستان مهان
 «که چون بخت پیروز یاور بود
 «برین داستان نیز دارم گوا
 «که کاوس کی را بهاماوران
 «گزین کرد رستم ده و دو هزار
 «همان نیز گودرز گشوادگان
 «بکین سیاوش ده و ده هزار
 «از این مایه گر لشکر افزون بود
 «سپهبد که لشکر فزون زین شمار
 «دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد
 «چهل سال با آزمایش بود
 «بیاد آیدش مهر نان و نمک
 «ز گفتار بدگوی و از نام و نمک
 «ز بهر زن و زاده و دوده را
 «جوان خیز بیند پذیرد فریب
 «ندارد زن و زاده و کشت و رز
 «چو بی آزمایش نیابد خرد
 «گراید و نکه پیروز گردد بچنگ
 «و گر هیچ پیروز شد بر تنش
 «چو بشنید گفتار او شهریار
 «بدو گفت رو جوشن کارزار
 «بیاورد یس شهریار آن درفش
 «که در پیش رستم بدی روز جنگ
 «به بهرام گفت «آنکه شاهان من
 با آورد که بر بارزد زمین
 زره دار و برگستوان و سوار
 ندانم که چون باشد این کار کرد
 چهل سالگان خواستی انجمن؟
 که «ای شاه نیک اختر راستگوی
 که از پیش بودند شاه جهان
 روا باشد از یاز کمتر بود
 اگر بشنود شاه فرمان روا
 بیستند با لشکری بیکران
 ز شایسته مردان خنجر گزار
 سر نامداران و آزادگان
 بیاورد برگستوان و سوار
 زمردی و از رای بیرون بود
 بچنگ آورد پیچد از کارزار
 ز برنا فروتر نجوید نبرد
 بمردانگی در فزایش بود
 برو گشته باشد فراوان فلک
 هراسان بود سر پیچد ز جنگ
 نه پیچد روان مرد فرسوده را
 بگاه درنگش نباشد شکیب
 بچیزی نداند ز ناز ارز
 سر مایه کارها ننگرد
 شود شاد و خندان و سازد درنگ
 نمیند جز از پشت او دشمنش
 چنان تازه شد چون گل اندر بهار
 بیوش و زایوان بهامون کنار
 که بیکرش بود ازدهای بنفش
 سبک شاه ایران گرفت آن بچنگ
 همی خواندندش سر انجمن

« که بد نام او رستم پهلوان
 « درفش وی است این که داری بدست
 « گمانم که تو رستم دیگری
 بر او آفرین کرد پس پهلوان
 سپیده چو از کوه برزدش سر
 بشد لشکر از کشور طیسفون
 سپاه خردمند و گرد و دلیر
 همی راند آباد چو بین سپاه
 از آن لشکر ساوه و پیل و گنج
 شب تیره چون سرزد از چرخ ماه
 که « بر ساز تاسوی دشمن روی
 بفرمود تا نامه پندمند
 فرستاده را گفت «سوی هری
 « چنان دان که بهرام جنگ آوراست
 « بگویش که من با نوید و خرام
 « نباید که پیدا شود راز تو
 « من او را بدامت فراز آورم
 بر آراست خراد برزین براه
 چو بهرام را دید با او بگفت
 وزان جای که شد سوی ساوه شاه
 و را دید بستود و بردش نماز
 بیفزود پیغامش از هر دری
 چو آمد بدشت هری نامدار
 طلایه چو دید آن دلاور سپاه
 سخنها چو بشنید از او ساوه شاه
 زخمیه فرستاده را باز خواند
 بدو گفت «ای ریمن پر فریب
 « برفتی ز درگاه آن خوار شاه
 چنین گفت خراد برزین بشاه
 جهان گیر و پیروز و روشن روان
 که پیروز بادی و خسرو پرست
 بمردی و گردی و فرمانبری
 که پیروز گرباش و روشن روان
 پدید آمد آن زرد رخشان سپر
 سپهدار بهرام پیش اندرون
 سپهدار بیدار چون نره شیر
 سوی دامغان اندر آمد ز راه
 همی بود از اندیشه هرمز برنج
 بخراد برزین چنین گفت شاه
 بکوشی و از تاختن نغنوی
 نبشتند نزدیک آن پرگزند
 همیرو چو پیدا شود لشکری
 میندار کان لشکری دیگر است
 بگسترد خواهم یکی خوب دام
 و گر بشنود نام و آواز تو
 سخنها چرب و دراز آورم
 بیامد بر آن سو که فرمود شاه
 سخنها کجا داشت اندر نهفت
 بجائی که بد پیل و گنج و سپاه
 شنیده همیگفت با او بر از
 بدان تا شود لشکر اندر هری
 سراپرده زد بر لب جویبار
 بیامد دمان تا در ساوه شاه
 پرا ندیشه شد مرد جوینده راه
 بتندی فراوان سخنها براند
 مگر کز فرازی ندیدی نشیب
 بدان تا مرا دام سازی براه
 که «پیش سپاه تو اندک سپاه

لشکر بردن بهرام
 بجنگ ساوه شاه

حیلۀ هرمز در باره
 ساوه شاه

«گر آید بزشتی گمانی مبر
 وگر زینهار یکی نامجوی
 ز گفتار او شاد شد ساوه شاه
 چو خراد برزین سوی خیمه رفت
 بسیچیده بر ساخت راه گریز
 بدانکه که شب تیره تر گشت شاه
 ز پیش پدر تا در یهلوان
 پی رسید و گفت «از کجا رانده
 شنیدم که از یارس بگریختی
 چنین گفت بهرام «کاین خود مباد
 «من ایدر برزم آمدم با سپاه
 چو بشنید فغفور بر گشت زود
 شنید این سخن شاه شد بد گمان
 یکی گفت «خراد برزین گریخت
 چنین گفت پس بایسر ساوه شاه
 «شب تیره و لشکر بی شمار
 از آن پس فرستاد مردی کهن
 بدو گفت «رو یارسی را بگوی
 «اگر کوه پیش من آید براه
 «چرا آمدستی برین رزمگاه؟
 بدو گفت بهرام او را یگوی
 «گرایدون که با شهریار جهان
 «ترا اندرین مرز مهمان کنم
 «ورایدون که ایدر بجنک آمدی
 «چنان بازگردی زدشت هری
 چو بشنید گفتارهای درشت
 پیامد بگفت آنچه دید و شنید
 فرمود تا کوس بیرون برند
 بدان جای تنگش صفی بر کشید

که این مرزبانی بود برگذر
 ز کشور سوی شاه بنهاد روی
 بدو گفت «مانا که اینست راه»
 بر آمد شب تیره از کوه تفت
 بدان تا نیاید بدو رستخیز
 بفغفور فرمود تا با سپاه
 پیامد خردمند مرد جوان
 کنون ایستاده چرا مانده؟
 که آزرده گشتی و خون ریختی
 که باشاه ایران کنم رزم یاد
 ز بغداد رفتم بفرمان شاه
 به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
 فرستاده را جست هم در زمان
 همی ز آمدن خون مرگان بریخت
 که «این بد گمان مرد چون یافت راه؟
 طلایه چرا شد چنین خوار کار؟»
 بنزدیک بهرام چیره سخن
 که ایدر بخیره مرز آبروی
 بیای اندر آرم به پیل و سپاه
 زما آرزو هر چه باید بخواه
 «اگر داد جوئی بهانه مجوی
 همی آشتی جوئی اندر نهان
 بچیزی که خواهی تو پیمان کنم
 بدریا بجنک نهنگ آمدی
 که بر تو بگریند هر مهتری
 فرستاده شاه بنمود پشت
 سر شاه ترکان ز کین بر دمید
 سرافراز پیلان بهامون برند
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید

پیغام دادن و گرفتن
 ساوه شاه
 و بهرام چوبینه

یس اندر غمی شد دل ساوه شاه
 دگر باره گردی زبان آوری
 فرستاد نزدیک بهرام و گفت
 «همی نشنوی چند پند و سخن
 «دوتن یافتستی که اندر جهان
 «یکی من که شاهم جهان را بداد
 «سیاهم فروتر ز برگ درخت
 «همه شهریاران مرا کهترند
 «ترا برتن خویشتن مهر نیست
 «بیرهن ازین جنگ پیش من آی
 «چو کشته شود شاه ایران بجنگ
 «سیارم بتو تاج و تخت و را
 «وزان جایگه من شوم سوی روم
 «از آن گفتم این کم پسند آمدی
 «زما این نه گفتار آرایش است
 فرستاده گفت و سپهد شنید
 چنین داد پاسخ که «ای بدنشان
 «جهاندار بیسود و بسیار گوی
 «کسی را که آید زمانش بسر
 «یکی آنکه گفتی کشم شاه را
 «یکی داستان زد برین مردم
 «بگوید که من مهتر ده بدم
 «برین کارها برنیاید دو روز
 «که برنیزه برسرت ای بدنهان
 «دگر آنکه گفتی فزون از شمار
 «همین داستان زد یکی نامدار
 «که چندان کند سگ بتیزی شتاب
 «دگر گفته بودی پسندیدمت
 «پسندیده ام تا بلند آمدم
 که تنگ آمدش جایگاه سیاه
 فریبنده مردی ز دشت هری
 که «بخت سپهری ترا نیست جفت
 خرد یاد کن چشم دل باز کن
 چوایشان نبود از نژاد مهان
 دگر یور پرموده فرخ نژاد
 اگر بشمرد مردم نیکبخت
 اگر کهتری را خود اندر خورند
 و گر هست مهر ترا چهر نیست
 نمانم که مانی زمانی بیای
 مرا آید آن تاج و تختش بجنگ
 همان افسر و گنج و رخت و را
 ترا مانم این لشکر و گنج و بوم
 بدین کارها فرهمند آمدی
 مرا بر تو برجای بخشایش است»
 بیاسخ سخن تیره آمد پدید
 میان بزرگان و گردنکشان
 نمادش نزد کسی آبروی
 ز مردی بگفتار جوید هنر
 سیارم بتو کشور و گاه را
 که درویش را چون بتابی زده
 همه بنده بودند و من مه بدم
 که بفروزد از چرخ گیتی فروز
 فرستم بنزدیک شاه جهان
 مرا تاج و تختست و پیل و سوار
 که پیچان شد اندر صف کارزار
 که از کام او دور تر ماند آب
 با سپهدی نیز بگزیدمت
 جهاندار خود را پسند آمدم

« زمان داده‌ام شاه را تا بروز
 « بریده سرت را بایران سپاه
 شدند از دو رویه سپه باز جای
 چو بهرام تنها به خیمه بماند
 همی رای زد جنگ را با سپاه
 چو بهرام در خیمه تنها بخت
 چنان دید در خواب بهرام شیر
 سپاهش سراسر شکسته شدی
 همی خواستی از یلان زینهار
 غمی شد چو از خواب بیدار شد
 شب تیره با درد و غم بود جفت
 همانگاه خراد برزین ز راه
 همیگفت از آن چاره اندر گریز
 که « کس در جهان زان فروتر سپاه
 « مده جان ایرانیان را بیاد
 چنین داد پاسخ که « از شهر تو
 « که ماهی فروشد یکسر همه
 « ترا پیشه دام است بر آ بگیر
 چو برزد سر از چشمه شیر شید
 بزد نای روئین و برشد خروش
 سپه را بیاراست خود برنشست
 دیر بزرگ جهاندار شاه
 چنین گفت « اینرا خود اندازه نیست
 « ز لشکر نگه کن خود از رزمگاه
 « نه خاکست پیدانه دریانه کوه
 یکی بر خروشید بهرام سخت
 « ترا از دواتست و قرطاس بر
 خروشان از آنجایکه برنشست
 چنین گفت با مهتران ساوه شاه
 چو پیدا شود فرگیتی فروز
 ببینند بر نیزه در پیش شاه
 طلایه بیامد ز پرده سرای
 فرستاد و ایرانیان را بخواند
 بدینگونه تا گشت گیتی سپاه
 همه شب همی بود با جنگ جفت
 که ترکان شدندی بجنگش دلیر
 برو راه پیکار بسته شدی
 پیاده بماندی نبودیش یار
 سر پرهیز پر ز تیمار شد
 بپوشید و آن خواب با کس نگفت
 بیامد که بگریخت از ساوه شاه
 وزان لشکر گشت و آن رستخیز
 نبیند که هستند با ساوه شاه
 نگه کن بدین نامداران داد
 ز مردی نیامد جز این بهر تو
 بتموز تا روزگار دمه
 نه مرد سنائی نه گویال و تیر
 جهان گشت چون روی رومی سپید
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش
 یکی گرز پر خاش دیده بدست
 بیامد بر پهلوان سپاه
 گزاف زمانه چنین تازه نیست
 که موی سپیدیم و گاو سپاه
 ز بس تیغ داران توران گروه
 ورا گفت « ای بیدل شور بخت
 ز لشکر که گفت که مردم شمر؟
 یکی گرز گاو پیکر بدست
 بیارید ییلان به پیش سپاه

جنگ ساوه شاه
بابهرام و کشته شدنش

« بانبوه لشکر به جنگ آورید
چو بهرام یل پیل و لشکر بدید
ازان پس چنین گفت با مهتران
« کمانهای چاچی بزه بر نهید
« خدنگی که پیکانش یازد بخون
« گشائید و پس گرزها بر کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد
به پیش اندرون تیر باران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه
بخستند خرطوم پیلان به تیر
ازان خستگی پشت بر گاشتند
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید
سپه برهم افتاد و چندی بمرد
تلی بود خرم یکی جایگاه
یکی تخت زرین نهاده بروی
سپه دید چون کوه آهن دوان
پس پشتشان زنده پیلان مست
پر از آب شد دیده ساوه شاه
نشست از بر تازی اسبی سمند
پس ساوه بهرام چون پیل مست
بلشکر چنین گفت و باسر کشان
« بر ایشان یکی تیر باران کنید
بر آن تل بر آمد کجا ساوه شاه
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
بمالید چاچی کمان را بدست
چو آورد سوفار نزدیک گوش
چو بگذشت پیکان بر انگشت او
بر ایشان جهان تاروتنگ آورید
غمی گشت و تیغ از میان بر کشید
که « ای نامداران کند آوران
همه یکسره ترک بر سر نهید
سه چوبه بحرطوم پیل اندرون
به جنگ اندر آئید و دشمن کشید
یکی خود پولاد بر سر نهاد
کمانرا جو ابر بهاران گرفت
ستاره شد از پر و پیکان سپاه
زخون شد درودشت چون آ بگیر
بدو دشت پیکار بگذاشتند
همه لشکر خویش را بسپرد
همان بخت بد کامگاری شمرد
پس پشت آن رنج دیده سپاه
نشسته برو ساوه رزمجوی
همه سر پر از گرد و تیره روان
همی کوفتند آن سپه را بدست
بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
همیتاخت ترسان ز بیم گزند
کمندی بیازو و گرژی بدست
« ز بخت بد آمد بر ایشان نشان
بکوشید و کار سواران کنید
همی بود با تخت و زرین کلاه
نهاده برو چار پر عقاب
بشاخ گوزنان بر آورده شست
ز چاچی کمانش بر آمد خروش
گذر کرد بر مهره پشت او

۱ - چهار بیت اخیر عیناً در جنگ رستم و اشکبوس نیز هست ولیکن چون در همه نسخ معتبر دیده میشود چاره جز نقل آن نداشتیم.

سر ساوه آمد بخاك اندرون
 چو بهرام پهلو رسید اندروی
 برید آن سر شاهوار از تنش
 چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
 ز تنگی کجا راه بد بر سپاه
 چه زیر پی ییل گشته تباه
 شب تیره چون زلف را تاب داد
 پدید آمد آن پرده آبنوس
 سپهد پیامد فرستاد کس
 که تاهر که شد کشته از مهتران
 سرانشان ببرند یکسر ز تن
 اسیران و سرها همه گرد کرد
 دبیر نویسنده را پیش خواند
 ازان نامور لشکر بی شمار
 وزان کوشش و جنگ ایرانیان
 چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه
 نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
 سران بزرگان توران زمین
 بفرمود تا بر ستور نوند
 وزین روی ترکان گریزان همه
 رسیدند یکسر بتوران زمین
 چو آمد پرموده زین آگهی
 شنید این ورخسارگان کرد زرد
 چو پرموده لشکر بهامون کشید
 بدان تا بکین سرافراز شاه
 دژی داشت پرموده آوازه نام
 نهاد آنچه بودش بدژ در دم
 بجیحون گذر کرد خود با سپاه
 دوشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ

بزیر اندرش خاک شد جوی خون
 کشیدش بران خاک غلطان بروی
 بخونش بیالود پیراهنش
 فکنده تنش بود پر خون براه
 فراوان بمرد اندران تنگ راه
 چه سرها بریده باورد گاه
 همان تاب او چشم را خواب داد
 بر آسود گیتی ز آوای کوس
 بنزدیک یاران فریاد رس
 بزرگان ترکان و جنگی سران
 کسی را که بد مهتر انجمن
 بردند از آورد گاه نبرد
 زهر در فراوان سخنها براند
 وزان جنبش و گردش روزگار
 که نگشاد روزی سواری میان
 گزین کرد گوینده مردی براه
 درفش که او داشتی در نبرد
 چنان هم درفش سواران چین
 ازان جایگه سوی ایران برند
 برفتند بی اسب و ساز و بنه
 سواران ترك و سواران چین
 بینداخت از سر کلاه مهی
 بدرد دل آهنگ آورد کرد
 بنزدیکی رود جیحون کشید
 کند روز بهرام چون شب سپاه
 کزان دژ بدی ایمن و شاد کام
 ز دینار و از گوهران بیش و کم
 پیامد گرازان سوی رزمگاه
 بره بر نکردند جایی درنگ

میان دولشکر دوفر سنگ بود که یهنای آن از در جنگ بود
 دگر روز بهرام جنگی برفت بدیدار گردان پرموده تفت
 نگه کرد پرموده او را بدید ز هامون یکی تند بالا گزید
 سپه دید پرموده چندانکه دشت زدیدار ایشان همه خیره گشت
 ورا دید در پیش آن لشکرش بگردون بر آورده جنگی سرش
 غمی گشت و بالشکر خویش گفت که «این پیشرو را هر بر است جفت
 »سپهدار گردنکش و خشمناک همان شیر پیشش همان مرد و خاک
 «چو شب تیره گردد شبیخون کنیم ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم»
 بدانکه که بهرام شد جنگجوی از ایران سوی ترک بنهاد روی
 ستاره شمر گفت بهرام را که «در چارشنبه مزین گام را
 »اگر زین بیچی گزند آیدت همه کار نا سود مند آیدت»
 یکی باغ بد در میان سپاه از این روی و آن روی آورد گاه
 بشد چارشنبه هم از بامداد بدین باغ تا باشد آن روز شاد
 بیامد بدان باغ و می در کشید چو یاسی ز تیره شب اندر کشید
 طایه بیامد پرموده گفت که «او بامی و باغ و جامست جفت»
 سپهدار از آن جنگیان شش هزار ز لشکر گزین کرد گرد و سنوار
 فرستاد تا گرد بر گرد باغ بگیرند گردنکشان بی چراغ
 سپهدار چو آگاه شد از کارشان زرای جهانجوی و بازارشان
 یلان سینه را گفت ای سرفراز بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
 پس آنگاه بهرام و ایزد گشسپ نشستند با جنگجویان بر اسپ
 بدان رخنه باغ بیرون شدند که دانست کان سر کشان چون شدند
 همی تاخت بهرام خشتی بدست چنان چون بود مردم نیم مست
 نرسند جز اندک از دست اوی بخون بود یا زان سر مست اوی
 بر آمد چکاچاک زخم سران چو پولاد با پتک آهنگران
 از آن باغ تاجای پرموده شاه تن بیسران بد فکنده براه
 چو در شب خروش آمد از دیده گاه بجستند ترکان از آن رزمگاه
 بتاریکی اندر دهاده بخاست ز دست چپ لشکر و دست راست
 یکی مر دگر را ندانست باز شب تیره و نیزهای دراز
 بختنجر همی آتش افروختند هوا با زمینش همی سوختند

شبیخون زدن
 پرموده بر بهرام

ز ترکان جنگی فراوان نماند
 سیه دار ایران بترکان رسید
 پرموده گفت «ای گریزنده مرد
 نه مرد نبردی تو خود کودکی
 بدو شاه گفت «ای گراینده شیر
 زخون سران سیر شد روز جنگ
 نخواهی شد ازخون مردان تو سیر؟
 بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر
 سپاهی بر آن گونه کردی تباه
 از آن شاه جنگی منم یادگار
 گریزانم و تو پس اندر دمان
 اگر باز کردم سلاحی بچنگ
 مکن تیز مغزی و آتش سری
 من اکنون شوم پیش خرگاه خویش
 نویسم یکی نامه زی شهریار
 گرایدون که او درپذیرد مرا
 من آن بار که را یکی بنده ام
 چو بشنید بهرام ازو باز گشت
 یکی نامه بنوشت زی شهریار
 بگفت آنکه «مارا چه آمد بروی
 وزان روی خاقان در دژ بیست
 بگشتند گرد دژ اندر بسی
 ببید بر در دژ بدین سان سه روز
 پیامی فرستاد پرموده را
 که «ای مهتر و شاه ترکان و چین
 کجا آن جهان جستن ساوه شاه؟
 همه شهر ترکان ترا بس نبود
 نشینی کنون در دژی چون زنان
 در باره بگشای و زنهار خواه

زخون سنگها جز بمرجان نماند
 خروشی جوشیر زیان بر کشید
 تو گرد دلیران جنگی مگرد
 روا باشد ارشیر مادر مکی
 بخون ریختن چند باشی دلیر؟
 بدریا نهنک و بخشگی پلنگ
 بر آنم که هستی تو درنده شیر
 برو داشت تا بود گردان سپهر
 که بخشایش آرد بر آن هور و ماه
 مرا همچنان دان که کشتی بزار
 نیایی مرا تا بیاید زمان
 اگر من شوم کشته گر تو بچنگ
 نه زین سان بود مهتر و لشکری
 اگر باز جویم سر راه خویش
 بدان سان که باید بدین روزگار
 ازین تاختن پس گزیرد ترا
 دل از مهتری پاک بر کنده ام
 که بد ساز دشمن خوش آواز گشت
 ز پرموده و لشکر بی شمار
 ز ترکان و این شاه پر خاشجوی
 بانبوه اندیشگان در نشست
 ندانست سامان جنگش کسی
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 مر آن مهتر کشور و دوده را
 ز گیتی چرا کردی این دژ گزین؟
 کجا آن همه گنج و آن دستگاه؟
 جوباب تو اندر جهان کس نبود
 پرازخون دل و دست بر سر زنان
 بر شاه گیتی مرا یار خواه

آماده شدن پرموده
 برای تسلیم شدن
 به رمز و حصار
 شدنش

بیامد فرستاده گفت این پیام
چنین داد پاسخ که «اورا بگوی
» به پیروزی اندر تو تیزی مکن
» نداند کسی راز گردان سپهر
» ز مهتر نه خوبست کردن فسوس
» دروغ آزمایست چرخ بلند
» هنر زیر افسوس پنهان شود
» گر آییم همان پیش تو ناگهان
» اگر خواهیم از شاه تو زینهار
» یکی بنده ای من یکی شهریار
» اگر لشکر و گنج و شاهي تراست
فرستاده آمد بگفت این پیام
نمیشتند پس نامه سودمند
که «خاقان چین زینهار شد است
» یکی مهر و منشور باید همی
» شهنشاه باید که بخشد بروی
چو نامه بیامد بنزدیک شاه
بفرمود پس تا بیامد دبیر
که «پرموده خاقان چو یار منست
» برین مهر و منشور یزدان گواست
جهانجوی را نیز پاسخ نبشت
بدو گفت «پرموده را با سپاه
» غنیمت که از لشکرش یافتی
» بدر که فرست آنکه اندر خوراست
» از ایرانیان هر که نزدیک تست
» بدین نامه در نام ایشان ببر
» سپاه ترا مرزبانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان
همان نامور نامه زینهار

چو بشنید ازو مرد جوینده کام
که راز جهان تا توانی مجوی
اگر تو نوی هست گیتی کهن
نه هرگز نماید بما ياك چهر
مراهم سیه بود وهم بوق و کوس
تو دل را بگستاخی اندر میند
همان دشمن از دور خندان شود
بترسم که بر من سر آری زمان
چو تنگی بروی آیدم نیست عار
بر بنده من کی شوم زار و خوار
برین نامور بوم کامت رواست
ز پیغام بهرام شد شاد کام
بنزدیک پیروز شاه بلند
ز بهرام جنگی حصارى شد است
بدین مژده بر سور باید همی
چو یکباره زود و رشاد رنگ و بوی
بایر اندر آورد فرخ کلاه
نمیشته ازو نامه بر حریر
بهر مرز در زینهار منست
که ما بند گانیم و او پادشاست
بر از آرزو نامه چون بهشت
کسی کن بخوبی بدین بارگاه
بدان بندگی تیز بشتافتی
ترا کرد کار جهان یاور است
که کردی بدل راستی شان درست
ز رنجی که بردند یابند بر
ترا افسر و پهلوانی دهم
دل نامور پهلوان شد جوان
که پرموده را آمد از شهریار

زینهار دادن هرمز
پرموده را و تسلیم
شدن او

بدان دژ فرستاد نزدیک اوی
 فرود آمد از باره نامدار
 همه خواسته هرچه بد در حصار
 فرود آمد از دژ سرافراز مرد
 همیرفت بالشکر از دژ براه
 چو آن دید بهرام تنگ آمدش
 فرستاد و او را پیاده ز راه
 همی گفت پرموده او را که «من
 کنون بی منش زینهارى شدم
 کنون یافتم نامه زینهار
 بر آشفتم بهرام و شد سرخ چشم
 به تیزیش يك تازیانه بزد
 ببستند هم در زمان پای اوی
 چو خراد برزین چنان دید گفت
 بیامد بنزد دیور بزرگ
 مگر خود بدل در ندارد خرد
 بیایدش گفتن کزین چاره نیست
 بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد
 بگفتند «کاین رنج دادی بباد
 بدانست بهرام کان بود زشت
 پشیمان شد و بند ازو برگرفت
 هم اندر زمان شد بنزدیک اوی
 بهنگام پدرود کردنش گفت
 بدو گفت خاقان که «مارا گله
 نه من زان شمارم که ازهر کسی
 اگر شهریار تو زین آگهی
 مرا بند گردون گردنده کرد
 ز گفتار او گشت بهرام زرد
 چنین داد پاسخ که «آمد نشان

درخشنده شد جان تاریک اوی
 بسی آفرین کرد بر شهریار
 بهرام بسپرد و بر ساخت کار
 باسب اندر آمد سپهد چو گرد
 نکرد ایچ بهرام یل را نگاه
 اگر چند شاهی بچنگ آمدش
 بیاورد یویان پیش سپاه
 سرافراز بودم بهر انجمن
 ز اوج بلندی بخواری شدم
 همی رفت خواهم بر شهریار
 ز گفتار پرموده آمد بخشم
 بدان سان که از گوهر بد سزد
 یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
 که «این پهلوان را خرد نیست جفت»
 بدو گفت «کاین پهلوان سترگ
 ازین یس کسی را بکس نشمرد
 ورا بدتر از خشم یتیاره نیست»
 زبانها پراز پند و رخ لاچورد
 سر نامور پر ز آتش مباد
 بآب اندر افکنده شد خشک خشت
 ز کردار خود دست بر سر گرفت
 که روشن کند جان تاریک اوی
 که «آزارداری زمن در نهفت؟»
 ز بختست و کردم بیزدان یله
 سخنها همی راند خواهم بسی
 نیابد نزدیک برو بر مهی
 نگویم که بامن بد این بنده کرد
 بیچید و خشم از دلیری بخورد
 ز گفتار آن نامور سرکشان

رفتار ناستوده بهرام
 با پرموده

پشیمانی بهرام

« که تخم بدی تا توانی مکار چو کاری ترا بردهد روزگار
 « ز گیتی ترا نیکوی خواستم چرا من بتو دل بیاراستم ؟
 « همی نامه کردم بشاه جهان همان عیب تو داشتم در نهان »
 بدو گفت خاقان که « آن بد گذشت گذشته سخنها همه باد گشت
 « ولیمکن چو در جنگ خواری بود که آشتی بردباری بود
 « ترا خشم با آشتی گریکیست خرد بیگمان نزد تو اندکیست
 « سخن گریفزائی اکنون رواست که آن بد که شد گشت با خاک راست
 « بیزدان که با تو مرا کینه نیست چه این کینه و درد دیرینه نیست
 « همی از شهنشاه ترسانیم سزا زو بود رنج و آسانیم
 « ز گردنکشان او همال من است نه چون بنده او بدسگال من است
 « بجان و سر شاه ایران سپاه کز ایدر کنون باز گردی برام
 « بیاسخ نیفزائی و بد خوی نگوئی سخن نیز تا نشنوی »
 چو بشنید بهرام ازو گشت باز بلشکر که آمد سر جنگ ساز
 سپهدار با موبد موبدان بخشم آن زمان گفت « کای بخردان
 « هم اکنون از ایدر بدتر شوید بکوشید و با باد همبر شوید
 « بدتر در بینید تا خواسته چه مایه بود گنج آراسته »
 دیران برفتند دل پر هراس زشگیر تا شب گذشته سه پاس
 سیه شد بسی کاغذ ازهر شمار نبشته نشد هم بفرجام کار
 بدتر در نبد راه از خواسته گذشته برو سال و ناکاسته
 ابا خواسته بود دو گوشوار دو موزه پر از گوهر شاهوار
 همان شوشه زر برو بافته بگوهر سر شوشه بر تافته
 دو برد یمانی همه زر بفت بسختند هریک بمن بود هفت
 سپهدار ز کسبی و کند آوری نبود آگه از جستن داوری
 دو برد یمانی بیکسو نهاد دو موزه بنامه نکرد ایچ یاد
 بهرمود از آن پس بایزد گشپب که تا با سواران نشیند براسپ
 ز لشکر گزین کرد مردی هزار که با او شود تا در شهریار
 سواران برفتند و خاقان ز پیش همی راند با نامداران خویش
 چو خاقان بیامد بنزدیک شاه ابا گنج دیرینه و با سپاه
 پیرسید و بنشاختش پیش خویش غمی شد ز جان بداندیش خویش

فرستادن بهرام
 غنایم جنگ را
 برای هرمنز

سزاوار او جایگه ساختند
 جو خاقان پیش جهاندار شاه
 بفرمود تا ساروان اشتران
 از آورده صد گنج شد ساخته
 با آئین گشسپ آن زمان شاه گفت
 که «چون بینی این کار چو بینه را؟»
 چنین گفت آئین گشسپ دبیر
 «سواری که دستانش چو بین بود
 ز گفتار او شاه شد بد گمان
 هیونی پیامدهم آنکه سترگ
 که «شاه جهان جاودان شاد باد
 «چنان دان که برد یمانی دو بود
 «همان گوشوار سیاووخش رد
 «ازین چار دویهنوان برگرفت
 سخن گفت شاهک برین هم نشان
 هم اندر زمان گفت «چو بینه راه
 «یکی آنکه خاقان چین را بزد
 «دگر آنکه خود گوشوارش بکار
 بگفت این و یرموده را پیش خواند
 نشسته بیازید و دستش گرفت
 بدو گفت «سو گندها تازه کن
 «که چون باز گردی نییچی زمن
 بخوردند سو گندهای گران
 که از شاه خاقان نییچد بدل
 یکی خلعت آراست یرمایه شاه
 بنزدیک خاقان فرستاد شاه
 سه دیگر نیمود راه دراز
 یکی نامه بنوشت پس شهریار
 «ره یهلوانان نسازی همی
 یکی خرم ایوان یرمداختند
 نشست از برخوان بدان بارگاه
 بشهر اندر آرند پیش سران
 دل شاه از آن کار یرداخته
 که باو بدش آشکارو نهفت
 بمردی بیای آورد کینه را؟»
 که «ای شاه روشن دل ویاد گیر
 چنان دان که خود آتش آئین بود»
 روانش یراندیشه شد یکزمان
 یکی نامه داد از دبیر بزرگ
 همه کار او بخشش و داد باد
 همان موزه از گوهر نا بسود
 کزو یادگار است مارا خرد
 چو او دید رنج این نباشد شگفت
 بر آشت ازو شاه گردنکشان
 همی گم کند سر بر آرد بمه
 بر آن سان که از گوهر بد سزد
 بیامد مگر شد یکی شهریار
 بدان نامور جایگاهش نشاند
 از آن ماند یرموده اندر شگفت
 همه کار بر دیگر اندازه کن
 نه از نامداران این انجمن»
 یزدان یاک و بخاک سران
 نباشد بکاری ورا دل گسل
 ز زرین وسیمین و اسب و کلاه
 دو منزل همی رفت با او براه
 درودش فرستاد و شه گشت باز
 بهرام «کای دیو ناسازگار
 سرت با آسمان بر فرازی همی

نوازش هر روز
 از یرموده

پاداش دادن هر مزد
بهرام را به جامه و
اسباب زنانه

رفتش بهرام و
سپاهیان از هر روز

«ز فرمان من سر بییچیده دگر گونه کاری بییچیده
«کنون خلعت آمد سزاوار تو پسندیده و در خور کار تو»
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه بفرمود تا دو کدانی سپاه
بیارند با دوک و پنبه دروی نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
هم از شعر پیراهنی لاجورد یکی سرخ شلوار و مقناع زرد
فرستاده بی منش بر گزید که آن خلعت بی بهارا سزید
بدو گفت «این نزد بهرام بر بگو کای سبک مایه بی گهر
«تو خاقان چین را ببندی همی گزند بزرگان پسندی همی؟
«ز تختی که هستی فرود آرمت ازین پس بکس نیز شمارمت»
چو بهرام با نامه خلعت بدید شکیبائی و خامشی بر گزید
همی گفت «اینست پاداش من چنین است ازین شاه پر خاش من
«از آن پس که باخوار مایه سپاه به تیزی برفتم ز درگاه شاه
«همه دیده اند آنچه من کرده ام غم ورنج و سختی که من برده ام
«چو پاداش این رنج خواری بود گر از بخت ناسازگاری بود
«بیزدان بنالم ز گردان سپهر که از من چنین پاک ببرید مهر»
زدادار نیکی دهش یاد کرد بیوشید پس جامه سرخ و زرد
به پیش اندرون دوک دان سپاه نهاد و هر آنچه فرستاد شاه
ز لشکر برفتند نزدیک اوی از آن نامداران شاه جهان
بماندند از آن کار یکسر شکفت پیرانندیشه بد جان تاریک اوی
چنین گفت پس پهلوان با سپاه دل هر کس اندیشه بر گرفت
«جهاندار شاهست و ما بنده ایم که «خلعت بدین سان فرستاد شاه
«چه بینید بینندگان اندرین؟» دل و جان بهر وی آکنده ایم
بیاسخ گشادند یکسر زبان که «ای نامور پرهیز پهلوان
«چو ارج تو اینست نزدیک شاه سگانه بر بارگاهش سپاه
«نگر تا چه گفت آن سخنگوی پیر بری چون دلش تنگ شد ز اردشیر
«که بیزارم از تاج و از تخت شاه چو نیک و بد من ندارد نگاه
«کسی کو ترا نیست آزر مجوی چه جوئی چه خواهی از و آبروی؟»
چنین تا دو هفته برین بر گذشت سپهد ز ایوان بیامد بدشت

یکی پیشه پیش آمدش بر درخت
یکی گور دید اندران مرغزار
پس اندر همیراند بهرام نرم
بدان پیشه برجای نخجیرگاه
ز تنگی چو گور زیان برگذشت
از آن دشت بهرام چون بنکرید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی
همیراند تا پیش آن کاخ اسب
عنان تکاور بدو داد و گفت
پیاده بدهلیز کاخ اندرون
یلان سینه آمد از آن پس دوان
بدو گفت ایزد گشسپ دبیر
«بین تا کجا رفت سالار ما
یلان سینه در کاخ بنهاد روی
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
بیکدست ایوان یکی طاق دید
نهاد بطاق اندرون تخت زر
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم
نشسته برو بر زنی تاجدار
بر تخت زرین یکی زیرگاه
فراوان پرستنده برگرد تخت
چو آن زن یلان سینه را دید گفت
«برو تیزو آن شیر دل را بگوی
از آن زن چو برگشت بهرام گفت
بدو گفت «پیروز گر باش» زن
نهانی بگفتند بسیار چیز
چو بهرام از آن گلشن آمد برون
منش دیگر و گفت و پاسخ دگر
بیامدهم اندر زمان نره گور

سزاوار می خواره نیک بخت
کز آن خوبتر کس نبیند نگار
برو بارگی را نکرد ایچ گرم
پیش اندر آمد یکی تنگ راه
بیامد بدو اندرون راه دشت
یکی کاخ بر مایه آمد پدید
همان گور پیش اندرون راهجوی
پس پشت او بود ایزد گشسپ
که «باتو همیشه خرد باد جفت»
همیرفت بهرام بی رهنمون
بنزدیک اسب جهان پهلوان
«بکاخ اندرون ران بر شیر گیر
سپهدار و آن نامبردار ما»
دلی پر ز اندیشه سالار جوی
کز آن سان بایران ندید و شنید
ز دیده سر چرخ او ناپدید
نشانده بهر پایۀ در گهر
همه بیکرش گوهر و زر بوم
بیالای سرو و برخ چون بهار
نشسته بر او پهلوان سپاه
بتان بر روی بیدار بخت
پرستنده را که «ای خوب جفت
که ایدر ترا آمدن نیست روی»
که «تاج ترا مشتری باد جفت»
«همیشه شکمیا دل و رای زن»
جز آن هر دو تن کس ندانست نیز
تو گفتی همی بارد از چشم خون
تو گفتی بگردون بر آورد سر
سپهبد پس اندر همیراند بور

ملاقات بهرام با زن
جادو در کاخ و اغوای
زن بهرام را
بخود سری

چنین تا از آن بیشه آمد برون
 بشهر اندر آمد ز خجیر گاه
 دگر روز چون سیمگون گشت راغ
 بگسترد فرشی ز دیبای چین
 همه کاخ کرسی زرین نهاد
 نشست بیاراست شاهنشاهی
 نگه کرد کارش دبیر بزرگ
 چو نزدیک خراد برزین رسید
 چو خراد برزین شنید آن سخن
 چنین گفت پس با گرامی دبیر
 «بباید گشادن در این کار لب
 » که بهرام را دل پراز تاج گشت
 وزین روی خراد برزین نهان
 همه گفتنیها بدو باز گفت
 از آن تاجور ماند اندر شکفت
 سبک موبد موبدان را بخواند
 بدو گفت شاه «این چه شاید بدن؟
 » که در بیشه گوری بود رهنمای
 «ابر تخت زرین زنی تاجدار
 » بکردار خواهیست این داستان
 چنین گفت موبد بشاه جهان
 «همان کاخ جادوستانی شناس
 » چو برگشت ازو بر منش گشت و مست
 «بدل داغ آن دو کدان تو بود
 پشیمان شد از کرد خود شهریار
 برین بر نیامد بسی روزگار
 یکی سله از خنجر انباشته
 بیاورد و بنهاد در پیش شاه
 بفرمود تا تیغها بشکند
 بدان سله نابکار افکنند

همی بود بهرام را رهنمون
 از آن کار نگشاد لب بر سپاه
 پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
 که گفتی مگر آسمان شد زمین
 ز دیبای زربفت بالین نهاد
 نهاده بسر بر کلاه مهی
 بدانست کو شد دلیر و سترگ
 بگفت آنچه دانست و دید و شنید
 بدانست کان رنجها شد کهن
 که «کاری چنین بردل آسان مگیر
 بر شاه باید شدن تیره شب
 همان تخت زیر اندرش عاج گشت»
 همیتاخت تا نزد شاه جهان
 همه رازها برگشاد از نهفت
 سخن هر چه بشنید در دل گرفت
 بر آن جای خراد برزین نشاند
 همه داستانها بباید زدن
 میان بیابان بی بر سرای
 پرستندگان جمله با گوشوار
 که یاد آید از گفته باستان»
 که «آن گوردیوی بد اندر نهان
 بر آن تخت زن جادوی ناسپاس
 چنان دان که هرگز نیاید بدست
 ره دیو جادو بر آن برفزود»
 وزان پنبه و جامه پرنگار
 که آمد کس از پهلوان سوار
 یکایک سر تیغ بر گاشته
 همی کرد شاه اندر آهن نگاه
 بدان سله نابکار افکنند

فرستاد نزدیک بهرام باز
 سر سله چون کرد بهرام باز
 بدو نیمه کرده نهاده بجای
 فرستاد و ابرانبان را بخواند
 چنین گفت «کاین هدیه شهریار
 همی گوید این لشکر بی بها
 پیراندیشه شد لشکر از کار شاه
 که «يك روزمان هدیه شهریار
 شکسته دگر باره خنجر بود
 «چنین شاه برگاه هرگز مباد
 صیهد چو گفتار ایشان شنید
 چنین گفت پس پهلوان سپاه
 «چه سازید و درمان اینکار چیست؟
 «هر آنکس که یوشید درد از یز شک
 «ز داندگان گر بیوشیم راز
 «شهنشاه را کارها ساخته است
 «شما هر کسی چاره جان کنید
 سپه را ز هر گونه آزمود
 پس پرده نامور پهلوان
 خردمند را گردیده نام بود
 چو از پرده گفت برادر شنید
 بدان انجمن شد دل پرسخن
 چنین گفت پس گردیده با سپاه
 «چه بینید یکسر بکار اندرون
 همان خواهرش نیز بهرام را
 «نه نیکوست این دانش و رای تو
 «بسی بد که بیکار بد تخت شاه
 «جهان را بمردی نگه داشتند
 «نبودند یازان بتخت کیان

نگفته سخن گشت پیدا ز راز
 بدید آن سر تیغهای دراز
 پیراندیشه شد مرد بر گشته رای
 همه کرد آن سله اندر نشاند
 به بینید و این را مدارید خوار
 سر یکتن از من نیابد رها
 بگفتار آن پهلوان سپاه
 بود دوك با جامه نابکار
 ز زخم و ز دشنام بدتر بود
 نه آنکس که گیرد ازو نیز یاد
 دل لشکر از تاجور خسته دید
 بدان لشکر تیز گم کرده راه
 نباید که بر ما بیايد گریست
 زمز گان فرو ریخت خونین سر شک
 شود کار آسان بما بر دراز
 وزین کار بیرنج پرداخته است
 بدین خستگی تا چه درمان کنید
 که در دل ز لشکر ورا بیم بود
 یکی خواهرش بود روشن روان
 بر رخ دلارام بهرام بود
 بر آشت و از کین دلش بردمید
 زبان پر ز گفتارهای کهن
 که «ای نامداران جوینده راه
 بنیک و بد روزگار اندرون؟
 بگفت آن سرافراز خود کام را
 بکزی خرامد همی پای تو
 نکرد اندرو هیچ کمتر نگاه
 یکی چشم بر تخت نگماشتند
 همان بندگی را کمر برمیان

آزرده کردن بهرام
 لشکر را از هرمز
 و مخالفت خواهر
 بهرام با اندیشه
 نا پسند او

« بیستند و زیشان بهی خواستند همه ذل فرمان بیاراستند
 « نه بیگانه زیبای افسر بود سزای بزرگی بگوهر بود
 « کس از بندگان تخت شاهی نجست و گر چند بودی نژادش درست
 « ترا آرزو تخت شاهنشاهی چرا کرد از انیس که بودی رهی؟
 « شهنشاه گیتی ترا بر کشید چنان کز ره نامداران سزید
 « تو یاداش این نیکوئی بد کنی چنان دان که بد باتن خود کنی
 « مزنی ای برادر تو این رای بد کزین رای بد مر ترا بد رسد
 « اگر من زخم بند مردان دهم به بسیار سال از برادر کهم
 « همه انجمن ماند ازو در شگفت سپهدار لب را بدندان گرفت
 « بدانست کو راست گوید همی جز از راه خوبی نجوید همی
 « یلان سینه گفت «ای گر انمایه زن تو بر انجمن رای شاهان مزنی
 « چوهرمز چنین باشد اندر هنر برادرت را شاه ایران شمر
 « بتاج کئی گر نیازد همی چرا خلعت از دوک سازد همی
 « جهان بهلوانی بگیتی چنین که از بیم تیغش بلرزد زمین
 « بدو دوک و پنبه فرستد نثار مبادا چنین بد گهر شهریار
 « ز ناپاک زاده چه داری امید؟ که زنگی بشستن نگردد سپید
 « بدو گردیه گفت «دیو سیاه همی دام سازد شما را براه
 « مکن بر تن و جان من برستم همی از تو بینم همه باد و دم
 « پدر مرزبان بود ما را بری تو افکندی این جستن تخت پی
 « چو بهرام را دل بجوش آوری همه دوده را در خروش آوری
 « شود رنج این تخمه ما بباد بگفت این و گریان سوی خانه شد
 « همی گفت هر کس که «این پاک زن «تو گوئی که گفتارش از دفتر است
 « چو بهرام را آن نیامد پسند همی بود از آواز خواهر نژند
 « دل تیره زانده شد دیر یاب همی تخت شاهی نمودش بخواب
 « چو بر زد سنان آفتاب بلند شب تیره گشت از درفشش نژند
 « سپهدار بهرام گرت سترگ بفرمود تا شد دبیر بزرگ
 « بخاقان یکی نامه ارتشک وار نبشتند پر بوی و رنگ و نگار

بیوزش «کزان کرده هستم بدرد
 «ازین پس بر و بوم و مرز ترا
 «اگر بر جهان یاک مهتر شوم
 «بدل یادگار گذشته مگیر
 سخنها جز این نیز بسیار گفت
 سپهدار چین شد ز پیغام شاد
 فرستاد بهرام را خواسته
 چو پردخته شد زان دگر ساز کرد
 همیکرد اندیشه بیش و کم
 بسازند و آرایش نو کنند
 یکی نامه بنوشت با باد و دم
 ز پرموده و لشکر ساوه شاه
 چنین گفت از انیس که «هرگز بخواب
 «هر آنکه که خسرو نشیند بتخت
 «بفرمان او کوه هامون کنم
 «پذیرفتم او را بشاهنشهی
 همیخواست تا بر پسر شهریار
 که بهرام را ترس پرویز بود
 چو نامه بنزدیک هرمز رسید
 پس آگاهی آمد ز میخ درم
 بیچید و شد بر پسر بدگمان
 که خسرو بمردی بجائی رسید
 نهانی یکی مرد را خواندند
 بدو گفت هرمز که «فرمان گزین
 چنین داد پاسخ که «ایدون کنم
 «کنم زهر با می بجام اندرون
 ازین ساختن حاجب آگاه شد
 بیامد دمان پیش خسرو بگفت
 چو بشنید خسرو که شاه جهان

دلم بر پشیمانی و باد سرد
 نیازارم از بهر ارز ترا
 ترا همچو کهتر برادر شوم
 که یزدان زبنده است یوزش پذیر
 فرستاده با باد در راه جفت
 فرستاده را چیز بسیار داد
 ز پاسخ دلش گشت آراسته
 در گنج کرد آمده باز کرد
 بفرمود پس تا سرای درم
 درم مهر بر نام خسرو کنند
 سخن گفت هر گونه از بیش و کم
 ز مقناع و آن دو کدان سیاه
 نبینی مرا شست بر کش ز آب
 پسرت آن گرانمایه نیکبخت
 بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
 ازین پس جز او را نباشم رهی
 سر آرد مگر بیگنه روزگار
 که بر نا و شاهی دلاویز بود
 رخس گشت بر گونه شنبلیله
 یکایک بر آن غم برافزود غم
 بگفت این بآئین کشسپ آن زمان
 که از ما بخواهد همی سر کشید
 شب تیره با شاه بنشانند
 ز خسرو بیرداز روی زمین
 بافسون ز دل مهر بیرون کنم
 ازان به کجا دست یازم بخون
 برو کام و آرام کوتاه شد
 همه رازها بر گشاد از نهفت
 همی کشتن او سگالد نهان

سکه دادن بهرام
 بنام خسرو پرویز

هرمز آهنگ کشتن
 خسرو میکند و خسرو
 میگریزد

شب تیره از طیسفون در کشید تو گفתי که گشت از جهان ناپدید
 نداد آن سر بی بها رایگان همیخت تا آذر آبادگان
 چو آگاهی آمد بهر مهتری که بد مرزبان بر سر کشوری
 که خسرو بیازرد از شهریار برفتست با خوارمایه سوار
 میرسش برفتند گردنکشان بجائی که بود از گرامی نشان
 یکایک بخسرو نهادند رو سپاه و سپهبد همه شاه جو
 چو بشنید هرمز که خسرو برفت هم اندر زمان کس فرستاد تفت
 که گسته و بندوی را کرده بند بزدان برد مرد ناسودمند
 که آن هر دو خالان خسرو بند بمر دانگی در جهان نو بند
 جز این هر که بودند خویشان او بزدان کشیدند با گفت و گوی
 سر بندگان شد پر از درد و کین گزیدند نفرین ابر آفرین
 سپاه اندکی بد بدرگاه بر جهان تنگ شد بر دل شاه بر
 به بندوی و گسته رفت آگاهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
 شکستند زندان و بر شد خروش بر انسان که هامون بر آمد بجوش
 همیرفت گسته و بندوی پیش زره دار با لشکر و ساز خویش
 یکایک ز دیده بشتند شرم سواران بدرگاه رفتند گرم
 شدند اندر ایوان شاهنشهی بنزدیک آن تخت با فرهی
 چو تاج از سر شاه برداشتند ز تختش نگونسار برگاشتند
 نهادند پس داغ بر چشم شاه شد آنگاه آن شمع رخشان سپاه
 و را همچنان زنده بگذاشتند بگنج آنچه بد خوار برداشتند
 فرستاده آمد بر شاه نو گذشته شبی تیره از ماه نو
 ز آشوب بغداد گفت آنچه دید جوان شد چو برگ گل شنبلیله
 چمن گفت «آنکو ز راه خرد به تیزی و بیدانشی بگذرد
 «نترسد ز کردار چرخ بلند شود زندگانش ناسودمند
 «گر این بد که گفתי خوش آید مرا خور و خواب در آتش آید مرا
 «ولیکن پدر چون بخون آخت دست در ایران نکردم سرای نشست
 «من او را کنون چون یکی بنده ام سخن هر چه گوید نیوشنده ام»
 هم اندر زمان داغدل با سپاه بکردار آتش پیامد ز راه
 چو آمد ببغداد ازو آگاهی که آمد خریدار تخت مهی

بند کردن هرمز
 کسان خسرو را و
 آشوب شدن دربار

کور کردن بزرگان
 هرمز را

همه شهر از آگاهی آرام یافت
نهادند در پیشگاه تخت عاج
چگویم ازین گنبد تیر گرد
یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سفت
یکی را دهد توشه از شهد و شیر
سرانجام هر دو بخاک اندرند
اگر خود نژادی خردمند مرد
ندیدی جهان از بنه به بدی
جهانجوی از آرامشان کام یافت
همان طوق زرین و پرمایه تاج
که هرگز نیاساید از کار کرد؟
یکی را بدریا بماهی دهد
نه آرام و خورد و نه جای نهفت
پیوشد بدیبا و خز و حریر
بتاریک دام هلاک اندرند
نبودی ورا روز تنگ و نبرد
اگر که بدی مرد اگر چه بدی

پادشاهی خسرو دوم

چو خسرو نشست از بر تخت زر
چو پنهان شد آن چادر آبنوس
جهانگیر شد تا بنزد پدر
بدو گفت «کای خسرو تاجدار
تودانی که گر بودمی پشت تو
گراید و نکه فرمان دهی بر درت
نجویم کلاه و نخواهم سپاه
بدو گفت هرگز که «ای پر خرد
نه آنکس که این کردماند دراز
چو بشنید بهرام کز روزگار
ازان ماند بهرام یل در شکفت
چنین گفت «کامد مرا گاه جنگ
سپاهی بکردار کوه روان
چو آگاه شد خسرو از کار اوی
سپه را ز بغداد بیرون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه
ز یک روی خسرو دگر بهلوان
برفتند هر کس که بودش گهر
بگوش آمد از دور بانگ خروس
نهانش پر از درد و خسته جگر
ز نوشین روان در جهان یادگار
بسوزن نخستین یک انگشت تو
یکی بنده ام یاسبان سرت
ببرم سرخویش در پیش شاه
همین روز سختی ز من بگذرد
بما بگذرد هر چه رنجست و ناز
چه آمد بران نامور شهریار
بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بگیرم جهانی بمردی بچنگ
همیراند گستاخ تا نه روان
غمی گشت ازان تیز بازار اوی
سرایرده را سوی هامون کشید
ازان رو سپهد وزین روی شاه
میان اندرون نه روان روان

آهنگ جنگ
بهرام با خسرو

نشسته جهاندار بر خنگ عاج ز در و ز یاقوت بر سرش تاج
 ز دیبای زربفت چینی قبای چو گردوی پیش اندرون رهنمای
 که بهرام یل را برادر بد اوی بدل بود گردوی ازو کینه جوی
 چو بندوی و گسته هم بردست شاه چو خراد برزین زرین کلاه
 چنین گفت خسرو که «ایسر کشان ز بهرام چوبین که دارد نشان
 «کسی کش کلیده است و دمنه وزیر جز او رای زن کس ندارد دیر؟»
 بدو گفت گردوی «کای شهریار نگه کن بدان مرد ابلق سوار
 «قبایش سپید و حمایل سیاه همیراند ابلق میان سپاه»
 بدو گفت «کز پهلو گوز پشت بررسی سخن پاسخ آرد درشت
 «نبینم همی در سرش کهتری نیاید کس او را فرمان بری»
 وزان پس ببندوی و گسته هم گفت که «بگشایم این داستان از نهفت
 «اگر خر نیاید بنزدیک بار تو بارگران را به پشت خر آر
 «هر آنکس که از آژشد دردمند نیایدش یند بزرگان پسند
 «گراید و نکه باشید همدستان نیاید مرا ننگ ازین داستان
 «بیرسش یکی پیش دستی کنم از آن به که در جنگ سستی کنم
 «اگر زو بر اندازه یابم سخن نو آئین بدیهاش گردد کهن
 «ز گیتی یکی گوشه او را دهم سیاسی بدادن برو برنهم
 «همه آشتی گردد این جنگ ما بدین رزمگه کردن آهنگ ما
 بدو گفت گسته هم «کای شهریار انوشه بزی تا بود روزگار
 «همی گوهر افشانی اندر سخن تو داناتری هر چه خواهی بکن»
 چو بشنید خسرو به یمود راه خرامان بیامد ز پیش سپاه
 پیرسید بهرام یل را ز دور همی جست هنگامه رزم سور
 ببهرام گفت «ای گرانمایه مرد چگونه است کارت بدشت نبرد؟
 «تو درگاه را همچو پیرایه همان تخت و دیهیم را مایه
 «سگالیده ام روزگار ترا بخوبی پسندیده کار ترا
 «ترا با سپاه تو مهمان کنم ز دیدار تو رامش جان کنم
 «سپهدار ایران خوانم بداد کنم آفریننده را بر تو یاد»
 سخنهاش بشنید بهرام گرد عزان ابلق تیز تک را سپرد
 هم از پشت آن باره بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز

گفتگوی خسرو
 با بهرام

چنین داد پاسخ پس ابلق سوار
 « ترا روزگار بزرگی مباد
 » بزودی یکی دار سازم بلند
 چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
 بدانست کو دل ز تخت و کلاه
 چنین داد پاسخ که « ای ناسپاس
 » چو مهمان بخان تو آید ز دور
 « نه تازی چنین کردونه پاریسی
 » مگر ناسزایم بشاهنشهی
 « چو کسری نیا و چو هر مز پدر
 بدو گفت بهرام « کای بدنشان
 » نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
 « بشاهی مرا خواندند آفرین
 بدو گفت خسرو که « ای بد کنش
 » ستمگاره دیو بست باخشم وزور
 « بجای خرد خشم و کین یافتی
 » چراغ خرد پیش چشمتم بمرد
 « ایا مرد بد بخت بیدادگر
 » که خرچنگ را نیست پر عقاب
 بدو گفت بهرام « کای مرد گرد
 » چو از دخت یایک بزاد اردشیر
 « نه چون اردشیر اردوان را بکشت
 » کنون سال چون یا نصدا ندر گذشت
 « کنون تخت و دیهیم را روز ماست
 » تو پیمان یزدان نداری نگاه
 « نهی داغ بر چشم شاه جهان
 » همه دوستان بر تو بردشمنند
 « بدین کار خاتان مرا یاور است
 » من از تخمه نامدار آرشم

که « من خرمم شاه و بهروزگار
 نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
 دو دستت بیندم بخم کمند »
 رخس گشت همچون گل شنبلیله
 همی نگسلاند بر آئین شاه
 نگوید چنین مرد یزدان شناس
 تو دشنام سازی بهنگام سور
 اگر بشمری سال صد بار سی
 نه زیباست بر من کلاه مهی ؟
 کرا دانی از من سزاوارتر ؟
 بگفتار و کردار چون بیهشان
 ترا با سخندهای شاهان چه کار ؟
 نمانم که بی برنهی بر زمین
 چرا گشته تند و بر تر منش ؟
 کزین گونه چشم ترا کرد کور
 ز دیوان همی آفرین یافتی
 ز جان و دلت روشنائی ببرد
 بنا بودنیها گمانی مبر
 نبرد عقاب از بر آفتاب
 سزا آن بود کز تو شاهی ببرد
 نه اشکانیان را بد آن دارو گیر ؟
 به نیرو شد و تختش آمد بمشت ؟
 سر تاج ساسانیان سرد گشت
 سر و کار با بخت پیروز ماست
 همان ناسزا جوئی این پیشگاه
 سخن زین نشان کی بود در نهان ؟
 بگفتار با تو بدل با منند
 همان کاندرا ایران و چین لشکر است
 چو جنگ آورم آتش سر کشم

« نبیره جهاندار گر گین منم همان آتش تیز بر زین منم
 « بایران بران رای بد ساوه شاه که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
 « کند با زمین راست آتشکده نه نوروز ماند نه جشن سده
 « همه بنده بودند ایرانیان برین بوم تا من بیستم میان
 « هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ من از پس خروشان چو شیر سترگ
 « چنان دان که کس بی هنر در جهان بخیره نجوید نشست مهان
 « همی بوی تاج آید از مغفرم همی تخت عاج آید اندر خورم
 « اگر با تو یک پشه کین آورد ز تخت بروی زمین آورد
 « بدو گفت خسرو که «ای شوم بی چرا یاد گر گین نکردی بری؟
 « که اندر جهان یار بختش نبود بزرگی و اورنگ و تختش نبود
 « ندانست کس نام تو در جهان فرومایه بودی اندر نهان
 « پیامد گرانمایه مهران ستاد بشاه زمانه نشان تو داد
 « ز بیراهی و کار کرد تو بود که شد روز بر شاه ایران کبود
 « نبشستی همی نام من بر درم ز گیتی مرا خواستی نیز کم
 « نیا بی شب تیره آنرا بخواب که جوئی همه روز در آفتاب
 « بدی را تو اندر جهان مایه هم از بیرهان کمترین پایه
 « ز خشنودی ایزد اندیشه کن خردمندی و راستی پیشه کن
 « چو فرمان بری هر چه خواهی تراست یکی بهره زین پادشاهی تراست
 « بدین گیتی اندر بوی شادمان تن آسان و دور از بد بد گمان
 « و گر بگذری زین سرای سپنج که باز گشتن نباشی برنج
 « تو بیماری و پند داروی تست بکوشم همی تا شوی تندرست
 « سپاهت همه بندگان منند بدل زنده و مرده آن منند
 « نباید که بر دست ما بر هلاک شوند این دلیران بی ترس و باک
 « نخواهم که جنگی سپاهی گران همه نامداران و کند آوران
 « شود بوم ایران از ایشان تهی شکست اندر آید بتخت مهی
 « توانست رستم جهانرا گرفت نجست و نه تخت شهان را گرفت
 « بدو گفت بهرام «کز راه داد تو از تخم ساسانی ای بد نژاد
 « که ساسان شبان و شبان زاده بود که پایک شبانی بدو داده بود
 « بدو گفت خسرو که «ای بد کنش نه از تخم ساسان شدی بر منش؟

« دروغ است گفتار تو سر بسر
 بدین رای و این هوش و این فرهی
 بگفت و بخندید و برگشت از وی
 چو خواهرش بشنید کامد سیاه
 بیامد به پیش برادر نوان
 بدو گفت « کای مهتر جنگ جوی
 بخواهر چنین گفت بهرام گرد
 چنین گفت داننده خواهر بدوی
 « نگر تاجه گوید سخنگوی بلخ
 « هر آنکس که آهوی تو با تو گفت
 « برین بر یکی داستان زد کسی
 « که خرسد که خواهد از گاو ان سرو
 « مکن رای ویرانی شهر خویش
 « نکوهش مخواه از جهان سر بسر
 « ندانم سرانجام این چون بود
 « نیاید جهان ای برادر بکس
 « تو دانی که از تخمه اردشیر
 « ابا گنج و با لشکر بی شمار
 بدو گفت بهرام « کاینست راست
 « ولیکن کنون کار ازین در گذشت
 « اگر شه شوم گرد هم سر بمرگ
 ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
 بجنگاوران گفت « چون زخم کوس
 « شما بر خروشید و اندر نهید
 « خروش آمد از گرز و گویال و تیغ
 همی گفت لشکر که « خسرو کجاست؟
 بیالا همی بود خسرو بدرد
 چنین تا سنان سپیده ز کوه
 خروشید « کای نامداران جنگ

سخن گفتن کز نباشد هنر
 بجوئی همی تخت شاهنشهی؟
 سوی لشکر خویش بنهاد روی
 برادرش برگشت از پیش شاه
 بدل خسته از درد و تیره روان
 چگونگی بدی پیش خسرو؟ بگوی
 که « او را ز شاهان نباید شمرد
 که « ای برمنش مهتر نامجوی
 که باشد سخن گفتن راست تلخ
 همه راستیها گشاد از نهفت
 کجا بهره بودش زدانش بسی
 بیکبار گم کرد گوش از دوسو
 ز گیتی چو برداشتی بهر خویش
 نبود از نزادت کسی تاجور
 همیشه دو چشم پر از خون بود
 نماند بجز نام نیکوت پس
 بجایند شاهان برنا و پیر
 که خوانند بایران ترا شهریار؟
 بدین راستی یاک یزدان گواست
 دل و مغز پر درد و تیمار گشت
 بمرگ اندر آیم بیولادتر ک
 سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
 بر آید بهنگام بانگ خروس
 سرانرا ز خون بر سر افسر نهید
 از آهن زمین گشت وز گرد میغ
 که امروز پیروزی و رزم ماست
 دودیدد پر از خون و رخ لاجورد
 بر آمد شد از زخم لشکر ستوه
 زمانی دگر کرد باید درنگ
 «

پند دادن خواهر
 بهرام او را

هزیمت خسرو
وسپاهش از بهرام

راهنمایی هرمز
ببهرام که از روم
یاری جوید

سپاهش همه روی برگاشتند
تخوار آن زمان نزد خسرو رسید
«چو بشنید خسرو بگستهم گفت
» هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ
همیراند تا کار دیده جوان
پس اندر همیراند بهرام تیز
بدست اندرون جز کمانی نداشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد
یکی تیر زد بر بارگی
پیاده سپهبد سپر برگرفت
سپه باز گشت از یل نهروان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد
همیراند غمگین سوی طیسفون
وزان جایگاه شد بنزد پدر
بدو گفت «کاین پهلوان سوار
» بیامد چو شاهان که دارند فر
» بگفتم سخن هرچه باید زیند
» بنا کام رزمی گران کرده شد
» ز من باز گشتند یکسر سپاه
» پس من کنون تا یل نهروان
» نگه کردم اکنون بسودوزیان
» گراید و نکه فرمان دهد شهریار
بدو گفت هر مزد «کاین رای نیست
» نباشند یاور ترا تازیان
» نبندند دل در نژاد تو نیز
» چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم
» بجائی که هم دین و هم خواستست
» فریدونیان نیز خویش تواند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد
جهانجوی را خوار بگذاشتند
که «گنج و بنه زان سوی پل کشید»
که «باما کسی جنگ را نیست جفت
چو تنها شدی نیست جای درنگ»
برینگونه تا بر یل نهروان
سرش بر ز کینه دلش پر ستیز
بران اسب برگستوانی نداشت
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
که شد جان آن باره یکبارگی
ز بیچارگی دست بر سر گرفت
هر آنکس که بودند پیرو جوان
یل نهروان سر بسر باز کرد
دلی پر زغم دیدگان پر زخون
دو دیده پر از خون و خسته جگر
که او را گزین کردی ایشهریار
سپاهی بیاورد بسیار مر
برو بر بند بند من سودمند
فراوان کس از اختر آزرده شد
ندیدند گفتمی مرا جز براه
بیاورد لشکر چو کوهی روان
نباشند یاور مگر تازیان
ز دشت سواران بخواهم سوار
که اکنون ترایای بر جای نیست
چو جائی نیابند سود و زیان
بدشمن سیارند از بهر چیز
از ایران برو تازیان تا بروم
سلیحست و هم گنج آراستست
چو کارت شود سخت پیش تواند
بسی آفرین مهان کرد یاد

ببندوی و گردوی و گسته‌م گفت
 « بسازید و یکسر بنه بر نهید
 بگفت این و از دیده آواز خاست
 یکی کرد تیره بر آمد ز راه
 در فشی کجا پیکرش از دهاست
 چو بشنید خسرو بیامد بدر
 بیچید یال و برو روی را
 همیراندند این دو تن نرم نرم
 « همی ناسزاتان ز پیش آمدست
 « و گر نه چنین نرم راندن چراست؟
 بدو گفت بندوی « کای شهریار
 « چنین است یارانت را گفت و گوی
 « چو چوبینه آید بنزدیک شاه
 « بقیصر یکی نامه از شهریار
 « گریزان برفتست ازین مرزو بوم
 « چو آید بدان مرز بندش کنید
 « ببندید هم در زمان با سپاه
 چو بشنید خسرو دلش خیره گشت
 چنین داد پاسخ که « از بخت بد
 « سخنها دراز است و راهی درشت
 بر انداسب و گفت « آنچه از خوب و زشت
 « بباشد نگردد باندیشه باز
 چو او بر گذشت آن دو بیداد گر
 ز راه اندر ایوان شاه آمدند
 ز در چون رسیدند نزدیک تخت
 فکندند ناگاه در گردنش
 شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان
 چو شد گردش روزهرمز بیای
 درفش سیهد هم آنکه ز راه

که « ما باغم و رنج گشتیم جفت
 بر و بوم ایران بدشمن دهید
 که « ای شاه نیک اختر دادوراست
 در فشی درفشان میان سپاه
 که چوبینه بر نهروان کرد راست
 همی رفت ترسان ز پیش پدر
 نگه کرد گسته‌م و بندوی را
 خروشید خسرو بآوای گرم
 که بدخواهتان همچو خویش آمدست
 که بهرام نزدیک پشت شماست
 دلت را ببهرام رنجه مدار
 که مارا چنین تاختن نیست روی
 هم آنکه بهرمز دهد تاج و گاه
 نویسد که این بنده نابکار
 نباید که آرام یابد بروم
 دل شادمان بر گزندش کنید
 فرستید یویان بدین بارگاه
 ز گفتار ایشان رخس تیره گشت
 سزد زین نشان هرچه بر مآرسد
 بیزدان کنون باز هشتیم پشت
 جهاندار بر تارك ما نبشت
 مبادا که آید بدشمن نیاز
 ازو باز گشتند بر کینه سر
 پراز رنج و دل کینه خواه آمدند
 زهی از کمان باز کردند سخت
 بیاویختند آن گرامی تنش
 تو گفتی که هرمز نبذ در جهان
 تهی ماند از و تخت و فرخنده جای
 بدید آمد اندر میان سپاه

کشته شدن هرمز
 بدست گسته‌م
 و بندوی

گریختن خسرو
بسوی روم و دنبال
کردن بهرام از او

فدا کاری بندوی
برای خسرو و حیلۀ او

جفا پیشه گسته‌م و بندوی تیز
چنین تا بخسرو رسید آن داور
بدانست کایشان دلی بر ز راز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
زرد دار و شمشیر زن شش هزار
چنین لشکری نامبردار و گرد
وزان روی خسرو بیابان گرفت
چنین تا پیش رباطی رسید
نشستنگه سو کواران بدی
ز اسب اندر آمد سبک شهریار
نشستند بر نرم ریگ کبود
نهاد از بر ران بندوی سر
همان چون بخواب اندر آمد سرش
که «از راه گردی بر آمد سیاه
چنین گفت خسرو که «بدروزگار
نه مردم بکار است نه بارگی
بدو گفت بندوی «کای شهریار
«ولیکن فدا کرد باید روان
بدو گفت خسرو که «دانای چین
«چو دیوار شهر اندر آید زیای
«چو ناچیز خواهد شدن شارسان
«تو گر چاره دانی مرا این را بساز
بدو گفت بندوی «کاین تاج زر
«هم این لعل زربفت چینی قبای
«برو با سپاهت هم اندر شتاب
بکرد آن جوان آنچه بندوی گفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی
که اکنون شمارا بدین برز کوه
پیوشید پس جامۀ زر نگار
گرفتند از آن کاخ راه گیر
جهانجوی چون دیدشان گشت زرد
چرا از جهاندار گشتند باز
گزین کرد از آن لشکر کینه خواه
بدان تا شوند از پس شهریار
ببهرام یور سیاوش سپرد
همی از بد دشمنان جان گرفت
سر تیغ دیوار او ناپدید
بدو در سکوبا و مطران بدی
هم آنان که بودند با او سوار
بخوردند بشتاب چیزی که بود
روانش بر از درد و خسته جگر
سکوبای مهتر پیامد برش
پس از گرد تیره فراوان سپاه
که دشمن برین گونه شد خواستار
فراز آمد آن روز بیچارگی
ترا چاره سازم بدین روزگار
به پیش جهانگیر شاه جوان
یکی خوب زد داستانی برین
کلاته نباید که ماند بجای
مماناد بر پای بیمارسان
هم از پاك یزدان نئی بی نیاز
مرا ده هم این گوشوار و کمر
چومن پوشم این را تو ای در میای
چو کشتی که ملاح راند بر آب
از آنجای که گشت با باد جفت
جهان دیده سوی سقف کرد روی
بباید بدن ناپدید از گروه
بسر بر نهاد افسر شهریار

همی بود تا لشکر رزم ساز رسیدند نزدیک آن در فراز
 همیگفت هر کس که «این خسرو است» که با تاج و با جامهای نواست»
 چو بندوی شد بیگمان کان سیاه همی باز نشناسد او را ز شاه
 فرود آمد و جامه خویش تفت پیوشید و بی باک بر بام رفت
 چنین گفت «کای رزم سازان نو کرا خوانم اندر میان پیشرو؟
 «که پیغام دارم ز شاه جهان بگویم شنیده به پیش مهان»
 چو پور سیاوش شنیدش پیام «منم پیشرو، گفت، بهرام نام»
 بدو گفت «گوید جهاندار شاه که من سخت پیچانم ازرنج راه
 «ستوران همه خسته و کوفته ز راه درازند آشوفته
 «بدین خانه سو کواران برنج فرود آمدستیم با یار پنج
 «چو پیدا شود چاک روز سپید کنم دل ز کار جهان ناامید
 «بیائیم با تو براه دراز بنزدیک بهرام گردنفران»
 چو سالار بشنید ازو داستان بگفتار او گشت همدستان
 فرود آمد آن شب بدان جا سیاه همیداشت بر راه خسرو نگاه
 دگر روز بندوی بر بام شد ز دیوار بر سوی بهرام شد
 چنین گفت «امروز شاه از نماز همانا نیاید بکاری فراز
 «چنین هم شب تیره بیدار بود پرستنده پیش جهاندار بود
 «همان نیز خورشید برشد بلند ز گرما نباید که بپند گزند
 «بیاساید امروز و فردا یگاه همی راند اندر میان سپاه»
 چنان هم همی بود تا شب ز کوه بر آمد بگرد اندر آمد گروه
 چو روی زمین گشت خورشید فام سخنگوی بندوی برشد پیام
 بهرام گفت «ای جهان دیده مرد بدانکه که برخاست از دشت گرد
 «چو خسرو شمارا بدید او برفت سوی روم با لشکر خویش تفت
 «کنون گرتویران شوی چون عقاب و گر برتر آری سر از آفتاب
 «نبیند کسی شاه را جز بروم که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم
 «کنون گر دهیم بجان زینهار بیایم بر پهلوان سوار»
 چو بشنید بهرام ازو این سخن دل مرد برنا شد از غم کهن

۱ - این بهرام پور سیاوش که از گماشتگان بهرام چوبینه است باخود بهرام چوبینه اشتباه نشود

به بندوی گفت «ای بد چاره جوی
 فرود آمد از بام بندوی شیر
 جو بشنید بهرام کامد سپاه
 ز یور سیاوش بر آشفست سخت
 » نه کار تو بود اینکه فرمودمت
 جهانجوی بندوی را پیش خواند
 بدو گفت «ای بد تن بد کنش
 » سپاه مرا خیره بفریفتی
 بدو گفت بندوی «کای سرفراز
 » بدان کان شهنشاه خویش منست
 » فدا کردمش جان و بایست کرد
 بدو گفت بهرام «من زین گناه
 » ولیکن توهم کشته بردست او
 نهادند بر پای بندوی بند
 همی بود تا خور شد اندر نهفت
 چو آواز دارندۀ یاس خاست
 پیامد دبیر خردمند راد
 بدو گفت «عهدی ز ایرانیان
 » که بهرام شاهست و پیروز بخت
 نبشته شد این شمع برداشتند
 چو پنهان شد آن چادر لاجورد
 نشست از بر تخت بهرامشاه
 بآذر مه اندر بد این روز هور
 ستاره بجای بلند آفتاب
 چو از سرو بن باغ گردد تهی
 چنین گفت از آن پس بایرانیان
 «کسی کو برین نیست همداستان
 » بایران مباشد بیش از سه روز
 «بر آید همه نزد خسرو شوید
 تو این داوری را بهرام گوی
 همی راند با نامداران دلیر
 سوی روم شد خسرو کینه خواه
 بدو گفت «ای بد تن شور بخت
 همی بیهنر خیره بستودمت
 همه خشم بهرام بروی براند
 فریبده و از در سرزنش
 ز بد گوهر خویش نشکافتی
 ز من راستی جوی و تندی مساز
 بزرگی و رادیش پیش منست
 تو گرمهتری گرد کزی مگرد
 که کردی نخواهمت کردن تباه
 شوی زود خوانی مرا راستگوی
 بهرام دادش ز بهرگز ند
 پیامد پر اندیشه دل بخت
 قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
 دوات و قلم پیش دانا نهاد
 ببايد نبشتن برین پر نیان
 سزاوار تاج است و زیبای تخت
 شب تیره باندیشه بگذاشتند
 جهان شد ز دیدار خورشید زرد
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
 که از شیر پردخته شد پشت گور
 بر آمدوزان شد جهان چون سراب
 بگیرد گیا جای سرو سهی
 که «بر خاست پر خاش و کین از میان
 اگر کز باشد گر از راستان
 چهارم چو از چرخ گیتی فروز
 برین بوم و بر بیش ازین مغنوید»

بتخت شاهی نشستن
 بهرام چوبینه

هر آنکس که با شاه میوسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم
همی بود بندوی بسته چو یوز
نگهبان بندوی بهرام بود
ورا نیز بندوی بفریفتی
که « از شاه ایران مشو ناامید
» نماید بهرام هم تاج و تخت
» بآنکشت بشمر کنون تا دوماه
بدو گفت بهرام « اگر شهریار
» زیند تو آرایش جان کنم
» بسازم یکی دام چوبینه را
بدو گفت بندوی « کای کاردان
» زبند این دویای من آزاد کن
» گشاده شود زین سخن راز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ
به بندوی گفت « اردلم نشکند
» سگالیده ام دوش با پنج یار
زره خواست پوشید زیر قبای
زنی بود بهرام یل را نه یاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس
» که پوشید بهرام پنهان زره
» ندانم که در دل چه دارد زبد
چو بشنید چوبینه گفتار زن
هر آنکس که رفتی بمیدان او
زدی دست بر یشت او نرم نرم
چنین تا بیور سیاوش رسید
بدو گفت « ای بدتر از مار گز

بدان پادشاهی دلش خسته بود
پراکنده گشتند از آن جای و بوم
بزندان بهرام هفتاد روز
که از بند او سخت ناکام بود
ببند اندر از چاره نشکیفتی
اگر تیره شب روز گردد سپید
چه اندیشد این مردم نیکبخت؟
که از روم بینی بایران سیاه
مرا داد خواهد بجان زینهار
همه هرچه گوئی تو فرمان کنم
بچاره فراز آورم کینه را
مرا زیرک و جلد و هشیار دان
نخستین بخسرو بر این یاد کن
بگوش آیدش روشن آواز تو
هم اندر زمان بند برداشت زوی
سپیده بدو اندر آویخت چنگ
چو چوبینه امروز چو گان زند
که از تارک او بر آرم دمار
ز در که باسب اندر آورد یای
که بهرام را خواستی زیر خاک
که از شوی جانش پراز کینه بود
که « تن را نگهدار و فریادرس
برافکند بند زره را گره
تو زو خویشتن دور داری سزد
که او را همیگفت چو گان مزن
چو نزدیک گشتی بچو گان او
سخن گفتن خوب و آواز گرم
زره در برش آشکارا بدید
بمیدان که پوشد زره زیر خز؟ »

رها شدن بندوی
از بند بحیله

کشتن بهرام چوپینه
بهرام سیاوش را و
گریختن بندوی

بگفت این و شمشیر کین بر کشید
چو بندوی ازان کشتن آگاه شد
پیوشید پس جوشن و برنشست
ابا چند کس رفت بر شاه راه
گرفتند از آن شهر راه گریز
زمیدان چو بهرام بیرون کشید
وزان پس بفرمود مهروی را
ببهرام گفتند « کای شهریار
» که او چون ازین کشتن آگاه شد
بدانست کان کار بندوی بود
پشیمان شد از کشتن یار خویش
چنین گفت « کانکس که دشمن زدوست
» بکشتی ویران گذشتن بر آب
» کسی را کجا کور بد رهنمون
» هر آنکس که گیرد بدست ازدها
» و گر آزمون را کسی خورد زهر
» نکشتیم بندوی را از نخست
» برین کرده خویش باید گریست
وزان روی بندوی و اندک سپاه
همی برد هر کس که بد بردنی
چو موسیل را دید بردش نماز
بدو گفت موسیل « از ایدر مرو
» که در روم آباد خسرو چه کرد
ز کردار خسرو بگویم کنون
همه لشکر او یگان و دوگان
همیتاخت خسرو پیش اندرون
چنین تا پیامد بدان شارسان
ازان شارسان سوی مانوی راند
بیود اندرون شهر خسرو سه روز
سر و پای او پاک درهم درید
برو تابش روز کوتاه شد
میان تاختن را ازان پس بیست
گریزان ز شمشیر بهرام شاه
بدان تا نیفتند ازو رستخیز
همی دامن از خشم در خون کشید
که باشد نگهدار بندوی را
دلت را ببندوی رنجه مدار
همانا که با باد همراه شد
که بهرام شد کشته زان چاره زود
ازان تیره دانست بازار خویش
ندانم مبادا ورا مغز و پوست
به آید که در کار کردن شتاب
بماند براه دراز اندرون
شد او کشته و ازدها شد رها
ازان خوردنش در دهر گست بهر
ز دستم رها شد در چاره جست
بینیم تا رای یزدان بچیست
چو باد دمان بر گرفتند راه
بجائی که موسیل بد ارمنی
بگفت آن سخنها که بودش براز
که آگاهی آید ترا نو بنو
همی آشتی نو کند یا نبرد
بدانکه که بگریخت از طیسفون
برفتند نزدیک او تازیان
نه آب و گیا بود و نه رهنمون
که قیصر ورا خواندی کارسان
که آنرا جهانجوی مینوی خواند
چهارم چو خورشید گیتی فروز

سرگذشت خسرو
در روم

بابر اندر آورد برنده تیغ
 بفرمود گسته‌م و بالوی را
 بخراد برزین و شایور شیر
 « ازین شارسان نزد قیصر شوید
 « خردمند باشید و روشن روان
 بخراد برزین بفرمود شاه
 « بقیصر یکی نامه باید نبشت
 « سخنهای کوتاه و معنی بسی
 « که نزدیک او فیلسوفان بوند
 « همه داستان را سخن بشمرند
 « چو نامه بخواند زبان برگشای
 بیالوی گفت « آنچه قیصر زمن
 « زیمان وسو کند و پیوند و عهد
 « بدان انجمن تو زبان منی
 بنزدیک قیصر نهادند روی
 چو قیصر بر آن سان سخن‌ها شنید
 ز بیگانه قیصر پرداخت جای
 بموبد چنین گفت « کاین دادخواه
 « چساریم تا او به نیرو شود ؟
 بقیصر چنین گفت پس رهنمای
 « بیاید تنی چند بیدار دل
 فرستاد کس قیصر نامدار
 جوانان و پیران رومی نژاد
 که « ما تا سکندر بشد زین جهان
 « کنون پاک یزدان ز کردار بد
 « یکی خامشی برگزین از میان
 از ایشان چو بشنید قیصر سخن
 سواری فرستاد نزدیک شاه
 ز گفتار بیدار دانندگان

جهانجوی شد سوی راه و ریخ
 همان اندیان جهانجوی را
 چنین گفت پس شهریار دلیر
 بکوشید و گفتار او بشنوید
 نیوشنده و چرب و شیرین زبان
 که « چینی حریر آرومشک سیاه
 چو خورشید تابان بخرم بهشت
 کزان یاد گیرد دل هر کسی
 بدان کوش تا یاوه نشنوند
 نباید که بر نامه عیب آورند
 بگفتار با تو ندارند پای
 گشاید زبان بر سر انجمن
 تو اندر سخن یاد کن همچو شهد
 به نیک و به بد ترجمان منی
 بزرگان روشن دل راست گوی
 برخسار شد چون گل شنبلیله
 بر اندیشه بنشست با رهنمای
 ز گیتی گرفتست ما را پناه
 وزان تنگ کهتر بی آهوشود ؟
 که « از فیلسوفان پاکیزه رای
 که بپندند با ما درین کار دل
 که از فیلسوفان بیارند چار
 سخنهای دیرینه کردند یاد
 از ایرانیانیم خسته نهان
 پیش اندر آوردشان کار بد
 چو شد کند رو بخت ساسانیان
 یکی دیگر اندیشه افکند بن
 یکی نامه بنوشت و بنمود راه
 سخنهای دیرینه خوانندگان

چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد
چنین داد پاسخ که «گرزین سخن
همه بردل این یاد باید گرفت
یکی سوی قیصر بر از من درود
بزرگان نیارند بیش خرد
ازین پس نه آرام جویم نه خواب
چو رومی نبینیم فریادرس
سخن هر چه گفتم همه خیره بود
فرستادگانم چو آیند باز
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
ازان پس بدستور پرمایه گفت
نگه کن که خسرو درین کارزار
گراید و نکه گوئید پیروز نیست
بمانیم تا سوی خاقان شود
گراید و نکه پیروز گر باشد اوی
همان به کز ایدر شود با سپاه
چو بشنید دستور دانا سخن
ببردند مردان اختر شناس
سرانجام مرد ستاره شمر
نگه کردم این زیجهای کهن
نه بس دیر خسرو بشاهی رسد
برینگونه تا سال برسی و هشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت
هم آنکه یکی نامه بنوشت زود
که «با موبد یکدل رهنمای
سخنهای هر گونه آراستیم
یکایک چو آیند هم در زمان
همه مولش و رای چندان زدن
از آن بد که کردارهای کهن

رخانش از اندیشه بیرنگ شد
که پیش آمد از روزگار کهن
همه رنجها باد باید گرفت
بگویش که گفتار بی تار و بود
بفرجام هر نیک و بد بگذرد
مگر بر کشم دامن از تیره آب
بزدیک خاقان فرستیم کس
که آب روان از بنه تیره بود
بدین شارسان من نباشم دراز
ز هر گونه اندیشه در دل براند
که «این رازها بازجوی از نهفت
شود شاد اگر پیچد از روزگار
ازین پس ورا نیز نوروز نیست
چو بیمار شد بیش درمان شود
بشاهی بسان پدر باشد اوی
مگر کینه در دل ندارد نگاه
بفرمود تا زیجهای کهن
سخن راند تا ماند از شب سه پاس
بقیصر چنین گفت «کای تاجور
کز اختر فلاطون فکندست بن
همین روز تیره ازو بگذرد
برو گرد تیره نیارد گذشت
که «بیرون شد این رازها از نهفت
بر آن آفرین آفرین بر فرزند
زدیم از بد و نیک ما پاک رای
ز هر کشوری لشکری خواستیم
فرستیم نزد شما بی گمان
بدین بیشتر کام شیر آزدن
همی یاد کرد آنکه راند سخن

آماده شدن قیصر
برای یاری خسرو

«اگر مردرومی بدل کین گرفت
 «که آزار خود نیست دردین ما
 «ستمیدگان را همه خواندیم
 «بافسون دل مردمان یاک شد
 «بدین بر نهادم کزین در سخن
 «شمارا زبان داد باید همان
 «بگوئی که من تا بوم شهریار
 «نخواهم من از رومیان باز نیز
 «بدین آرزو نیز پیشی کنید
 «شمارا هر آنکه که کاری بود
 «همه دوستدار و برادر شوید
 «چو گردید ازین شهرها بی نیاز
 «ز تور و زسلم اندر آید سخن
 «یکی عهد خواهم کنون استوار
 «که تا زین پس از کین ایرج سخن
 «ازان پس یکی باشد ایران و روم
 «پس پرده ما یکی دختر است
 «بخواهی تو بر پا کی دین ما
 «بدان تا چو فرزند قیصر نژاد
 «از آشوب و از جنگ روی زمین
 «کنون چون بچشم خرد بنگری
 «بماند ز پیوند پیمان ما
 «ز هنگام بیروز تا خشنواز
 «که سرها بدادند هر دو بیاد
 «تو بر نائی و نورسیده بکار
 «مکن یاری مرد پیمان شکن
 «بران شاه نفرین کند تاج و گاه
 «سخنها نگه دار و پاسخ نویس
 «نخواهم که این راز داند دبیر

نیاید که آید ترا این شگفت
 مبادا بدی کردن آئین ما
 ازین در فراوان سخن راندم
 همه زهر گیرنده تریاک شد
 نگوید کس از روزگار کهن
 که بر ما نباشد کسی بدگمان
 نگیرم چنین رنجها سست و خوار
 بنفروشم این رنجها را بچیز
 بسازید با ما و خویشی کنید
 و گر ناسزا کارزاری بود
 گهی که شوی گاه مهتر شوید
 بدل تان همان کینه آید فراز
 ازان بیهده روزگار کهن
 سزاوار مهربی برو یادگار
 نگوئیم کز کین چه افکند بن
 جدائی نجوئیم ازان مرز و بوم
 که از مهتران درخرد بهتر است
 چنان چون بود راه و آئین ما
 بود کین ایرج نیارد بیاد
 بیاساید و راه جوید بدین
 مراین را جز از راستی نشمری
 ز یزدان چنین است فرمان ما
 همانا که بگذشت روزی دراز
 چو پیچیده شد شاه را دل ز داد
 ندیده بد و نیک از روزگار
 که پیمان شکن کس نیرزد کفن
 که پیمان شکن باشد و کینه خواه
 همه خوبی اندیش و فرخ نویس
 تو باشی نویسنده و یادگیر

« ز چیز کسان دست کوتاه کن
 « نوازنده مردم خویش باش
 « چو بخشنده باشی و فریادرس
 « ز شاهان هر آنکس که بیدار بود
 « ز دشمن ندیدند هرگز بدی
 « بزرگان که خواهند پیوند را
 « کنون ما یکایک ترا خواستیم
 چو نامه بنزدیک خسرو رسید
 بایرانیان گفت « کامروز مهر
 « ز قیصر یکی نامه آمد باند
 « همی راه جوید که دیرینه کین
 چنین یافت پاسخ از ایرانیان
 « نجوید کس از مهتران تاج شاه
 « گر این راست گردد بهنگام تو
 چو ایشان برینگونه دیدند رای
 یکی نامه بنوشت بر پهلوی
 که « پذیرفت خسرو زیزدان پاک
 « که تا من بوم شاه در پیشگاه
 « نخواهم ز دارندگان باز روم
 « همان نیز دختر کزان مادر است
 « بهمداستانی پدر خواستیم
 « بخویشی چنانم کنون باتو من
 « همه کینه برداشتیم از میان
 « نبشته سراسر بخط منست
 چو قیصر از آن نامه بگشاد بند
 همی بود تا شمع گردان سپهر
 چو خورشید گردنده بیرنگ شد
 بفرمود قیصر به بیرنگ ساز
 بسازند جائی شگفتی طلسم
 روان را سوی راستی راه کن
 نگهبان کوشنده درویش باش
 نیازد بتاج و بتخت تو کس
 جهان را ز دشمن نگهدار بود
 بیفزودشان فره ایزدی
 تن خویش یا پاک فرزند را
 زبان را به بندت بیاراستیم
 ز پیوستن آگاهی نو رسید
 دیگرگونه گردد همی بر سپهر
 سخن گفتنش سر بسر سودمند
 ببرد ز روم و ز ایران زمین
 که « هر گاه که برخاست کین از میان
 نماند تهی دست چندان سپاه
 نویسند بر تاجها نام تو
 پرداخت خسرو زیگانه جای
 بر آئین شاهان خط خسروی
 ز گردنده خورشید تا تیره خاک
 مرا باشد ایران و گنج و سپاه
 نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
 که پاکست و پیوسته قیصر است
 بدین خواستن دل بیاراستیم
 که از پیش بود آن بزرگ انجمن
 یکی گشت رومی و ایرانیان
 که خط من اندر جهان روشنست
 بدید آن سخنهاى شاه باند
 دیگرگونه ترشد بآئین و چهر
 ستاره ببرز شباهنگ شد
 که پیش آرد اندیشه‌های دراز
 که کس باز نشناسد آنرا ز جسم

پذیرفتن خسرو
شرایط قیصر را

آزمایش قیصر از
فرستادگان خسرو

نشسته زنی از بر تخت ناز
 ازین سو وزان سو پرستندگان
 نشسته بران تخت بی گفت و گوی
 زمان تا زمان دست بر یاختی
 بگستهم گفت « ای گو نامدار
 » ببالید و آمدش هنگام شوی
 » فرستادم اورا بکاخ جوان
 » کنون او نشسته است پر سوک و درد
 » نه یندم پذیرد نه گوید سخن
 » یکی رنج بردار و اورا ببین
 » جوانی و از گوهر بهلوان
 بدو گفت گستهم « ایدون کنم
 بنزد طلسم آمد آن نامدار
 بدو گفت « کای دخت قیصر نژاد
 » رها نیست از مرگ پران عقاب
 همه باد بد گفتن بهلوان
 بانگشت خود هر زمانی سر شک
 چو گستهم ازو در شکفتی بماند
 « چه دیدی، بدو گفت، ازین دخترم؟
 بدو گفت « بسیار دادمش یند
 دگر روز قیصر ببالوی گفت
 » همان نیز شایور مهتر نژاد
 » شوی نزد این دختر سو کوار
 برفت آن گرامی سه آزاد مرد
 از ایشان کسی روی پاسخ ندید
 ازین نامداران چو چاره نیافت
 چو خراد برزین بیامد برش
 سرایای آئزن بسی بنگرید
 بسی گفت وزن هیچ پاسخ نداد

بر از شرم با جامهای طراز
 پس پشت و پیش اندرون بندگان
 بگریان زنی ماند آن ماه روی
 سرشکی ز مژگان بینداختی
 یکی دختری داشتم چون بهار
 یکی خویش بد مر مرا نامجوی
 سوی آسمان شد جوانرا روان
 شده روز روشن بر او لاجورد
 جهان نو از رنج او شد کهن
 سخنهای داندگان بر گزین
 مگر با تو او بر گشاید زبان
 مگر کز دلش مهر بیرون کنم
 گشاده دل و بر سخن کامگار
 خردمند نخواست از کار داد
 چه در پیشه شیروچه ماهی در آب
 که تن بی روان بودوزن بی زبان
 بینداختی پیش لویا پز شک
 فرستاد قیصر مراورا بخواند
 که از درد سو کش برنج اندرم
 نبد یند من نزد او سودمند
 که « امروز با اندیان باش جفت
 کند جان ما را بدین دخت شاد
 سخن گوئی از نامور شهریار
 سخن گفت هر یک ز تنگ و نبرد
 زن بی زبان خامشی بر گزید
 سوی راه خراد برزین شتافت
 نگه کرد روی و سر و افسرش
 پرستندگان را بر او بدید
 پراندیشه شد مرد فرخ نژاد

همیگفت «گر زن زغم بیهش است
 «اگر خود سر شکست از چشم او
 «گرایج اندرین کالبد جان بدی
 «سرشکی سوی دیگر انداختی
 بر قیصر آمد بخندید و گفت
 «طالسمی است کاین رومیان ساختند
 «بر ایرانیان بر بخندی همی
 پیرسید قیصر که «هندو ز راه
 «زدین پرستندگان بر چه اند؟
 چنین گفت خراد بر زین که «راه
 «بیزدان نگر وند و گردان سپهر
 «همان نیز گفت شما نیست راست
 «نبینی که عیسی مریم چه گفت
 «که پیراهنت گر ستاند کسی
 «اگر برزند کف برخسار تو
 «میاور تو خشم و مکن روی زرد
 «بکمتر خورش بس کن از خوردنی
 «بدین سر بدی را به بدمشمرید
 «شمارا هوا بر خرد شاه گشت
 «که ایوانها تان بکیوان رسید
 «ابا گنجها نیز جنگی سپاه
 «بهر جای بی داد لشکر کشید
 «همه چشمه گردد بیابان زخون
 «یکی بینوا مرد درویش بود
 «چو آورد مرد جهودش بمشت
 «همان کشته را نیز بردار کرد
 «پدر دیر او بود و مادر کنشت
 «چو روشن روان گشت و دانش پذیر
 «به پیغمبری نیز هنگام یافت

پرستنده او چرا خامش است ؟
 سزیدی اگر کم شدی خشم او
 جز از دست جائیش جنبان بدی
 و گر دست جای دگر یاختی
 که «این ماه رخ را خرد نیست جفت
 که بالوی و گسته نم شناختند
 و گر چشم مارا ببندی همی
 همی تا کجا بر کشد پایگاه
 اگر بت پرستند اگر خود که اند؟
 بهند اندرون راه گاو است و ماه
 ندارد کسی بر تن خویش مهر
 برین بر روان مسیحا گواست
 بدانکه که بگشاد راز از نهفت
 میاویز با وی به تندی بسی
 شود تیره زان زخم دیدار تو
 بخوابان تو چشم و مگو هیچ سرد
 مجوی ار نباشد ز گستردنی
 بی آزار ازین تیرگی بگذرید
 دل از داد و آزرم بیراه گشت
 که گردون کشد گنجتان را کلید
 زره های رومی و عادی کلاه
 از آسودگی تیغها بر کشید
 مسیحا نبود اندرین رهنمون
 که نانش ز رنج تن خویش بود
 چو بی یارو بیچاره دیدش بکشت
 بران دار بر مرد را خوار کرد
 نگهبان و جوینده خوب و زشت
 سخنگوی و داننده و یادگیر
 بیرنایی از زیر کی کام یافت

نگویش دانشمند
 ایرانی بر مسیحیان

«تو گوئی که فرزند یزدان بدای
 «بخندد برین خود خردمند مرد
 «که هست او ز فرزندوزن بی نیاز
 «چه پیچی بدین کیومرثی
 «که گویند دارای گیهان یکیست
 «همان قبله شان برترین گوهر است
 «نباشند شاهان ما دین فروش
 «بدینار و گوهر نباشند شاد
 «جز از راستی هر که جوید ز دین
 «چو بشنید قیصر پسند آمدش
 «بدو گفت «آنکو جهان آفرید
 «سخنهای پاک از تو باید شنید
 «کسی را کزین گونه که تر بود
 «از آن پس چو دانست کامد سپاه
 «گزین کرد از آن مردمان صد هزار
 «سلیح و درم خواست و اسبان جنگ
 «یکی دخترش بود مریم بنام
 «بدادش بخسرو بآئین و دین
 «سه منزل همیرفت قیصر براه
 «فرمود تا مریم آمد به پیش
 «ثیاطوس جنگی برادرش بود
 «بدو گفت «مریم بخون خویش تست
 «سپردم ترا دختر و خواسته
 «ثیاطوس یکسر پذیرفت از وی
 «چو بشنید خسرو که آمد سپاه
 «دل خسرو از لشکر نامدار
 «ثیاطوس را دید و در بر گرفت
 «وزان راه سوی عماری کشید
 «پرسید و بر دست او بوسه داد

بران دار بر گشته خندان بدای
 تو با این خرد گرد یزدان مگرد
 بنزدیک او آشکاراست راز
 هم از راه و آئین طهمورثی؟
 جز از بندگی کردنت راه نیست
 که از خاک و آب و هوا برتر است
 فرمان دارنده دارند گوش
 نجویند نام و نشان جز بداد
 برو باد نفرین بی آفرین
 سخنهای او سودمند آمدش
 ترا نامدار مهان آفرید
 تو داری در رازها را کلید
 سرش زافسر ماه برتر بود
 جهان شد ز گرد سواران سپاه
 همه نامدار از در کارزار
 سرآمد برو روزگار درنگ
 خردمند و باسنگ و بارای و کام
 همیخواست از کردگار آفرین
 چهارم بیامد به پیش سپاه
 ورا پندها داد از اندازه پیش
 بدان جنگ سالار لشکرش بود
 بر آن بر نهادم که همکیش تست
 سپاهی برین گونه آراسته
 جهاندار ازیشان به پیچید روی
 از آن شارسان برد لشکر براه
 بخندید چون گل بوقت بهار
 پیرسید و آزادی اندر گرفت
 پیرده درون روی مریم بدید
 ز دیدار آن خوب رخ گشت شاد

برنی دادن قیصر
 دختر خود را بخسرو
 و لشکر فرستادن
 بیاری او

بیاورد او را بپرده سرای سخن گفت و بنشست با وی سه روز سپاهی گزین کرد از آزادگان و زانجاییکه با سواران گرد بجائی که موسیل بود ارمنی بلشکر گهش یار بندوی بود چو از جنبش خسرو آگه شدند چو رفتند نزدیک خسرو فراز پیرسید خسرو به بندوی گفت بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید و زان چاره جستن بدان روزگار همیگفت و خسرو فراوان گریست بدو گفت «کای شاه خورشید چهر» «که تا تو از ایران شدستی بروم» «سراپرده و دشت جای وی است» «فراوان سپاهست با او بهم» «کنون تا تو رفتی بدین راه بود جهاندار خسرو بموسیل گفت» «بکوشیم تا روز تو به شود چو آگاه شد لشکر نیمروز همه کوس بستند بر پشت پیل ازان آگهی سربسر نو شدند چو آمد بهرام ازان آگهی بنه بر نهاد و سپه بر نشاند همیتاخت تا آذرآبادگان سپاه اندر آمد به نزد سپاه رخ شید تابان چو کام هژبر ز بس کشته اندر میان سپاه از آن رومیان کشته شد لشکری

نهفته همی ماه را ساخت جای چهارم چو بفروخت گیتی فروز بیامد سوی آذرآبادگان عنان باره تیز تک را سپرد که کردی میان بزرگان منی که بندوی خال جهانجوی بود از آن دشت تازان سوی ره شدند ستودند و بردند پیشش نماز که «گفتم ترا خاک یا بم نهفت» همان مردمی کو ز بهرام دید از آن پوشش جامه شهریار ازان پس بدو گفت «کاین مرد کیست؟» تو موسیل را چون نپرسی بمهر؟ نخفتست هرگز با باد بوم زخرگاه و خیمه سرای وی است سلیح بزرگان و گنج و درم نیازش ببر گشتن شاه بود» که «رنج تو کی ماند اندر نهفت؟» همان نامت از مهتران مه شود» که آمد ز ره شاه گیتی فروز زمین شد بکردار دریای نیل بیاری بفزدیک خسرو شدند که تازه شد آن فر شاهنشهی بزد کوس و از شهر لشکر براند سپاهی دلاور ز آزادگان بیستند بر پشه و مور راه همی تیغ بارید گفتی ز ابر بماندند بر جای و بر بست راه هر آنکس که بود از دلیران سری

جنگهای بهرام
 چوینه با خسرو پرویز

دل خسرو از درد ایشان بخت
همیگفت «اگر مرد رومی دوبار
جهان را تو بی لشکر روم دان
بایرانیان گفت «فردا بجنک
همه ویژه گفتند «کایدون کنیم
چو برزد ز دریا درفش سپید
خروش آمد از نای واز گاو دم
بجنبید گفתי همی کوه وراغ
چو بهرام یل رومیان را ندید
بفرمود تا کوس بر یشت پیل
جفا پیشه بر پیل تفها برفت
چو خسرو چنان دید با اندیان
«بر آن پیل بر تیر باران کفید
زیپکان چنان گشت خرطوم پیل
پیاده شد آن مرد پر خاشخ
سیر بر سر آورد و شمشیر تیز
یکی باره بردند هم در زمان
بگستهم گفت آن زمان شهریار
«چو بهرام جنگی شکسته شود
«همه رومیان سر بگردون برند
«نخواهم که رومی شود سرفراز
«همان به که من با سپاه اندکی
«نخواهم بدین کار یاری ز کس
گزین کرد گستهم از ایران سوار
چنین گفت خسرو بدان مهتران
«برزم اندرون کشته بهتر بود
«نگهدار من بود باید بجنک
همیگفت هر کس که «پر مایه شاه
«بماند برین دشت چندین سوار

تن خسته زندگان را بیست
کند هم برینگونه بر کارزار
همه تیغ پولادشان موم دان
شما را بیاید شدن بی درنگ
که کوه و بیابان پر از خون کنیم
ستاره شد از تیرگی ناپدید
هم از کوهه پیل روئینه خم
شده روی خورشید چون پرزاغ
درنگی شد و خامشی برگزید
بیستند و شد گیتی از گرد نیل
سوی قلب خسرو خرامید تفت
چنین گفت «کای نره شیر زیان
کمانها چو ابر بهاران کنید
که گفתי شد از خستگی پیل نیل
زره دامنش را بزد بر کمر
بر آورد از آن جنگیان رستخیز
سپهد نشست از بر او دمان
که «گر هیچ رومی کند کارزار
و گر نیز در جنگ خسته شود
سخنهای از اندازه بیرون برند
بما بر کنند اندرین جنگ ناز
ز چوینه آورد خواهم یکی
امیدم به یزدان فریاد رس
ده و چار گردنکش نامدار
که «ای سرفرازان و کنداوران
که بر ما یکی بنده مهتر بود
بهنگام جنبش نباید درنگ
چرا جان فروشد ز بهر کلاه؟
شود خیره تنها سوی کارزار؟»

چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ
 بریدند یاران ز خسرو همه
 جهاندار ناچار برگاشت اسپ
 به پیش اندر آمد یکی غارتنگ
 بن غار هم بسته آمد ز کوه
 پیاده شد و راه او بسته شد
 نه جای درنگ و نه جای گریز
 بیزدان چنین گفت «کای کردگار
 » برین جای بیچارگی دستگیر
 هم آنکه چو از کوه بر شدخروش
 همه جامها سبز و خنکی بزیر
 چون نزدیک شد دست خسرو گرفت
 چو از پیش بد خواه برداشتش
 بدو گفت خسرو که «نام تو چیست؟»
 فرشته بدو گفت «نامم سروش
 » توزین پس شوی بر جهان پادشا
 بگفت این سخن گشت ازو ناپدید
 چو آن دید بهرام خیره بماند
 همیگفت «تا جنگ مردم بود
 » بد آنشد که جنگم کنون بایر است
 تیاطوس از آن روی بر کوهسار
 خراشید مریم دو رخسار خویش
 هم آنگاه خسرو از آن روی کوه
 چنان لشکر نامور شاد گشت
 چو خسرو بنزدیک مریم رسید
 چنین گفت «کای ماه قیصر نژاد
 » نهان داشت دارنده کار جهان
 «فریدون فرخ ندید این بخواه
 » که امروز من دیدم، ای سرکشان،
 زیروزی و شهریاری نشان

یلان سینه و گرد ایزد گشسپ
 شد او گرگ و آن نامداران رمه
 پس اندر همی تاخت ایزد گشسپ
 سه جنگی پس اندر بسان پانگ
 بماند آن جهاندار دور از گروه
 دل نامدار اندران خسته شد
 پس اندر همیرفت بهرام تیز
 توئی برتر از گردش روزگار
 تو باشی نالم بکیوان و تیر
 پدید آمد از دور فرخ سروش
 بدیدار او گشت خسرو دلیر
 زیزدان پاک این نباشد شکفت
 باسانی آورد و بگذاشتش
 همیگفت چندی و چندی گریست
 چو ایمن شدی دور باش ازخروش
 نباید که باشی جز از پارسا
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 مبادا که مردی زمن کم بود
 بدین زندگانی ببايد گریست
 همیخواست از داد گر زینهار
 ز تیمار جفت جهاندار خویش
 پدید آمد از راه و دور از گروه
 دل مریم از دردش آزاد گشت
 بگفت آن شگفتی کش آمد پدید
 مرا داور داد گر داد داد
 بدین بنده گشت آشکارا نهان
 نه تورو نه سلم و نه افراسیاب
 که امروز من دیدم، ای سرکشان،
 زیروزی و شهریاری نشان

مژده فیروزی دادن
 سروش به خسرو

«کنون جنگ را تاختن نو کنید
هم آنگه ز کوه اندر آمد سیاه
وزان روی بهرام شد پر ز درد
ز لشکر بر شاه شد خیر خیر
بزد نا گهان بر کمر بند شاه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید
سبک شهریار اندر آمد دمان
بزد نیزه بر کمر بند اوی
سنان و سر نیزه شد بر دونیم
چو بشکست نیزه بر آشفست شاه
سراسر همه تیغ بر هم شکست
همی آفرین خواند هر کسکه دید
گرانمایگان از پس اندر شدند
خرامید بندوی نزدیک شاه
«نه والا بود خیره خون ریختن
«هر آنکس که خواهد زمازینهار
بدو گفت خسرو» که هرک از گناه
«همه پاک در زینهار منند
جهانجوی بندوی از آنجا برفت
خروشی بر آورد» کای بندگان
«هران کز شما او گنه کار تر
بیزدانش بخشید شاه جهان
بتیره شبان چون بر آمد خروش
همه نامداران بهرامیان
چو بهرام از آن لشکر آگاه شد
بیاران چنین گفت» کاکنون گریز
شترخواست از ساروان دوهزار
ز چیزی که از گنج بد بردنی
همه بار کردند و خود بر نشست
میان از پی بازگشتن بیست
هیونان کف افکن و پایدار
ز پوشیدنیها و گستردنی
میان از پی بازگشتن بیست

رو گردانیدن لشکر
از بهرام و گریختن او

همیراند بمرآه دل پر ز بیم همی برد باخویشتن زروسیم
وزان روی خسرو بدان رزمگاه بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد سپه را همه بدره و تاج داد
دگر روز خسرو بیاراست گاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بخراد برزین بفرمود شاه کجا «عرض که ساز و دیوان بخواه
«دودیوان بده رومیان را ز گنج بدادن نباید که بیند رنج»
تیاطوس را داد چندان گهر چه اسب و پرستار زرین کمر
کز اندازه هدیه برتر گذشت هم از راه پرمایگان برگذشت
هران شهر کز روم بستد قباد چه هر مز چه کسرای فرخ نژاد
تیاطوس را داد و بنوشت عهد بدان جام حنظل پرا کندشهد
برفتند پس رومیان سوی روم بدان مرز آباد و آباد بوم
دو منزل بشد خسرو سر فراز ورا کرد پدرود پس گشت باز
زلشکر که آمد باذر گشسپ بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسب
بیاده همی رفت دیده پر آب بزردی دور خساره چون آفتاب
چو از در بنزدیک آتش رسید شد از آب دیده رخس ناپدید
دو هفته همیخواند استا و زند همیگشت برگرد آتش نژند
بدر ویش بخشید گنجی درم نماند اندران بوم و بر کس دژم
وز آنجایکه شد به اندیوشهر که بردارد از روز شادیش بهر
بایوان که نوشین روان کرده بود بسی روزگار اندران برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند همان تخت زرین بیاراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست جهاندار پرویز یزدان پرست
زلشکر هر آنکس که هنگام کار بماندند با نا مور شهریار
همه خلعت خسروی هادشان بشادی بمرزی فرستادشان

پادشاه دادن خسرو
برومیان و مرخص
کردن ایشان

مراسال بگذشت بر شصت و پنج نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم ازیند خویش برانديشم از مرگ فرزندان خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان ز دردش منم چون تنی بیروان
شتابم همی تا مگر یابمش چو یابم به بیغاره بشتابمش
که «نوبت مرا بود بیکام من چرا رفتی و بردی آرام من؟»

زاری فردوسی
بر مرگ پسر خویش

« ز بدها تو بودی مرا دستگیر
 مگر همرهان جوان یافتی
 جوان را چو شد سال برسی و هفت
 همی بود همواره بامن درشت
 برفت و غم ورنجش ایدر بماند
 کنون او سوی روشنائی رسید
 همانا مرا چشم دارد همی
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ
 روان تو دارنده روشن کناد
 چرا راه جستی زهمراه پیر ؟
 که از پیش من تیز بشتافتی ؟
 نه بر آرزو یافت گیتی برفت
 بر آشت و یکباره بنمود پشت
 دل و دیده من بخون درنشانند
 پدر را همی جای خواهد گزید
 ز دیر آمدن خشم دارد همی
 ز کردارها تا چه آید بچنگ
 خرد پیش جان تو جوشن کناد

کنون داستانهای دیرینه گوی
 که چون او سوی شهر ترکان رسید
 ز گردان بیدار دل ده هزار
 چو آمد بر تخت خاقان فراز
 بدو گفت « کای مهتر بافرین
 تو دانی که از شهر یار جهان
 گرایدونکه ایدر پذیرای مرا
 بدین مرز با ارز یار توام
 و رایدونکه باشی تو همدستان
 بدو گفت خاقان که « ای سرفراز
 بدارم ترا همچو پیوند خویش
 ترا بر سران سرفرازی دهم
 بخوان و بمجلس بدشت شکار
 برینگونه می بود خاقان چین
 چنان بد که در کوه چین آزمان
 ددی بود مهتر ز اسبی بتن
 بتن زرد و گوش و دهانش سیاه
 دو چنگش بکردار چنگ هز بر
 و را شیر کپی همی خواندند
 سخنهای بهرام چوپینه گوی
 بنزد سران و بزرگان رسید
 پذیره شدندش گزیده سوار
 بز و آفرین کرد و بردش نماز
 سپهدار ترکان و سالار چین
 نباشد کسی ایمن اندر نهان
 بهر نیک و بد دست گیری مرا
 بهر نیک و بد غمگسار توام
 از ایدر شوم سوی هندوستان
 بدین روز هرگز مبادت نیاز
 چه پیوند برسان فرزندان خویش
 هم از مهتران بی نیازی دهم
 نرفتی مگر کو بدی غمگسار
 همی خواند بهرام را آفرین
 دد و دام بودی فزون از گمان
 بسر بر دو کیسوی همچون رسن
 ندیدی کس او را مگر گرم گاه
 خروشش همی بر گذشتی ز ابر
 ز رنجش همه بوم درماندند

داستان بهرام چوپینه
 در نزد خاقان چین

یکی دختری داشت خاقان چوماه
دولب سرخ و بینی چوسیمین قلم
بدان دخت لرزان بدی مام و باب
چنان بد که روزی بیامد بدشت
چو آن شیر گبی ز کوهش بدید
بیکدم بشد زین جهان در نهان
چو خاقان شنید آن سیه کرد روی
ز دردش همه ساله گریان بدند
همی چاره جستند از آن ازدها
بر آمد برین نیز روزی دراز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد
فرستاد و بهرام یل را بخواند
چو خاتون پس پرده آوا شنید
فراوانش بستود و کرد آفرین
« یکی آرزو خواهم ای شهریار
بدو گفت بهرام » فرمان تراست
بدو گفت خاتون « ازیدر نه دور
» از انیس بران سوی يك تیروار
» بران کوه خارا یکی ازدهاست
» کس اندر نیارد شدن پیش اوی
بدو گفت بهرام « فردا یگاه
چو پیدا شد آن فرخورشید زرد
قزا کند پوشید بهرام گرد
کمند و کمان برد و ده چوبه تیر
چو آمد بنزد يك آن برز کوه
همی آمد آن ازدهای دژم
خدنگی بینداخت مرد دلیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش
همیدید نیرو و آهنگ اوی

اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو بیجاده خندان و نر گس دژم
اگر تافتی بر سرش آفتاب
همی گرد آن مرغزاران بگشت
فرود آمد او را بدم در کشید
سر آمد بران خوب چهره جهان
همان نیز مادرش بر کند موی
چو بر آتش تیز بریان بدند
که تا چین بیاشد زسختی رها
زن آن کین زهر کس همیداشت راز
جهان را از آن سور پر نور کرد
چو آمد بر تخت زرین نشاند
بشد تیز و بهرام یل را بدید
که « آباد بادا بتو ترك و چین
که باشی بران آرزو کامگار »
بدین آرزو کام و پیمان تراست
یکی مرغزار است زیبای سور
یکی کوه بینی سیه تر ز قار
که این کشور چین ازودر بلاست
چو گیرد شمار از کم و بیش اوی
بیایم ببینم مر این جشنگاه
بپیچید زلف شب لاجورد
گرامی تنش را بیزدان سپرد
یکی تیغ دو شاخ نخجیر گیر
بفرمود تا باز گردد گروه
که بهرام را اندر آرد بدم
تن شیر کپی شد از جنگ سیر
فرو ریخت چون آب خون از برش
سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی

چهارم میانش گشاد از کمند
 بزد نیزه بر میان دده
 ازان پس بشمشیر یازید مرد
 بنزدیک خاقان خرامید شاد
 خروشی بر آمد ز گردان چین
 گرفتش سپهدار چین در کنار
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 بهرام داد آن زمان دخترش
 همی خورد بهرام و بخشید چیز
 چنین تا خبرها بایران رسید
 پر از درد و غم شد ز تیمار اوی
 ازان پس بفرمود تا شد دبیر
 بخاقان چینی یکی نامه کرد
 « یکی بنده بد شاه را ناسپاس
 « یکی خرد بی نام بی کام بود
 « بنزد تو آمد بپذیرفتیش
 « کس اینرا نه برگیرد از راستان
 « چو این نامه آرند نزدیک تو
 « گر آن بنده را پای کرده ببند
 « و گرنه فرستم ز ایران سپاه
 چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
 بیاورد خاقان هم آنکه دبیر
 بیاسخ نبشت « آفرین مهان
 دگر گفت « کان نامه بر خواندم
 « تو با بندگان گوی ازینسان سخن
 « سراسر همه چین و ترک کان مراست
 « نیم تا بدم مرد پیمان شکن
 « چو من دست بهرام گیرم بدست
 « نخواند مرا مردم از آب پاک
 بجست از بر کوهسار بلند
 که شد سنگ خارا بخون آزده
 تن ازدها را بدو نیم کرد
 سخنهای کیی همی کرد یاد
 ز آواز گفتی بدرد زمین
 ازان پس ورا خواندی شهریار
 نبشتند پس نامه بر حریر
 بفرمان او شد همه کشورش
 برو بر بسی آفرین بود نیز
 بر پادشاه دلیران رسید
 دلش گشت پیچان ز کردار اوی
 سر خامه را کرد پیکان تیر
 تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
 نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
 پدر بر کشیدش که هنگام بود
 چو پرمایگان دست بگرفتیش
 نیم من بدین کار همداستان
 پر اندیشه کن رای باریک تو
 فرستی بر ما بوی سودمند
 بتوران کنم روز روشن سیاه
 بران گونه گفتار خسرو شنید
 ابا خامه و مشک و چینی حریر
 ازین بنده بر کردگار جهان
 فرستاده را پیش بنشاندم
 بر اندیش از آن خاندان کهن
 بهیتال بر نیز فرمان مراست
 تو با من چنین داستانها مزن
 ازان پس بعهد اندر آرم شکست
 جز از پاک یزدان مرا نیست پاک

خواستن پرویز
 بهرام را از خاقان

چو بر خواند آن نامه را شهریار
ازان پس چو بشنید بهرام گردد
بیامد دوان پیش خاقان چین
« شنیدم که آن ریمن بد هنر
» سپاهی دلاور ز چین برگزین
» بگیرم بشمشیر ایران و روم
» بنام تو بر یاسبانان بشب
» چو من کهتری را ببندم میان
فرستاد خاقان یلان را بخواند
سپاهی دلاور بدیشان سپرد
بر آمد ز درگاه بهرام کوس
ز چین روی یکسر بایران نهاد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ
بخراد برزین چنین گفت شاه
در گنج بگشاد و چندان گهر
که خراد برزین بران خیره ماند
چو با هدیهها راه چین برگرفت
چو بشنید خاقان بیاراست گاه
فرستاده چون شد بتنگی فراز
نخست آفرین کرد بر کردگار
« یکی را دهد تاج و تخت بلند
» کمون شاه ایران زمین خویش تست
» بهنگام شاهان با آفرین
همی گفت و خاقان بدوداده گوش
» بایران اگر نیز جز تو کس است
بدو گفت « بهرام بد گوهر است
» فروشد جهان دیدگانرا بچیز
» ورا هر مز تاجور بر کشید

بیپچید و ترسان شد از روزگار
کز ایران بخاقان کسی نامه برد
بدو گفت « کای مهتر بافرین
همی نامه سازد يك اندر دگر
بدان تا ترا گردد ایران زمین
ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم
بایران و توران گشایند لب
ز بن برکنم تخم ساسانیان »
بدیوان دینار دادن نشاند
همه نامداران و شیران گرد
رخ شید از گرد شد آبنوس
بروز سپندارمذ بامدا
که از پیشه بیرون خرامید گرگ
که « بگزین برین کار بر خانه راه »
بیاورد و شمشیر و زرین کمر
همی در نهان نام یزدان بخواند
بجیحون یکی راه دیگر گرفت
بفرمود تا برگشادند راه
زبان کرد گویا و بردش نماز
توانا و دانا و پروردگار
یکی را کند بنده مستمند
همان شاد و غمگین بکم بیش تست
پدر مادرش بود خاقان چین
بدو گفت « کای مرد باداد و هوش
شناسنده آسمان او بس است »
از آهرمن بد کنش بدتر است
که آن چیز گفتن نیرزد بنیز
بارجش ز خورشید برتر کشید

« ندانست کس در جهان نام اوی
 « اگر با تو بسیار خوبی کند
 « چنان هم که باشاه ایران شکست
 « گر اورا فرستی بنزدیک شاه
 چو خاقان شنید این سخن خیره گشت
 بدو گفت « ازینسان سخنهامگوی
 « نیم من بداندیش و پیمان شکن
 چو خراد برزین شنید این سخن
 یکی ترک بد پیر نامش قلون
 همه پوستین بود پوشیدنش
 کسی را فرستاد و اورا بخواند
 مراورا درم داد و دینار داد
 چو برخوان نشست و راخواندی
 پیراندیشه بد مرد بسیار دان
 وزان روی بهرام شد تا بمر و
 همی بود خراد برزین سه ماه
 بتنگی دل اندر قلون را بخواند
 بدو گفت « آنکسکه اندر جهان
 « کجا مرگ اورا به از زیستن
 « یکی کار دارم ترا بیمناک
 « بنزدیک بهرام باید شدن
 « بیوشی همان پوستین سیاه
 « نگه دار آن روز بهرام روز
 « وی این روز را شوم دارد بفال
 « چنین گوی کزدخت خاقان پیام
 « همان کارد در آستین برهنه
 « بدین کارد نافش سراسر بدر
 « هر آنکس که آواز او بشنود
 « یکی سوی فرش و یکی سوی گنج

ز گیتی بر آمد همه کام اوی
 بفرجام پیمان تو بشکند
 نه خسرو پرست و نه یزدان پرست
 سر شاه ایران بر آری بماه
 دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
 که تیره کنی نزد ما آب روی
 که پیمان شکن خاک یابد کفن
 بیچید از اندیشه مرد کهن
 که ترکان و را داشتندی زبون
 ز کشک و زارزن بدی خوردنش
 دران نامور جایگایش نشاند
 همان پوشش و خورد بسیار داد
 بر نامدارانش بنشاندی
 شکبا دل و زیرک و کاردان
 بیاراست لشکر چو پر تذرو
 همیداشت آن رازها را نگاه
 بران نامور جایگاهش نشاند
 ندارد دل شاد اندر نهان
 بدین گونه در خفتن و کاستن
 اگر تخت یابی اگر تیره خاک
 بمر و ت فراوان باید بدن
 یکی کارد بستان و بگزین توراه
 برو تا در مرو گیتی فروز
 نگه داشتستیم بسیار سال
 رسانم بدین مهتر شاد کام
 همی دار تا خواندت بکتنه
 وزان پس بجه گر بیابی گذر
 ز پیش سپهد با آخر دود
 نیاید ز کشتن بروی تو رنج

حیله کردن فرستاده
 خسرو بر مرگ بهرام

« همانا بتو کس نیردازدی
 « گرایدونکه یابی ز کشتن رها
 « ترا شاه پرویز شهری دهد
 چنین گفت با مرد دانا قلون
 « همانا مرا سال بر صد رسید
 « فدای تو بادا تن و جان من
 همی بود تا روز بهرام بود
 بخانه درون بود با یک رهی
 قلون رفت تنها بدرگاه اوی
 « من از دخت خاقان فرستاده ام
 « یکی راز گفت آن زن یار سا
 ورا گفت «زود اندر آی و بگوی
 قلون رفت با کارد در آستی
 همی شد که تا راز گوید بگوش
 برفتند هر کس که بد در سرای
 همه مهتران زو بر آشوفتند
 بنزدیک بهرام باز آمدند
 همیرفت خون از تن خسته مرد
 دهان بر بنا گوش خواهر نهاد
 چنین است کار سرای سینج
 مخورانده و باده خور روز و شب
 چو خراد برزین بخسرو رسید
 دل شاه پرویز ازان شاد گشت
 یکی هفته مجلس بیاراستند
 بخراد برزین چنین گفت شاه
 دهانش پر از گوهر شاهوار
 همیرخت گنجور در پای او
 بدو گفت «هر کس که پیچد ز راه
 که با تو بدانگه بدی سازدی
 جهان را خریدی و دادی بها
 همان از جهان نیز بهری دهد»
 که «اکنون نباید مرا رهنمون
 به بیچارگی چند خواهم کشید؟
 که باشد ز تو جامه و نان من»
 که بهرام را آن نه پدرام بود
 نهاده برش نار و سیب و بهی
 بدربان چنین گفت «کای نامجوی
 نه جنگی سوارم نه آزاده ام
 بدان تا بگویم بدین پادشا»
 بگوشم نهانی بها نه مجوی»
 پدیدار شد کزی و کاستی
 بزد دشنه وز خانه بر شد خروش
 مر آن پیر سر را کشیدند پای
 بسیلی و مشتش همی کوفتند
 جگر خسته و پرگداز آمدند
 لبان پر ز باد و رخان لاجورد
 دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
 چو دانی که ایدر نمائی مرنج
 بشادی گشاده همیشه دو لب
 بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
 کزان بد گهر بنده آزاد گشت
 بهر برزنی رود و می خواستند
 که «زیبید ترا گرد هم تاج و گاه»
 بیا کند و دینار چون صد هزار
 برین گونه تا تنگ شد جای او
 شود روز روشن برو بر سیاه»

کشته شدن
 بهرام چوبینه

خلاصه

شاهنامه فردوسی

پادشاهی خسرو دوم

تا یزدگرد سوم

پرویز نامه



ازان پس بارام نشست شاه
 ندید از بزرگان کسی کینه جوی
 بدستور یا کیزه یگروز گفت
 «کشنده پدر هر زمان پیش من
 چوروشن روانم پراز خون بود
 نهادند خوان و میی چند خورد
 ازان پس چنین گفت با رهنمای
 بریدند هم در زمان و بمرد
 ازانیس که گسترده شد دست شاه
 همه تاجدارانش کهتر شدند
 گزین کرد از ایران چل و هشت هزار
 جهانرا ببخشید بر چار بهر
 از آن نامداران ده و دو هزار
 فرستاد خسرو سوی مرز روم
 بدان تا ز روم اندر ایران سپاه
 هم از نامداران ده و دو هزار
 بدان تا سوی زابلستان شوند
 ز لشکر ده و دو هزار دگر
 بخواند و بسی پندها دادشان
 بایشان سپرد آن در باختر
 ده و دو هزار دگر برگزید
 بسوی خراسان فرستادشان
 که «از مرز هیتال تا مرز چین
 مگر باکهی و فرمان ما
 ازین پس شب و روز گردند دهر

چو برخاست بهرام جنگی ز راه
 که با او بروی اندر آرد روی
 که «اندیشه تا کی بود در نهفت
 همی بگذرد او بود خویش من
 همی پادشاهی کنم چون بود؟»
 همان روز بندوی را بند کرد
 که «اورا ببر هم کنون دست و پای
 بر از خون روانش بخسرو سپرد
 سراسر جهان شد ورا نیکخواه
 همه مهتران زو توانگر شدند
 جهان دیده و گرد و جنگی سوار
 یکایک همه نامزد کرد شهر
 گزین کرد شایسته کارزار
 نگهبان آن فرخ آباد بوم
 نیاید که کشور شود زو تباه
 گزین کرد از ایران نبرده سوار
 ز بوم سیه در گلستان شوند
 دلاور بزرگان پر خاشخو
 براه الانان فرستادشان
 بدان تا ز دشمن نباشد گذر
 ز مردان جنگی چنان چون سزید
 بسی پند و اندرزها دادشان
 نباید که کس پی نهد بر زمین
 روان بسته دارد به پیمان ما
 نشست و ببخشید بر چار بهر

کشتن خسرو بندوی
 را بخون پدر

چگونگی پادشاهی
 خسرو پرویز

ازان چار يك بهر موبد نهاد
 ز کار سپاه و ز کار جهان
 دگر بهر شادی و رامشگران
 نبودى که اندیشه کردى ز بد
 سوم بهره کارش نیایش بدى
 چهارم شمار سپهر بلند
 ستاره شمر پیش او بر بیای
 وزین بهر نیمى شب دیریاز
 همان نیز یکماه بر چار بهر
 یکى بهر میدان و چوگان و تیر
 دگر بهره زو گور دشت و شکار
 دگر بهره شطرنج بودى و نرد
 سه دیگر هر آنکس که داننده بود
 بنوبت ورا پیش بنشاندى
 چهارم فرستادگانرا ز راه
 نبستى همه پاسخ نامه باز
 همان روز منشور هر کشورى
 چو بودى سر سال نو فرودین
 نهادى یکى گنج خسرو نهان
 چو از پادشاهیش شد پنجسال
 ششم سال از دخت قیصر ز شاه
 نبود آن زمان رسم بانگ نماز
 یکى نام گفتى مر او را پدر
 نهانى بگفتى بگوش اندرون
 بگوشش ورا خواند خسرو قباد
 بقیصر یکى نامه فرمود شاه
 «که مریم پسرزاد در شب یکى
 «نشاید مگر دانش و بخت را
 «چو من شادمانم تو شادان بزی
 که دارد سخنهای نیکو بیاد
 بگفتى بشاه آشکار و نهان
 نشستن بآرام با مهتران
 چنان کز ره نامداران سزد
 جهان آفرین را ستایش بدى
 همى برگرفتى چه و چون و چند
 همى بود با دانش و رهنمای
 نشستى همى با بتان طراز
 ببخشید تا شاد باشد ز دهر
 یکى نامور پیش او یادگیر
 کزو تازه گشتى ورا روزگار
 سخن گفتن از روزگار نبرد
 نویسنده و چیز خواننده بود
 سخنهای دیرینه بر خواندى
 همى خواندندى بنزدیک شاه
 بدادى بدان مرد گردنقراز
 نبستى سپردى بهر مهتری
 که رخشان شدى دردل از هور دین
 که نشناختى هیچ کس در جهان
 بگیتى سراسر نبودش همال
 یکى کودک آمد چو تابنده ماه
 بگوش چنان پروریده بنواز
 نهانى دگر آشکارا دگر
 همیخواندش آشکارا برون
 همیخواند شیروی فرخ نژاد
 که «برنه سزاوار شاهی کلاه
 که هرگز ندیدی چنو کودکی
 وگر درهنر بخشش و تخت را
 که شادی و گردنکشی را سزی

زادن قباد معروف
 بشیرویه

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
بفرمود تا گاو دم بر درش
بر آمد هم آواز رامشگران
بیکهفته زین گونه با رود و می
بفرمود هشتم که تا کاروان
صد اشتر ز گنج درم کرد بار
بمریم فرستاد چندی گهر
چه از جامه خز و رومی حریر
همان باز کشور که بد چار بار
فرستاد با مرد رومی چهل
بخراد برزین چنین گفت شاه
چنین گفت «کاین نامه زی مهترست
»جهاندار فرزند هرمزد شاه
»همیشه بدل شاد و روشن روان
»بدین خویشی اکنون که من کرده ام
»بدان گونه شادم که تشنه ز آب
»یکی آرزو خواهم از شهریار
»که دار مسیحا بگنج شماست
»بر آمد بر این سالیان دراز
»بدان آرزو شهریار جهان
»ز گیتی بر او بر کنند آفرین
»شود فرخ این جشن و آئین ما
»همین روزه یاک یکشنبدی
»بران سو کواران بمالندروی
»شود آن زمان بردل مادرست
»که بود از زدهان فریدون فراز
»شود کشور آسوده از تاختن
»بدین خویشی ما جهان رام گشت
»درود جهان آفرین بر تو باد

نگه کرد و توقع پرویز دید
دمیدند و پربانگ شد کشورش
همه شهر روم از کران تا کران
بیودند شادان ز تیروی کی
بیامد بدرگاه با ساروان
ز دینار پنجه ز بهر نثار
یکی زر طاوس کرده بزر
ز زر و زبرجد یکی آ بگیر
ز دینار رومی هزاران هزار
کجا هر چهل بود بیدار دل
که «این نامه برخوان به پیش سپاه»
جهاندار پرویز یزدان پرست
که زیبای تاجست و زیبای گاه
همیشه خرد پیرو دولت جوان
بزرگی بدانش بر آورده ام
و گرسبزه از آب و از آفتاب
که آن آرزو نزد او هست خوار
چو بینید دانید گفتار راست
سزد گر فرستد بما شاه باز
بیخشاید از ما کهان و مهان
که بی تو مبادا زمان و زمین
درخشان شود در جهان دین ما
ز هر در پرستیدن ایزدی
بر او بر فراوان بسایند موی
که از کینه دلها بخواهیم شست
که با سلام و تور اندر آمد براز
زهر گونه کینهها ساختن
همه کام بیهوده پدram گشت
روان مسیحا ز جان توشاد

خواستن قیصر دار
مسیح را از پرویز

چو آن نامه قیصر آمد به بن جهاندار بشنید چندان سخن
از آن ناه شد شاد و خرم نهان براو تازه شد روزگار مهان
چو یکماه شد نامه پاسخ نبشت سخنهای با مغز و فرخ نبشت
« پذیرفتم آن نامه و گنج تو نخواهم که چندین بود رنج تو
» چو کار آمد پیش یار آمدی بهر دانشی غمگسار آمدی
« همه مهتران پشت برگاشتند مرا در جهان خوار بگذاشتند
» تو تنها بجای پدر بودیم همان از پدر بیشتر بودیم
« چنان شاد گشتم ز پیوند تو وزین بر هنر پاک فرزندی تو
» که مهتر نباشد پیوند خویش برو بوم و آرام و فرزند خویش
« دیگر هر چه گفتم زیاده دین ز یکشنبه و روزه و آفرین
» بما بر ز دین کهن ننگ نیست بگیتی به از دین هوشنگ نیست
« همه داد و نیکی و شرمست و مهر نگه کردن اندر شمار سپهر
» در اندیشه دل نگنجد خدای بهستی هم او باشدت رهنمای
« ندانیمش انباز و همتا وجفت نگردد نهان و نخواهد نهفت
» بهستی یزدان نیوشا تریم همیشه سوی داد کوشا تریم
« دیگر کت ز دار مسیحا سخن بیاد آمد از روزگار کهن
» از ایران چو چوبی فرستم بروم بخندند بر ما همه مرز و بوم
« گمان برد موبد که ترساشدم هم از مهر مریم سکوبا شدم
» دیگر آرزو هر چه باید بخواه شمارا سوی ما گشاد است راه
« سخنها که بشنیدم از دخترت چنان دان که او تازه کرد افسرت
» بدین مسیحا بکوشد همی سخنهای ما کی نیوشد همی؟
« با آرام شاد است و پیروز بخت بدین خسروانی نو آئین درخت
» همیشه جهاندار یار تو باد سر اختر اندر کنار تو باد
» نهادند بر نامه بر مهر شاه همیداشت خراد برزین نگاه
» گشادند از آن پس در گنج باز کجا کرد کرد او بروز دراز
» ز چیزیکه خیزد ز هر کشوری که چونان نبند در جهان دیگری
» فرستاد سیصد شتر و بار از ایران بر قیصر نامدار
» چنان هم شتر و ارها بار کرد از آن ده شتر بار دینار کرد
» به بخشید بر فیلسوفان روم برفتند شادان از آن مرز و بوم

داستان خسرو و شیرین

کهن کشته این نامه باستان	کهن کشته این نامه باستان
کنون نو کنم نامه زین نشان	کنون نو کنم نامه زین نشان
بود بیت شش بار بیور هزار	بود بیت شش بار بیور هزار
نبیند کسی نامه پاریسی	نبیند کسی نامه پاریسی
چنین شهر یاری و بخشنده	چنین شهر یاری و بخشنده
نکرد اندرین داستانها نگاه	نکرد اندرین داستانها نگاه
حسد کرد بدگوی در کار من	حسد کرد بدگوی در کار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز	چو سالار شاه این سخنهای نغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان	ز گنجش من ایدر شوم شادمان
ازان پس کند یاد بر شهر یار	ازان پس کند یاد بر شهر یار

چنین گفت گوینده دهقان پیر	چنین گفت گوینده دهقان پیر
غم و شادمانی ببايد کشید	غم و شادمانی ببايد کشید
جوانان داننده با کهر	جوانان داننده با کهر
چو پرویز بی باک بود و جوان	چو پرویز بی باک بود و جوان
ورا بر زمین دوست شیرین بدی	ورا بر زمین دوست شیرین بدی
پسندش نبودى جزاو در جهان	پسندش نبودى جزاو در جهان
بدانکه که شد در جهان شهر یار	بدانکه که شد در جهان شهر یار
بگرد جهان در بی آرام بود	بگرد جهان در بی آرام بود
چو خسرو پرداخت چندی بمهر	چو خسرو پرداخت چندی بمهر
چنان بد که يك روز پرویز شاه	چنان بد که يك روز پرویز شاه
بیاراست بر سان شاهنشاهان	بیاراست بر سان شاهنشاهان
هزارو صدو شصت خسرو پرست	هزارو صدو شصت خسرو پرست

که دانش بود مرد را دستگیر
ز هر تلخ و شوری ببايد چشید
نگیرند بی آزمایش هنر
پدر زنده و پور چون پهلوان
بدو بر چو روشن جهان بین بدی
ز خوبان و از دختران مهان
ز شیرین جداماند يك روز کار
که کارش همه رزم بهرام بود
شب و روز گریان بدی خوب چهر
همی آرزو کرد نخجیر گاه
که بودند از او بیشتر در جهان
پیا ده همیرفت ژوپین بدست

پس اندر دوان هفتصد بازدار
 پلنگان و شیران آموخته
 قلاده بزر هشتصد بود سگ
 پس اندر زرامشگران دوهزار
 شتر بود پیش اندرون پنجصد
 دوصد بنده تا مجمر افروختند
 دوصد مرد برنا ز فرمانبران
 همه پیش بردند تا باد بوی
 همه پیش آنکس که بابوی خوش
 که تا ناورد ناگهان گرد باد
 ز شاهان برنا چو سیصد سوار
 همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش
 بزر بافته جامه شهریار
 ابا یاره و طوق و زرین کمر
 چو بشنید شیرین که آمد سپاه
 یکی زرد پیراهن مشکبوی
 از ایوان خرم بر آمد پیام
 همی بود تا خسرو آنجا رسید
 چو روی ورا دید برپای خاست
 زبان کرد گویا بشیرین سخن
 بزرگس گل ارغوانرا بشست
 بدان آبداری بدان نیکوی
 که «تہما ہزبرا سپہبد تنا
 کجات آنہمہ مهر و خونین سر شک
 کجات آنہمہ روز کردن بشب
 کجا آنہمہ بند و پیوند ما ؟
 ہمہ گفت و از دیدہ خوناب زرد
 بچشم اندر آورد از او شاہ آب
 فرستاد بالای زرین ستام
 چہ از باشہ و چرخ و شاہین کار
 بزنجیر زرین دہان دوختہ
 کہ در دشت آہو گرفتہ بتک
 ہمہ ساختہ رود روز شکار
 ہمہ کردہ آن رسم را نامزد
 بر او عود و عنبر ہمہ سوختند
 ابا دستہ نرگس و زعفران
 چو آید زہر سو رساند بدوی
 ہمہ رفت با مشک صد آبکش
 نشانہ بر آن شاہ فرخ نژاد
 ہمہ راند با نامور شہریار
 شہنشاہ با کاویانی درفش
 ہمہ راند با تاج و با گوشوار
 بہر مہرہ در نشانہ گہر
 بہ پیش سپاہ آن جہاندار شاہ
 پیوشید و گلنار گون کرد روی
 ز روز جوانی بید شاد کام
 سرشکش زمزگان برخ برچکید
 پیرویز بنمود بالای راست
 ہمہ گفت از آن روزگار کهن
 کہ بیمار بد نرگس و گل درست
 زبان تیز بگشاد بر پہلوی
 خجستہ کیا کرد شیر اوژنا
 کہ دیدار شیرین بد اورا یز شک ؟
 دل و دیدہ گریان و خندان دولب ؟
 کجا آنہمہ عہد و سو کند ما ؟
 ہمہ ریخت بر جامہ لاژورد
 بزردی رخس گشت چون آفتاب
 ز رومی چہل خادم نیکنام

که او را بمشکوی زرین برند
وزان جایگه شد بدشت شکار
چو آگاهی آمد ز خسرو براه
که شیرین بمشکوی خسرو شد است
همه شهر از آن کار غمگین شدند
که چون تخمه مهتر آلوده گشت
همه موبدان بر گرفتند راه
بزرگان گزیدند جای نشست
بطشت اندرون ریخته خون گرم
ازان طشت هر کس به پیچید روی
همیکرد خسرو بهر کس نگاه
یا ایرانیان گفت «کاین خون کیست؟»
بدو گفت موبد که «خون پلید
چو موبد چنین گفت بر داشتند
ز خون طشت پر مایه کردند پاک
چو شد روشن و پاک طشت پلید
بمی بر پرا کند مشک و کلاب
بموبد چنین گفت خسرو که «طشت
بدو گفت موبد که «نوشه بدی
» بفرمان زدوزخ تو کردی بهشت
چنین گفت خسرو که «شیرین بشهر
» کنون طشت می شد بمشکوی ما
» زمن گشت بدنام شیرین نخست
همه مهتران خواندند آفرین
» بهی زان فزاید که تو به کنی
وزان پس فزون شد بزرگی شاه
همه روز با دخت قیصر بدی
زمریم همی بود شیرین بدرد
بفر جام شیرین ورا زهر داد

سوی خانه گوهر آگین برند
چو یوزان و بازانش آمد بکار
بنزد بزرگان و پیش سپاه
کهن بوده کار جهان نوشداست
پر اندیشه و درد و نفرین شدند
بزرگی از آن دوده پالوده گشت
خرامان برفتند نزدیک شاه
بیامد یکی مرد طشتی بدست
چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
همه انجمن گشت بر گفتگوی
همه انجمن خیره از بیم شاه
نهاده بطشت اندر از بهر چیست؟»
کز ویدمنش گشت هر کس که دید
همه دست بر دست بگذاشتند
بشستند روشن آب و بخاک
بکرد آنکه او شسته بد پر نبید
شد آن طشت بی رنگ چون آفتاب
همانا بداین یادگر گونه گشت؟»
پدیدار شد نیکوی از بدی
همان خوب پیدا ز کردار زشت
چنان بد که آن بی منش طشت زهر
برین گونه پر بوشد از بوی ما
زیر مایگان دوستداری نجست
که «بی تخت و تاجت مبادا زمین
مه آن شد بگیتی که تو مه کنی»
چو خورشید گشت آن کجا بود ماه
همو بر شبستانش مهتر بدی
همیشه زرشکش دور خساره زرد
شد آن خوب رخ ماه قیصر نژاد

زهر دادن شیرین
بمریم

از آن چاره آ که نبند هیچکس
چو سالی بر آمد که مریم بمرد
چو شیروی راسال شد بر دوهشت
بیاورد فرزنانگان را پدر
همیداشت موبد مر او را نگاه
چنان بد که یکروز موبد ز تخت
چو آمد بنزدیک شیروی باز
یکی دفتری دید پیش اندرش
بدست چپ آن جوان بزرگ
سروی یکی گاو میشی براست
غمی شد دل موبد از کار او
بفالش بد آمد چنان چنگ گریک
بشد زود موبد بگفت آن بشاه
بیازرد از او شهریار بزرگ
پر از درد شد جان خندان او

که او داشت این راز پنهان و بس
شبستان شهنشه بشیرین سپرد
ببالا ز سی سالگان بر گذشت
بدان تا شود نامور پرهنگ
شب و روز شادان بفرمان شاه
بیامد بنزدیک آن نیکبخت
همیشه بیازیش دیدی نیاز
نمشته کلیده بران دفترش
بریده یکی خشک چنگال گریک
همی این بران برزدی چونکه خواست
زبازی و بیهوده کردار او
شخ گاو و رای جوان سترگ
همیداشت خسرو مر او را نگاه
که کودک نه بر رای بود و سترگ
پس ایوان او کرد زندان او

زندان کردن خسرو
شیرویه را

کنون داستان گوی در داستان
ز تختی که خوانی همی طاق دیس
سر مایه آن ز ضحاک بود
بگاهی که رفت آفریدون گرد
یکی مرد بد در دعاوند کوه
یکی نامور شاهرا تخت ساخت
که شاه آفریدون بدان شاد شد
بدانکه که ایران بایرج سپرد
جهاندار شاه آفریدون سه چیز
همان تخت و آن گرز گاو سار
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر
هر آنکس که او تاج شاهی بسود
چو گشت اسب آن تخت را دید گفت

ازان یکدل و یک زبان راستان
که بنهاد پرویز در اسپریس
که ناپارسا بود و ناباک بود
وزان تازیان نام شاهی بمرد
که شاهش جداداشتی از گروه
گهر گرد بر گرداو در نشاخت
چو آن تخت پر مایه آباد شد
که از نامدارانش او بود خرد
بر آن یادشاهی برافزود نیز
که مانده ازو در جهان یادگار
همی خواندی نام او داد گر
بر آن تخت چیزی همی برافزود
که «کار بزرگان نشاید نهفت»

داستان طاق دیس

بجاماسپ گفت آن گرانمایه مرد
 چو جاماسپ آن تخت را بنگرید
 بر او بر شمار سپهر بلند
 ز کیوان همه نقشها تابماه
 چنین تا بگاه سکندر رسید
 همی بر فزودی برو چند چیز
 مر او را سکندر همی یاره کرد
 پس آنرا بزرگان نهان داشتند
 بدینگونه بد تا سر اردشیر
 از آن تخت شاهی نشانی نیافت
 بمرد او و آن تخت ازو بازماند
 برین گونه بد تا بیرویز شاه
 زهر کشوری مهتران را بخواند
 بیاورد پس تخت شاه اردشیر
 بهم برزدند آن سزاوار تخت
 و را در گرآمد زروم و زچین
 هزار و صد و بیست استاد بود
 ابا هریکی مرد شاگرد سی
 چو بریای کردند تخت بلند
 برش بود بالاش صد شاه رش
 صد و بیست رش نیز پهناش بود
 بسی روز هر ماه در بامداد
 برویش ز زرین صد و چل هزار
 همه نقره خام بد میخ و بش
 چو اندر بره خور نهادی چراغ
 چو خورشید در شیر گشتی درست
 چو هنگامه تیر ماه آمدی
 سوی میوه و باغ بودیش روی
 زمستان که بودی که باد و نم
 «فزونی چه داری بران کار کرد؟»
 بدید از در دانش او را کلید
 همی کرد پیدا چه و چون و چند
 بران تخت کرد او فرمان شاه
 ز شاهان هر انکس که آن گاه دید
 ز زرو زسیم و زعاج وز شیز
 ز بیداشتی کار یکباره کرد
 همی دست بردست بگذاشتند
 کجا گشته بد نام آن تخت پیر
 بدان آرزو سوی دیگر شتافت
 از آن پس که کام بزرگی براند
 رسید آن گرامی سزاوار گاه
 وزان تخت چندی سخنها براند
 هران کس که بودند بر ناو پیر
 بهنگام آن شاه پیروز بخت
 زمکران و بغداد و ایران زمین
 ز کردار آن تختشان یاد بود
 زرومی و از تازی و پارسی
 درخشنده شد روی بخت بلند
 چو هفتاد رش بر نهی از برش
 که پهناش کمتر ز بالاش بود
 یکی فرش بودی بدیگر نهاد
 ز پیروزه بر زر کرده نگار
 یکی صد بمقال با شصت و شش
 پش دشت بودی و در پیش باغ
 مر آن تخت را سوی او بود پست
 که میوه و جشنگاه آمدی
 بدان تا بیابد زهر میوه بوی
 بر آن تخت بر کس نبودی درم

همه طاقها بود بسته ازار ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی سیمین وزرین هزار بآتش همی تافتی جامه دار
بمثقال ازو هریکی پنجصد کز آتش شدی هریکی چون بسد
یکی نیمه روی اندر آتش بدی دگر پیش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت همان ماه تابان ببرجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بجای بدیدی بچشم سر اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت سپهر از بر خاک بر چند گشت
سه تخت از بر تخت بر پایه بود ز گوهر سر مایه پر مایه بود
ازان تختهها چند زرین بدی چه مایه ز زر گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی و گر چند بودیش دانش بسی
هران گوهری کش بهاخوار بود کما بیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد همی گیر ازین گونه بر نیک و بد
که روشن شدی زو شب تیره چهر چو ناهید رخشان شدی بر سپهر
بسی سرخ یا قوت بد کش بها ندانست داننده یار سا
یکی تخت بد نام او میش سار سر میش بودی براو بر نگار
دگر تخت را خواندی لاژورد که هرگز ندیدی برو بادو گرد
سه دیگر سراسر زیروزه بود بدو هر که دیدیش دلسوزه بود
ازین تا بدان پایه بودی چهار همه پایه زرین گوهر نگار
هر آنکس که دهقان بدوزیر دست ورا میش سر بود جای نشست
سواران بیباک روز نبرد شدند بر آن گنبد لاجورد
به پیروزه بر جای دستور بود که از کدخدائیش رنجور بود
یکی جامه افکنده بد زر بفت برش بود بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه ریشهها بافته ز بر شوشه زر بدو تافته
بر او کرده پیدا نشان سپهر ز کیوان و بهرام و هر مزدومهر
هم از هفت کشور براو بر نشان پدیدار کرده بدو نیک شاه
بر او بر نشان چل و هفت شاه ز دهقان و از رزم گردنکشان
برو بافته تاج شاهنشهان پدیدار کرده سر تاج و گاه
بچین در یکی مرد بد بیهمال چنان جامه هرگز نبید در جهان
همی یافت آن جامه را هفت سال

سر سال نو هرمز فرودین
 ببرد آن کئی فرش نزدیک شاه
 بگسترد نوروز آن جامه را
 بران جامه بر مجلس آراستند
 یکی مطربی بود سرگس بنام
 همی آفرین خواند سرگس برود
 بزرگان بران گوهر افشاندند
 پیامد بر شاه ایران زمین
 گرانمایگان برگشادند راه
 ز شادی جدا کرد بدکامه را
 نوازنده رود و می خواستند
 برامشگری در شده شاد کام
 شهنشاه را داد چندی درود
 که فرش بزرگش همیخواندند

داستان باربد
 خنیاگر

همی هر زمان شاه برتر گذشت
 کسی را نبد بر درش کار بد
 بدو گفت هر کس که «شاه جهان
 » که گر با تو او را برابر کند
 چو بشنید مرد آن بجوشیدش آرز
 ز کشور بشد تا بدرگاه شاه
 چو بشنید سرگس دلش تیره گشت
 پیامد بنزدیک سالار بار
 بدو گفت «رامشگری برد راست
 » نباید که در پیش خسرو شود
 ز سرگس چو بشنید دربان شاه
 چو رفتی بنزدیک او باربد
 چو نومید بر گشت از آن بارگاه
 که آن باغبان بود مردوی نام
 چنین گفت با باغبان باربد
 «کنون آرزو از تو خواهم یکی
 » چو آید بدین باغ شاه جهان
 «که تا چون بود شاه راجشنگاه
 بدو گفت مردوی «ایدون کنم
 چو خسرو همی ساخت کاید بیباغ
 بر باربد شد بگفت آنکه «شاه
 چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
 ز درگاهش آگاه شد باربد
 گزید است رامشگری از مهان
 ترا بر سر سرگس افسر کند»
 و گرچه نبودش بیچیزی نیاز
 همی کرد رامشگران را نگاه
 بزخم سرود اندرو خیره گشت
 درم داد و دینار و چندی نثار
 که از من برای و هنر برتر است
 که ما کهنه گردیم و او نو شود»
 ز رامشگران ساده بر بست راه
 همش کار بد بود و هم باربد
 ابا بربط آمد سوی باغ شاه
 شد از دیدنش باربد شاد کام
 که «گوئی توجانی و من کالبد
 که آن هست نزد تو سخت اند کی
 مرا راه ده تا ببینم نهان
 ببینم نهفته یکی روی شاه»
 ز مغز تو اندیشه بیرون کنم»
 دل باغبان شد چو روشن چراغ
 همی رفت خواهد بدان جشنگاه»

همه جامها بارید سبز کرد
همان بربط و رود و ننگ و نبرد
بشد تا بجائی که خسرو شدی
بهاران نشستنگه نو شدی
یکی سرو بد سبز و بر گش گشن
برو شاخ چون نیزهای یشن
بران سرو شد بربط اندر کنار
زمانی همی بود تا شهریار
ز ایوان پیامد بدان جشنگاه
بیاراست پالیزبان جای شاه
پیامد بریچهره ای می گسار
جهاندار بستد بخورد آن نبید
بدانکه که خورشید بر گشت زرد
زنده بران سرو برداشت رود
یکی نغز دستان بزد بر درخت
سرودی باواز خوش بر کشید
بماندند مجلس همه در شگفت
بدان نامداران بفرمود شاه
فراوان بجستند و باز آمدند
جهاندارده دانا سخن بر گرفت
«که گردد گل و سرو را مشگرش
بیاورد جامی دیگر می گسار
زنده دیگر گون بیاراست رود
که پیکار گردش همیخواندند
چو آن رامشی گفت و خسرو شنید
بفرمود «کاین را بجای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست
بر آمد دیگر باره بانگ سرود
همه سبز در سبز خوانی همی
چو بشنید پرویز بر پای خاست
که بود اندران جام یکمن نبید
چنین گفت «گر این فرشته بدی
جز این نیز نامش ندانی همی
یکی جام می گلشن آرای خواست
بیکدم می روشن اندر کشید
ز مشک و ز عنبر سرشته بدی

« و گر دیو بودی نگفتی سرود
 « بجوید در باغ تا این کجاست
 « دهان ویژه اش پرز گوهر کنم
 چو بشنید رامشگر آواز اوی
 فرود آمد از شاخ سرو سهی
 بیامد بمالید بر خاک روی
 بدو گفت « شاهای یکی بنده ام
 سراسر بگفت آنچه رفت از بنده
 بیدار او شاد شد شهریار
 بسر گس چنین گفت « کای بیهنر
 « چرا دور کردی تو او را ز من؟
 بر آواز او شاه می بر کشید
 برین گونه تا سرسوی خواب کرد
 بید بارید شاه رامشگران
 سر آمد کنون روز بر بارید
 بسی کهتر و مهتر از من گذشت
 هر آنکه که شد سال بر شست و شش
 چو این نامور نامه آید بین
 ازان پس نمیرم که من زنده ام
 هر آنکس که دارد هوش و رای و دین
 پس از مرگ بر من کند آفرین
 همان ساخته کرده آوای رود
 همان باغ و گلشن چپ و دست راست
 برین رود سازانش مهتر کنم
 همان خوب گفتار دمساز اوی
 همیرفت با رامش و فرهی
 بدو گفت خسرو « چه مردی؟ بگوی
 با واز تو در جهان زنده ام
 که بود اندران یکدل و یک تنه
 بسان می و گل بیاب بهار
 تو چون حنظلی بارید چون شکر
 در بغ آمدت رود از این انجمن؟
 همان جام یاقوت با سر کشید
 دهانش پر از در خوشاب کرد
 یکی نامداری شد از مهتران
 مبادا که باشد ترا روز بد
 نخواهم من از خواب بیدار گشت
 نه نیکو بود مردم پیر کش
 ز من روی کشور شود پرسخن
 که تخم سخن را پرا کنده ام
 پس از مرگ بر من کند آفرین

ز ایوان خسرو کنون داستان
 چنین گفت روشندلی یارسی
 که خسرو فرستاد کسها بروم
 برفتند کاریگران سه هزار
 چو صد مرد بگزید اندر میان
 از ایشان دلاور گزیدند سی
 گرانمایه رومی که بد هندسی
 بدو گفت شاه « این زمن دریندیر
 بگویم که پیش آمد از راستان
 که بگذشت با کام دل چارسی
 بهند و بچین و با باد بوم
 ز هر کشوری آنکه بد نامدار
 از ایران و اهواز و از رومیان
 ازان سی دو رومی یکی یارسی
 بگفتار بگذشت از یارسی
 سخن هر چه گویم همه یاد گیر

داستان
 ایوان مداین

« یکی جای خواهم که فرزند من
 « نشیند بدو در نگرده خراب
 مهندس پذیرفت از ایوان شاه
 چو دیوار ایوانش آمد بجای
 بریشم بیاورد تا انجمن
 ز بالای دیوار ایوان شاه
 رسن سوی گنج شهنشاه برد
 وزان پس بیامد بایوان شاه
 «چو فرمان دهد خسرو زود یاب
 « چهل روز تا کار بنشیندم
 بدو گفت خسرو که «چندین زمان
 «نباید که داری توزین دست باز
 بفرمود تا سی هزارش درم
 بدانست کاریگر راستگوی
 اگر گیرد از کار ایوان شتاب
 شب آمد شد آن کارگر ناپدید
 چو بشنید خسرو که فرغان گریخت
 چنین گفت «کورا که دانش نبود
 « دگر، گفت، کاریگران آورید
 بجستند هر کس که دیوار دید
 بیچارگی دست ازان باز داشت
 کزان شهر کاریگر آید کسی
 همیجست استاد آن تا سه سال
 بسی یاد کردند ازان کارجوی
 هم آنگاه رومی بیامد چو گرد
 « بگو تاچه بود اندرین یوزشت
 چنین گفت رومی که «گر شهریار
 « بگویم بدان کارها یوزشم
 فرستاد و رفتند از ایوان شاه
 همان تا دو صد سال پیوند من
 ز باران و از برف و از آفتاب
 بدو گفت «من دارم این دستگاه»
 بیامد پیش جهان کدخدای
 بتابند باریک تابی رسن
 بیمود تا خاک دیوارگاه
 ابا مهر گنجور اورا سپرد
 که «دیوار ایوان بر آمد بماه
 نگیرم بدان کار کردن شتاب
 ز کاریگران شاه بگزیندم
 چراخواهی از من توای بد گمان؟
 بزر و بسیمت نیاید نیاز»
 بدادند تا او نباشد دژم
 که غیب آورد مرد دانا بدوی
 اگر بشکند گم کند نان و آب
 چنان شد کزان پس کس اوراندید
 بگوینده بر خشم فرغان بر یخت
 چرا پیش ما درفزونی نمود؟
 کچ و سنگ و خشت گران آورید
 ز بوم و بر شاه شد ناپدید
 همی گوش و دل سوی اهواز داشت
 نماند چنان کار بی سر بسی
 ندیدند کاریگری را همال
 بسال چهارم بدید آمد اوی
 بدو گفت شاه «ای گنهگار مرد
 بگفتار پیش آید آموزشت»
 فرستد مرا با یکی استوار
 بیوزش کجا باید آموزشم؟
 گرانمایه استاد با نیکخواه

همی برد دانای رومی رسن
 به پیمود بالای کار و برش
 چنین گفت رومی که «گر زخم کار
 نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار
 بدانست خسرو که اوراست گفت
 چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
 مراورا بسی آب داد و زمین
 همیکرد هر کس بایوان نگاه
 کسی در جهان کاخ چو نان ندید
 یکی حلقه از زر همه ریختند
 فروهشته زو سرخ زنجیر زر
 چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
 بنوروز چون برنشستی بتخت
 فروتر ز موبد مهان را بدی
 بزیر مهان جای بازاریان
 فرومایه تر جای درویش بود
 بران سان بزرگی کس اندر جهان
 هر آنکس که او دفتر شاه خواند
 مبادا که گستاخ گردی بدهر
 ز پرویز چون داستانی شکفت
 که چندان سرافرازی و دستگاه
 ازان بیشتر نشنوی در جهان
 ز توران و چین و زهند و زروم
 همی باز بردند نزدیک شاه
 غلام و پرستنده از هر دری
 ز دینار و گنجش کرانه نبود
 ز شاهین و از باز ویران عقاب
 همه برگزیدند فرمان اوی
 نخستین که بنهاد گنج عروس
 همان مرد را نیز با خویشان
 کم آورد کار از رسن هفت رش
 برافزودمی بر سر ای شهریار
 نه من ماندمی بر در شهریار
 کسی راستی را نباید نهفت
 پسندیده مردم نیک رای
 درم داد و دینار و کرد آفرین
 بنوروز رفتی بدان جای شاه
 نه از نامور کار دانان شنید
 ازان جای خرم در آویختند
 بهر مهره در نشانده گهر
 بیاویختندی بزنجیر تاج
 بفزدیک او موبد نیک بخت
 بزرگان و روزی دهان را بدی
 بیاراستندی همه کاریان
 کجا خوردش از کوشش خویش بود
 ندارد بیاد از کهان و مهان
 ز گیتیش دامن بیاید فشاند
 که از پای زهرش فرو نیست زهر
 ز من بشنوی یاد باید گرفت
 بزرگی و اورنگ و فر و کلاه
 اگر چند پرسی ز کار آگاهان
 ز هر کشوری کان بد آباد بوم
 برخشنده روز و شبان سیاه
 ز در و ز یاقوت و هر گوهری
 چنو خسرو اندر زمانه نبود
 ز شیرو یلنگ و نهنگ اندر آب
 چو خورشید روشن شدی جان اوی
 ز چین و ز برطاس و از روم و روس

شرح حشمت و جلال
 خسرو پرویز

دگر گنج پر در خوشاب بود
 که خضرا نهادند نامش ردان
 دگر گنج باد آورش خواندند
 دگر آنکه نامش همی بشنوی
 دگر نامور گنج افراسیاب
 دگر گنج کش خواندی سوخته
 دگر آنکه بد شاد ورد بزرگ
 ز رامشگران سرگس و باربد
 بمشکوی زرین ده و دو هزار
 دگر پیل جنگی هزار و دو یست
 دگر اسب جنگی چل و شش هزار
 ده و دو هزار اشتر بارکش
 که هرگز کسی در جهان آن ندید
 دگر اسب شب‌دیز کز تاختن
 چو شیرین زن اندر شبستان اوی
 چو اوئی بدست یکی پیشکار
 اگر تخت یابی و گرتاج و گنج
 سرانجام جای تو خاکست و خشت
 ز پرویزت اندازه باید گرفت
 چنان دادگر شاه بیداد گشت
 ز هر کس همی خواسته بستدی
 بنفرین شد آن بافرینهای پیش
 بیاراست بر خویشتن زنج نو
 چو بی‌نان و بی‌آب و بی‌تن شدند
 هر آنکس کزان بتری یافت بهر
 یکی بی‌هنر بود نامش گراز
 که بودی همیشه نگهبان روم
 چو شد دادگر شاه بیدادگر
 دگر زادفرخ که نامی بدی

بیدادگر شدن خسرو
 و برگشتن بزرگان
 از او

که بالاش يك تیر پرتاب بود
 همان کاردانان و هم بخردان
 شمارش گرفتند و درماندند
 تو دانی همه دیبه خسروی
 که کس را نبود آن بخشکی و آب
 کز آن گنج بد گیتی افروخته
 که گویند رامشگران سترگ
 که هرگز نگشتیش بازار بد
 کنیزك بکردار خرم بهار
 که گفتی از آن بر زمین جای نیست
 دوصد بارگی کان نبه در شمار
 عماری کش و گامزن شصت و شش
 نه از پیر سر کاردانان شنید
 نمایی بهنگام کین آختن
 که روشن بدی زو گلستان اوی
 تبه شد تو تیمار گیتی مدار
 و گر چند پوینده باشی برنج
 جز از تخم نیکی نبایدت گشت
 چو دفتر بخوانی بمانی شکفت
 به بیدادی کهتران شاد گشت
 همی این بر آن آن بر این برزدی
 که چون گرگ بیدادگر گشت میش
 نکرد آرزو هیچ جز گنج نو
 از ایران سوی مرز دشمن شدند
 همی دود و نفرین بر آمدن شهر
 کزو یافتی شاه آرام و ناز
 یکی دیو سر بود و بیداد و شوم
 از ایران نخست او به پیچید سر
 بنزدیک خسرو گرامی بدی

نیارست رفتن کسی پیش شاه
 شهنشاه را چون بر آمد قفیز
 یکی گشت با سالخورده گراز
 گراز سیهد یکی نامه کرد
 بدو گفت «برخیزو ایران بگیر
 چو آن نامه برخواند قیصر سیاه
 بیاورد لشکر همان که ز روم
 چو آگاه شد زان سخن شهریار
 چو اندیشه روشن آمد فراز
 که «از تو پسندیدم این کار کرد
 ز کردارها بر فزودی فریب
 چو این نامه آید بنزدیک تو
 همی باش تا من بجنبم ز جای
 چو زین روی وزان روی باشد سیاه
 بایران ورا دستگیر آوریم
 ز در که یکی چاره گر برگزید
 بدو گفت «این نامه اندر نهان
 چنان کن که رومی بیند کسی
 بگیرد ترا نزد قیصر برد
 تو این نامه بر بند بردست راست
 برون آمد از پیش خسرو نوید
 بیامد چو نزدیک قیصر رسید
 سوی قیصرش برد سر پرز گرد
 بچستند آن نامه از دست اوی
 چو آن نامه برخواند مرد دبیر
 چنین گفت «بالشکر خود براز
 مرا خواست افکند در دام اوی
 وزان جایگاه لشکر اندر کشید
 گزین کرد خسرو پس آزاده

مگر زاد فرخ بدی بار خواه
 دل زاد فرخ تبه گشت نیز
 ز کشور بکشور به پیوست راز
 بتیصر ورا نیز خود کامه کرد
 نخستین من آیم ترا دستگیر
 فراز آورد از پی رزمگاه
 بیامد سوی مرز ایران ز بوم
 همیداشت آن کار دشوار خوار
 یکی نامه بنوشت سوی گراز
 ستودم ترا پیش مردان مرد
 سر قیصر آوردی اندر نشیب
 بر اندیشه کن رای یاریک تو
 تو بالشکر خویش بگذار پای
 شود در میان رای قیصر تباه
 همه رومیان را اسیر آوریم
 سخنگوی و دانا چنان چون سزید
 همی بر بکردار کار آگاهان
 بره بر سخن پرسد از تو بسی
 گرت نزد سالار لشکر برد
 گرایدونکه بستاند از تو رواست
 بیازو بر آن نامه را کرد بند
 یکی کار جویش بره بر بدید
 دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
 گشاد آنکه دانا بدو رای جوی
 رخ نامور شد بکردار قیر
 که مارا تبه خواست کردن گراز
 که تاریک بادا دل و کام اوی
 شد آن آرزو بر دلش ناپدید
 سخنگوی و دانا فرستاده

یکی نامه بنوشت سوی گراز که «ای بی بها ریمن دیو ساز
 «ترا چند خوانم براین بارگاه همی دور مانی ز فرمان و راه
 «کنون آن سپاهی که نزد تواند نه بهرام و نه اورمزد تواند
 «برای و بدل ویژه یا قیصرند نهانی بر اندیشه دیگرند
 «بر ما فرست آنکه پیچیده اند همه سرکشی را پسندیده اند»
 چو این نامه آمد بنزد گراز پر اندیشه شد مهتر دیر ساز
 گزین کرد از آن نامداران سوار از ایران دلاور ده و دو هزار
 سپه رفت تا خرّه اردشیر هر آن کس که بودند بر ناوپیر
 کشیدند لشکر بدان رودبار بدان تا چه فرمان دهد شهریار
 چو آگاه شد خسرو از کارشان نبود آرزومند دیدارشان
 بفرمود تا زاد فرخ برفت بنزدیک آن لشکر شاه تفت
 چنین برد پیغام نزد سپاه «گزین پیش بودی مرا نیکخواه
 «چرا راه دادی که قیصر زروم بیاورد لشکر بدین مرز و بوم؟
 «که بود آنکه از راه یزدان بگشت ز رای وز پیمان ما برگذشت؟»
 چو بشنید پیغام یکسر سپاه شد از بیم رخسار ایشان چوگاه
 پیمبر یکی بد بدل با گراز همی داشت از باد و از خاک راز
 بیامد نهانی بنزدیکشان برافروخت جانهای تاریکشان
 «مترسید، گفت، ای بزرگان که شاه ندید از شما آشکارا گناه
 «شمارا چرا ترس باید ز شاه؟ بگیتی پراکنده از در سپاه
 «بزرگی نبینم بدرگاه اوی که روشن کند اختر و ماه اوی
 «برادرم رستم ز فرمان اوی گسستست و هم دل ز پیمان اوی
 «بدشنام لبها گشائید باز چه بر من چه بر شاه گردن فراز»
 همه یکسر از جای برخاستند بدشنام لبها بیاراستند
 بشد زاد فرخ بخسرو بگفت که «لشکر همه یار گشتند و جفت»
 بدانست خسرو که آن کز گوی همی آب و خون اندر آرد بجوی
 ز بیم برادرش چیزی نگفت همی داشت آن راستی در نهفت
 بدانست هم زاد فرخ که شاه ز لشکر همی زو شناسد گناه
 همیراند با هر کسی داستان شدند اندران کار همدستان
 که شاهی دگر بر نشاند بتخت «کز این دور شد فرو آئین و بخت

« نگه کرد باید که فرزند اوی
 « ورا شاد بر تخت باید نشاند
 « بیاریم بی باک شیروی را
 بزنند چو تنگ اندر آمد تخوار
 فروماند شیروی گریان بجای
 همان زاد فرخ بدرگاه بر
 چو پژمرده شد چهره آفتاب
 بفرمود تا یاسبانان شهر
 برفتند یکسر سوی بارگاه
 بدیشان چنین گفت «امشب خروش
 « همه یاسبانان بنام قباد
 چو شب چادر قیر کون کرد نو
 که «نوشه زیاد از بزرگان قباد
 چو خسرو بر آن گونه آواشنید
 بشیرین چنین گفت «کامد زمان
 همانکه زره خواست از گنج شاه
 همان ترکش و تیرو زرین سپر
 شب تیره کون اندر آمد بباغ
 چو خورشید برزد سنان از فراز
 یکایک بگشتند گرد سرای
 بتاراج دادند گنج و را
 اگر خود نژادی خردمند مرد
 ندیدی جهان از بنه به بدی
 همی بود خسرو بدان مرغزار
 چو بگذشت نیمی ز روز دراز
 بباغ اندرون بد یکی پایکار
 پرستنده را گفت خورشید فر
 بر آن شاخ بد مهره زر پنج
 چنین گفت با باغبان شهریار

کدامست با شرم و با گفت و گوی
 بر آن تخت دینار باید فشانند
 جوان و دلیر و جهانجوی را
 بدان چاره با جامه کارزار
 از آن خانه تنگ بگذارد پای
 همی بود و کس راندادی گذر
 همی ساخت هر مهتری جای خواب
 هر آنکس که از مهتری داشت بهر
 بدان جای شادی و آرام شاه
 دیگر گونه تر کرد باید ز دوش
 همی کرد باید بهر یاس یاد
 ز شهر و ز بازار بر خاست غو
 بهر کشوری نام او باد یاد
 بر خساره شد چون گل شنباید
 با فسون ما چیره شد بد گمان
 دو شمشیر هندی و رومی کلاه
 یکی بنده گرد پر خاشخار
 بدانکه که برخیزد از خواب زاغ
 سوی کاخ شد دشمن دیوساز
 تهی بد ز شاه آن دلارای جای
 نکرد ایچکس باد رنج و را
 نبودیش اندوه ننگ و نبرد
 اگر که بدی مرد اگر مه بدی
 درخت بلند از برش سایه دار
 بنان آمد آن پادشا را نیاز
 که نشناختی چهره شهریار
 که «شاخی بر زین گرامی کمر»
 بمهره ز گوهر بسی دیده رنج
 که «این مهره امروز آمد بکار

از زندان بر آوردن
 لشکر شیروی
 و پادشاه خواندن او

«ببازار شو یاره‌ای گوشت خر
سوی نانوا شد سبک باغبان
بدونانوا گفت «کاین را بها
ببرند گوه‌ر بگوهر فروش
چو داننده آن مهرها را بدید
«تو این گوه‌ران از که دزدیده؟
سوی زاد فرخ شدند این سه مرد
چو آن گوه‌ران زاد فرخ بدید
بشروی بنمود ازان سان گهر
چنین گفت شروی با باغبان
«نگوئی ببرم هم اکنون سرت
بدو گفت «شاهها بیاغ اندر است
«سراسر همه باغ ازو روشنست
بدانست شروی کان خسرو است
ز درگاه رفتند سیمصد سوار
ببرند پیلای بنزدیک اوی
بر آن کوهه پیل بنشست شاه
بدستور فرمود ازان پس قباد
یکی تا سوی طیسفونش برند
چو گردنده گردون بسر برگشت
کجا ماه آذر بد و روز دی
چنین است رسم سرای جفا
جوانمردی از کارها پیشه کن
چو گوئی کزو من رسیدم بکام
ز بد تا توانی سگالش مکن
چو گفتار و کردار نیکو کنی

دگر نان و بیراه جائی گذر
بدان شاخ زرین ازخواستنان
ندانم نیارمش کردن رها
که این را بها کن بدانش بکوش
بدو گفت «کاین را که یارد خرید؟
گر از مهتری خفته بریده؟
ابا گوه‌ر و زر ابا کار کرد
سوی شهریار نو اندر دوید
بریده یکی شاخ زرین کمر
که «گرزین خداوند گوه‌ر نشان
هم آنرا که او باشد از گوه‌رت
زره پوش مردی کمانی بدست
چو خورشید تابنده در جوشنست
که دیدار او در زمانه نواست
چو باد دمان تا لب جویبار
پر از درد شد جان تاریک اوی
ز باغش بیاورد لشکر براه
«کزو هیچ بر بد مکن نیز یاد
بدان خانه رهنمونش برند
شد از شاهیش سال برسی و هشت
که آتش و مرغ بریان و می
نباید کز او چشم داری وفا
همه نیکوی را در اندیشه کن
نگه کن که آن کام بندست و دام
ازین مرد داننده بشنو سخن
بگیتی روان را بی آهو کنی

گرفتار شدن
خسرو پرویز

پادشاهی قباد دوم

چو شروی بنشست بر تخت شاد بسر بر نهاد آن کئی تاج داد

برفتند گردان ایرانیان
 چنین داد پاسخ بدیشان قباد
 «جهانرا بداریم با ایمنی
 «پیامی فرستم بنزد پدر
 «دو تن بایدم راد و نیکو سخن
 «چو اسپاد و خراد برزین پیر
 بدیشان چنین گفت «کز دل کنون
 بخراد گفتا «نگر نغوی
 «پیامی بری نزد فرخ پدر
 «بگوئی که ما را نبود این گناه
 «که بادافره ایزدی یافتی
 «یکی آنکه ناباک خون پدر
 «دگر آنکه کیتی پر از گنج تست
 «سه دیگر که چندان دلیر و سوار
 «یکی سوی چین شدد گر سوی روم
 «دگر آنکه قیصر بجای تو کرد
 «سپه داد و دختر ترا داد نیز
 «همیخواست دار مسیحا بروم
 «بگنج تواز دار عیسی چه سود
 «دگر آزر تو چنان خیره گشت
 «ز بیچارگان خواسته بستندی
 «زیزدان شناس اینکه آمدت پیش
 «زبدها که کردی ییزدان گرای
 «دگر آنکه فرزند بودت دوهشت
 «بدین سر کشی ایمن از تو نخت
 چو بشنید پیغام او این دو مرد
 بدینگونه تا کشور طیسفون
 کشادند گویا زبان آن دو مرد
 جهاندار بشنید گفتارشان

بر او خواندند آفرین کیان
 که «همواره پیروز باشید و شاد
 ببریم کردار اهریمنی
 بگویم بدو این سخن در بدر
 کجا یاد دارند کار دکن
 دو دانای گوینده و یادگیر
 ببايد گرفتن ره طیسفون
 بویژه که دستور خسرو توی
 سخن یادگیری همه در بدر
 نه ایرانیان را بد این دستگاه
 چو از نیکوی روی بر تافتی
 فرزند ز تن پاکزاده پسر
 رسیده بهر کشوری رنج تست
 که بودند از ایران همه نامدار
 پرا کفده گشته بهر مرز و بوم
 زهر گونه از تو چه تیمار خورد
 همان گنج و با گنج بسیار چیز
 بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
 که قیصر بخوبی همی شاد بود؟
 که چشم خرد مر ترا خیره گشت
 ز نفرین بروی تو آمد بدی
 بر اندیش ازان زشت کردار خویش
 که او یست بر نیکوی رهنمای
 شب و روز ایشان بزندان گذشت
 ز بیم تو بگذاشتندی نهفت
 برفتند دلها پر از داغ و درد
 همه دیده پر آب و دل پر زخون
 سخن هر چه فرزند او یاد کرد
 پیچید ازان نامور سر کشان

پیام نکوهش دادن
 شیروی بخسرو

بدان نامور گفت « پاسخ شنو
 « مگوی آنچه بدخواه تو بشنود
 « بدانند که چندان نداری خرد
 « بدین جستن عیبهای دروغ
 « بیارم کنون پاسخ این همه
 « نخستین که گفתי زهر مز سخن
 « ز گفتار بدگوی بر ما پدر
 « از اندیشه او چو آگاه شدم
 « همی راه جستیم و بگریختیم
 « چو ایران و توران بآرام گشت
 « چو از جنگ بهرام پرداختم
 « که باندوی و گسته‌م خالان بداند
 « فدا کرده جانرا همه پیش من
 « چو خون پدر بود و درد جگر
 « دیگر آنکه گفתי تواز کار خویش
 « بزندان نبد بر شما تنگ و بند
 « یکی کاخ بد کرده زندانش نام
 « همان نیز گفتار اختر شناس
 « زشاهی چو شد سال برسی و شش
 « ز رای برین نزد ما نامه بود
 « سوی تو یکی نامه بد بر پرند
 « بدان نامه در بد که شادان بزی
 « کجا ماه آذر بود روز دی
 « شده پادشاهیش برسی و هشت
 « درخشان شود روزگار بهی
 « من آگاه بودم که از بخت تو
 « نباشد مرا بهره جز درد ورنج
 « ز بخشایش و دین و پیوند و مهر
 « دیگر آنکه گفתי ز زندان و بند

یکایک ببر سوی سالار نو
 ز گفتار بیهوده شادان شود
 که مغزت بدانش سخن پرورد
 بنزد بزرگان نگیری فروغ
 بدان تا بگوئی به پیش رمه
 ازان بیهوده روزگار کهن
 بر آشفست و شد کار زیر و زبر
 از ایران شب تیره بی ره شدم
 بدام بلا در نیاویختیم
 همه کام بهرام ناکام گشت
 نخستین بکین پدر تاختم
 بهر کشوری بیهمالان بداند
 بدل مهربان و بتن خویش من
 نکردیم سستی بخون پدر
 از این تنگ زندان و آزار خویش
 همان نیز خواری و بیم گزند
 همی زیستید اندرو شاد کام
 که مارا همی از تو دادی هراس
 میان چنان روزگاران خوش
 گهر بود و هر گونه جامه بود
 نبشته چو دیدم من آن خط هند
 که تو شادی و خرمی را سزی
 جهان را بشادی جهاندار کی
 ستاره برین گونه خواهد گذشت
 تو تاج بزرگی بسر بر نهی
 ز کار درخشندگی تخت تو
 ترا گردد این لشکر و تاج و گنج
 نکردم دزم هیچ از آن نامه چهر
 که آمد زما بر کسی برگزند

« بزندان ما نره دیوان بدند
 « چو مارا نبند پیشه خون ریختن
 « بدان را بزندان همی داشتیم
 « دگر آنکه از خواسته گفته
 « ز کس مانجستیم جز باز و ساو
 « ایا یور کم روز اندک خرد
 « چنان دان که این گنج مایشت تست
 « شود بی درم شاه بیداد گر
 « چو بی گنج باشی نیابی سپاه
 « سگ آن به که خواهنده نان بود
 « چو ازهر سوئی بازخوانی سپاه
 « که ایران چو باغیست خرم بهار
 « پراز نر گس و نار و سیب و بهی
 « سیر غم یکایک ز بن بر کنند
 « سپاه و سلیحست دیوار اوی
 « اگر بفکنی خیره دیوار باغ
 « نگر تا تو دیوار او نفکنی
 « کزان پس بود غارت و سوختن
 « زن و کودک و بوم ایرانیان
 « من ایدون شنیدم که جای مهی
 « چنان دان که نوشین روان قباد
 « که هر کو سلیحش بدشمن دهد
 « دگر آنکه دادی ز قیصر پیام
 « سخنها نه از یادگار تو بود
 « تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
 « ز دار مسیحا که گفتی سخن
 « نبند زان مرا هیچ سود و زیان
 « شکفت آمدم زانکه چون قیصری
 « همه کرد بر کرد او بخردان

که نیکان از ایشان غریوان بدند
 بدان کار تنگ اندر آویختن
 گزند کسان خوار نگذاشتیم
 خردمندی و راه بنهفته
 هر آنکس که اوداشت با باز و
 روانت ز اندیشه رامش برد
 زمانه کنون پاک در مشت تست
 تهیدست را نیست هوش و هنر
 ترا زبردستان نخوانند شاه
 چو سیرش کنی دشمن جان بود
 گشاده ببیند بداندیش راه
 شکفته همیشه گل کامگار
 چو پالیز گردد ز مردم تهی
 همان شاخ نار و بهی بشکنند
 بیرچینش بر نیزها خار اوی
 چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
 دل و پشت ایرانیان نشکنی
 خروش سواران و کین توختن
 باندیشه بد منه در میان
 همی مردم ناسزا را دهی
 باندرز نامه چنین کرد یاد
 همی خویشتن را بشیون دهد
 مرا خواندی دو دل و خویشکام
 که گفتار آموزگار تو بود
 چنین مرد دانا ندارد روا
 بگنج اندر افکنده چوبی کهن
 ز ترسا شنیدی تو آواز آن
 سرافراز گردی و کند آوری
 همه فیلسوفان و نامی ردان

« که یزدان چرا خواند آن کشته را گرا این خشک چوب تبه گشته را
 « بدان کودک تیز نادان بگوی که مارا کنون تیره گشت آب روی
 « که پدرود بادی تو تا جاودان سر و کار تو باد با بخردان
 « جهان را سپردم به نیک و بید نماندم که روزی بمن بدرسد
 « بتوبه دل و دست روشن کنم بی آزاری و داد جوشن کنم
 « چو این روز بی برهمی بگذرد اگر باز خواند ندارد خرد
 « پیام من اینست سوی جهان بنزد مهان و بنزد کهان
 چو اسپاد و خراد برزین گو شنیدند گفتار آن پیش رو
 زانده دل هر دو دانا بخت بسر برزدند آن زمان هر دودست
 ز گفتار هر دو یشیمان شدند تپانچه برخسارگان برزدند
 بنزد یک شیروی رفت این دومرد پر آژنگ رخسار و دل پرزدرد
 یکایک بدادند پیغام شاه بشیروی بی مغز بی دستگاه
 چو بشنید شیروی بگریست سخت دلش گشت پر بیم از آن تاج و تخت
 فرود آمد از تخت شاهی قباد دو دست گرامی بسر بر نهاد
 زمزگان همی بر برش خون چکید چو آگاهی او بلشکر رسید
 برفتند یکسر بدان بارگاه چو بشنید بنشست بر تخت شاه
 بدیشان چنین گفت پس «شهریار کجا باشد از پشت پروردگار
 « که غمگین نباشد بدرد پدر نخوانند جز بد تن و بد گهر»
 بخوالیگران شاه شیروی گفت که «چیزی ز خسرو نباید نهفت
 « پیشش همان خوان زرین نهید خورشها برو چرب و شیرین نهید»
 برنده همیبرد و خسرو نخورد ز چیزیکه بر خوان بدی گرم و سرد
 همه خوردش از دست شیرین بدی که شیرین ز غمهاش غمگین بدی
 چو آگاه شد باربد زانکه شاه بیرداخت ناکام بایسته گاه
 ز جهرم بیامد سوی طیسفون پر از آب مزگان و دل پر ز خون
 بیامد بدان خانه او را بدید شد آن لعل رخسار او شنبلید
 زمانی همی بود در پیش شاه خروشان بیامد سوی بارگاه
 بدش آتش مهر او بر فروخت ز تیمار خسرو روانش بسوخت
 بیارید چشمش چو ابر بهار کنارش ز دیده چو دریا کنار
 بسازید زه را بر آواز رود به بربط همی مویه زد با سرود

شیون باربد
بر خسرو

ابر پهلوانی همی مویه کرد
همی گفت «الا یا ردا خسروا»
«کجات آن بزرگی و آندستگاه؟»
«کجات آنچنان برز بالا و تاج؟»
«کجات آن همه لشکر و زیب و فر؟»
«کجات آن شبستان و رامشگران؟»
«کجات افسرو کاویانی درفش؟»
«کجات آن سرافراز جانوسپار؟»
«کجا اسپ شبدیز و زرین و کیب؟»
«کجات آن سرو خود و زرین زره؟»
«کجات آن سواران زرین ستام؟»
«کجات آن همه راهوار استران؟»
«کجات آن سخنگوی شیرین زبان؟»
«زهر چیز تنها چرا مانده؟»
«پسر خواستی تا بود یار و یشت؟»
«ز فرزند شاهان به نیرو شوند؟»
«شهنشاه را فر و نیرو بکاست؟»
«هر آنکس که او کار خسرو و شنود؟»
«سر تخم ساسانیان بود شاه؟»
«شد این تخمه ویران و ایران همان؟»
«فزون زین نباشد کسی راسپاه؟»
«بیزدان و نام تو ای شهریار؟»
«اگر دست من زین سپس نیز رود؟»
«بسوزم کتون آلت خویش را؟»
«ببرید هر چار انگشت خویش؟»
«چو در خانه شد آتشی بر فروخت؟»

دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
بزرگا سترگا دلاور گوا
کجات آن همه فرو تخت و کلاه؟
کجات آن بزرگی و آن تخت عاج؟
که گیتی همی داشتی زیر پر؟
کجات آن درو بارگاه و سران؟
کجات آن بر و تیغهای بنفش؟
که با تخت زربود و با گوشوار؟
که زیر تو اندر بدی ناشکیب؟
ز گوهر فکنده گره بر گره؟
که دشمن بدی تیغشان را نیام؟
عماری زرین و فرمان بران؟
کجات آن دل و رای و روشن روان؟
ز دفتر چنین روز کی خوانده؟
کنون از پسر بنادت آمد بمشت؟
ز رفج زمانه بی آهو شوند؟
چو بالای فرزند او گشت راست؟
بگیتی نبایدش گستاخ بود؟
که چون اونه بیند یکی تاج و گاه؟
بر آمد همه کامه بد گمان؟
ز لشکر که آمدش فریاد خواه؟
بنوروز و مهر و بخرم بهار؟
بسازد مبادا بمن بر درود؟
بدان تا نبینم بد اندیش را؟
بریده همیداشت درمشت خویش؟
همه آلت خویش یکسر بسوخت؟

هر آنکس که بد کرد باشهریار
ز درگاه یکسر به پیش قباد
شب و روز ترسان بد از روزگار
از آن کار بیداد کردند یاد

انجام کار
خسرو پرویز

« که یکبار گفتیم و این دیگر است
 «نشسته بیکجایگه بر دو شاه
 «نه ایم اندرین کار همداستان
 بترسید شیروی و ترسنده بود
 ز هر سو همیشه بدخواه شاه
 دو چشمش کبود و دور خساره زرد
 پر از خاک پای و شکم گرسنه
 ندانست کس نام او در جهان
 بر زاد فرخ شد این مرد زشت
 بدو گفت «این رزم کار منست
 بدو گفت «رو اینگه گفتی بکن
 «یکی کیسه دینار دارم ترا
 یکی خنجری تیز دادش چو آب
 چو آن بد کنش رفت در پیش شاه
 بلرزید خسرو چو او را بدید
 بدو گفت «ای زشت نام تو چیست
 «مرا مهر هر مزد خوانند ، گفت ،
 چنین گفت خسرو که «آمد زمان
 «بمردم نماند همی چهر اوی
 یکی رید کی پیش او بد بیای
 «برو طشت آب آرومشک و عبیر
 چو آن جامه نو بپوشید شاه
 یکی چادر نو بسر در کشید
 بشد مهر هر مزد خنجر بدست
 سبک رفت و جامه از او در کشید
 برین گونه گردد جهان جهان
 بی آزاری و راستی بر گزین
 چو آگاهی آمد ببازار و راه
 همه بد گمانان بزدان شدند
 ترا خود جز این داوری در سراسر است
 یکی گاه دارد یکی زیر گاه
 مزن پیش ما اینچنین داستان
 که در چنگ ایشان یکی بنده بود
 چنین تا بدیدند مردی براه
 تنی خشک و پرموی و لب لا زورد
 سر مرد بیداد گر برهنه
 میان کهان و میان مهان
 که هرگز مبیناد خرم بهشت
 چو شیرم کنی این شکار منست
 وزین نیز مگشای لب در سخن
 چو فرزند خود یار دارم ترا
 پیامد کشنده دلی پر شتاب
 ورا دید با بند در پیشگاه
 سرشکش زمرگان برخ بر چکید
 که زاینده را بر تو باید گریست ؟
 غریبم وزین شهر بی یار و جفت
 بدست فرومایه ای بد گمان
 بگیتی نجوید کسی مهر اوی
 بریدك چنین گفت «کای رهنمای
 یکی ياك تر جامه دلپذیر
 بزمزم همی توبه کرد از گناه
 بدان تا رخ جان ستان را ندید
 در خانه پادشا را بیست
 جگر گاه شاه جهان بر درید
 همه راز خویش از تو دارد نهان
 چو خواهی که یابی بداد آفرین
 که خسرو بران گونه بر شد تباه
 بنزدك آن مستمندان شدند

گرامی دهو یفج فرزند بود
 بزندان بکشتندشان بیگناه
 شد آن پادشاهی وچندان سیاه
 که کس را ز شاهنشهان آن نبود
 جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ
 هر آنکس که دارد بگیتی امید
 چه یوئی برین گونه گم کرده راه
 از او هر چه یابی بدل کن پسند
 مدان خویشتن را جز از ناتوان
 جوانمردی و راستی پیشه کن
 ببخش و بخور تا توانی درم
 چه نیکوتر از یار هشیار دوست؟
 چوپنجاه و سه روز بگذشت ازین
 بشیرین فرستاد شیروی کس
 «همه جادوی دانی و بد خوی
 بترس ای گنهکار و پیش من آی
 بر آشفست شیرین زیغام اوی
 چنین گفت» آنکس که خون پدر
 «نه بینم من آن بد کنش راز دور
 همیداشت لختی بصندوق زهر
 همیداشت آن زهر باخویشتن
 فرستاد پاسخ بشیروی باز
 «ز گفتار چونین سخن شرم دار
 زدادار نیکی دهش یاد کن
 بردند پاسخ بنزدیک شاه
 چنین گفت» کز آمدن چاره نیست
 چو بشنید شیرین پرازدرد گشت
 چنین داد پاسخ که «نزد تو من
 «چو باشند پیش تو دانندگان

بایوان شاه آنکه با بند بود
 بدانکه که برگشته شد بخت شاه
 بزرگی و مردی و آن دستگاه
 نه از نامداران پیشین شنود
 بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
 چو جوینده خرماست از شاخ بید
 بروز سپید و شبان سیاه؟
 گراید و نکه جان را نخواهی گزند
 اگر دسترس باشدت یکزمان
 همه نیکوئی اندر اندیشه کن
 جز این دودرم جمله درداست و غم
 وفاداری از دوستان بس نکوست
 که شد کشته آن شاه با آفرین
 که «بر جادوی مرترا دسترس
 بایران گنهکار تر کس توئی
 بایوان چنین شادو ایمن میای»
 وزان بیهده زشت دشنام اوی
 بریزد مباداش بالا و فر
 نه هنگام ماتم نه هنگام سور»
 که زهرش نبایست جستن بشهر
 همیدوخت سرو چمن را کفن
 که «ای تاجور شاه گردنفر از
 نگوید سخنهای کثر شهریار
 به پیش کس اندر مگوی این سخن»
 بر آشفست شیروی از بیگناه
 چو تو در جهان نیز خونخواره نیست»
 به پیچید و رنگ رخس زرد گشت
 نیایم مگر با یکی انجمن
 جهان دیده و چیز خوانندگان»

داستان شیروی
 با شیرین.

فرستاد شیروی پنجاه مرد
وزان پس بشیرین فرستاد کس
چو شیرین شنید این کبود و سیاه
نشست از پس پرده پادشا
زن مهتر از پرده آواز داد
«تو گفتی که من بد زن جادوم
» بسی سال بانوی ایران بدم
» نجستم همیشه جز از راستی
» بسی کس ز گفتار من شهر یافت
بزرگان که بودند در پیش شاه
که «چون اوزنی نیست اندر جهان
چنین گفت شیرین که «ای مهتران
» بسه چیز باشد زنان را بهی
» یکی آنکه با شرم و با خواستست
» دگر آنکه فرخ پسر زاید او
» سه دیگر که بالا و رویش بود
» بدانکه که من جفت خسرو شدم
» چو بیکام و بیدل پیامد ز روم
» از آن پس بدان کامگاری رسید
» وزو نیز فرزند بودم چهار
بگفت این و بگشاد چادر زروی
» سه دیگر چنین است رویم که هست
» مرا از هنر موی بد در نهان
» نمودم همین است از جادوی
نه کس موی او پیش ازین دیده بود
چو شیروی رخسار شیرین بدید
ورا گفت «جز تو نباید کسم
زن خوبرخ پاسخ داد باز
» دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی

بیاورد داننده سالخورد
که «بر خیز و پیش آی گفتار بس»
پیوشید و آمد بنزدیک شاه
چنانچون بود مردم یار سا
که «ای شاه پیروز بادی و شاد
ز پاکی و از راستی یکسوم
بهر کار یشت دلیران بدم
زمن دور بد کزی و کاستی
بهر باره از جهان بهر یافت»
ز شیرین بخوبی نمودند راه
چه در آشکارا چه اندر نهان»
جهان دیده و کار کرده سران
که باشند زیبای تخت مهی
که جفتش بدو خانه آراستست
ز شوی خجسته بیفزاید او
بزیب اندرون نیز مویش بود
بییوستگی در جهان نوشدم
نشستش نبود اندرین مرز و بوم
که کس در جهان آن ندید و شنید
بدیشان چنان شاد بد شهریار»
همه روی ماه و همه مشک موی
یکی گر دروغست بنمای دست
که آنرا ندیدی کس اندر جهان
نه از تنبل و مکر و از بدخوی»
نه از مهتران نیز بشنیده بود
روانش نهانی زتن بر پرید
چو توجفت یا بدم بایران بسم»
که «از شاه ایران نیم بی نیاز
که بر تو بماناد شاهنشهی»

بدو گفت شیروی «جانم تراست
 بدو گفت شیرین که «هر خواسته
 » از آن پس سیاری یکایک بمن
 بکرد آنچه فرمود شیروی زود
 بخانه شد و بنده آزاد کرد
 دیگر هر چه بودش بدرویش داد
 به بخشید چندی بر آتشکده
 دیگر بر کنامی که ویران بدی
 بمزد جهاندار خسرو بداد
 فرستاد شیرین بشیروی کس
 «گشایم در دخمه شاه باز
 چنین گفت شیروی» کاین هم رواست
 نگهبان در دخمه را باز کرد
 بشد روی بر روی خسرو نهاد
 هم آنگاه زهر هلاهل بخورد
 بدیوار پشتش نهاد و بمرد
 چو زن خوبرو باشد و یار سا
 چو بشنید شیروی بیمار گشت
 بفرمود تا دخمه دیگر کنند
 در دخمه شاه کرد استوار
 که شیروی را زهر دادند نیز
 بشومی بزاد و بشومی بمرد
 کسی پادشاهی کند هفت ماه
 بگیتی بهی بهتر از گاه نیست
 ازین پادشاهی چه آید بهی

کجا آرزو هر چه خواهی رواست
 که بودم بدین کشور آراسته
 همان پیش این نامدار انجام
 زن از آرزوها چو پاسخ شنود
 بدان خواسته بنده را شاد کرد
 هر آنکس که درویش تر بیش داد
 چه برجای نوروزو جشن سده
 رباطی که آرام شیران بدی
 به نیکی روان ورا کرد شاد
 که «اکنون یکی آرزو ماند و بس
 بدیدار او آمدستم نیاز»
 بدیدار آن مهتر او پادشاست
 زن یار سا مویه آغاز کرد
 گذشته سخنها براو کرد یاد
 ز شیرین روانش بر آورد گرد
 برفت و ز گیتی ستایش ببرد
 مراورا جهان کی شناسد بها؟
 زدیدار او پر ز تیمار گشت
 زمشك و ز کافورش افسر کنند
 برین بر نیامد بسی روزگار
 جهانرا ز شاهان پر آمد قفیز
 همان تخت شاهی پسر را سپرد
 بهشتم ز کافور یابد کلاه
 بدی بدتر از عمر کوتاه نیست
 کزین سان همی تاج بر سر نهی؟

پادشاهی اردشیر سوم

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
 بسی نامداران گشته کهن
 از ایران برفتند برنا و پیر
 بدان تا چگونه سراید سخن

زبان بر گشاد اردشیر جوان
 «هر آنکسکه بر گاه شاهی نشست
 «زیزدان نیکی دهش یاد باد
 «به پیروز خسرو سپردم سپاه
 «بایران نباشد چنو پهلوان
 پس آگاهی آمد بنزد گراز
 نوندی بر افکند یویان براه
 دیگر گونه آهنگ بد کامه کرد
 که «شد تیره این بخت ساسانیان
 «توانی مگر چاره ساختن
 «بجوئی بسی یار برنا و پیر
 «از آن پس بیابی همه کام خویش
 «گراید و نگه این راز بیرون نهی
 «من از روم چندان سپاه آورم
 چو پیروز خسرو چنین نامه دید
 بیامد شب تیره گون بار یافت
 نشسته بایوان خویش اردشیر
 چو نیمی ز تیره شب اندر کشید
 شده مست یاران شاه اردشیر
 بد اندیش یاران او را براند
 جفایمیشه از پیش خانه بجست
 همیداشت تا شد تباه اردشیر
 هیونی بر افکند نزد گراز
 فرستاده چون شد بنزدیک اوی
 بیاورد از آن بوم چندان سپاه
 همی تاخت چون باد تا طیسفون
 چو آورد از آن سوی ایران سپاه
 ز لشکر نیارست دم زد کسی
 سپهد بجستن گرفت از کیان

چنین گفت «کای کار دیده گوان
 گشاده زبان بادو یزدان پرست
 همه کارو کردار ما داد باد
 که از داد شاداست و شادان ز شاه
 بماناد شادان و روشن روان
 کزو بود خسرو بگرم و گداز
 بنزدیک گردان ایران سپاه
 به پیروز خسرو یکی نامه کرد
 جهانجوی باید که بندد میان
 ز هر گونه اندیشه انداختن
 جهانرا به پردازی از اردشیر
 شوی ایمن و شاد از آرام خویش
 همی خنجر کینه را خون دهی
 که گیتی بجشمت سپاه آورم
 از اندیشه بد دلش بردمید
 می روشن و خوب گفتار یافت
 تنی چند با او ز برنا و پیر
 سپهد می یکمنی در کشید
 نماند ایچ رامشگرو یادگیر
 جز از شاه و پیروز خسرو نماند
 لب شاه بگرفت ناگه بدست
 همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
 یکی نامه نیز با او دراز
 چو خورشید شد جان تاریک اوی
 که بر مور و بریشه بر بست راه
 سپاهی همه دست شسته بخون
 پذیره شدندش بزرگان براه
 نبد خود بدان جای لشکر بسی
 فراین بدست آمدش از میان

کشته شدن اردشیر

بدو داد شاهی گراز آن زمان فرائین شد از کار او شادمان ۱

پادشاهی فرائین

فرائین چو تاج کیان بر نهاد
همی گفت «شاهی کنی یکزمان
» به از بندگی توختن شصت سال
» پس از من پسر بر نشیند بگاه
عرض را بدیوان شاهی نشاند
شب تیره و روز دینار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر
جهان را چنین شاه هرگز مباد
هر آن ده که ویران و بی بر شود
همه شب بدی خوردن آئین اوی
دل آزار ازو گشته لشکر همه
بدشنام لبها بیاراستند
بر آراست یکروز پس شهریار
بدانگه که زی شهر گشتند باز
بر آن نامور او زتر کش نخست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
فراوان بماندند بی شهریار
بجستند فرزندان شاهان بسی

همی گفت چیزی که آمدش یاد
نشینی بتخت کیان شادمان
بر آورده گنج و فرو برده یال
نهد بر سر این خسروانی کلاه
سپه را سراسر بدرگاه خواند
بسی خلعت ناسزاوار داد
نماند از بهائی یکی بر تیر
که از بن نداند ز بیداد داد
درو جغد سالار و مهتر شود
دل مهتران شد پر از کین اوی
پر آشوب و پر درد کشور همه
جهانی همه مرگک او خواستند
شد از شهر بیرون زبهر شکار
نگه کرد بیباک شهران گراز
یکی تیر پولاد پیکان بجست
بیفتاد تازانه از مشتی اوی
چو میشان که یابند ناگاه مرگک
نیامد کسی تاج را خواستار
ندیدند ازان نامداران کسی

پادشاهی بوران دخت

یکی دختری بود بوران بنام چو زن شاه شد کارها گشت خام

(۱) در اکثر نسخ شاهنامه دو بیت اخیر دیده نمیشود و بنا برین چنین بر می آید که فرائین همان گراز است ولیکن چنانکه بعد دیده میشود گراز فرائین را میکشد پس ممکن نیست که گراز و فرائین یکی باشند لهذا این دو بیت را که در بعضی از نسخ معتبر آورده شده اختیار کردیم تا رشته داستان درست باشد.

بر آن تخت شاهیش بنشانند بزرگان بر او گوهر افشانند
 چو ششماه بگذشت بر کار اوی بید نا گهان کر پر کار اوی
 بیکهفته بیمار گشت و بمرد ابا خویشتن نام نیکی بمرد
 چنین است آئین چرخ روان توانا بهر کار و ما ناتوان
 چه درویش باشی چه مرد درم چه افزون بود زندگانی چه کم
 چه بر کام دل کامگاری بود چه از آرزو تن بخواری بود
 اگر مرد رنجی اگر مرد گنج نه گنجت بود جاودانه نه رنج
 چو گشت اسیری روزگارش یکیست گر افزون بود سال اگر اندکیست
 ترا یار کردارها باد و بس که باشد دو گیتیت فریاد رس
 رها کن ز چنگ این سپنجی سرای که پر مایه تر زین ترا هست جای
 بآموختن گر ببندی میان بدانش شوی بر سپهر روان
 نداری سپهر روان را بچیز پر آری ز خورشید و از مه قفیز

پادشاهی آزمون دخت

یکی دختری دیگر آزمون نام ز تاج بزرگان شد او شاد کام
 همی بود بر تخت تا چار ماه به پنجم شکست اندر آمد بگاه
 ز آزمون گیتی بی آزمون گشت پی رفتن اخترش نرم گشت
 شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند بکام دل مرد بد خواه ماند

پادشاهی فرخ زاد

ز جهرم فرخ زاد را خواندند بر آن تخت شاهیش بنشانند
 چو یکماه بگذشت بر تخت اوی بخاک اندر آمد سر بخت اوی
 همان پادشاهی پایان رسید ز هرسو همی دشمن آمد پدید
 نگویند ساز شد تخت ساسانیان ازان زشت کردار ایرانیان

پادشاهی یزدگرد سوم

چو بگذشت ازو شاه شد یزدگرد بماء سپندارمذ روز ارد
 چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر که از گردش روز بر گشت سیر

که باری نژادی مرا مادرم
 نه روز بزرگی نه روز نیاز
 بدولت مناز و ز محنت منال
 بهر گونه بگذرد روزگار
 زمانه ز ما نیست چون بنگری
 بیارای خوان و بیمای جام
 دلت را به تیمار بیشی مبند
 تو پیجان شوی او بماند دراز
 و گر شاه گردی سر انجام چه؟
 بترفی نگه کن که با یزد گرد
 چو بر خسروی تخت بنشست شاد
 چنین گفت «کز دور چرخ روان
 یدر بر یدر پادشاهی مراست
 » همی نام جاوید باید نه کام
 « ز نامست تا جاودان زنده مرد
 » چه نیکو بود شاه را داد و دین
 « بر آنم که تا زنده ماند تنم
 بدین گونه تا سال شد بر دو هشت
 که بخت عجم از عرب تیره شد
 بر آمد ز شاهان جهان را قفیز
 همان زشت شد خوب و شد خوب زشت
 دگر گونه شد چرخ گردان بچهر
 بداد جهان دادگر کردگار
 عمر سعد وقاص را با سپاه
 چو آگاه شد زان سخن یزد گرد
 بفرمود تا یور هر مزد راه
 که رستم بدش نام و بیدار بود
 برفت و گرانمایگان را ببرد
 برین گونه تا ماه بگذشت سی

نگشتی سپهر بلند از برم
 نماند همی بر کسی بر دراز
 که این هر دورا زود باشد زوال
 تو تخم بدی تا توانی مکار
 برین مایه با او مکن داوری
 ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
 بس ایمن مشو بر سپهر بلند
 حدیثی دراز است چندین مساز
 با آغاز ملکست فرجام چه؟
 چه کرد این بر افراخته هفت گرد
 کلاه بزرگی بسر بر نهاد
 منم ياك فرزند نوشین روان
 خورو خوشه و برج ماهی مراست
 بینداز کام و بر افراز نام
 که مرده شود کالبد زیر گرد
 ز نامش زبانها پر از آفرین
 بر و بیخ بد از جهان بر کنم
 همی ماه و خورشید بر سر گذشت
 همه فر ساسانیان خیره شد
 نهان گشت زرو بر آمد یشتیز
 نبد راه دوزخ پدید از بهشت
 از آزادگان ياك ببرید مهر
 نباشد همی بنده را هیچ کار
 فرستاد تا رزم جوید ز شاه
 زهر سو سپاه اندر آورد گرد
 بیماید و بر کشد با سپاه
 سپه را زدشمن نگهدار بود
 هر آنکس که بودند بیدار و گرد
 همی رزم جستند تا قادسی

آمدن عرب بایران
 و مأمور شدن رستم
 بچنگ آنان

وصایای رستم
برادر خود

بدانست رستم شمار سپهر ستاره شمر بود و با داد و مهر
همی گفت «کاین رزم راروی نیست ره آب شاهان بدین جوی نیست»
یکی نامه سوی برادر بدرد نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار کز او دید نیک و بد روزگار
دگر گفت «کز گردش آسمان پژوهنده مردم شود بدگمان
» که این خانه از یادشاهی تهیست نه هنگام پیروزی و فرهیست
» خور و ماه و ناهید با تازیان چنان شد کز اختر نیاید زیان
» ز بهرام و زهره است مارا گزند شاید گذشتن ز چرخ باند
» همان تیر و کیوان برابر شدست عطار دوبرج دویبگر شدست
» ز چارم همی بنگرد آفتاب کزین جنگ مارا بدآید شتاب
» چنینست و کاری بزرگست پیش همی سیر گردد دل از جان خویش
» همه بودندنیها به بینم همی وزو خامشی بر گزینم همی
» چو آگاه گشتم ازین راز چرخ که مارا از او نیست از بخت برخ
» بایرانیان زار و گریان شدم ز ساسانیان نیز بریان شدم
» دریغ آن سرو تاج و اورنگ و تخت دریغ آن بزرگی و آئین و بخت
» کزین پس شکست آید از تازیان ستاره نگردد مگر بر زیان
» نداند کسی راز گردان سپهر که جز گونه گشتست با ما بمهر
» چو نامه بخوانی خرد را مران بر اندیش و بر ساز با مهتران
» همه گرد کن خواسته هر چه هست پرستنده و جامه بر نشست
» همی تاز تا آذر آبادگان بجای بزرگان و آزادگان
» همیدون گله هر چه داری زاسپ بیر سوی گنجور آذر گشسپ
» سخن هر چه گفتم بمادر بگوی نه بیند همانا مرا نیز روی
» درودش ده از ما و بسیار پند بدان تا نباشد بگیتی نژند
» گرازم بد آگاهی آرد کسی مباش اندران کار غمگین بسی
» چو گیتی شود تنگ بر شهریار تو کنج و تن و جان گرامی مدار
» کزان تخمه نامدار ارجمند نماند است جز شهریار بلند
» ز کوشش مکن ایچ سستی بکار که چون او نباشد دگر شهریار
» ز ساسانیان یاد گار است و بس کز این پس نه بیند ازین تخمه کس
» نگهدار او را بروز و شب که تا چون بود کار من با عرب

«دریغ آن سرو تاج و آن مهر و داد
 «تو پدرود باش و بی آزار باش
 «گراورا بد آید تو سر پیش اوی
 «بایران چو گردد عرب چیره دست
 «چو با تخت منبر برابر شود
 «تبه گردد این رنجهای دراز
 «نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
 «چو روز اندر آید بروز دراز
 «پیوشند از ایشان گروهی سیاه
 «نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش
 «بر نجد کسی دیگری بر خورد
 «زییمان بگردند و از راستی
 «پیاده شود مردم جنگجوی
 «کشاورز جنگی شود بیهنر
 «رباید همی این ازان آن ازین
 «نهانی بتر ز آشکارا شود
 «بداندیش گردد پدر بر پسر
 «شود بنده بیهنر شهریار
 «بگیتی نماند کسی را وفا
 «از ایران و از ترك و از تازیان
 «نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
 «همه گنجها زیر دامن نهند
 «چنان فاش گردد غم و رنج و شور
 «نه فرونه دانش نه گوهر نه نام
 «زیان کسان از پی سود خویش
 «نباشد بهار و زمستان بدید
 «زیبشی و بیشی ندارند هوش
 «بریزند خون از پی خواسته
 «چو بسیار ازین داستان بگذرد

که خواهد شدن تخت شاهی بیاد
 همیشه به پیش جهاندار باش
 بشمشیر بسیار و پر خاش جوی
 شود بی بها مرد یزدان پرست
 همه نام بوبکر و عمر شود
 نشیبی دراز است پیش فراز
 ز اختر همه تازیان راست بهر
 شودشان سر از خواسته بینیاز
 ز دیبا نهند از بر سر کلاه
 نه گوهر نه اختر نه بر سر درفش
 بداد و به بخشش کسی ننگرد
 گرامی شود کزی و کاستی
 سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
 نژاد و هنر کمتر آید به بر
 ز نفرین ندانند باز آفرین
 دل شاه چون سنگ خارا شود
 پسر بر پدر همچنمین چاره گر
 نژاد و بزرگی نیاید بکار
 روان و زبانها شود پر جفا
 نژادی بدید آید اندر میان
 سخنها بکردار بازی بود
 بمیرند و کوشش بدشمن دهند
 که رامش بهنگام بهرام گور
 بکوشش زهر گونه سازند دام
 بجویند و دین اندر آرند پیش
 نیارند هنگام رامش نبید
 نهان پر بد و دوش یشمینه پوش
 شود روزگار بد آراسته
 کسی سوی آزادگان ننگرد

«دل من پر از خون شد و روی زرد
 «که تا من شدم پهلوان از میان
 «چنین بی وفا گشت گردان سپهر
 «مرا تیر و پیکان آهن گذار
 «همان تیغ کز گردن پیل و شیر
 «نبرد همی پوست بر تازیان
 «مرا کاشکی این خرد نیستی
 «بزرگان که در قادی بامند
 «گمانند کاین بیش بیرون شود
 «زراز سپهری کس آگاه نیست
 «جو بر تخمه بگذرد روزگار
 «ترا ای برادر تن آباد باد
 «که این قادی گور گاه منست
 «تو دیده ز شاه جهان بر مدار
 «چونامه بمهر اندر آورد گفت
 «که این نامه نزد برادر برد
 «فرستاده نیز چون برق و رعد
 «یکی نامه بر حریر سپید
 «بعنوان بر «از یور هر مزد شاه
 «سوی سعد وقاص جوینده جنگ
 «سر نامه گفت «از جهاندار یاک
 «کز او یست بر پای گردان سپهر
 «از او باد بر شهریار آفرین
 «که دارد بفر اهرمن را به بند
 «به پیش آمد این ناپسندیده کار
 «بمن باز گوی این که شاه تو کیست
 «بنزد که جوئی همی دستگاه
 «بنانی توسیری و هم گرسنه
 «بایران ترا زندگانی بسست
 دهان خشک و لبها شده لاجورد
 چنین تیره شد بخت ساسانیان
 دژم گشت و ازما ببرید مهر
 همی بر برهنه نیاید بکار
 نگشتی بزخم اندر آورد سیر
 ز دانش زیان آمدم بر زیان
 گر آگاهی روز بد نیستی
 درشتند و بر تازیان دشمنند
 زدشمن زمین رود جیحون شود
 ندانند کاین رنج کوتاه نیست
 چه سود آید از رنج و از کارزار؟
 دل شاه ایران بتو شاد باد
 کفن جوشن و خون کلاه منست
 فدا کن تن خویش در کارزار
 که «پوینده با آفرین باد جفت
 بگوید جز این هر چه اندر خورد»
 فرستاد تازان بنزدیک سعد
 نویسنده بنوشت تابان چوشید
 جهان پهلوان رستم نیکخواه
 جهان کرده برخسروان تاروتنگ
 بیاید که باشیم با ترس و باک
 همه پادشاهیش داداست و مهر
 که زیبای تاجست و تخت و نگین
 خداوند شمشیر و تاج بامد
 به بیهوده این رنج و این کارزار
 چه مردی و آئین و راه توجیست؟
 برهنه سپهد برهنه سپاه؟
 نه پیل و نه تخت و نه بار و نه
 که تاج و نگین بهر دیگر کنست

نامه رستم
سعد وقاص

« که باییل و گنجست و دیهیم و گاه
 « بدیدار او بر فلک ماه نیست
 « هر آنکه که در بزم خندان شود
 « ببخشد بهای سر تازیان
 « سگ و یوز و بازش دهو دوهزار
 « بسالی همه دشت نیزه و ران
 « که او را بیايد بیوز و به سگ
 « شمارا بدیده درون شرم نیست
 « بدان چهر و آن مهر و آن رای و خوی
 « همان به کز اندازه جوئی همی
 « سخنگوی مردی بر ما فرست
 « بدان تا بگوید که رای تو چیست
 « سواری فرستم بدان نزد شاه
 « تو جنگ چنان پادشاهی مجوی
 « جهانرا مکن پر ز نفرین خویش
 « نگه کن بدین نامه پندمند
 « چو نامه بمهر اندر آمد بداد
 « بر سعد وقاص شد یهلاوان
 « همه غرقه در آهن و سیم و زر
 « چو بشنید سعد گرانمایه مرد
 « ردا زیر پیروز بفرکند و گفت
 « هم آنگاه پیروز نامه بداد
 « سخنهایش بشنید و نامه بخواند
 « بتازی یکی نامه پاسخ نبشت
 « زجنی سخن گفت و از آدمی
 « ز توحید و قرآن و وعد و وعید
 « ز قطران و از آتش و ز مهریر
 « ز کافور و غلمان و ماء معین
 « اگر شاه بپذیرد این دین راست
 « پدر بر پدر نامبردار شاه
 « ببالای او بر زمین شاه نیست
 « گشاده لب و سیم دندان شود
 « که بر گنج او زان نیاید زیان
 « که با زنگ زرند و با گوشوار
 « نیارند خورد از کران تا کران
 « که بردشت نخجیر گیرد بتک
 « ز راه خرد مهر و آزر نیست
 « چنین تاج و تخت آیدت آرزوی؟
 « سخن بر گزافه نگوئی همی
 « جهان ندیده و گرد و دانا فرست
 « به تخت کیان رهنمای تو کیست
 « بخواهم از او هر چه خواهی بخواه
 « که فرجام کار آید بروی
 « مشو بد گمان اندر آئین خویش
 « مکن گوش و چشم خرد را به بند
 « به پیروز شایور خسرو نژاد
 « از ایران بزرگان روشنروان
 « سپرهای زرین و زرین کمر
 « پذیره شدش با سپاهی چو گرد
 « که «مانیزه و تیغ داریم جفت»
 « سخنهای رستم برو کرد یاد
 « از آن نامور یهلاوان خیره ماند
 « بدیدار کرد اندر او خوب و زشت
 « ز گفتار پیغمبر هاشمی
 « ز تأیید و از رسمهای جدید
 « ز فردوس و از حورو از جوی شیر
 « همان جوی آب و می و انگبین
 « دو عالم بشاهی و شادی و راست

چراغ سعد وقاص

« شفیع از گنااهش محمد بود
 « بکاری که یاداش یابی بهشت
 « تن یزد گرد و جهان فراخ
 « همان تخت و تاج و همان جشن و سرور
 « دو چشم تو اندر سرای سینج
 « بس ایمن شدستی بر این تخت عاج
 بهشتست اگر بگروی جای تو
 « جهانی کجا شربت آبی آب سرد
 « هر آنکس که پیش من آید بجنگ
 فرستاده سعد شعبه برفت
 نشست از برخاک و کس رانید
 بدو گفت رستم که «دل شاد دار
 بدو گفت شعبه که «ای نیک نام
 به پیچید رستم ز گفتار اوی
 از او نامه بستد بخواننده داد
 چنین داد پاسخ که «اورا بگوی
 «سخن نزد دانندگان خوار نیست
 « اگر سعد با تاج ساسان بدی
 « ولیکن بد از اختر بیوفاست
 « تو اکنون بدین خرمی باز گرد
 « بگویش که در جنگ مردن بنام
 بر آمد یکی بانگ و بر شد خروش
 سنانهای الماس در تیره گرد
 همی نیزه بر مغفر آیدار
 سه روز اندران جایگه بود جنگ
 شد از تشنگی دست گردان ز کار
 لب رستم از تشنگی شد چو خاک
 چنان تنگ شد روزگار نبرد
 خروشی بر آمد بکردار رعد
 تنش چون گلاب مبعده بود
 نباید بیابان بالا خار کشت
 چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ
 نیرزد بدیدار یک موی حور
 چنین خیره گشت از بی تاج و گنج
 بیوز و بیاز و بدین مهر و تاج
 نگر تا چه باشد کنون رای تو
 نیرزد ازو دل چه داری بدرد؟
 ببیند تنش دوزخ و گورتنگ
 بنزدیک رستم خرامید تفت
 سوی پهلوان و سران نگرید
 بدانش روان و تن آباد دار
 اگر دین پذیری علیک السلام
 بروهاش پرچین شد از کار اوی
 سخنها براو کرد داننده یاد
 که نه شهر یاری نه دیهیم جوی
 ترا اندرین راه دیدار نیست
 مرا رزم او جستن آسان بدی
 چگویم که امروز روز بالاست
 که جای سخن نیست روز نبرد
 به از زنده دشمن بدو شاد کام
 همی گشت شد مردم تیز گوش
 ستاره است گفتی شب لاجورد
 بیامد بزخم اندرون پایدار
 بایرانیان بر نبود آب تنگ
 هم اسب گرانمایه از کارزار
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد
 ازین روی رستم وزان روی سعد

جنگ رستم
 و سعد و قاص

برفتند هردو زقلب سپاه
 چو از لشکر آن هردو تنها شدند
 همی تاختند اندر آورد گاه
 خروشی بر آورد رستم چو رعد
 چو اسب نبرد اندر آمد بسر
 بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز
 فرود آمد از پشت زین پلنگ
 سیهد چو بر سینه او نشست
 همی خواست از تن سرش را برید
 سیهد کشیدش بر آن روی خاک
 چو از دشت آورد برخاست مرد
 یکی تیغ زد بر سر ترك اوی
 چو دیدار رستم ز خون تیره گشت
 دگر تیغ زد بر سرو گردنش
 سپاه از دور ویه خود آگاه نه
 همی جست مر پهلوان را سپاه
 بدیدندش از دور پر خون و خاک
 از آن کینه بر لشکر تازیان
 بکشتند از آن تازیان بی شمار
 همه لشکر از تشنگی باخروش
 چو بی آب لشکر چنان خیره گشت
 هزیمت گرفتند ایرانیان
 بیغداد بود آن زمان یزد گرد
 فرخ زاد هر مزد با آب چشم
 بکرخ اندر آمد یکی حمله برد
 هم آنکه ز بغداد بیرون شدند
 چو برخاست گردنبرد از میان
 فرخ زاد بر گشت نزدیک شاه
 بدو گفت «چندین چه مولی همی

بیکسو کشیدند از آورد گاه
 بزیر یکی آمد بالا شدند
 دو سالار هردو بدل کینه خواه
 یکی تیغ زد بر سراسر سعد
 جدا گشت از او سعد پر خاشخیر
 بدان تا نماید بدو رستخیز
 بزد بر کمر گاه بر پالهنک
 گرفت آن سروریش او را بدست
 زرخشده تیغ اسبش اندر رمید
 بمالا بر آمد جهانجوی پاك
 بر رستم آمد بکردار گرد
 که خون اندر آمد ز بالا بروی
 جهانجوی تازی بر او چیره گشت
 بخاك اندر افتاد جنگی تنش
 کسی راسوی پهلوان راه نه
 برفتند تا پیش آورد گاه
 سرو پای گشته بشمشیر چاك
 یکی حمله بردند ایرانیان
 بدادند داد اندران کارزار
 نه با مرد زور و نه با اسب توش
 برایشان سپاه عرب چیره گشت
 بسی نامور گشته شد در میان
 که او را سپاه اندر آورد گرد
 از اروند رود اندر آمد بخشم
 که از نیزه داران نماند ایچ گرد
 بکشتند و چندی پر از خون شدند
 شکست اندر آمد با ایرانیان
 پر از گرد با آلت رزم گاه
 بگاه کبی بر بشولی همی؟

کشته شدن رستم
 و شکست
 لشکر ایران

« ز تخم کیان کس جز از تو نماند
 « توئی یکتا و دشمن صد هزار
 « برو تا سر بیشت نازون
 « وزان جایگاه چون فریدون برو
 « شهنشاه گفت « این نه اندر خورست
 « بزرگان ایران و چندین سپاه
 « سر خویش گیرم بمانم بجای
 « مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ
 « که خیره ببخواه منمای یشت
 « چنان هم که کهتر بفرمان شاه
 « جهاندار باید که او را برنج
 « همان به که سوی خراسان شویم
 « کزان سو فراوان مرا لشکرند
 « بیاری بیاید سپاهی گران
 « کنارنگ مرو است ماهوی نیز
 « کجا پیشکار شبانان ماست
 « و را بر کشیدم که جوینده بود
 « اگر چند بیمایه و بی تنست
 « فرخ زاد برزد بهم بر دو دست
 « ببید گوهران هیچ ایمن مشو
 « که هر چند بر گوهر افسون کنی
 « چو پرورد گارش چنان آفرید
 « درختی که تلخست او را سرشت
 « گرازجوی خلدش بهنگام آب
 « سرانجام گوهر بکار آورد
 « بدو گفت شاه « ای هزبر دمان
 « ز بغداد راه خراسان گرفت
 « یکی نامه بنوشت با درد و رنج
 « ز شاه سرافراز آزاده سرو
 که با تاج بر تخت باید نشاند
 ابا آن همه چون کنی کارزار؟
 جهانی شود بر تو بر انجمن
 چو آبی یکی کاربر سازنو
 مرا دردل اندیشه دیگرست
 برو بوم آباد و تخت و کلاه
 بزرگی نباشد نه مردی نه رای
 یکی داستان زد بر این بر پانگ
 چو پیش آیدت روز گاری درشت
 بد و نیک باید که دارد نگاه
 نماند بجای و شود سوی گنج
 ز بغداد دشمن تن آسان شویم
 همه پهلوانان کند آورند
 بزرگان توران و کند آوران
 سواران و شیران و هر گونه چیز
 بر آورده دشتبانان ماست
 سراینده و گرد و گوینده بود
 بر آورده بارگاه منست
 چنین گفت « کای شاه یزدان پرست
 که این را یکی داستانست نو
 بکوشی کز و رنگ بیرون کنی
 تو بر بند یزدان نیابی کلید
 گرش درنشانی بیاب بهشت
 بیای انگبین ریزی و مشک ناب
 همان میوه تلخ بار آورد
 ازین آزمایش ندارد زیان
 همه رنجها برتن آسان گرفت
 که آمد برویش از آن تاج و گنج
 بماهوی سوری کنارنگ مرو

رفتن یزدگرد
 بخراسان

«ندانی که مارا چه آمد بروی
 «ز رستم کجا کشته شد روز جنگ
 «کنون تادر طیسفون لشکر است
 «بمرو آییم و کس فرستم بدین
 «وز ایشان بخواهم فراوان سپاه
 «تو بالشکرت رزم را ساز کن
 «من اندر نشابور یک هفته بیش
 «یکی نامه فرمود دیگر بطوس
 «همانا که آمد شمارا خبر
 «ازین مارخوار اهر من چهر چند
 «ازین زاغ ساران بی آب و رنگ
 «نه فرو نه نام و نه تخت و نژاد
 «ز شیر شتر خوردن و سوسمار
 «که ملک عجم شان کند آرزو
 «بدین تخت شاهی نهاد است روی
 «شود خوار هر کس که بود ارجمند
 «پراکنده گردد بدی در جهان
 «بهر کشوری در ستمگاره
 «کنون ما بدستوری رهنمای
 «بسوی خراسان نهادیم روی
 «پس اکنون ز بهر کنار نگ طوس
 «به بینیم تا گردش روزگار
 «شمارا بدین روزگار سترگ
 «درود خدا بر کم آزار باد
 «چونامه بمهر اندر آورد شاه
 «وزان جایگه بر کشیدند کوس
 «خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
 «پذیره شدش با سپاهی گران
 «زمین را ببوسید و بردش نماز

ازین یادشاهی بشد رنگ و بوی
 ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
 همان راغ و بیشه به پیش اندر است
 بخاقان ترك و بفغفور چین
 مگر بخت برگشته آید براه
 سپه را براین کینه آواز کن
 نباشم که رفج دراز است پیش
 پراز خون دل و روی چون سندروس
 که مارا از اختر چه آمد بسر
 نه گنج و نه تخت و نه نام بلند
 نه هوش و نه دانش نه نام و نه تنگ
 همی داد خواهند ایران بیاد
 عرب را بجائی رسیدست کار
 تفو باد بر چرخ گردان تفو
 شکم گرسنه کام دیهیم جوی
 فرومایه را بخت گردد بلند
 گزند آشکارا و نیکی نهان
 پدید آیدو زشت یتیاره
 همه پهلوانان پاکیزه رای
 بر مرزبانان پر خاشجوی
 بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
 چه بنده بدین بند نا استوار
 یکی دست باشد بمار بزرگ
 کسی کوز دیهیم ما گشت شاد
 فرستاد زی مهتر نیکخواه
 ز شهر نشابور شد سوی طوس
 که از سوی طوس اندر آمد سپاه
 همه نیزه داران و جوشن وران
 همی بود پیشش زمانی دراز

فرخزاد چون روی ماهوی دید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد
که « این شاهرا از نژاد کیان
» مرا رفت باید همی سوی ری
بدو گفت ماهوی « کی پهلوان
» پذیرفتم این زینهار را
فرخزاد هرمزد از آن جایگاه
بر این نیز بگذشت چندی سپهر
شبان را همی تخت کرد آرزوی
یکی پهلوان بود گسترده کام
نشستش بشهر سمرقند بود
چو ماهوی بدبخت و بدکامه شد
که « ای پهلوان زاده بیگزند
» که شاه جهان بی سپاه ایدراست
« گر آئی سرو تاج و گاهش تراست
چو بیژن نگه کردو آن نامه دید
ببرسام فرمود باده هزار
بمرو آید و ساز جنگ آورد
شب تیره هنگام بانگ خروس
شهنشاه ازان خود کی آگاه بود
بر آشفته و جوشن بیوشید شاه
چو نیروی و پر خاش ترکان بدید
چو بر لشکر ترك بر حمله برد
همه پشت بر تاجور گاشتند
چنین بود ماهوی را رای و راه
شهنشاه در جنگ مردی نمود
فراوان از آن نامداران بگشت
ز ترکان بسی در پس پشت اوی
همیتاخت در دشت چون تیز برق

سراسر سپاهش رده بر کشید
بر او بر بسی پندها کرد یاد
سپردم ترا تا ببندی میان
ندانم که کی بینم این تاج کی
مرا شاه چشمست و روشن روان
سپهر ترا شهر بار ترا
بیامد سوی ری بفرمان شاه
جدا شد زمغز بد اندیش مهر
دگر گونه ترشد بآئین و خوی
نژادش زطرخان و بیژن بنام
در آن مرز چندیش پیوند بود
از او نزد بیژن یکی نامه شد
یکی رزم پیش آمدت سودمند
ابا تاج و گاه است و با افسراست
همان گنج و تخت و سپاهش تراست
جهان پیش ماهوی بدکامه دید
نبرده سواران خنجر گزار
مگر گنج ایران بچنگ آورد
ازان مرز برخاست آوای کوس
که ماهوی جوینده گاه بود؟
فراز آمدند از دو رویه سپاه
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
پس لشکر او نماید ایچ کرد
میان سوارانش بگذاشتند
که او ماند اندر میان سپاه
دلیری و شیری و گردی نمود
چو بیچاره تر گشت بنمود پشت
یکی هندوی تیغ در مشت اوی
یکی آسیا دید بر آب زرق

فرود آمد از اسب شاه جهان
 نهان شاه در خانه آسیا
 چنین است رسم سرای فریب
 اگر بخردی دل درو درمبند
 بگاه بسودن جو مارست نرم
 بدانکه که بیدار بد بخت شاه
 کنون آسیائی پیامدش بهر
 دهان نا چریده دو دیده پر آب
 گشاد آسیابان در آسیا
 فرو مایه بود خسرو بنام
 گوی دید بر سان سرو بلند
 بدو گفت «کای شاه خورشیدروی
 » از ایرانیا نام ، بدو گفت شاه ،
 بدو آسیابان بشویر گفت
 «اگر نان کشکینت آید بکار
 » بیارم جز این نیست چیزیکه هست
 بسه روز شاه جهان را ز رزم
 بدو گفت شاه «آنچه داری بیار
 سبک مرد بی مایه چه بین نهاد
 بر مهتر زرق شد بی کیار
 از آن آسیابان پرسید مه
 بدو گفت خسرو که «در آسیا
 » بیالا بکردار سرو سهی
 بدو گفت مهتر «کز ایدر پیوی
 سبک مهتر او را بمردی سپرد
 جو ماهوی دل را بر آورد گرد
 بدو گفت «بشتاب از این انجمن
 » و گر نه هم اکنون ببرم سرت
 شنیدند ازو این سخن مهتران

ز بدخواه در آسیا شد نهان
 نشست از بر خشک لختی گیا
 فرازش بلند است و پیشش نشیب
 که ناید بفرجام از اوجز گزند
 ولیکن که زهر دادنش گرم
 بگردون کشیدی فلک تخت شاه
 زشهدش فراوان فزون بود زهر
 همی بود تا بر کشید آفتاب
 به پشت اندرون بار و لختی گیا
 نه چیز و نه هوش و نه نام و نه کام
 نشسته بران سنگ چون مستمند
 بدین آسیا چون رسیدی؟ بگوی
 هزیمت گرفتم ز توران سپاه
 که «جز تنگدستی مرا نیست جفت
 وزین نا سزا تره جویبار
 خروشان بود مردم تنگدست»
 نبود ایچ پردازش خواب و بزم
 خورش نیز با برسم آید بکار
 برو تره و نان کشکین نهاد
 که برسم کند زو یکی خواستار
 که «برسم کراخواهی ای روزبه؟»
 نشسته است کند آوری بر گیا
 بدیدار خورشید با فرهی
 چنین هم بماهوی سوری بگوی
 سر افراز را پیش ماهوی برد
 بدانست کو نیست جز یزد گرد
 هم اکنون جدا کن سرش را زن
 نمانم کسی زنده از گوهرت
 بزرگان ایران و کند آوران

نهان شدن
 یزد گرد در آسیا

همه انجمن گشت ازو پر زخشم
همه بند گفتند با کینه جوی
چو شب تیره شد گفت بامو بدان
«من امشب بگویم همی با یسر
چو بنشست ماهوی با راستان
چنین داد پاسخ خردمند مرد
«اگر شاه ایران شود دشمنت
«و گر خون او را بریزی بداست
یسر گفت «کای باب فرخنده رای
«سیاه آید او را ز ماچین وچین
«چپ و راست رنجست و اندوه و درد
«تو این را چنین خرد کاری مدان
چو بشنید ماهوی بی آب و شرم
چنین گفت با آسیابان که «خیز
چو بشنید از او آسیابان سخن
شبانگاه انیران خرداد ماه
سواران فرستاد ماهوی زود
بفرمود «کان تاج و آن گوشوار
«نباید که جایی پر از خون کنید
بشد آسیابان دودیده پر آب
بنزدیک شاه اندر آمد بهوش
بزد دشنه بر کمرگاه شاه
بخاک اندر آمد سر و افسرش
خرد نیست با گرد گردان سپهر
همان به که گیتی نبینی بیچشم
سواران ماهوی شوریده بخت
ز تخت و ز آوردگاه آرمید
گشادند بند قبای بنفش
نریش شهنشاه برداشتند

زبان پر ز گفتار و پر آب چش
نبد سودمند آن همه گفتگوی
«شمارا بیاید شد ای بخردان
ز هر گونه دانش آرم ببر
«چه بینید، گفت، اندرین داستان؟
که «ازین نخستین نبایست کرد
از او بد رسد بیگمان بر تفت
که خونخواه او در جهان ایزد است
چو دشمن گرفتی پرداز جای
بما بر شود تنگ روی زمین
نگه کن کنون تاجه بایست کرد
بیاید همی رای زد با ردان
ابا آسیابان سرش گشت گرم
سواران ببر خون دشمن بریز
نه سر دید پیدا ز کار و نه بن
سوی آسیا رفت نزدیک شاه
یس آسیابان بکردار دود
همان مهر و آن جامه شهریار
ز تن جامه شاه بیرون کنید
بزردی دورخساره چون آفتاب
چنان چون کسی راز گوید بگوش
رها شد بزخم اندر از شاه آه
همان نان کشکین به پیش اندرش
نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر
نجوئی ز کردار او مهر و خشم
بدیدند کان خسروانی درخت
بشد هر کسی روی او را بدید
همان افسر و طوق و زرینه کفش
ورا بر زمین خوار بگذاشتند

کشته شدن
یزدگرد

همان نامداران چو برخاستند زبانه‌ها بنفرین بیاراستند
 که «ماهوی را باد تن همچنین بر ازخون فکنده بروی زمین»
 بفرمود کو را بهنگام خواب ازان جایگه افکنند اندر آب
 چو شب روز شد مردم آمد دید دو مرد گرانمایه آنجا رسید
 بنزدیک آن آسیا آب رود زترسا بسی بر فراز و فرود
 ازان سو کواران پرهیزگار بیامد یکی تا لب جویبار
 برهنه تن شاه دید اندر آب بشورید و آمد هم اندر شتاب
 بگفت آنچه دید اندران جویبار بر آشفته هریک ز بد روزگار
 برفتند از آن سو کواران بسی سکوبا و رهبان ز هر در کسی
 خروشی از ایشان بر آمد بدرد که «ای تاجور شاه آزاد مرد
 دریغ آن دل و دانش ورای تو دروغ آن سروشاخ و آن دست و گرز
 دریغ آن سیهبد سوار هزیر» برهنه شدند اندر آن جویبار
 نبیره جهاندار نوشین روان بسی مویه کردند برنا و پیر
 بخشکی کشیدند از آن آبگیر سرش را بابر اندر افراختند
 بیاغ اندرون دخمه ساختند بدبق و بکافور و قیر و بمشک
 ازان پس سر زخم کردند خشک بدان خوابگه رفت ناکام شاه

چنین داد خوانیم بر یزد گرد و گر کینه خوانیم ازین هفت گرد
 و گر خود نداند همی کین و داد مرا فیاسوف ایچ پاسخ نداد
 و گر گفت دینی همه بسته گفت بماند همه پاسخ اندر نهفت
 گرت هیچ گنجست ای نیکرای بیارای دل را بفردا میای
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد زمانه نفس را همی بشمرد
 تگرگ آمد امسال بر سان مرگ مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ
 در هیزم و گندم و گوسپند بیست این فرومایه چرخ بلند
 مرا دخل و خرج از برابر بدی زمانه مرا چون برادر بدی
 می آور که از روزمان بس نماند چنین بود تا بود و بر کس نماند

زاری کردن
 رهبانان بر یزد گرد
 و بخاک سپردن او

کس آمد بماهوی سوری بگفت
یکی تاج با او بد و مهر شاه
همه رازدارانش را پیش خواند
بدستور گفت «ای جهان دیده مرد
» نه گنجست بامن نه نام و نژاد
» بر انگشتی یزد گرد است نام
» نخواند مرا مرد داننده شاه
» جز این بود چاره مرا در نهان
» همه شب از اندیشه پر خون بدم
بدورای زن گفت «اکنون گذشت
» کنون او بدخمه درون خاک شد
» جهان دیدگان را همه گرد کن
» چنین گوی کاین تاج و انگشتی
» بمن گفت چون خاست گرد نبرد
» تو این تاج و انگشتی را بدار
» مرا نیست جز دختری در جهان
» تو زین پس بدشمن مده گاه من
» من این تاج میراث دارم ز شاه
» برین چاره گیری همانا فروغ
چو بشنید ماهوی گفتش که «زه
همه مهتران را ز لشکر بخواند
ببخشید روی زمین بر مهان
جهان را سراسر به بخشش گرفت
بدانیشگان را همی بر کشید
بدان را بهر جای سالار کرد
بزیر اندر آمد سر راستی
چنین تا به بیژن رسید آگهی
چو بشنید بیژن سیه بر گرفت

که شاه جهان یافت جای نهفت
شبانزاده را آرزو کرد گاه
سخن هر چه بودش بدل در براند
فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
مگر داد خواهم همی سر بیاد
بشمشیر با من نگردند رام
نه آرام گیرد بمن بر سپاه
چرا ریختم خون شاه جهان ؟
جهاندار داند که من چون بدم
ازین کار گیتی پر آواز گشت
روان ورا خاک تریاک شد
زبان تیز گردان به نیکو سخن
بمن داد شاه از بی مهتری
که داند ز گیتی که بر کیست کرد ؟
بود روز کت هر دو آید بکار
همانا که او شد ز تازی نهان
نگهدار هم زین نشان راه من
بفرمان او بر نشستم بگاه
که داند که این راستست اردروغ ؟
تو دستوری و بر تو بر نیست مه
وزان رای چندی سخنها براند
» منم، گفت ، بامهر شاه جهان «
ستاره نظاره برو بر شکفت
ازان سان که از گوهر اوسزید
خردمند را سر نگو نثار کرد
پدید آمد از هر سوئی کاستی
که ماهوی بگرفت شاهنشهی
ز کار جهان مانده اندر شکفت

چو ماهوی سوری سپه را بدید
غمی شد برابر صفی بر کشید
چو بیژن سپه را همه راست کرد
بدانست ماهوی و از قلبگاه
چو بر سام جنگی درفشش بدید
مر او را بر یک فرب در بیافت
کمر بند بگرفت و او را ز زین
فرود آمد از اسب و او را بیست
هم آنکه بیژن رسید آگهی
«جهانجوی ماهوی شوریده هش
چو بشنید بیژن از آن شاد گشت
شرعی زدند از بر ریگ نرم
شبان زاده چون روی بیژن بدید
بدو گفت بیژن که «ای بد نژاد
چرا کشتی آن داد گر شاه را
چنین داد پاسخ که «از بد کنش
«بدین بد کنون گردن من بزن
بدو داد پاسخ که «ایدون کنم
«بشمشیر دستش ببرید، گفت،
چو دستش ببرید گفتا «دو پای
منادی گری کرد لشکر بگشت
که «ای بندگان خداوند کش
«چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه
سه یور جوانش بلشکر بدند
هم آنجا بلند آتشی بر فروخت
ازان تخمه کس در زمانه نماند
بزرگان بران دوده نفرین کنند
کنون زین سپس دور عمر بود
ازین نامه شهریاران نماند

کیفر یافتن ماهوی

تو گفتی که جانش ز تن بر پرید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بایرانیان بر کمین خواست کرد
خروشان برفت از میان سپاه
بزد پاشنه نزد دشمن کشید
ر کیش گران کرد و اندر شتافت
بر آورد و ناگاه زد بر زمین
پیش اندر افکند و خود بر نشست
«که آمد بدست آن بد آئین رهی
پر آزار و بی دین خداوند کش
بخندید و ز اندیشه آزاد گشت
همی رفت ماهوی چون باد گرم
خرد شد ز مغز سرش ناپدید
که چون تو پرستار کس را مباد
خداوند پیروزی و گاه را؟
نیاید مگر کشتن و سر زنش
بینداز در پیش این انجمن
که کین از دل خویش بیرون کنم
که این دست را در بدی نیست جفت
ببرید تا ماند ایدر بجای
بدرگاه هر خیمه بر گذشت
مشورید هر جای بیهوده هش
نبخشود هرگز مبیناد گاه
همان هر سه باتخت و افسر بدند
پدر را و هر سه پسر را بسوخت
و گر ماند هر کسکه دیدش براند
سر از کشتن شاه پر کین کنند
چو دین آوری تخت منبر بود
حدیثی که از دفتر آن را بخواند

چو بگذشت سال از بر شصت و پنج فرون گشتم اندیشه درد و رنج
 بتاریخ شاهان نیاز آمدم به پیش اختر دیر ساز آمدم
 دو ده سال و پنج اندرین شد مرا همه عمر رنج اندرین شد مرا
 بزرگان و با دانش آزادگان نبشتند یکسر همه رایگان
 نشسته نظاره من از دورشان تو گفתי بدم پیش مزدورشان
 جز احسنت از ایشان نبدم بهره‌ام بگفتید از احسنتشان زهره‌ام
 سر بدرهای کهن بسته شد وزان بند بسته دلم خسته شد
 ازین نامه از نامداران شهر علی دیلم بودلف راست بهر
 ازویم خورو پوشش و سیم وزر ازو یافتم جنبش و پای و یر
 که همواره کارش بخوبی روان بنزد بزرگان روشن روان
 حسین قتیب است از آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان
 نیم آگه از اصل و فرع خراج همه غلطم اندر میان دواج
 چو سال اندر آمد بهفتاد و یک همی زیر بیت اندر آرم فلک
 چنانش ستایم که اندر جهان سخن ماند از آشکار و نهان
 مرا از بزرگان ستایش بود ورا در ستایش فزایش بود
 که جاوید باد آن خردمند مرد همیشه بکام دلش کار کرد
 همش رای و هم دانش و هم نسب چراغ عجم آفتاب عرب
 سرآمد کنون قصه خسروان بروز همایون و بخت جوان
 تن شاه محمود آباد باد سرش سبز و جان و دلش شاد باد
 بدو ماندم این نامه را یادگار بشش بیور ایاتش آمد شمار
 ز هجرت سه صد سال و هشتاد و چار بنام جهان داور کرد کارا

۱ - این خاتمه مطابق با چند نسخه معتبر است و در بعضی نسخ و چاپهای شاهنامه چند بیت دیگر نیز اضافه بر اینها یا بروایت مختلف دیده میشود و از آن جمله این ابیات است :-

سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رنج بردم بامید گنج
 چو برباد دادند رنج مرا نبدم حاصلی سی و پنج مرا
 کنون عمر نزدیک هشتاد شد امیدم بیکباره برباد شد
 سرآمد کنون قصه یزدگرد بماه سپندارمذ روز ارد
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شهریار

پوشیده نباشد

این تلخیص شاهنامه بدو از روی یکی از نسخ چاپ بمبئی صورت گرفته بود، در موقع طبع بنسخه های چاپ اروپا و همچنین ببعضی نسخ خطی بالنسبه کهنه نیز مراجعه شد.

درضمن این مراجعه عقیده که سابقاً در مطالعات شاهنامه حاصل کرده بودم که تصرفات بسیار در آن واقع شده راسخ تر گردید. یقیناً بسیاری از ابیات عمداً یا سهواً داخل شاهنامه شده که از فردوسی نیست و ممکن است بعضی از اشعار فردوسی هم از بین رفته باشد، و باندك تأملی محسوس میگردد که کتاب و فراهم کنندگان شاهنامه در بسیاری از مواقع اشعار را بسلیقه خود کم و زیاد کرده یا تغییر و تبدیل داده اند، چنانکه ابیات عدیده هست که در هر نسخه از شاهنامه يك قسم ضبط شده و هر چه بیشتر بنسخ متعدد مراجعه شود اختلافات بیشتر و مایه مزید سرگردانی میگردد، و اینجانب متفکرم که اگر روزی بخواهیم نسخه صحیحی از شاهنامه ترتیب دهیم چه خواهیم کرد و چه رویه اختیار خواهیم نمود.

معیناً ترتیب يك شاهنامه که نسخه معتبر و حجت شناخته شود از واجبات است و مشکلات را حتی الامکان باید از پیش برداشت. الا اینکه برای اینجانب با کثرت مشغله و ضیق مجال و فراهم نبودن اسباب ممکن نبود در حین طبع این خلاصه در این باب اهتمام وافی بنمایم، و بنابرین یقین است که نقص و عیب بسیار دارد، و امیدوارم بعدها دوستداران شاهنامه

پس از آنکه تصحیح لازم در اصل آن کتاب بعمل آمده اگر این خلاصه را قابل توجه و محل استفاده بدانند نقایص و معایب آنرا نیز مرتفع سازند. در مطالعه شاهنامه باید بنظر داشت که فردوسی این کتاب را قریب هزار سال پیش بنظم آورده، و اگرچه زبان فارسی کنونی اساساً همان زبان فردوسی است در بسیاری از تعبیرات و اصطلاحات تفاوت روی داده است، و یکی از علل تصرفاتی که در اشعار شاهنامه بعمل آمده همین است که اشخاص تعبیراتی از فردوسی دیده اند که بآن مأنوس نبوده اند و بتصور اینکه غلط است یا برای اینکه عبارت بذهن نزدیک شود آنرا تغییر داده اند.

نکته دیگر اینکه فردوسی باندازه شعرای متأخر در امر وزن و قافیه مقید نبوده است چنانکه کلمات مفرد را با ترکیبات آنها قافیه میکرده است (مثل داستان و همدستان)، در رعایت حرکات حروف قافیه باندازه متأخرین قید نداشته است، گذشته از اینکه تلفظ بعضی کلمات هم از زمان فردوسی بعد تفاوت یافته و فردوسی بعضی حروف را که امروز ما در شعر از درج کلام ساقط نمیکنیم ساقط میکرده و برعکس بعضی را که ساقط میکنیم ساقط نمیکرده چنانکه خواندن و افشاندن را با ساختن و پرداختن هم وزن قرار داده است، و این فقرات هم شاید از موجبات تصرف متأخرین در اشعار فردوسی بوده است. این عقیده که فردوسی از استعمال الفاظ عربی احتراز داشته است سبب شده که در بعضی از موارد در شعر او تصرف کرده اند تا لفظ عربی را خارج کنند و برعکس بعضی الفاظ فارسی که غیر مأنوس شده متبذل بالفاظ عربی یا عبارات فارسی مأنوس تر نموده اند.

یکی از دردهای بی درمان که در ضمن تتبع در شاهنامه بآن برخورد
 میشود اینست که ترتیب دهندگان نسخه‌ها بهیچوجه مقید نبوده‌اند که
 متابعت از اصل کلام فردوسی بنمایند و عمداً یا سهواً غلط نقل کرده‌اند،
 و این فقره مخصوصاً در باب اعدادی که در شاهنامه مذکور است مشاهده
 میشود چنانکه عدد فلان لشکر را يك نسخه صد هزار نوشته و نسخه دیگر
 شش هزار، و در داستان رستم و اسفندیار این شعر در نسخه‌های متداول
 اینطور نوشته شده: «من از تو صد و شصت تیر خدنگ»، و حال آنکه صحیح
 آن که در بعضی نسخ دیده میشود اینست: «من از شصت تو هشت تیر خدنگ»،
 زیرا که بعد وقتی که سیمرغ رستم را معالجه میکند گفته میشود: «بمنقار ازو
 هشت پیکان کشید»، و ازین قبیل اختلافات بسیار است و از اعداد مذکور در
 شاهنامه بکلی سلب اطمینان میشود، و ضرر بزرگی که ازین راه عاید
 میگردد اینست که در مواردی که محتاجیم باعداد ترتیب اثر بدهیم سرگردان
 میمانیم، خاصه نسبت باموری که فردوسی از زندگانی شخصی خود مذکور
 میدارد، که چون در مواضع عدیده از سن خویش و سنوات یاد میکند اگر
 اعداد درست نقل شده بود احوال فردوسی و تاریخ شاهنامه بخوبی معین
 میگردد، ولیکن عدم اعتمادی که نسبت باعداد هست ما را ازین فایده محروم
 میسازد، مثلاً جایی که میگوید سی و پنج سال رنج مرا حاصلی نبود اطمینان
 نیست از اینکه بیست و پنج نباشد (فردوسی بیست را بیست تلفظ میکرد است)،
 و در بعضی نسخ که نوشته‌اند «کنون عمر نزدیک هشتاد شد»، در نسخه دیگر
 دیده میشود «کنون عمر نزدیک هفتاد شد»، و نیز در بعضی نسخ نوشته شده

« بدانکه که بد سال پنجاه و هشت، جوان بودم و چون جوانی گذشت، و در بعضی دیگر، بدانکه که بد سال پنجاه و هفت، جوان بودم و چون جوانی برفت، و حتی در نسخه‌ای دیده شد که اینقسم نقل شده است « بدانکه که بد سال هفتاد و هفت، جوانتر بدم چون جوانی برفت »، درین صورت چطور میتوان برای استنباط مطالب باین قبیل ابیات استناد نمود؟

در بعضی موارد مشاهده میشود که فراهم کنندگان شاهنامه داستانی را ناقص پنداشته و دریغ دانسته‌اند که بآن حالت بگذارند پس بالحق ابیاتی از گفته خود رفع نقص شاهنامه را نموده‌اند، و در بسیاری از موارد چون مطلب را با عقیده شخصی خود موافق نیافته‌اند آنرا اصلاح فرموده‌اند، کسانی که تعصب دینی و مذهبی داشته‌اند لازم دانسته‌اند در بعضی مواضع اشعاری دال بر تدبیر و تشیع فردوسی بیفزایند، اشخاصی که از زنها رنجش داشته‌اند ابیاتی در ذم نسوان الحاق کرده‌اند و قس علی هذا. یکی دیگر از علل تصرفاتی که در شاهنامه بعمل آمده اینست که از بس این کتاب مقبول و مطبوع واقع شده بعدها هر شعر قابل توجهی از بحر متقارب را بفردوسی نسبت داده و داخل شاهنامه کرده‌اند چنانکه از اشعار اسدی و سعدی و غیره در بعضی از نسخ شاهنامه دیده میشود (۱). و يك علت این کیفیت آنست که در سوابق اتمام بسیاری از اشخاص تمام یا قسمتهای مهمی از اشعار شاهنامه را حفظ داشته‌اند و در روایت ذهنی

(۱) نظیر این امر برای حکیم عمر خیام نیز واقع شده که چون رباعیات او دلنشین بوده‌است مردم همواره رباعیات دیگران را عمداً یا سهواً باو نسبت داده‌اند چنانکه امروز تعیین اینکه کدام رباعی حقیقه از خیام است تقریباً غیر ممکن شده‌است.

اشتباهات واقع شده است چه در تغییر و تبدیل الفاظ و چه در کم و زیادی اشعار، و بر عکس اشعاری چند اینجانب از افواه شنیده‌ام که نسبت بفردوسی داده میشود و در هیچ يك از نسخ شاهنامه نیافته‌ام مگر اینکه از شعرای دیگر باشد و اینجانب بواسطه نقص تتبع مثل بسیاری از اشخاص در اشتباه باشم (۱). یکی از تصرفات عجیب که در کار فردوسی شده مربوط به چونامه‌ایست که از سلطان محمود ترتیب داده‌اند که چون مذکور شده که فردوسی بعد از رنجش از آن سلطان یکصد بیت در هجو او ساخته است با وجود اینکه بنا بقول راویان معتبر مثل نظامی عروضی که با فردوسی قریب العهد بوده‌اند آن هجونامه شسته و محو شده و جز ابیات معدودی از آن باقی نمانده است مع هذا در بعضی از نسخ شاهنامه هجونامه مفصّلی که از صد بیت هم بیشتر است دیده میشود، و عجب تر اینکه اکثر آن ابیات از خود فردوسی است ولیکن در متن شاهنامه و جزو داستانها بوده است، کسانی که خواسته‌اند هجونامه موجود و تمام باشد هر بیت یا قطعه‌ای را در هر جای شاهنامه که با هجو سلطان محمود مناسبت داشته است جمع آوری کرده و جزو هجونامه قلمداد نموده‌اند.

این بود شمه‌ای از مشکلات که در کار شاهنامه پیش می‌آید و تذکر

(۱) بعضی از آن ابیات مشهور اینست :

نشستند و گفتند و برخاستند و	بی مصلحت مجلس آراستند
یکی ازدها و یکی نره شیر و	دو بازو دو نیزه دو مرد دلیر
من و گیو و گودرز و هر کس که هست و	همه بندگانیم و خسرو پرست
از آن سبز خیمه دلم پاک نیست و	ز انبوه لشکر مرا پاک نیست
نه بر مرده بر زنده باید گریست	گر این تیر از ترکش رستمی است

اگر کسی از حقیقت این اشعار اینجانب را آگاه سازد از او ممنون خواهم شد.

دادیم تا کسانی که در امر آن کتاب بخواهند اهتمام فرمایند این فقرات و امثال آنها را بنظر بگیرند و ضمناً ما را از نقص و اشتباهاتی که در این خلاصه مشاهده میشود معذور دارند.

برای اینکه حتی الامکان خواندن شاهنامه را آسانتر کرده باشیم در این نسخه استعمال علامت استفهام (؟) و علامت نقل قول («...») را که اروپائیان معمول میدارند بکار برده ایم و نیز کلیه کتاب را بچندین جزء تقسیم کردیم که هر يك داستانی تمام و مستقل یا وقایع چند مرتبط بیکدیگر میباشد و خواندن هر کدام از آن جزوه ها یکی دو ساعت وقت بیشتر نمیکرد، لذت میدهد و ملالت نمیآورد.

برای مزید سهولت فهرستی از لغات فارسی و بعضی الفاظ عربی غیر مأنوس که در شاهنامه دیده میشود بامعانی آنها ترتیب داده ایم و همچنین کلماتی را که فردوسی بغير معنی متداول امروزی بکار برده است یاد داشت نموده ایم تا جوانان و محصلین کمتر دوچار مشکلات شوند (۱).

در خاتمه لازم میدانم مراتب امتنان کامل خود را از دوست فاضل خویش آقای مجتبی خان مینوی ابراز دارم که در موقع طبع این کتاب در مراجعه بنسخ و تصحیح اوراق و تنظیم فهرست لغات باینجانب یابوری شایان نموده و از معلومات و ذوق سلیم خود مرا مستفید ساخته اند.

محمد علی فروغی

(۱) چون خواستیم فرهنگ بحد کافی مبسوط باشد تهیه آن وقت زیادتر لازم داشت و بنا برین طبع آن بتأخیر افتاد و عن قریب در جزوه جدا گانه منتشر خواهد شد.

۱۳۶	باز گشتن کاوس بایران	۳	دیباچه ناشر
۱۳۸	جنگ کاوس با شاه هاماوران	۲۸-۷	مقام فردوسی و اهمیت شاهنامه
۱۴۵	با آسمان رفتن کاوس باغواي ابليس		جزوه اول (۵۰ ص)
	نخجير رستم و پهلوانان بشكارگاه		
۱۴۸	افراسياب و جنگ هفت گردان		پيدايش دشمنی میان ایران و توران
	جزوه چهارم (۲۴ ص)	۱	دیباچه فردوسی
	سهراب نامه	۷	یادشاهی کیومرث
۱۵۶	داستان رستم و سهراب	۹	یادشاهی هوشنگ
	جزوه پنجم (۵۴ ص)	۱۰	یادشاهی طهمورث
	سیاوش نامه	۱۱	یادشاهی جمشید
۱۹۰	داستان سیاوش	۱۳	داستان ضحاک
	جزوه ششم (۵۰ ص)	۱۸	داستان فریدون و کاوه آهنگر
	شاخهائی که از خون سیاوش روئید	۲۶	یادشاهی فریدون
۲۴۴	داستان کیخسرو	۳۱	داستان ایرج و سلم و تور
	کینه جوئی رستم از سودابه و افراسياب	۳۹	داستان منوچهر و خونخواهی او
۲۴۸	برای خون سیاوش		جزوه دوم (۳۲ ص)
	رفتن کیو بتوران برای آوردن		زال نامه
۲۵۴	کیخسرو بایران	۵۳	یادشاهی منوچهر
	جزوه هفتم (۵۴ ص)	۵۴	داستان دستان سام
	هنگامه کوه هماون		جزوه سوم (۷۰ ص)
۲۹۴	داستان کاموس کشانی		رستم نامه
۳۱۹	داستان خاقان چین	۸۴	آغاز داستان رستم
۳۴۰	داستان اکوان دیو	۹۰	انجام کار منوچهر
	جزوه هشتم (۳۰ ص)	۹۱	یادشاهی نوذر
	بیژن نامه	۱۰۲	یادشاهی زو
۳۴۸	داستان منیژه و بیژن		بتخت نشستن کیقباد و آغاز جنگ
	جزوه نهم (۳۴ ص)	۱۱۰	با افراسياب و پشنگ
	گودرز نامه	۱۱۵	یادشاهی کیکاوس
۳۷۹	داستان جنگ یازده رخ	۱۱۷	رفتن کاوس بمازندران
	جزوه دهم (۵۰ ص)	۱۲۰	داستان هفت خان رستم
	کیخسرو نامه	۱۳۱	داستان کاوس و شاه مازندران
۴۱۲	جنگ کیخسرو و افراسياب		

جزوه یازدهم (ص ۵۰)

گشتاسپ نامه

۴۶۳ سرگذشت گشتاسپ در روم
ظهور زردشت و سرگذشت گشتاسپ

۴۷۸ با ارجاسپ

۴۹۳ داستان هفت خان اسفندیار

جزوه دوازدهم (ص ۴۶)

اسفندیار نامه

۵۱۲ داستان رستم و اسفندیار

۵۵۰ انجام کار رستم

جزوه سیزدهم (ص ۳۰)

سرانجام کار کیان

۵۵۸ پادشاهی بهمن

۵۶۱ پادشاهی همای

۵۶۵ پادشاهی داراب

۵۷۴ پادشاهی اسکندر بر ایران

جزوه چهاردهم (ص ۴۴)

فوشدن شاهنشاهی ایران

۵۹۰ پادشاهی اشکانیان

۶۰۰ پادشاهی اردشیر یا پکان ساسانی

۶۱۳ پادشاهی شاپور اول

۶۱۴ پادشاهی هرمز اول

۶۱۶ پادشاهی بهرام اول

۶۱۷ پادشاهی بهرام دوم

— پادشاهی بهرام سوم

— پادشاهی نرسی

۶۱۸ پادشاهی هرمز دوم

— پادشاهی شاپور دوم (ذوالا کتاف)

۶۲۹ پادشاهی اردشیر دوم

— پادشاهی شاپور سوم

۶۳۰ پادشاهی بهرام چهارم

جزوه پانزدهم (ص ۵۲)

بهرام نامه

۶۴۳ پادشاهی یزدگرد اول

۶۴۱ پادشاهی بهرام پنجم (گور)

۶۶۹ پادشاهی یزدگرد دوم

۶۷۰ پادشاهی هرمز سوم

۶۷۱ پادشاهی پیروز

۶۷۳ پادشاهی بلاش

۶۷۵ پادشاهی قباد اول

جزوه شانزدهم (ص ۵۰)

انوشروان نامه

۶۸۴ پادشاهی خسرو اول

۷۰۷ رزم خاقان چین با شاه هیتال

۷۱۷ در نهادن شطرنج و نرد

۷۱۹ آوردن کلیله و دمنه بایران

خشم انوشروان بر بزرجمهر و زندان

۷۲۲ کردن او

۷۲۶ توقیعات خسرو انوشروان

۷۲۸ پرسش موبد و پاسخ خسرو

جزوه هفدهم (ص ۵۶)

چوبینه نامه

۷۳۵ پادشاهی هرمز چهارم

۷۳۶ داستان بهرام چوبینه

۷۵۹ پادشاهی خسرو دوم

جزوه هجدهم (ص ۵۸)

پرویز نامه

۷۹۵ داستان خسرو و شیرین

۸۱۰ پادشاهی قباد دوم (شیرویه)

۸۱۹ پادشاهی اردشیر سوم

۸۲۱ پادشاهی فراتین و بوران دخت

۸۲۲ پادشاهی آذرمدخت و فرخ زاد

— پادشاهی یزدگرد سوم

۸۳۹ خاتمه ناشر

KASHMIR UNIVERSITY

1920 LIBRARY

Aug 10 1954

Dated 25.5.54

Title Mantat_hab-nl- Lughát-i-

Author Shahi Jahani.

Accession No. 26402

Call No. 891.503 K 41 M

[illegible]

Title Mantat_hab-nl-Lughát-i-

Author Shāhi jahānī.

Accession No. 26402

Call No. 891.503 K 41 M

[illegible]

Title Mantat_hab-nl-Lughát-i-

Author Shāhi jāhānī.

Accession No. 26402

Call No. 891.503 K 41 M

[illegible]

